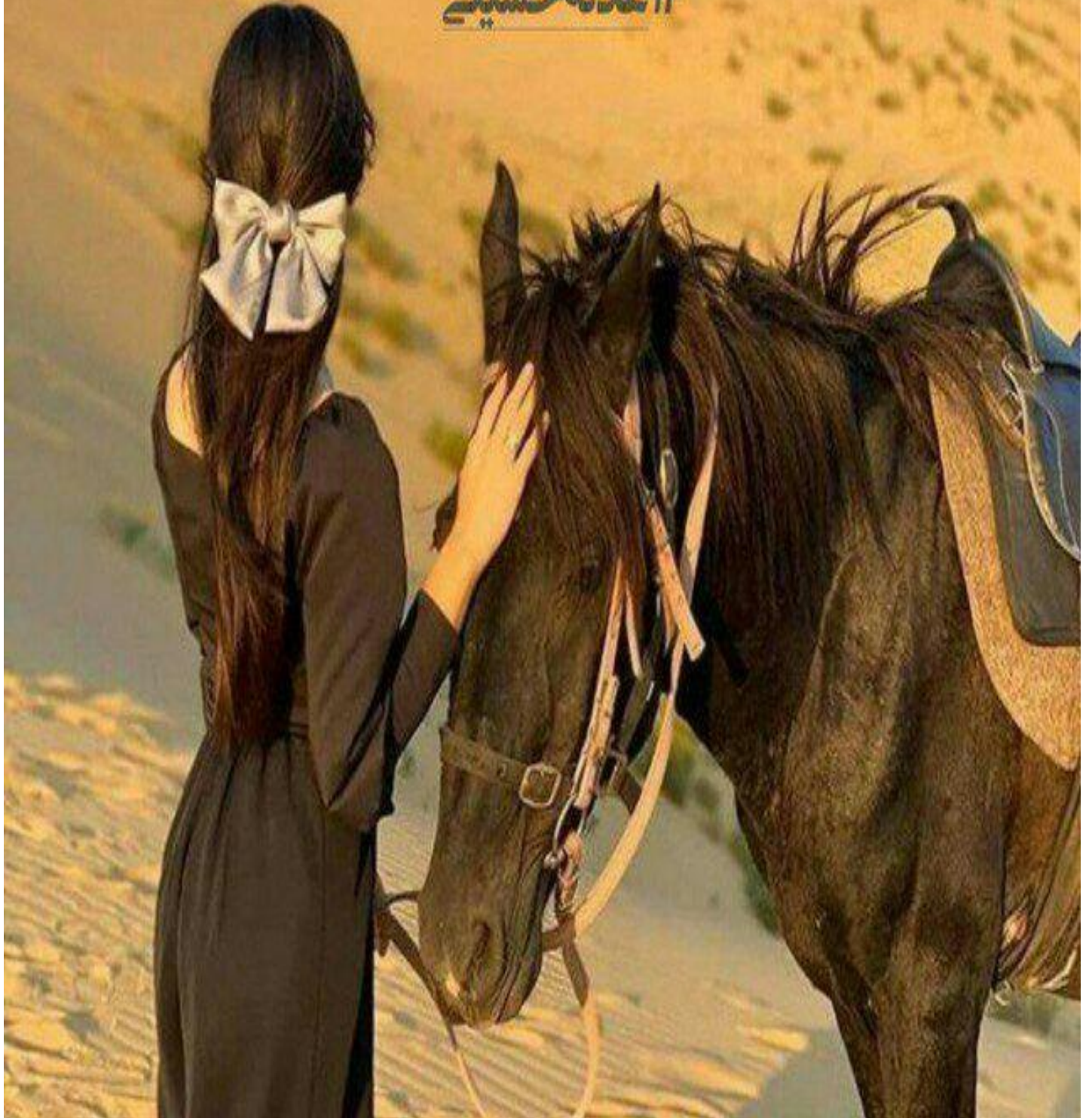


@vip_roman

exChange group

ثانیہ عشتاد و ششم

#علاہ حسینہ



#پست_یک

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادلَه_حسینی

پشت در شیشه‌ای می‌ایستد. در اتومات باز می‌شود. با قدم‌های بلند وارد فروشگاه می‌شود. برای دو نفر از فروشنده‌ها سر تکان می‌دهد و سلام و احوالپرسی مختصری با یکی از مشتری‌های دائمی فروشگاه می‌کند. پشت میز شیشه‌ای می‌ایستد و با چشم به‌دنبال میثم می‌گردد. در مقابل یکی از قفسه‌ها پیدایش می‌کند. هنوز متوجه حضور او نشده است. سلام، آقا. رسیدن به‌خیر.

از روی شانه سر می‌چرخاند و به عرشیا نگاه می‌کند. پسرک لاغراندami که از چند ماه پیش مشتری فروشگاه شده است. پسری که با نوع ادبیاتش، سوژه‌ی فروشنده‌ها شده است. پسر بیش‌ازحد پاستوریزه صحبت می‌کند و این با ادبیات فروشنده‌های این‌جا که در جمع‌های خودمانی، اسفناک‌تر هم می‌شود، یک دنیا مغایرت دارد. جواب سلام عرشیا را می‌دهد. پسرک لبخند ملایمی می‌زند و باملاحظه، می‌پرسد:

—می‌تونم وقتتونو بگیرم و یه سؤالی بپرسم؟
چینی به بینی‌اش می‌اندازد. اهل سوژه کردن کسی نیست، ولی واقعاً لحن پسر روی اعصابش است:

—پرس.

پسر قوطی بزرگ درون دستش را بالا می‌آورد:
—این مکملی که اون سری از باشگاه گرفتم، تموم
شده. می‌خواستم ببینم بازم باید از این مکمل دوره
بردارم یا نه، مکمل جدید باید بگیرم؟
چشمانش ناباور روی قوطی ثابت می‌ماند و پسر
محبوبانه ادامه می‌دهد:

—دوست داشتم شما راهنماییم کنید. آخه اندام شما
خیلی متناسبه.

سعی می‌کند به لحنش در تلفظ کلمه‌ی اندام توجهی
نکند و سؤال اصلی را پرسد:
—این مکملو کی بهت داده؟
پسر با سر به میثم اشاره می‌کند:
—آقا میثم.

به‌جای تکان دادن سرش با تأسف، زیرلب نجوا
می‌کند:

—گه به گور آقا میثم!

پسر با سرعت می‌پرسد:

—چیزی گفتید؟

نفسش را با صدا بیرون می‌دهد و بی‌حوصله
می‌گوید:

—آره، گفتم این قوطی رو بنده‌از دور. امروز صبر
کن، من خودم بهت مکمل معرفی کنم.

چهره‌ی پسر رنگ رضایت می‌گیرد. چند باری او را در این فروشگاه دیده بود و با برداشتی که از چهره‌ی بی‌حوصله‌اش داشت، امیدی به کمک کردنش نداشت.

برای این‌که خیالش راحت‌تر شود، توضیح می‌دهد: —آقا، من اون طرف پیش دوتا از دوستانم. کارتون تموم شد، اگه صدام کنید، مزاحمتون می‌شم. با دو انگشت و به عادت همیشه، دور دهانش را لمس می‌کند و تنها سر تکان می‌دهد. عرشیا می‌رود و کمی بعد میثم به‌سمتش می‌آید. با دیدنش سوت کشداری می‌کشد:

—دمت از جلو و عقب گرم. بابا، گل کاشتی با مکمل‌های این سری. خدایی با این وضعیت دلار توقع این مکمل‌ها با همون قیمت قبلو نداشتم.

#پست_دو

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادله_حسینی

تقدیر و تشکر میثم را نشنیده می‌گیرد و فقط قسمت اول جمله‌اش را جواب می‌دهد؛ جواب جمله‌ی دمت گرم را:

—به‌جاش، دهن تو سرویس. این مکمل چی بود دادی به این پسره؟

میثم هاج‌وواج به اخم غلیظ چهره‌اش نگاه می‌کند. ابروهای پهنش به‌هم نزدیک شده‌اند و چشمانش تیز، منتظر جواب است. میثم کمی فکر می‌کند تا منظورش را بفهمد. زود به نتیجه می‌رسد. می‌خندد و دست‌هایش را از آرنج تا می‌کند و ساعدهایش را روی شیشه قرار می‌دهد:

—آهان... این پسره، عرشیا رو می‌گی؟ بی‌خیال، بابا. طرف یولِ یوله. این قضیه هم مال یه ماه پیشه. قبل آلمان رفتن تو. دارو نداشتیم؛ اینم عجله داشت. همینو انداختیم بهش.

دستش را مشت می‌کند و روی میز می‌گذارد:

—چون یوله، باید هر کوفتی بندازی به خیک نداشته‌ش؟ اون دارو به‌درد این آدم می‌خوره؟ دارویی که تو دوره‌ی خشک کردن باید استفاده بشه، نه وزن گرفتن.

میثم خودکار روی میز را برمی‌دارد و عادی می‌گوید:

— رفتی آلمان، یه سرم عربستان زدی، آب زمزم خوردی؟ حس انسان دوستیت، چهارستون بدنمو لرزوند. حیف که نامحسوسه، تو نمی‌تونی ببینی. چهره در هم می‌کشد:

— شیر نگو. نمی‌فهمی چه دردسری پشت این کارته؟ میثم فاکتور روی میز را به سمت خودش می‌کشد: — سختش نکن. ضمن این‌که اگه شری هم باشه، برای منه. تو که نه باشگاه بدن‌سازی داری، نه مربی بدن‌سازی هستی و نه دارویی به کسی تجویز می‌کنی. تو داری داروهای وارداتیو به من می‌فروشی. همون‌طور که به ده‌تا فروشگاه دیگه می‌فروشی.

خودش را روی شیشه جلو می‌کشد و چشم باریک می‌کند:

— معلومه اگر شری باشه برای توئه، نه من. منتها حس کردم لازمه یادآوری کنم، زیاد حس شاخ بودن بهت دست نده. طرف یه‌طوریش بشه، به... رفتی. پوزخند می‌زند و ادامه می‌دهد:

— هرچند که به‌قول تو، به من ربطی نداره. میثم فاکتور را از دسته‌اش جدا می‌کند و همزمان می‌گوید:

— بی‌خیال، بابا. فعلاً که طرف سُر و مُرو گنده‌ست. تو هم بکش بیرون.

یکی از فروشنده‌ها را از قسمت دیگر فروشگاه
صدا می‌زند و با چشمتکی اضافه می‌کند:
—یا حداقل چربش کن.

اخم‌هایش همچنان جمع است، اما لبش کمی کش
می‌آید. بی‌شرف زیرلبی تحویلش می‌دهد. میثم
می‌خندد و فاکتور را تحویل فروشنده‌اش می‌دهد:
—والا من خیلی آدم شرافتمندی‌ام. رو نمی‌کنم، ریا
نشه.

—دوز شرافتت از دارویی که به طرف فروختی
مشخصه.

میثم پوف بلندی می‌کشد. فکر می‌کرد که توانسته
بحث را عوض کند، اما زهی خیال باطل.

#پست_سه

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادلِه_حسینی

—تکلیف حساب‌کتابا رو مشخص کن. باید زودتر
برم.

میثم، ناراضی نگاهش می‌کند و می‌گوید:

چه عجله‌ای داری؟!
نگاهش را در اطراف می‌چرخاند:
می‌خوام یه سر به حاجی بزنم.
یک مشتری سراغ مکملی را می‌گیرد. میثم کوتاه
جوابش را می‌دهد و باز مخاطب قرارش می‌دهد.
لحنش کنایه دارد:

—جووون! می‌ری گزارش سفر بدی؟ فقط حواست
باشه، قبلش غسل‌هایی که گردن‌ته انجام بدی و با
تطهیر بری پیشش؛ مبادا کتابخونه‌ش کراحت
برداره.

باسرعت و فک سخت‌شده سر بلند می‌کند.
چشمانش را عصبی به او می‌دوزد. از این‌که کسی
بخواهد تفاوت‌های او و پدرش را به مسخره بگیرد،
متنفر است. حتی اگر تفاوت‌هایش با مردی که پدر
است و حاجی خوانده می‌شود، سربه‌فلک زده باشد.
میثم از صورت سخت‌شده‌ی او جا می‌خورد و
به‌سرعت عقب‌نشینی می‌کند دست‌هایش را به‌حالت
تسلیم بالا می‌آورد و با خنده می‌گوید:

—خیله‌خب، بابا... بی‌اعصاب. فهمیدیم رو بابات
تعصب داری. منم غلط اضافه کردم توی این مورد
شوخی کردم. خوبه؟

نگاهش را سخت و تلخ از روی میثم برمی‌دارد، اما
اخم‌هایش را باز نمی‌کند.

میثم به حالت دلجویی صدایش می‌کند:
—امیرارسلان؟

در سکوت و بدون نرمش، فقط نگاهش می‌کند.
میثم سرش را کمی کج می‌گیرد و چشمانش را
باریک می‌کند:

—اون‌ور آب، چه قدر مستفیض شدی؟ سفیدمفیدای
آلمانی ریکاوریت کردن؟

گوشه‌ی لبش آن قدر نامحسوس به سمت بالا کشیده
می‌شود که میثم حتی با دقت هم متوجه آن نمی‌شود.
از میز فاصله می‌گیرد و راهش را به سمت عرشیا
کج می‌کند. ریکاوری شده بود، آن هم طوری که
دلش می‌خواست.

در کتابخانه را باز می‌کند و وارد می‌شود. هیچ وقت
سکوت این‌جا را دوست نداشته است؛ سکوتی که
حاجی به آن آرامش می‌گوید.
نگاهش را در فضا می‌چرخاند. خلوت است. دو نفر
در بین قفسه‌های کتاب در حرکت‌اند و سه نفر،
تک‌به‌تک دور میزهای گرد و چوبی مشغول مطالعه
هستند.

به سمت میز مستطیل شکل پدرش در گوشه‌ی سالن
می‌رود. از همین فاصله هم می‌تواند پدرش را پشت

میز و طبق معمول، کتاب به دست ببیند. صدای
 قدم‌هایش سکوت فضا را درهم می‌شکند. روی کم
 کردن صدای قدم‌هایش خیلی تمرکز نمی‌کند. چیزی
 که پدرش یکبار از او خواسته بود و او با خنده‌ی
 کجش، جواب داده بود: «حاجی، بذار گاهی یه
 صدایی هم بیاد، آدم حس کنه متروکه نیست.»
 و پدرش طبق معمول، خواسته‌اش را دو بار تکرار
 نکرده بود.

پدرش با دیدن او سر بلند می‌کند. لبخند مردانه و
 سنگینی می‌زند. با نزدیک شدنش از جا بلند می‌شود.
 امیرارسلان پشت میز می‌ایستد و دستش را دراز
 می‌کند:
 —سلام، حاجی.

#پست_چهار
 #ثانیه_هشتاد_و_ششم
 #عادلَه_حسینی

دستش فشرده نمی‌شود و به جای آن، حاجی میز را
 دور می‌زند. به طرف پدرش می‌چرخد و وقتی او

برای در آغوش کشیدنش دست‌هایش را باز می‌کند، همکاری می‌کند.

در اصل، او پدرش را در آغوش دارد. تفاوت قد و سایشان این ذهنیت را ایجاد می‌کند. کمی بعد، پدرش فاصله می‌گیرد:

— رسیدن به‌خیر، پسر. سفر خوش گذشت؟
دستی به تهریشش می‌کشد:
— سفر گردش نبود، حاجی.

دروغ نمی‌گوید، هرچند کامل، اما راستش را هم نمی‌گوید. حاجی هم کاملاً حرفش را باور نمی‌کند...
اگرچه اصراری نیز برای مچ‌گیری ندارد.
با یک انگشت عینکش را عقب می‌زند:
— کی اومدی، امیرارسلان؟

امیرارسلان، دست‌به‌سینه تکیه‌اش را به میز می‌دهد:

— دو روز می‌شه.

حاجی کلمات را مردانه و محترمانه ادا می‌کند:
— زودتر خبر می‌دادی برگشتی، حاج خانوم خیالش راحت می‌شد. اون تلفنتم که یه خطدرمیون جواب می‌دی.

دختری وارد کتابخانه می‌شود و امیرارسلان، بی‌تعارف نگاهش را به آن سمت هدایت می‌کند.
همزمان جواب می‌دهد:

—می‌رم دیدنش.

و هیچ توضیح اضافه‌ای درمورد زمان این رفتن نمی‌دهد. حاجی، مسیر نگاه امیرارسلان را دنبال می‌کند. دختر نزدیک‌تر می‌شود. چهره‌ی سبزه‌ای که دارد و لاغر اندام بودنش باعث می‌شود نگاهش را بردارد. ظاهر دختر به سلیقه‌اش نزدیک نیست. نگاهش را به حاجی می‌دهد و درهم بودن و جدی شدن چهره‌اش را بلافاصله درک می‌کند. قصد ناراحت کردن او را نداشته است؛ به همین خاطر بحث را عوض می‌کند:

—دیگه چه خبر، حاجی؟

حاجی چند قدم به عقب برمی‌دارد و با یک صندلی چوبی برمی‌گردد. صندلی را مقابل میز می‌گذارد: —بشین، سر فرصت صحبت کنیم.

منتظر می‌ماند تا ببیند پدرش برای نشستن خودش، چه برنامه‌ای دارد. وقتی پشت میز رفتن و نشستن او را می‌بیند، روی صندلی جای‌گیر می‌شود. حاجی، زیرچشمی تیشرت جذب سورمه‌ای‌رنگ، با آستین کوتاه امیرارسلان را از نظر می‌گذراند. یکبار، فقط یکبار خواهش کرد که ارسلان برای این‌جا آمدنش، کمی در ظاهر خود تجدیدنظر کند. پیراهن قطعاً انتخاب مناسب و سنگینی به‌جای این تیشرت‌هایی بود که به‌قول طلوع، دخترکش هستند.

ارسلان در جواب این خواهش، سکوت سنگین و
 معناداری کرد و حاجی، طبق معمول، خواسته‌اش را
 دو بار تکرار نکرد. آن قدر دنیایش با دنیای کتاب
 ادغام شده که بداند اصرار کردن، بیشتر از جاذبه،
 دافعه خواهد داشت.

قرار بود خبرا رو بدی، حاجی. ساکت شدی چرا؟

#پست_پنج
 #ثانیه_هشتاد_و_ششم
 #عادلَه_حسینی

حاجی ظرف شکلات روی میز را به سمت
 امیرارسلان هل می‌دهد و با آرامش می‌گوید:
 —گفتم که بشینیم سرِ فرصت صحبت کنیم؛ شاید تو
 چیزی برای تعریف کردن داشته باشی، وگرنه که
 این‌جا خبر خاصی نیست. پاهای مادرت شکر خدا
 به‌خاطر تجویز آخرین دکتری که بردی، بهتره.
 طلوع هم که با درساش مشغوله. طاها مدرسه‌شو
 می‌ره و بهانه‌ی تو رو می‌گیره.

ارسلان یکی از شکلات‌ها را برمی‌دارد و بدون باز کردن، بین دو انگشت نگه می‌دارد. ذهنش تا پاهای مادرش پیش می‌رود و تا بهانه گرفتن طاهّا: پس همه‌چی اوکیه. سمت منم خبر خاصی نیست. باشه هم، دلچسب شما نیست.

حاجی کف دست‌هایش را روی میز، روبه‌روی هم می‌گذارد و انگشتانش را یکی‌درمیان، از لابه‌لای هم رد می‌کند. چند لحظه خیره‌ی چهره‌ی مردانه و جذاب پسرش می‌شود. این جذابیت چیزی است که خود امیرارسلان هم خوب از آن باخبر است و ظاهراً هم خوب از آن بهره می‌برد. حاجی، آدم نصیحت کردن نیست؛ امیرارسلان هم مرد شنیدنش نیست. حاجی جمله‌اش را مزه‌مزه می‌کند و بعد به‌زبان می‌آورد:

—اون خبرایی که دلچسب من نیست، اقتضای سن توئه، پسر. هنوز سی‌سالت پر نشده و شاید وقت داری برای درگیریه سری چیزا بودن. منم مشکلی با درگیری‌هات ندارم، فقط...
امیرارسلان شکلات را از بین دو انگشت، میان ظرف رها می‌کند. با آرامش سر تکان می‌دهد:
فقط...

حاجی صدایش را پایین‌تر می‌آورد و تلاش می‌کند لحنش را از حالت نصیحت‌گونه، دور کند:

فقط مراقب باش یه سری اقتضاهایی که
پشتوانه‌ش بی‌فکریه، دامن‌تو نگیره!
امیرارسلان بااطمینان لبخند می‌زند:
—حواسم هست دارم با زندگیم چیکار می‌کنم. شما
خیالت راحت باشه. ظاهراً نگران بودن هم اقتضای
سن شماست.

حاجی در جواب تمام توضیحات امیرارسلان، یک
خوبه‌ی نه‌چندان مطمئن می‌گوید. همین‌که
توانسته‌اند با هم بدون تنش صحبت کنند، واقعاً
خوب است، اما... اما دل خودش این روزها گواهی
خوبی نمی‌دهد.

حاج خانم نیز خواب‌های خوبی نمی‌بیند و از
دل‌شوره‌های بی‌دلیلش می‌گوید. این چیزی است که
ابداً خوب نیست.

صدای تلفن همراه ارسلان نگاه چند نفر را در
کتابخانه به‌سمتشان می‌کشد. بیشتر از همه، نگاه
همان دختر سبزه و لاغراندام را. حاجی بارها نگاه
دخترها را روی امیرارسلان شکار کرده بود و این
خیلی برایش تازگی نداشت. حتی اگر به مذاقش
خوش نمی‌آمد.

امیرارسلان با انگشت، اشاره‌ای به معنای یک
دقیقه به حاجی می‌کند و از جا بلند می‌شود. پرهام
زنگ زده است و موضوع صحبتشان مشخص است.

قرار بود خبر جمع کردن گندی را که زده بود بدهد.
گندی که در مدت ایران نبودن ارسلان، بالا آورده
بود.

#پست_شش
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

امیر ارسلان به سمت چند گلدان طبیعی گوشه‌ی
کتابخانه می‌رود:
— بگو، پرهام.
صدای پرهام ترکیبی از وحشت و درماندگی است:
— خودتو برسون، ارسلان؛ بیچاره شدم. طرف پولو
نمی‌گیره و سفته‌ها رو پس نمی‌ده. به خاک سیاه
نشستم. می‌گه پولو با سود کاملش می‌گیره و بعد
سفته‌ها رو بهم می‌ده.

پرهام سیگار بعدی را با سیگار قبل روشن می‌کند.
امیر ارسلان تیشرتش را درمی‌آورد و روی کاناپه
می‌کوبد:

—یعنی یه گهی می‌زنی که با هیچ آبی نمی‌شه پاکش کرد!

پرهام یک عمیقی به سیگارش می‌زند. دودی که بیرون می‌دهد، بیشتر شبیه یک مه غلیظ است: —بابا، ارسلان... ماشینو داشت سی تومن زیر قیمت می‌فروخت. تو نبودى، پول منم کم بود. اون سیروس بی‌پدر، تو سالن بیلارد این بی‌همه‌چیزو معرفی کرد. گفت انصافش خوبه. دوماه پولو می‌ده. درصدم کم می‌کشه روش. خودمم نفهمیدم چه‌جوری شد که زیر بار رفتم.

امیرارسلان ازجا بلند می‌شود و بی‌اعتنا به هدر رفتن خنکای اسپیلت، پنجره را باز می‌کند. سه سال است که با پرهام هم‌خانه است. سیگار کشیدن‌ها و یک زدن‌های پرهام، با برنامه‌ی بدن‌سازی او مغایرت دارد، اما به همان اندازه که از نصیحت شنیدن بیزار است، از نصیحت کردن هم تنفر دارد. پس اعتراضی به رفتارهای هم‌خانه‌اش نمی‌کند. عمر این هم‌خانگی به سه سال می‌رسد.

به دیوار کنار پنجره تکیه می‌دهد و پاهایش را ضربدری، در مقابل هم قرار می‌دهد: —آخه تو قد نزول کردن هستی؟ چی با خودت فکر کردی؟

پرهام، عاجز روی کاناپه می‌نشیند و با یک دست سرش را می‌گیرد. سیگار را بافاصله نگه می‌دارد و خیره به زمین، می‌گوید:
— غلط کردم، ارسلان.

شاید اگر وقت دیگری بود، اعتراض امیرارسلان را می‌شنید که «ارسلان و درد! من امیرارسلانم». اما حالا در این شرایط، تنها چیزی که از او می‌شنود، این است:

— خیلی هم غلط کردی. حالا بلند شو یه زنگی بزن این آشپزخانه‌ی سر خیابون، یه کوفتی بیاره بخوریم. بعدش ببینیم با این گندی که زدیم، چیکار کنیم.

می‌گوید و به‌سوی آشپزخانه می‌رود. آشپزخانه‌ای که به یک بازار شام بیشتر شبیه است. ظرف‌های نشسته و کانتیر شلوغ و نامرتب، توصیفِ حادّی این آشپزخانه است. هیچ‌کدام به نظم اعتقاد نداشته و با این شرایط، مشکلی ندارند.

وارد آشپزخانه که می‌شود، صدای پرهام را درحالتی شبیه گریه می‌شنود:

— چه‌جوری جمعش کنیم، امیرارسلان؟ طرف مرغش یه پا داره. پولی رو که تو دادی و خودم جور کردم، گذاشتم جلوش. گفتم جناب، من پولم جور شد. دستت درد نکنه. پولتو بردار و سفته‌هامو پس بده.

غش غش بهم خندید که: «تو درمورد من چی فکر می‌کنی؟ فکر می‌کنی قرض الحسنه زده‌م؟ آگه می‌خوای به‌جای دو ماه دیگه الان پولو پس بدی، حرفی نیست؛ منتها با سود کاملش.»

#پست_هفت

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادله_حسینی

امیرارسلان شیر را باز می‌کند. دستش را خیس می‌کند و پشت گردنش می‌کشد. حس می‌کند کارش بی‌فایده است، خنک نمی‌شود. مشتش را از آب پر می‌کند و با شدت به صورتش می‌کوبد. قسمت جلوی موهایش هم خیس می‌شود. بدون اهمیت دادن به وقتی که صرف حالت دادنشان کرده، مشت دوم را به صورتش می‌پاشد. پرهام در این دو روز، استقبال فوق‌العاده‌ای از برگشتش کرده و به بدترین شکل ممکن، اعصاب و روانش را به‌فنا داده است.

صدای پرهام بالا می‌رود:

—امیرارسلان، تو رو به خدا بگو چیکار کنم؟ با بد آدمی طرف شدم.

امیرارسلان صدایش را بالا می‌برد:

— فعلاً خفه شو! بلند شو زنگ بزن، غذا بیارن!
یادت نره بگی روی برنج من روغن نزنن.

.....

طبق عادت، متکا را در بغل فشار می‌دهد و کمی بعد، در تختخوابش غلت می‌زند. صدای تلویزیون برای ساعت سه نیمه‌شب، بلند است و ظاهراً شعور پرهام به این مسئله نمی‌رسد. دراصل شعور و درکش از شرایط، پاسوز روزی شده که گذرانده است.

به پیشنهاد امیرارسلان، بازهم به سراغ فردی که پول را از او نزول کرد رفت. سراغ فرامرز محتشم. مردی که پولش را فقط با سود دوماهه‌اش طلب می‌کرد و بس. طبق آموزه‌های امیرارسلان، این بار قاطع‌تر و حتی با حربه‌ی تهدید جلو رفت. اما این روش هم روی این فرد جواب نداد. به پرهام و تهدیدهایش خندید و یادآوری کرد که سِروقت، منتظر اصل پول و سودش می‌ماند.

امیرارسلان بازهم در جایش غلت می‌زند و متکا را با خودش، سمت دیگر تخت می‌کشد. عادت دارد که هنگام خواب بغلش پر باشد. نگاهش را به نقطه‌ی تاریکی در اتاق می‌دهد و با خودش فکر می‌کند، «پرهام بیش از حد دست‌وپاچلفتی است یا فرامرز احتشام، یک هفت‌خط تمام‌عیار؟»

صدای غرش شیری که از بلندگوهای اطراف سینمای خانگی در فضای خانه می‌پیچد، باعث می‌شود که عصبی، متکا را به سینه‌ی دیوار بکوبد و از جا بلند شود. تنها پوششی که دارد، یک شلوارک است. با همان وضعیت و با قدم‌های بلند از اتاق بیرون می‌زند. پرهام با یک شلوار ورزشی و یک رکابی، روی کاناپه‌ی مقابل تلویزیون دراز کشیده است. کنترل، درون دستی است که روی پیشانی‌اش قرار دارد و نگاهش خیره‌ی سقف است. حتی حضور امیرارسلان را با وجود قدم‌های صدا دارش متوجه نمی‌شود.

امیرارسلان با حرص، کنترل را از میان دستش بیرون می‌کشد و نگاه پرهام به سمت بالا کشیده می‌شود. در حال خاموش کردن تلویزیون، با لحن جدی می‌گوید:

—اگه شبی که می‌خواستی بری پول نزول کنی، قد این چند روز، فاز آدمای متفکرو می‌گرفتی، الان هم تو کپیده بودی هم من.

پرهام با چشمان سرخ، فقط نگاهش می‌کند. چهره‌اش آن قدر مظلوم و درمانده است که امیرارسلان پوفی می‌کشد و ادامه نمی‌دهد. کنترل را روی یکی از کاناپه‌ها پرت می‌کند و روی کاناپه‌ی روبه‌روی پرهام می‌نشیند.

#پست_هشت
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادله_حسینی

خوابش نمی‌برد. دلداری دادن هم بلد نیست، اما نمی‌تواند بی‌خیال حال و روز اسفناک پرهام شود. روزی که قصد کرد زندگی مجردی را تجربه کند، پرهام، رفیق و هم‌محله‌ای قدیمی‌اش گزینه‌ی خوبی برایش به‌نظر می‌رسید. پسر بی‌حاشیه‌ای بود و سرش به کار خودش. از نظر امیرارسلان، همین دلایل برای تأیید این هم‌خانه کافی بود و حالا بعد از سه سال، به این نتیجه رسیده که اشتباه نکرده است.

پرهام واقعاً بی‌حاشیه بود، اما فقط بی‌حاشیه. پرهام عادت داشت بی‌فکر کار کند، بی‌گدار به آب بزند و بعد به چه‌کنم‌چه‌کنم بیفتد. بی‌فکری‌هایش فقط به خودش ضرر می‌زد، اما امیرارسلان هیچ‌وقت نتوانست در این شرایط تنهایش بگذارد. روزی که از آلمان برگشت و ماجرا را شنید، به‌عنوان اولین کار، حساب بانکی‌اش را چک کرد. موجودی‌اش به‌اندازه‌ی پول نزول‌شده نبود، اما

توانست بخشی از آن را تامین کند. پرهام، به لطف برادرش مبلغ را تکمیل کرد، اما... اما همه چیز همین قدر ساده نبود.

پرهام سنگی را در چاه انداخت که این بار، رفیق و برادرش هم از درآوردنش عاجز بودند. امیرارسلان به پشتی کاناپه تکیه می دهد و با دو انگشت، چشمانش را فشار می دهد: بگریخواب. صبح یه فکری می کنیم. پرهام نگاهش را از سقف بر نمی دارد، اما ناامید می گوید:

—چه فکری مثلاً؟ اصلاً مگه ما تو این قضیه چیکاره ایم؟ زور دست یکی دیگه ست. سفته ها دست یکی دیگه ست. با فکر کردن ما، چی عوض می شه؟ امیرارسلان دلیلی برای بیشتر شماتت کردن نمی بیند. پرهام آن قدر که باید، از همه شنیده است. ازجا بلند می شود و به سمت یخچال می رود. در یخچال را باز می کند و با دیدن شیشه ی خالی آب، نچی می گوید. شیشه ی دلستر را از کنار آن بیرون می کشد و قبل از این که به لب بچسباند، با صدای بلند و قاطع می گوید:

—دیگه نمی خواد بری سروقتش. آدرس محل کار و شماره تلفنشو برام تو پیام ها بفرست.

و بعد شیشه دلستر را به لب می چسباند. خنده‌ی
عصبی پرهام به گوشش می خورد و این جمله‌ی پر
از بیچارگی:

—تو قراره چیکار کنی که من نکردم؟ معجزه؟
شیشه‌ی خالی را روی کابینت به حال خود رها
می کند و به سمت اتاقش می رود. لحنش خونسرد
است:

—معجزه رو که باید خدا بکنه و یه جوری، شر تو
رو از سر من کم کنه.
وارد اتاق می شود و بلندتر می گوید:
—آدرسو بفرست

اخم هایش پشت عینک دودی، پررنگ اند. اخم هایش
نشأت گرفته از دقتش است. شاسی بلندی را که کمی
جلوتر از او می راند نباید گم کند. حالا که تمام
برنامه هایش را کنسل کرده، باید تکلیف پرهام را با
این مرد مشخص کند. با فرامرز محتشم.

#پست_نه

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادله_حسینی

برخلاف تصورش، راننده‌ی شاسی‌بلند با آرامش رانندگی می‌کند و طبق اصول رانندگی، می‌راند. ماشین در مقابل یک بوتیک مردانه پارک می‌کند. امیرارسلان به‌فاصله‌ی چند ماشین از او پارک می‌کند. فرامرز محتشم از ماشین پیاده می‌شود و امیرارسلان بادقت ظاهر او را از نظر می‌گذراند. یک مرد حدوداً پنجاه‌ساله، قدبلند، با اندامی متناسب. از آن شکم برجسته‌ی نزول‌خورهای درون فیلم‌ها در اندام مرد خبری نیست. چهره‌ی آرام مرد، نوید این را می‌دهد که می‌تواند بعد از تمام شدن کارش در بوتیک، یک گفتمان مردانه و مفید داشته باشند. فرامرز محتشم وارد مغازه می‌شود و امیرارسلان منتظر می‌ماند. یک ربع می‌گذرد و از برگشت مرد خبری نمی‌شود. امیرارسلان بی‌حوصله از ماشین پیاده می‌شود. دزدگیر پرشیای سفیدرنگش را می‌زند و کمی به مغازه نزدیک می‌شود. همزمان متوجه صداهایی می‌شود که از داخل بوتیک به‌گوش می‌رسد و لحن و ادبیاتشان عادی نیست. کت‌تک و جذبش را با یک دست کنار می‌زند و دستش را در جیب شلوارش

فرومی کند. کمی جلوتر می رود. زاویه ی ایستادنش را درست می کند. آن قدر که بتواند داخل مغازه را تا حدی ببیند.

حالا می تواند فرامرز محتشم را از پشت ببیند، آن هم درحالی که مقابلش یک پسر جوان با چهره ای ترسیده، ایستاده است.

صداها وضوح دارند. درست ترش این است، صدا وضوح دارد. صدای فرامرز محتشم. صدایی که ابهت دارد:

— به همین راحتی؟ پول نداری؟ یه چیزی درمورد شهر هرت شنیدی، ولی نمی دونی من نمی ذارم از کنارشم رد شی.

پسر به خواهش می افتد:

— گفتم که، آقا... جورش می کنم. فقط بهم مهلت بدید. فرامرز محتشم با تفریح می خندد:

— چه جالب، پس مهلت می خوای؟ چرا زودتر نگفتی؟ پسر، عاجز، مسخره گرفته شدنش را تماشا می کند و خنده ی فرامرز به یکباره قطع می شود:

— انگار خیلی ملتفت نیستی، بچه جون. نمی فهمی که دو روز پیش مهلت تموم بوده و باید پولو با سودش پس می دادی.

پسر کف دودستش را عصبی به هم می ساید:
— متوجهم، فقط...

فرامرز محتشم گوشی موبایل روی میز شیشه‌ای را
 برمی‌دارد و محکم روی میز می‌کوبد. گوشی در
 میان دستش دو تکه می‌شود و صدای خرد شدن
 شیشه، در میان هوار زدنش شنیده می‌شود:
 — نیستی. من متوجهت می‌کنم. پس فردا صبح،
 سفته‌ها را می‌ره اجرا. فردا نمی‌ره، چون خودم فردا
 وقتم پره؛ وگرنه من نه آدمی‌ام که به کودنی مثل تو
 وقت بدم و نه اون قدر بیکارم که هر بار پیام توی
 طویله‌ت و توضیح بدم که چی به‌چیه. حالت شد یا
 واضح‌تر حالت کنم؟
 پسر به‌سختی بزاقش را پایین می‌فرستد و سر تکان
 می‌دهد.

#پست_ده
 #ثانیه_هشتاد_و_ششم
 #عادلِه_حسینی

فرامرز محتشم لبخند می‌زند. انگار نه‌انگار که تا
 لحظاتی قبل داشت هوار می‌کشید.
 به پشت که می‌چرخد، بلافاصله امیرارسلان هم
 به سمت مغازه‌ی لوازم‌خانگی می‌چرخد. هم‌زمان
 متوجه چند نفری می‌شود که مثل او تماشایی

هستند. صدای شاسی بلند فرامرز محتشم به گوش می‌خورد و امیرارسلان درحالی‌که دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد، به این فکر می‌کند که طرف حساب پرهام، زبان‌نظم‌تر از آن است که بشود روی گفتمان با او حسابی باز کرد. دستش در کنار بدنش مشت می‌شود و یک حسرت روی دلش می‌نشیند. حسرت این‌که ای‌کاش کار پرهام، لنگ این مرد نبود تا به‌جای پسرک فروشنده‌ی بوتیک، مشتش روی چانه‌ی فرامرز محتشم می‌نشست.

پرهام به صندلی ماشین تکیه می‌دهد. امیرارسلان هم دست‌به‌سینه به در ماشین تکیه داده است. نگاهش را حتی لحظه‌ای از در حیاط خانه‌ی فرامرز محتشم برنمی‌دارد. همین‌طور که فکرش از روی این مرد جُنُب نمی‌خورد. طرف حسابشان ظاهراً یک آدم بی‌منطق زبان‌نظم است که خیلی هم درگیر آبرویش نیست.

نمی‌داند کجا، اما مطمئن است جایی شنیده که آدم‌های بی‌آبرو چیزی برای از دست دادن ندارند و حالا بیش‌تر از یک ساعت است که او و پرهام، پشت در خانه‌ی مردی هستند که این خصوصیات را دارد.

آمده‌اند بلکه به یک طریقی، فرامرز را از خانه بیرون بکشند و بعدش... برای بعدش هیچ ایده‌ای ندارند. خودشان هم نمی‌دانند قرار است چکار کنند. یک ساعت را در ماشین گذرانده‌اند. گاهی حرف زده‌اند، دعوا کرده‌اند، به هم توپیده‌اند و درنهایت، به هیچ نتیجه‌ای نرسیده‌اند.

پرهام سرش را به پشتی صندلی تکیه می‌دهد و کف هر دودستش را روی صورتش می‌کشد. چیزی زمزمه می‌کند که امیرارسلان نمی‌شنود. اصراری هم به شنیدن ندارد. فعلاً ذهنش درگیر مردی است که دیروز در بوتیک دید. مردی که چهره‌ی مظلومانه‌ی پسر فروشنده و خواهش‌هایش را نادیده گرفت. آن پسر با آن شرایط نتوانست با فرامرز محتشم به نتیجه برسد. امیرارسلانی که آدم خواهش کردن نیست، قطعاً نباید ذره‌ای امیدوار باشد. در میان افکارش، یک ماشین مقابل خانه‌ی فرامرز محتشم توقف می‌کند. راننده پیاده می‌شود و زنگ خانه را می‌زند.

امیرارسلان تکیه‌اش را از در برمی‌دارد و پرهام خودش را به سمت شیشه می‌کشد. کمی بعد در باز می‌شود و فرامرز پا به کوچه می‌گذارد. پرهام باحرص زمزمه می‌کند:

__خود دیوثشه!

و انگار یادش نیست که امیرارسلان دیروز این مرد
را دیده. انگار ذهنش فقط درگیر همین لحظه است.
امیرارسلان جوابی نمی‌دهد و با نگاهی موشکافانه،
فقط آن سمت را نظاره می‌کند.
نمی‌خواهد در این تاریکی شب چیزی را از دست
بدهد.

#پست_یازده
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

فرامرز چیزی به راننده می‌گوید و بعد هردو سریع،
سوار همان ماشین می‌شوند. ماشین با سرعت به
راه می‌افتد و از پیچ کوچه می‌گذرد.
پرهام با ضرب به صندلی تکیه می‌دهد و با پوزخند
می‌گوید:

_گورشو گم کرد. هیچی به هیچی.
امیرارسلان با دندان لب پایش را می‌خاراند. این
مرد شب و روزش به شکل غیرعادی پر است.
متفکر می‌پرسد:

_این‌جا اومدی، پول نزول کردی؟
پرهام سر تکان می‌دهد:

_برای نزول آره؛ همین جا اومدم. پولو گرفتم و سفته‌ها رو دادم. آشغال، جلوی چشم خودم سفته‌ها رو گذاشت توی گاوصندوق.

مکت می‌کند و دوباره توضیح می‌دهد:

_دوباری که رفتم تا راضیش کنم اصل پولشو پس بگیره و سفته‌ها رو پس بده، رفتم دفتر باشگاه اسب‌سواریش تو کرج.

اطلاعات امیرارسلان بالا رفته، اما اطلاعاتی که کارایی ندارند. امیرارسلان دنبال گرفتن یک آتو از این مرد است که فعلاً چیزی دستش را نگرفته. پرهام نفس پرافسوسی می‌کشد:

_فکرشو بکن امیرارسلان، سفته‌های من توی این خونه‌ست و من هیچ‌جوری دستم بهشون نمی‌رسه؛ مگه این‌که اون پول هنگفتو جور کنم و بدم به این لاشخور.

و بازهم سکوت امیرارسلان. کمی بعد، امیرارسلان روی صندلی راننده می‌نشیند و سوئیچ را می‌چرخاند. این‌جا ماندنشان بی‌فایده است. _می‌گم ارسلان...

قبل از این‌که امیرارسلان وقت کند به‌خاطر نصفه نامیده شدنش معترض شود، پرهام باسرعت به سمتش می‌چرخد و هول‌شده می‌گوید:

_خب، الان این خونه خالیه.

دست امیرارسلان از روی سوئیچ شل می‌شود و با جدیت می‌پرسد:

__یعنی چی؟

پرهام به‌جای جواب، بزاقش را صدا دار قورت می‌دهد. خودش هم در گفته‌ی خودش مانده... انگار شوکه است.

امیرارسلان با داد، از شوک درش می‌آورد:

__خریتم حد و اندازه داره. تمومش کن.

پرهام باسرعت می‌گوید:

__مگه می‌خوام چیکار کنم؟ می‌خوام برم سفته‌های خودمو بردارم و برگردم.

امیرارسلان می‌غرد:

__الاغ، این کار دزدیه!

__سفته‌های خودمه.

امیرارسلان نفسش را از بینی بیرون می‌دهد:

__خونه چی؟ اونم برای خودته... یا قراره از دیوار

خونه‌ی یکی دیگه بری بالا؟

پرهام، عصبی دستش را روی داشبورد می‌کوبد:

__تو راه بهتری سراغ داری، بگو؟ بگو چه‌جوری از

راه قانونی و بدون دردسر، پولو پس بگیریم؟

امیرارسلان با سر به در خانه اشاره می‌کند:

__اون خونه توش پر آدمه.

_نیست بابا. اون سری توی حرفاش شنیدم که با دخترش تنها توی این خونه زندگی می‌کنه. وقتی این وقت شب از خونه بیرون زده، بعیده دخترشم تنها تو خونه باشه.

#پست_دوازده
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادله_حسینی

امیرارسلان با چهار انگشت، پیشانی‌اش را فشار می‌دهد. سردرد از یک نقطه سرش شروع شده و قطعاً تا ساعتی دیگر، تمام سرش را فراخواهدگرفت: _سعی می‌کنم مثل تو احمق باشم و فکر کنم که کسی توی اون خونه نیست. اما با اون دوربین بالای در چیکار می‌کنی؟

پرهام باسرعت و برای پیدا کردن دوربین سر می‌چرخاند. پیدایش می‌کند، کمی خیره‌اش می‌ماند و بعد زمزمه می‌کند: _می‌شکنمش

نیم ساعت گذشته است. نیم ساعت طولانی و آزاردهنده. پرهام، نیم ساعت پیش چندبار زنگ خانه را زد. وقتی از خالی بودن خانه تا حدی خیالش راحت شد، با تیشرتش، صورتش را پوشاند، دوربین را شکست و بعد از در خانه بالا رفت. امیرارسلان حس می‌کند به اندازه‌ی یک آدم بی‌شعور، سطحش پایین آمده است. یک آدم بی‌شعور که نتوانسته مانع رفیق بی‌شعورتر از خودش شود.

بازهم ابتدا و انتهای خیابان را چک می‌کند. ساعت یک شب است و رفت‌وآمد خاصی در کوچه صورت نمی‌گیرد. اما این چیزی نیست که خیالش را راحت کند. احتمال برگشتن فرامرز هم‌حشتم باعث می‌شود که مغزش سوت بکشد و تازه این قسمت خوب ماجراست. قسمت وحشتناکش احتمال گیر افتادن پرهام داخل خانه است. نمی‌داند در این نیم ساعت چه اتفاقی افتاده است. واقعاً پرهام درگیر باز کردن قفل گاوصندوق است و یا...

فحش آبداری می‌دهد که مخاطبش هم‌زمان، خودش است و پرهام.

گوشی موبایلش را بیرون می‌آورد و به صفحه‌ی آن نگاه می‌کند. زنگ زدن به پرهام می‌تواند یک ریسک بزرگ باشد.

گوشی را عصبی روی داشبورده پرت می‌کند و بعد بی‌هدف، از ماشین پیاده می‌شود. با احتیاط، باز هم ابتدا و انتهای کوچه را می‌گردد و بعد تا نزدیک در حیاط خانه‌ی فرامرز پیش می‌رود. دوربین شکسته را چک می‌کند و بعد با دو انگشت، دور دهانش را لمس می‌کند. اگر پرهام داخل خانه گیر افتاده باشد، چه؟ اگر بی‌سروصدا بلایی سرش آورده باشند، چه؟ اگر اعضای خانه هم به بی‌وجدانی فرامرز محتشم باشند که هرچیزی ممکن است.

سردرد، چیزی شبیه به یک طوفان در سرش برپا می‌کند. چشمانش کاسه‌ی خون شده و نگاهش موقعیت خانه را می‌سنجد. در یک تصمیم ناگهانی، با خودش به این نتیجه می‌رسد که حماقت را به تهش برساند. پایش را روی قسمت‌های برجسته‌ی در می‌گذارد و خودش را از روی در بالا می‌کشد. از بالای در نگاهی به داخل حیاط می‌اندازد. حیاط یک فضای حدوداً صدمتری است که پر از درخت‌های میوه است. یک فضای باریک به‌حالت جاده، بین درخت‌ها وجود دارد که حیاط را به خانه وصل می‌کند. چیزی عجیب، حداقل در حیاط خانه به‌چشم نمی‌خورد. با احتیاط پایین می‌پرد. دست‌هایش با ضرب روی شن‌های کف حیاط برخورد می‌کند. بی‌اهمیت به خراشیده شدن دست‌هایش از جا بلند

می‌شود. نگاهش با سرعت روی درودیوار حیاط را می‌گردد. خبری از دوربین‌های مدار بسته نیست. فضای خانه را از همین فاصله نگاه می‌کند. خانه نیمه‌تاریک است.

#پست_سیزده

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادله_حسینی

با قدم‌های محتاطانه پیش می‌رود. از جاده‌ی باریک بین درختانی که درهم فرو رفته‌اند می‌گذرد و با احتیاط، وارد ایوان می‌شود. عرق از روی کمرش سر می‌خورد و پایین می‌رود. همیشه سر نترسی داشته، اما کار امشبش، متفاوت از تمام کارهایی که تا به حال کرده، است.

در خانه، یک در چوبی کنده‌کاری شده است. چیزی که شاید خیلی، برای در بیرونی خانه مرسوم نباشد. دستش را روی دستگیره می‌گذارد. قطره‌ای عرق از پیشانی، روی مژه‌هایش می‌چکد و او آرام در باز می‌کند. یک راهروی کوتاه در مقابلش است. کمرش را به دیوار می‌چسباند و آرام آرام پیش می‌رود. راهرو به انتها می‌رسد و فضای هال خانه در مقابل

چشمانش قرار می‌گیرد. به‌غیر از هالوژن‌های داخل آشپزخانه، هیچ چراغی روشن نیست. دو طرف هال، دو در چوبی قرار دارد که قطعاً اتاق‌های خانه هستند و پرهام در یکی از این‌هاست. اما کدام اتاق؟ قلبش جایی نزدیک دهانش می‌کوبد. قدم دیگری پیش می‌رود که صدای باز شدن یکی از درها می‌آید. رعشه از کف پاهایش بالا می‌آید. قبل از این‌که بتواند خودش را عقب بکشد، پرهام از همان اتاق بیرون می‌زند. جانی که می‌رود تا کنده شود، به جسمش برمی‌گردد. پرهام با دیدنش، قدم‌هایش را تند، اما بی‌صدا برمی‌دارد. در دو قدمی امیرارسلان می‌ایستد و کاغذهای درون دستش را در مقابل چشمان او تکان می‌دهد. آرام، اما پرهیجان نجوا می‌کند:

__تموم شد، ارسلان. سفته‌های خودمو و بقیه‌ی بدبختایی که مثل خودم بودنو برداشتم

ارسلان حرکت تندی می‌کند. بازویش را چنگ می‌زند و به‌سمت راهرو می‌کشد:

__احمق بی‌شعور، راه بیفت.

پرهام بی‌صدا می‌خندد و به‌سوی راهرو می‌رود. ارسلان نگاه آخر و سریعی به فضای نه‌چندان بزرگ، اما لاکچری خانه می‌اندازد و به‌دنبال پرهام، به‌راه می‌افتد. امشب قطعاً خوشی را به‌کام پرهام، زهر خواهد کرد.

دقایقی بعد، یعنی کمی بعد از این که پرهام و
 امیرارسلان از خانه بیرون می‌روند، در اتاق دیگر
 باز می‌شود. دختر جوانی از آن بیرون می‌زند و
 به عنوان اولین کار، چراغ‌های هال را روشن می‌کند.
 دقایق سختی را گذراند. دقایقی که می‌دانست یک یا
 دو مرد داخل خانه‌اند و حتی جرئت جیغ زدن
 نداشت. نمی‌دانست کی وارد خانه شده‌اند. هدفون
 زدنش باعث شد که صداهای ابتدایی را نشود.
 رفتنشان را از پشت شیشه‌ی اتاقش دیده که حالا
 باشجاعت وسط خانه ایستاده است. نگاهش را در
 هال می‌چرخاند. نه چیزی کم شده و نه به هم ریخته
 است. دم در ورودی هال، روی زمین چیزی توجهش
 را جلب می‌کند. به آن سمت قدم تند می‌کند. بافت
 موهایش را پشت کمر می‌اندازد، خم می‌شود و آن را
 برمی‌دارد. یک کیف مدارک... کیف را باز می‌کند.
 کارت‌شناسایی، گواهینامه و چند عابربانک.
 اطلاعات روی کارت‌شناسایی را می‌خواند:

_____امیرارسلان صدر

فرزند محمود

تاریخ تولد...

کمی بعد سر بلند می‌کند و متفکر، با کیف مدارک،
 کف دست دیگرش می‌کوبد. فکرش مشغول است.
 فکرش مشغول این کیف مدارک و صاحبش است.

#پست_چهارده
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادله_حسینی

مقابل آینه می ایستد و موهایش را شانه می کند.
شانه‌ی دمباریک را از روی میزتوالت برمی دارد و
برای منظم کردن فرقش از وسط، بادقت مشغول
می شود.

عادت دارد که موهایش را از فرق باز کند و بعد،
دوطرف صورتش بریزد. مدلی که در آن همیشه
نیمی از صورت گردش با موها پوشش داده می شود.
این بار با فکری مشغول، این کار را انجام می دهد.
برای لحظه‌ای دستش روی شانه خشک می شود و
نگاهش از داخل آینه، پشت سرش را سیر می کند.
یعنی دقیقاً میز لپتاپ. همان جا که یک فلش به
لپتاپش وصل است. فلشی که از فیلم دیشب
دوربین مخفی پر شده و بعد از آن، تمام فیلم‌های
دوربین پاک شده است. لب‌هایش را به هم می ساید.
فیلم را فقط یکبار دیده، ولی دقیقاً در ذهنش حک
شده است. دوربین بیرون شکسته شده بود و فیلم،
توسط دوربین مداربسته‌ی داخل هال گرفته شده بود.

پسر داخل می‌شود و با احتیاط، تا اتاق پدرش می‌رود. دوربین درون اتاق، نشان می‌دهد که پای گاوصندوق می‌نشیند و آن قدر با سرعت عمل مشغول باز کردن گاوصندوق می‌شود که قشنگ مشخص است، در این کار تبحر دارد. فیلم ادامه پیدا می‌کند. نفر دوم وارد هال می‌شود. خیلی پیش نمی‌آید و با دیدن نفر اول، بازویش را می‌کشد و باهم از هال خارج می‌شوند.

سرش را می‌چرخاند و به تختش نگاه می‌کند. تختی که دقیقاً زیر پنجره و چسبیده به دیوار است. همیشه عادت دارد شب‌های بی‌خوابی، روی این تخت بنشیند. دستش را زیر چانه بزند و آرنجش را روی سکوی باریک جلوی پنجره بگذارد. آن قدر به ازدحام درخت‌های حیاط نگاه کند و مادرش را در حال کاشت آن‌ها تصور کند تا چشمانش خسته شود. اما دیشب روی تخت نشست و از پشت پرده، در حال لرزیدن، آن قدر به حیاط نگاه کرد تا از رفتن دو مرد مطمئن شود.

نگاهش را جابه‌جا می‌کند. کوله‌پشتی‌اش روی متکا، روی تخت قرار دارد. کوله‌اش امروز، یک کوله‌ی معمولی نیست. کوله‌اش، حاوی کیف مدارکی است که اگر همین الان تحویل پدرش بدهد، معمای دزدی را راحت برایش حل می‌کند. دزدی؟ این کلمه

کمی سنگین روی لب‌هایش می‌نشیند. این کار اگر دزدی هم باشد، کمی ناقص انجام شده بود. دلارها، دسته‌چک پدر و حتی سکه‌ها، دست‌نخورده، داخل گاوصندوق باقی مانده بودند. فقط چند سفته برداشته شده بود. سفته‌هایی که قطعاً برای تمامی کسانی هستند که از پدرش پول نزول گرفته‌اند و تعدادشان نیز کم نیست.

شانه‌ی دم‌باریک را روی میز رها می‌کند و به سمت کوله‌اش می‌رود. لبه‌ی تخت می‌نشیند. کوله را روی پایش می‌گذارد و کیف کوچک مدارک را بیرون می‌کشد. به نام روی کارت خیره می‌ماند. ارسلان صدر... کارت را روی لبش می‌گذارد و نگاهش را به نردبان تزئینی کوچک و سفیدرنگ روبه‌رو می‌دهد. نردبانی که با گلدان‌های کوچک و رنگی کاکتوس پر شده است.

#پست_پانزده

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادله_حسینی

زیر لب زمزمه می‌کند:
_کدومشون ارسلان بودن؟

و بلافاصله با خودش فکر می‌کند: "مگه فرقی هم می‌کنه"؟

ضربه‌ای که به در اتاق می‌خورد، او را از جا می‌پراند. کارت و کیف را درون کوله‌اش می‌اندازد. خودش هم نمی‌داند چرا، اما کیف را مخفی می‌کند، دقیقاً مثل فیلم دوربین که درون فلش ریخته شده و از روی دوربین پاک شده است. بفرمایید.

فرامرز در را باز می‌کند و سرش را داخل می‌آورد: جانان...

از روی تخت بلند می‌شود. فرامرز با دیدن مانتویی که بر تن کرده، چینی به پیشانی می‌اندازد: جایی می‌ری؟

جانان با ناخن، ریشه‌ی موهایش را می‌خاراند و به سمت آینه برمی‌گردد: امروز سه‌شنبه‌ست

فرامرز کامل داخل اتاق می‌آید و بی‌حوصله می‌گوید:

این سه‌شنبه‌ها آخر نابودت می‌کنه. تیمارستان، رفتن داره؟

با چنان سرعتی در جایش به سمت فرامرز می‌چرخد که صدای نچ گفتن فرامرز بلند می‌شود:

_برای خودت می‌گم، عزیز من. تو جوونی،
خوشگلی. الان وقتشه که بری بگردی، دور دور
کنی. دلبری کنی. اون فضاها برای یه دختر
بیست و سه ساله، سمه.

جانان خم می‌شود و ریمش را برمی‌دارد. به جای
باز کردن در ریمل، آن را بین مشتش فشار می‌دهد.
آن قدر محکم که ناخن‌هایش در کف دستش
فرومی‌روند:

_اون جا اسمش تیمارستان نیست، بیمارستان
اعصاب و روانه. اون آدم توشم، مادر منه که
به ناحق، اون جا بستری شده.

فرامرز جلو می‌آید. آن قدر جلو که بتواند پشت سر
جانان بایستد. از داخل آینه نگاهش می‌کند:

_چرا ناحق؟ یعنی اون پرونده‌ی پزشکی در مورد
توهم زدن مامانت، در مورد افکار مالیخولیاییش، در
مورد رفتارهای پرخطرش، کشکه؟

جانان، داخل آینه سر بلند می‌کند. دختر قدبلندی
نیست. معمولی است و تا شانه‌های پدرش می‌رسد.
قدش به مادرش رفته است. چشمان طوسی‌اش هم...
چند بار در آینه فقط پلک می‌زند، بلکه پدرش از
ادامه دادن دست بردارد.

فرامرز، سکوت او را به پای متقاعد شدنش
می‌گذارد:

یه دکتر، یه نظر در مورد مادرت نداده، این رأی
 کمیسیون پزشکیه. منم قد تو ناراحت حمیده‌م، اما
 الان تنها کاری که از دستم برمی‌آد، اینه که
 احساساتمو زیر پا بذارم و اجازه بدم درمانش ادامه
 پیدا کنه. به آدمایی مثل حمیده می‌گن دیوانه، که
 بودنشون برای جامعه خطرناکه.
 جانان مطمئن می‌شود که سکوت، پدرش را به
 فهمیدن وادار نمی‌کند. ریمل را باصدا روی میز پرت
 می‌کند. به سمت کمد می‌رود؛ درش را باز می‌کند و
 شالش را بیرون می‌کشد:

#پست_شانزده
 #ثانیه_هشتاد_و_ششم
 #عادله_حسینی

__ از نظر من، نظر اون کمیسیون هم کشکه. مامان
 من تمام رفتارهای عادیّه. این که چرا اونا نمی‌خوان
 اینو بفهمن، سؤالیّه که بالاخره من به جوابش
 می‌رسم.
 فرامرز یکی از دست‌هایش را به پهلوی می‌زند و به
 تنها دارایی‌اش چشم می‌دوزد. ملایم‌تر می‌گوید:
 __جانانم...

جانان جوابی نمی‌دهد. از همان فاصله به سمت آینه می‌چرخد و شالش را روی سر می‌اندازد. فرامرز قدم زنان به‌سویش می‌رود:

_دخترِ بابا، من امروز به‌اندازه‌ی کافی تکمیلَم. باید برم پاسگاه، یه شکایت تنظیم کنم برای انگشت‌نگاری. باید تکلیف شکسته شدن دوربین بیرون و پاک شدن دوربین‌های تو رو مشخص کنم. اگه با این‌کارا چیزی دستمو نگیره، کلاهم بدجوری پس معرکه‌ست. برای پولی که دادم، هیچ مدرکی جز اون سفته‌ها ندارم. حالا خودت یکم فکر کن، تو این شرایطِ من، درسته که تو پای بحثای همیشگی رو بکشی وسط؟

جانان طبق عادت، شالش را پشت گوش می‌زند و فرامرز ادامه می‌دهد:

_وقتی به این فکر می‌کنم که دو نفر اون‌قدر راحت اومدن توی این خراب‌شده، اونم وقتی که تو توی این خونه‌ای، داغونم می‌کنه. من هنوزم موندم... یعنی تو تمام مدت، هدفون داشتی و صداها رو نمی‌شنیدی که یه زنگ به پلیس بزنی؟

جانان بازهم جوابی نمی‌دهد. جوابی برای دادن به مردی که وقاحت را در مورد مادرش، به انتها رسانده، ندارد که بدهد. وگرنه می‌توانست توضیح بدهد که ده دقیقه‌ی آخر، هدفون نداشت و متوجه

حضور آن دو نفر شد؛ اما ترس، جایی برای باز بودن فکرش و خبر دادن به پلیس نگذاشت. به سمت کوله‌اش می‌رود و آن را روی شانه می‌اندازد.

فرامرز نفسش را باصدا بیرون می‌دهد. می‌تواند شروع یک قهر طولانی را پیش‌بینی کند. دست‌هایش را در کنار بدنش تکان می‌دهد و بعد به طرف در اتاق می‌رود. هم‌زمان می‌گوید:
_حواس‌ت باشه تو اتاق من نری و دستگیره‌ی در هالو از بیرون دست نزنی. تا بعد از انگشت‌نگاری، این بساطو داریم.
دستگیره‌ی در را لمس می‌کند که جانان صدایش می‌کند:

_بابا...

باسرعت به سمت جانان می‌چرخد:

_جان بابا...

جانان از پنجره، خیره‌ی درخت شاه‌توت می‌شود:
_بار آخرت بود که به مامان گفتم دیوونه. دفعه‌ی بعد، جوابم سکوت نیست.

فرامرز پوزخند می‌زند. جانان گاهی عین خودش می‌تواند طرف مقابلش را با حربه‌ی تهدید، کنترل کند. هرچند که این حربه، روی فرامرز جواب نمی‌دهد:

_برای من تعیین تکلیف نکن، جانان. پاش بیفته،
رنگ مامانتم نمی‌بینی. همین‌طور رنگ فک‌وفامیل
داغونشو .

می‌گوید و از اتاق بیرون می‌زند. پاهای جانان مثل
دو چوب خشک، بی‌حرکت در جایشان ثابت می‌مانند.

#پست_هفده

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادله_حسینی

فرامرز در قاب پنجره، از مقابل چشمانش رد شده
و از حیاط خارج می‌شود.
صدای در حیاط، جانان را از شوک بیرون می‌آورد.
کوله از روی شانه‌اش سر می‌خورد و پایین پایش
می‌افتد. می‌داند که فرامرز اگر بخواهد، تهدیدش را
عملی می‌کند. می‌داند که فرامرز برای بد شدن،
حدومرز ندارد.

نگاهش به زیر می‌افتد و روی کوله‌ی چرم
قهوه‌ای‌رنگش ثابت می‌شود.

"حواست باشه تو اتاق من نری و دستگیره‌ی در
هالو از بیرون دست نزنی. تا بعداز انگشت‌نگاری،
این بساطو داریم."

این جمله مثل یک شهاب از سرش می‌گذرد. فکری که شبیه ریسکی احمقانه است، در ذهنش نطفه می‌بندد. لجبازی است یا عملی کردن فکر ریسک‌مانندش، نمی‌داند؛ اما می‌داند که تا چند دقیقه‌ی دیگر، اثری از آثار انگشت‌ها باقی نخواهد گذاشت.

#پست_هجده
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

جانان لب‌های تخت جابه‌جا شده و بیش‌تر به سمت مادرش خم می‌شود. با دستمال مرطوب درون دستش، صورت مادرش را تمیز می‌کند. صورتی که برخلاف اتفاقات وحشتناکی که از سر گذرانده، هنوز هم زیباست. در اصل، از نظر جانان زیباست؛ وگرنه که چشمان طوسی حمیده، از هر حسی خالی است. پوست صافش زرد زرد است و لب‌های برجسته‌اش بی‌رنگ است. اطراف چشمانش را هاله‌ای سیاه‌رنگ احاطه کرده. هاله‌ای که می‌تواند سوغات گریه‌های شبانه‌روزی حمیده، بعد از آن داغ سنگین باشد.

__بسه جانان، خوبم.

جانان اخم درهم می‌کشد و دستش را عقب می‌آورد:
__ادا و اطوارات زیاد شده‌ها، خانم. اون هفته
ابروها تو برمی‌داشتی، اعتراض می‌کردی. این هفته
دیگه پیشرفت کردی، حوصله‌ی یه دستمال مرطوبم
نداری.

صدای غش غش خنده‌ی بی‌مقدمه‌ای، از سالن
بیمارستان وارد اتاق می‌شود. جانان با درد چشم
روی هم می‌گذارد و بعد به سرعت باز می‌کند.
حمیده خودش را روی تخت بالا می‌کشد. نگاه
غم‌زده‌اش را از پنجره به بیرون می‌دهد:
__چون کارای بی‌خود و الکی می‌کنی. من ابرو و
صورت تمیز دیگه به چه کارم می‌آد؟

و طبق معمول، چشمانش سریع پر می‌شود و
قطره‌های اشک، با سرعت راه می‌گیرند. جانان هر
دو دستش را بلا تکلیف روی رانش می‌گذارد و
دستمال را بین انگشتانش فشار می‌دهد. تمام
حرصش را روی آن‌ها خالی می‌کند و ناراضی،
می‌گوید:

__چون قراره وقتی از این خراب‌شده اومدی بیرون،
زندگی کنی.
اشک‌های حمیده، سرعت بیشتری می‌گیرد:

_من وقتی از این جا بیرون می‌رم که برم طبقه‌ی بالای اون قبر دوطبقه رو پر کنم. برای من همه چی تمومه.

قلب جانان منگنه می‌شود، به هم فشرده می‌شود و او بی‌توجه به اندوهش، محکم می‌توپد:
_همین حرفا رو می‌زنی که اون پرونده‌ی پزشکیته. شدی دشمن خودت و من. تبر برداشتی، تیشه به ریشه‌مون می‌زنی.

حمیده چشمانش را می‌بندد:
_این تابستون که بگذره، یه سال دیگه به دیدنش نزدیک شدم.

از لای چشمان بسته‌اش هم اشک‌ها راه خروج را پیدا می‌کنند:

_دیروز به اون پرستار جوونه التماس کردم که چند تا قرص بهم بیش‌تر بده. می‌خواستم زودتر همه‌چی تموم شه و برم دیدنش. لعنتی به من نداد. آخه بچه نداره... داغ جوون ندیده، بدونه مرگ چقدر می‌تونه لذت‌بخش باشه.

جانان، درمانده نگاهش را در اتاق می‌چرخاند.
افسردگی با سرعت تصاعدی، تمام وجود حمیده را دربرگرفته و این وحشتناک است. درحالی‌که جانان تمام تلاشش را می‌کند تا ثابت کند، حمیده نه دیوانه است و نه خطرناک و آن پرونده‌ی پزشکی، فقط یک

تبانی کثیف است؛ حمیده، هرچه او رشته، پنبه می‌کند.

#پست_نوزده

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادله_حسینی

نفسش را باصدا بیرون می‌دهد و از جا بلند می‌شود. به سمت کوله‌اش می‌رود. روسری لیمویی‌رنگی را که خریده، از کوله درمی‌آورد. دکتر روانشناسی که تنها شنونده‌ی مشکلاتش است، توضیح داده که زرد و طیف‌های آن، برای درمان افسردگی مفید است. روسری را سه‌گوش، تا می‌کند. روسری قبلی را از سر حمیده می‌کشد و بی‌آن‌که اعتراضی به اشک‌های او بکند، روسری لیمویی را روی سرش مرتب می‌کند و گره می‌زند.

با وجود رنگ‌وروی پریده‌ی حمیده، این رنگ اصلاً به او نمی‌آید. جانان مطمئن است که حمیده، ابداً نگاهی هم به خودش، داخل آینه نمی‌اندازد. دلش برای خودش و دست‌وپا زدن‌هایش می‌سوزد. به‌سوی پنجره می‌رود و از پشت شیشه، حیاط باصفای بیمارستان اعصاب و روان را نگاه می‌کند.

از خودش می پرسد، مادرش متوجه این سرسبزی می شود؟ مادری که روزی تمام درخت های درون باغچه ی خانه را کاشت و حتی یک متر از مساحت باغچه را هدر نداد؛ حالا چقدر از این فضا لذت می برد... یک "هیچ"، جوابی است که از خودش می گیرد و یک لبخند پرده ر، محصول جوابش است. صدای خاصی از سمت حمیده می آید؛ صدایی که آشناست. می داند که اگر برگردد، حمیده را درحالی می بیند که تند و محکم، کف یک دستش را پشت دست دیگر می کشد. بر نمی گردد، اما صدای حمیده را می شنود:

_دستم می خار. دستم خیلی می خار. خاکایی که روی دستم نشسته، پوستمو خشک کرده. جانان کف دستش را روی قاب پنجره می گذارد. سرش را کج می کند و روی دستش قرار می دهد. همه چیز به ضررشان است. رفتارهای حمیده که روز به روز بدتر می شود، فرامرزی که هرروز بی رحم تر می شود و آن را علنی می کند و بی کسی خودش که هرروز، محکم تر در صورتش کوبیده می شود. جانان هیچ کسی را ندارد، هیچ کسی... صدای گوشی موبایلش بلند می شود. آن قدر حس سنگینی دارد که تکان خوردن برایش شق القمر

است. به سختی از جایش کنده می شود و گوشی را از کوله خارج می کند.

اسم "بابا" روی گوشی، تمایلش را به جواب ندادن بالا می برد؛ اما جواب می دهد، چون عواقب جواب ندادن را می داند:

_بله بابا...

_سلام دخترم. کجایی؟

با کف کفش، روی موزاییک های کف اتاق، خطوط بی معنی می کشد:

_گفته بودم می آم دیدن مامان.

فرامرز مکث می کند و بعد، با قاطعیت می گوید:

_خیله خب، اون قدر که باید ببینیش، دیدی. زودتر برگرد

_می خوام برم دیدن مادر جون. سرما خورده...

_با احتساب ترافیک، یه ساعت دیگه، خونه ای.

می تواند مثل همیشه، روی حرف فرامرز حرف بزند، اما نمی زند. نمی زند، چون برنامه های بهتری برایش دارد.

#پست_بیست

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادلِه_حسینی

_ تا یه ساعت دیگه، خونه‌م.
و بعد، بدون این‌که خداحافظی کند، گوشی را قطع
می‌کند. خدا به اندازه‌ی کافی، حافظ و نگه‌دارنده‌ی
فرامرز است. اصرار بیش‌تری ندارد. گوشی را به
کوله‌اش برمی‌گرداند و از خودش می‌پرسد، یعنی
الان کارشناس انگشت‌نگاری کارش در خانه تمام
شده؟

کوله را که روی شانه می‌اندازد، حمیده نگاهش
می‌کند:

_ داری می‌ری؟

به سمت تخت می‌رود:

_ آره، قربونت برم. چیزی می‌خوای، هفته‌ی دیگه
بیارم برات؟

حمیده دستش را ستون بدنش می‌کند. به سمت
جانان خودش را می‌کشد و آهسته می‌گوید:

_ اگه یه قرص برنج....

جانان در یک‌قدمی تخت دور می‌زند. با سرعت از
اتاق بیرون می‌رود، درحالی‌که با خودش فکر
می‌کند، چقدر برای درست کردن خرابه‌های
زندگی‌شان، خودش است و خودش.

صدای چاقو و چنگال، تنها صدای درون فضا است.
 فرامرز، لازانیای خوشمزه‌ای درست کرده که اگر
 جانان میلی به خوردنش داشت، قطعاً می‌توانست از
 طعم آن لذت ببرد. غذا درست کردن در خانه‌شان
 نوبتی است و فرامرز آن قدر به این کار علاقه دارد
 که بعضی شب‌ها مثل امشب، نوبت جانان را هم
 به عهده می‌گیرد.

فکر جانان مشغول است. مشغولیتی که فقط از یک
 موضوع و دو موضوع نشأت نگرفته و قطعاً آن
 کیف مدارک درون کوله هم بخشی از آن است.
 فرامرز نگاهی به سوی جانان می‌اندازد. متوجه
 است که جانان با چهره‌ای متفکر، هرازگاهی کمی از
 لازانیا را به چنگال می‌زند و در دهان می‌گذارد.
 صدایش می‌کند:

_جانان؟

چنگال به دهانش نرسیده، دستش در هوا خشک
 می‌شود و سؤالی سر بلند می‌کند. فرامرز مچ هر
 دودستش را به میز تکیه می‌دهد و چاقو و چنگال را
 در هوا نگه می‌دارد:

_فردا سعی کن یه سر بیای باشگاه.

جانان بی‌میل و برای خالی نبودن عریضه، می‌پرسد:
 _چه خبره باشگاه؟

_ خبرای خوب. چند تا اسب جدید خریدم. امروز
 آوردنشون. فردا بیا ببینشون، تو که عاشق اسبی.
 جانان واقعاً عاشق اسب است. از بچگی
 اسب سواری کرده، اما این روزها، تمام تمایلاتش
 کم رنگ شده اند. ضمن این که کارهای مهم تری دارد.
 مثلاً پیدا کردن آدرس امیرارسلان صدر. اما رد
 کردن این پیشنهاد، قطعاً می تواند شک فرامرزی را
 که حواسش به همه چیز است، برانگیزد.
 _ باشه، می آم.

فرامرز تکه ای از لازانیا را فرومی دهد و می گوید:
 _ البته خود من که بعد از ظهر می رم. صبح، درگیر
 اومدن میثاقیم. از انگشت نگاری که نتیجه نگرفتم؛
 دزد پفیوز کل اثر انگشت ها رو پاک کرده. فردا
 میثاقی می آد بینه دوربین های داخل چه شون شده که
 فیلما رو نگرفتن.

#پست_بیست_و_یک
 #ثانیه_هشتاد_و_ششم
 #عادلَه_حسینی

دست جانان در حال برش زدن لازانیا خشک می شود.
 خشکِ خشک.

فرامرز بی آن که متوجه حال او شود، تفریح کنان می گوید:

_اخلاقای جدید می بینم ازت. می بینم به خاطر این که نداشتی بری خونه ی مادر جونت، لج نکردی و فردا می آی باشگاه.

جانان درگیر فکر آمدن میثاقی، تلخ می گوید:
_باشگاهو دوست دارم. ضمن این که اون جا مال مامانم و ارثیه ای که مادر جونم بهش داده.
فرامرز پوزخند می زند:
_اون جا به نام منه.

جانان چاقو و چنگال را با صدا درون بشقاب رها می کند:

_به ناحق به نامته، خودتم می دونی.
بعد صندلی را عقب می کشد و به سمت اتاقش می رود. قلبش برای کوبیدن بی انصافی می کند. کف دستش خیس از عرق سرد است. باید همین امشب با میثاقی تماس بگیرد. زیاد برای درست کردن سیستمش با او برخورد داشت. همیشه هزینه های سرویس کردن سیستم جانان را دوبله با او حساب کرده است. شاید بتواند از خصلت طمعکار بودن او استفاده کند و با چند تراول به او بفهماند که نباید از پاک شدن دوربین ها چیزی بگوید.

#پست_بیست_و_دو
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

حلقه‌ی قفس مرغ عشق‌ها را از روی شاخه‌ی
درخت انجیر برمی‌دارد و لبه‌ی تخت چوبی می‌گذارد.
دستش را با احتیاط داخل قفس می‌برد و ظرف ارزن
را بیرون می‌آورد. مشغول پر کردن ظرف است که
متوجه پایین آمدن پدرش از پله‌های ایوان می‌شود.
کتاب خیام درون دست‌هایش به چشم می‌خورد.
دو پله‌ی کوتاه، ایوان و حیاط را به هم وصل می‌کند.
وسعت حیاط خیلی بیش‌تر از خانه‌ی هشتادم‌تریشان
است. شاید چیزی حدود دویست متر. امیرارسلان
این را خودخواهی می‌داند. از این نظر که می‌شد ابعاد
حیاط به خانه اضافه شود و اسباب آسایش اعضای
خانواده باشد، اما نشده است.

_وقتی خودت هستی، این پرنده‌ها هم یه‌جور
دیگه‌ای سرحالن.

امیرارسلان قفس مرغ عشق را روی شاخه‌ی
درخت برمی‌گرداند و هم‌زمان جواب می‌دهد:
_من باشم و نباشم، فرق نداره. مرغ عشق جفتش
باشه، کیفش کوکِ کوکه.

پدرش لبه‌ی تخت می‌نشیند. قدوبالای امیرارسلان را در تیشرت و شلوار آدیداسش از نظر می‌گذراند. لبخند می‌زند. می‌تواند به‌اندازه‌ی همسرش از ظاهر امیرارسلان لذت ببرد، حتی اگر این اندام، نتیجه‌ی سال‌ها هالتر زدن و روی تردمیل دویدن باشد. می‌تواند لذت ببرد، به‌شرطی‌که دل‌شوره‌های بی‌دلیلش اجازه بدهد. دل‌شوره‌هایی که منبعشان مشخص نیست، اما وجود دارند.

_من اوادم...

سر هردو به‌سمت ایوان می‌چرخد. طلوع، سینی‌به‌دست، درحالی‌که تلاش می‌کند دمپایی‌هایش را بپوشد، روی ایوان ایستاده است. کمی بعد طوری مسیر را طی می‌کند که مشخص است دمپایی‌ها را درست نپوشیده و بیش‌تر روی زمین می‌کشد. باهیجان کنار تخت می‌ایستد و سینی را با حالتی شبیه تعظیم، روی تخت می‌گذارد:

_با افتخار اعلام می‌کنم شما شانس کاندید شدن برای خوش‌شانس‌ترین افراد رو توی گینس دارید. شیرینی‌های پنجره‌ای طلوع خوشگله، فقط نصیب آدم‌های خوش‌شانس می‌شه.

پدرش "به‌بھی" می‌گوید و هم‌زمان، دیوان رباعیات خیامش را باز می‌کند.

طلوع صاف که می ایستد، با چهره‌ی خشک
امیرارسلان مواجه می شود. سریع با دودست دهانش
را می پوشاند و می گوید:

_تصحیح می کنم، طلوع خانم صدر.
خوب می داند که ارسلان به استفاده از کلمه‌ی
خوشگله، آلرژي دارد. لیدا، دوستش، حدس زد که
احتمالاً امیرارسلان با شنیدن واژه‌ی خوشگله، یاد
زن های مورددار می افتد و طلوع به جای تایید این
حدس، فقط به بینی اش چین انداخت. امیرارسلان
هیچ وقت دلیل رفتارش را توضیح نمی داد و این، کار
را سخت می کرد.

درگیر افکارش شانه بالا می اندازد. می بیند که
امیرارسلان به سمت حوض دوطبقه‌ی وسط حیاط
که حکم آب نما را دارد، می رود. حوضی که به
درخواست طلوع، جایگزین آن حوض قدیمی
مستطیل شده است و بیشتر جنبه‌ی تزئینی دارد تا
کاربردی.

طبق عادت، چینی به بینی اش می دهد:
_اون آب نما آبش راکده، کثیفه.
امیرارسلان دست هایش را در هوا تکان می دهد.
نگاهی به سمتش می اندازد و جواب می دهد:

#پست_بیست_و_سه

#ثانیه_هشتاد_و_ششم #عادلَه_حسینی

_ تو دستاتو این جا نشور، موش کور.
طلوع چشم درشت می کند و معترض می گوید:
_ داداش، همه ی دنیا می دونن چشمای من درشته.
حداقل می خوای مسخره م کنی، خلاقیت به خرج بده.
پدرشان در سکوت و لبخند، نگاهش را بینشان
می چرخاند و طبق عادت، هیچ دخالتی در
مکالماتشان نمی کند. امیرارسلان به سمت تخت
می آید:

_ منم الان که دقت کردم فهمیدم. ببخشید، موش
چشم آهویی...

و خم می شود تا یکی از شیرینی های پنجره ای را
بردارد. نهایت اعتراض طلوع، چشم غره ای می شود
که امیرارسلان حتی آن را نمی بیند. همیشه
همین طور است. این که دعوایشان زرگری و کوتاه
تمام می شود. طلوع ترجیح می دهد امیرارسلان هر
شب در این خانه باشد؛ حتی اگر تمام شب را به
اذیت کردن او بگذرانند. دیدن امیرارسلان ماهی دو

الی سه شب، ظلم بزرگی است که چند سالی می‌شود
 امیرارسلان، ناجوانمردانه نصیبشان کرده است.
 صدای مادرش و طاه‌ها را از داخل خانه می‌شنود.
 می‌داند که تا دقایقی بعد، مادرش با سینی چای و
 طاه‌ها با سروصدا به جمعشان اضافه می‌شوند. فقط
 چند دقیقه وقت دارد. چند دقیقه که تا قبل از آمدن
 مادرش بتواند با امیرارسلان صحبت کند.

امیرارسلان که لبه‌ی تخت می‌نشیند، تکانی به
 خودش می‌دهد و با چند قدم بلند، خودش را به او
 می‌رساند و تنگاتنگش روی تخت می‌نشیند.
 امیرارسلان در حالی که خاک روی شلوارش را
 می‌تکاند، خونسرد می‌گوید:

__تخت بازم جا داره‌ها. خسته نمی‌شی؟ یکم برو
 اون‌ورتر

طلوع اهمیتی نمی‌دهد و کف یک دستش را روی
 بازوی امیرارسلان می‌گذارد و با لحنی خواهشی
 می‌گوید:

__داداش...

امیرارسلان همان‌طور که کمی خم شده، سر
 به‌سمتش می‌چرخاند و به او و چهره‌ی پر از
 خواهشش نگاهی می‌اندازد. طلوع آرام، طوری که
 پدرش نشنود و سریع، طوری که تا آمدن مادرش
 جمله‌اش تمام شود، می‌گوید:

_داداش، آخر هفته از طرف مدرسه می‌خوان
ببرنمون اصفهان. مامان و بابام انگار راضی
نیستن. یعنی نه این‌که بگن نه، ولی خب، آره ی سفت
و سختم نمی‌گن.

و منظور طلوع از مدرسه، همان پیش‌دانشگاهی
است. صورت امیرارسلان را می‌گیرد. چیز خاصی
نمی‌بیند. بزاقش را قورت می‌دهد و خواسته‌اش را
کامل می‌کند:

_می‌شه تو باهاشون صحبت کنی، ببینی مشکلشون
چی‌ه که دلشون راضی نیست؟

امیرارسلان نفسش را باصدا بیرون می‌دهد. یک
روزی خودش در سن طلوع بود. خواسته‌هایش
خیلی با اخلاقیات پدر و مادرش هم‌خوانی نداشت،
اما امیرارسلان پای تمام آن‌ها ایستاد. حالا طلوع
پایش را جای پای او گذاشته است. با سرسختی
کم‌تر و ملاحظه‌ی بیش‌تر.

غیرمنطقی به نظر می‌رسد، اما خوشحال است که
طلوع مثل او نیست.

این‌که با ماشینش به دنبال طلوع برود و جلوی
دوستانش او را سوار ماشین کند، چه جذابیتی
می‌تواند داشته باشد.

از گوشه‌ی چشم نگاهی به نگاه منتظرش می‌اندازد
و می‌گوید:

#پست_بیست_و_چهار
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

_امشب قبل رفتیم با مامان صحبت می کنم.
طلوع از ته دل می گوید:
_خیلی خوبه که هستی داداش؛ حتی اگه کم پیشمون
باشی.

گوشه ی لب امیرارسلان به سمت بالا کشیده می شود.
طلوع سرتقانه در ادامه ی تشکرش تکه انداخت.
صدای پدرش از سمت دیگر تخت بلند می شود.
لحنش شوخ است:

_می گم هرچی من هیچی نمی گم، شماها هم هیچی
نمی گید. من نامرئی ام یا خواهر و برادر حرفی برای
گفتن با من ندارن؟

طلوع معترض به سمتش می چرخد:
_... بابا. شما که همش سرت توی کتابته!
مادرش سینی به دست از ایوان پایین می آید و
نگاهش را پر از دلتنگی به امیرارسلان می دهد.
مادری که هنوز جوان است، اما به حکم طواف

خانه‌ی خدا، سال‌هاست از سمت امیرارسلان،
 حاج‌خانم نامیده می‌شود. امیرارسلان از جا بلند
 می‌شود تا جای نشستن برای مادرش باز شود و
 هم‌زمان، جواب پدرش را می‌دهد:

— شما نامرئی نیستید. منتها اگه استعدادشو دارید،
 استفاده کنید ازش؛ قبل از این که از دست این طلوع،
 کارتون به مطب دکتر سرافراز بکشه.

پدرش آرام و متین می‌خندد. در هر شرایطی،
 رفتارش شبیه یک فرد پخته و کتابخوان است. دکتر
 سرافراز، دکتر روانپزشک سر کوچه است. طلوع
 خنده‌اش را فرومی‌دهد و مادرش سینی چای را روی
 تخت می‌گذارد. جای خالی امیرارسلان را پر و او را
 مخاطب قرار می‌دهد:

— امیرارسلان، کاش امشب می‌موندی. اگه بدونم
 می‌مونی، برای فردا صبح کله‌پاچه بار می‌ذارم. تو
 مغزشو که چربه نخور.

امیرارسلان خم می‌شود و یکی از فنجان‌های
 کمرباریک چای را برمی‌دارد:

— اگه می‌خواستم بمونم هم با این پیشنهاد شما
 پشیمون شدم. باقالی‌پلو با ماهیچه‌تون، تمام
 برنامه‌ی غذایی منو به هم زد. یه کله‌پاچه هم صبح
 زود بزنم تنگش، یک ماه باید از برج آزادی تا
 میلادو بدونم.

مادرش با حسرت نگاهش می‌کند. بهانه‌هایش برای نگره داشتن امیرارسلان ته کشیده و امیرارسلان آن قدر پسر عاطفی‌ای نیست که بی‌بهانه هم بشود نگهش داشت.

طاها هن و هن کنان به جمعشان اضافه می‌شود و سکوت جمع را می‌شکند. سیما سعی می‌کند غم نگاهش را پس بزند تا شب خانواده‌اش را خراب نکند. خودش را با یکی از شیرینی‌ها سرگرم می‌کند. طاها بازی کلش درون گوشی‌اش را به طلوع نشان می‌دهد و چیزی را برایش توضیح می‌دهد.

نگاه امیرارسلان از روی مادرش و طاها، روی استکان زعفرانی درون دستش می‌نشیند. فکرش حول جاهایی که این هفته رفته رفته است، می‌چرخد. سعی می‌کند تمرکز کند تا به یاد بیاورد کیف مدارکش را کجا می‌تواند جا گذاشته باشد؟ حتی برای سوزاندن عابر بانک‌ها و گرفتن عابر بانک جدید هم مشکل دارد. بدون گواهینامه و کارت ملی، قطعاً در دسرهای زیادی خواهد داشت و گرفتن المثنی، زمان‌بر خواهد بود.

#پست_بیست_و_پنج

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادلَه_حسینی

یک پایش را روی نرده‌ی افقی پایینی می‌گذارد و هر دودستش را روی نرده‌های بالا قرار می‌دهد. بالذت، دقت و هیجان، یورتمه رفتن اسب‌های تازه‌وارد را نگاه می‌کند.

پدرش این بار هم سنگ تمام گذاشته است. اسب‌های جدید، به معنی واقعی کلمه می‌توانند هوش از سر یک سوارکار حرفه‌ای ببرند. برای اوایی که از شش سالگی روی اسب نشسته و سوارکاری، بیش‌تر روزهای عمرش را پر کرده، این صحنه یک صحنه‌ی هیجان‌انگیز است که با هیچ‌چیزی عوضش نمی‌کند. یک صحنه که با وجود تکرار شدنش، تکراری نمی‌شود.

محبی، مربی با سابقه‌ی باشگاه، افسار اسب را می‌گیرد. اسب یورتمه می‌رود و نگاه جانان، با رضایت روی اسب سیاه ابلق حرکت می‌کند. می‌داند که باید تا زمان اخت شدن اسب با فضای جدید و آماده‌سازی آن توسط مربی‌ها، صبر کند؛ اما به وقتش می‌تواند ساعت‌های خوبی را با آن‌ها سپری کند.

__ باز تو از خود بی‌خود شدی؟

این را آوا می‌گوید و دقیقاً کنار دست جانان و خلاف جهت او می‌ایستد. دراصل تکیه‌اش را به نرده‌ها می‌دهد و دست به سینه می‌ایستد. منظره‌ی مقابل چشمان آوا، ردیف درختان سربه‌فلک‌کشیده‌ای است که به شکل یک مستطیل بزرگ، سال‌ها پیش کاشته شده‌اند. سال‌های قبل از تولد جانان.

جانان نگاهش را بر نمی‌دارد. صحنه‌ی بهتری سراغ ندارد. زمزمه می‌کند:

__ آوا، اسبای جدید محشرن.

آوا موهای فرش را پشت گوش می‌زند؛ موهایی که به لطف دستگاه فر شده‌اند:

__ دیگه تهش اسبن دیگه. در مورد جدیدترین ماشین کارخونه‌ی بنز که صحبت نمی‌کنی.

جانان با همان نگاه پرلذت، با احساس سر تکان می‌دهد:

__ چون چیزو که می‌بینی، درک نمی‌کنی.

با سر به یکی از اسب‌ها اشاره می‌کند، بی‌آن‌که به ندیدن آوا اهمیت بدهد:

__ اون اسب کهر می‌تونه منو بیست و چهار ساعت، میخ‌کوب کنه.

آوا از گوشه‌ی چشم نگاهی به سمتش می‌اندازد و می‌خندد:

_به خدا اگه بتونی. تو توی دو ساعت، نیم ساعتشو
با بابات نجنگی، هورمون هات به هم می ریزه، عقب
می ندازی.

دست جانان روی نرده ی چوبی مشت می شود
آوا دقیقاً در لحظه ای که جانان تلاش می کرد به
چیزی جز حال خوب الانش فکر نکند، برنامه اش را
به هم زد. برق چشمانش از بین می رود و پوزخند،
لب های خوش فرمش را پر می کند:

_به خدا دارم بهش آوانس می دم، آوا. این که با
کاغذبازی و رشوه دادن، اون پرونده ی پزشکی رو
برای مامانم درست کرده؛ زمینه شو دارم که تمام
ساعتای روز، باهاش بجنگم.

دست آوا با همدردی روی بازویش می نشیند.
لب هایش که با رژ کم رنگ صورتی، رنگ گرفته اند
را به هم می ساید و دل سوزانه می گوید:

#پست_بیست_و_شش
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادله_حسینی

_آقای محتشم پدرته، جانان. تو نمی‌تونی به‌قول خودت، به‌خاطر ظلمی که درحق مادرت کرده، شمشیر و برایش از رو ببندی.

جانان، ناباور، به‌سمت او می‌چرخد. خنده‌ی عصبی‌ای می‌کند:

_چی می‌گی آوا؟! هرکی ندونه، تو که خوب می‌دونی چی به سر مامانم آورد! من چه‌جوری با این آدم بسازم!؟

چشمانش را یک لحظه و با نهایت قدرت، روی هم می‌گذارد و بعداز باز کردنشان، با صدایی آرام و پردرد می‌گوید:

_الان خلاصه‌ی اون پرونده‌ی پزشکی می‌دونی چیه؟ یعنی دونستن که می‌دونی، منتها شاید یادت رفته که توقع داری با بابام بسازم.

حتی باوجود این‌که این جملات تکراری‌اند، اما بازهم گفتنش سخت است:

_این‌که مامان من یه دیوونه‌ست که اگه از اون بیمارستان بیرون بیاد، می‌تونه برای خودش و بقیه، خطر ساز باشه...

آوا همه‌ی این‌ها را می‌داند. سال‌هاست که تنها سنگ‌صبور این دختر است. دختری که فقط چند سال از او کوچک‌تر است. زیباست، خوش‌اخلاق

است و رابطه‌ی خوبی با تمام کادر باشگاه دارد.
 تمام کادر باشگاه، جز پدرش.
 نگاهش را از روی چشمان درشت و طوسی‌رنگ
 جانان برمی‌دارد و به زمین زیر پاهایش می‌دهد.
 همیشه همین است. به این‌جای قصه که می‌رسند،
 این طوسی‌ها آزاردهنده می‌شوند؛ طوسی‌هایی که
 یادآور چشمان حمیده‌اند.

جایی بین کفش‌های چرم خودش و کتانی‌های
 مشکی‌رنگ جانان را نگاه می‌کند.
 صدای پای اسبی که در فاصله‌ی کم، داخل زمین
 یورتمه می‌رود، به گوش هر دونفرشان می‌رسد.
 جانان بی‌اهمیت به لذت این صدا، باز ادامه می‌دهد.
 لحنش خالی از هر حسی است:

_آوا، منو نگاه کن. واقعاً لازم نیست دنبال جمله
 برای دلداری دادن من بگردی. احتیاجی هم نیست که
 دنبال گل‌وبلبل کردن رابطه‌ی من و بابا باشی. تو
 بابای منو نمی‌شناسی. یه چیزایی از من در موردش
 شنیدی که با منی که اون روزا رو لمس کردم،
 حسست قابل مقایسه نیست.

آوا باز هم نگاهش نمی‌کند. حالا نگاهش را به اسب
 نیلگون می‌دهد. برایش جذابیتی ندارد، اما بالاخره
 باید به جایی نگاه کند. جانان ادامه می‌دهد:

_تو نبودی اون روزا رو ببینی؛ اون صحنه‌سازیا
رو. تو خیلی چیزا رو ندیدی، پس دست‌وپای الکی
نزن.

آوا، کلافه سر تکان می‌دهد و بعد برای این‌که
چیزی گفته باشد، جواب می‌دهد:

_ببخش جانان. اشتباه کردم سر بحثو باز کردم.
هر بار بحث به این جا می‌کشه، حال تو به هم می‌ریزه.
جانان لبخندی مصلحتی می‌زند:

_خوبه که قبول داری اشتباه کردی. تا تو باشی نری
تو فاز ریش‌سفیدی.

آوا تنها سر تکان می‌دهد.

_خانم طرآبادی!

#پست_بیست_و_هفت

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادلِه_حسینی

یکی از پرسنل بخش ثبت‌نام، آوا را صدا می‌کند.
آوا با گفتن "الان می‌آم"، جوابش را می‌دهد.
با مکث، بالآخره به جانان نگاه می‌کند و بعد انگار
یاد چیزی افتاده باشد، باسرعت می‌گوید:

اصلاً یادم رفت برای چی اومدم این جا. گوشیت
 انگار همراهت نیست. آقای محتشم گفتن بهت بگم
 صبر کنی؛ کارشون تموم شد، باهم برید خونه.
 جانان حس می‌کند این جمله حکم یک مانع را دارد.
 یک مانع بلندتر و محکم‌تر از تمام موانع داخل
 باشگاه. یک لحظه تصمیم می‌گیرد از اتفاقات این
 چند روز و برنامه‌ی امروزش برای آوا بگوید.
 چیزهایی که برای هیچ‌کسی نگفته است. از دزدیده
 شدن سفته‌ها، از آن دو مرد جوان داخل فیلم، از
 کیف مدارک امیرارسلان صدر، از پاک کردن
 دوربین‌ها و از بین بردن اثر انگشت‌ها...
 خوابیدی جانان؟ من باید برم. چی بگم به بابات؟
 جانان به عجله‌ی آوا لبخند می‌زند و با دست، یقه‌ی
 مانتوی کرم‌رنگ او را لمس می‌کند:
 نه قربونت. به بابا بگو من باید زودتر برم. راحت
 به کارش برسه.
 آوا سر تکان می‌دهد و با گفتن یک اوکی، از او
 فاصله می‌گیرد.
 اسبی داخل میدان اسب‌سواری شیهه می‌کشد. جانان
 به سمتش می‌چرخد. پنج دقیقه... پنج دقیقه به
 خودش آوانس می‌دهد و بعد، از باشگاهی که در
 اصل برای مادرش است و به نام پدرش، بیرون
 می‌زند. خوب است که تابستان هوا دیر تاریک

می‌شود و پدرش دیرتر به خانه می‌آید. امشب وقت دارد که به سراغ لپ‌تاپ پدرش برود. تلاش مذبحانه‌ای است. فرامرز آن قدر محافظه‌کار است که اطلاعاتش را درون فایل‌های دِمدستی نگه ندارد. اما جانان راه دیگری برای پیدا کردن آن دو مرد جوان به ذهنش نمی‌رسد. شاید این بار خوش‌شانسی با او یار باشد. شاید بتواند اطلاعات افرادی که پول بهره‌ای گرفته‌اند را پیدا کند و با خواندنشان، به آن دو مرد جوان برسد. دو مرد جوانی که هویت یکی از آن‌ها را خوب می‌داند. امیرارسلان صدر.

#پست_بیست_و_هشت
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادله_حسینی

هیجان زده است... ناباور است... دست‌هایش می‌لرزد و تمام عکس‌هایی که می‌گیرد، بی‌کیفیت هستند. باورش نمی‌شود. دقیقاً لحظه‌ای که ناامیدانه قصد می‌کند لپ‌تاپ پدرش را ببندد؛ چشمش به فایلی می‌خورد. بعید می‌داند این فایل دِمدستی، اطلاعات

قابل توجهی داشته باشد، اما چند دقیقه‌ی بعد متوجه می‌شود که اشتباه کرده است.

ظاهراً آن قدر قبح پول بهره‌ای دادن برای فرامرز ریخته و آن قدر آن را علنی کرده است که نیازی نمی‌بیند اطلاعات افرادی که پول بهره‌ای گرفته‌اند را مخفی کند.

جانان با سرعت و هیجان زده به سراغ گوشی موبایلش می‌رود و از اطلاعات هر کدام از افرادی که نزول گرفته‌اند؛ عکس می‌گیرد.

تعدادشان بیش‌تر از چیزی است که فکر می‌کرد و این موضوع، کار را سخت‌تر می‌کند.

هم‌زمان با کارش، نگاهی به ساعت دیواری می‌اندازد. وقتی ندارد، کم‌کم باید سروکله‌ی فرامرز پیدا شود و همین، استرسش را تصاعدی بالا می‌برد.

از اطلاعات آخرین فرد هم عکس می‌گیرد. به سرعت سیستم را خاموش می‌کند و از جا بلند می‌شود. نگاهش با عجله روی میز فرامرز می‌چرخد.

دقت می‌کند چیزی جابه‌جا نشده باشد و نشانی از حضورش داخل اتاق، باقی نماند. حس می‌کند

حرارت تنش بالاست و زبانش خشک شده است. فرامرز اهل مدارا کردن با جانان است، اما

این قانون فقط تا وقتی برقرار است که جانان پا

روی اصولش نگذارد. پا گذاشتن روی اصول فرامرز، مثل بازی کردن با دم شیر است. جانان خوب می‌داند که فرامرز می‌تواند تا چه اندازه بد شود. خوب می‌داند. تجربه‌اش را دارد.

انگشتان ظریفش دور گوشی، مثل یک حصار محکم عمل می‌کند. برای اولین بار حس می‌کند گوشی موبایلش چقدر ارزشمند است. از اتاق فرامرز بیرون می‌زند. داخل اتاقش می‌شود و گوشی را روی میز، مقابل آینه می‌گذارد. باید به آشپزخانه برود. یک لیوان آب خنک، الان تنها چیزی است که می‌خواهد.

به در اتاق نرسیده پشیمان می‌شود و به سرعت برمی‌گردد. گوشی را داخل کشو میز قرار می‌دهد و سعی می‌کند با یک نفس عمیق، به دم و بازدمش نظمی بدهد.

لیوان آب را یک نفس بالا می‌رود. در اثر همین عجله، آب به گلویش می‌پرد. پشت دستش را روی دهانش می‌گذارد و چند سرفه‌ی محکم می‌کند. خودش را به سمت میز ناهارخوری می‌کشد و پشت میز می‌نشیند. سرفه‌هایش که ته می‌کشند، به صندلی تکیه می‌دهد.

لحظاتی را که گذرانده، مرور می‌کند. سرش را به طرف سقف می‌گیرد و بعد "ای خدایی" زیر لبی می‌گوید.

سرش را پایین می‌آورد. نگاهش با نگاه جاوید یکی می‌شود. جاوید نگاهش می‌کند. خسته و مهربان. چشمانش گرچه طوسی نیست، اما مهر نگاه حمیده را دارد.

#پست_بیست_و_نه
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

جانان، به سمت شانه‌ی سمت راست سرش را کج کرده و زمزمه می‌کند:
_رفیق نیمه‌راه بودن بهت نمی‌آد.
مکت کوتاهی می‌کند.

_نگفته بودی هروقت کم بیاری، دیگه نیستی.
لبخندش طعم بادام تلخ دارد:
_خوبیش اینه شناختمت. فهمیدم تو هم می‌تونی
خودخواه باشی. می‌تونی وقتی کم می‌آری، به بقیه
فکر نکنی؛ نه به من، نه به مامان.

جاوید باز هم فقط نگاهش می‌کند. جانان از این
متکلم وحده بودن خسته است. کلکسیون خسته شدن
هایش این روزها عجیب تکمیل شده.
از جا بلند می‌شود و قدم زنان به سوی کانتر سمت
چپ آشپزخانه می‌رود.

آشپزخانه‌ی مستطیل شکلشان از دو طرف دارای
کانتر است و خروجی آن از میان دو کانتر است.
روشنایی نقره‌ای هالوژن‌ها، کانترهای سیاه رنگ را
روشن کرده‌اند. در مقابل کانتر می‌ایستد. بی‌حوصله
بافت موهایش را پشت سر می‌اندازد و رو به جاوید
و لبخندش، می‌گوید:

__عیب نداره. من که تنها موندم. تو هم نباش. تو هم
مثل بقیه، نباش. مهم نیست که من اون قدر درمونده
شدم که می‌خوام برم سراغ یه غریبه و مجبورش
کنم کمکم کنه.

جاوید باز هم در میان قاب چوبی می‌خندد. جانان
نگاه آخرش را به نوار مشکی رنگ کنار قاب می‌دهد
و از آشپزخانه خارج می‌شود.

هم‌زمان صدای در حیاط به گوشش می‌خورد.
قدم‌های جانان سرعت می‌گیرد. نمی‌خواهد با فرامرز
برخوردی داشته باشد.

داخل اتاقش می‌شود. در را می‌بندد و از پشت به آن
تکیه می‌دهد. منتظر می‌شود صدای در اتاق فرامرز

بیايد تا نفسش را آزاد کند. نگاهش را به سمت کشو
می کشاند. جایی که گوشی موبایلش آن جاست. تا چند
دقیقه ی بعد، گزینه های روی میزش مشخص
می شود. می داند در میان افرادی که از پدرش پول
نزول کرده اند باید دنبال افرادی با حدود سنی بین
بیست و هشت و نه سال، تا سی و پنج سال بگردد.

#پست_سی
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

_عرض کردم خدمتتون، خانم. بنده امیرارسلان
صدر نمی شناسم. ظاهراً اشتباه گرفتید.
معذرت خواهی کم جانی کرده و ارتباط را قطع
می کند. این سومین نفر است. سومین نفر از پنج
نفر. پنج نفر از افرادی که از پدرش پول بهره ای
گرفته بودند و رنج سنی شان بین بیست و هشت تا
سی و پنج ساله است. کاغذ درون دستش را بالا
می آورد. فقط دو نام مانده، دو شماره. اگر یکی از
این دو نفر، همان فرد همراه امیرارسلان صدر
نباشد چه؟ اگر آن فایل درون لپ تاپ پدرش فایل
کاملی نباشد و اطلاعات آن مردی که آن شب

گاو صندوق را باز کرد، درون آن فایل نبوده باشد چه...

_بیا مادر، شربت خاکشیر آوردم برات.
 با سرعت و شرمنده، کاغذ درون دستش را پایین می آورد. امروز برعکس هرباری که به این جا می آمد، وقتی برای این زن نگذاشته... حتی از خرید کردن همیشگی برای این خانه هم فاکتور گرفته است. امروز حتی در مورد تمنا سوال نکرد. اینکه کی به مادر جون سر زد. امروز فکرش مشغول، استرسش زیاد و وقتش کم است.
 مادر جون روی صندلی چرخ دارش تا نزدیک کاناپه پیش می آید. سینی حاوی لیوان شربت خاکشیر روی پاهایش است و نگاهش به جانان.
 جانان با سرعت کاغذ و گوشی موبایل را روی میز می گذارد. دستش را پیش می برد و سینی را برمی دارد. در حال گذاشتن آن کنار موبایلش روی میز، می گوید:

_آخه قربونت برم، شربت خاکشیر خوردن من این قدر واجب بود که خودتو توی در دسر می ندازی؟
 بعد از گفتن این حرف، هر دودستش را روی دسته های ویلچر می گذارد و ویلچر را باز هم به خودش نزدیک تر می کند.

مادر جون دست پیر و چروکیده‌اش را بالا می‌آورد و روی دست‌های سفید و ظریف جانان می‌گذارد. شصت سال دارد، اما چهره‌اش چیزی حدود هفتاد سال را راحت نشان می‌دهد. از ته دل می‌گوید:

خدا نکنه تو قربون من بری. الهی تو بمونی و جای تمام خوشیایی که مادرت نکرده، خوش باشی. و طبق عادت همیشه، بعد از گفتن این جمله، چانه‌اش می‌لرزد. دل جانان تکان می‌خورد و طوسی‌هایش کدر می‌شوند. دست آزادش یک طرف صورت چروکیده‌ی مادر جون را می‌پوشاند:

مگه قرار نشد این حرفا رو توی این خونه ممنوع اعلام کنیم، خانم‌خانما؟ داری قانونو نقض می‌کنیا، حمیرا خانم!

زن چشمانش در سکوت پر و لحن جانان نجواگونه می‌شود:

بیا یه بار قرارمونو باهم از اول مرور کنیم. قرار شد که بنده و شما کم نیاریم. قرار شد محکم و ایسیم. قرار شد اون قدر قوی باشیم تا بتونیم این ماجرا رو تمومش کنیم... به تهش برسونیم و اون وقت سه‌تایی، کیف دنیا رو بکنیم. من، تو و مامان. مگه نه؟

چروک‌های پیشانی زن از درهم شدن چهره‌اش، چند برابر شده. نگاهش هم بی‌فروغ است. روزی که

جاوید جوانش را در خاک گذاشتند و دخترش را
اسیر تخت بیمارستان روانی کردند، روزی بود که
برق نگاهش برای همیشه خوابید. اما تلاشش را
می‌کند تا حداقل، کلماتش بر وزن ناامیدی نباشند.
جانان، به اندازه‌ی کافی در این میدان کارزار تنها
است.

کاری از دستان پیر و ناتوان او که بر نمی‌آید؛ امید
دادن، حداقل کاری است که می‌تواند بکند. هرچند که
گاهی حتی همین را هم ناخواسته دریغ می‌کند:

#پست_سی_و_یک
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

_آره مادر تو راست می‌گی. من فراموش‌کارم. یادم
رفته چه قرارایی گذاشتیم و چه برنامه‌هایی داریم.
هر وقت یادم رفت، تو بهم یادآوری کن. یادم بنده
قراره تمام حقایی که ناحق شده رو پس بگیریم.
جانان دستش را عقب می‌کشد و سرش را جلو
می‌برد. بوسه‌اش روی صورت مادر جون، تنها کسی
که برایش باقی مانده، بوی عشق می‌دهد. بوی

مادرش را می‌دهد، بوی روزهای کودکی خودش و جاوید را:

این شد حرف حساب. بعدم وقتی می‌گم قربونت برم، نه نیار. بگو باشه و بحثو تمومش کن. عقب که می‌کشد، چشمان مادر جون اخم دارد و لب‌هایش می‌خندد. جانان به چهره‌اش حالت ترسیده می‌دهد و باعث می‌شود چشمان مادر جون هم شیوه‌ی لب‌هایش را در پیش بگیرند. صدای اذان مسجد تا خانه می‌آید. اصلاً یکی از دلایلی که هیچ‌وقت مادر جون این خانه را با هیچ خانه‌ی مدرن دیگری عوض نکرد، همین صدا است. روزی پدر جون، تمام گلخانه‌های گل و سبزی و زمین‌های کشاورزی‌اش را تبدیل به همان باشگاه اسب‌سواری کرد. این خانه‌ی هشتادمتری قدیمی، اما باصفا، تنها چیزی است که در هنگام خرید آن باشگاه، ندیده گرفت.

جانان وقتی به خودش می‌آید که مادر جون با ویلچرش به سمت سرویس بهداشتی داخل خانه می‌رود. با نگاه بدرقه‌اش می‌کند. بیماری قند، بهانه‌ای است برای کار نکردن پاهای مادر جون. غم حمیده و جاوید بیش‌تر از تمام دیابت‌های نوع اول و دوم، پاهای مادر جون را از قدم برداشتن منع کرده‌اند.

مادر چون که داخل دستشویی می‌شود، جانان، نگران، گوشی موبایلش را برمی‌دارد و به ساعتش نگاه می‌کند. فقط یک ساعت دیگر وقت دارد. باید قبل از ساعت سه، خانه باشد. این روزها ابداً قصد ندارد بهانه‌ای دست پدرش بدهد و با او تنشی داشته باشد.

کاغذ را برمی‌دارد. نام چهارم را می‌خواند و به سراغ شماره‌اش می‌رود:
پرهام شریعتی...

سروصدای داخل سالن، طبق معمول زیاد است. پرهام برای سرکشی به بخش جوشکاری ورق‌ها آمده است. سال‌هاست که مدیر ناظر خط تولید این کارگاه تولید گاو صندوق است.

یکی از کارگران به سمت پرهام می‌آید. سلام و خسته نباشیدی می‌گوید و بحث بیمه‌ی کاری برادر آسیب‌دیده‌اش را وسط می‌کشد. پرهام با صدای بلند، طوری که صدایش به گوش او برسد، جوابش را می‌دهد. هم‌زمان با آخرین جمله‌اش، متوجه زنگ خوردن موبایلش می‌شود. گوشی را بیرون می‌آورد و با تکان دادن سر، جواب تشکر کارگر را می‌دهد. شماره‌ی روی گوشی ناآشناست. کمی به شماره نگاه می‌کند و بعد گوشی را به جیب شلوارش

برمی گرداند. در این سروصدا، جواب دادن بی فایده است.

نیم ساعت بعد، وقتی از بخش تولید بیرون می زند، چهارمین باری است که گوشی اش با آن شماره زنگ می خورد. همان طور که داخل محوطه پیش می رود، آن را روشن می کند و به گوش می چسباند.

#پست_سی_و_دو

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادله_حسینی

امیرارسلان باسرعت اعداد روی کاغذ را درون ماشین حساب گوشی اش وارد می کند. خروجی اعداد، طرحی از رضایت به چهره اش می دهد. مکمل هایی را که این بار وارد کرده، سودی بیش تر از هر بار برایش داشته و این اتفاق در نوسانات دلار، یک اتفاق فوق العاده است.

عدد را روی کاغذ یادداشت می کند و سراغ اعداد و رقم هایی که مربوط به مکمل بعدی است، می رود. زنگ خوردن گوشی، صفحه ی ماشین حساب را پوشش داده و نام پرهام را روی صفحه ی نمایش نشان می دهد.

گوشی را روشن می‌کند و از جا بلند می‌شود:
_بگو پرهام...

_سلام، کجایی؟

به سمت آشپزخانه می‌رود:

_ساعتی یه بار پی‌گیر می‌شی کجام؟ می‌خواستی از
خونه بزنی بیرون، گفتم امروز خونه‌م.

پرهام پوفی می‌کشد. صدای ورق خوردن کاغذ به
گوش می‌رسد و امیرارسلان می‌تواند حدس بزند که
پرهام در دفتر کارخانه مشغول است.

_امروز مخم ارور می‌ده. از بس از همه‌طرف سرم
ریخته.

امیرارسلان آب‌میوه‌گیری را به برق می‌زند:

_ارور مغزت که چیز عجیبی نیست. کارتو بگو.

انگار با این حرف، به یاد کاری که به‌خاطر آن
زنگ زده می‌افتد:

_گوش کن ارسلان، امروز یه اتفاق عجیبی افتاد.

ارسلان، سبد حاوی کرفس و هویج‌های شسته رو

از روی سینک ظرفشویی برمی‌دارد و درحالی‌که

تلاش می‌کند بین ظرف‌های کثیف و نشسته‌ی روی

کابینت، برای سبد جا باز کند؛ می‌گوید:

_چی مثلاً؟

__یه دختره زنگ زد. اسم و فامیلمو گفت. بعد وقتی تایید کردم، ازم پرسید: شما آقای امیرارسلان صدرو می شناسید؟

ابروهای امیرارسلان به هم نزدیک می شود: __کی بود؟

پرهام باسرعت جواب می دهد:

__اینو تا آخر حرفامون دوبار پرسیدم. اما جوابمو درست نداد. فقط گفت، کیف مدارکت دست اونه.

ابروهای امیرارسلان باسرعت نور تغییر حالت می دهند. بالا می روند و جدی می پرسد:

__کیف مدارک من دست اون چیکار می کنه؟

__گفت پیداش کرده. نگفت کی و از کجا. گفتم یه جا قرار بذاریم تا کیف مدارکو بهم بده. گفت فقط به خودت می ده و شماره تو خواست.

دست آزادش را پشت گردنش قفل می کند:

__دادی؟

__معلومه که دادم... مگه خلم، ندم. فقط ارسلان، من حس می کنم دختره خیلی عجیب غریب بود. زنگ زد قرار بذاره، خواست باشه.

نگاهش را در آشپزخانه می چرخاند:

__چه جوری به این نتیجه رسیدی؟

پرهام کمی صدایش را بالا می برد:

یعنی معلوم نیست چرا؟ بابا، دختره مشخص نیست
شماره‌ی منو از کجا آورده... مشخص نیست چرا
فقط به خود تو تحویل می‌ده، از همه مهم‌تر این‌که
از چی می‌ترسه که خودشو معرفی نمی‌کنه.

#پست_سی_و_سه
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

امیرارسلان بی‌اهمیت به صدای بلند آب‌میوه‌گیری،
آن را روشن می‌کند:

_طرح فیلم‌نامه‌ی قتل‌های زنجیره‌ای رو تو زدی؟
وقتی پرهام "برو بابایی" تحویلش می‌دهد، ادامه
می‌دهد:

_مشخصه چرا به تو تحویل نداده. تو اون مغزتو
آکبند نگه داشتی، خط و خش نیفته. دختره می‌خواد
یه قراری بذاره با من. اول مژده‌گونی بگیره، بعد
کیف مدارکو تحویل بده.

لیوان را در مقابل آب‌میوه‌گیری می‌گذارد و ادامه
می‌دهد:

_درضمن شاید به این فکر کرده اگه کیفو به دست
تو برسونه، شاید تو تحویل من ندی.

پرهام کمی فکر می‌کند و بعد می‌پرسد:
 _خب، رو چه حسابی اسمشو نمی‌گه؟ اصلاً چرا
 شماره تلفن خودشو نمی‌ده؟ بعدم امیرارسلان، من
 حس کردم دختره برای حرف زدن با تو عجله
 داشت.

اولین هویج را می‌اندازد. آب هویج با صدای
 ناهنجاری گرفته می‌شود و بعد به‌مسخره می‌گوید:
 _ترسیده اسمشو بهت بگه، با اسمش تحریک شی.
 احتمالاً خیلی اسم با مسمی ای داره.
 صدای خنده‌ی پرهام در گوشی می‌پیچد و با گفتن
 جمله‌ی تکراری "دهنت سرویس"، تماس را قطع
 می‌کند.

تکه‌ای از ساقه‌ی کرفس را درون آب‌میوه‌گیری
 می‌اندازد. ترکیب آب‌هویج و آبِ کرفس، یک معجون
 بدرنگ را در لیوان مقابل آب‌میوه‌گیری به‌نمایش
 می‌گذارد.

امیرارسلان، متفکر، هویج بعدی را درون دستگاه
 می‌اندازد. فکرش بیش‌تر مشغول این است که آن
 دختر واقعاً راست گفته؟ اگر راست گفته، کیف
 مدارک را از کجا پیدا کرده است؟

لیوان را بالا می‌آورد و محتویات آن را یک‌نفس
 می‌نوشد. خوب است که پرهام نیست تا هنگام
 خوردن این معجون، ادای عق زدن را در بیاورد.

لیوان را به مجموع ظرف‌های نشسته‌ی روی کابینت اضافه می‌کند. هر دودستش را لبه‌ی کابینت می‌گذارد و چشم باریک می‌کند. باز هم فکر می‌کند. این بار، به این‌که با پیدا شدن کیف مدارکش، باید با سرعت به کارهای عقب‌افتاده‌اش رسیدگی کند. در این میان، به دختر تماس‌گیرنده هم فکر می‌کند و به مبلغ احتمالی مزدگانی.

گوشی موبایل را لبه‌ی آینه‌ی روشویی می‌گذارد و تیغ ریش‌تراش را روی خمیرریشی که صورتش را پوشانده، می‌کشد. نگاهش گاهی تا گوشی پایین می‌آید و بعد دوباره درون آینه می‌نشیند و کارش را ادامه می‌دهد. طبق گفته‌ی پرهام، آن دختر که هویتش هم مشخص نیست، برای صحبت با او عجله دارد. پس هر لحظه باید منتظر تماسش باشد. کار یک طرف صورتش تقریباً رو به اتمام است که گوشی زنگ می‌خورد. شماره‌ی روی گوشی، شماره‌ی رند و قطعاً گران‌قیمتی است. نمی‌داند تماس‌گیرنده می‌تواند همان دختر باشد یا نه. گوشی را برمی‌دارد و با کمی فاصله از یک طرف صورت مرطوبش، نگه می‌دارد:

__بفرمایید...

صدای یک دختر در گوشی می‌پیچد:
_آقای امیرارسلان صدر؟

#پست_سی_و_چهار
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

_خودم هستم.
می‌گویند و بی‌اهمیت به نصفه ماندن اصلاح
صورتش، ژیلت را درون روشویی رها می‌کند.
صدای جدی دختر در گوشی می‌پیچد:
_نمی‌دونم رفیقتون در مورد من باهاتون صحبت
کرده یا نه...
دست آزادش را به پهلو می‌زند و نگاهش را به
اطراف می‌دهد:
_اگه شما همون دخترخانمی باشین که کیف مدارک
منو پیدا کرده، بله... صحبت کرده.
دختر بدون مکث می‌گوید:
_خوبه، پس احتیاجی به توضیحات بی‌مورد نیست.
می‌تونیم قرار بذاریم.

امیرارسلان حس می‌کند با وجود عادی حرف زدن دختر، نوعی عجله در کلماتش است. حسش را برای خودش نگه می‌دارد و مفید و مختصر می‌پرسد:

__کی و کجا؟

__من فردا حول و حوش ده صبح، سمت ونک کار دارم. می‌تونم تا ده و نیم، پل طبیعت باشم. البته اگه شما مشکلی نداری.

امیر ارسلان به سمت روشویی می‌چرخد. شیر آب را باز می‌کند و ژیلت را زیر آن می‌گیرد:

__خوبه. پس قرارمون ده و نیم صبح، روی پل طبیعت. فقط... من چطور باید شما رو بشناسم؟

__احتیاجی نیست. من شما رو می‌شناسم. می‌تونم بین جمعیت تشخیصتون بدم.

امیرارسلان به سرعت سرش را بالا می‌آورد. به خودش داخل آینه نگاه می‌کند. یکی از ابروهایش از تعجب بالا رفته:

__من و شما قبلاً همو دیدیم؟

صدای آزاد شدن نفس دختر را درون گوشی می‌شنود:

__من قبلاً شما رو جایی دیدم.

لب‌های برجسته‌اش را روی هم می‌ساید و قبل از این‌که بپرسد کجا، دختر جمله‌ی بعدی و البته

عجیب‌ترش را می‌گوید:

فقط به نکته... لطفاً فردا تنها بیاین.
 حالا ابروی دیگرش هم، ردیف ابروی بالارفته‌ی
 قبلی می‌شود. این بار سؤالش را محکم و متعجب
 می‌پرسد:

چرا؟

به این سؤال هم مثل بقیه‌ی سؤال‌هایی که احتمالاً
 توی ذهنتونه، می‌شه فردا جواب داد.
 و با مکت اضافه می‌کند:

تا فردا ده و نیم صبح...

بلافاصله صدای بوق‌های ممتد درون گوشی
 می‌پیچد. امیرارسلان، هاج‌وواج گوشی را پایین
 می‌آورد. پرهام اغراق نکرده بود، این دختر عجیب
 است.

امیرارسلان، قدم زنان روی پل پیش می‌رود.
 پیراهن طوسی‌رنگ جذبی به تن دارد که طبق
 معمول، آستین‌هایش را تا زده و شلوار زغالی‌رنگ
 پارچه‌ای، با پیراهنش ست جالبی ایجاد کرده است.
 این تیپ جذاب را به‌خاطر ملاقات این لحظه نزده
 است. عادت دارد که همیشه با ظاهر و اندامش
 جلب‌توجه کند. اندامی که برای ساخته شدنش سال‌ها
 وقت صرف کرده است.

#پست_سی_و_پنج
 #ثانیه_هشتاد_و_ششم
 #عادلَه_حسینی

دختری که با او قرار دارد، احتمالاً یک دختر از طبقه‌ی ضعیف است که برای گرفتن مژدگانی، امیرارسلان را تا این‌جا کشانده.
 نگاهش از پشت عینک آفتابی روی تمام دخترانی که می‌توانند مخاطب او باشند، می‌نشیند. روی دختر لاغراندami که با مانتوی سفیدرنگش از روبه‌رو می‌آید مکث می‌کند. چند لحظه‌ی بعد، همان نگاه را به دختری که به ستون‌های آهنی چسبیده و دستش لبه‌ی آفتاب‌گیرش است، می‌دهد. به‌ظاهر هیچ‌کدام از دخترها نمی‌خورد که منتظر کسی باشند. پوفی می‌کشد و بازهم پیش می‌رود. کار احمقانه‌ای کرده است که برای گرفتن اطلاعات ظاهری دخترک اصرار نکرده. شاید حتی احمقانه‌تر این باشد که سر قرار آمده است. شاید این قرار، سرکاری باشد. بلافاصله این احتمال در سرش خط می‌خورد.

هیچ وقت آدم سرکار گذاشتن کسی نبوده که حالا
منتظر نتیجه‌اش باشد.

با خودش فکر می‌کند: پس دختره کو؟
صدایی از پشت سرش می‌گوید:

_آقای امیرارسلان صدر؟

به سرعت به پشت می‌چرخد. یک دختر جوان در
یک متری‌اش است. عینک آفتابی‌اش را برمی‌دارد و
یک آنالیز سریع از دختر انجام می‌دهد. قد متوسط،
اندام متناسب، پوست سفید و چشمان طوسی. این‌ها
برداشت‌های اولیه‌اش در یک نگاه است. هم‌زمان
جواب می‌دهد.

_خودم هستم... سلام.

دختر سر تکان می‌دهد. موهایش را طبق عادت از
فرق باز کرده و پشت گوش زده و یک طرف شال
مشکی‌اش، آزاد روی شانه افتاده است. نگاهش را
عادی به چشمان امیرارسلان می‌دهد:

_من همون دختری هستم که دیروز باهاتون تماس
گرفتم.

امیرارسلان، عینک مارک دختر که روی سرش
جاگیر شده را از نظر می‌گذارد و با یادآوری شماره‌ی
رندش، فرضیه‌ی از طبقه‌ی متوسط بودن دختر را
رد می‌کند و این رد کردن، کمی با بحث مژدگانی
تناقض دارد.

یاد جمله‌ی دیشب دختر می‌افتد: «به این سؤال هم مثل بقیه‌ی سؤال‌هایی که احتمالاً توی ذهنتونه، می‌شه فردا جواب داد».

با این یادآوری می‌تواند حدس بزند که احتمالاً پروسه‌ی پس گرفتن کیف مدارکش کمی طولانی است. با سر به سمتی اشاره می‌کند:

_می‌تونیم بشینیم و حرف بزنیم.

دختر، موافق سر تکان می‌دهد. لب‌هایش را به هم می‌ساید و "خوبه‌ای" ادا می‌کند.

امیرارسلان نگاهش را از روی لب‌های دختر می‌گیرد؛ با دست به مسیر اشاره می‌کند و منتظر به راه افتادن دختر می‌شود. دختر که به‌راه می‌افتد هم‌قدمش می‌شود و هم‌زمان، به این فکر می‌کند که او از تمام دخترانی که تا به حال دیده، خوشگل‌تر است. یک بغل‌پرکن جذاب.

روی نیمکت‌ها جایگیر می‌شوند. دختر دست‌هایش را روی میز، درهم قفل می‌کند و بی‌هیچ ابایی، خیره‌ی او می‌شود.

#پست_سی_و_شش

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادلِه_حسینی

امیرارسلان یک دستش را روی ران می‌گذارد.
از نظر او، نگاه مستقیم دختر، حالت عجیبی دارد.
نگاهش مانند نگاه بقیه‌ی دختران، روی ظاهر و
چهره‌اش نیست. نوعی کنکاش دارد؛ یک‌جور
سبک‌وسنگین کردن.

با دست، بالای ابرویش را می‌خاراند و برای
شروع، به‌سراغ اصل مطلب می‌رود:
_می‌تونم کیف مدارکمو ببینم؟

دختر به‌شکل عمدی و خاصی، یکی از ابروهایش
را بالا می‌دهد:

_البته. خوب شد گفتید، یادم رفته بود.

امیرارسلان چشم باریک می‌کند. یادش رفته؟ مگر
ممکن است، وقتی به‌خاطر کیف مدارک این‌جاست؟
دختر در مقابل نگاه ریزبین او، کوله‌اش را از کنار
دست خود برداشته و دستش را داخل آن می‌برد.
کیف مدارک را درآورده و روی میز می‌گذارد.
امیرارسلان با مکث نگاهش را برمی‌دارد؛ دستش را
پیش می‌برد و کیف را به‌سمت خودش می‌کشد.
نگاهش لحظه‌ای از روی چهره‌ی دختر گذر می‌کند.
دختر با آرامش و عادی، خیره‌ی اوست. امیرارسلان
کیف مدارک را باز می‌کند. یک نگاه کافی است تا

متوجه شود مدارکش تکمیل است. کیف را می‌بندد و سرش را بالا می‌آورد.

نه! انگار قرار نیست نگاه مستقیم دختر از روی صورتش جنب بخورد. یکبار زبانش را درون دهانش می‌چرخاند و بعد به عنوان تشکر می‌گوید: ممنونم که وقت گذاشتید تا کیفو به دستم برسونید. دختر، با ناز می‌خندد و به صندلی‌اش تکیه می‌دهد: کار خاصی نبود.

امیرارسلان خنده‌ی ناز دختر را معنی‌دار تفسیر می‌کند. احتمال می‌دهد دختر دنبال نخ دادن است که اصرار کرد کیف را به خودش تحویل بدهد. چه عیبی دارد؟ اگر این دختر نخ بدهد، امیرارسلان با قدرت خواهد گرفت. با این فکر، گوشه‌ی لبش به بالا کشیده می‌شود:

خاص بودنش که خاص بود. بازم ممنونم، خانم...؟ و با سکوتش منتظر شنیدن نام دختر می‌شود. اولین قدم برای گرفتن نخ‌ی که دختر می‌دهد. دختر چند بار آرام پلک می‌زند. مژه‌های بلندش سرعت پلک زدن او را کند نشان می‌دهد. بعد از کمی مکث، با آرامش جواب می‌دهد:

جانان...

امیرارسلان سوتی را که می‌تواند بلند بکشد، در دل رها می‌کند. کلکسیون زیبایی‌های دختر با شنیدن

نامش تکمیل می‌شود. دختر به یک باره جدی می‌شود. جدی جدی... جمله‌اش را تکمیل می‌کند:
_جانان محتشم.

امیرارسلان، فقط لحظه‌ی اول بی‌تفاوت از روی نام فامیلی دختر می‌گذارد. کمی بعد، به آشنا بودن این فامیلی فکر می‌کند و لحظاتی بعد، برق از سرش می‌پرد! چشمانش تا انتها درشت می‌شوند و نگاهش روی لبخند معنادار دختر، خشک می‌شود.

#پست_سی_و_هفت
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

مثل یک انسان صاعقه‌زده، چند ثانیه‌ی اول هیچ حرکتی ندارد. ذهنش، تنها عضو فعالی است که اسم دختر را مرور می‌کند. جانان... محتشم. دختر همین را گفت دیگر... بعید است اشتباه شنیده باشد. کمی بعد سعی می‌کند روی شانسش حساب باز کند. می‌کوشد این احتمال را در نظر بگیرد که جانان محتشمی که روبه‌رویش نشسته، می‌تواند دختر "فرامرز" نامی نباشد. اندکی بعد، خودش را کمی

جمع و جور می‌کند؛ لبخند معنادار دختر را با یک
لبخند معمولی جواب می‌دهد و می‌گوید:
_خوش‌وقتم خانم.

با مکت و با لحنی که برای عادی بودن اصرار دارد،
می‌پرسد:

_دیروز گفتید قبلاً منو دیدید. برام جالبه، چون من
اصلاً یادم نمی‌آد شما رو تابه‌حال دیده باشم.
جانان خودش را روی میز، جلو می‌کشد. با ناخن
انگشت اشاره، چند ضربه‌ی ریتم‌دار روی میز چوبی
می‌زند و با آرامش و رضایت می‌گوید:
_نبایدم یادتون بیاد.

چشمانش برق واضحی می‌زند و ادامه می‌دهد:
_شما و رفیقت، وقتی وارد خونه‌ی ما شدید، دنبال
دیدن من نبودید، کارتون با گاوصندوق بود که شکر
خدا، باسرعت هم انجامش دادید.

ضربه کاری است. مثل یک عملیات انتحاری.
امیرارسلان حس می‌کند خودش نیست. آن‌هم
امیرارسلانی که یک عمر ادعا کرده، کم آوردن در
کارش نیست. اگر این‌که نفشش در سینه، محکم و
پرفشار، دور باطل می‌زند، اما توان بازدم شدن
ندارد، کم آوردن نیست، پس چیست؟

اگر کشیده شدن مویرگ‌های چشمش و کم شدن
علائم حیاتی‌اش، کم آوردن نیست، پس چیست؟

دختر با لبخند سرش را سوالی تکان می‌دهد و نشان می‌دهد که منتظر است. کارش را باموفقیت به پایان رسانده و در انتظار نتیجه است.

امیرارسلان زبان خشکش را روی لب‌های برجسته‌اش می‌کشد. پرهام را با فجیع‌ترین کلمات، در دل به فیض می‌رساند. از این‌که در جایگاه ضعف باشد متنفر است و به لطف پرهام، در همین لحظه، در این جایگاه قرار گرفته است. ضعفش را با نفرتی که به این حس دارد، تا حدی پس می‌زند. نگاهش در عرض چند دقیقه تغییر ماهیت می‌دهد. نگاه خریداران‌اش به یک نگاه خشک تبدیل می‌شود. چه فکر می‌کرده و چه شده! اجازه نمی‌دهد بیش‌تر از این، بازیچه‌ی دختری شود که تا چند دقیقه‌ی پیش، در ذهنش یک بغل‌پرکن جذاب بوده. با لحنی قاطع، همین اول، آخرش را می‌پرسد:

__چی از من می‌خوای؟ برای چی این‌جایی؟
سؤالاتش ادامه دارد، اما برای خودش نگاهش می‌دارد. این‌که چرا به‌جای فرامرز، این دختر مقابلش نشسته و این‌که چرا این دختر به‌جای او، به‌سراغ پرهام نرفته؛ درحالی‌که اول با پرهام تماس داشته است...

جانان یکی از ابروهایش را بالا می‌دهد:

__تو چی فکر می‌کنی؟

#پست_سی_و_هشت
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادله_حسینی

پوزخند می زند و تلخ می گوید:
_تو فرض کن من فکر نمی کنم. خودت تهشو بگو
و با خودش فکر می کند، تهش که مشخص است.
تهش می تواند یک آبروریزی وحشتناک باشد.
فرامرز محتشم احتمالاً نماینده اش را برای گرفتن آتو
به وسیله ی این کیف مدارک، پیش فرستاده است.
هرچند که برای آن شخصیت عجیب است کسی را
به جای خودش بفرستد.
جانان نگاهی به فضای سبز اطرافش می اندازد و
کمی بعد، وقتی به امیرارسلان نگاه می کند، کاملاً
جدی است:

_اول حساب کن ببین اون کیف مدارک چقدر برات
می ارزه... بعد باهم تسویه حساب می کنیم.
احمقانه است که تا همین الان هم صبر کرده تا این
دختر فکر کند با یک کیف مدارک، از او آتو دارد.
ضمناً، باوجود علم فرامرز محتشم به این که
امیرارسلان و پرهام وارد خانه اش شده و سفته ها را

برداشته‌اند؛ با استناد به یک کیف مدارک، فرامرز هیچ غلطی نمی‌تواند بکند. کیف را با یک حرکت بی‌مقدمه و محکم، روی میز پرت می‌کند:
 _ارزشی برای من نداره. برش دار، برگرد و تحویل بابات بده.

گرفتن المثنای این مدارک، با همه‌ی وقت‌گیر بودنش، قطعاً بهتر از این است که یک احمق به‌نظر برسد.

دختر کمی نگاهش می‌کند و بعد شانه‌ای بالا می‌اندازد:

_باشه، من قانع شدم. اصلاً اون کیف مدارک هم یادگاری باشه برای خودت.

با گفتن این حرف، در مقابل نگاه باریک‌شده‌ی امیرارسلان، خونسرد ازجا بلند می‌شود. یک "امکان ندارد" با قدرت در ذهن امیرارسلان اکو می‌شود. امکان ندارد فرامرز محتشمی که او در بوتیک، تاحدی با شخصیتش آشنا شده، دخترش را با این مدرک ساده جلو فرستاده باشد و بعد دخترش، این قدر سریع عقب‌نشینی کند.

جانان کوله‌اش را به‌سمت خودش می‌کشد و در جواب نگاه مچ‌گیرانه‌ی امیرارسلان، می‌گوید:

_فکرشو بکنی، منصفانه هم هست. یه یادگاری تو از من داری و یه یادگاری هم من از تو. تو می‌تونی

هروقت مدارکتو دیدی، یاد من بیفتی و منم می‌تونم
 هروقت دلم برات تنگ شد، فیلمی که دوربین‌ها ازت
 گرفتن، نگاه کنم و حتی وقتی دارم فیلمو برای
 اولین بار به بابام نشون می‌دم، از خاطره‌ی دیدار
 امروزمون بگم.

امیرارسلان حس می‌کند که مغزش ارور می‌دهد.
 یک هنگ کردن کامل. هم‌زمان، دو پیام سنگین
 دریافت کرده و هضم هردو پیام، زمان‌بر است. پیام
 اول... دوربین‌های خانه فقط همانی نبوده که پرهام
 شکسته است و این دختر با مدرکی مهم‌تر و
 مستندتر از یک کیف مدارک، این‌جاست. کیف
 مدارک، تنها بهانه‌ای برای شروع این بازی احمقانه
 بود... و اما پیام دوم و البته مهم‌تر... فیلم‌ها را
 هنوز فرامرز محتشم ندیده است.

#پست_سی_و_نه
 #ثانیه_هشتاد_و_ششم
 #عادلِه_حسینی

نمی‌فهمد. یک چیزی این وسط مبهم است. سعی
 می‌کند زیر نگاه مستقیم و چشمان براق این دختر
 تمرکز کند. تمرکز کند برای این‌که بتواند جملات

دختر را تجزیه و تحلیل کند. این که دوربین های دیگری در آن خانه بوده و پرهام متوجه آن ها نشده، چیزی نیست که فکرش را مشغول کند. مشغولیت فکرش مربوط به این جمله است: "وقتی اولین بار فیلمو به بابام نشون می دم..." از هر طرف به این جمله نگاه می کند، برداشت یکسان است. فرامرز محتشم در مورد فیلم ها چیزی نمی داند، اما چرا؟ و یک مسالهی مهم تر... اگر فیلمی در کار نباشد، چه؟ اگر دختر به پشتهای یک کیف مدارک جلو آمده باشد و حرف زدن از فیلم، تنها یک حربه باشد و بس؛ آن وقت چه؟ خیلی احمقانه است اگر قرار باشد از این دختر رودست بخورد.

حرکات اسلوموشن دختر را دنبال می کند. این که با آرامش و بدون عجله، کوله را روی شانه اش می اندازد و بعد به مرتب کردن شال مرتبش مشغول می شود.

رفتار دختر احتیاج به حلاجی ندارد. پرواضح است که وقت کشی می کند.

امیرارسلان با دوانگشت دور دهانش را لمس کرده و خیره نگاهش می کند. نگاهش موشکافانه است و حکم سبک و سنگین کردن دارد.

جانان بی تفاوت به این نگاه متفکر، سرش را کمی کج می کند. تار مویی بازیگوشی می کند و از پشت گوشش آزاد می شود:

_خیلی خوشحال شدم، آقای ارسلان صدر.
امیرارسلان استثناء قائل می شود. برای اولین بار به مخاطبش تذکر نمی دهد که من امیرارسلانم، نه ارسلان. خشک و خالی از هر حسی، می گوید:
_فیلم... اون فیلمو باید ببینم.

جانان ابرویی بالا می اندازد. از عمد مکث می کند، زبان روی لب های رنگ شده اش می کشد و بی اهمیت به انتظار امیرارسلان، وقت تلف می کند. بعد از کمی مکث، مثل کسی که به نتیجه رسیده، باحوصله می گوید:

_اووم... می خوای فیلمو ببینی. خب، هرجوری نگاه می کنم، می بینم خواسته ی نامعقولی هم نیست.

در ادامه، چشمک ظریفی می زند. امیرارسلان از حرکات عمدی و کند دختر، برای لحظه ای چشمانش را روی هم فشار می دهد. سعی می کند در اوج فشار فکری، به این هم فکر کند که دختر چند سال دارد. بیست سال؟ بیست و دو سال؟ نمی تواند دقیق تشخیص بدهد، اما مطمئن است سیاستش چیزی فراتر از سنش است.

جانان برای بار دوم روی نیمکت می‌نشیند.
 کوله‌اش را دوباره روی میز می‌گذارد. با آرامش
 گوش‌اش را بیرون می‌آورد و باحوصله، رمز
 پیچیده‌ی روی آن را می‌زند.
 حرارت بدن امیرارسلان از فکر این‌که به‌خاطر یک
 ندانم‌کاری مجبور است روبه‌روی یک دختر بچه
 بنشیند و نمایش او را تماشا کند، بالا می‌رود.
 دکمه‌ی اول پیراهنش که باز است... دست دراز
 می‌کند و دکمه‌ی دوم را هم باز می‌کند.

#پست_چهل
 #ثانیه_هشتاد_و_ششم
 #عادلَه_حسینی

این‌بار در دل، فحش پدرمادرداری نثار جدوآباد
 خودش می‌کند که آن‌شب پرهام را منصرف نکرد و
 خودش هم همراهی‌اش کرد. واقعاً کدام بهتر است؟
 دادن سود سرسام‌آور به یک نزول‌خوار بی‌وجدان و
 یا یک‌شبه تبدیل به دزد شدن و ثبت شدن آن در
 دوربین‌ها... قطعاً بین بدو بدتر، گزینه‌ی اول انتخاب
 بهتری است.

جانان از میان گالری گوشی‌اش، فیلم را انتخاب می‌کند. گوشی را روی میز می‌گذارد و به سمت امیرارسلان می‌چرخاند. امیرارسلان دست دراز می‌کند تا گوشی را بردارد. قبل از این که دستش به گوشی بخورد، دست ظریف جانان روی گوشی می‌نشیند. امیرارسلان به سرعت، باخم و جدی سر بلند کرده و نگاهش می‌کند.

جانان با آرامش پلک می‌زند:

_یه گزینه توی این گوشی هست که زیر هر عکسش، عکس یه سطل آشغالهِ تو می‌تونی بزنی روش و این فیلمو پاک کنی و اصلاً هم احتمال ندی که این فیلم، توی دوتا سیستم دیگه هم ذخیره شده. امیرارسلان حس می‌کند بیش‌تر از ظرفیتش، در مقابل جولان دادن این دختر سکوت کرده است. دختر که دستش را عقب می‌کشد، گوشی را به سمت خود می‌کشد و هم‌زمان می‌گوید:

_البته که این همه محکم‌کاری، از دختر یه نزول‌خور بعید نیست.

روی صورت جانان دقیق می‌شود و خیلی راحت، خوابیدن برق نگاه دختر را درک می‌کند. هرچند که آرامش ظاهری چهره‌ی دختر هیچ تغییری نمی‌کند. فیلم را پلی می‌کند و تازه می‌فهمد بلند شدن حرارت بدن یعنی چه. باز کردن دکمه‌ی پیراهن هم تاثیری

ندارد، وقتی در تاریکی اندک خانه‌ی فرامرز محتشم، چهره‌اش کامل مشخص است. صورت پرهام به لطف پیراهنش پوشانده شده. اما او... او کاملاً واضح در فیلم دیده می‌شود. وقتی بازوی پرهام را می‌کشد تا سریع‌تر از خانه خارج شوند، کاملاً صورتش به سمت دوربین است. بی‌اهمیت به نگاه دختر روبه‌رویش، دستش را پشت گردنش می‌گذارد و فشار می‌دهد. شقیقه‌هایش به اندازه‌ی قلبش محکم و سریع می‌کوبند. تمایل عجیبی دارد برای این‌که گوشی دختر را با تمام قدرت روی زمین بکوبد؛ یا حتی از جا بلند شود، یقه‌ی دختر را با دودست بگیرد، بلندش کند و بگوید: "خب، حالا که چی؟ می‌خوای چه غلطی بکنی با این فیلم؟" اما نشان دادن نقطه‌ضعف، آخرین کاری است که حتی به آن فکر می‌کند. تنها، گوشی را بی‌اهمیت به قیمت بالای آن، روی میز پرت می‌کند. با نگاه خالی، به نگاه منتظر و مشتاق دختر خیره می‌شود و می‌گوید:

خب آره... این آدم توی فیلم، منم. الان می‌گی چیکار کنم. سفته‌ها رو پس بیارم؟
جانان بدون این‌که برای گوشی‌اش خم به ابرو بیاورد، دستش را زیر چانه می‌گذارد و تفریح کنان می‌گوید:

_سفته‌ها رو پس بیاری... همین؟ زیادی به خودت
تخفیف ندادی؟

#پست_چهل_و_یک
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادله_حسینی

امیرارسلان خودش را جلو می‌کشد. دستش را روی
میز دراز کرده و بعد مشت می‌کند. کلمات را می‌جود
و با حرص می‌گوید:

_جمعش کن این بساط خوشمزه‌گیریتو. بگو چی
می‌خوای؟ چی می‌خوای که به‌جای رفتن پیش بابات،
اومدی پیش من؟

جانان هم جدی می‌شود. به اصل مطلب رسیده‌اند.
خندیدن و ناز کردن و چشمک زدن دیگر این‌جا
جواب نمی‌دهد:

_می‌تونیم معامله کنیم...

امیرارسلان نگاه از بالا به پایینی به‌سمتش
می‌اندازد. پره‌های بینی‌اش در اثر فشار عصبی،
از هم باز شده، اما گوشه‌ی لبش چین می‌خورد،
وقتی می‌گوید:

__قدواندازه‌ی این حرفا هستی؟
 __برای قد و اندازه‌ی این حرفا بودن، دست پر لازمه
 که من دارم، همیشه بازوی پر جواب نمی‌ده.
 و با چشم به بازوهای عضله‌ای امیرارسلان اشاره
 می‌کند. امیرارسلان چشم باریک می‌کند و جانان
 ادامه می‌دهد:

__من می‌تونم برم پیش بابام و حتی پلیس، برای
 نرفتم دلیل دارم. مثل اون دختر میز کناری، برای قد
 و هیکلت ضعف نکردم. پیش بابام و پلیس نرفتم،
 چون تو می‌تونی برام مفید باشی.
 امیرارسلان دست آزادش را در کنار صورتش
 سوآلی می‌چرخاند:
 __مفید؟

جانان سر تکان می‌دهد:
 __آره مفید. شاید این کلمه، کلمه‌ی مناسبی نباشه،
 اما من الان کلمه‌ی بهتری به ذهنم نمی‌رسه. بخوام
 بدون بازی کردن با کلمات و مختصر و مفید بگم،
 می‌شه این جمله...
 مکث می‌کند. بزاقش را قورت می‌دهد و بعد
 می‌گوید:

__این فیلم و تموم فیلمایی که از روش کپی شدن،
 می‌تونن فقط پیش من بمونن و حتی بعداز یه مدت

پاک شن، به شرطی که کاری که ازت می‌خوامو انجام بدی.

امیرارسلان هیچ ایده‌ای در مورد این که یک دختر می‌تواند چه کاری با او داشته باشد، ندارد. کوتاه و جدی می‌گوید:

یه کار غیرقانونی؟

جانان با سرعت سر تکان می‌دهد:

یه کار برای رو کردن دست یه آدم غیرقانونی.

امیرارسلان زبانش را داخل دهانش می‌چرخاند و بعد، مچ‌گیرانه می‌پرسد:

چرا من؟ چرا رفیقم، نه؟

جانان تار موی مزاحم را کنار می‌زند:

چون بابام رفیقتو می‌شناسه!

چراغ اول در ذهن امیرارسلان سبز می‌شود. پس

یک سر این ماجرا به فرامرز محتشم می‌خورد.

گوشی جانان روی میز، با آهنگ ملایمی زنگ

می‌خورد. نگاه هردو روی صفحه‌ی گوشی کشیده

می‌شود. عکس فرامرز روی صفحه‌ی گوشی به چشم

می‌خورد. کلمه‌ی بابا در بالای صفحه، به

امیرارسلان تاکید می‌کند که این دختر، دختر فرامرز

محتشم است. دختر یک نزول‌خوار.

#پست_چهل_و_دو

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادلَه_حسینی

جانان گوشی را به سمت خودش می‌کشد. گوشی را سایلنت می‌کند و درون کوله‌اش می‌اندازد. از جا بلند می‌شود؛ خیلی سریع‌تر از بار قبل. کوله که روی شانه‌اش جا می‌گیرد، خیره در چشمان امیرارسلان، می‌گوید:

_می‌تونی فکر کنی. می‌تونی تا آخر هفته به پیشنهاد من فکر کنی و تصمیم بگیری که ترجیح می‌دی من با فیلم برم پیش بابام، یا کاری که من می‌خوامو بکنی و بعدش من تعهد بدم که تموم فیلما رو پاک کنم. در مورد این‌که من چی ازت می‌خوام هم، بعد از تصمیم تو حرف می‌زنیم. پس خبر با تو.

می‌گوید و نگاه کش‌دارش را از روی نگاه خشک امیرارسلان برمی‌دارد و می‌رود. نگاه امیرارسلان تا جایی که چشم یاری می‌کند، بدرقه‌اش می‌کند.

باورش نمی‌شود که یک دختر برایش شرط گذاشته... باورش نمی‌شود که در این مخمسه گیر کرده است. حتی نمی‌داند شرطی که دختر از آن حرف می‌زد چیست، اما... اما یک چیزی را مطمئن

است. بالاخره یک روزی، یک جایی، حال این دختر
را بد خواهد گرفت.

#پست_چهل_و_سه
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

_باید حرف بزنیم
پرهام متعجب به امیرارسلان نگاه می‌کند. متعجب
از این‌که امیرارسلان از آغاز صبح تا الان که نزدیک
ظهر است، به‌شکل واضحی سکوت کرده و بعد،
به‌محض این‌که پرهام وارد اتاقش شد؛ صدایش زد و
حالا پیشنهاد حرف زدن می‌دهد.
پرهام شکمش را به کانتر آشپزخانه تکیه می‌دهد و
امیرارسلان را در حال ریختن شیر داخل لیوان،
تماشا می‌کند:
_چی شده؟

ارسلان بدون عصبانیت، نگرانی و یا هر حس
خاصی، مفید و مختصر از دیدارش با دختری
می‌گوید که در ظاهر برای پس دادن کیف مدارک آمده
بود.

کم کم چشمان پرهام درشت می شود. لب هایش از هم باز می مانند و کلمات گنگی شبیه به "گه به گور این شانس"، از میان آن ها بیرون آمد. امیرارسلان عادی تا انتهایش را می گوید و پرهام به جایی می رسد که شرمنده از دردسری که امیرارسلان دچارش شده و او مسببش است، سر به زیر می اندازد. خودش برای نجات امیرارسلان ایده ای ندارد. آن فیلم یک مدرک مستند است که می تواند یک دردسر باورنکردنی و یک آبروریزی بزرگ باشد. قطعاً اگر این فیلم به دست پلیس برسد؛ پای خودش هم به اندازه ی امیرارسلان و شاید حتی بیش تر از او گیر است. امیرارسلان در میان جملاتش حتی یک بار هم پرهام را شماتت نمی کند... نگاه و کلماتش سنگین نمی شود و شاکی و معترض، راه حل نمی خواهد. نهایت اعتراضش یکی دو فحش آبدار است که آن هم بیش تر به خاطر عادت بینشان است.

پرهام مردد و شاید ترسیده، می پرسد:

__حالا می خوای چیکار کنی؟

امیرارسلان لیوان خالی را کنار انبوه ظرف های کثیف رها می کند و انگار در مورد یک مسئله ی عادی صحبت می کند، جواب می دهد:

__باهاش حرف می زنم. باید ببینم چی می خواد ازم.

و با گفتن این حرف، به سمت خروجی آشپزخانه
می آید. پرهام بازویش را می گیرد و با لحنی
مستأصل، می پرسد:

شر نشه برات، امیرارسلان.
گوشه ی لبش انحنا می گیرد. حالتی بین لبخند و
پوزخند:

هرچی می خواست بشه، شده.
درحالی که بازویش را بیرون می کشد، می گوید:
فردا که نیستیم، بگو سرایدار بیاد این جا رو تمیز
کنه. یه دونه لیوان تمیز نداریم.
می گوید و درحال درآوردن رکابی اش، به سمت اتاق
خوابش می رود. شاید یک دوش بگیرد و بعد به
دختر زنگ بزند. شاید...

#پست_چهل_و_چهار
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

اون زعفرانو بده!
جانان متفکر تکیه اش را از روی کابینت برمی دارد
و ظرف کوچکی که داخل آن زعفران آب شده قرار
دارد را به دست فرامرز می دهد.

فرامرز با حوصله و لذت، تمام بدن مرغ را با فرچه زعفران می‌زند. کمی بعد سیخ مخصوص فر را درون مرغ آماده‌شده فرومی‌کند. به‌سرعت چند برگ دستمال کاغذی بیرون می‌کشد و درحال پاک کردن دستانش، بازهم جانان را مخاطب قرار می‌دهد:

خب، خانوم خانوما، در اون فر رو باز کن. جانان در سکوت، روی دوزانو می‌نشیند و در فر را باز می‌کند. نگاهش به شعله‌های آرام و آبی درون فر است و تمام حواس شنوایی‌اش به گوشی درون اتاقش. الان ظهر جمعه است و تا چند ساعت دیگر، هفته به پایان می‌رسد، ولی تا این لحظه که امیرارسلان صدر، هیچ تماسی نگرفته است. از روز دوشنبه تا این ساعت، قلب جانان با هر تماسی ریخته است. گوشی‌اش را لحظه‌ای از خودش دور نکرد. حتی مدت‌زمان دوش گرفتنش را کوتاه کرد، مبادا تماسی را که منتظرش است، از دست بدهد. هیچ تماس و یا حتی پیامکی از جانب امیرارسلان نداشت. نمی‌دانست باید این را چطور تعبیر کند. این‌که حربه‌اش روی آن مرد جواب نداده و یا امیرارسلان صدر، آن فیلم و خطرش را جدی نگرفته است. سعی می‌کند ناامید نشود. سعی می‌کند به این فکر کند که هنوز وقت هست و امیرارسلان صدر

می‌تواند همان روزنه‌ی امیدی باشد که روزهاست
کور کور شده است.

فرامرز کنار جانان می‌نشیند. مرغ را بادقت درون
فر جا می‌دهد و جانان همان لحظه حس می‌کند
صدای گوشی‌اش را از داخل اتاق می‌شنود.
سعی می‌کند بدون جلب‌توجه از کنار فرامرز بلند
شود. دقیقاً لحظه‌ی آخر، مچ دستش اسیر دست
پدرش می‌شود:

یه امروز جمعه رو قراره پیش هم باشیم. ول کن
اون ماس ماسکو.

#پست_چهل_و_پنج

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادله_حسینی

ناهار را بین حرف‌های روزمره می‌خورند. فرامرز
درحال برش زدن مرغ سوخاری‌شده، از مربی جدید
باشگاه و توانایی‌هایش می‌گوید و جانان چاره‌ای جز
همراهی ندارد. سعی می‌کند فکرش را از گوشی
داخل اتاقش، به لحظه‌ای که در آن هستند بدهد تا
حواس‌پرتی و عدم تمرکزش، مشخص نشود.

فرامرز لیوان را از نوشابه‌ی مشکی پر می‌کند و کنار دست جانان می‌گذارد:

_طعمش خوبه؟ به‌خاطر تو خوش‌نمک درست کردم، هرچند که کار عاقلانه‌ای نیست.

کلمه‌ی عاقلانه در جمله‌ی آخر فرامرز، در ذوق جانان می‌زند. لقمه‌اش را فرومی‌دهد و تنها می‌گوید:

_همه‌چیش خوبه.

صدای زنگ گوشی دوباره از سمت اتاق بلند می‌شود. جانان چنگال را میان دستش فشار می‌دهد و تمام تلاشش را می‌کند تا تمایلش را به جواب دادن نشان ندهد. حساس کردن فرامرز کار احمقانه‌ای است. هرچند که ظاهراً فرامرز، خودبه‌خود حساس شده... باتعجب به در اتاق جانان نگاهی می‌اندازد و بعد با لحنی خاص، می‌پرسد:

_این کیه که روز جمعه‌ای، ول‌کن نیست؟

جانان سر بلند نمی‌کند. تکه‌ای از مرغ را برش کوچکی می‌زند و شانه‌ای بالا می‌اندازد:

_استاد بانی. از قبل قرار بود عصر امروز، زیر نظر استاد طرح جدیدو برای شرکت بزنم که شما خواستید جمعه‌مون رو باهم باشیم و من یادم رفت قرارمو کنسل کنم. بعد از نهار بهش زنگ می‌زنم و قرار عصر و کنسل می‌کنم.

_این استاد تو می‌دونه جمعه‌ها روز تعطیله؟
جانان آرنجش را روی میز می‌گذارد و لیوان
نوشابه‌اش را بالا می‌آورد. قبل از آن که از آن
بخورد، می‌گوید:

_این که استاد من بعد از تموم شدن درس، منو توی
شرکتش دعوت به کار کرده و این که روز جمعه شو
برای من می‌ذاره، اسمش لطفه از نظر من.
فرامرز از سردی کلام جانان عقب‌نشینی می‌کند.
چنگالش را گوشه‌ی بشقاب می‌گذارد و ملایم
می‌گوید:

_من که مشکلی با این استاد تو و لطفش ندارم. مگه
تا الان هرکاری خواستی، نکردی؟ مگه من مخالفتی
کردم... معماری انتخاب خودت بود، خوندی و
دانشگاهتو تموم کردی. من می‌گم تو که مشکل مالی
نداری، چرا باید تمام مدت چشمتو بذاری روی اون
طرحا؟ این وقتتو خوش بگذرون. بگرد، خوش
باش، جوونی کن، توی باشگاه باش. هرکی ندونه،
من خوب می‌دونم چقدر با اسب و سوارکاری حالت
خوبه.

جانان دنبالش را نمی‌گیرد. "نمی‌گوید دنبال خوب
بودن حال منی و مامانم توی اون بیمارستان
اعصاب و روانه؟ دنبال خوب بودن حال منی و داغ
جاوید روی دلمه؟"

آن قدر سکوت می‌کند و در سکوت غذایش را
می‌خورد تا فرامرز متوجه شود تمایلی به ادامه‌ی
این بحث ندارد. کمی بعد، فرامرز دیس برنج را
نزدیک دست جانان هل می‌دهد و با بقیه‌ی غذایش
مشغول می‌شود.

#پست_چهل_و_شش
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

_چای یا قهوه؟
جانان بااضطراب، رمز گوشی‌اش را باز می‌کند و
از داخل اتاق داد می‌زند:
_چای...

فرامرز از داخل آشپزخانه جواب می‌دهد:
_نگو که می‌خوای از اسپرسوی من بگذری.
نگاه جانان روی دو تماس از دست‌رفته دودو
می‌زند. دو تماس از دست‌رفته از سمت امیرارسلان
صدر. اتفاقی که چند روز است منتظر وقوعش

است. به سختی این جمله را ردیف می کند و بدون
 تمرکز، جواب فرامرز را می دهد
 _پای چایی های هل دارت وسطه، بابا.
 صدای خنده ی فرامرز را می شنود. همیشه از این
 کل کل های دونفره ی پدر و دختری، لذت می برد.
 خنده اش، خنده ی رضایت است.
 جانان با سرعت تایپ می کند:
 _ نمی توانم صحبت کنم. فردا یه جا قرار بذاریم.
 پیامش ارسال می شود. چند دقیقه ای صبر می کند.
 جوابی نمی گیرد. یک نگاهش به گوشی است و نگاه
 دیگرش به در اتاق. زمزمه می کند:
 _ جواب بده، لعنتی...
 هیچ پیامی دریافت نمی کند.
 _ چایی هل دارت یخ کرد، خانم خوشگله.
 جانان نچی می کند. گوشی را بانارضایتی روی میز،
 مقابل آینه می گذارد و بلند می گوید:
 _ اومدم بابا. صبر کن یه پیام دیگه به استاد بدم.
 به سمت در که می رود، صدای پیامک گوشی، حکم
 یک دم عمیق از بهارنارنج وسط حیاط را دارد.
 به سرعت وارد صفحه ی پیام ها می شود.
 _ من فردا، حول وحوش ساعت یازده، تو آدرسی که
 می گم، کار دارم. می تونی بیای؟

جانان به سرعت نور، آدرس را می خواند. یک
آدرس حوالی غرب تهران. کلمه ی "اوکی" را آن قدر
با سرعت تایپ می کند که مجبور می شود یک بار
تصحیحش کند. ارسال که می شود، حس می کند یک
قدم بلند برداشته است. یک گام بزرگ برای این که
به همه ثابت کند حرف های مادرش توهم نبوده و
فرامرز، ناجوانمردانه بازی کرده است.

#پست_چهل_و_هفت
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

.....
جانان، عینک آفتابی اش را از چشم برداشته و روی
سرش می گذارد و به تابلوی بزرگ سردر ساختمان
نگاه می کند. «باشگاه بدنسازی ابرقهرمان»
با خودش زمزمه می کند:
_همینه

و با اطمینان به درستی آدرس، گوشی موبایل را از
جیب کوله اش در می آورد. روی شماره ی امیرارسلان
می زند و با دست، یقه ی مانتوی سورمه ای رنگ و
جذبش را از گردن فاصله می دهد. هوا بیش از حد

گرم است و فکر حرف‌هایی که قرار است تا چند دقیقه‌ی دیگر بزند، به درجه‌ی حرارت بدنش دامن می‌زند. امیرارسلان جواب می‌دهد:

_کجایی؟

جانان با خودش فکر می‌کند مرد سلامش را خورده است. ظاهراً خیلی مبادی آداب نیست. سلام...

از عمد سلام کرده و بعد سکوت می‌کند. امیرارسلان با مکث جواب می‌دهد و سرد می‌پرسد: رسیدی؟

جانان نگاهی به دوروبرش می‌اندازد. به دنبال یک دکه یا مغازه برای خریدن آب‌معدنی می‌گردد: بله. پشت در باشگاهم...

امیرارسلان جدی جواب می‌دهد: پنج دقیقه زود رسیدی. منتظر باش، می‌آم. جانان صدای آهنگ خارجی و بلند داخل باشگاه را به وضوح می‌شنود. به سمت سوپرمارکت می‌رود و هم‌زمان جواب می‌دهد:

_تو ماشین منتظرم.

امیرارسلان از پله‌های باشگاه بالا می‌آید. به خیابان که می‌رسد، دستش را سایبان چشمش می‌کند. خیابان خلوت است. پرشیای سفیدرنگ خودش، یک ال نود دودی و یک مزدا 3 سفیدرنگ.

صدای بوق مزدا 3، تکلیفش را مشخص می‌کند. به آن سمت می‌رود، درحالی‌که فکر می‌کند واقعاً قرار است حرف‌های این دختر را بشنود و گوش کند؟ در ماشین را باز می‌کند و روی صندلی شاگرد می‌نشیند. نگاهش را از شیشه‌ی روبه‌رو، بیرون می‌دهد و حتی نیم‌نگاهی به سمت جانان نمی‌اندازد. بی‌اهمیت به سنگینی نگاه او، محکم و سرد می‌گوید:

_یک ربع و قتم آزاده. سریع حرفتو بزن.
لحنش طلبکار است. البته که حق دارد. هیچ وقت بدهکار کسی نبود. آن هم یک دختر، و تازه آن هم دختر یک نزول‌خوار.
جانان در حال تنظیم دريچه‌های کولر ماشین، بدون هیچ عجله‌ای می‌گوید:

_یک ربع؟! زیادم هست. من تو پنج دقیقه حرفمو می‌زنم. شایدم زودتر...

امیرارسلان حس می‌کند این دختر بیش از حد زیرک است، با کلمات بازی کرده و وقت‌کشی می‌کند؛ خونسرد و بدون عجله حرف می‌زند، فقط برای این‌که قدرتش را به رخ مخاطبش بکشد.
سر روی شانه می‌چرخاند. دختر مستقیم نگاهش می‌کند. بدون آن‌که زیر نگاه مستقیم او معذب شود

و یا حتی با ملاحظه‌تر و زیرچشمی نگاهش کند،
یک‌بار از بالا تا پایین، تماشايش می‌کند.
برای گرفتن حال این دختر چقدر زمان لازم است.

#پست_چهل_و_هشت
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

پنج دقیقه؟ یا شاید حتی از این هم کمتر.
امیرارسلان، پتانسیل عجیبی برای این‌کار دارد.
یک‌بار لازم است این دختر را متوجه کند که نباید
زیادی دور بردارد. هرچند که آن یک‌بار، این‌بار
است. اول باید تکلیف آن فیلم را مشخص کند، قبل از
این‌که کار به قانون کشیده شود... مجرم بودن او
ثابت شود و بعد منتظر تبعاتش باشد. تبعاتی مثل
بی‌آبرویی و بدتر از آن، ممنوع‌الخروج شدن.
دختر با آرامش پلک می‌زند و امیرارسلان، دستش
را روی رانش فشار می‌دهد:
_منتظرم...

جانان چشمانش را درشت می‌کند. مشخص است که
برای نشان دادن تعجبش اغراق می‌کند:

_منتظرید؟ من فکر کردم من باید منتظر باشم برای
این که ببینم فکراتونو کردید یا نه؟
امیرارسلان سرش را می‌چرخاند. حالت‌های نمایشی
دختر عصبی‌اش می‌کند:

_از کجا بدونم بعدش فیلما پاک می‌شه؟ رو چه
حسابی باید بهت اطمینان کنم؟
جانان باناز و کمی کشدار می‌خندد:

_سؤال خوبی بود. منتها شاید شما خیلی جواب منو
دوست نداشته باشی... اووم. شما مجبوری به من
اعتماد کنی، راه دیگه‌ای نداری... داری؟

امیرارسلان محکم زبانش را داخل دهانش
می‌چرخاند. تمام تلاشش را می‌کند تا دستش را
مشت نکند و وضعیت روحی‌اش را علنی نسازد:
_گفتی کارت غیرقانونی نیست. بعید می‌دونم دختر
فرامرز محتشم، خیلی با مفهوم قانون آشنا باشه. اما
می‌شنوم، ببینم چی می‌خوای ازم.

جانان آرنجش را لبه‌ی در ماشین می‌گذاشته و
چانه‌اش را بدون فشار دادن روی آن می‌گذارد. به
حرکت ماشین‌های داخل خیابان نگاه می‌کند و شمرده
و با آرامش می‌گوید:

_باید خودتو به یه آدم نزدیک کنی...
_که چی بشه؟

اخم ریزی روی پیشانی جانان می‌نشیند:

_که ثابت بشه اون آدم چیکارهس.
امیرارسلان ساکت می‌ماند و جانان بعد از کمی
سکوت، ادامه می‌دهد:
_یه مدرک می‌خوام از کارای اون آدم. یه مدرک که
ثابت کنه...

مکت که می‌کند، امیرارسلان به‌سمتش سر
می‌چرخاند. با نگاهی موشکافانه می‌پرسد:
_که ثابت کنه؟

"بالاخر از سیاهی که رنگی نیست". جانان این
جمله را از دیشب، هزار بار برای خودش تکرار
کرده و الان، یک‌بار دیگر آن را تکرار می‌کند.
گفتنش سخت است، اما باید بگوید تا این مرد بداند
که چکار می‌بایست بکند. هم‌زمان با آزاد کردن
نفس، جمله‌اش را کامل می‌کند:

_که ثابت کنه اون آدم یه زن‌بازه.
امیرارسلان حس می‌کند یک امتیاز صدتایی، آن‌هم
بدون پرتاب نصیبش شده است. یکی از ابروهایش
را بالا می‌دهد. دختر، خودش با این حرف، موضع
ضعفش را نشان داد. تفریح‌کنان می‌گویند:

#پست_چهل_و_نه
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

_رکب خوردی، بد هم خوردی... نه؟ فکر کردی
طرف پاک و منزهه، فقط هم با خودته؛ دیدی نه،
خیلی هم نمیتونی روی جاذبه‌ها حساب باز کنی.
طرف "بزن در رو" بوده و تو فکر کردی
شاهزاده‌ی سوار بر اسب سفیده... نه؟
جانان فقط نگاهش می‌کند. با انگشتان دست
آزادش، با ظاهری خونسرد روی فرمان ماشین ریتم
می‌گیرد و بعد باحوصله، اطلاعاتی را که داده،
تکمیل می‌کند:
_بابام...

ابروی دیگر امیرارسلان هم بالا می‌رود. ربطِ بردن
نام فرامرز را به قضیه نمی‌فهمد که جانان متوجهش
می‌کند:

_بابام با یه زن درارتباطه. چندبار آدم گذاشتم برای
تعقیبش، ولی به هیچی نرسیدم. می‌خوام خودتو به
بابام نزدیک کنی و با مدرک این قضیه رو ثابت
کنی. تعقیب و زیرنظر داشتن، روی بابای من جواب
نمیده. باید بتونی اعتمادشو جلب کنی.
امیرارسلان حس می‌کند تمام حساب و کتاب‌هایش
به هم می‌ریزد و به جبران آن به جواب یک سوال

مهم می رسد. اینکه چرا فرامرز از فیلم ها خبر نداشت.

دستش را روی دهانش می گذارد. تهریشش، نوک انگشتانش را اذیت می کند. خیره، جانان را نگاه می کند و بعد از نظم دهی افکارش، با ذهنی پرسؤال می پرسد:

__ با رو کردن دست بابات می خوای به کجا بررسی؟ به چه دردت می خوره؟

جانان، از بین دو صندلی خودش را به سمت صندلی عقب می کشد. بازویش برای لحظه ای به سینه ی امیرارسلان ساییده می شود. به شکل نامحسوسی بازویش را جمع می کند، هرچند که کارش از دید امیرارسلان دور نمی ماند. کوله را روی پایش می گذارد. کمی بعد، کارت ویزیت را روی داشبورد، مقابل امیرارسلان قرار می دهد:

__ دونستن این که رو شدن این قضیه به چه درد من می خوره، نمی تونه اون فیلما رو پاک کنه. شما به این فکر کن که چه جوری می تونی به بابای من نزدیک شی و اعتمادشو جلب کنی.

با سر به کارت ویزیت اشاره می کند:

__ این کارت باشگاه اسب سواری بابامه. از اول هفته می آی اون جا و برای آموزش اسب سواری ثبت نام

می‌کنی. من خودم گاهی اون‌جا هستم. یادت نره من
و تو، همو نمی‌شناسیم. اصلاً نمی‌شناسیم.

#پست_پنجاه
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

جانان همان‌طور که به آوا گوش می‌دهد، نگاهی به
جاده می‌اندازد. این جاده دراصل، یک جاده‌ی
شن‌ریزی‌شده است که از دو طرف، توسط درختان
سربه‌فلک‌کشیده، احاطه شده است.
ورودی باشگاه، یک در آهنی بزرگ با اتاق
نگهبانی است. این جاده، حدفاصل در ورودی و
محوطه‌ی پیست باشگاه است.
جانان روی صندلی‌های چوبی کنار پیست، زیر
آلاچیق‌ها و دقیقاً روبه‌روی آوا نشسته است. از این
فاصله می‌تواند تا حدی، جاده‌ی باشگاه را ببیند و
متوجه ورود و خروج افراد شود. تا این لحظه، هیچ
پرشیای سفیدرنگی وارد باشگاه نشده و امیرارسلان
صدر، بین هیچ‌کدام از افراد داخل محوطه‌ی باشگاه
دیده نشده است.

آوا با ناخن‌های تازه ترمیم کرده‌اش، با احتیاط روی میز خطوط فرضی می‌کشد و همچنان برای جانان توضیح می‌دهد:

«دکتر بابا می‌گه، "حتی اگه به درمان قطعی امیدی نداشته باشیم، مجبوریم با قرص و درمان‌های معمولی، بابا رو سر پا نگه داریم. کسی که یه بار عمل قلب باز کرده و الان دوباره چند درصد رگای قلبش گرفته، نمی‌شه به درمان قطعیش فکر کرد". این یه بدبختیه. بدبختی دیگه هم که خودت می‌دونی؛ حاضر نیست بذاره کنار. حاضر نیست عمل کوفتیشو بذار کنار، هم خودشو راحت کنه، هم منو.»

جانان نگاهش را از سمندی که وارد باشگاه می‌شود برمی‌دارد و به آوا می‌دهد. مشکلات آوا تکراری هستند. هیچ‌کدامشان هم چیزی نیستند که جانان توان حل کردنش را داشته باشد. آوا همیشه درگیر مشکلات تمام‌نشده‌ی پدرش و البته مسائل مالی است. جانان دستش را پشت صندلی می‌اندازد و می‌پرسد:

«آوا، اون فامیلتون که از آلمان دارو می‌فرستاد، چی؟ هنوز می‌فرسته؟»

آوا سر تکان می‌دهد. موهای بالای گوشش را بافت زده و آرایش حرفه‌ای، اما ملایمش، چهره‌ی او را نازتر از همیشه کرده است:

_آره، طبق نسخه‌های دکتر می‌فرسته... البته بعد از این‌که پولو واریز می‌کنم براش.
جانان لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد. کمی بعد، با ناخن بالای ابرویش را می‌خاراند و شمرده می‌گوید:

_اووم، می‌گم آوا، خودت می‌دونی ساده‌ترین کاری که می‌تونم برات بکنم، اینه که اگه پو...
_ادامه نده جانان، باشه؟

جانان چشم درشت می‌کند. آوا، تلخ از او خواسته که ادامه ندهد. اما چرا؟ جانان در جریان است که آوا از یکی‌دو نفر از همکاران زن باشگاه پول قرض گرفته و سر موعد پس داده است. اما این‌که چرا هیچ‌وقت پیشنهاد کمک را از سمت او نمی‌پذیرد، یک سؤال است که هیچ ایده‌ای برای جوابش ندارد. نگاهی به جاده‌ی سرسبز می‌اندازد و بعد همان نگاه را به حالت متعجب به آوا می‌دهد:

#پست_پنجاه_و_یک
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادله_حسینی

پول من مشکل داره آوا که با پیشنهاد قرض دادن من، جبهه می‌گیری؟ می‌دونی که من خودم از نقشه‌هایی که برای شرکت استادم می‌کشم درآمد دارم و این پول، پول بابا نیست!

آوا کف هر دودستش را به‌حالت استوپ کنار صورتش می‌گیرد و کمی کلافه می‌گوید:

چرت‌وپرت می‌گیا، جانان. بحث این چیزا نیست. اولاً که الان به پول احتیاج ندارم، ثانیاً هم خوشم نمی‌آد وقتی برات درِ دل می‌کنم، فکر کنی هدفی از این کار دارم.

جانان لبش را از داخل گاز می‌گیرد. ابدأ یک‌چنین فکری نکرده بود، اما نمی‌داند چرا حس می‌کند وقتی آوا این جواب را می‌دهد، چشمانش کدرند، سخت شده‌اند. چشمانش، آن چشمان میشی و خوش‌رنگ همیشگی نیستند.

نگاهی دوباره به جاده می‌اندازد و برای جمع کردن بحث، می‌گوید:

من یه همچین فکری نکردم. فقط دلم می‌خواد اینو یادت باشه که من همیشه هستم؛ بدون این‌که دنبال فلسفه‌بافی برای کمک خواستن ساده و عادی دوستم باشم.

این بحث آوا را اذیت می‌کند. برای عوض کردن آن،
سوالی را که دقایقی است ذهنش را مشغول کرده،
می‌پرسد:

_ببینم، تو منتظر کسی هستی؟
جانان با تأخیر و تأیید، سر تکان می‌دهد. لب‌هایش
را روی هم می‌ساید. دنبال یک جمله‌ی خوب برای
شروع تعریف اتفاقات اخیر است. آن دزدی، کیف
مدارک، امیرارسلان صدر...

_آوا، چند وقت پیش...
_خانم طرآبادی، شما مرخصی ساعتی گرفتی؟
هر دو از صدای بلند و محکم فرامرز از جا می‌پرند.
جانان روی صندلی به سمت فرامرز می‌چرخد و آوا
به سرعت می‌ایستد. دستش را روی قلبش می‌گذارد
و بدون نگاه به صورت فرامرز، با عجله تلاش
می‌کند تا توضیح بدهد:

_نه... مرخصی نه... نه، یعنی...
جانان به کمکش می‌آید. پدرش را مخاطب قرار
می‌دهد:

_من خواستم بیاد. کارش داشتم.
فرامرز نگاهش را در پیست می‌چرخاند. چند مربی،
هم‌زمان مشغول آموزش اسب‌سواری به سوارکارها
هستند:

اتفاقاً چندتا ارباب رجوع هم با این خانم کار داشتند. من خودم اومدم تا این جا، برای اینکه بپرسم اگر این خانم کارش طولانیه، یه نیروی جدید بشونم پشت میزش.

آوا جا می خورد و با سرعت سر بلند کرده و به صورت فرامرز نگاه می کند. فرامرز بی هیچ حسی از ناراحتی دختر، نگاهش می کند و پلک می زند. آوا بعد از کمی مکث، سر به زیر می اندازد و زمزمه می کند:

معذرت می خوام و دیگه تکرار نمی شه. فرامرز یک دستش را داخل جیب فرومی کند. بالا رفتن سن و جوگندمی شدن موهایش، نتوانسته چیزی از جذابیت هایش کم کند. هنوز هم اندام خوبی دارد و ظاهر جذاب. سر به زیر انداخته ی دختر را با همان نگاه بی تفاوت تماشا می کند و می گوید:

#پست_پنجاه_و_دو

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادلَه_حسینی

معذرت خواهی پذیرفته می‌شه؛ البته اگر به اون تکرار نمی‌شه‌ای که گفتی، اعتقاد داشته باشی. آوا دستی به شالش می‌کشد و کوتاه می‌گوید: حتماً...

جانان، عصبی چشمانش را روی هم فشار می‌دهد و فرامرز با سر به ساختمان اداری باشگاه، در ضلع غربی پیست اشاره می‌کند: موفق باشی...

آوا نگاهی به جانان می‌اندازد و بعد با قدم‌های سریع، به سمت ساختمان می‌رود. بار دوم است که جانان قصد می‌کند از امیرارسلان صدر و اتفاقات اخیر بگوید و کمی سبک شود. بلافاصله بعد از دور شدنش، جانان اعتراضش را علنی می‌کند:

من خواسته بودم بیاد. تو بیخش خیلی بی‌معنی بود. فرامرز با پشت دست، چند ضربه‌ی ریتم‌دار روی میز می‌زند. چشمانش را به تأیید روی هم فشار می‌دهد و با حوصله و آرامش جوابش را می‌دهد: چون تو خواسته بودی بیاد، فقط یه توبیخ شفاهی گرفت.

و روی کلمه‌ی فقط تأکید می‌کند. جانان حرف برای گفتن زیاد دارد، اما باید به قراری که با خودش گذاشته، پای‌بند باشد. این‌که تا حد ممکن بحث و

تنش را با فرامرز، به حداقل برساند. برای رسیدن به هدفش، این مدارا کردن لازم است. فرامرز در حال فاصله گرفتن از آلاچیق، می‌گوید: وقت نهاره. نهار نخوردم که باهم بخوریم. منتظرتم.

جانان دور شدن فرامرز را نگاه می‌کند و بعد، کامل به سمت جاده‌ی باشگاه برمی‌گردد. نه، خبری از امیرارسلان صدر نیست. یعنی ممکن است آن مرد آن قدر حماقت کند که با جانان همکاری نکند؟ یعنی ممکن است تهدید جانان را جدی نگرفته باشد؟ جانان انگشت اشاره‌اش را بین دندان‌هایش می‌گیرد و نگاهش را از مسیر برنمی‌دارد. نمی‌داند با چه پشتوانه‌ای اطمینان داشت که امروز آن مرد را می‌بیند و قرارداد نوشته‌نشده‌شان عملی می‌شود؟ همین‌طور که نمی‌داند با چه پشتوانه‌ای به او اطمینان کرد و پای او را به ماجرای که حیثیت و آبروی خانواده‌شان را شامل می‌شود، کشاند. جمله‌ی "مگه چاره‌ای هم داشتی"، در ناخودآگاهش پژواک می‌شود و جانان از جا بلند می‌شود. درحالی‌که به سمت ساختمان اداری می‌رود، به این فکر می‌کند که بعد از اجیر کردن چند نفر و نتیجه نگرفتنش، امیرارسلان صدر شاید تنها گزینه‌ای است که بتواند کار انجام‌نشده‌اش را انجام دهد. تنها گزینه است،

چون خودش درگیر آتویی مثل آن فیلم است. جانان
قبل از این که وارد ساختمان اداری شود، نگاهی به
پشت سرش می اندازد. کمی بعد ناامید زمزمه
می کند:

_پس تو کجایی، ارسلان؟

#پست_پنجاه_و_سه
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

طاها را با احتیاط روی تخت می گذارد. مادرش
بلافاصله خم می شود و یک بالش کوتاه، زیر پای
گچ گرفته اش می گذارد. طاها با چشمان گردش به
امیر ارسلان نگاه می کند. از لحظه ای که مادرش
تماس گرفت و امیر ارسلان را از زمین خوردنش
با خبر کرد... تمام مدتی که در بیمارستان بودند و
حالا که با پای گچ گرفته به خانه برگشته اند، منتظر
توبیخ شدن است.

همیشه از امیر ارسلان می ترسد. هیچ وقت برادر
بزرگش دعوايش نکرده، اما نگاهش، مهربانی نگاه

مادر و پدر و حتی طلوع را ندارد و شاید همین باعث ترس بی‌موردش است.

امیرارسلان نگاه پراسترس طاهرا می‌بیند و بی‌اهمیت، گوش‌اش را درمی‌آورد و نگاهی به ساعت آن می‌اندازد. دو بعدازظهر است و این یعنی دیگر زمانی برای رفتن به باشگاه اسب‌سواری ندارد.

دست مادرش که روی بازویش می‌نشیند، سرش را از روی شانه می‌چرخاند:

__ بشین، مامان جان. تا یه شربت آلبالو بخوری، طلوع هم غذا رو کشیده.

گوشی را به جیب برمی‌گرداند:

__ سیرم، حاج خانوم. شربت آلبالو تم کم‌شیرین باشه، بی‌زحمت.

نگاه مادرش غصه‌دار می‌شود:

__ یعنی من برای یه ناهار ساده باید بهت اصرار کنم؟ سر تکان می‌دهد:

__ اصرار چرا؟ شرایطشو داشته باشم، بدون گفتن

شما هم می‌مونم. منتها الان باید برم. قرار صبحم

کنسل شد، حداقل به برنامه‌های بعدازظهر برسم.

مادرش باحسرت سر تکان می‌دهد:

ما لازمیت داریم، امیرارسلان. بابات که رفته
 «نمایشگاه کتاب قزوین»... فکرشو بکن، اگه تو
 نبودی من باید با این بچه چیکار می‌کردم؟
 مادرش ادامه‌ی خواسته‌اش را با خواهش مطرح
 می‌کند. خواسته‌ای که هر چند وقت یک بار تکرارش
 می‌کند:

چی می‌شه برگردی توی همین خونه؟ مگه با
 این‌جا بودن نمی‌تونی به کاروزندگیت بررسی؟
 بالای ابرویش را می‌خاراند. هیچ‌وقت پسر
 احساساتی‌ای نبوده است، هیچ‌وقت؛ اما سعی می‌کند
 با ملایمت و منطق، مادرش را از اصرار بیش‌تر
 بازدارد:

این بحث خیلی وقته تموم شده، حاج خانوم. قبلاً
 هم گفتم؛ این‌جا نیستم، چون سبک زندگی من با
 شماها فرق داره.

مادرش انگار روزنه‌ی امیدی پیدا کرده است... از
 همین حرف استفاده می‌کند و باسرعت می‌گوید:
 تو به همون سبکی که دوست داری، زندگی کن.
 کی من یا بابات، تو رو به کاری یا به رفتاری که
 دوست نداشتی، مجبور کردیم که تو به‌قول خودت،
 به‌خاطر سبک خاص زندگیت از ما فاصله گرفتی؟

#پست_پنجاه_و_چهار

#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

صدای ناهنجاری از آشپزخانه به گوش می رسد.
گوشه‌ی لب امیرارسلان به سمت بالا کشیده می شود:
_حاج خانم، اگه یکم دیگه این جا وایسی، هم
آشپزخونه‌ت می ره رو هوا، هم من دیگه برای
همون شربت آلبالو هم وقت ندارم.
مادرش، دلخور نگاهش می کند. از هر دری که
وارد می شود، به یک بن بست می خورد. امیرارسلان
بدقلق است؛ به این دوری اصرار دارد و هیچ
سیاست و اعتراضی برای برگشتنش جواب نمی دهد.
_مامان، می آی؟
لحن طلوع ناله دارد و این خبر از یک خرابکاری
جدید می دهد.
زیر نگاه پر از آرامش و بی خیالی امیرارسلان
به سوی آشپزخانه می رود، آن هم درحالی که دلش
شکسته است.
با رفتنش امیرارسلان خم می شود و موهای طاها
رو به هم می ریزد. بی اهمیت به سن طاها، جدی
می گوید:

_یکم وزنتو کم کن که وقتی توپ فوتبال از زیر پات درمی‌ره و روی پات می‌خوری زمین، استخونت پودر نشه.

ترس در صورت طاه‌ها، کم‌کم تبدیل به یک لب‌خند می‌شود. توبیخ نشد. حداقل به‌خاطر فوتبال بازی کردنش توبیخ نشد و این برایش عالی است. امیرارسلان از اتاق بیرون می‌زند، بی‌آن‌که به لب‌خند طاه‌ها جوابی بدهد... بی‌آن‌که طاه‌ها بداند برادرش به‌دنبال خواسته‌های دلش رفته و کسی را بابت تمایلاتش سرزنش نمی‌کند.

.....

آفتاب‌گیر ماشین را پایین می‌دهد، بلکه مانع از تابش مستقیم نور خورشید به چشم‌هایش شود. پشت چراغ‌قرمز می‌ایستد. آرنجش را لبه‌ی پنجره قرار می‌دهد که صدای پیامک گوشی‌اش بلند می‌شود: _یعنی همین دیگه؟ نمی‌آی باشگاه؛ براتم مهم نیست من با اون فیلم‌ها قراره چیکار کنم... نه؟ نچی می‌کند. کارش به کجا کشیده است! این‌که یک دختر بچه می‌خواهد او را روی یک انگشت بچرخاند، هم روی اعصابش است و هم خنده‌دار. هرچند که خنده‌اش هم قطعاً یک خنده‌ی عصبی است. کوتاه تایپ می‌کند:

_امروز نتونستم پیام.

و به راه می افتد. جواب می گیرد:
_ولی من همین امروز می تونم با اون فیلم برم پیش
بابام. نظرت؟

بدون راهنما زدن، ناگهانی ماشین را به گوشه ی
خیابان می کشد. بی اهمیت به بوق کشدار راننده ی
پشت سری، تمام ظرفیت لبریزشده اش را در این پیام
می ریزد:

_می خواستی بری، تا الان رفته بودی. فقط یه احمق
نمی تونه بفهمه چقدر کارت لنگ منه و یه احمق تر
نمی تونه تشخیص بده که تهدید کردن، روی من
اصلاً جواب نمی ده. فردا صبح می آم باشگاه. البته
اگر تصمیم عوض نشه!

پیام را ارسال می کند. چند دقیقه ای می گذرد و هیچ
جوابی نمی گیرد. لبخند کج فاتحانه ای می زند و به راه
می افتد.

#پست_پناه_و_پنج
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

وارد اصطبل می‌شود. با چند نفر از پرسنل داخل سالن خوش‌وبش کوتاهی می‌کند و به سمت انتهای سالن می‌رود.

مقصدش مشخص است. نرده‌ی آهنی را درحالی‌باز می‌کند که نگاهش به داخل اتاقک است. به اسب سیاه ترکمنی که تمام پرسنل اینجا از علاقه‌اش به او خبر دارند.

بدون بستن نرده‌ها وارد می‌شود. نگرانی‌ای وجود ندارد. «پسر» فرار نخواهد کرد. این نام را خودش بر روی این اسب یک‌دست سیاه گذاشته است. دقیقاً از همان اولین روزی که این اسب مهمان این باشگاه شد.

آن روز را به‌یاد دارد. وقتی با جاوید به نرده‌های چوبی تکیه داده و تمرین یکی از بهترین اسب‌سوارهای باشگاه را برای مسابقه تماشا می‌کرد. این اسب از عقب کامیون پایین آمده بود... و از آن‌جا به‌بعد، جانان هیچ چیزی ندید. کره اسب تمام نگاهش را پر کرد. کاری که تمام اسب‌های قبلی و بعدی هم کردند، ولی نه به آن شدت.

«پسر» رسماً برای او شد. این را به پدرش و پرسنل اعلام نکرد، اما رفتارش این برداشت را باعث شد.

و حالا پس از سال‌ها، جانان گرچه در اسب‌سواری،
از هیچ‌کدام از اسب‌ها نمی‌گذرد، اما هنوز هم پسر
یک چیز دیگر است. یک عشق که فقط خودش آن
را می‌فهمد، حتی اگر آوا به حسش بخندد.

سمت راست اسب می‌ایستد. بی‌خیال تمام قوانینی
که تأکید می‌کند برای نزدیک شدن به اسب، باید از
سمت چپ او نزدیکش شد.

دستش را نرم روی یال او می‌کشد و نجوا می‌کند:
_ دلم برات تنگ شده بود.

اسب شیهه‌ی آرامی می‌کشد. جانان حرکت دستش
را تا کمر اسب ادامه می‌دهد:

_ خوبه که دل تو هم تنگ شده. از نظر روحی احتیاج
دارم یکی دلش برام تنگ بشه. تو گزینه‌ی خوبی
هستی.

اسب کمی در جایش جابه‌جا شده و با این کار،
فاصله‌اش با جانان کمتر می‌شود.

جانان چند دقیقه‌ی دیگر به نوازش اسب ادامه
می‌دهد. همان قدری که پسر به آن عادت داشته و
خودش برای فکر کردن، به این کار نیاز دارد. فکر
کردن به این مسئله که امیرارسلان صدر، با آن
ابهت پشت پیام آخرش، می‌تواند امروز هم نیاید؟
اگر نیاید چه؟ آن وقت باید چکار کند؟

لبخندش تلخ است. تلخ به این خاطر که اگر او
 نیاید، احتمالاً فلش در کیفش خاک خواهد خورد.
 آنقدر با پول نزول دادن فرامرز مشکل دارد که
 نخواهد برای پیدا کردن فردی که سفته‌ها را
 برداشته، کمکش کند. آنقدر از این کارش بیزار
 است که امید داشته باشد این ضرر بزرگ، شاید
 فرامرز را از ادامه‌ی چنین شغل پردرآمد و ننگینی
 بازدارد.

دمغ‌تر از همیشه خم می‌شود و تشک را از روی
 زمین برمی‌دارد و بر روی قسمت میانی کمر اسب
 می‌گذارد:

#پست_پنجاه_و_شش
 #ثانیه_هشتاد_و_ششم
 #عادله_حسینی

_امروز نه سبب همراهه، نه قند. یادم بود، ولی
 حوصله نداشتم. تو می‌بخشی دیگه... هووم؟
 اسب شیهه‌ی دیگری می‌کشد. بلند کردن زین سخت
 است، اما جانان سال‌هاست عادت دارد برای انجام
 این کار از کسی کمک نگیرد. زین را روی تشک

می‌گذارد. بندها را دور کمر اسب می‌بندد؛ دهنه‌ی اسب را سر جایش قرار می‌دهد و افسار را در دست می‌گیرد:

__پسر، هیچ گزینه‌ای غیر از تو برای پرت کردن حواسم ندارم. دلم می‌خواد اون قدر با تو وقت تلف کنم که یا ارسلان صدر از راه برسه، یا من حداقل برای چند ساعت یادم بره که اون نیومده و دست و پا زندای من احمقانه بوده.

با اسب از اصطبل بیرون می‌زند و وارد محوطه می‌شود. از قسمت مخصوص وارد پیست می‌شود و سعی می‌کند فاصله‌اش را با اسب‌سوارهای تازه‌کار و مربی‌ها حفظ کند. هنوز اسبش چند قدم بیش‌تر یورتمه نرفته که پرشیای سفیدرنگ، از جاده‌ی مخصوص وارد باشگاه می‌شود. جانان اسب را نگه می‌دارد، لبخندش را هم. حس می‌کند یک «جفت‌شیش» آورده است. یک جفت‌شیش باارزش که در این لحظه، بی‌نهایت به آن احتیاج داشته است.

دستش بی‌اراده روی یال اسب حرکت می‌کند:
__اومده پسر، اومده. ارسلان صدر این‌جاست...

امیر ارسلان برای دیدن فضای باشگاه کنجکاوی نشان نمی‌دهد. با این ورزش ناآشنا نیست، هم‌چنین

با فضای یک باشگاه اسب سواری. سال‌ها پیش، در یکی از روزهای نوجوانی‌اش، این ورزش را آموزش دیده است.

و حالا بعد از سال‌ها، دوباره در این فضاست... این بار اما بالاجبار. کلمه‌ای که می‌توانست بیش‌تر از هر کلمه‌ای در دنیا، او را به هم بریزد. هرچند با برنامه‌هایی که در سر دارد، می‌تواند قبح این کلمه را کم کند.

با یک‌نگاه سطحی هم می‌تواند تشخیص بدهد که این باشگاه، از باشگاه قبلی بزرگ‌تر است. شلوغی پیست هم این باشگاه را فعال‌تر از باشگاه قبل نشان می‌دهد.

نگاهش برای یک لحظه، صحنه‌ای را شکار می‌کند. جانان محتشم روی یک اسب یک‌دست سیاه! لباس اسب سواری بر تن ندارد و بافت موهایش از کلاه مخصوص اسب سواری بیرون است. ظاهراً متوجه حضور او نشده است.

امیرارسلان در همین وضعیت نگاهش می‌کند. بعد به سمت پارکینگ ماشین‌ها می‌رود، درحالی‌که با خود می‌اندیشد که این دختر، بیش از حد با چهره و اندامش جلب توجه می‌کند و به همان اندازه، امیرارسلان از او بدش می‌آید!

نیم ساعت بعد، درحالی از بخش اداری باشگاه بیرون می‌زند که برای آموزش اسب‌سواری ثبت‌نام کرده و در فرم پرشده، در قسمت توضیحات یادداشت کرده که با این ورزش اصلاً آشنا نیست.

#پست_پنجاه_و_هفت
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

دست‌به‌سینه، به شیشه‌ی تمام قدِ اتاق کار فرامرز تکیه می‌دهد و خیره‌ی فضای پیست می‌شود. از این فاصله احتیاجی نیست که احتیاط کند. کسی متوجه نخواهد شد که نگاه او به روی مرد جوانی است که یک هفته پیش در این باشگاه ثبت نام کرده و تا امروز، سه جلسه آموزش دیده است. کسی متوجه نخواهد شد که یک هفته است جانان، حس خوبی دارد، بهتر نفس می‌کشد. با لبخند و شادی بیش‌تری به ملاقات مادرش رفت و باهیجان از امیرارسلان صدر برای مادرچون گفت. مرد جوانی که کارش گیر جانان است و می‌تواند گره کار جانان را باز کند.

به چی نگاه می‌کنی؟

صدای فرامرز را از پشت سرش می‌شنود. هول و دست‌پاچه نمی‌شود. فرامرز که از پشت سر نمی‌تواند مسیر نگاه او را دنبال کند. نگاهش را از روی امیرارسلان که با اسب یورتمه می‌رود برمی‌دارد و به سمت پدرش می‌چرخد:

به درختای باشگاه که دارن جزو آثار باستانی می‌شن.

فرامرز با یک انگشت، عینک مطالعه‌اش را عقب می‌دهد و کاغذهای روی میز را به‌نوبت امضا می‌زند:

پارسال تو نداشتی باغبون قطعشون کنه... وگرنه که من داشتم با یه واردکننده‌ی درختچه‌های زینتی هماهنگ می‌کردم تا درختچه‌هایی برامون بیاره که این باشگاهو گلستون کنه.

جانان به‌سمت قهوه‌جوش می‌رود:

اولاً قطع درخت غیرقانونیه و جرم محسوب می‌شه؛ ثانیاً این‌جا الاتم گلستونه، مگه این‌که گلستونی که منظور شماست، یه چیز خارق‌العاده باشه.

فرامرز جوابی نمی‌دهد و به‌جایش مطلبی را بادقت می‌خواند. جانان با فنجان قهوه روی دسته‌ی کاناپه می‌نشیند. فنجان را تا نزدیک لبش می‌آورد. قبل‌از

چشیدن آن، درحالی که لحنش هیچ نشانی از کنجکاوی ندارد، می پرسد:

_بابا... راستی، دزد سفته ها پیدا شد؟

فرامرز همان طور که مشغول است، جواب می دهد:

_مگه چیزی که توی این مملکت دزدیده بشه، پیدا هم می شه. به جای پیدا کردن دزد، وقتشونو گذاشتن برای مجرم کردن کسی که درخت می بره. بامکت ادامه می دهد:

_به اون پسر بوتیکیه خیلی شکم می رفت که معلوم شد کار اون نیست.

لبخند محو جانان با طعم تلخ قهوه ترکیب می شود:

_یعنی می خواین بی خیال شین؟ اون همه پولی که قرض دادید، سوخت شد؟

و خودش از جای گزین کردن کلمه ی قرض به جای نزول، چینی به بینی اش می اندازد.

فرامرز، نیمنگاهی به سمتش می اندازد و پوزخند می زند:

_سوخت؟ تو باباتو نشناختی؟ نمی دونی از ركب خوردن بیزاره و مرده و زنده ی کسیو که بخواد نارو بزنه رو یکی می کنه؟

معنی اسید معده را جانان در این لحظه می فهمد. چیزی در معده اش می جوشد و بالا می آید. آن قدر که گلایش را می سوزاند.

#پست_پنجاه_و_هشت
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادله_حسینی

ترسو نیست، ولی وقتی این جمله از سوی فرامرز
ادا می‌شود، باید ترسید: «مرده و زنده‌ی کسیو که
بخواد نارو بزنه رو یکی می‌کنه».
خوب است که سر فرامرز پایین است و متوجه پلک
زدن‌های سریع و عصبی او نمی‌شود:
_پس وقتی طرف پیدا نشده، می‌خواین چیکار کنید؟
کاش حداقل دستتون به جایی بند بود.
فرامرز لبخند می‌زند:
_تو فکر خودتو مشغول نکن. من برنامه زیاد دارم.
منو که خوب می‌شناسی؛ دنباله‌ی یه چیزو که
می‌گیرم، فقط وقتی ولش می‌کنم که به تهش رسیدم.
وقتی هم که به تهش رسیدم، اون وقت بشین و ببین
با اون بی‌شرفا چیکار می‌کنم.
فنجان نیمه‌پرش را روی میز می‌گذارد و کف
دست‌هایش را به هم می‌ساید:

_خوبه. خیلی خوبه که شما از پس همه کاری
برمی آی. من می خوام برم پیست. شما که کاری
نداری؟

فرامرز، با صندلی گردانش کمی عقب می رود و
دولا می شود تا از کشوی میز، چیزی بردارد:
_برو. من امشب کارم بیش تره، دیر می آم خونه. اگه
خواستی، برنامه تو با من هماهنگ کن.
جانان، باشه ای می گوید و از جا بلند می شود. به سمت
در هال می رود، درحالی که این جمله به جای زبان،
روی ذهنش می چرخد: "پس تو داری چیکار می کنی
ارسلان صدر؟"

دکمه ای آسانسور را می زند و منتظر می ماند. در
آسانسور که باز می شود، آوا کاغذ به دست، در مسیر
دیدش قرار می گیرد. از آسانسور بیرون می آید و
متعجب، می پرسد:

_داری می ری؟!
کلافه سر تکان می دهد:

_می رم پیست.
آوا صورتش را می گردد:
_انگار حوصله موصله هم نداری.
به تأیید، باز هم سر تکان می دهد.
آوا نگران می پرسد:
_چیزی شده؟

چیزی که شده... نگران است. دلش شور می‌زند و بی‌تعارف، کمی ترسیده؛ اما نه این‌جا جای حرف زدن است و نه او حوصله‌ی گفتن دارد:
 _الان نه. بعداً حرف می‌زنیم، آوا...
 _اوکی. برو، شاید سرحال بیای. اتفاقاً یه تیکه‌ای توی پیسته که می‌تونه سر حالت بیاره.
 جانان تا ته حرفش را می‌خواند. هویت مرد هم که مشخص است. حوصله ندارد که این‌جا بایستد و بگوید تیکه‌ای که تو از آن حرف می‌زنی، معرف حضور من است. زیادی می‌شناسمش. حوصله ندارد از امیرارسلان صدر بگوید... از دزدی سفته‌ها و قرار بینشان. درحالی‌که وارد اتاق آسانسور می‌شود، برای کوتاه کردن بحث می‌گوید:
 _تو این کاغذپاره‌ها رو تحویل بده، بیا؛ خودت با اون تیکه حالشو ببر. من با این چیزا حوصله‌م سر جاش نمی‌آد.

#پست_پنجاه_و_نه
 #ثانیه_هشتاد_و_ششم
 #عادله_حسینی

دکمه‌ی آسانسور را می‌زند. لحظه‌ی آخر، وقتی در
آسانسور در حال بسته شدن است، چشمان آوا را کدر
و سخت‌تر از همیشه می‌بیند.

ده دقیقه‌ای به نرده‌های اطراف پیست تکیه می‌دهد.
این کارش آن قدر عادی و تکراری است که جلب
توجه نمی‌کند یا حداقل توجه کسی غیر از
امیرارسلان را جلب نخواهد کرد.
چند بار نگاه عادی به سمت امیرارسلان و مربی‌اش
می‌اندازد که یک‌بار آن، با امیرارسلان چشم‌درچشم
می‌شود. خیلی زود به این نتیجه می‌رسد که این مرد
نمی‌تواند یک تازه‌کار باشد. حالت نشستنش روی
اسب و ضربه‌های پایش، خبر از یک سوارکار
آموزش‌دیده می‌دهد، هرچند که ظاهراً مربی جدید
باشگاه متوجه این مسئله نیست و امیرارسلان صدر
او را به بازی گرفته است.
کمی دیگر می‌ایستد، چند سوارکار را هم تماشا
می‌کند و بعد براساس تصمیم لحظه‌ای خود، از
قسمت مخصوص وارد پیست می‌شود.

#پست_شصت

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادلِه_حسینی

مسیرش مشخص است. دقیقاً به سمت امیرارسلان سوار بر اسب و مربی تازه‌کارش می‌رود. حالا که از این زاویه‌ی دید به او نگاه می‌کند، می‌تواند اعتراف کند که جدا از بحث جذابیت او که برایش کاربرد و اهمیتی ندارد، این مرد ابهت دارد. ابهتی که حالا و با نشستن روی اسب، چند برابر به‌نظر می‌رسد. امیرارسلان متوجه نزدیک شدنش می‌شود و موشکافانه نگاهش می‌کند. خیلی، از زمانی که این دختر تأکید کرد من و تو هم‌دیگر را در باشگاه نمی‌شناسیم، نگذشته است.

اما مربی او با دیدن جانان، در جایش کامل به‌سوی او می‌چرخد. امیرارسلان هم اسب را متوقف می‌کند و جانان حواسش هست که او چقدر حرفه‌ای و روی اصول این‌کار را انجام می‌دهد.

— امری داشتید، خانم محتشم؟

جانان لبه‌ی شالش را پشت گوش می‌زند و جواب ساعدی را با لبخند می‌دهد:

— آقای ساعدی، یادتون می‌آد چند وقت پیش گفتم دوست دارم گاهی سوارکارای تازه‌کارو آموزش بدم، ببینم برای مربی‌گری آماده‌ام یا نه؟

ساعدی، گنگ نگاهش می‌کند. چیزی یادش نمی‌آید. نباید هم یادش بیاید. جانان اصلاً چنین چیزی به او نگفته بود، اما ساعدی انگار متوجه ركب زدن او نیست که با لبخندی هول و احمقانه، جواب می‌دهد: یه چیزایی یادم می‌آد، حالا نه خیلی دقیق! می‌شه بگید چه کمکی از دستم برمی‌آد؟

جانان یکی از ابروهایش را بالا می‌دهد. برایش اهمیتی ندارد که امیرارسلان در سکوت و از بالا، بادقت تمام حرکات او را موشکافی می‌کند. کلاه آفتاب‌گیرش را برای در امان ماندن از نور خورشید پایین‌تر می‌دهد:

می‌شه امروز خودمو محک بزنم؟
ساعدی، معذب و ناراضی، نگاهی به امیرارسلان می‌کند. نه گفتن به دختر صاحب باشگاه، کمی غیرممکن به نظر می‌رسد. اخم چهره‌ی سوارکار تازه‌کار هم مسئله را سخت‌تر می‌کند:

والا چی بگم، خانم محتشم. شما خودتون صاحب‌اختیارید؛ ولی فکر کنم باید نظر سوارکار رو هم بدونیم. بالاخره عوض کردن مربی، اونم تو جلسه‌ی سوم، خیلی حرفه‌ای نیست.
جانان از عمد و با ناز می‌خندد: البته، همین کارو می‌کنیم که شما می‌گید.

و بعد روی یک پا به سمت امیرارسلان می چرخد.
سرش را کمی کج می کند:
_جناب، شما که احیاناً با عوض شدن مربی مشکل
ندارید... دارید؟
امیرارسلان نگاهی به سرتاپایش می اندازد.
یک نگاه سنگین و مفهومی:
_با عوض شدن مربی با مربی، نه؛ اما با موش
آزمایشگاهی شدن زیر دست کسی که هنوز
شبه مربی هم نیست، چرا!
جانان جا می خورد. فکر می کرد امیرارسلان متوجه
می شود که با او کار دارد و همکاری می کند. حالا
نه تنها فکرش تأیید نشده، بلکه در حضور ساعدی،
به نوعی سنگ روی یخ شده است.

#پست_شصت_و_یک
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

دنبال کلمات می گردد. کلماتی که جملاتی را بسازند
تا خیلی، ضایع شدنش را علنی نکنند و این بحث را
جمع کند. ظاهراً باید از همان راهی که آمده، برگردد

و در شرایطی که فقط خودش و این مرد نفرت‌انگیز هستند، از وقت کم و شرایط ناجورشان بگویند. قبل از این که وقت کند جملات ردیف‌شده در ذهنش را بر زبان بیاورد، امیرارسلان ساعدی را مخاطب قرار می‌دهد:

ظاهراً شما برای نه گفتن به این خانم، معذوریت دارید.

ساعدی، لبخند معذبی می‌زند:

معذوریت که نه، فقط...

امیرارسلان بی‌حوصله و به‌معنی فهمیدن، سرش را تکان می‌دهد و اجازه‌ی حرف زدن را از او می‌گیرد:

باشه. فرض می‌کنیم نگران از دست دادن کارت نیستی. مشکلی نیست، ده دقیقه هم با این خانم تمرین می‌کنم...

و نگاه معناداری به جانان می‌اندازد:

البته اگر آموزش دادنو بلد باشه.

جانان، کف پایش را نامحسوس روی زمین فشار می‌دهد. امیدوار است نیروی جاذبه‌ی زمین، فشار عصبی‌اش را با این روش تخلیه کند. ساعدی با تشکر می‌رود و جانان فقط به امیرارسلان نگاه می‌کند. به مردی که می‌تواند یک چرچیل باشد. مردی که ساعدی را برای شنیدن حرف‌های جانان

مرخص کرد، اما به شیوه‌ی خودش و بعد از گرفتن حال جانان.

تنها که می‌شوند، امیرارسلان درحالی‌که احساس رضایت در صورتش به وضوح تجلی دارد، اسب را برای حرکت نکردن کنترل کرده و منتظر، نگاهش می‌کند.

جانان نفسش را با صدا بیرون می‌دهد و به عنوان شروع، خودش را تخلیه می‌کند:

— اصرار داری که نشون بدی چقدر گوشت تلخ و نفرت‌انگیزی؟

امیرارسلان نگاهی به فضای پیست می‌اندازد و خنده‌ی مردانه‌ای می‌کند:

— قرار نیست گوشت من و تو به دهن هم شیرین بیاد!

جانان قدمی به جلو برمی‌دارد. حواسش هست اسب را نترساند و باعث حرکت‌های عصبی‌اش نشود.

هرچند که لحن خودش خوددارانه نیست. این حالش بعد از شنیدن حرف‌های فرامرز عادی است:

— داری چیکار می‌کنی، معلوم هست؟ این همه وقت‌کشی برای چیه؟

امیرارسلان، خونسرد باز هم اطراف را نگاه می‌کند و جواب می‌دهد:

_قرار بود اسب سواری به من یاد بدی. نگاه مربیت این وره.

جانان، چشمانش را عصبی روی هم فشار می دهد. هیچ ایده ای برای خونسرد شدن ندارد. حرف های فرامرز آرامشی باقی نگذاشته. بعد از باز کردن چشم ها، دستش را دراز می کند و افسار اسب را از میان دستان امیرارسلان می کشد. امیرارسلان از عمد افسار را آزاد نگه داشته است و این، کارش را راحت می کند.

آرام حرکت کرده و اسب را به حرکت وا می دارد. دقیقاً به همان شیوه ای که مربی ها در هفته ی اول آموزش عمل می کردند. خودش عقب عقب می رود و اسب را حرکت می دهد.

#پست_شصت_و_دو
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

کلماتش خارج از توان او سرعت دارند. انگار جملات غلیظ و ترسناک فرامرز، کلماتش را هل می دهند:

_چی فکر می‌کنی با خودت؟ این‌که بابام نشسته و دست روی دست گذاشته و بی‌خیال سفته‌ها شده؟ چرا هیچ کاری نمی‌کنی؟

ضربان قلبش بالا رفته و این روی تلفظ کلماتش تاثیر دارد. حالش بعد از حرف زدن با فرامرز هر لحظه بدتر از لحظه ی قبل است. با عجله می‌گوید:
_قرار بود خودتو به بابام نزدیک کنی. سر از کارش دربیاری و من اون فیلما رو پاک کنم. اصلاً مگه قرار نبود ازش آتو بگیری که وقتی فهمید سفته‌ها رو تو و رفیقت برداشتین، راهی برای شکایت نداشته باشه؟

امیرارسلان همان‌طور که روی اسب، صاف نشسته است، یکی از دست‌هایش را روی رانش می‌گذارد و جدی می‌گوید:

_یادم هست برای چی این‌جام. قرار بود من خودمو به بابات نزدیک کنم. قرار نبود توی روش و زمان نزدیک کردنم دخالت کنی.

جانان دست آزادش را در کنار بدنش مشت می‌کند. استرس حرف زدنش با فرامرز به دست‌هایش هم منتقل شده است:

_دیگه کی، لعنتی؟ وقتی کار از کار گذشت؟

امیرارسلان به جلو خم می‌شود. مثل سوارکاری که در یک مسابقه‌ی اسبدوانی، روی اسب می‌خوابد. کلماتش تنوع دارند. قاطعیت، بی‌خیالی، اطمینان: _ببین، من دلیل این همه استرس تو رو نمی‌فهمم. برامم مهم نیست. منتها کارمو طبق اصول خودم می‌کنم، نه طبق احساسات لحظه‌ای تو. جانان با چشمانی که دودو می‌زند، فقط نگاهش می‌کند. حس می‌کند به کاهدان زده است. احساس می‌کند این مرد نمی‌تواند آنی باشد که او فکر می‌کرد. حسش شبیه حس یک معدن‌شناس است، وقتی به‌جای رگه‌ی طلا، به نمک می‌خورد. کمی بعد، دستش بی‌جان افسار را بالا می‌آورد و به سمت امیرارسلان می‌گیرد. امیرارسلان بی‌هیچ حسی، نگاهش می‌کند. افسار را از بین انگشتان ظریف او می‌گیرد و جانان با نگاه خیره به چشمان امیرارسلان توضیحاتش را کامل می‌کند: _بابا خیلی پیگیره برای پیدا کردن کسی که سفته‌ها رو برداشته. خیلی وقت نداری. حداقل با شناختی که من از بابا دارم خیلی برای پیدا کردن یه مدرک که هم به درد من بخوره هم خودت وقت نداری. امیرارسلان فقط نگاهش می‌کند و جانان زمزمه می‌کند:

ده دقیقه‌ای که قرار بود با یه شبیه‌مربی بگذرونی،
تمومه.

به‌طرف خروجی پیست می‌رود و امیرارسلان با
نگاه، از پشت بدرقه‌اش می‌کند. بافت موهای دختر،
بین شانه‌های افتاده‌ی او، زیر نور خورشید
می‌درخشد.

#پیست_شصت_و_سه
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

انگشتش را در مسیر آب قرار می‌دهد و کمک
می‌کند تا آب با شدت بیش‌تری روی برگ‌های درشت
درخت انجیر بنشیند. "خلوت‌ترین ساعت باشگاه،
ساعت آخره. بخش اداری هم اون ساعت، خلوته".
انجیرهای درشت و سیاه، از بین برگ‌ها در مسیر
دید جانان هستند و شنیده‌های پراسترس دیروز، در
روزنه‌های ذهنش جولان می‌دهند.

یک ماه از روزی که در پیست اسب‌سواری و
درحال آموزش صوری به امیرارسلان بودند، گذشته
است. او از وقتی که نداشته، گفته و امیرارسلان در

این یک ماه ثابت کرده که این نگرانی‌ها، نمی‌توانند
 او را به هول و ولا بیندازند. پیام‌های دیروز
 امیرارسلان نشان می‌داد که او الان را زمان مناسبی
 برای پیش بردن هدفش در نظر گرفته است.
 "قفل در پشتی رو چک کردم، قابل شکسته!"
 و پیام بعدی:

"با این دختره، آوا که تو بخش اداریه، زیادی
 جیک‌توجیکی. حواست باشه که هیچ آدمی
 قابل اعتماد نیست."

انجیر رسیده در اثر فشار آب سقوط می‌کند. خیلی
 از آن‌ها رسیده‌اند و آن قدر چیده نمی‌شوند که بر
 زمین می‌افتند و له می‌شوند. بعضی‌هایشان هم که
 روی شاخه‌های پایین‌تر هستند؛ در روزهایی که
 جانان مهمان این خانه است، نصیبش می‌شوند.
 پیام‌های امیرارسلان، از دیروز، واگویه‌های ذهنی
 جانان شده‌اند و همچنان ادامه دارند و او روی
 تکرار آن‌ها اصرار دارد؛ به امید این که شاید بتواند
 نتیجه بگیرد که فردا چه اتفاقی خواهد افتاد.

این جوری تمیز نمی‌شن؛ وایتکس بزن!
 صدا از پشت سرش است. کارش را ادامه می‌دهد:
 _ وایتکسو گذاشتم برای تو. هنوز ماهیتابه‌ی
 سیب‌زمینی‌هایی که سوزوندی، روی ظرفشویی.

تمنا با صدای بلند می‌خندد. امروز آن‌قدر برای جانان گفتنی داشته که حواسش از سیب‌زمینی‌هایی که قرار بود دور دیس مرغ ریخته شوند، پرت شود. خانه‌ی تمنا داخل همین کوچه قرار دارد و جانان خوب می‌داند که در اوج بدشانسی‌هایی که سال‌هاست یقه‌اش را گرفته‌اند و رها نمی‌کنند؛ این یک خوش‌شانسی است. فرامرز خیلی تمایل ندارد که جانان پا به این خانه بگذارد و حضور تمنا در بیش‌تر روزهای هفته در این خانه، خیال جانان را بابت مادرجون راحت می‌کند. مادرجونی که از نعمت راه رفتن محروم است و قطعاً نیاز به کمک یک نفر دوم دارد. تمنا با رضایت و خانمانه، این مسئولیت را گردن گرفته است و هیچ اعتراضی در کلام یا رفتارش دیده نمی‌شود.

صدای تمنا تاروپود افکار جانان را پاره می‌کند: تو که می‌آی، توی این خونه صفا می‌آد؛ با خودت حس زندگی می‌آری. انگار من و مادرجون هم موضوع برای حرف زدن پیدا می‌کنیم. جانان بر نمی‌گردد او را روی ایوان خانه نگاه کند. باز هم جوابش را در حین ادامه‌ی کارش می‌دهد:

#پست_شصت_و_چهار

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادلہ_حسینی

_چون آببازی می‌کنم، صفا می‌آرم؟
 تمنا به نرده‌های آهنی تکیه می‌دهد و قسمت پایینی
 حیاط را نگاه می‌کند:

_نه، چون به قول جاوید، سِرِ تَقی، سرو صدا داری.
 و مثل همیشه، واژه‌ی خدا بیامرز را از ادامه‌ی اسم
 جاوید برمی‌دارد. جاوید مظلومی که قطعاً مورد
 آمرزش خدا قرار گرفته است، اما برای تمنا همچنان
 زنده است و حضور دارد.

جانان کارش را با درخت انگور ادامه می‌دهد. این
 باغچه‌ی کوچک، برعکس باغچه‌ی خانه‌ی
 خودشان، فقط سه درخت دارد. سه درختی که
 آقا جان به یاد گلخانه‌ها و زمین‌های کشاورزی‌ای که
 روزی داشت؛ آن‌ها را کاشت و حالا سال‌هاست که
 آقا جان رفته است، ولی این سه درخت همچنان
 هستند تا یادش را زنده نگه دارند.

_تو به اون درجه از عرفان نرسیدی که مظلومیت و
 متانت منو درک کنی.

تمنا، موهای کوتاه خرمایی‌رنگش را پشت گوش
 می‌زند:

_مظلوم که هستی؛ حتی با وجود سرتق بودندت.
جانان، بعد از آب پاشیدن به درخت انار، برای بستن
شیر به سمت گوشه‌ی حیاط می‌رود:

_اون قدر بدم می‌آد تا می‌آم از خودم
خواهرشوهر بازی دربیارم، فاز خانمی برمی‌داری!
لحن تمنا مظلومانه می‌شود. غم صدایش یک درام
همیشگی است:

_تو خواهرشوهر بازیتو دربیار. من واقعاً بهش نیاز
دارم. این جوری بیش‌تر حس می‌کنم یه زمانی، یه
شوهری بوده.

جانان، دور آخر شیر را محکم‌تر می‌بندد. انگار
انگشتانش نیاز دارند یک چیزی را محکم فشار
دهند. دقیقاً مثل قلبش که با یادآوری نبود جاوید، به
فشرده شدن اصرار دارند.

به سمت پله‌ها می‌رود. نگاهش به روبه‌رو است،
وقتی پله‌ها را بالا می‌رود. فاصله‌اش که با تمنا کم
می‌شود، زمزمه می‌کند، طوری که او بشنود:

_تمنا، بذارش برای بعد. الان اون قدر فشار رومه و
تکمیل که نمی‌خوام روزای نبودن جاویدو برای
خودم مرور کنم.

دروغ می‌گوید. روزهای نبودن جاوید را هرشب
قبل از خواب، یک‌بار با خودش مرور می‌کند و
صبح، وقتی هنوز در تخت است... وقتی هنوز

موهای لختش را سروسامان نداده و به چشمان
 طوسی بی‌فروغش در آینه خیره نشده، به نبود
 جاوید فکر می‌کند. جاوید نیست. برای همیشه رفته
 است. برای همیشه خوابیده، بدون این‌که قبل از
 خواب، انگشتانش را لای موهای کوتاه تمنا بلغزاند
 و دستانش فراز و فرود تن او را لمس کند.
 تمنا نیم‌رخ او را تماشا می‌کند. این دختر را از بر
 است. این دختر، با روحیه‌ای که اگر مثل سال‌ها
 پیش بود، شاید هنوز درگیر شیطنت‌هایش بود...
 شاید هنوز به فکر بردن دل‌پسر همسایه بود و
 مشغولیتش، مانتوی جذب آبی کاربنی‌ای بود که
 اندامش را زیباتر نشان می‌داد. اما این دختر فقط
 درگیر دنیایی شده که رنگ سیاهش خیلی غالب‌تر از
 سفید است.

#پست_شصت_و_پنج
 #ثانیه_هشتاد_و_ششم
 #عادله_حسینی

بی‌آن‌که نگاهش را از نیم‌رخ دلبر او بردارد، نجوا
 می‌کند:

نَگفته هم می‌دونم چقدر فشار روته. می‌دونم خودتی و خودت. یه دلت پیش مامانته، یه دلت این‌جا، پیش مادر جون، یه دلت پیش جاوید. اما کاش خودت به خودت کمک کنی. کاش حس تو هم مثل من خوش‌بین باشه و به این باور برسوندت که رفتن جاوید، یه رفتن عادی بود. مثل خیلی‌های دیگه که رفتن و برنمی‌گردن. مثل آقاجون تو و مامان بزرگ من. کاش بتونی به خودت بقبولونی که بابات می‌تونه نزول‌خور باشه؛ می‌تونه زیرآبی بره، ولی نمی‌تونه تو مرگ جاوید مقصر باشه. دست جانان روی در هال می‌نشیند. سرش را از روی شانه به سمت تمنا می‌چرخاند. لبریز از حس‌هایی که در بد بودن، با هم رقابت دارند و غلیظ می‌گوید:

کسی که بتونه برای بی‌گناه نشون دادن خودش، برای ادامه‌ی کثافت‌کاریش، زنشو یه متوهم دیوونه معرفی کنه، می‌تونه روی پسرشم قمار کنه، تمنا. می‌تونه برای به‌کرسی نشوندن حرفش، تا ته یه چیزی بره. اینو تو نمی‌دونی. من می‌دونم که دارم با یه آدم با این ویژگی‌ها زندگی می‌کنم. تمنا متأسف نگاهش می‌کند. مدرکی برای بی‌گناهی فرامرز در ماجرای جاوید ندارد. همان‌طور که جانان مدرکی برای گناهکار بودن او ندارد. سکوت می‌کند.

منطقی‌ترین کاری که هربار در این قسمت بحث می‌کند. جانان مثل کسی که دقایقی قبل در این بحث نبوده، عادی می‌گوید:

_بیا تو. مثلاً مادر جون دلش خوشه امروز
هردومون پیشش هستیم.

و بی‌آن‌که منتظر تمنا باشد، در را باز می‌کند و تو می‌رود. دلش جاوید را می‌خواهد... بغل کردن برادرانه‌اش را. دلش یک مرد می‌خواهد برای تمام ساعت‌هایی که از تنهایی و فشارها کم می‌آورد. کسی را که ندارد، اجازه می‌دهد ذهنش باز یک واگویه را مرور کند:

" تا ساعت هشت تمومش می‌کنم".

#پست_شصت_و_شش

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادلِه_حسینی

فنجان چای را به بینی‌اش نزدیک می‌کند. عطر گل محمدی مثل همیشه شامه‌اش را نوازش نمی‌کند. تپش‌های تصاعدی قلبش قدرت بویایی‌اش را کم‌رنگ کرده است. اگر لو بروند چه؟

بلافاصله بعد از قورت دادن چای، لبش را از داخل گاز می‌گیرد. چقدر نیاز دارد یک نفر با دودست، دو طرف صورتش را بگیرد و با اطمینان این کلمات را برایش هجی کند: "اون آدم از پیشش برمی‌آد".
حیف که کسی را ندارد. حیف‌تر این‌که نمی‌تواند خودش جای آدم‌های نداشته را پر کند و آن‌قدر به خودش تلقین کند که امیرارسلان صدر از پیشش برمی‌آید تا به باور این حرف برسد.

روزی که نقشه‌ی امیر ارسلان را شنید با قدرت مخالفت کرد. نقشه‌ای به شدت خطرناک و احمقانه بود. اما این نظر جانان بود و نظر او ذره‌ای برای امیر ارسلان اهمیت نداشت. روش قانع کردنش به شیوه‌ی خودش بود "تو یا به من اعتماد داری یا نه. اگه اعتماد داری وایسا کنار و نگاه کن، اگر نه می‌تونیم معامله رو فسخ کنیم"

و بعد با ابرویی بالا رفته خیره اش شد. امیر ارسلان آنقدر باهوش است که متوجه باشد جانان با آن فیلم پیش فرامرز نخواهد رفت.

چقدر سرخ شدی، جانان؟

این را فرامرز درحالی می‌گوید که فنجان خالی‌اش را روی میز فرفورژهی سفیدرنگ قرار می‌دهد و نگاه نگرانش رو به اوست.

انکار که نمی‌تواند بکند، پس به‌تأیید سر تکان
می‌دهد:
_گرممه.

فرامرز لب‌هایش را به‌معنی نفهمیدن روی هم فشار
می‌دهد و بعد می‌گوید:

_خودت پیشنهاد دادی تو ایوون چایی بخوریم. الانم
دیگه ساعت هشت غروب‌ه. اون قدری هوا گرم
نیست.

جانان عصبی پاهایش را زیر میز درهم قفل می‌کند.
راهی برای تخلیه‌ی استرسش ندارد. امیرارسلان
صدر بااطمینان گفته بود که: "تا ساعت هشت
تمومش می‌کنم".

و حالا ساعت هشت است. آن مرد خلف‌وعده کرده
یا گرفتار شده؟

تحت تاثیر قسمت دوم فکرش، ناخودآگاه سرش را
تکان می‌دهد. فرامرز موشکافانه نگاهش می‌کند و
جانان به‌زور لب‌هایش را با حالت لبخند فرم
می‌دهد.

_باید یه دوش آب سرد بگیرم. کلاً امروز گرگرفته‌م.
_مطمئنی چیز دیگه‌ای نیست؟

لعنت به خودش. لعنت به ناتوانی اش برای
خودداری. باید می‌دانست فرامرز آدمی نیست که
بشود به‌راحتی گولش زد. مجبور است جوابی که

مرد سرسخت روبه‌رویش را قانع کند. فنجان را روی میز برمی‌گرداند و لب‌هایش را به هم می‌ساید: نه، مطمئن نیستم. این روزا خیلی اذیتم. هرچیزی بهونه‌ای می‌شه برای این‌که به هم بریزم.

چهره‌ی فرامرز کمی نرم می‌شود. این‌که جانان برایش درِ دل می‌کند خوشایندش است. این دختر معمولاً یک پیله دور خودش دارد که به فرامرز اجازه‌ی وارد شدن به آن را نمی‌دهد. گاهی که ناپرهیزی می‌کند و از حال‌وروزش می‌گوید، فرامرز آن را غنیمت می‌داند:

— الان چی اذیت می‌کنه، دختر بابا. بگو... هرچی باشه حلش می‌کنم.

جانان سعی می‌کند در همین لحظه باشد. می‌کوشد تا حواسش را معطوف الان کند. به‌نفعش است برای حفظ خودداری‌اش، به اتفاقی که احتمالاً در این لحظه در باشگاه می‌افتد، فکر نکند. نگاهش را عمدی به دور میز می‌دهد. به جای خالی صندلی جاوید، به جای خالی صندلی مادرش. نگاهش را روی صندلی حمیده نگه می‌دارد و در همان حال زمزمه می‌کند:

#پست_شصت_و_هفت

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادله_حسینی

_نمی‌تونید بابا. هیچ قدرت دیگه‌ای هم نمی‌تونه. اگه می‌شد، من طلبکار شما و همه‌ی دنیا می‌شدم برای حلش. نمی‌تونید صندلی‌های این میزو به‌جای دوتا، چهارتا بکنید. دو نفر از زندگی من حذف شدن. من اضافه شدنشون رو به زندگی می‌خوام. و بعد سوآلی سر تکان می‌دهد و بااحتیاط می‌پرسد: _می‌تونید؟ می‌تونید و نمی‌کنید؟

سوال هایش را می‌تواند خودش جواب بدهد. مثلاً بگوید البته که می‌تونید، ماما با اختیارات خود شما توی اون تیمارستان لعنتیه. در مورد نبودن جاوید هم نمی‌داند چرا حس می‌کند باید ردپایی از فرامرز پیدا کند. برای این قسمت مدرکی ندارد. حس لعنتی اش با بدبینی او را به این طرز فکر وادار می‌کند.

فرامرز کنایه‌ی کلام او را می‌گیرد. جاوید که مرده و جانان قطعاً سال‌هاست از برگشتش قطع امید کرده، اما حرف جانان، حمیده است. جانان از مقصر بودن فرامرز در حذف شدن حمیده از زندگیشان می‌گوید. کنایه‌ی حرف می‌زند. هرچند که بارها، علنی

هم از سالم بودن مادرش گفته و و ابداً زیر بار بیمار بودن حمیده نرفته است.

فرامرز جدی می‌شود. قاطع بودن در این لحظه خیلی به کارش می‌آید. هرچند که قاطعیت هر بارش در این بحث، نمی‌تواند جانان را قانع کرده و آن را برای همیشه تمام کند:

ببین جانان... چه تو بخوای و چه نخوای، مادرت بیمار. یه بیمار روانی که بعد از مرگ جاوید به مرحله‌ی حاد بیماریش رسیده. چندتا روانپزشک، متفق القول...

صدای زنگ گوشی کلامش را قطع می‌کند. با مکث نگاهی را به سمت صفحه‌ی گوشی‌اش که روی میز قرار دارد می‌کشد. فرامرز در حال برداشتن گوشی، متعجب زمزمه می‌کند:

_احمدیه!

همین یک کلمه کافی است تا تمام خون رگ‌های جانان، به صورتش پمپاژ شود. احمدی نگهبان ورودی باشگاه است.

_چی؟

فرامرز این را هوار می‌زند و جانان از ترس روی صندلی می‌پرد. فرامرز بی‌توجه به او، به سمت در حال می‌دود. وحشت‌زده و با داد می‌پرسد:

_چه‌جوری ممکنه اصطبل آتیش گرفته باشه؟

جانان از ترس دستش را زیر گلویش می‌گذارد.
 نمی‌داند امیرارسلان چطور این قصه را پیش برده.
 نمی‌داند ته این ماجرا به کجا ختم شده است.
 ندانستن به وحشتش دامن می‌زند.
 فرامرز که با سوییچ در دستش، به سرعت از هال
 بیرون می‌زند، جانان تمام توان خود را برای
 پرسیدن این جمله‌ی سوآلی و بی‌اطلاع بودن خودش
 نشان می‌دهد:

چی شده بابا؟

فرامرز گوش‌اش را از روی میز چنگ می‌زند.
 چهره‌اش کبود شده و کلمات را با حجمی از
 عصبانیت ادا می‌کند:

اصطبل اسبا آتیش گرفته.

باعجله و مثلاً وحشت‌زده می‌پرسد:

اسبا سوختن؟

فرامرز می‌غرد:

نمی‌دونم جانان. فعلاً که تو این خراب‌شده‌م. اصول
 دین نپرس ازم.

و بی هیچ توضیح بیش‌تری به سمت پله‌ها می‌دود.
 جانان از جا بلند می‌شود. بافت موهایش را پشت سر
 می‌اندازد و درحالی‌که به سمت هال قدم تند می‌کند،
 می‌گوید:

تا ماشینو روشن کنید، منم مانتوم رو پوشیدم...

#پست_شصت_و_هشت
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

فرامرز از جاده‌ی شن‌ریزی‌شده‌ی باشگاه، باسرعت
به سمت محوطه‌ی اصلی می‌راند. سرعتش آن قدر
زیاد است که سنگ‌ریزه‌ها با شدت از زیر
لاستیک‌های ماشین به اطراف پرتاب می‌شوند.
جانان مثل تمام لحظات قبل، دستش را روی
داشبورد، ستون بدنش می‌کند. هرازگاهی نگاهی به
صورت فرامرز می‌اندازد و باز همان نگاه را به
روبه‌رو می‌دهد.

اسید معده‌اش عجیب ترشح می‌شود و دیدن چهره‌ی
وحشتناک فرامرز به آن دامن می‌زند. وای اگر
نقشه‌ی امیرارسلان صدر لو برود! وای اگر همدست
بودنش با او لو برود! به اسب‌ها فکر می‌کند. به
تنها موجوداتی که دلخوشی دنیای خالی از
دلخوشی‌اش است. یک وای غلیظ تا پشت لب‌هایش
می‌آید و زندانی می‌شود. چطور آن قدر ابله بوده و
به اسب‌ها فکر نکرده است؟!
حس می‌کند فاصله‌اش با جنون، قدمی بیش نیست.

وای اسبا، اسبا..._

فرامرز عصبی و پراسترس این جمله را می‌گوید و جانان بعد از مدتها حس می‌کند در موضوعی با او تفاهم دارد.

وارد محوطه که می‌شوند، دو چیز بیش از حد به چشم می‌آید. ماشین آتش‌نشانی و اسب‌هایی که ناآرام، در محوطه آزادند. نگاه جانان حریصانه و ناباور روی اسب‌های آزاد جابه‌جا می‌شود. فرامرز را نمی‌بیند، اما احتمالاً او هم حال مشابهی دارد. اسب‌ها آزاد و سالم هستند و این یک اتفاق بی‌نهایت خوب است.

دود غلیظی که از سمت اصطبل بلند می‌شود، نشان می‌دهد که آتش تازه مهار شده است. فرامرز ماشین را وسط محوطه رها می‌کند. به سرعت از آن پیاده می‌شود و به سمت آتش‌نشان‌هایی که با لباس‌های خاصشان در دود مشخص‌اند، می‌رود. آتش‌نشان‌هایی که کارشان را با موفقیت تمام کرده‌اند و مشغول جمع کردن شیلنگ آتش‌نشانی هستند.

بعد از رفتنش، جانان با آزادی عمل بیش‌تری فضای باشگاه را می‌گردد. این بار بین افراد کم‌تعداد داخل محوطه، دنبال فرد خاصی می‌گردد و پیدایش نمی‌کند.

فضای دودگرفته و از کار افتادن بخشی از سیستم
روشنایی باشگاه، کار را سخت کرده است و هویت
افراد خیلی مشخص نیست.

از ماشین پیاده می‌شود. پاهایش باتردید جلو
می‌روند. حالا و بعد از راحت شدن خیالش بابت
اسب‌ها، بقیه‌ی افکار منفی‌اش پا می‌گیرند. افکار
مزخرفی که از سلول سلول مغزش تراوش می‌کنند.
این‌که الان آتش‌نشان‌ها در توضیح آتش‌سوزی چه
می‌گویند؟ این‌که اگر امیرارسلان حین انجام نقشه
دیده شده باشد...

حس می‌کند عرق از شقیقه‌اش راه گرفته و موهایی
که از فرق باز هستند و در دو طرف صورتش قرار
دارند، خیس خیسند.
دود مشامش را پر می‌کند، چشمانش می‌سوزند و
او باز هم با احتیاط پیش می‌رود.

#پست_شصت_و_نه
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادله_حسینی

چشم‌های جانان کم‌کم به فضای دودزده عادت
می‌کند و بهتر می‌بیند. سه‌چهار نفر از پرسنل

باشگاه، در نزدیکی ورودی اصطبل ایستاده‌اند.
اصطبلی که از آن بوی علوفه‌ی سوخته می‌آید و
دودی که هنوز بلند می‌شود، نشان می‌دهد که چه بر
سرش آمده است.

طبق اطلاعاتی که خودش به امیرارسلان صدر
داده، تعداد پرسنل ساعت آخر خیلی کم است و همان
تعداد هم بیش‌تر در بخش نگهبانی هستند. بخش
اداری در آن ساعت تقریباً به‌طور کامل تعطیل است.
صدای یکی از نگهبان‌ها را می‌شنود. مخاطبش
مسئول نظافت اصطبل است:

__خدا خیر بده آتش‌نشان‌ها رو که زود رسیدن و آتیش
بیش‌تر از این پیش نرفت. اون حجم آتیشی که من
دیدم، می‌تونست به بخش اداری هم برسه.
__آره، خدا رحم کرد. مخصوصاً که حتی یه اسبم
نسوخته.

__اون‌که بحثش جداست. می‌گن یه پسر جوون که از
سوارکارای تازه‌ی باشگاه، اسب‌ها رو از در پشتی
نجات داده.

مسئول نظافت با صدای بلند و ناباور، می‌گوید:
__نه بابا! یعنی از تو اصطبل آتیش‌گرفته رفته تو و
اسب‌ها رو نجات داده؟ کیه؟ من می‌شناسم؟
نگهبان درحالی‌که فاصله می‌گیرد، جواب می‌دهد:

نمی‌دونم بشناسی یا نه... ولی تا چند دقیقه‌ی قبل که همین دوروبر بود. خدایی خیلی جیگر داشته! با خاتمه‌ی حرفشان، نفس حبش‌شده‌ی جانان هم آزاد می‌شود. تا این‌جای داستان را زیادی شانس آورده‌اند. یا شاید نقشه‌ی امیرارسلان صدر آن‌قدر دقیق است که بشود اسمش را موفقیت گذاشت، نه شانس.

باسرعت روی پاهایش می‌چرخد. این‌بار او را می‌بیند. دست‌به‌سینه و بافاصله به نرده‌های پیست تکیه داده است. چهره‌اش مشخص نیست، اما اندامش او را امیرارسلان صدر معرفی می‌کند. جانان چند قدم به جلو برمی‌دارد. آن‌قدر که از مسیر دود فاصله بگیرد و میدان دید بهتری پیدا کند. حالا او را با وضوح بیش‌تری می‌بیند. او را درحالی می‌بیند که با اعتمادبه‌نفس و آرامش، خیره‌ی اوست. جانان بااحتیاط نگاهی به‌سمت فرامرز می‌کند که درحال دست دادن و احتمالاً تشکر کردن از آتش‌نشان‌هاست. باسرعت صورتش را به جانب امیرارسلان برمی‌گرداند و این‌بار با آرامش سر تکان می‌دهد. این سر تکان دادن معنای آرامش دارد. نمی‌داند امیرارسلان صدر معنای آن را می‌گیرد یا نه، ولی به‌معنی اطمینان دادن چشمانش را روی هم فشار می‌دهد. این اولین رفتار

مسالمت آمیزانه‌ی بینشان است و این اتفاق، اولین هدف مشترک و پر از پیروزی‌شان.
 فرامرز که در کنار امیرارسلان قرار می‌گیرد، جانان مسیر نگاهش را تغییر می‌دهد. از همان گوشه‌ی چشم هم می‌تواند ببیند که فرامرز دست امیرارسلان را گرم می‌فشارد...

#پست_هفتاد
 #ثانیه_هشتاد_و_ششم
 #عادله_حسینی

صحبت‌های دونفره‌شان طولانی می‌شود. جانان کمی به این گپ دونفره نگاه می‌کند؛ کمی با آرامش خیال به اسب‌هایی می‌دهد که سلامت اما ترسیده، در فضای باشگاه پراکنده‌اند و بعد دوباره چشمانش را به سمت آن دو مرد می‌چرخاند.
 ماشین آتش‌نشانی برای خروج دور می‌زند. جانان از جلوی راه ماشین کنار رفته و به‌سوی پدرش و امیرارسلان می‌رود.
 به چند قدمی‌شان که می‌رسد، آخرین جمله‌ی فرامرز را می‌شنود:

شاید خودت ندونی جوون، ولی کاری که کردی خیلی ارزش داشت. ظاهراً خسارت مالی زیادی بهم خورده، ولی همین که اسبا سالم و زنده‌اند، یه اتفاق فوق‌العاده خوبه.

امیرارسلان بدون آن که نیم‌نگاهی به سمت جانان بیندازد، با جدیتی که صورتش را پوشش داده است، سر تکان می‌دهد:

بازم می‌گم وظیفه‌ی انسانیم بود. شاید هرکس دیگه‌ای هم جای من بود، همین کارو می‌کرد. فرامرز متوجه حضور جانان می‌شود. دستش را دراز می‌کند و به او می‌فهماند تا در کنارش قرار بگیرد. جانان دقیقاً همین کار را می‌کند و دست او دور شانه‌اش می‌نشیند:

جانان، بیا این‌جا.

جانان یک لبخند نمایشی می‌زند و منتظر، خیره‌ی امیرارسلان می‌شود. امیرارسلان هم نگاه عادی و کوتاهی به صورت او می‌اندازد. فرامرز خرسند ادامه می‌دهد:

این آقا، امیرارسلان صدر هستن. زمان آتیش‌سوزی، توی پیست درحال آموزش بودن که با دیدن آتیش، خودشونو به اصطبل اسب‌ها رسوندن و تونستن اونا رو از در پشته نجات بدن.

جانان ابرویی بالا می اندازد و به چهره اش حالت ناباوری می دهد:

واقعاً؟ باورم نمی شه! این روزا کسی برای جون آدم ها هم خودشو به خطر نمی ندازه. شما کار فوق العاده بزرگی کردید.

امیرارسلان کوتاه و رسمی جواب جانان را می دهد:
انجام وظیفه کردم، خانم. خوشحالم که الان اون اسبا سالم.

جانان لبش را از داخل گاز می گیرد و بعد از رها کردنش، با ناز می خندد و بعد با لحنی قدرشناسانه می گوید:

حتماً شوخی می کنید! چه وظیفه ای؟! هرچی هست، لطفه و بس. کارتون اون قدر برای من و بابا ارزشمنده که قطعاً ما رو موظف به جبران می کنه. و بعد سرش را با آرامش به سمت فرامرز می چرخاند:

این طور نیست، بابا؟

فرامرز با دستش فشاری به شانه ی او می دهد و بارضایت می گوید:
حتماً همین طوره.

امیرارسلان با دوانگشت دور دهانش را لمس کرده و بعد همان دوانگشت را روی چانه اش ثابت می کند.

تهریشش را لمس می‌کند، نگاهش را به اطراف
می‌دهد و با لحنی عادی می‌گوید:

#پست_هفتاد_و_یک
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

_من دلیلی برای این همه تشکر نمی‌بینم، سرکارِ
خاتم. سلامتی این اسب‌ها برای من مهم بود.
جانان در دل زمزمه می‌کند: "آره... تو که راست
می‌گی!"

و فرامرز جواب امیرارسلان را می‌دهد:
_خب مرد جوان، من فکر می‌کنم برای امروز،
به اندازه‌ی کافی خسته هستی. آگه یه شمارهی تماس
به من بدی، بیش‌تر از این مزاحمت نمی‌شیم.
امیرارسلان به معنای نفهمیدن سر تکان می‌دهد:
_شمارهی تماس برای؟

فرامرز خنده‌ی مردانه‌ای می‌کند:
_برای امر خیر.

بعد با آرامش ادامه می‌دهد:
_نترس جوون. بده شماره‌تو...

و با این حرف، دستش را از دور شانه‌ی جانان
برمی‌دارد و گوش‌ی‌اش را از جیب شلوار بیرون
می‌آورد.

امیرارسلان شماره را می‌خواند

... ۲۷ . ۹۱۲

جانان در دل شماره را کامل می‌کند.

فرامرز شماره را سیو کرده و دست او را می‌فشارد
و برای آخرین بار تشکر می‌کند. کارش که تمام
می‌شود، متأسف نگاهی به سمت اصطبل می‌اندازد
رو به جانان می‌گوید:

__ با من می‌آی یه نگاهی به سطح خسارتا بکنیم؟
جانان هم نگاهی به همان سمت می‌اندازد و چهره
درهم می‌کشد:

__ دلشو ندارم بابا. می‌رم تو ماشین.

فرامرز متأسف سر تکان می‌دهد و با دادن سوئیچ
به او موافقتش را اعلام می‌کند.

بلافاصله بعد از این‌که پشت به آن دو می‌کند، نگاه
جانان به سمت امیرارسلان می‌چرخد. نگاه خیره‌ی او
هم روی صورتش است. جانان با آرامش چندبار
پلک می‌زند و بعد بارضایت می‌گوید:

__ بهتر از اون چیزی بودی که فکرش رو می‌کردم.

امیرارسلان یک دستش را در جیب شلوارش
فرومی‌کند و با اطمینان و قاطعیت می‌گوید:

_زودتر از اون چیزی که فکر کنی، اون فیلما رو پاک می‌کنی. هرچند که همین الانشم برات کاربرد نداره.

جانان حس می‌کند این مرد اصرار دارد که تلخی‌اش را به‌رخ بکشد و البته قدرتش را. اما الآن و در این لحظه، آن قدر از شرایط راضی است، آن قدر استرس‌هایش محو شده‌اند که بدون جبهه‌گیری، تنها می‌گوید:

_منم امیدوارم...

و برای خالی نبودن عریضه اضافه می‌کند:

_هرچند که باید نشست و دید برنامه‌ت برای بعداز نزدیک شدن و جلب کردن اعتماد بابا چیه. امیرارسلان آدم توضیح دادن نیست. سکوتش همین ویژگی اخلاقی‌اش را توضیح می‌دهد. جانان هم خیلی انتظار آن را ندارد. آن قدر این مرد جوان را شناخته که بداند باید منتظر عملکردش باشد. لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و نگاهی‌اش را از روی چشمان خالی او برمی‌دارد و به گردنش می‌دهد:

#پست_هفتاد_و_دو

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادله_حسینی

_این حرف نزدنت خیلی بده. آدمو تو هول وولا
می ندازه، اما با این کار امروزت، ثابت کردی
می دونی داری چیکار می کنی.
بزاقش را قورت می دهد و با کمی مکث می گوید:
_منتظرت می مونم.

و بعد بدون خدا حافظی به او پشت می کند و به سمت
ماشین می رود. نگاه امیرارسلان بدرقه اش می کند.
اولین بار است که رابطه اش با دختری از این نوع
است. دختری که زیباست و مهم تر از آن، خوش اندام
است، اما به جای تختش، پشت میز معامله نشسته
است. دختری که اخلاق و اصرارش برای قوی نشان
دادن خودش، خارج از ظرفیت تحمل اوست.
جانان سوار ماشین می شود و برای برداشتنش از
سر راه، آن را به سمت پارکینگ هدایت می کند.
کمی بعد، امیرارسلان چهره اش را از درد جمع
می کند. پشت گردنش بد سوخته است.

#پست_هفتاد_و_سه
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

فرامرز با خستگی لیوان آب را پر می‌کند. از داخل آشپزخانه رو به جانانی که از لحظه‌ی ورود روی کاناپه افتاده و چشمانش را بسته است، می‌گوید:
_امشب یه فکری به حال شام خودت بکن. من خیلی خسته‌م، می‌رم بخوابم.

جانان با همان چشمان بسته جواب می‌دهد:
_منم ته تهش یه لیوان شیر با بیسکویت می‌خورم. شام درست کردن الان مثل کابوسه.
فرامرز برخلاف نظم همیشگی‌اش، شیشه‌ی آب و لیوان را روی کابینت رها می‌کند و به سمت سالن خانه می‌آید:

_چه شبی بود امشب. بعدازظهر که از باشگاه بیرون می‌زدم، فکرشو نمی‌کردم قراره شب اصطبل سوخته‌ی اسب‌ها رو تحویل بگیرم.
چشمانش را کمی از هم باز می‌کند:
_اتفاقه دیگه، میفته.

فرامرز روی کاناپه‌ی روبه‌روی او می‌نشیند و صریح جواب می‌دهد:

_سهل انگاریه! بار اولم که نیست. قبلاً هم چندتا مورد داشتیم، حالا نه به این شدت. البته این تو

بمیری، از اون تو بمیری ها نیست. این بار یه جور
دیگه با این جماعت بی مسئولیت تا می‌کنم.
جانان نگران از اخراج نگهبان‌ها با سرعت روی
کاناپه می‌نشینند و دستش را روی دسته‌ی آن قفل
می‌کند:

__ نکنه می‌خواین اخراجشون کنید؟ بابا، این فقط یه
اتفاق بود. دیدید که آتش‌نشان‌ها هم گفتن عمدی
توش نبوده و احتمالاً به‌خاطر پاره شدن روکش‌های
سیمای برق و جرقه زدن اونا بوده.
فرامرز با دوانگشت شقیقه‌اش را فشار می‌دهد:
__ آتیش‌سوزی عمدی نبوده و مسئولیتی گردنشون
نیست، اما بر فرض اگه اون جوون اسباب رو از در
پشتی نجات نمی‌داد، می‌دوننی چی به سرمون
می‌اومد؟ می‌دوننی الان ما بودیم و چند تا اسب
سوخته؟

موهای ریخته‌شده بر روی صورتش را پشت گوش
می‌زند و سعی می‌کند با ملایمت فرامرز را قانع کند:
__ بابا، اون آتیشو با اون حرارت در نظر بگیر... خود
ما باشیم، جرئت داریم بریم توش؟ چه توقعی از
کارگرا می‌ره؟ اگه یه نفر زیادی سر نترس داشته و
یه همچین لطفی کرده، دلیلی نداره بقیه بازخواست
باشن.

فرامرز با چشمان سرخی که نشأت گرفته از فشار عصبی‌ای است که تحمل کرده، خیره به جانان سرش را به کاناپه تکیه می‌دهد.

جانان از سکوت او سوءاستفاده می‌کند. خودش را روی کاناپه جلو می‌کشد و با خواهش زمزمه می‌کند:

_بابا، خواهش می‌کنم. بگید که کسیو از کار بی‌کار نمی‌کنید.

فرامرز نفس عمیق و خسته‌ای می‌کشد. کمی فکر می‌کند و بعد جواب می‌دهد:

_فردا در موردش صحبت می‌کنیم. الان نه... برای امشب بسه.

و با گفتن این حرف از جا بلند می‌شود و به سمت اتاقش قدم برمی‌دارد.

#پست_هفتاد_و_چهار

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادلِه_حسینی

جانان حس می‌کند له است. حس می‌کند به اندازه‌ی کشیدن چند نقشه‌ی مهندسی انرژی خرج کرده است.

پتانسیل این را دارد که بعد از چند شب بی‌خوابی و استرس، امشب بی‌هوش شود. یک خواب راحت با یک ذهن آرام‌تر و بی‌دغدغه‌تر از شب‌های قبل. صدای فرامرز توجهش را به سمت در اتاق او می‌کشد:

این جوون عجیب فکر منو مشغول کرده. جُربزه‌شو توی کمتر کسی دیدم. جانان سر می‌چرخاند و نگاه فرامرز را روی قاب عکس جاوید می‌بیند. فرامرز طوری زمزمه می‌کند که انگار مخاطبش خودش است:

داشتن یه پسر، اونم از این نوعش می‌تونه هر مردی رو مغرور کنه...

و جمله‌ی بعد را بلند می‌گوید. این بار مشخصاً مخاطبش جانان است:

جانان، یادم بنداز بعداز سروسامون دادن باشگاه، یه تشکری از این پسره بکنم.

جانان لبخندش را فرومی‌دهد و معمولی می‌پرسد:

چطوری؟ فرامرز وارد اتاقش می‌شود و قبل از بستن در می‌گوید:

گفتم بعد از سروسامون دادن اوضاع باشگاه

روی تختش دمر می‌شود و گوشی را در میان
دوانگشتش می‌چرخاند. نگاهش را بی‌هدف به کمد
دیواری اتاقش می‌دهد. کتوشلوار نوک‌مدادی‌رنگ
و تاپ سفید زیرش را از داخل همین کمد برداشته
است. بعد از آن آرایش ملایمی کرده و موهایش را
به‌عادت قبل، از فرق باز کرده و یک طرفش را
پشت گوش زده است. دقیقاً نیم ساعت از انجام این
کارها گذشته و طبق ساعت، مهمانشان باید تا یک
ربع دیگر برسد.

در هفته‌ای که گذشت، فرامرز را خیلی کمتر از
همیشه دیده بود. فرامرز باشگاه اسب‌سواری را
تعطیل کرده و درگیر کارهای تعمیرات آن بود. در
اصل، قصد داشت ساختمان اصطبل را یک تعمیرات
اساسی بکند.

روز پنجم بعد از حادثه‌ی آتش‌سوزی، وقتی پس از
چند روز با هم صبحانه می‌خوردند، فرامرز پیشنهاد
دعوت کردن امیرارسلان صدر را داده بود.
جانان متعجب به پدرش نگاه کرده و بعد پرسیده
بود:

__قراره با یه شام برای اون آدم جبران کنید؟
__قراره با بهانه‌ی یه شام دعوتش کنم اینجا و بعد
ازش بپرسم چه جوری می‌تونم براش جبران کنم.

و امشب همان شبی است که قرار بود امیرارسلان
مهمانشان شود. دستش را زیر چانه می‌زند. حس
خاصی دارد. مردی که یک‌بار به‌عنوان دزدی
سفته‌ها و بی‌اجازه وارد این خانه شده بود، این‌بار
به دعوت پدرش و محترمانه پا به این خانه
می‌گذاشت.

جالب است یا مسخره، نمی‌داند، اما حس می‌کند این
آدم می‌داند که دارد چکار می‌کند. می‌داند که چطور
می‌تواند به فرامرز نزدیک شود و بعد...

#پست_هفتاد_و_پنج
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

بعدش همان چیزی است که جانان می‌خواهد.
نزدیک شدن او به فرامرز، سر در آوردن از کار او،
رو شدن دستش و نجات مادرش از آن بیمارستان
اعصاب و روان.

به‌یک‌باره دلش مادرش را می‌خواهد. حضورش در
این خانه را. حس می‌کند صبرش سر آمده است.
کاش همه چیز روی دور تند بیفتد. کاش امیرارسلان

در نقشه‌اش، اصولی با عنوان عجله کردن داشته باشد.

نگاهش را به گوشی می‌دهد. کمی بعد دستش را از زیر چانه آزاد می‌کند و با باز کردن قفل گوشی برای او پیام می‌دهد:

_کجایی؟

کمی بعد جواب می‌گیرد:

_منتظر می‌؟

و یک شکلک با خنده‌ی کج و تمسخرآمیز...

جانان بی‌اهمیت و با سرعت تایپ می‌کند:

_سر وقت بیا. بابا به آن‌تایم بودن خیلی اهمیت می‌ده.

#پست_هفتاد_و_شش

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادله_حسینی

سلفون کباب‌ها را باز می‌کند و آن‌ها را با نظم در دیس می‌چیند. فرامرز سینی لیوان‌ها و پارچ نوشابه را برمی‌دارد و درحالی‌که به سمت هال می‌رود، توضیحاتش را کامل می‌کند:

سرعت کار خوب بود، هرچند اون چیزی که من می‌خوام نبود. ناگفته نماند وسواس من روی کار هم بی‌تاثیر نبود.

جانان در حال گذاشتن آخرین کباب، از بالای کانتر به امیرارسلان نگاه می‌کند. دست‌به‌سینه و بادقت به فرامرز گوش می‌دهد. برعکس تصور جانان، تیپش یک تیپ اسپرت است. ظاهراً اعتقادی به کتوشلوار ندارد. پیراهن اندامی سورمه‌ای، شلوار مشکی، موهایی که بادقت به‌طرف بالا حالت گرفته‌اند و تهریشی که هربار همین اندازه‌اند. جانان امشب هم دقیقاً مثل برخورد قبل، هیچ ردی از آشنایی در نگاهش ندیده است.

قسمت جالب ماجرا این‌که دقیقاً حواسش بود که خودش را ناآشنا با محیط خانه نشان بدهد، نه کسی که بار قبل به‌همراه رفیقش به نیت برداشتن سفته‌ها پا به این خانه گذاشته است.

این مرد ظاهراً زیادی در نقش خودش فرورفته‌است.

جمله‌ی فرامرز که تمام می‌شود او به حرف می‌افتد:

همون بحث همیشگی کمیت و کیفیت. فکر می‌کنم منطقه که شما خودتونو درگیر کیفیت کردید.

چهره‌ی فرامرز حالتی از رضایت می‌گیرد. از آدم‌هایی که تحسینش می‌کنند و توانایی‌هایش را به زبان می‌آورند، خوشش می‌آید:
 من عمرمو پای این باشگاه و جون گرفتنش گذاشتم. به‌خاطر همین که از هر مشکلش سرسری نمی‌گذرم.

جانان با حرص و محکم چنگال را درون ظرف یک‌بار مصرف می‌اندازد. نگاه امیرارسلان برای لحظه‌ای به‌سمتش می‌چرخد و بعد سرش به سوی فرامرز برمی‌گردد. جانان انگشتان چرب‌شده‌اش را با غیظ، با دستمال کاغذی، پاک می‌کند. از نظر روحی نیاز به یک بحث دوفره با فرامرز دارد تا شاکي و ناباور در میان صورت او بپرسد:
 جدا؟ شما عمرتو پای جون‌گرفتن اون باشگاه گذاشتی؟

اما نمی‌پرسد. نه برای این‌که به‌جای دو نفر، سه نفر هستند. بیش‌تر به این دلیل که با خودش عهد کرده خوددار باشد و منتظر بماند تا ببیند مهمان این خانه در ادامه چه برنامه‌ای دارد.
 فرامرز به آشپزخانه برمی‌گردد. دیس برنج و کباب را برمی‌دارد و با ملایمت جانان را مخاطب قرار می‌دهد:

تشریف نمی‌آری خانم‌خانما؟

لبخند جانان مصلحتی است:
 شما شروع کنید. منم یه نمکدون برمی دارم و
 می آم.

.....

فرامرز روبه روی امیرارسلان می نشیند و با تعارف
 کردن دیس برنج به او، پذیرایی را شروع می کند.
 جانان نمکدان را روی میز می گذارد و روی صندلی
 تکی انتهای میز و بین امیرارسلان و فرامرز
 می نشیند. کمی کلافه است. کلافه از رفتار فرامرز و
 از این که نمی داند او قرار است با چه شیوه ای از
 امیرارسلان تشکر کند.

#پست_هفتاد_و_هفت
 #ثانیه_هشتاد_و_ششم
 #عادله_حسینی

ظاهراً هم عجله ای برای عنوان کردن نوع تشکرش
 ندارد. امیرارسلان پیشنهاد فرامرز را برای برداشتن
 کباب کوبیده رد می کند و با جوجه کباب شروع
 می کند. جانان سرش را به زیر می اندازد و
 درحالی که با کبابش مشغول است در دل پوزخند
 می زند. ادا و اصول های مسخره ی بدن سازها! حالا که

چه؟ بازوهایشان گنده نشود، نمی‌توانند
 دوست‌دخترهایشان را بغل کنند؟
 غذایشان تقریباً به آخر رسیده که صدای فرامرز
 رشته‌ی افکارش را پاره می‌کند. مخاطبش ظاهراً
 امیرارسلان است.
 _خب، جناب امیرارسلان خان صدر، غذا تو تموم کن
 که من باهات کارها دارم.
 امیرارسلان با جدیت سر بلند می‌کند و محترمانه
 می‌پرسد:
 _غذای من تموم شده. در خدمتم.
 فرامرز تفریح‌کنان سرش را به چپ‌وراست تکان
 می‌دهد و درحال ریختن نوشابه، می‌گوید:
 _امشب این‌جایی، چون نوبت خدمت کردن هم
 باشه، از منه نه تو...
 و با گفتن این حرف بلند می‌شود و لیوان نوشابه را
 به سمت او می‌گیرد. امیرارسلان با اشاره‌ی کف
 دست آن را رد می‌کند:
 _نه، اصلاً ممنونم.
 فرامرز ای بابایی می‌گوید و لیوان را کنار دست
 جانان می‌گذارد. جانان عاشق نوشابه است. عاشق
 فست‌فود و به قول تمنا، عاشق تمام خوراکی‌های
 مضر.

فرامرز روی صندلی می‌نشیند. یک دستش را لبه‌ی پشتی صندلی جانان می‌گذارد و کف دست دیگرش را کنار بشقاب خالی‌اش. لحنش تشکرآمیز است:
_امشب ازت خواستم بیای این‌جا، چون هرسه‌مون خوب می‌دونیم که من یه تشکر بزرگ به تو بدهکارم.

امیرارسلان هم به صندلی‌اش تکیه می‌دهد و مردانه تک‌خنده‌ای می‌کند. تمام این‌مسیر را رفته تا به این‌جا برسد:

_جناب محترم، انگار شما قضیه رو زیادی داری سختش می‌کنی. من کاری رو کردم که هرکسی جای من بود، می‌کرد. این مسئله این‌همه بزرگ کردن نداره.

جانان یکی از ابروهایش را بالا می‌دهد و از بالای لیوان نوشابه نگاهی به‌سمت او می‌اندازد. انگار این مرد برای گفتن تمام‌جملاتش برنامه‌ریزی کرده و هرکدام را مثل یک سوپراستار ادا می‌کند.
فرامرز جمله‌ی او را رد می‌کند:

_قضیه سخت هست، حداقل از نظر من سخته. ضمن این‌که کلی آدم اون‌جا بودن و این کارو نکردن. پس نمی‌تونی این فرمولو برای همه استفاده کنی.
امیر ارسلان دست‌به‌سینه می‌شود و سکوت می‌کند.
فرامرز ادامه می‌دهد:

_هرکاری کردم ببینم چه جوری می‌شه کارتو جبران کرد، چیزی به ذهنم نرسید. یعنی جبران کردن برای جوونی مثل تو باید سخت باشه. اینه که خواستم خودت بیای این‌جا و کمک کنی.
لب‌هایش را به هم می‌مالد و بعد می‌پرسد:
_من چطوری می‌تونم جبران کنم؟ با پول؟ موقعیت کاری یا چیز دیگه‌ای که به ذهن من نمی‌رسه، اما برای تو مفیده.

#پست_هفتاد_و_هشت
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادله_حسینی

امیرارسلان با انگشت اشاره بالای ابرویش را می‌خاراند و از دل جانان می‌گذرد: "چقدر لفتش می‌دی... بگو دیگه".
و کمی بعد جمله‌ی امیرارسلان چشمانش را گرد می‌کند. سرش را با حرکت آهسته به‌سوی او می‌چرخاند:
_من چیزی نمی‌خوام. اگه دنبال این هستی تا کاری کنی که برای من مفید باشه، لطفاً بیش‌تر از این روی این موضوع پافشاری نکنی.

جانان دستش را زیر میز و روی رانش مشت
می‌کند. واژه‌ی لعنتی بارها در دهانش می‌چرخد و
راه خروج پیدا نمی‌کند.

فرامرز ناباور می‌خندد:

__چیزی نمی‌خوای؟ مگه می‌شه؟

__قطعاً می‌شه. البته اگه شما نخواهید از این
سخت‌ترش کنید.

فرامرز چشم باریک می‌کند. این جوان را نمی‌فهمد.
یعنی ابداً نمی‌خواهد از مال و موقعیت او استفاده
کند؟ کمی عجیب است.

سعی می‌کند با جمله‌ی بعدی، تکلیف عدم شناختش
را از این پسر مشخص کند:

__ببین جوون، من نمی‌دونم چرا اصرار داری کار
خودتو عادی و کوچیک جلوه بدی. اما می‌خوام
بدونی ابعاد کارت برای منی که صاحب اون
باشگام، خیلی بزرگه.

کمی عصبی می‌خندد و ادامه می‌دهد:

__نبودی و ندیدی که من از خونه تا باشگاهو
چه‌جوری روندم. از فکر سوختن اون اسب تا جنون
فاصله‌ای نداشتم.

با پشت دست بشقاب روی میز را کمی به عقب هل
داده و نگاهش را به میز می‌دهد:

_چیزی نمونه بود که دیگه برم بیمارستان روانی،
تخت بغل دست زنم دراز بکشم.

دود از سر جانان بلند می شود. حس می کند تمام
خون بدنش به سمت سرش هجوم آورده است. سرش
را به طرف فرامرز می چرخاند تا با آخرین توان و
بدون در نظر گرفتن حضور مهمانشان مستفیضش
کند.

پدرش وقاحت را به درجه ی آخر رسانده است.
خودش هم خوب می داند که جای حمیده در آن
بیمارستان نیست. می داند و جلوی یک غریبه از
روانی بودن همسرش به عنوان یک اتفاق عادی
حرف می زند.

دهانش که باز می شود. با احساس فشاری روی
پایش از گفتن باز می ماند. یک پای مردانه روی پای
ظریفش نشسته است.

سرش با سرعت به سمت امیرارسلان می چرخد. او
خیره به فرامرز و با اطمینان به جای جانان حرف
می زند:

_خوبه که این اتفاق نیفتاد. هم حال اسبا خوبه، هم
اعصاب شما آرومه. منم این بحثو همین جا تمومش
می کنم. به عنوان جبران هم هیچی از شما نمی خوام.

#پست_هفتاد_و_نه

#ثانیه_هشتاد_و_ششم #عادلَه_حسینی

ساعتی می‌شود که دستش را از ساعد تا کرده و روی چشمان بسته‌اش گذاشته است. سردرد از صبح امروز به‌نوعی زندگی‌اش را مختل کرده. حتی باعث شده وقتی برای سر زدن به خانه‌ی پدرش می‌آید مجبور شود ساعتی را با چشمان بسته روی تخت قدیمی‌اش دراز بکشد. مهم‌تر از آن این‌که قرار عصرش را با یکی از باشگاه‌های بدن‌سازی کنسل کرده و در مقابل اعتراض آن‌ها، با یک خداحافظی تماس را قطع کرده بود. گوشی‌اش را هم سایلنت نموده و قبل از آمدن به اتاقش صدای تلویزیون را کم کرده بود.

طاها با پایی که هنوز در گج است، دسته‌ی ایکس‌باکسش را نگه داشته بود و مظلومانه جرئت اعتراض به این برادر بزرگ‌تر و جدی را نداشت. چشمان سرخ امیرارسلان او را در نظر طاها بداخلاق‌تر نشان می‌داد.

حالا بعد از گذشت ساعتی، سردردش خیلی قابل‌تحمل‌تر است. در حدی که می‌داند دقایقی بعد از

جا بلند خواهد شد تا حداقل چند ساعتی که تا شب باقی مانده، به کارهای عقب افتاده اش برسد.
صدای آرام در اتاق نشان می دهد کسی با احتیاط وارد اتاق شده است. بین طلوع و مادرش، حدسش به سمت طلوع می رود. آن قدر آدم های مهم زندگی اش را خوب می شناسد که می داند مادرش حتی تا شب هم شده، وارد این اتاق نخواهد شد و او را بیدار نخواهد کرد؛ به این امید که بتواند امیرارسلان را برای شام نگه دارد.

لبه ی تختش فرومی رود و بوی شیرین عطر طلوع در بینی اش می نشیند. سکوت طلوع نشان می دهد که در حال بررسی خواب یا بیدار بودن اوست.
کارش را راحت می کند و با صدایی که خش دارد و خشک است می گوید:

_کار داری؟

صدای طلوع جان می گیرد:

_نه... تو بیداری؟ به مامان می گم بیداریا، هی جوش الکی می زنه که نه، خوابی.

و بعد لحنش حالت اعتراضی به خود می گیرد:
یعنی از اون موقع تا حالا صدای نفسای من و طاهای بدبختم مدیریت کرده.

ساعده اش را از روی چشمانش برمی دارد تا چیزی بگوید که با دیدن گوشی موبایلش در دست طلوع،

جمله‌اش را نگه می‌دارد. ابروهای پهنش به هم نزدیک می‌شوند. با جدیت و اشاره‌ی چانه به گوشه می‌پرسد:

__دست تو چیکار می‌کنه؟

طلوع با شیطننت ابروهایش را بالا و پایین می‌کند:

__باید بعداز سایلنت کردنش می‌داشتیش زیر متکات منظور طلوع را نمی‌فهمد. کنجکاوی هم نمی‌کند.

فقط دستش را برای گرفتن گوشه دراز می‌کند:

__بامزه‌بازیتو بذار برای یه وقتی که من حوصله داشته باشم.

طلوع، طاهای نیست که از امیرارسلان حساب ببرد. مادرش هم نیست که مراعات حال او را بکند.

#پست_هشتاد

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادله_حسینی

طلوع سربه‌سر گذاشتن با این برادر بزرگتر را دوست دارد. درآوردن صدای مردانه‌اش را با آن چهره‌ی جدی دوست دارد. برایش مهم نیست که کارهایش می‌تواند او را کلافه کند. برایش این مهم

است که با این برادر نه‌چندان خوش اخلاق وقت بگذراند. طلوع به‌نوعی شبیه خود اوست. کاری را که فکر می‌کند درست است، انجام می‌دهد، نه کاری که خوشایند اطرافیان است. دستش را با سرعت عقب می‌کشد و اجازه نمی‌دهد دست امیرارسلان به گوشی برسد:

__ تو که هیچ وقت حوصله نداری. منم که نمی‌تونم برای جواب سؤالم صبر کنم. پس بیا مسالمت‌آمیز حلش کنیم.

نمی‌فهمد طلوع چه می‌گوید. چشم باریک می‌کند و خیره‌ی صورت طلوع می‌شود. چهره‌ی سبزه و بامزه‌ای که به‌قول خود او بیش‌تر او را به غروب بودن شبیه می‌کند تا طلوع و چشمانی که همیشه به‌نوعی شیطنت دارند.

طلوع زیر نگاه موشکافانه‌ی او بارضایت دولا می‌شود و گوشی را زیر تخت سر می‌دهد. امیرارسلان واکنش خاصی نشان نمی‌دهد. طلوع صاف می‌نشیند و یک دستش را مشت می‌کند و زیر چانه‌اش می‌زند. تفریح‌کنان و باحوصله می‌پرسد:

__ من بپرسم تو جواب بدی، یا تو از اول خودت جواب می‌دی و من هرچی بی‌جواب مونده بود، بپرسم؟

کم کم حوصله‌ی امیرارسلان را سر می‌برد که برای لحظه‌ای چشم روی هم می‌گذارد و وقتی باز می‌کند با تحکم می‌گوید:

__پا شو برو بیرون، طلوع! امروز اون قدر سردماغ نبودم که حوصله‌ی لوس‌بازی‌ای تو رو داشته باشم. طلوع بی تفاوت شانه‌اش را بالا می‌اندازد:

__خب، پس من می‌پرسم، تو جواب بده. لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد. متفکر به پنجره‌ی اتاق امیرارسلان که شاخه‌های درخت توت، از حیاط آن را تا حدی پوشانده اند، نگاه می‌کند:

__اووم... مقدمه‌چینی که نداریم، چون تو حوصله نداری. بی مقدمه‌چینیش می‌شه این سؤال که... با چشمانی که می‌خندد دوباره به سمت امیرارسلان نگاه می‌کند و می‌پرسد:

__جانان کیه؟

چشمان امیرارسلان از حالت باریک شده درآمده و درشت می‌شوند. یک حالت تعجب که زیر گره ابروهایش اتفاق می‌افتد. کلمات را محکم و شمرده ادا می‌کند:

__تو دست به گوشی من زدی؟

و این جمله‌ی سؤالی مثل شروع یک گردوخاک حسابی است. طلوع هم این را می‌داند که به سرعت

سر تکان می‌دهد و مثل کسی که مشتش پر و خیالش راحت است، می‌گوید:

_من نه، بابا. جانان خانم خیلی دست به گوشیش زده.

و بعد با آرامش توضیح می‌دهد:
گوشیت سایلنت بود، اما مدام زنگ می‌خورد و اسم جانان روش می‌افتاد.

#پست_هشتاد_و_یک
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادله_حسینی

حالت چهره‌ی امیرارسلان باعث می‌شود که شیطنتش را با احتیاط ادامه بدهد:
_می‌گما، چه اسم خوشگلی داره... جانان.
امیرارسلان به زنگ زدن جانان فکر می‌کند. قرار ی برای صحبت کردن با هم نداشته‌اند. او دیشب مهمان خانه‌ی آن‌ها بود و همه‌چیز هم عادی پیش رفت.
یعنی دراصل آن‌طور که امیرارسلان می‌خواست پیش رفت. تماس از سمت جانان، آن‌هم چند دفعه!
این نمی‌توانست خیلی عادی باشد.

دستش را به سوی طلوع دراز می‌کند. با قاطعیت
می‌گوید:

گوشی...

طلوع چشمک می‌زند:

_خودشم مثل اسمش خوشگله یا با یه اسم خوشگل
کمبوداشو جبران کرده؟_

نگاه امیرارسلان رنگ عصبانیت می‌گیرد و فکش
سخت می‌شود. همین بس است تا حساب کار دست
طلوع بیاید. سریع خم می‌شود و گوشی را از زیر
تخت برمی‌دارد. صاف که می‌نشیند، گوشی را
به سمت او می‌گیرد و به چهره‌اش حالت ترسیده
می‌دهد و زیر لب، طوری که او بشنود زمزمه
می‌کند:

بیچاره جانان...

امیر ارسلان گوشی را از میان انگشتان او می‌کشد.
باجدیت و با سر به در اشاره می‌کند. طلوع چینی به
بینی می‌اندازد. در حین بلند شدن و درحالی‌که
خنده‌اش را فرومی‌دهد، دوباره زمزمه می‌کند:
_سلام به جانان برسون و بگو حیف نتونستم پیام
آخرشو درست از بالای صفحه بخونم.
و بعد به قدم‌هایش سرعت می‌دهد._

#پست_هشتاد_و_دو

#ثانیه_هشتاد_و_ششم #عادلَه_حسینی

صدای بسته شدن در هم‌زمان می‌شود با باز کردن قفل گوشی‌اش.

دو تماس بی‌پاسخ و سه پیامک جزو اعلان‌های روی صفحه‌ی گوشی‌اش هستند. پیام اول این است: _زنگ زدم، جواب ندادی. یه زنگ بهم بزن. پیام دوم نیم ساعت بعد ارسال شده است: _یعنی نمی‌تونی یه زنگ بزنی یا نمی‌خوای؟ و پیام سوم که انگار فرستنده‌اش آن را با حرص تایپ کرده است:

_جالبه، خیلی جالبه که برای بابای من آن‌تایمی، اما برای من وقت یه زنگ‌زدنم نداری. زیادی توی نقشت فرو رفتی، جناب. یادت رفته به‌خاطر من داری به بابام نزدیک می‌شی!

پوفی می‌کشد و چشمانش را برای پس زدن ته‌مانده‌ی سردردش فشار می‌دهد. این دختر مثل یک موجود پیچیده است که پتانسیل عجیبی برای قدم زدن روی اعصاب او دارد. یک موجود غیرقابل پیش‌بینی. قطعاً بعد از مهمانی دیشب باید خیالش

کمی از جهت رابطه‌ی او و فرامرز راحت می‌شد، اما با این پیام‌ها نشان می‌دهد که انگار خودش هم نمی‌داند چه می‌خواهد.

حوصله‌ی پیام دادن ندارد. شماره‌ی او را می‌گیرد. الو گفتن سرد جانان را می‌شنود. بی‌آن‌که برایش اهمیتی داشته باشد، با بی‌حوصلگی می‌گوید:
_چیه که این همه زنگ زدی و پیام دادی، اما نمی‌تونستی بگی چت شده؟

برخلاف تصورش صدای جانان بالا نمی‌رود. نمی‌داند درست تشخیص می‌دهد یا نه، اما صدای معترض او غم دارد:

_تو چته؟ چته که توی چیزی که بهت مربوط نیست، دخالت می‌کنی؟ قرار بود خودتو به بابام نزدیک کنی. قرار نبود وقتی بابام داره یه چیزی می‌گه که تا فیها خالدون منو می‌سوزونه، دخالت کنی.
ارسلان کلافه در جایش می‌نشیند:

_ببین... یا زودتر تکلیف خودتو مشخص کن و بدون با خودت چندچندی، یا من تکلیف خودمو باهات یه جوری مشخص می‌کنم که شاید خیلی به نفعت نباشه.

صدای جانان حالا کمی بالا می‌رود و به همان اندازه، وضوح غمش مشخص می‌شود:

_اونی که بلاتکلیفه تویی، نه من. تو که نمی‌تونی
تشخیص بدی قراره کاری رو که تعهد دادی انجام
بدی، نه کاری که به تو مربوط نیست. بابام داشت
مامانمو مسخره می‌کرد؛ اونم وقتی که خودش
اونو....

به این‌جا که می‌رسد ساکت می‌شود. دارد چکار
می‌کند؟ بیش‌تر از این خودش را پیش یک غریبه
خُرد می‌کند؟

امیرارسلان با دندان لب زیرینش را می‌خاراند و
متفکر، منتظر ادامه‌ی جمله‌ی جانان می‌ماند.
سکوت او که طولانی می‌شود خودش این بحث را
ختم می‌کند:

_من نمی‌دونم بین شماها چی گذشته، اما یه چیزیه
خوب می‌دونم. این‌که طبق اون قرارداد لعنتی
ننوشته، قراره من به بابای تو نزدیک بشم.

#پست_هشتاد_و_سه

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادله_حسینی

با دست آزادش پشت گردنش را می‌گیرد و با حالتی شبیه اولتیماتوم می‌گوید:

__اگه می‌خوای من کارمو بکنم، باید یکم بی‌خیال یکی‌به‌دو کردن با بابات بشی. باید بذاری بابات آرامش داشته باشه تا بتونه به غریبه‌ای مثل من اعتماد کنه. می‌ذاری کارمو بکنم یا قراره هربار یه بساطی درست کنی که من یه گور بابای قرارداد بگم و بی‌خیال همه‌چی بشم؟

جانان در سکوت گوش می‌کند. اگر بخواهد از دلیل اعتراضش بگوید، باید بیش‌تر خودش و این زندگی منفور را توضیح بدهد. اگر بیش‌تر توضیح بدهد، در مقابل این مرد از ضعف‌هایش رونمایی می‌کند و جانان پرضعف، قطعاً اعتباری ندارد. اشتباه کرده که پیام داده است. اشتباه کرده که زنگ زده است. چرا فکر کرده که این مرد باید دیشب درکش می‌کرد؟ جمله‌ی بعدش چیزی است که امیرارسلان توقع شنیدنش را ندارد؛ اما آن را با لحنی که می‌توان به آن صفت خواهشی داد، می‌شنود:

__کارتو زودتر انجام بده، ارسلان. قبل از این‌که من با تحملی که داره به تهش می‌رسه، برنامه‌های تو و خودمو خراب کنم.

و بعد تماس قطع می‌شود. امیرارسلان می‌ماند و بوق‌های ممتد درون گوشی. کمی بعد متفکرانه

گوشی را روی تخت، کنار رانش می‌گذارد. با دوانگشت لاله‌ی گوشش را لمس می‌کند. فکرش مشغول است. نه مشغول ارسال خودمانی و درمانده‌ای که دختر گفته، بلکه مشغول بحث نصفه‌مانده‌ی دیشب پدر و دختر است. تا دیشب فقط فکر می‌کرد که مشکل این دختر خیانت پدرش به مادرش است، اما از دیشب به اطلاعات تازه‌ای رسید. این‌که مادر جانان در تیمارستان بستری است، اما چرا؟ یعنی بحث خیانت توانسته زن را به جنون برساند یا ناگفته‌ای این وسط باقی مانده است؟ حس می‌کند از دیشب و البته بعد از این تماس، درگیری فکری‌اش به صورت تصاعدی بالا رفته است.

نگاهی به ساعت اتاق می‌اندازد. گوش‌ی را برمی‌دارد تا با فکری که احتمالاً تا آخر شب درگیر ابهامات این داستان است، به کارهایش برسد.

گوشی در میان دستانش می‌لرزد. نمی‌داند چرا توقع داشته که باز هم اسم جانان را روی صفحه‌ی گوشی ببیند. تماس از طرف پرهام است. تماس را برقرار می‌کند:

__ بگو پرهام...

_از کجاش بگم؟ امیرارسلان،، چرا من از هر
طرف می‌رم، بدبختی یه دور پلیسی می‌زنه و جلوی
راهمو می‌گیره؟

لبه‌ی تخت می‌نشیند:

_باز چه گندی زدی؟

پرهام می‌نالد:

_گند جدیدی نزدِم. ادامه‌ی گندکاری قبلیمه.
متأسف سر تکان می‌دهد و با دوانگشت دو طرف
سرش را فشار می‌دهد. دقیقاً روی شقیقه‌هایش را.
امروز از درودیوار می‌بارد!

#پست_هشتاد_و_چهار

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادله_حسینی

می‌پرسد:

_چی شده؟

_فرامرز بی‌خیال سفته‌ها نشده. اون رفیقم بود که
ازش پول نزول کرده بود و اصلاً معرف من به
فرامرز بودو یادته؟

بی‌حوصله و کمی عصبی می‌گوید:

تهشو بگو، پرهام!
فرامرز سراغ اونم رفته. همین روزاست که بیاد
سروقت من. اگه بفهمه کار من بوده، بدبختی بدهی
که هیچی، جرم یه دزدی هم گردنم خوابیده.
چیزی که پرهام می‌گوید را امیرارسلان خیلی وقت
پیش، پیش‌بینی کرده بود:
خب بیاد سروقتت. چه مدرکی داره؟ تو الان نگران
چی هستی؟
پرهام با عجز می‌گوید:
خودمم نمی‌دونم. فقط نگرانم، خیلی هم نگران
آبرومونم.

حوصله‌ی بیش‌تر از این دلداری دادن به پرهام را
ندارد. به‌جای آن، ذهنش یک‌گریز می‌زند. یک‌گریز
به پیست اسب‌سواری و مربیگری ده‌دقیقه‌ای جانان
و این جمله‌ی اخطارگونه‌اش: "بابا خیلی پی‌گیره
برای پیدا کردن کسی که سفته‌ها رو برداشته. خیلی
وقت نداری. حداقل با شناختی که من از بابا دارم،
برای پیدا کردن یه مدرک که هم به درد من بخوره
هم خودت، فرصت زیادی نداری..."

#پست_هشتاد_و_پنج
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

.....

جانان بشقاب کیک را محکم‌تر نگه می‌دارد و از آسانسور خارج می‌شود. «کامیار همت» از روبه‌رو به سمتش می‌آید. مرد جوانی که بیش‌تر از شش ماه است در باشگاه و در بخش اداری مشغول به کار است. جوانی حدود سی‌ساله، خوش‌چهره و با ظاهری که هربار در چشم جانان، یک جنّتلّم را تداعی می‌کند.

فاصله‌اش که با جانان کم‌تر می‌شود، سلام و خسته نباشید می‌گوید.

جانان بشقاب درون دستش را بالا می‌آورد. با چشم و ابرو به بشقاب کیک اشاره می‌کند و می‌خندد: _چقدرم که امروز خسته شدیم...

کامیار لبخند می‌زند و مؤدبانه سر تکان می‌دهد: _این تولدها هم یه آنتراکت شده برای همه‌ی بچه‌ها. و اشاره‌اش به تولدهایی است که گه‌گاه در

کافی‌شاپ باشگاه گرفته می‌شود. تولدهای کوچکی که خیلی هم پرسروصدا نیست. همه‌ی پرسنل خوب می‌دانند که سروصدایش ممکن است فرامرز را شاکی و بساط تولدبازیشان را برای همیشه جمع

کند. امروز هم تولد خانم مطیعی بود که با یک کیک و چند کادوی کوچک جمع و جور شده بود. جانان نگاهی به کامیار می اندازد و سؤالی سر تکان می دهد:

— شما نبودید تو کافی شاپ، برای تولد، یا من ندیدمتون؟

کامیار با احتیاط نگاهی را در صورت جانان می چرخاند. از روی چشمان طوسی او می گذراند و دوباره و با احترام سر تکان می دهد:

— منم بودم. شما سرتون با دوستان گرم بود. منظورش از دوستان جانان، آوا و چند نفر از دختران جوان پرسنل است.

لب هایش را روی هم فشار می دهد و برای این که چیزی گفته باشد، می گوید:

— که این طور... خب، مزاحم وقتتون نشم، آقای همت...

کامیار با مکث جواب می دهد:

— مراحمد خانم. با اجازه...

جانان زودتر از او حرکت می کند و از کنارش می گذرد. بوی عطر کامیار در بینی اش می پیچد.

عطری که تا مدت ها سوژه ی صحبت های او و بچه ها بود. آوا نام عطر حرم را برای عطر گرم او

گذاشته بود. البته که اغراق می‌کرد، اما برای
ساعتی سوژه داشتن، خوب بود.
جانان به در اتاق فرامرز ضربه می‌زند. جوابی که
نمی‌گیرد، با احتیاط در را باز می‌کند.
با چیزی که می‌بیند، ابروهایش را بالا می‌پراند.
فرامرز با یک دست پیشانی‌اش را گرفته و آرنج
همان دست را روی میز تکیه‌گاه کرده است.
کامل وارد اتاق می‌شود. در را می‌بندد و درحال
گذاشتن بشقاب کیک روی میز کنفرانس، می‌پرسد:
_بابا، خوبی شما؟
_لحن فرامرز پر از کلافگی است:
_بیا این پرده‌ها رو تاریک کن. سرم درد می‌کنه.

#پست_هشتاد_و_شش
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

با فکری مشغول به سمت پنجره‌ی اتاق می‌رود و
درحال عوض کردن جهت پرده‌های عمودی،
می‌گوید:
_باز سردرد داری؟

جواب فرامرز عجیب و غریب است:
_ خوب بود، آگه به جاش درد بی درمون داشتم.
چشمانش درشت می شود. این سبک حرف زدن از
سمت فرامرز عجیب است:
_ چی شده بابا؟ اوضاع باشگاه، تا جایی که من
می بینم خوبه.
فرامرز سرش را بیش تر کف دستش فشار می دهد:
_ خوبه که همه چیو نمی بینی، تو!
به سمت یخچال کوچک، اما مجهز گوشه ی اتاق
می رود:
_ خیلِ خب، بگید تا منم بدونم.
صدای ریختن آب در صدای شاکی فرامرز ادغام
می شود.
_ این مرتیکه ی پفیوز، اشرفی رو اخراج کردم.
با لیوان آب به طرف او می رود. اشرفی به نوعی
معاون فرامرز و دست راست او حساب می شود.
اخراج شدنش اتفاق عادی ای نیست. جانان می داند
که باید با سیاست از فرامرز حرف بکشد. در غیر
این صورت قطعاً خیلی چیزها را نخواهد شنید.
لیوان را روی میز و نزدیک دست او می گذارد:
_ اخراجش کردید، حتماً لازم بوده. الان ناراحت چی
هستید؟

فرامرز دستش را از روی پیشانی برمی‌دارد و چشم باز می‌کند. رگ‌های گوشه‌ی چشمش برجسته و قرمزند:

__جانان، من متفردم از این‌که هالو تصور بشم. با کسی که بخواد زیر و رو بکشه، بد تا می‌کنم. من ناراحتم، چون یه آدمی که ارزشش قد قیمت کفشای منم نیست، تونسته توی باشگاهم کارشکنی کنه. جانان یکی از صندلی‌های گوشه‌ی اتاق را مقابل میز فرامرز می‌گذارد. لحنش سیاست‌مدارانه است. به‌نوعی پیشنهاد امیرارسلان در برخورد با این مرد را در پیش گرفته است:

__یادمه یه بار این آدم تو خرید اسب‌های جدید مسابقه درست دقت نکرده و اسب حامله خریده بود. اما مگه غیر اون بار بازم اشتباهی داشته که شما این قدر شاکی شدید؟

فرامرز پوزخند می‌زند و لیوان آب را برمی‌دارد: __این آدم با حس زرنگی‌ای که داشته، روان منو به هم ریخته.

لیوان آب را بالا می‌آورد و نیمی از محتوای آن را می‌خورد:

__من بهش سپردم که یه آدم حسابی به‌عنوان مسئول خرید باشگاه بذاره. امروز تو حساب‌کتابای آخر فصل فهمیدم که هزینه‌های جانبی، دوبرابر ماه قبله.

گندش دراومد که آدمی که استخدام کرده، چقدر
حسابیه! تهشم مشخص شد که طرف خواهرزاده‌ی
خودشه.

جانان به صندلی‌اش تکیه می‌دهد. بقیه‌ی آن را
می‌تواند پیش‌بینی کند. می‌تواند تصور کند که
فرامرز قبل از اخراج چه برخوردی با اشرفی داشته
است. فرامرز از نارو خوردن متنفر است.

#پست_هشتاد_و_هفت

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادله_حسینی

نارو خوردن! این کلمه با آهنگ بدی در ذهن جانان
پژواک می‌شود و بلافاصله کف دستش عرق می‌کند.
برای این که حواس خودش را پرت کند می‌گوید:
_خیلِ خب، بابا. شما به قول خودت اخراجش کردی.
تموم شده رفته. اون‌ی که متضرر اصلیه، اونه، نه
شما. من نمی‌فهمم چرا حالِ الانتون این جوریه؟
می‌فهمید. خوب می‌فهمید که فرامرز از رکبی که
خورده، به هم ریخته است اما انگار فقط همین نبود.

این را از جمله‌ی فرامرز با آن لحن بی‌حوصله و عصبی فهمید:

_جانان، متوجهی که الان اوج شلوغی باشگاه و جذب سوارکاره؟ وقتی من اشرفی رو اخراج کردم، یعنی وظایفش تا پیدا کردن یه جای‌گزین برای خودمه. منی که الان درگیر پیدا کردن دزد سفته‌هام و غیر اونم، یه سر دارم و هزارتا سودا؟ دزد سفته‌ها! و این همه دومین مورد است که می‌تواند بالا رفتن تپش قلب جانان را به عرق کردن کف دستانش اضافه کند.

لبش را از داخل گاز می‌گیرد و بعد از جا بلند می‌شود. به سمت پنجره‌ی اتاق می‌رود. به کلامش دلسوزی تزریق می‌کند و می‌گوید:

_بابا، خودتم می‌دونی که باید یکی رو جای‌گزین اشرفی کنی. مسئولیتش کم نبوده که خودت بخوای جورشو بکشی.

_نمی‌شه. تا آدم مورد اعتمادی پیدا نکنم نمی‌شه جانان با انگشت ظریفش بین دوتا از نوارهای پرده‌ی عمودی فاصله می‌اندازد. پیست در مقابل چشمانش است:

_این جوری که شما بخوای این همه مسئولیتو به عهده بگیری هم نمی‌شه. همین جوریشم برای خودت نه وقت استراحتی داری، نه تفریح...

کلمه‌ی تفریح در ذهن جانان یک کلمه‌ی کریه است.
فرامرز قطعاً تفریح دارد. تفریحاتی که تمیز نیستند،
اما به همان اندازه مخفی‌اند.

فرامرز از پست سر نگاهش می‌کند. کم پیش می‌آید
که با جانان مشورت کند. اما دلسوزی کلام او این
استثناء را باعث می‌شود:

می‌گی چیکار کنم؟

جانان به حرکت غیرحرفه‌ای سوارکار نگاه می‌کند.
جای خالی امیرارسلان به چشمش می‌آید:

گفتم همین الان. باید برای اشرفی جای‌گزین در نظر
بگیرید. حق دارید که نخواین بی‌گدار به آب بزنی.

منم پیشنهادم اینه کسی رو که انتخاب می‌کنید، اول
مسئولیت‌هاشو محدود کنید تا اعتمادتونو جلب کنه و
بعد با خیال راحت کارو بهش بسپرید.

فرامرز نگاهش را روی پاپیون پایین بافت موهای
او نگه می‌دارد. کمی فکر می‌کند و بعد متفکر
می‌پرسد:

کسی رو در نظر داری؟

البته که داشت. بحث را به این‌جا کشیده بود تا
کسی که مدنظرش بود را در ذهن فرامرز پررنگ
کند؛ اما به جای این جواب، شانه بالا می‌اندازد:

من که نه. شما خودت بگرد ببین اطرافت آدم لایق
که دنبال سوءاستفاده هم نباشه، داری یا نه؟

#پست_هشتاد_و_هشت
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادله_حسینی

و بعد به حالت نمایشی می‌خندد:
_البته بگم یه آدم لایق، غیر من. من به اندازه‌ی
کافی شلوغ هستم.
سکوت اتاق نشان از این دارد که فرامرز ایده‌ی
جانان را پذیرفته و در حال فکر کردن به آدم‌های دور
و برش است. شاید پنج دقیقه، شاید هم کمی بیش‌تر
زمان می‌برد تا فرامرز زمزمه کند:
_صدر... امیرارسلان صدر
جانان لبخند می‌زند. راضی و از ته دل.
فرامرز با رضایتی که در صدایش وضوح دارد، مثل
کسی که کشف فوق‌العاده‌ای کرده، می‌گوید:
_این پسر جنم داره. از اون پسرای باعرضه‌ست که
من خوشم می‌آد ازشون. دنبال سوءاستفاده هم
نیست. خودشو ثابت کرده. اونم دوبار. هم تو نجات
اسباب، هم وقتی اون شب با وجود اصرار من تأکید
کرد که از من توقع جبران نداره. نظرت چیه؟
مخفی کردن حال خوشش کار سختی است:

_اووم... نمی‌دونم من. شناختی روش ندارم، ولی
شما معمولاً آدم‌شناس خوبی هستید. مورد اشرفی یه
استثناء بود.

و بعد دوباره لبخند می‌زند و باز هم به جای خالی
امیرارسلان در پیست نگاه می‌کند. این پسر می‌داند
که دارد چکار می‌کند. مقدمه‌چینی‌هایش برای رسیدن
به امروز عالی بوده است.

#پیست_هشتاد_و_نه
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

ریتمیک و منظم نفس می‌کشد. از طریق بینی دم
می‌گیرد و ریه‌هایش را از حجم هوا پر می‌کند.
بازدمش هم طبق اصول آزاد می‌شود. حرکت
دست‌هایش در کنار بدن با گام‌هایش متناسب است.
وارد کوچه می‌شود. طبق برنامه‌ی هر روز، درست
چهل‌وپنج دقیقه پیاده‌روی کرده است. از مقابل
مغازهی خرازی داخل کوچه و نگاه‌کشدار زن
فروشنده می‌گذرد. زن بیوه، جوان و زیبایی که

نگاه‌های خیره و مفهومی‌اش به سمت امیرارسلان، همیشه سوژه‌ی خوبی برای خندیدن پرهام است. به در ورودی آپارتمان‌شان کلید می‌اندازد و داخل می‌رود. این آپارتمان سه طبقه آسانسور ندارد و او برخلاف پرهام از بالا رفتن از پله‌ها رضایت دارد. وارد خانه می‌شود. پرهام پشت کانتراست و با دیدن او با سرعت سر بلند می‌کند و هیجان زده و تاحدی نگران، می‌پرسد:

__مزخرف، چرا موبایلتو با خودت نبردی؟
سویشرتش را از تن درمی‌آورد و بی‌اهمیت به خیس بودن آن، روی کاناپه می‌اندازد. موهای خیس از عرقش روی پیشانی پخش شده است. نمی‌تواند ربط زنگ خوردن گوشی موبایلش را با لحن نگران پرهام بفهمد.

پرهام قند درون دستش را عصبی داخل قندان پرت می‌کند و در ادامه می‌گوید:

__این یارو، فرامرز... دو دفعه زنگ زده. خودش را روی کاناپه رها می‌کند. هر دودستش را روی لبه‌ی پشتی آن می‌گذارد و سرش را به‌سوی سقف می‌گیرد. بدون این‌که تحت تأثیر حالت‌های پرهام باشد، جواب می‌دهد:

__زنگ زده که زنگ زده! تو چرا خودتو خیس کردی؟

پرهام بهت زده کانتتر را دور می زند:
_ارسلان، می فهمی من عین سگ از این آدم
می ترسم؟ بهش که فکر می کنم، پلکم می پره.
اون وقت تو باهاش روز به روز داری بیش تر
پسر خاله می شی؟
چشمانش را می بندد و باز هم خونسرد می گوید:
_ارسلان نه و امیرارسلان. سر این نصفه کردن
اسمم، منم پتانسیلشو دارم تا کاری کنم که عین سگ
ازم بترسی. و اما در مورد پسر خاله شدن...
چشم باز می کند و سرش را صاف می گیرد. حالا
راحت می تواند چهره ی نگران پرهام را ببیند:
_اون موقع که حس پسر شجاعو داشتی و از در
خونه ی مردم بالا می رفتی باید می ترسیدی، نه الان.
ضمناً...

از جا بلند می شود و به سمت اتاقش می رود.
هر روز بعد از پیاده روی، یک دوش گرفتن کوتاه جزو
برنامه اش است:

_من با کسی پسر خاله نمی شم.
و اضافه نمی کند که درواقع این آشی است که تو
برای من پختی! نمی گوید که این بساط را تو به پا
کردی و حالا که من می خواهم به شیوه ی خودم آن را
جمع کنم، معترضی. این جزو خصایصش است.

این‌که یا کاری را برای کسی نمی‌کند، یا اگر تصمیم گرفت و کرد، منتهی نگذارد.

#پست_نود

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادلَه_حسینی

پرهام به قدم‌هایش سرعت می‌دهد. هم‌زمان، امیرارسلان تیشرت جذبش را از سر بیرون می‌کشد. پرهام بازوی او را می‌گیرد و تقریباً راهش را می‌بندد. لحنش ملایم‌تر است. کلمات را شمرده ادا می‌کند:

_ببین، من الان نمی‌دونم چرا باید این آدم به تو زنگ بزنه. نمی‌فهمم قراری که با دخترش گذاشتی به کجا رسیده که تو هی داری به این خانواده نزدیک‌تر می‌شی. اما... تیشرتش را روی شانه‌اش می‌اندازد و دست‌به‌سینه می‌شود. با این‌کار حجم بازو و سینه‌اش بیش‌تر می‌شود. پرهام اهمیتی نمی‌دهد. اندام ورزشکارانه‌ی او برایش چیز جدیدی نیست.

امیرارسلان سکوت و حرکت عصبی مردمک‌های
چشمان او را از نظر می‌گذراند. یکی از ابروهایش را
بالا می‌دهد و می‌پرسد:
_اما؟

پرهام نفسش را باصدا بیرون می‌دهد و بازهم ملایم
می‌گوید:

_اما تو الان می‌تونی بزنی زیر قول وقرارت با دختر
اون آدم. مگه چیزی باهاش امضا کردی؟ یه قرار
لفظی گذاشتید که تو باید بی‌خیالش شی.
فشاری به بازوی او می‌دهد و بااطمینان ادامه
می‌دهد:

_اصلاً بهش بگو بره هر غلطی می‌خواد بکنه. بره
فیلمو نشون باباش بده. ما که خوب می‌دونیم
این‌کارو نمی‌کنه... چون پای خودش بدجوری گیره.
چون باید جواب پس بده که چرا تا الان سکوت
کرده؟ چرا فیلم دوربینا رو پاک کرده؟

گوشه‌ی لبش به‌سمت بالا کشیده می‌شود. مطمئن
است که پرهام یک جوگیر تمام‌عیار است. آدمی که
آن شب با یک تصمیم احساسی و بی‌اجازه وارد
خانه‌ی فرامرز شده و حالا با دیدن اسم او روی
گوشی امیرارسلان این حال وروزش است. دستش را
بالا می‌آورد و دست پرهام را پس می‌زند:

_تو الان نگران چی هستی؟ نگران من یا نگران
اینکه اون آدم از نزدیکی به من، به تو برسه؟
پرهام عصبی می‌خندد و سر تکان می‌دهد:
خب معلومه، هر دو...

متفکر لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و بعد از
مکث کوتاهی می‌گوید:

_نگران من نباش، چون می‌دونم دارم چیکار
می‌کنم. نگران خودتم نباش، چون با برنامه‌ی چند
روز دیگه، قضیه‌ی سفته‌های تو برای همیشه حل
می‌شه._

_نمی‌فهمم!

_اینکه چیز جدیدی نیست. منم توضیحی ندارم بهت
بدم. یعنی دارم، ولی بعیده به دردت بخوره.
لبخند خبیثانه‌ای می‌زند:

_مثلاً گفتن این که فرامرز بهم پیشنهاد داده معاونش
باشم و الان زنگ زده تا نتیجه‌ی فکر کردن منو
بدونه، به دردت می‌خوره؟

پرهام بهت‌زده زمزمه می‌کند:

_نه! نگو که می‌خوای قبول کنی؟

و با دیدن سکوت معنادار امیرارسلان می‌گوید:

_تو داری چیکار می‌کنی... خودت می‌فهمی؟

#پست_نود_و_یک

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادلَه_حسینی

البته که خودش می‌فهمید چکار می‌کند. پرهام از نزدیک شدن به این آدم هراس داشت و امیرارسلان می‌دانست که این غائله با نزدیک شدن به فرامرز، ختم می‌شود.

تنها توصیه‌ای که می‌تواند به او بکند این است: این قدر اون آدمو برای خودت بزرگ نکن. هر آدمی یه نقطه ضعفی داره.

و بعد با دست پرهام را کنار می‌زند و در اتاق را باز می‌کند. پرهام با سرعت و عصبی می‌گوید: امیرارسلان، یه چیزی این وسط هست که نمی‌گی، مگه نه؟ اصلاً شنیدی حرفای منو؟ شنیدی گفتم تو می‌تونی همین الان با دختر فرامرز به هم بزنی و این ماجرا رو تموم کنی. دلالت چیه که این کارو نمی‌کنی؟ سرت که برای دردرس درد نمی‌کنه. بهتر از منم می‌دونی دختر فرامرز هیچ کاری از دستش برنمی‌آد. پای خودش هم گیره... بدم گیره. پس چرا همین جا باهاش به هم نمی‌زنی؟

وارد اتاق می‌شود و درحال بستن در می‌گوید:

_آره، یه چیزی هست که نگفتم. اونم این که من یا یه قراری نمی‌ذارم، یا تا تهش هستم. فهمیدن این برای تویی که استاد حرف زدن و عمل نکردنی، سخته!

صدای هوار کشیدن پرهام از پشت در اتاق می‌آید:
_دور نیست اون روزی که جفتمونو به... می‌دی.
ببین اینو کی گفتم...

وارد حمام می‌شود و کامل لخت می‌شود و زیر دوش می‌ایستد. آب از روی شانه‌هایش سر می‌خورد. با یک دست موهایش را بالا می‌زند و نفس می‌گیرد.

امیرارسلان آدمی نیست که زیر قرارهایش بزند، حتی اگر آن قرار جایی نوشته نشده باشد و امضایی زیر آن نباشد. چشمانش را برای در امان ماندن از قطرات آب می‌بندد. چهره‌ی جانان پشت پلک‌هایش جان می‌گیرد. به او فکر می‌کند. برایش عجیب است که این روزها افکارش زیادی به او مشغول است. این روزها به جنبه‌ی دیگری از شخصیت شلوغ و سرتق این دختر رسیده است. مظلومیتی که در لایه‌های پنهان شخصیت دخترک وجود دارد و حالا رو شده است. مظلومیتی که از بعداز اشاره کردن فرامرز به حضور مادرش در تیمارستان، در چهره‌ی دختر علنی شده بود..

#پست_نود_و_سه
 #ثانیه_هشتاد_و_ششم
 #عادلَه_حسینی

قلمه‌های کوچک شمعدانی را داخل گلدان سفالی
 جدید قرار می‌دهد. با آب‌پاش زردرنگ کنار دستش
 کمی پای گلدان را خیس می‌کند و از جا برمی‌خیزد.
 برای جابه‌جایی گلدان نسبتاً سنگین خم می‌شود،
 لبش را گاز می‌گیرد و به‌زحمت گلدان را به داخل
 باغچه منتقل می‌کند. جایی دقیقاً زیر درخت
 گوجه‌سبز. شاخه‌های تنومند و پر از برگ درخت،
 قطعاً گلدان تازه‌قلمه‌زده‌اش را از آفتاب مستقیم
 محافظت می‌کند.

کارش که تمام می‌شود، صاف می‌ایستد و دستش را
 به کمر می‌زند. حیاط نیاز به تمیز کردن دارد. جدا از
 این به‌هم‌ریختگی، فضای آن به‌شدت دلچسب است.
 این حیاط باصفا تنها چیزی است که به زندگی
 بی‌روح و صافشان رنگ و لعاب داده است. جانان
 لبخند غمگینی می‌زند. چشمان طوسی خوش‌رنگش
 مات می‌شوند به هرطرف آن نگاه می‌کند، خاطره‌ای
 از حمیرا می‌بیند. روزی که حمیرا برای کاشتن

درخت زردآلو دستش زخم شد و بعد جای آن زخم عفونت کرد... روزی که آن قدر با فرامرز جنگید تا او را مجبور کند بین دو باغچه را با شن‌های نقلی پر کند... جاده بسازد و اهمیتی به لقب "دهاتی" ای که فرامرز نثارش کرد، نداد.

دل جانان مثل یک کسوف کامل، می‌گیرد. غمگین، دستکش‌ها را از دستش خارج می‌کند. درخت زردآلو حالا آن قدر رشد کرده که تشخیص شاخه‌هایش از درخت خرما سخت باشد اما حمیرایی نیست که ببیند، لذت ببرد و پی‌گیر سم‌پاشی و هرس شدنش باشد. نفسش را غصه‌دار آزاد می‌کند و روی پله‌ی فلزی ایوان می‌نشیند. پله‌ای که نرده‌هایش از دو طرف با طرح‌ها و میله‌های طرح هخامنشی محصور شده است. به قول فرامرز، باعث زیبایی این حیاط، این نرده‌ها هستند و نه آن علف‌ها! سرش را به نرده تکیه می‌دهد و به سکوت سنگین حیاط خیره می‌شود.

این روزها حالش از هرچه تنهاییست به هم می‌خورد. از هرچه بی‌کسی است. این روزها که کمتر به مادرش سر می‌زند، کمتر سر خاک جاوید می‌رود و حال مادر جون را تنها با تلفن می‌پرسد، بیش‌تر می‌فهمد که در این زندگی، خودش است و خودش. این روزها که بیش‌تر تلاش می‌کند فرامرز

را راضی نگه دارد، بیش از همیشه از خودش ناراضی است.

دستکش‌ها را کنار پایش روی پله پرت می‌کند و گوشی موبایلش را از جیب شلوار اسلشش درمی‌آورد. در بین شماره‌ها، خیلی زود شماره‌ی فرد موردنظرش را پیدا می‌کند. صدای زن با اشتیاق در گوشی می‌پیچد:

_سلام عزیزم...

جانان انگشتش را روی نرده‌های مشکی و طلایی می‌کشد:

_سلام، افسانه جون. خوبی شما؟

_مرسی عزیزم. ببخش، ظهر هم زنگ زدی. من داشتم ناهار یکی از مریضا رو می‌دادم، نتونستم جواب بدم.

نفسش را با صدا بیرون می‌دهد:

#پست_نود_و_چهار

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادله_حسینی

_نه بابا، متوجهم. خب، چه خبر؟

_ خبری که نیست. منتهی دو روز پیش بهت گفتم
دکتر داروهای مادرتو عوض کرده. من که متخصص
نیستم عزیزم، ولی حس می‌کنم مادرت آروم‌تر از
قبله.

_ سراغ منو نمی‌گیره؟

_ چرا اتفاقاً. امروز داشتم قرص‌هاشو می‌دادم؛
پرسید چن‌دش‌نبه است، امروز؟ جانان نمی‌آد؟ اووم،
جانان، من می‌دونم شاید پرسیدنش درست نباشه،
اما واقعیت اینه که برای خودمم سوال شده که چرا
دو هفته‌ست کمتر می‌آی آسایشگاه؟

از درد چشمانش را می‌بندد. دوباره سرش را به
نرده‌ها تکیه می‌دهد. این بار با فشار بیش‌تر:
_ یکم درگیرم. مجبورم کمتر پیام، ولی فردا هرطور
شده یه سر می‌زنم.

و بعد به معنای کلمه‌ی درگیر فکر می‌کند. به این که
این جا کلمه‌ی درگیر مفهوم گسترده‌ای دارد. این جا
این کلمه مفهوم مصلحت می‌دهد. مفهوم
حق‌السکوت. مفهوم راه آمدن با دل پدرش به‌خاطر
شرایطی که باید خوب پیش برود.

_ هستی، جانان؟

آفتادن یک هلو از درخت را تماشا می‌کند. یک
سقوط، به‌معنای اتمام زندگی و جواب می‌دهد:

_ افسانه جان، می‌دونم که نباید مدام تکرار کنم...
 خودت ثابت کردی که حواست هست، اما اگه هی
 سفارش می‌کنم هوای مامانو داشته باشی، بذارش به
 پای دل‌نگرانی بیش از حد من.
 زن با ملایمت جواب می‌دهد:

_ از نظر من که اگه مدام هم سفارش کنی، ایرادی
 نداره. ضمن این‌که من اون قدر شرمندت هستم که
 هر کاری برای مامانت بکنم، کمه. تو خیلی بیش‌تر
 از وظیفه‌ی من هوامو داری. از روزی که بهت قول
 دادم که جدا از وظیفه‌م توی آسایشگاه هوای مامانتو
 داشته باشم، اون قدر وقت و بی‌وقت شرمندم کردی
 که نمی‌دونم باید با چه زبونی تشکر کنم.
 اشاره‌ی زن به حقوق ماهیانه‌ای است که جانان
 برایش واریز می‌کند، به علاوه‌ی مبالغی که با
 بهانه‌هایی مثل عید به حساب زن ریخته می‌شود.
 جانان با گفتن یک جمله‌ی "کاری نکردم" ساده،
 بحث را پایان می‌دهد. شاید اگر وقت دیگری بود و
 افکارش کمی نظم و آرامش داشتند، مثل همیشه از
 وضعیت گفتاردرمانی پسر پنج‌ساله‌ی افسانه
 می‌پرسید.

صدای کلید انداختن به در باعث می‌شود که این
 گفتگو را با سرعت بیش‌تری پایان دهد:
 _ کاری نداری، افسانه جون؟

نه عزیزم، مراقب خودت باش. خیالت از بابت
مامان هم تخت. خداحافظ.
پایین آوردن گوشی اش هم زمان می شود با وارد
شدن فرامرز به داخل حیاط.
با توجه به این که پله ها دقیقاً روبه روی در حیاط
است، فرامرز خیلی زود متوجه او می شود. جانان
سلام می کند و فرامرز درحالی که روی جاده ی شنی
پیش می آید، با صدایی پرانرژی جوابش را می دهد:
_سلام، دختر بابا... تو حیاط نشستی؟
از جا بلند می شود و گوشی را داخل جیب شلوارش
می فرستد.

#پست_نود_و_پنج
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادله_حسینی

نگاه فرامرز حرکت دستش را دنبال می کند و او با
اشاره ی چانه گلدان ها را نشان می دهد:
_یکم به وضعیت گلدون ها رسیدم.
فرامرز گوشی موبایل و سوئیچش را دست به دست
می کند و راحت می پرسد:

__ با کسی صحبت می کردی؟
نمایشی می خندد و حرص کلامش را از این سؤال
مخفی می کند:
__ با استادم. دارم پیشش بدقول می شم. زنگ زده بود
که طرح ها رو تا فردا هرجوری هست برسونم
دستش.
فرامرز با مکتب سر تکان می دهد و بعد انگار چیزی
را به خاطر آورده، می گوید:
__ امروز قرار بود بیای باشگاه... نیومدی!
دست هایش را پشت سر قفل می کند و از پهلوی به
نرده ها تکیه می دهد:
__ امروز فقط حس گل و گل کاری داشتم. کارم داشتید
اون جا؟
فرامرز دستی به موهای جوگندمی اش می کشد و
بارضایت و با لحنی شوخ می گوید:
__ کاری نه، نداشتم. ضمن این که این پسر توی همین
دوسه روزه، اون قدر تو کارا جا افتاده که فکر کنم
کم کم خودمم اون جا کاری نداشته باشم.
جانان خودش را به نفهمیدن می زند و ابروهایش را
بالا می فرستد:
__ پسره؟
__ امیرارسلان صدر رو می گم. بیش تر از قبل ارزش
خوشم اومد. من هنوز ف نگفته، اون فرحزاده.

یکی دوتا چشمه ازش دیدم تو این چند روز که حالمو
جا آورد.

جانان چهره‌ی بی تفاوتی به خودش می‌گیرد. روی
پاشنه‌ی پا می‌چرخد و با سر، میز و صندلی روی
بالکن را نشان می‌دهد:

_وایساده خسته می‌شید. تا بشینید اون‌جا، منم با
دوتا چایی و کاپ‌کیک برگشتم. بعد اگه دوست
داشتید، از اولش برام تعریف کنید.

فرامرز چهره‌ی موافقی به خودش می‌گیرد. درحال
بالا رفتن از اولین پله، دستش را روی شانه‌ی او
می‌گذارد و درحالی‌که به حرکت وادارش می‌کند،
می‌گوید:

_ببینم چه‌جوری از این بابای خسته و خوش‌تیپ
پذیرایی می‌کنی.

چند دقیقه بعد جانان داخل آشپزخانه دکمه‌ی
چایی‌ساز را می‌زند. نگاهی بااحتیاط به‌سمت راهرو
می‌اندازد و بعد پشت میز نهارخوری دونفره، داخل
آشپزخانه می‌نشیند. گوشی‌اش را درمی‌آورد و
به‌سرعت به‌سراغ شماره‌ی امیرارسلان می‌رود.

#پست_نود_و_شش

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادلَه_حسینی

انگشتش برای ضربه زدن به شماره‌ی او می‌رود؛
مکث می‌کند و برمی‌گردد.

با خودش فکر می‌کند که او هیچ‌چیزی از این مرد
نمی‌داند. از شرایط زندگی‌اش، از وضعیت تأهل یا
تجربش.

حتی آن شب در خانه‌شان بحث اصلاً به‌سمت شرایط
و وضعیت زندگی او کشیده نشد. جالب این است که
تا این لحظه هم اصلاً سؤالی برای خودش پیش
نیامده است... یا شاید هم چون فکر نمی‌کرد قرار
است امیرارسلان صدر تا این حد در زندگیشان
پررنگ شود. فقط قرار بود که آمار فرامرز را
در بیاورد و بعد او را به‌خیر و جانان را به‌سلامت،
اما حالا... حالا که خود امیرارسلان برای درآوردن
این آمار تا این حد وارد زندگی آن‌ها شده بود،
شرایط زندگی خودش هم برای جانان اهمیت پیدا
می‌کرد.

الآن که قصد داشت شماره‌ی او را بگیرد، فکرش
معطوف این مسئله شد. این‌که زنگ زدنش این وقت
غروب می‌تواند برای اطرافیان امیرارسلان،
سؤال برانگیز و برای خود او دردسرساز باشد یا نه؟

اگر زن داشته باشد چه؟ یا مثلاً دوست دختر و یا یک پارتنر؟

همین فکرها باعث می شود تا درحالی که باز هم جانب احتیاط را رعایت می کند و به سمت در هال نگاهی می اندازد، به سراغ صفحه ی پیام هایشان برود.

پیام اول را با این مضمون ارسال می کند:
_سلام. شب خوش. امروز همه چی اوکی بود؟
مشکل خاصی نداشتی؟

پیامش تیک نمی خورد. برای این که وقت را از دست ندهد، بلند می شود و چای دم می کند. سینی را روی کابینت قرار می دهد. درحال گذاشتن فنجان اول است که صدای هشدار گوشی اش را می شنود.
بافت موهایش را به پشت سرش می اندازد و به سرعت به سمت میز برمی گردد. بدون این که بنشیند، پیام را می خواند:

_مثلاً چه مشکلی؟
لپش را از داخل گاز می گیرد و واقعیت را می گوید:
_خودمم نمی دونم. فقط یه دلشوره ی عجیبی دارم.
همهش نگرانم یه جای کارمون بلنگه.

امیرارسلان مشغول تایپ می شود. برعکس دفعات قبل، تایپ کردنش کمی طولانی می شود و بعد ارسال می کند:

دلشوره‌ت بی‌مورده. بهش اهمیت نده. هرچند که
 اگر اهمیت هم بدی، تا چند روز دیگه که خودت با
 چشم ببینی همه‌چی نرماله، خیالت راحت می‌شه.
 جانان جواب طولانی او را می‌خواند. نمی‌داند چرا
 حس می‌کند لحن کلماتش با هربار متفاوت است.
 انگار برخلاف قبل، بی‌حوصله نیست، توپش پر
 نیست. کمی بعد به این فکر احمقانه‌ی خودش لبخند
 می‌زند. پیام امیرارسلان صدر واقعاً هیچ کلمه‌ی
 خاص و متفاوتی نداشته. پس چرا حس کرده لحنش
 متفاوت است... خودش هم نمی‌داند.
 گوشی در میان دستش است که پیام بعدی از سمت
 مخاطبش ارسال می‌شود:
 _تو این دوسه روز چرا نیومدی باشگاه؟

#پست_نود_و_هفت

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادله_حسینی

جانان توضیحی را که آماده کرده، تا نیمه تایپ
 می‌کند. کمی بعد یاد چیزی می‌افتد. یاد شبی که
 امیرارسلان مهمانشان بود. یاد پیامک‌هایی که قبل از

آمدنش بینشان ردوبدل شده بود. این که جانان پرسیده بود کی می رسی و امیرارسلان جوابش را با سوآلی دیگر داد، "منتظر می؟"
جانان شیطننت به خرج می دهد. به شیوه ی خود او جواب پیام امیرارسلان را می دهد:
_منتظر می؟
آره...

هر دو ابروی جانان تا حد ممکن بالا می پرند. این بار نمی تواند ادعا کند که پیام این مرد کلمه ی خاص و متفاوتی نداشته است. این "آره" می تواند عجیب ترین "آره" ای باشد که تا حالا شنیده است. پیام بعدی امیرارسلان حکم یک توضیح را دارد:
_به هر حال هرکاری من دارم می کنم، نتیجه ی قراردادی که بینمونه. فکر می کردم می آی تا نتیجه ی قرارمونو ببینی.

ابروهای جانان به سر جایشان برمی گردند. در اصل با توضیح او نه تعجبی باقی مانده و نه ابهامی. وضعیت نرمال نرمال است. انگار از این وضعیت نرمال به آرامش رسیده. بدون محافظه کاری، واقعیتی را که این روزها به آن رسیده، تایپ می کند:

_حس می‌کنم که دارم بهت اعتماد می‌کنم. وقتی خودت پای‌بند قرار بینمونی، شاید لازم نباشه من لحظه‌به‌لحظه پیگیر باشم.

و جواب پیامش یک "خوبه" ی کوتاه است.
 کمی صبر می‌کند و چون جوابی نمی‌گیرد، گوشی را کنار می‌گذارد. به سراغ سینی چای می‌رود. استکان دوم را هم می‌گذارد، درحالی‌که فکر می‌کند خیالش راحت‌تر از قبل است. این فکر هم در پاورقی صفحه‌ی ذهنش نوشته می‌شود؛ این‌که اولین بار است هنگام صحبت کردن با امیرارسلان صدر تنشی نداشته‌اند.

تقه‌ای به در اتاق فرامرز می‌زند و با اجازه‌ای که می‌گیرد، وارد می‌شود. فرامرز پشت لپ‌تاپش مشغول است. بدون این‌که نگاهش را بردارد، می‌پرسد:

_حل شد؟

امیرارسلان کاغذهای درون دستش را روی میز می‌گذارد. قدمی به عقب برمی‌دارد و دستش را درون جیب شلوار مشکی‌اش فرومی‌کند:
 _این جزئیات بنرهای تبلیغاتی و محل‌های نصبشونه.

فرامرز نگاهش را از روی لپ‌تاپ بلند کرده و کاغذ را برمی‌دارد. چشمانش ریز می‌شود و اطلاعات روی کاغذ را دقیق از نظر می‌گذراند. کمی بعد بارضایت لب‌هایش را روی هم فشرده و جواب می‌دهد:

_خوبه. خیلی خوبه. هم پیشنهادات برای این تبلیغات، هم روند انجامش. خسته نباشی.
_یه چیز دیگه...

فرامرز سرش بلند کرده و منتظر نگاهش می‌کند.

#پست_نود_و_هشت
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

امیرارسلان بااطمینان، با همان چهره‌ی مردانه و جدی همیشگی جواب می‌دهد:

_من یه پرورش‌دهنده‌ی جدید اسب پیدا کردم.
فرامرز با انگشت، شقیقه‌اش، دقیقاً قسمت جوگندمی موهایش را می‌خاراند:

_من تو کارای امروزت یه همچین چیزی ازت نخواستم.

با آرامش و بدون هیچ عجله‌ای توضیح می‌دهد:
 _ شما نخواستید، اما توی حرفاتون اشاره کردید از
 اسب‌هایی که سری آخر خریدید، ناراضی هستید.
 موشکافانه نگاهش می‌کند:

_ از کجا معلومه که خرید از یه پرورش‌دهنده‌ی جدید
 رضایت بخش باشه؟

دستش را از جیب درمی‌آورد و دست‌به‌سینه
 می‌ایستد. تک‌تک حرکاتش نشان از اعتماد‌به‌نفس
 بالایش می‌دهد:

_ باهاش صحبت کردم. گفتم اگه قرار به خرید باشه،
 باید تعهد بده که اسب‌ها به همون سلامت و با همون
 ویژگی‌هایی باشن که ما می‌خوایم. موعد پاس شدن
 چک‌هامون هم دو هفته بعداز خرید اعلام کردم.
 یعنی بعداز اطمینان از خریدمون.

چهره‌ی فرامرز حالتی از رضایت را به خودش
 می‌گیرد. این پسر و جریزه‌اش چیزی است که سال‌ها
 باشگاهش به آن نیاز داشته است. با این پسر
 می‌تواند خیلی از کارهایی را که تا به حال قصد
 انجامشان را داشته ولی آدم معتمدی برای عملی
 کردنشان نداشته، انجام دهد.

برای این که رضایت بیش از حدش را کاملاً علنی
 نکند و بخشی از آن را برای خودش نگه دارد، از

جا بلند می‌شود و به‌سوی پنجره می‌رود. جوابش را در همین حال می‌دهد:

_خوبه. یه تایمی خالی می‌کنم، در مورد این کیس جدید صحبت کنیم.

امیرارسلان از پشت سر براندازش می‌کند. خیلی خوب می‌فهمد که در این ده روز، چقدر این مرد را تحت‌تأثیر قرار داده و این دقیقاً همان چیزی است که می‌خواهد.

_جانان هم اومد.

با شنیدن اسم دختر از زبان فرامرز، از فکر درمی‌آید. قدمی به جلو برمی‌دارد. فقط یک قدم کافی است تا پنجره در مسیر دیدش باشد. جانان را می‌بیند که در حال هم‌صحبتی با کامیار همت، از سمت بخش اداری می‌آید.

صدای فرامرز را شبیه به یک زمزمه می‌شنود:
_خوب شد که اومد. خیلی خسته بودم. تنها کسی که می‌تونه خستگی منو دربیاره.

#پست_نود_و_نه

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادلَه_حسینی

خط‌های پیشانی امیرارسلان متأثر از نگاه متفکر
او عمق می‌گیرند. لحن فرامرز دقیقاً شبیه لحن
پدری است که عاشق دخترش است. مردی که
حضور دخترش واقعاً می‌تواند خستگی‌اش را
در بیاورد. چیزی شبیه لحن حاج آقا وقتی در مورد
طلوع صحبت می‌کند.

صدای زنگ‌تلفن روی میز، فرامرز را از پشت
پنجره به سمت تلفن می‌کشد. قبل از برداشتن گوشی
نگاهی به او می‌اندازد و می‌گوید:

_بشین. تلفنمو جواب بدم، کارت دارم
امیرارسلان با گفتن جمله‌ی "راحتم، شما تلفنتو
جواب بده"، دعوتش را رد می‌کند.

فرامرز مشغول صحبت با تلفن است که ضربه‌ای به
در اتاق می‌خورد. بحثش با مخاطبش کمی بالا گرفته
و ظاهراً متوجه صدای در نمی‌شود. امیرارسلان
برای باز کردن در می‌رود.

در را که باز می‌کند، جانان به شکل واضحی از
دیدنش جا می‌خورد. چشمانش روی صورت او دودو
می‌زند. انگار هنوز باور ندارد که واقعاً امیرارسلان
صدر دست راست پدرش شده است. روزی که پشت
آن نیمکت، روی پل طبیعت کیف مدارک این پسر را
به عنوان آتو در دست گرفته بود تا او را مجبور کند

سر از کار پدرش در بیاورد، ابدأً فکر نمی‌کرد که به این‌جا برسند. که این پسر تا این درجه مورد اعتماد فرامرز بشود و به همان اندازه به او نزدیک.

چیزی شبیه لب‌های امیرارسلان را طرح می‌دهد. بهت دختر برایش جالب است. این‌که گاهی زبان سرخش به سکوت مجبور می‌شود، خیلی خوب است. در را بیش‌تر باز می‌کند:

__فرمایید تو، خانم محتشم!

جانان تاحدی خودش را جمع‌وجور می‌کند. هرچند که برای رنگ پریده‌اش نمی‌تواند کاری کند. گردن می‌کشد. نگاهش را از پهلوی او به فرامرز می‌دهد که با تلفن درون دستش به‌شدت مشغول است. یعنی ممکن است روزی بیاید که این آدم از رابطه‌ی بین او و امیرارسلان چیزی بفهمد؟ بعدش چه پیش می‌آید؟

امیرارسلان زمزمه می‌کند:

__یا خودتو جمع کن بیا تو، یا تا تلفنش تموم می‌شه برو بیرون یه دوری بزن.

ترجیحش گزینه‌ی دوم است، اما مورد اول را انتخاب می‌کند. قدمی به جلو برمی‌دارد. امیرارسلان خودش را کنار می‌کشد و جانان حین رد شدن از کنار او می‌گوید:

__خیلی مراقب باش.

و اهمیتی نمی‌دهد که با این جمله‌اش ترسی که از پدرش و لو رفتن ماجرای بینشان دارد، علنی می‌شود.

وارد اتاق می‌شود و به‌طرف فرامرز می‌رود. هم‌زمان پدرش نیز به‌سوی او می‌چرخد و لبخند می‌زند. روی نوک پا بلند می‌شود. یک طرف صورت پدرش را می‌بوسد و خسته نباشیدی زمزمه می‌کند.

فرامرز هم‌زمان باگوش دادن به مخاطبش روی سر او را می‌بوسد و جانان خود را عقب می‌کشد. امیرارسلان را درحالی پیدا می‌کند که یکی از زونکن‌ها را از داخل قفسه بیرون کشیده و روی دسته‌ی کاناپه نشسته است.

فرامرز تماسش را قطع می‌کند و درحالی‌که با نگاه، روی میز به‌دنبال گوشی‌اش می‌گردد، جانان را مخاطب قرار می‌دهد:

_چه عجب، خانوم‌خانوما. بین نقاشی کشیدن‌ها ت یه سری هم به این جا زدی.

نقاشی! جانان می‌تواند اعتراض کند و واژه‌ی نقشه‌کشی را جای‌گزین کند، اما حالا وقتش نیست.

#پست_صد

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادلہ_حسینی

شالش را روی شانہ ہایش مرتب می کند. بافت
 موہایش از پشت مشخص تر می شود:
 _طرح ہا رو امروز تحویل استاد دادم. وقت آزاد
 داشتم، دلم کہ کلاً این جا بود؛ گفتم پیام پیشتون.
 فرامرز علاوہ برگوشی اش چند ورق کاغذ ہم از
 روی میز برمی دارد و بعد مستقیم نگاہش می کند:
 _کار خوبی کردی. منتہا من الان باید برم تا جایی.
 تا تو یہ دور تو پیست با «پسر» بزنی، برگشتم.
 منظورش از «پسر»، اسب محبوب جانان است.
 امیرارسلان از روی دستہی کاناپہ بلند می شود و
 رو بہ فرامرز می گوید:
 _پس ظاہراً صحبت من و شما ہم می موندہ برای
 بعد.

_آرہ ظاہراً. تو اولین فرصت باید صحبت کنیم. الان
 می تونی بری بہ کارت بررسی...
 و بعد درحالی کہ بہ سمت در می رود می گوید:
 _من نمی دونم چرا کارو دست یہ مش
 دست و پاچلفتی سپردم کہ ہی مجبور باشم خودمم
 بدوئم کندشونو جمع کنم.

و بعد بی آن که منتظر جوابی باشد، از اتاق خارج می شود و در را می بندد.
در اتاق باصدا بسته می شود و نفس جانان باصدا، آزاد...
...

امیرارسلان در حال برگرداندن زونکن به سر جایش، با لحنی بی تفاوت می گوید:

خودت یه تنه برای لو دادن این ماجرا بسی. نگاهش را به گلدان سفالی روی میز می دهد و دستش را زیر گلویش می گذارد:

کی تموم می شه این ماجرا؟

امیرارسلان قدم زنان به سمت همان میز می رود.

پارچ آب را برمی دارد و لیوان را پر می کند:

تازه شروع شده. روز اول خیلی بی کله تر از امروز به نظر می رسیدی.

جانان به واژه ی بی کله فکر می کند و خیره ی ظاهر او می شود. بازوهایش در میان پیراهن جذب سفیدش خیلی زیاد جلب توجه می کنند. بی خود نبود که آوا دیشب در میان چت کردن هایشان به آن اشاره کرده بود.

"وای جانان، این پسر خوش تیپ و خوش هیكله، نیومده شده معاون بابات. من هر بار نگاش می کنم، یه دور سبزه بازوهایش می بلعم. به جون خودم این

پارتترشو بغل کنه، طرف همون دقایق اول ار...ا
می شه.

جانان خندیده و به این فکر کرده بود که ذهن آوا تا
کجاها می رود و بازهم توضیحی در مورد رابطه‌ی
خودش و امیرارسلان نداده بود.

با حس سنگینی نگاه او از فکر دیروز خارج
می شود و سرش را بالا می گیرد.

نگاهش سؤالی است. مچ گیرانه است. انگار دنبال
علت تناقض در رفتار دختر می گردد. این که آن همه
اصرار برای شروع این بازی، با ترس واضح دختر
و آرزویش برای تمام شدن بازی همخوانی ندارد.
جانان نگاهش را پایین می برد. دقیقاً تا روی شکم
او و بعد در جواب سؤال نگاه او می گوید:

_برای من یه روزم، یه روزه. مهمه که زودتر تموم
بشه این ماجرا و دستم به یه مدرک دیگه برسه.
لیوان آب را بالا می آورد و یک نفس سر می کشد.
وقتی لیوان را روی میز می گذارد، نمی پرسد چرا
عجله داری؟ نمی پرسد کدام قسمت ماجرا راسانسور
کردی و نگفتی؟ حتی در مورد مادرش و بحث
تیمارستان سؤالی نمی کند...

#پست صد و یک

#ثانیه هشتاد و ششم

#عادله_حسینی

به جای همه ی این ها می گوید:
 _من بیش تر از تو عجله دارم. حواست هست که کار
 و زندگی به خاطر قرار بینمون تا حدی مختل شده
 دیگه؟

جانان به تأیید سر تکان می دهد و او درحالی که
 سرتاپای او را برانداز می کند، می گوید:
 _من دارم از صفر شروع می کنم. تو فقط به بابات
 مشکوکی و می خوای من سر از کارش در بیارم، اما
 مسئله اینه که من نمی دونم باید دنبال چی بگردم.
 نگاهش را از روی شکم او تکان نمی دهد. زمزمه
 می کند:

_منم نمی دونم.

امیرارسلان با دوانگشت دور دهانش را لمس
 می کند و کلافه سر تکان می دهد:

_خوبه، خیلی کمک بزرگی هستی.
 و با مکت ادامه می دهد:

_حرفمو پس می گیرم. من از صفر شروع نکردم. از
 اعداد منفی شروع کردم.

فرامرز تا این جا هیچ رفتار مشکوکی نداشته... تو
هیچ اطلاعاتی نداری که به من بدی و من باید طبق
اینا به تو یه سری مدارک بدم که نشون بده بابات
زیرآبی می ره. چقدر پیشرفتمون خوبه!
انگشتانش را به بازی می گیرد و نجوا می کند:
_بابای من زیرآبی می ره. امکان نداره مامانم اشتباه
کرده باشه.

و بعد با سرعت سر بلند می کند و به او خیره
می شود:

_منم نمی دونم باید از کجا شروع کنیم. گوشیش
همیشه رمز داره و همراهشه. لپ تاپ این جا هم
رمز داره. با سر به گاو صندوق اشاره می کند:
_تکلیف گاو صندوقش هم که مشخصه.
امیرارسلان دکمه ی بالای پیراهنش را باز می کند.
هوای اتاق با وجود اسپیلت خنک است، اما
صحبت های بی نتیجه شان حرارت بدنش را بالا برده
و طبع همیشه گرمایی او هم مزید بر علت است.
نگاهش روی میز نسبتاً شلوغ فرامرز می چرخد.
قطعاً هیچ کدام از این ورق پاره ها به دردشان نخواهد
خورد. بدون این که نگاهش را بردارد، جانان را
مخاطب قرار می دهد:
_پس هیچ وقت گوشیشو چک نکردی.

_هیچ وقت. گوشیش رمز داره. یه رمز سخت. ضمن
این که معمولاً همیشه باهاش و حواسش بهش
هست. هیچ وقت نشده جاش بذاره.

یک دستش را درون موهای حالت دار و پرش
فرومی کند. موهایی که همیشه به سمت بالا حالت
گرفته اند و گاهی چند تار نافرمان روی پیشانی اش
ویلانند. ایده ای که دارد خیلی عقلانی نیست، اما
شاید مفید باشد. نفسش را باصدا بیرون می دهد:
_می تونی قد یه ساعت، گوشی فرامرزو برسونی
دست من؟

چشمان جانان دودو می زند:

_می گم رمز داره گوشیش. یه رمز سخت!
بی حوصله می گوید:

_شنیدم چی گفتی. می تونی برسونی گوشی رو
دست من یا نه؟

با حرصی که از خودش و عدم توانایی اش دارد،
می گوید:

_نه. من لعنتی نمی تونم. گوشیشو فقط موقع خواب
از خودش جدا می کنه.

امیرارسلان چشم باریک می کند و از پنجره خیره ی
محوطه می شود. بعد از کمی مکث، با اطمینان
می پرسد:

_بابات شباً ساعت چند می خوابه؟

#پست_صد_و_دو
 #ثانیه_هشتاد_و_ششم
 #عادله_حسینی

_من تو کوچه توی ماشینم. عجله نکن. هر وقت مطمئن شدی خوابه، کارو انجام بده و خبرم کن... درحالی که کف دستش خیس از عرق است، یک علامت لایک برای امیرارسلان ارسال می کند. نگاهی به ساعت بالای صفحه ی گوشی می اندازد. دو نیمه شب است و این یعنی فرامرز طبق عادتش باید یک ساعت پیش خوابیده باشد و حالا خوابش سنگین شده است.

گوشی را روی تخت می اندازد و از جا بلند می شود. از این که بدون پاپوش و یا دمپایی پا روی پارکت های خانه بگذارد متنفر است، اما حالا باید مانع از ایجاد هر صدای اضافه ای بشود. در اتاقش را آرام باز می کند. هرچند که صدای قیژ آرام آن درنظر خودش خیلی بلند است.

پاورچین و بااحتیاط وارد هال می شود. در بسته ی اتاق فرامرز کار را برایش سخت می کند.

وارد آشپزخانه می‌شود. یک لیوان آب از آب‌سردکن
 یخچال پر می‌کند و روی کانتر آشپزخانه می‌گذارد.
 قطعاً الان در وضعیتی نیست که بخواهد رفع عطش
 کند. این لیوان آب را فقط از این جهت ریخته که اگر
 فرامرز بیدار شد و از اتاقش بیرون آمد، توجیهی
 برای بودنش در آشپزخانه داشته باشد.
 یک ربع زمان می‌گذرد. یک ربعی که جانان با تمام
 وجود گوش شده است و به این اطمینان رسیده که
 هیچ صدایی از اتاق فرامرز به گوش نمی‌رسد.
 احتمال خواب بودن او تا حدی به یقین تبدیل
 می‌شود.

جانان پاورچین‌پاورچین به‌راه می‌افتد. مقصدش
 مشخص است، اتاق فرامرز. هر قدمی که به در اتاق
 او نزدیک می‌شود، لرزش تیشرت لیمویی‌رنگش هم
 بیش‌تر می‌شود. لرزشی که نتیجه‌ی بالا رفتن
 تپش‌های قلبش است.

پشت در اتاق می‌ایستد. عرق از پشت گردن
 باریکش راه گرفته و از روی ستون فقراتش پایین
 می‌رود.

یک طرف سرش را به در نزدیک می‌کند. هیچ
 صدایی نمی‌شود.

نوک انگشتان پر از ضعفش را به‌هم می‌ساید. هم
 تردید دارد و هم ندارد. تردید دارد، چون اگر فرامرز

بیدار شود، فاتحه‌اش خوانده است و تردید ندارد،
 چون عزمش برای نجات دادن مادرش جزم است.
 با همین وضعیت روحی برزخی‌مانند، دستش را
 روی دستگیره می‌گذارد و فشار می‌دهد. در با
 صدای تق کوچکی باز می‌شود. جانان از شدت
 استرس چشمانش را می‌بندد و لحظه‌ای بعد، به‌اجبار
 باز می‌کند.

صدایی از داخل اتاق نمی‌شنود و همین پشتوانه‌ای
 می‌شود تا در را کامل باز کند. یک قدم لرزان به
 داخل اتاق برمی‌دارد. آن قدر که بتواند فضای اتاق را
 کامل ببیند. نور آباژور تنها روشنی آن‌جاست.
 فرامرز را خیلی سریع روی تخت پیدا می‌کند که
 به‌عادت همیشه، طاق‌باز و دست‌به‌سینه خوابیده
 است.

جانان ناخودآگاه دستش را روی دهانش فشار
 می‌دهد. انگار می‌ترسد که از ترس به سکسکه
 بیفتد. نگران عطسه و سرفه‌های بی‌موقع هم هست.

#پست_صد_و_سه
 #ثانیه_هشتاد_و_ششم
 #عادلِه_حسینی

با همان حال و روی نوک پا به تخت فرامرز نزدیک می‌شود. به شدت مضطرب است و چشمانش بدون تمرکز، اطراف فرامرز را می‌گردد... به دنبال گوشی موبایلش! باید همین جاها باشد. معمولاً فرامرز قبل از خواب عادت به چک کردن پیام‌ها داشت.

روی تک عسلی کنار تخت، چند کاغذ به صورت نامنظم قرار دارد و خبری از گوشی نیست. جانان کمی دولا می‌شود و با استرس بیشتر به جستجویش ادامه می‌دهد. لبه‌ی تخت و پایین آن هم اثری از گوشی نمی‌بیند. دوباره روی عسلی را چک می‌کند. برجسته بودن لبه‌ی یکی از کاغذها امیدوارش می‌کند. دست دراز می‌کند تا کاغذها را بردارد. نامرتب بودن آن‌ها باعث می‌شود که یکی از کاغذها از لای دستش دربرود و با کمی صدا روی زمین بیفتد.

صدای "ای وای" وحشت زده‌اش در گلو خفه می‌شود. خواب فرامرز خیلی سبک است و این بی‌احتیاطی... فرامرز با همان چشمان بسته در جایش کمی جابه‌جا شده و به پهلو می‌چرخد؛ آن هم دقیقاً به همان سمتی که جانان ایستاده است. جانان

با چشمان ازکاسه درآمده این صحنه را تماشا می‌کند.

چند ثانیه‌ای که می‌گذرد، حکم یک روز کامل را برای او دارد.

بزاقش را به‌سختی قورت می‌دهد. درحالی‌که یک‌نگاهش به فرامرز است و نگاه دیگرش به‌سمت عسلی، خم می‌شود و گوشی موبایل او را برمی‌دارد. بازهم به فرامرز نگاه می‌کند و بعد کاغذهای درون دستش را روی عسلی برمی‌گرداند. تلاش می‌کند که صدایی ایجاد نکند و تا حد زیادی هم موفق می‌شود. کاغذ روی زمین هم سر جایش قرار می‌گیرد و او درحالی‌که گوشی فرامرز را مثل یک شیء ارزشمند در میان انگشتان ظریفش دارد، از اتاق بیرون می‌زند.

وارد اتاقش می‌شود. در را می‌بندد و به‌سرعت به‌سمت تختش می‌رود.

انگشتانش حین زدن رمز گوشی می‌لرزند و همین موضوع باعث می‌شود که آن را اشتباه بزند. بار دوم رمز را درست می‌زند و باسرعت تایپ می‌کند:
_برداشتمش. الان می‌آم تو کوچه!

امیرارسلان سریع مشغول تایپ می‌شود:
_نه، نیا...

چشمان جانان درشت می‌شود و ابروهایش از تعجب
تا حد ممکن بالا می‌روند. یعنی چه؟ مگر قرارشان
همین نبود؟

پیام دوم را نیز دریافت می‌کند:
_همسایه‌تون با یه مرد دیگه، یک ربه که دم در
خونه‌شون دارن حرف می‌زنن. بیای بیرون برات
دردر می‌شه.

جانان ناامید و وارفته به گوشی نگاه می‌کند. با
خودش فکر می‌کند یعنی هیچی؟ این استرس
وحشتناکی که از سر گذرانده، هیچ نتیجه‌ای ندارد؟
پیام سوم امیرارسلان همان لحظه ارسال می‌شود:
_در حیاطو باز کن، من می‌آم تو حیاط!

#پست_صد_و_چهار
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادله_حسینی

دندان‌ش را روی لب پایینی می‌کشد و پیام آخر
امیرارسلان را برای بار دوم می‌خواند. پیشنهاد
پرریسکی است. اگر فرامرز بیدار شود چه؟ خودش

پیشنهاد بهتری ندارد. پس ظاهراً مجبور است این ریسک پراسترس را به جان بخرد.

پیام کوتاهی می‌دهد:

__ بیا پشت در.

و بعد گوشی‌اش را سایلنت می‌کند و زیر بالشش قرار می‌دهد. گوشی موبایل فرامرز را بین انگشتان عرق‌کرده‌اش فشار می‌دهد و به سمت در اتاق می‌رود. هنگام گذاشتن از مقابل آینه نگاهی به سرووضع خودش می‌اندازد. خب، بدک نیست. تیشرت لیمویی و آستین سه‌ربعش پوشش نسبی بدی به نظر نمی‌آید. بی‌خیال شالش می‌شود. در این اوضاع، آخرین چیزی که اهمیت دارد، پوشش نداشتن موهای بافته‌اش است؛ هرچند که در حالت عادی هم جانان خیلی به خودش سخت نمی‌گیرد. با احتیاط در اتاقش را می‌بندد. این احتمال را در نظر می‌گیرد که اگر فرامرز بیدار شود، با باز بودن در اتاق قطعاً متوجه نبودش می‌شود. از فکر سبکی خواب فرامرز قلبش می‌ریزد و قدم‌هایش سرعت می‌گیرد.

از قسمت شن‌ریزی‌شده‌ی حیاط به سمت در آهنی بزرگ می‌رود. صدای سنگ‌ریزه‌های نقلی زیر پایش به نظرش از همیشه بلندتر است.

تلاش می‌کند در حیاط را با کمترین صدای ممکن باز کند و هم‌زمان به گرمایی فکر می‌کند که از یقه‌ی نه‌چندان تنگ تیشرتش روی گردن و صورتش می‌نشیند.

در که باز می‌شود، باوحشت سر می‌چرخاند و به در ایوان نگاه می‌کند. انگار هر لحظه منتظر است فرامرز از پشت سرش ظاهر شود. دستش هنوز روی ضامن قفل است که در هل داده می‌شود. به سرعت خودش را عقب می‌کشد و امیرارسلان وارد حیاط می‌شود. نگاهش روی صورت جدی او می‌نشیند. نگاه امیرارسلان به سمت ایوان است. در همان حال می‌پرسد:

__ مطمئنی دوربین‌ها رو درست از کار انداختی دیگه؟
جانان با سرعت سرش را به نشانه‌ی تأیید بالاوپایین می‌کند و تقریباً می‌نالد:

__ بجنب تو رو خدا. بابام با یه صدای کوچیک هم بیدار می‌شه.

امیرارسلان سر می‌چرخاند و فضای حیاط را می‌گردد. چند ثانیه بعد بازوی او را می‌گیرد و به سمت باغچه می‌کشد:
__ بیا این‌ور

جانان بی هیچ مقاومت و مخالفتی با او همراه می شود. زیر درخت هایی که شاخه هایشان در هم فرو رفته است، می ایستند. جانان با خودش فکر می کند چطور حواسش نبوده که این قسمت باغچه از پنجره های اتاق و هال هیچ دیدی ندارند؟ هنوز از لابه لای شاخه ها نگاهش به سوی ساختمان است که موبایل از لای انگشتانش کشیده می شود. به سرعت به سمت او می چرخد. امیرارسلان در حالی که با گوشی مشغول است، جدی و بی حوصله می گوید:

_اون قدر ترسیدی، اصلاً یادت رفته چرا این جایی... جانان به شدت با جمله ی او موافق است، هر چند که آن را به زبان نمی آورد.

#پست_صد_و_پنج
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

امیرارسلان که تا به حال فرامرز به سیم آخر زده را ندیده. حق دارد که نترسد. اگرچه با آتش زدن اصطبل نشان داده که چه سر نترسی دارد.

خودش را بغل می‌کند و در همان حال فضای تاریک
 حیاط را می‌گردد. درخت‌های درهم‌فرورفته امشب
 به‌نظرش ترسناک شده‌اند. اولین بار است که این
 حس را نسبت به حیاط و این درختان دارد.
 سرش را به‌سمت امیرارسلان می‌گرداند. فاصله‌ی
 قدی‌شان باعث می‌شود که روی نوک پا بلند شود تا
 بتواند صفحه‌ی گوشی فرامرز را ببیند. چشمانش
 بلافاصله درشت می‌شود. باورش نمی‌شود.
 امیرارسلان قفل را باز کرده و وارد پیام‌های فرامرز
 شده است.

تمایل عجیبش برای پرسیدن این سؤال که "چطور
 تونستی" را در خودش پس می‌زند. حیف که الآن
 وقتش نیست.

کمی دیگر روی نوک پا صفحه‌ی گوشی فرامرز را
 نگاه می‌کند. سرعت انگشت امیرارسلان برای رد
 کردن پیام‌های بی‌اهمیت بالاست.
 دقایقی بعد جانان به حالت عادی می‌ایستد و باز
 حیاط را می‌گردد و به‌طرف ایوان نگاه می‌کند.
 استرس لعنتی‌اش تمامی ندارد. انگار هر لحظه منتظر
 دیدن فرامرز است. همان موقع گربه‌ای با صدای
 میوی جیغ‌مانندی از روی دیوار پایین می‌پرد. جانان
 ناخودآگاه به امیرارسلان نزدیک می‌شود. "هین"ی
 که می‌رود تا روی لب‌هایش جاری شود را در گلو

خفه می‌کند و به‌جای آن به‌سرعت به‌سمت
 امیرارسلان می‌چرخد. امیرارسلان برای لحظه‌ای
 حال‌وروز او را از‌نظر می‌گذارد. وحشت دختر علنی
 است و این نزدیک شدنش آن را واضح‌تر می‌کند.
 نگاهش را برمی‌دارد و با همان ابروهای
 درهم‌گرفته‌خورده و جدیت ادامه می‌دهد. هم‌زمان او را
 مخاطب قرار می‌دهد:
 برو تو...

بهت‌زده سر تکان می‌دهد:
 _هان؟ مگه تموم شد؟
 امیرارسلان باسرعت بیش‌تری کارش را ادامه
 می‌دهد و بدون برداشتن نگاهش از روی صفحه‌ی
 گوشی، قاطع می‌گوید:

_تموم نمی‌شه به این سرعت. چند جای دیگه
 گوشیشو باید چک کنم. اطلاعات رم گوشیش رو هم
 باید بریزم تو گوشیم. تو برو تو. اگه بیدار شد،
 سریع خبرم کن.

پیشنهاد امیرارسلان به مذاقش خوش می‌آید. ایده‌ی
 خوبی است. در خانه ماندنش می‌تواند احتمال خطر
 را کم کند. در‌صورت بیدار شدن فرامرز می‌تواند
 سریع به امیرارسلان خبر بدهد و او زمان دارد که
 از خانه بیرون بزند.

موهایش طبق عادت از فرق باز شده و تارهای آزاد
دو طرف صورتش بیش‌تر از همیشه کلافه‌اش می‌کند.
با سرعت بخشی از تارها را پشت گوش می‌زند و
می‌گوید:

_خوبه. فقط تو رو خدا تو هم سرعت داشته باش.
تا تموم نشه، من از استرس...

هنوز جمله‌اش تمام نشده که صدای باز شدن در
ایوان در حیاط می‌پیچد. جانان به سرعت به پشت
می‌چرخد و امیرارسلان سر بلند می‌کند.
فرامرز درحالی‌که با نگاهی حیا را می‌گردد، از در
بیرون می‌زند و پا به ایوان می‌گذارد.
جان از تن جانان می‌رود. یک قبض روح کامل!

#پست_صد_و_شش

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادله_حسینی

علائم حیاتی‌اش می‌روند که به صفر برسند. فقط
چند ثانیه‌ی دیگر... چند ثانیه‌ی دیگر همه‌چیز تمام
است.

زانوهایش کمی خم می‌شوند و او می‌رود تا تسلیم
جاذبه‌ی زمین شود که بازویش برای بار دوم کشیده
می‌شود. این بار صدایی هم در گوشش می‌پیچد،
آن هم درحالی‌که لب داغ مخاطبش کاملاً به گوشش
چسبیده:

__هیس... فقط هیچی نگو.

امیرارسلان نمی‌داند که او بخواهد هم نمی‌تواند
چیزی بگوید و یا حرفی بزند.
همراه با او به پشت درخت تنومند گردو کشیده
می‌شود. صدای قدم‌های فرامرز نزدیک می‌شود.
صدایش در گوش جانان حکم ناقوس مرگ را دارد.
با هر قدمی که فرامرز برمی‌دارد، چشمان جانان با
ترس بیشتری روی هم فشرده می‌شوند. عجیب است
که انگار از خودش هم به‌اندازه‌ی فرامرز می‌ترسد و
هر لحظه احتمال می‌دهد جیغی خارج از اراده از
دهانش خارج می‌شود و خودش این لحظات کشنده،
کشدار و مرگبار را پایین می‌دهد.

دقیقاً همین لحظه امیر ارسلان موبایل را درون
جیبش فرومی‌کند و با دست آزادشده‌اش بازوی او را
می‌گیرد و به خود نزدیکش می‌کند. جانان متوجه
لرز وحشتناک تن خودش نیست، اما امیرارسلان این
ارتعاش شدید را به‌وضوح دیده است.

لبش بار دوم به گوش جانان می‌چسبد:

هیچی نمی‌شه، ولی اگر دیدمون، تو هیچی نمی‌گی. من بی‌اجازه اومدم تو خونه‌تون و تو از سروصدای من اومدی بیرون و از هیچی خبر نداری.

لب‌های جانان تکان هم نمی‌خورد. انگار ترس تکان دادن آن‌ها و بیرون آمدن یک صدای نامتعارف را دارد. به‌جایش تنش باز هم می‌لرزد. صدای قدم‌های فرامرز خیلی نزدیک شده است. جانان بی‌اختیار لب‌هایش را روی سینه‌ی امیرارسلان می‌گذارد و فشار می‌دهد؛ با قدرت تمام. این کار را برای اطمینان از باز نشدن لب‌هایش می‌کند.

امیرارسلان با فکی سخت‌شده نزدیک‌شدن فرامرز را از لابه‌لای شاخ‌وبرگ‌ها می‌بیند. می‌داند که اگر فرامرز از مسیر شن‌ریزی‌شده خارج شود و پایش را به داخل باغچه بگذارد، دیگر تنه‌ی درخت نمی‌تواند محافظ خوبی برایشان باشد.

اشتباه کرده... اشتباه کرده که پای جانان را به این کار پرخطر باز کرده است. با این فکر بازوهایش را بیش‌تر فشار می‌دهد و او را بیش‌تر به خودش می‌چسباند. هم‌زمان متوجه فشار بیش‌ازحد لب‌های دختر روی سینه‌اش است... همین‌طور متوجه داغی

زیاد نفس‌های او که از پیراهنش رد می‌شود و روی پوست بدنش می‌نشیند.

تمرکز کردن با این وضعیت سخت است، اما تمام تلاشش را می‌کند تا با یک تمرکز حداقلی، جملات را در ذهنش ردیف کند.

دنبال راه‌حل برای تیرئهی خودش نیست. دیده شدنش توسط فرامرز، حکم گذاشتن آب از سرش است. یک تجاوز به حریم شخصی و شاید حتی اتهام دزدی جزو پرونده‌اش باشد، هر چند که معضل این لحظه‌اش این‌ها نیست. برای رها کردن دختر از این مهلکه باید تمرکز داشته باشد.

#پست_صد_و_هفت

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادله_حسینی

چند قدم... فاصله‌ی فرامرز با آن‌ها فقط چند قدم است که دوباره صدای همان گربه در حیاط می‌پیچد. فرامرز با سرعت و روی یک پا به پشت می‌چرخد. با دیدن گربه صدایش کمی بالا می‌رود:

لعنتی، پس صدای تو بود. بار چندمه که خواب
منو زهر می‌کنی. همین روزا دخلتو می‌آرم
و بعد خم می‌شود. یک سنگ کوچک برمی‌دارد و
به سمت آن پرت می‌کند. گربه با سروصدای زیاد
فرار می‌کند و از دیوار بالا می‌رود. فرامرز یک
دستش را درون موهایش فرومی‌کند و کمی بعد
به طرف پله‌های ایوان می‌رود.
چیزی شبیه معجزه اتفاق افتاده است. اگر فرامرز
چند قدم، فقط چند قدم دیگر جلو آمده بود، الان
همه چیز تمام شده بود. یک تمام شدن تلخ اسفناک و
بی‌نتیجه.

صدای در ایوان که بلند می‌شود، نفس امیرارسلان
با قدرت آزاد می‌شود. به پایین نگاه می‌کند. به
موجود لرزان و ترسیده‌ی درون آغوشش.
نمی‌داند جانان متوجه تمام شدن خطر شده یا نه،
اما هنوز که چیزی از فشار لب‌های او روی
سینه‌اش کم نشده است.
تلاش می‌کند با ملایمت بازوهای او را عقب بکشد
و فاصله ایجاد کند. کارش باعث می‌شود که جانان با
وحشت و سرعت، با هر دودستش پیراهن او را از
پشت چنگ بزند.

عکس‌العمل دخترک لبخند تلخی روی لب‌هایش
می‌نشانند. سرش را پایین می‌آورد و زمزمه می‌کند:

تموم شد، دختر خوب...

لب‌های جانان روی سینه‌اش تکان می‌خورند و چیزی شبیه به این جمله‌ی لرزان را می‌سازند:
_بابام منو می‌کشت. منو می‌فرستاد پیش جاوید!
جمله‌ی لرزان و ترسیده‌ی دختری که همیشه در چشم او سرتق و طلبکار بوده، تکانش می‌دهد.
فرامرز او را می‌کشت؟ پیش جاوید می‌فرستاد؟!
این‌ها را نمی‌فهمد. فرامرز طبق شناخت او یک جانی آدم‌کش که نیست... اما این دختر چه می‌گوید؟
و سؤال مهم‌تر این‌که این دختر یعنی آن قدر از پدرش می‌ترسد که با تمام شدن ماجرا هم به حالت عادی بر نمی‌گردد؟

جمله‌اش را با ملایمت بیش‌تری تکرار می‌کند:
_تموم شد، جانان. بابات رفت تو. یکم صبر می‌کنیم.
خوابش که برد، تو هم می‌ری تو.
و برخلاف تصورش دست‌های ظریف دختر بیش‌تر پیراهنش را چنگ می‌زند. نفسش هنوز هم داغ است.

امیرارسلان راه آرام‌ساختن و جداکردن جانان از خودش را نمی‌داند. هیچ‌وقت هیچ زنی را دل‌داری نداده و آرام نکرده است، اما لرزش‌های مداوم دختر چیزی نیست که بتواند نادیده بگیرد.

نمی‌تواند به‌زور دختر را عقب بزند، فاصله ایجاد کند و دست‌های ظریف او را از پیراهنش جدا کند. کمی بعد یکی از دست‌های مردانه‌اش روی بازوی جانان بالاوپایین می‌شود و دست دیگرش زیر بافت موهای او، روی کمرش می‌نشیند.

#پست_صد_و_هشت
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

هنوز دست‌وپایش سرد است. حس می‌کند در رگ‌هایش به‌جای خون جریانی از آب سرد درحال حرکت است. ساعت پنج صبح است و این یعنی چند ساعت از زمانی که فاتحه‌ی خودش را خواند، گذشته است. چند ساعت از زمانی که به یک غریبه پناه برده و در بغل او لرزیده بود.

هنوز شوخی آوا را در مورد آغوش این مرد به‌یاد دارد. آوا نمی‌دانست که چند شب بعد قرار است جانان به همین آغوش پناه ببرد و جز ترس هیچ حس دیگری نداشته باشد. آوا نمی‌دانست که اگر جای امیرارسلان صدر با این دور بازو و سینه‌ی

ستبر هرکس دیگری هم بود فرقی نداشت. مهم این بود که یک نفر باشد تا به او پناه ببرد. آن هم از دست پدرش.

بیشتر در خودش جمع می‌شود. دست‌هایش که روی سینه، ضربدری شکل تا روی شانه‌هایش پیش رفته‌اند، جمع‌تر می‌شوند و باز هم جانان گرم نمی‌شود.

شوکی که گذرانده بیش‌تر از توان جسم ظریف و روح آسیب‌دیده‌اش است.

فرامرز با دیدن گریه‌ی داخل حیاط خیالش راحت شد و به داخل خانه برگشت. قاعدتاً جانان هم باید همان دقایق اول خیالش راحت می‌شد و نفس راحتی می‌کشید، اما نه خبری از خیال راحت‌شده‌ای بود و نه نفس راحتی.

دست مردانه‌ی امیرارسلان تا چند دقیقه بعداز داخل رفتن فرامرز، روی کمرش بالا و پایین شد. قطعاً هدف این دست به آرامش دعوت کردن او بود. نمی‌توانست انکار کند که حرکت دست و گرمایش بی‌تأثیر نبود، اما واقعیت این بود که درد جانان بیش‌تر از این بود که با داخل رفتن فرامرز و حرکت این دست‌ها آرام شود.

لحظه‌ای که فرامرز در حیاط پیش می‌آمد، با هر قدم او تصویر آخر چهره‌ی جاوید در آن پارچه‌ی سفید

لعنتی پشت پلک‌هایش جان گرفته بود. با هر قدم فرامرز امضای یک دکتر به تأیید دیوانگی مادرش در ذهنش حک می‌شد.

کمی بعد و پس از آن لحظات مسموم که فرامرز داخل خانه رفت، غائله در ظاهر ختم به‌خیر شد، اما فقط در ظاهر.

آن‌قدر لرزید که امیرارسلان مطمئن شد آن لرزش عصبی به همین راحتی‌ها قطع نخواهد شد.

این‌که جانان را از خودش فاصله داد، هیچ تاثیری نداشت و این‌که با انگشت سبابه و شست چانه‌ی او را محکم بالا گرفت و با قدرت این کلمات را شمرده‌شمرده گفت: "تموم شد. می‌فهمی چی می‌گم؟ تموم شد. بابات رفت تو".

فک جانان قفل شده بود. چانه‌اش اسیر دست امیرارسلان لرزش شدید خودش را از دست داد، اما لرزش مردمک‌هایش به‌شکل فوق‌العاده عجیبی، غیرعادی بود.

یک ساعت به همین منوال گذشت. درنهایت، جانان لرزان با قدم‌هایی که انگار روی ابرها برداشته می‌شد به خانه برگشت و درحالی‌که حتی نفس‌کشیدن را هم فراموش کرده بود، خودش را به داخل اتاقش پرت کرد.

لحظه‌ی آخر امیرارسلان تأکید کرده بود که برای گرفتن گوشی به حیاط برنگردد.

ساعتی بعد تک ضربه‌ای به پنجره‌ی اتاق جانان زد. جانان با انگشتانی که حالا حتی برای لرزیدن هم نایی نداشتند پنجره را باز کرد. امیرارسلان با چهره‌ای جدی و موشکافانه بادقت صورت او را گشت. گوشی را به سمت او گرفت. دقیقاً وقتی گوشی در میان انگشتان جانان جا گرفت، لب باز کرد تا حرفی بزند.

کمی بعد منصرف شد و بعد این جمله را به عنوان جمله‌ی آخر ادا کرد:
باحتیاط بذار تو اتاقش. نترس، اون دیگه خوابه.

#پست_صد_و_نه
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادله_حسینی

و حالا جانانی روی لبه‌ی تخت نشسته است که گوشی را به اتاق فرامرز برگردانده. گوشی‌اش که تمام اطلاعات آن به گوشی امیرارسلان منتقل شده است.

می توانست امیدوار باشد که تا روشن شدن دست
فرامرز فاصله‌ای ندارد. می‌بایست برای این پیروزی
یک جشن یک‌نفره می‌گرفت، اما...
اما جانان ابداً آماده‌ی جشن یک‌نفره‌اش نیست.
جانان در گذشته‌اش است. در روزهایی که حواسش
جمع نبود. درگیر خودش و اقتضاهای سنش بود.
روزهایی که حواسش به مادرش نبود و مادرش در
همان روزها یک مصرف‌کننده‌ی حرفه‌ای شد؛
مصرف‌کننده‌ی حرفه‌ای شیشه!

_قبلاً هم از این سبک اعتراض‌ها داشتیم. ولی
یه‌جوری سوارکاری که می‌اومد برای ثبت‌نام رو
قانع می‌کردیم که مربی آقا توی آموزش بهتر و
کاربلدتره.
امیرارسلان ماگ قهوه‌اش را پایین می‌آورد و
خونسرد می‌پرسد:
_و چی شد که نشد این سری خانم‌هایی که برای
ثبت‌نام اومدن رو قانع کنید؟
فرامرز خودکارش را روی میز پرت می‌کند. چینی به
بینی می‌اندازد و ناراضی می‌گوید:
_نشد دیگه. اینا یه اکیپ زن محجبه‌ان که ظاهراً
همگی زیرنظر ارگان خاصی هستن که البته اسم

ارگانو نگفتن. این جا دنبال اینن که یا با مربی زن آموزش ببینن یا برن یه آموزشگاه دیگه. گوشی موبایلش زنگ می خورد. تماس از سمت یکی از باشگاه های بدنسازی است. می داند که برای کمبود یکی از مکمل ها زنگ می زنند. از وقتی به دنبال پرهام پایش را به داخل خانه ی محتشم ها گذاشته، تمام برنامه های زندگی اش به هم خورده است. گوشی را سایلنت می کند تا سر فرصت جواب بدهد. در حال گذاشتن گوشی روی میز بین دو کاناپه جواب می دهد:

_ اصلاً بحث این اکیپ هم نباشه، نداشتن مربی خانم برای باشگاه یه ضعفه.

_ ما با توجه به تعداد بالای سوارکارهای آقا نسبت به خانم، فقط مربی مرد استخدام می کردیم. اما انگار واقعاً باید یه تجدیدنظری بکنیم. منتها مسئله اینه که پیدا کردن مربی کاربلد زن یه کار زمان بریه. نمی تونیم ریسک کنیم و یه مربی آماتور بیاریم و به اعتبار باشگاه لطمه بزنیم.

کلمه ی اعتبار در گوش امیرارسلان سنگین می نشیند. بارها این کلمه را از زبان فرامرز شنیده است. متوجه نمی شود مردی که این همه درگیر اعتبارش است، چه کاری می تواند کرده باشد که

تنها دخترش تا این حد با شخصیتش مشکل داشته باشد؟

دختر لرزان در میان آغوشش چیزی نیست که با گذشت سه روز در ذهنش کم رنگ شده باشد. اتفاق در ذهنش پررنگ است و ساعت‌های زیادی از هر سه روزش را به خود اختصاص داده است. امیر ارسلان فردای آن شب ساعت دو بعد از ظهر پیامی با این مضمون برای جانان ارسال کرده بود: _هیچ چیز خاصی توی گوشی بابات نبود. هیچی... پس از دو ساعت، جواب پیامش یک "اوکی" است. نمی‌تواند انکار کند که این جواب کوتاه چقدر برایش جای تعجب دارد. این که جانان حتی تماسی نگرفته، سوالی نپرسیده و متعجب نبوده است.

#پست_صد_و_ده
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

می‌تواند اعتراف کند که موجود ظریف و ترسیده‌ی میان آغوشش به شدت غیرقابل پیش‌بینی است و

این که حالت های هیستریک جانان در آن شب فکرش را مشغول کرده است.

هیچ وقت تمایلی برای کنجکاوی و سرک کشیدن در زندگی دیگران نداشته است. در اصل، زندگی دیگران و اتفاقاتش برای او جذابیتی ندارد، اما این بار با یک استثنا روبه رو است. این بار بدش نمی آید بداند پشت صحنه ی این زندگی دونفره چه اتفاق هایی افتاده است.

این تمایل درحالی است که گوشی فرامرز از هر اطلاعاتی که نشان از خیانت داشته باشد، پاک و مبرا است و به نوعی قرارداد بین او و جانان به فصل آخر خودش نزدیک شده است.

گوشت با منه، امیرارسلان؟

گوشتش با او بود. توضیحات فرامرز را در مورد دروسرهای گرفتن مربی جدید و پروسه ی طولانی آن خوب شنیده است، اما تمرکزش جایی غیر از دفتر فرامرز است.

دستی به گردنش می کشد و سعی می کند از طریق همین مشکل فرامرز به اطلاعات جدید دست پیدا کند:

بله، گوشتم با شماست. یه ایده ای هست، نمی دونم چقدر می تونه فعلاً مفید باشه...

فرامرز خودش را روی کاناپه جلو می‌کشد و
به سمت او خم می‌شود. دست‌هایش را در هم قفل
می‌کند و منتظر می‌گوید:
_می‌شنوم.

سری تکان می‌دهد و با انگشت بالای ابرویش را
می‌خاراند:

_به قول خودتون اعتبار باشگاه چیزی نیست که بشه
به خاطر سرعت عمل برای آوردن مربی جدید خرابش
کرد. پیشنهاد من اینه فعلاً از یکی از خانم‌های
پرسنل استفاده کنیم تا این اکیپ رو جذب کنیم و
هم‌زمان تایم داشته باشیم برای جذب یه نیروی
قوی.

فرامرز نگاهش را به گوشه‌ی میز می‌دهد و متفکر
زمزمه می‌کند:

_پرسنل؟

امیر ارسلان خودش به کمکش می‌آید و خواسته‌اش
را به او تلقین می‌کند:

_البته من نمی‌دونم توانایی خانم‌های پرسنل در چه
حده. من سوارکاری جانان خانم با اسب خودشونو
زیاد دیدم. می‌شه گفت تواناتر از هر مربی‌ای هستن.
فکر کردم شاید بقیه پرسنل هم....

فرامرز به سرعت به صندلی تکیه می‌دهد، میان کلام
او می‌آید و ناراضی می‌گوید:

_هیچ زنی توی این باشگاه در حد جانان نیست و توانایی مربی‌گری نداره.

با احتیاط و خیره به چشمان فرامرز می‌پرسد:

_و خود جانان خانم چی؟

فرامرز لبخند تلخی می‌زند. چهره‌اش به سرعت حالتی از کسالت می‌گیرد. از جایش بلند می‌شود و میز کارش را دور می‌زند. در حال نشستن روی صندلی مدیریتی‌اش می‌گوید:

_جانان خوب نیست. یعنی حالش خوب نیست. سه روزه تو تب می‌سوزه. دکترای لعنتی با اون مدرکای قلابی‌شون تشخیص تب عصبی دادن. نمی‌تونن درد مریضو بفهمن، اسمشو می‌ذارن تب عصبی. امیرارسلان ناباور تکان کوچکی به سرش می‌دهد. سه روز... تب عصبی... جانان. همین کلمات کافی است تا ته این ماجرا را بخواند.

حسش حس عجیبی است. انگار نفس‌های داغی روی سینه‌اش می‌نشیند و موجود ظریفی در میان بازوهایش می‌لرزد.

#پست_صد_و_ده

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادلَه_حسینی

کولر ماشین روشن است، ولی او بی‌اهمیت به آن، شیشه را هم پایین می‌دهد. آرنجش را لبه‌ی پنجره می‌گذارد و مشتش را روی دهانش قرار می‌دهد. مقصدش خانه‌ی جانان است. می‌رود تا قرار بینشان را تمام کند. یک هفته از روزی که فرامرز از تب‌های عصبی جانان گفته، گذشته‌است. یک هفته‌ی تمام که خبری از حضور جانان در باشگاه نشده‌است. فرامرز در حرف‌هایش حرفی از جانان نزده و جانان هیچ پیامی برای امیرارسلان نفرستاده و تماسی با او نداشته‌است.

برنامه‌های کاری‌اش به‌هم ریخته است. عمده‌ی ساعت‌هایش روزش در باشگاه اسب‌سواری می‌گذرد و به‌تبع آن، وقت‌های آزادش برای تهیه‌ی مکمل‌های باشگاه به حداقل رسیده‌است.

زندگی‌اش به نوعی روی دور باطل افتاده و حضورش در باشگاه پدر جانان بی‌فایده است. فرامرز محتشم نیز نه رفتار نامعقول و عجیبی در باشگاه اسب‌سواری دارد و نه پیام و اطلاعات مشکوک و غیراخلاقی‌ای در گوشی‌اش پیدا شده‌است.

از نظر امیرارسلان این قرارداد فسخ شده است.
 به نظرش جانان و البته مادرش در مورد حضور یک
 زن در زندگی فرامرز دچار توهم شده اند و قطعاً
 امیرارسلان قرار نیست به خاطر یک توهم، بیش تر
 از این نظم زندگی اش را به هم بزند.
 با این طرز فکر دیشب یک پیام برای جانان فرستاد:
 _یه تایمی خالی کن. باید ببینمت. گویی
 چند سال طول کشیده بود تا پیامش سین شود.
 برخلاف تصورش جانان جویای علت این دیدار نشد.
 تنها جواب داد:

_فردا تا ساعت یازده خونه. بابا اون ساعت قراره
 بره شرکت بیمه. قبل از ساعت یازده بیا این جا.
 و امیرارسلان با یک لایک پیشنهاد او را تأیید کرد.
 ماشین را داخل کوچه پارک می کند و هم زمان
 نگاهی به ساعت گوشی می اندازد. بیست دقیقه به
 یازده.

زنگ خانه را می زند و کمی بعد بدون این که سؤالی
 پرسیده شود، در باز می گردد.
 از مسیر شن ریزی شده می گذرد. ناخودآگاه سر
 می چرخاند و از روی شانه به سمت چپ نگاه می کند.
 همان طرف که درخت انجیر قرار دارد.
 پله ها را بالا می رود. تک ضربه ای به در هال می زند
 و وارد ساختمان می شود. بار سوم است که پا به

هال این خانه می‌گذارد. سه بار متفاوت. مرتبه‌ی
اول به‌دنبال پرهام آمده بود. بار دوم به‌دعوت
فرامرز و سومین بار به‌خواسته‌ی خودش.
وارد هال می‌شود و برخلاف انتظارش جانان را
نمی‌بیند.

سوئیچش را از این دست به دست دیگر می‌دهد و
فضا را می‌گردد. داخل آشپزخانه هم جانان را
نمی‌بیند. صدای در اتاق باعث می‌شود که به آن
سمت بچرخد.

جانان درحالی از اتاق خارج می‌شود که لباس
بیرون به تن دارد. یک مانتو مشکی جذب، یک شال
مشکی که آزاد روی موهای از فرق بازشده‌اش قرار
گرفته و یک چهره‌ی کاملاً بدون آرایش.

#پست_صد_و_یازده

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادله_حسینی

صورت دختر با وجود این بی‌آرایش بودن، به‌شدت
جلب توجه می‌کند. لب‌های بی‌رنگ، چشمان بی‌حالت

و خسته و گودی واضح زیر چشم‌ها. امیرارسلان چشم باریک می‌کند و به او خیره می‌شود. نمی‌داند که همه‌ی این‌ها محصول همان تب عصبی است یا چیز دیگری این وسط است؟
سلام...

به‌جای جواب سلام، باز هم موشکافانه وضعیت غیرعادی دختر را نگاه می‌کند.
جانان نگاه‌گذاری به صورتش می‌اندازد و با صدایی که به‌شکل واضحی ضعف دارد، می‌گوید:
چرا نمی‌شینی؟

و بعد از گفتن این حرف خودش روی کاناپه‌ی تک‌نفره جای‌گیر می‌شود. بامکت از جایش تکان می‌خورد و دقیقاً کاناپه‌ی روبه‌روی او را انتخاب می‌کند.

برخلاف تصورش جانان شروع‌کننده‌ی صحبت است. نگاهی به‌سمت ساعت آنتیک ایستاده‌ی کنار هال می‌اندازد و کم‌جان می‌گوید:

_من خیلی وقت ندارم. کارت رو زودتر بگو.
گرهی به ابروهایش می‌اندازد. دقیقاً برای گفتن کارش این‌جاست، اما نمی‌داند چرا ذهنش درگیر حواشی است. حواشی‌ای مثل بی‌رنگی لب‌های جانان! جدی شروع به صحبت می‌کند:
از نظر من قرارداد بین من و تو فسخه.

و سکوت می‌کند. خبری از عکس‌العمل در چهره‌ی جانان نیست. خیلی عادی و در سکوت نگاهش می‌کند. حتی پلک زدن‌هایش هم آرامش عجیبی دارد. ادامه می‌دهد:

__نه تو محل کار بابات و نه تو گوشیش، اون چیزی که تو دنبالش بودی نیست. دراصل انگار ما از اولم دنبال چیزی می‌گشتیم که نبود.

و باز هم جانان است و سکوتی که از نظر امیرارسلان جایش این‌جا نیست. منتظر اعتراض بوده‌است. منطقی‌اش هم همین است که جانان معترض باشد. روی خواسته‌اش پافشاری کند و ادله‌اش را برای شکی که به فرامرز دارد به‌زبان بیاورد، اما سکوت جانان جای تمام احتمالات امیرارسلان را گرفته‌است.

باید در ذهن خودش به این فکر کند که کارش راحت شده است، اما علامت سؤال‌هایی که پشت رفتار غیرطبیعی جانان است، میدان را برای این فکر باز نمی‌گذارد.

چینی به بینی‌اش می‌اندازد و باقاطعیت و اطمینان حسن‌ختم این بحث را با این جمله اعلام می‌کند:
__از نظر من بابای تو می‌تونه یه نزول‌خور حرفه‌ای باشه، اما یه زن باز مخفی‌کار نه... نیست.

بعد از گفتن این جمله جانان آرام از جایش بلند می‌شود. در مقابل نگاه باریک‌شده‌ی امیرارسلان به اتاقش می‌رود و کمی بعد درحالی برمی‌گردد که یک فلش و گوشی موبایلش در دستش است. دولا می‌شود تا هردو را روی میز مقابل پای امیرارسلان بگذارد و هم‌زمان می‌گوید:

_این فلشیه که فیلم تو و پرهام توشه. با خودت ببرش. رمز گوشیمم زدم. می‌تونی چک کنی و ببینی که فیلم تو و رفیقت پاک شده!
صاف که می‌شود، نگاهش در نگاه جدی امیرارسلان قفل می‌شود.

#پست_صد_و_دوازده
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

نگاه امیرارسلان مچ‌گیرانه است. انگار قصد دارد دلیل رفتارهای متناقض او را بفهمد. آن‌همه اصرار و قاطعیت آن روز این دختر روی پل طبیعت و حالا این‌همه بی‌تفاوتی! البته که با هیچ منطقی جور در نمی‌آید.

جانان این نگاه را دوست ندارد. خودش و ضعف
 علنی‌اش را دوست ندارد. پایان باز قصه‌ی درام
 مادرش را هم دوست ندارد، اما انگار دنیا قرار
 نیست خیلی روی دور تمایلات او بچرخد.
 نگاهش را تا بالایی‌ترین دکمه‌ی پیراهن او پایین
 می‌آورد و درحالی‌که سعی می‌کند لحنش عادی باشد،
 می‌گوید:

—بابت این مدت، ممنون. متوجه بودم که چقدر
 ریسک کردی و چقدر پای قراردادامون متعهد بودی.
 تو تلاشتو کردی و به‌قول خودت بابای من اون
 چیزی نیست که من فکر می‌کنم. اوکی؛ منم با فسخ
 قرارداد مشکلی ندارم.

بزاقش را قورت می‌دهد و برای دیدن تأثیر
 صحبت‌هایش نگاه گذارایی تا بالا می‌آورد. جملاتش
 حالت نگاه جدی و موشکافانه‌ی او را تغییر نداده
 است. "به‌درک"ی در دل می‌گوید. چه اهمیتی دارد؟
 بگذار این مرد خیال کند که او تعادل روحی ندارد.
 که خودش هم نمی‌داند چه می‌خواهد. یک روز شور
 شور است و یک روز بی‌نمک بی‌نمک. اصلاً چرا
 باید برای او فرق کند، وقتی تمام شدن این ماجرا
 به‌نفع اوست؟!!

با چهار انگشت موهای یک طرف صورتش را
 پشت گوش می‌زند. امروز بی‌حوصله‌تر از همیشه

موهایش را بسته و این آزاد بودن موهای دوطرف صورتش، یکی از علائم بی‌حوصلگی‌اش است. با سر به ساعت ایستاده اشاره می‌کند:

—قرار من داره دیر می‌شه. داری زمانو برای چک کردن گوشیم از دست می‌دی.

امیرارسلان با دو انگشت دور دهانش را لمس می‌کند. نگاه متفکرش را کمی دیگر روی چهره‌ی متظاهر به آرامش او نگه می‌دارد. این دختر آرام و بی‌تفاوت، نه آن دختری است که آن شب در آغوشش لرزیده و دست او روی کمرش نشسته بود و نه دختری که روی پل طبیعت، عینکش را روی موهایش زده و با نشان دادن فیلم او و پرهام قدرت‌نمایی کرده بود. این دختر امروز عجیب ناآشناست.

با مکت دستش را پایین می‌آورد. نگاهی به گوشی و فلش می‌اندازد و با تأخیر خودش را جلو می‌کشد. فلش را برمی‌دارد و با پشت دست گوشی را عقب می‌زند.

از جا برمی‌خیزد. نگاه مظلومانه‌ی جانان با او بالا کشیده می‌شود.

امیر ارسلان باجدیت صورت او را می‌گردد و بعد بی‌آن‌که هیچ حرف اضافه‌ای بزند، به سمت راهرو خانه قدم برمی‌دارد. جانان از پشت سر نگاهش

می‌کند. شاید می‌بایست یک خداحافظی کامل و
 همیشگی با هم می‌کردند. ظاهراً امیرارسلان لزومی
 برای این کار نمی‌بیند و جانان هم درگیر فکر
 دیگری است. نمی‌داند چرا حس می‌کند با هر قدمی
 که او برمی‌دارد، احساس خالی بودن پشتش، خود
 را کریه‌تر و شدیدتر در صورتش می‌کوبد. باز
 خودش است و خودش. به همین راحتی، به همین
 تلخی!

حدود پنج دقیقه‌ای می‌شود که امیرارسلان روی
 صندلی ماشین نشسته است. هنوز ماشین را روشن
 نکرده، فلش را پشت فرمان انداخته و نگاهش به
 روبه‌رو خیره است.
 چقدر این مدت نظم زندگی‌اش به هم ریخته است.
 چقدر کار عقب‌افتاده دارد که باید اول در ذهن خود
 نظمشان بدهد و بعد در تایم‌های پشت‌سرهم
 انجامشان بدهد، اما تمرکز ندارد. تمرکزش درون
 خانه‌ی فرامرز جا مانده و این چیزی است که دلیل
 آن را نمی‌فهمد.

#پست_صد_و_سیزده

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادلہ_حسینی

صدای در خانہی فرامرز باعث می‌شود کہ
 بہ سرعت سرش را بہ آن سو بچرخاند.
 جانان در پیادہ روِ سرسبز مقابل خانہ بہ راہ افتادہ
 است.

امیرارسلان لالہی گوشش را لمس می‌کند. مگر نہ
 این کہ این دختر حرف از دیر شدن قرارش زدہ بود؟
 پس چرا پیادہ بہ سمت خیابان اصلی می‌رفت؟
 دستش بہ طرف استارت ماشین می‌رود. ماشین را
 بہ راہ می‌اندازد و بہ سمت او می‌رود. باز ہم یک کار
 دیگر کہ دلیلش را نمی‌فہمد. این دختر و زندگی
 غیر عادی اش قصد ندارند فکر او را آزاد بگذارند.
 بہ موازات جانان سرعتش را کم می‌کند. جانان
 متوجہ او می‌شود و چشمانش بہ سرعت حالتی از
 بہت می‌گیرند.

شیشہی سمت او را پایین می‌دہد و قاطع می‌گوید:
 —می‌رسونمت.

جانان گیج و گنگ می‌پرسد:
 —کجا؟

—سر ہمون قرار ی کہ می‌گفتی دارہ دیر می‌شہ

جانان چشمانش را روی هم فشار می‌دهد و باز می‌کند. حوصله‌ی توضیح ندارد، اما ظاهراً برای کوتاه کردن بحث مجبور به این کار است:
—بفرمایید. من خودم ماشین دارم. حوصله‌ی رانندگی نداشتم. تا ایستگاه تاکسی‌ها پیاده می‌رم و اون‌جا سوار می‌شم.

بعد کلمات را شمرده تر ادا می‌کند:
_خیالتون راحت، از نظر من بین من و شما همه‌چی تموم شده.

بحث از نظر امیرارسلان اما کوتاه نشده است:
—خیالم راحت. بیا بالا کارت دارم.
جانان منظور او را از این "کار داشتن" نمی‌فهمد، اما حوصله و توان بحث هم ندارد. کمی بعد به سمت ماشین قدم برمی‌دارد.

امیرارسلان وارد خیابان اصلی می‌شود و می‌پرسد:
—محل قرارت کجاست؟

کیف چرمش را روی پا جابه‌جا می‌کند و از شیشه‌ی بغل خیره‌ی بیرون می‌شود. باید بی حوصلگی اش را مخفی کند، باید در مقابل آدمی که از امروز به بعد هیچی ارتباطی با او ندارد خوددار باشد. طبق قانون همین باید‌ها، عادی می‌گوید:
—دوتا چهارراه بالاتر پیاده می‌شم.

امیر ارسلان کولر ماشین را روشن می‌کند:

گفتم که من کارت دارم. فرض کن کار من طولانیه؛
مسیر دقیق‌تو بگو.

مثل یک حرکت اسلوموشن سرش را روی شانه
می‌چرخاند و به نیم‌رخ او خیره می‌شود. این مرد
دقیقا زمانی با او کار دارد که او از تمام کارهای این
دنیا بیزار است. دقیقا زمانی که حوصله‌ی کارهای
مهم خودش را هم ندارد. اصلا قرار ملاقات امروزش
برای سبک شدن وزن این بی‌حوصلگی است. لبخند
کم‌جان و تلخی می‌زند و می‌گوید:

—وقتی فلشو برمی‌داشتی و از خونه می‌اومدی
بیرون، تصور می‌کردم کار من و تو با هم
تموم تمومه

از آینه نگاهی به عقب می‌اندازد و راه را برای
ماشین پشت سر باز می‌کند:

—تو فرض کن این مرحله‌ی آخره و بعدش کارمون
با هم تمومه. هم‌زمان با فرضت، مسیرتو هم بگو
جانان برای چند لحظه خیره‌اش می‌ماند. خیره‌ی
مردی که می‌تواند با جذابیت‌های مردانه‌اش توجه
هر دختری را جلب کند، اما تنها فکر جانان را
درگیر کرده‌است. جانان خوب می‌داند که خطری از
جانب او تهدیدش نمی‌کند. چیزی که نمی‌داند، دلیل
اصرار او برای این همراهی و صحبت کردن است.
ممکن است حرف‌های او مفید باشد؟ بعید به نظر

می‌رسد. اگر چیزی برای گفتن داشت، قطعاً تا الآن گفته بود، اما... همین اما باعث می‌شود که نگاهش را باتأخیر بردارد و کمی بعد با حفظ کردن بی‌حوصلگی‌اش بگوید:

—می‌رم سمت شمال تهران.
و بعد از کمی مکث، بیش‌تر توضیح می‌دهد:
—بیمارستان اعصاب و روانی که مادرم بستریه.

#پست_صد_و_چهارده
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

جانان این را می‌گوید و باضرب پشت سرش را به صندلی ماشین می‌کوبد و چشم می‌بندد. مثل کسی که نمی‌خواهد توضیح بیش‌تری بدهد.

هرچند که توضیح بیش‌تری هم نیاز نیست.
جوابش باعث شده بود که نگاه امیرارسلان باتعجب از روی صورتش گذر کند. قراری که از آن صحبت می‌کرد و نگران گذاشتن وقت آن بود، دیدن مادرش، آن‌هم در بیمارستان اعصاب و روان بود؟

چقدر زود نظریه‌ی قرار داشتن این دختر با یک مرد جوان در ذهنش خط خورد. در اصل تا دقایقی قبل و تأکید جانان برای گذاشتن وقت قرار، اجازه نمی‌داد که فکر دیگری بکند.

امیرارسلان لب زیرینش را به دندان می‌گیرد و با نگاهی خیره به روبه‌رو، چشم باریک می‌کند. جانان به سراغ مادرش می‌رود. مادری که طبق برداشت‌های امیرارسلان باید به‌خاطر خیانت‌های فرضی فرامرز پایش به بیمارستان اعصاب و روان باز شده باشد. خیانت‌هایی که اثبات شدنشان قرار بین امیرارسلان و جانان بود. چیزی ثابت نشده و مدرکی به‌دست نیامده بود و امیرارسلان مطمئن شده بود که تصور خیانت و زن‌باره بودن فرامرز قطعاً یک توهم زنانه است. چیزی که امیرارسلان نمی‌فهمد این است که چرا جانان هم مثل مادرش باید درگیر یک سری حساسیت‌ها و توهمات زنانه باشد؟

نفسش را با همان ذهن درگیر بیرون می‌دهد و همان‌طور که خیره‌ی جاده است، می‌پرسد:
_کدوم بیمارستان؟

جانان چشم باز نمی‌کند و در همان حال نام بیمارستان را زمزمه می‌کند.

امیر ارسلان یکی از ابروهایش را بالا می‌دهد. نام بیمارستان آن قدر مشهور است که امیر ارسلان متوجه بشود چقدر برای بستری شدن مادر او هزینه شده‌است. بالاخره فرامرز خودش باعث مشکلات زنش شده و یا به فکر درمان او در بهترین بیمارستان اعصاب و روان است؟ کدامش درست‌تر است؟

به چراغ قرمز می‌رسند و توقف می‌کنند. امیر ارسلان آرنجش را روی لبه‌ی پنجره قرار می‌دهد و دستش را کنار صورتش نگه می‌دارد. سرش را به سمت جانان می‌چرخاند. او هم‌چنان با چشمان بسته سرش را به صندلی تکیه داده است. ثانیه‌شمار عدد بیست‌وهشت را نشان می‌دهد. امیر ارسلان چیزی را که در ذهن دارد به زبان می‌آورد. چیزی که خودش هم نمی‌داند اصلاً چرا باید پیگیر گفتنش باشد.

__من خیلی زنا رو نمی‌شناسم. دنبال شناختشون هم نیستم، اما یه چیزی رو خیلی شنیدم. یه چیزی که شاید بشه ربطش داد به موضوع قرار ما. منتظر دیدن عکس‌العمل جانان سکوت می‌کند. جانان نه‌تنها واکنشی نشان نمی‌دهد که چشمانش را هم باز نمی‌کند.

ثانیه‌شمار عدد شانزده را نشان می‌دهد که
امیرارسلان بی‌خیال جواب او می‌شود و ادامه
می‌دهد:

این‌که یه سری زنا اون‌قدر درگیر حسادت‌های
زنانه هستن و چنان توی این حسشون غرق می‌شن
که هر اتفاق معمولی رو یه نشونه از خیانت
شوهرشون می‌دونن.

بازهم سکوت جانان. هرچند که این بار امیرارسلان
می‌تواند با کمی دقت، لرزش خفیف چانه‌ی کوچک
او را ببیند.

چراغ سبز می‌شود و او درحال راه‌افتادن می‌گوید:
من حس می‌کنم این احتمال در مورد مامان تو هم
وجود داره. می‌تونه مامانت دچار سوءتفاهم یا هر
برداشت اشتباه دیگه‌ای شده باشه. هرچی که هست،
من هیچ نشونه‌ای از هیچ زنی توی زندگی بابات
ندیدم؛ نه توی محل کارش با اون همه پرسنل زن و
نه توی گوشی و فایل‌های شخصیش.

جمله‌اش که تمام می‌شود، نگاهش را از جاده‌ی
خلوت روبه‌رویش برمی‌دارد و به نیم‌رخ او
می‌دوزد. لرزش چانه‌ی جانان به‌شکل واضحی
بیشتر شده‌است.

برخلاف پیش‌بینی امیرارسلان، سکوتش ادامه پیدا نمی‌کند. لب‌های برجسته‌اش به هم می‌خورد و این کلمات پر از ضعف را نجوا می‌کند:
_آره، تو راست می‌گی.

چشمان امیرارسلان روی توقف لب‌های او مکث می‌کند. دقایقی بعد جانان جمله‌اش را با کلماتی که دچار لرزشند کامل می‌کند:

_آره، تو راست می‌گی. زنا خیلی اوقات متوهمند، خیلی اوقات به‌صورتی افراطی روی مرد زندگیشون حساسند؛ منتها همه‌ی زنا وقتی بعد از دو روز از خونه‌ی مادرشون برمی‌گردن، یه گل‌سر زنونه روی تخت دونفره‌شون نمی‌بینن.

#پست_صد_و_پانزده

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادله_حسینی

مکث می‌کند. لبخند احمقانه‌ای می‌زند و ادامه می‌دهد:

_همه‌ی زنا یه لنگه گوشواره‌ی زنونه تو حمام خونه‌شون گیر نمی‌آرن.

ابروهای امیرارسلان درهم فرومی‌روند و اشک از بین چشمان بسته‌ی جانان راه گونه‌اش را در پیش می‌گیرد:

— همه‌ی زنا لباس خواب تا شده‌شونو مچاله‌شده از زیر تخت پیدا نمی‌کنن.

امیرارسلان انگشت اشاره‌اش را بین لب‌هایش می‌گیرد. به عنوان یک مرد نمی‌تواند عمق فاجعه را از خیانت یک مرد و حال روحی یک زن بفهمد، اما این توضیحات می‌تواند قانعش کند که قطعاً در واقعیت خیانتی رخ داده‌است. خیانتی که می‌تواند برای قبل باشد و در زمان حال ادامه داده نشده‌باشد. زمزمه می‌کند:

— آگه این همه شواهد بوده، چرا همون موقع مچ باباتو نگرفتید؟ چرا الان داری دنبال یه مدرک می‌گردی؟

پشت دست جانان محکم روی گونه‌اش می‌نشیند. رد اشک را پاک کرده و چشمانش را باز می‌کند. گریه، آن‌هم در مقابل یک مرد؟ چه کار نفرت‌انگیزی! چشمان جانان انزجار او را نادیده می‌گیرند و قطره‌های بعدی را راهی می‌کند و جانان کلافه و بی‌حوصله از بی‌نتیجه بودن قرارش با امیرارسلان، از مطیع نبودن اشک‌هایش و مرور گذشته‌ی تهوع‌آورش، جواب می‌دهد:

_چون مامان هر بار كه يكى از شواهدو رو مى كُرد،
 ديوونه خطاب مى شد. بابا لنگه‌ي همون گوشواره
 رو توى جعبه‌ي بدليجات خود مامان نشونش داد، به
 روانى بودن متهمش كرد. به اين كه حتى وسايل
 خودشم نمى شناسه.

اميرارسلان چشم باريك مى كُند و تكان كوچكى به
 سرش مى دهد.

جانان خيره به جاده، لبخند پردردى مى زند. به يك
 بي تفاوتى محض رسيده است. به تكرر واژه‌ي
 "به درك" ... به جايى رسيده كه زشتى كلمات،
 بي حيايى و بي آبرويى بودنشان برايش بي اهميت
 شده است. آن قدر بي اهميت كه براى اين مرد غريبه،
 بي پرده باز هم مى گويد:

_چون وقتى بي ملاحظه‌ي حضور من سر لباس خواب
 مچاله‌ي زير تخت دعواشون مى شه، مامان زار
 مى زنه كه يكى لباسشو پوشيده و بابا هوار مى زنه
 كه مامان يه كودنه كه حتى شبى رو كه باهم، با اون
 لباس خواب گذروندن، يادش نيست.

پشت دست جانان براى خفه كردن هر هق هق
 احتمالى روى لب هاش مى نشيند و دست اميرارسلان
 روى گردن عرق كرده اش. چيزهايى كه شنيده خيلى
 بيشتر از آن هايى است كه منتظر شنيدنش بوده است.
 زندگى اين دختر بيشتر شبیه فيلم هاى باليوود است

تا زندگی یک خانواده‌ی ایرانی. کلمات را با حالت
 تعجبی که دارد، می‌شمارد و برزبان می‌آورد:
 _برفرض بابات دنبال زن‌بازی بوده، چرا باید
 اون قدر احمق باشه که اون زنو بیاره تو خونه و
 حتی اجازه بده ردی از حضور اون توی زندگیش
 دیده بشه؟

جانان صورتش را به سمت پنجره‌ی بغل
 برمی‌گرداند. آب از سرش گذشته؛ پس تا ته ماجرای
 منفور زندگی‌اش را می‌گوید:

_چون نیاز به صحنه‌سازی داشت. چون باید نشون
 می‌داد که مامان یه متوهم روانیه. چون نیاز داشت
 که برای مامان پرونده‌ی پزشکی درست کنه.
 امیرارسلان جا می‌خورد. آن قدر که برای لحظه‌ای
 حواسش از جاده پرت می‌شود و فاصله‌اش با ماشین
 جلویی به حداقل می‌رسد و به دنبالش، بوق کشدار
 ماشین جلویی و دست چرخاندن راننده‌ی آن در
 مقابل آینه، به مفهوم "حواست کجاست؟"
 سرعتش را تنظیم می‌کند، اما نظم به هم ریخته‌ی
 ذهنش را نه. جدی و بدبینانه می‌پرسد:

_چرا باید بابات این کارو بکنه؟ آخه روانی نشون
 دادن زن خودش با چه دلیلی؟

جانان مظلومانه سرش را به شیشه‌ی بغل تکیه
 می‌دهد. از مظلوم دیده شدن متنفر است و امروز

عجیب مظلوم و بی تفاوت شده است. جوابش شبیه
یک نجواست که مثل یک فریاد در گوش امیرارسلان
می نشیند:

چون پای اون باشگاه اسب سواری وسط بود.
باشگاهی که به مامان ارث رسیده بود و الان به نام
بابا شده.

#پست صد و شانزده
#ثانیه هشتاد و ششم
#عادلہ حسینی

جانان روسری آبی فیروزه‌ای را روی سر حمیده
مرتب می‌کند و با دقت و حوصله زیر گلوش گره
می‌زند. برایش مهم نیست که کارهایش ممکن است
حوصله‌ی مردی را که پشت سرش به دیوار تکیه
داده و دست به سینه تماشايش می‌کند، سر ببرد.
برخلاف تصورش وقتی امیرارسلان در مقابل
بیمارستان اعصاب و روان ترمز کرد، خداحافظی
آخرشان اتفاق نیفتاد. امیرارسلان بدون آن که
نگاهش را از روبه‌رو بردارد، خیلی راحت گفت:
—منتظرم باش. پارک می‌کنم و می‌آم.

جانان آن قدر بی‌حوصله بود، آن قدر از مرور و به‌زبان آوردن زندگی نابسامانش به‌هم ریخته بود که آمدن یا نیامدن امیرارسلان برایش فرقی نداشته باشد. از نظرش این مرد می‌آمد تا حس کنجکاوی‌اش را ارضا کند. این فکر دردناک بود، اما او در این لحظه، جانان سرسخت و سرتق همیشگی نبود و جسم و روح آسیب‌دیده‌اش توانی برای یکی‌به‌دوی اساسی نداشت.

و حالا جانان با نادیده گرفتن او، همان جانی است که هر بار به دیدن مادرش می‌آید. همان قدر با ظاهری روحیه‌بخش، همان قدر پرانرژی: —خانم، این خیلی بده که شما هر روسری‌ای سرت می‌کنی بهت می‌آدا. کی کلاهمون بره تو هم، خدا می‌دونه.

امیرارسلان دو انگشتش را دور لبش نگه می‌دارد و خیره‌ی مادر و دختر شده‌است. این حالت را همیشه در حال فکر کردن حفظ می‌کند و امروز متفکرت‌تر از هر روز است.

حمیده انگار جمله‌ی جانان را نشنیده که نگاه نگرانش را به صورت او می‌دوزد. لحنش دقیقاً لحن یک مادر نگران است: —به جاوید سر زدی؟

هر دو ابروی امیرارسلان بالا می‌رود. تا جایی که او در این مدت از این خانواده فهمیده، جاوید مرده است.

جانان باحوصله جواب می‌دهد:
 —بعله، خانوم خوشگله. دو روز پیش رفتم. اون وقت من می‌گم پسردوستی، می‌گی نه.
 چهره‌ی حمیده هم‌زمان دچار دو حالت می‌شود. هم خیالش راحت می‌شود و هم غصه‌دار:
 —خاک سرده، همین جوریش بچم یخ می‌کنه. من که نمی‌رم، حداقل تو برو بهش سر بزن.
 دقیقاً دو جمله‌ی بی‌ربط گفته است، اما جانان با یک چشم کشیده و پرانرژی جوابش را می‌دهد.
 انگار نه‌انگار که در حال بحث در مورد برادر جوان مرگش است.

بعد به‌سمت نایلون‌هایی می‌رود که روی میز غذای پایین تخت گذاشته است:

—حالا اینا رو ولش کن... بگو چی برات آوردم؟
 حمیرا خودش را بغل می‌کند و دست‌هایش را روی بازوهایش بالا و پایین می‌کند:

—چرا سرد شد اتاق؟ پاییز اومده؟

جانان باحوصله چند انجیر درون بشقاب درون دستش می‌چیند:

—پاییز غلط می‌کنه بیا، وقتی هنوز مامان من از انجیرای فصل نخورده.

با بشقاب پرشده به سمت حمیده می‌رود و لبه‌ی تخت کنارش می‌نشیند. در حال پوست کندن انجیرها می‌گوید:

—یه خانومی بود که همیشه می‌گفت، "انجیرهای بازار میوه‌ی تجریش هم به پای انجیرهای حیاط خونه‌ی خودش نمی‌رسه".

حمیده به یک‌باره وحشت‌زده به سمت جانان خم می‌شود و مچ دست او را می‌گیرد. صدایش را پایین می‌آورد و تند و ترسیده می‌گوید:

—اون که نفهمید داری می‌آی این‌جا؟ تعقیبت نکرده باشه؟

جانان می‌داند منظور حمیده از «اون»، فرامرز است و حالا دیگر امیرارسلان هم می‌داند. جانان با آرامش دستش را روی دست او می‌گذارد و امیرارسلان با خودش فکر می‌کند این دختر با این دوز از آرامش، همان دختر به هم‌ریخته‌ی داخل ماشین است؟

—نه، قربونت برم. تعقیبم نکرده.

—نکنه بفهمه... یکی... یکی بهش بگه... بعد اذیت کنه... مثل من، مثل جاوید.

#پست_صد_و_هفده
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادله_حسینی

جانان نمایشی می‌خندد:
— اذیتم نمی‌کنه. منو دوست داره. مراقبمه
و بعد دستش را از روی دست او برمی‌دارد و با
پوست گرفتن انجیر مشغول می‌شود.
حمیده نگاه مشکوکی به سمت امیرارسلان
می‌اندازد. نگاهش نگران است، مچ‌گیرانه است.
بی‌اعتماد است. بدون این‌که چشمانش از روی او
بردارد، با چانه‌اش به او اشاره می‌کند:
— این کیه؟ آدمش نباشه؟
امیرارسلان روی پاهایش جابه‌جا می‌شود، اما نه
تکیه‌اش را از دیوار برمی‌دارد و نه چیزی می‌گوید.
جانان انجیر را نزدیک دهان او نگه می‌دارد:
— نه، قربونت برم. این آقا دوست منه. مراقبمه.
امیرارسلان به نوع معرفی شدن توسط جانان فکر
می‌کند. دوست! مراقب!
نگاه حمیده باز هم سرسخت باقی می‌ماند. انگار
بدبینی جزء لاینفک نگاهش است:

—از کجا می‌دونی؟ این زیادی گنده‌ست، خوشگلم هست. شاید فرامرز فرستاده...

دست جانان خسته می‌شود و آن را پایین می‌آورد. این بار با لحنی قاطع‌تر، اما همچنان با آرامش، می‌گوید:

—نه، مامان. می‌شناسمش. قبلاً هم دوست جاوید بوده. مطمئن...

اسم جاوید حکم آب روی آتش را دارد. باعث می‌شود تا نگاه حمیده از نوع خصمانه تغییر حالت بدهد. مخاطبش این بار خود امیرارسلان می‌شود: —دوست جاوید حتماً خیلی آقااست؛ مثل خود بچه‌م. آزاد شدن نفس صدا دار جانان چیزی است که امیرارسلان خیلی راحت متوجه آن می‌شود. کمی بعد جانان از جا بلند می‌شود. به سراغ کوله‌اش می‌رود. گوشی موبایلش را درمی‌آورد و با آن به سمت حمیده می‌رود:

—خب، بریم سراغ اصل مطلب و بدون نشستن کنار حمیده خم می‌شود و گوشی را مقابل صورت او می‌گیرد. با انگشت روی صفحه‌ی آن را نشان می‌دهد:

—فقط ببین تو باشگاه چه خبره. این ماه چهارتا اسب جدید آوردیم. وای... یه اسب ترکمن آوردیم، راست کار خودت. تا چندوقت دیگه که ترخیص

بشی، اسبه هم حسابی به محیط جدید عادت کرده
و...

صدای در اتاق باعث می‌شود که امیرارسلان
به سرعت سر بچرخاند و جانان اجازه بدهد:
—فرمائید.

پرستار مخصوص مادرش، افسانه، وارد اتاق
می‌شود. سلام مجددی می‌کند. لحظه‌ی ورود جانان و
امیر ارسلان به بیمارستان، در محوطه هر دو را
دیده بود و البته که نگاهش با دیدن امیرارسلان،
رنگی از تعجب به خود گرفته بود.
جانان را مخاطب قرار می‌دهد:

—ببخشید، جانان خانوم، ولی الان خبردار شدم دکتر
ظفر جاشو با یکی از دکترها عوض کرده و تا یه
ساعت دیگه شیفته.

جانان با سرعت گوشی را از مقابل صورت حمیده
برمی‌دارد. جمله‌ی خبری پرستار گرچه برای
امیرارسلان یک جمله‌ی ساده است، اما برای جانان
پر از پیغام است. این که دکتر ظفر که دکتر پرونده‌ی
مادرش است و نباید او را ببیند... نباید گزارش
ملاقات آمدن جانان را خارج از تایم ملاقات به
فرامرز بدهد و بدتر از همه، نباید از همراه داشتن
جانان چیزی بفهمد. آن هم همراهی مثل امیرارسلان.

اصلاً این که افسانه جدا از حقوق بیمارستان، توسط
جانان هم ساپورت مالی می شود همین است. این که
علاوه بر مراقبت ویژه برای مادرش، حواسش به
زمان های شیفیت کاری دکتر ظفر و اطلاع دادن آن ها
به جانان باشد.

کوله که روی شانه اش می نشیند، نگاه نگرانش هم
به سمت امیرارسلان می چرخد.

امیرارسلان تکیه اش را از دیوار برمی دارد. حالا
دیگر آن قدر اطلاعاتش کامل است که بتواند ربط
حضور دکتر ظفر و نگرانی جانان را بفهمد.
سکوتش را می شکند و با اطمینان می گوید:
تا دکتر بیاد، ما رفتیم.

#پست_صد_و_هجده

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادله_حسینی

.....

با چنگال تکه ای از گوشت ماهیچه را جدا می کند.
به سمت دهانش می برد و آرام می جود. عجله ای
برای قورت دادنش ندارد. انگار زمان تلف می کند تا
بتواند راحت تر فکر کند. کاری که دو روز است

درگیر آن است. دو روز از زمانی که مادر جانان را در آسایشگاه دیده بود، می‌گذرد.

چهل و هشت ساعت زمان زیادی بود. حداقل برای اوایی که هیچ وقت فکرش را درگیر اطرافیانش و درگیری‌هایشان نمی‌کرد، زمان زیادی بود تا آن زن را فراموش کند. آن زن و دخترش را. اما نه تنها فراموش نکرد، بلکه به شکل عجیب و نادری به آن فکر کرد.

_وقتی چند سال پیش بهت می‌گفتم نیاز به کمکی داری، برای این روزا بود، خاتم. این روزا که دیگه هوش و حواس درست و حسابی نداری و دو بار دو بار تو برنجت نمک می‌ریزی.

امیرارسلان از صدای پدرش سر بلند می‌کند و او را نگاه می‌کند. چشمان پدرش می‌خندد و نگاهش به سمت همسرش است.

امیرارسلان به سمت مادرش نگاهی می‌اندازد. اخم ظریفی دارد. از آن نوع اخم‌هایی که وقتی چیزی به مذاقش خوش نمی‌آید، بر چهره می‌نشانند. در حال برداشتن یک برگ ریحان از درون سبد چوبی می‌گوید:

_این حرفا حتی شوخیشم از سمت شما قشنگ نیست، حاج آقا.

مادرش چند وقتی است که واژه‌ی حاج‌آقا را
جای‌گزین واژه‌ی عزیزم کرده است. درست مثل
امیرارسلان که "حاجی" را جای‌گزین کلمه‌ی پدر
کرده.

خنده و لحن حاجی درنظرش رنگ‌وبوی منت‌کشی
دارد:

من شکر اضافه بخورم دنبال کمکی برای شما
باشم. والا شما با این برنج شورِت از سر منم
زیادی.

طلوع پایش را از زیر میز به پای امیرارسلان
می‌کوبد. قاشق پر از برنجش را نزدیک دهانش نگه
می‌دارد تا حرکت آرام لب‌هایش مشخص نشود.
هم‌زمان او را مخاطب قرار می‌دهد:

از سمت بالیوود کارت دعوت دارن برای بازی تو
فیلم هندی.

با همان چهره‌ی جدی نیم‌رخ پر از شیطننت طلوع را
نگاه می‌کند؛ چهره‌ی سبزه و چشمان تیره‌اش را.
عجیب است که ناخودآگاه یک جفت چشم طوسی در
میان صورتی گرد و سفید درنظرش تصور می‌شود و
روی صورت طلوع می‌نشیند. به‌جای لب‌خند واقعی
طلوع، لب‌خند پر از درد جانان می‌نشیند و به‌جای
آخرین جمله‌ی او این جمله:

"چون وقتی بی‌ملاحظه‌ی حضور من سر لباس خواب
 مچاله‌ی زیر تخت دعواشون می‌شه، مامان زار
 می‌زنه یکی لباسشو پوشیده و بابا هوار می‌زنه
 مامان یه کودنه که حتی شبی رو که باهم با اون
 لباس خواب گذروندن، یادش نیست!"
 امشب انگار هرچیزی فکر او را به‌نوعی به‌سمت
 جانان و نوع زندگی‌اش ربط می‌دهد و بعد ناخودآگاه
 یک مقایسه در ذهنش اتفاق می‌افتد. منت‌کشی
 پدرش از مادرش، آن‌هم وقتی مادرش واقعاً مقصر
 است و برنجش شور شده، چقدر متفاوت است با
 روابط فرامرز محتشم و همسرش. فرامرز که
 زنش را دیوانه می‌خواند و این را بی‌هیچ ابایی به
 زبان می‌آورد.
 دید طلوع به رابطه‌ی پدر و مادرش یک زمین و
 آسمان با دید جانان نسبت به رابطه‌ی فرامرز و
 حمیده تفاوت دارد.

#پست_صد_و_نوزده

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادله_حسینی

روی تخت چوبی می‌نشیند. نگاهش را نه به
باغچه‌ی باصفای وسط حیاط می‌دهد و نه حوض
مقابل پایش.

زیبایی‌های این حیاط چیزی نیست که توجهش را
جلب کند. نگاهش به موزاییک‌های قدیمی حیاط
است. هر دو آرنجش روی ران‌هایش است و
دست‌هایش مشت‌شده در مقابل دهنش.
همیشه فاصله‌اش را با آدم‌ها حفظ کرده است.
همیشه دنبال زندگی خودش بوده و انجام آنچه که
رضایتش را تأمین می‌کند، بی‌آن‌که به تأیید دیگران
نیازی داشته باشد.

درگیری‌های فکری این دو روزش چیزی است که با
رفتارها و عادت‌هایش تناقض دارد.
این‌که نمی‌تواند به ماجرای تمام‌شده‌ی قراردادش با
جانان فکر نکند.

این‌که نمی‌تواند آخرین جمله‌ی مادر او را دو روز
پیش و هنگام خداحافظی به حذفیات ذهنش اضافه
کند.

__جاوید رفیق زیاد نداشت، اما همونا که بودن، مرد
بودن. خوبه که اگه جاوید نیست، یکی از رفقای
مردش کنار جانان هست و هواشو داره.
و بعد انگار بلافاصله دچار استرس شد که با تردید
پرسید:

__هواشو داری دیگه؟ نمی‌داری فرامرز اذیتش کنه، نه؟

و امیرارسلان برای اولین بار در عمرش نتوانسته بود رک و بی‌تعارف جواب رد بدهد. نگاه زن بعداز پرسیدن این سؤال هم درمانده بود و هم امیدوار و او نمی‌فهمید این دو حس هم‌زمان چه ربطی می‌توانند به هم داشته باشند. تمام مسیر برگشت در سکوت گذشته بود. نه او حرفی برای گفتن داشت و نه جانان. امیرارسلان یک چیز دیگر را هم نمی‌فهمید. وقتی ماشینش را مقابل خانه‌ی فرامرز متوقف کرد، جانان دستش را روی دستگیره‌ی در گذاشت. نگاهش را از روبه‌رو برنداشت، اما با لحنی که متأثر از شرایط روحی‌اش غمگین بود و البته قدرشناس، زمزمه کرد:

__بابت این مدت، ممنون. متوجه بودم که چیزی کم نداشتی. از امروز قراردادی بینمون نیست؛ همون‌طور که دیگه چیزی تو حافظه‌ی فلش‌ها و گوشی من از حضور تو و رفیقت نیست. بعد نگاهش را به‌سمت صورت او تغییر مسیر داد. لبخند دوستانه‌ای به چهره‌ی دقیق و جدی او زد و زمزمه کرد:

__برای همیشه خداحافظ...

و چیزی که امیرارسلان نمی‌فهمید این‌که چرا به آن
"برای همیشه" در جمله‌ی جانان اعتقادی نداشت و
چرا در این دو روز استعفایش را به‌سمع و نظر
فرامرز نرساند.

با مشتش چند ضربه‌ی آرام به دهانش می‌زند و باز
این جمله در ذهنش پژواک می‌شود:
_هواشو داری دیگه؟ نمی‌داری که فرامرز اذیتش
کنه. نه؟

#پست_صد_و_بیست
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

ظرف یک را با احتیاط درون سولاردم قرار می‌دهد
و در آن را می‌بندد.
_خب، اینم از این...
_غلطای اضافه!

جانان به پشت می‌چرخد. آوا داخل هال، آن‌سوی
کانتر ایستاده است. آرنجش را روی کانتر قرار داده
و یک دستش را زیر چانه. نگاهش به‌حالت تمسخر
به‌سمت جانان است.

جانان با دست به هم ریختگی روی کابینت‌ها را
نشان می‌دهد:

— واقعاً هم که غلط اضافه بود. تا شب دهنم برای
تمیز کردن این‌جا صافه.

آوا گوشه‌ی ناخنش را به دندان می‌گیرد و در حال
کندن آن می‌گوید:

— آخه مهندس معماری رو چه به کیک پختن. تو برو
نقشه‌هاتو بکش و اسب سواریتو بکن.

به سمت یخچال می‌رود. نگاهی به داخل آن
می‌اندازد و چینی به بینی‌اش. در این چند وقت
بیماری‌اش چیزی نیست که ذره‌ای خاصیت داشته
باشد و فرامرز نخریده باشد. هرچند که هرچه او
خریده فقط در این یخچال تلنبار شده‌است. معده‌ی
عصبی‌اش این روزها همه‌چیز را پس می‌زند.
نمی‌داند چرا با این شرایط امروز، احمقانه و
بی‌مقدمه خودش را درگیر پختن کیک کرده که
احتمالاً نه قابل خوردن است و نه او تمایلی برای
خوردنش دارد.

نگاهش را از طبقات برمی‌دارد. از هرچه ماهیچه و
جگر و پسته است، حالش به هم می‌خورد. در اصل
نسبت به تمام محتویات یخچال این حس را دارد.
خم می‌شود و بعد از برداشتن یک طالبی از
جامیوه‌ای، سریع در یخچال را می‌بندد.

—اگه برای منه، باید شیرین شیرین باشه، وگرنه که من نمی خورم.

آوا این را می گوید و به محض این که جانان با سرعت سر بلند می کند، چشمک می زند:
—می دونی که من توی هتل هیلتون بابام فقط میوه های دست چین می خورم.

نمی تواند خنده اش را مخفی کند. این که آوا خیلی راحت در مقابل او وضعیت زندگی اش را مسخره می کند، هم دردناک است و هم جالب.
طالبی را برش می زند:

—وضعیتش چگونه؟

آوا گوشه ی ناخنش را چنان بی ملاحظه می کند که رگه ی باریکی از خون راه می افتد. شاکی جواب می دهد:

—عالی... روزی سه بارش شده سه ساعت یه بار. خودش باشه، اون کوفتی باشه، پیک نیکشم باشه. چرا عالی نباشه؟

با افسوس به آوا نگاه می کند. به چهره ی جذاب و موهای فر خوش حالتش... به زندگی ای که به ساز دلش کوک نیست و فرصت هایی که یک به یک در زندگی اش از دست می روند.

ظرف طالبی را با یک بشقاب کوچک برمی دارد و به سمت کانتر می رود:

—کاش می‌شد ترکش داد.

آوا پوزخند می‌زند و صورت بی‌رنگ‌وروی او را نگاه می‌کند:

—ترکش بدم؟ دکتر می‌گه اون قدر بدنش به تریاک وابسته شده که یه روز نکشه، روز دوم، بودن و نبودنش با خداست. اون کوفتی مثل مسکن درد قلبشو کم می‌کنه و بابام به حساب خودش فکر می‌کنه درمانش کرده.

صندلی پشت کانترا را بیرون می‌کشد و روبه‌روی آوا می‌نشیند. پاهایش ضعف دارند و تحمل وزنش را ندارند. می‌نشیند و درحالی‌که خودش را با گذاشتن دو قاچ طالبی در بشقاب آوا مشغول نشان می‌دهد، بااحتیاط و شمرده می‌گوید:

—به‌قول تو که ترک دادنی درکار نیست. پس باید موادش جور بشه، درست مثل داروهای قلبش. می‌گم اگه یه وقت برای پولش...

—جانان، ادامه بده تا دیگه آخرین بار باشه که پیشت زر زر می‌کنم.

جانان لبخند کم‌جانی می‌زند و سر بلند می‌کند. صورت و لحن آوا پر از اولتیماتوم است. با خنده می‌گوید:

—خیلی خب، من دیگه چیزی نمی‌گم؛ تو زر زرتو ادامه بده.

آوا چنگالش را برمی‌دارد:

#پست_صد_و_بیست_و_یک
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادله_حسینی

آوا چنگالش را برمی‌دارد:
_خودت نمی‌خوری؟ می‌خوای این قیافه‌ی از گور
برگشته‌ت همین‌طوری بمونه؟
تارهای آزاد درون صورتش را پشت گوش می‌زند.
همیشه چند تار از قید بافت موهایش آزاد می‌مانند و
آزارش می‌دهند:
_نه، تو بخور. از باشگاه چه خبر؟
آوا شانه بالا می‌اندازد و از خنکی بیش‌از حد طالبی
چهره درهم می‌کشد:
_خیلی دنبال خبرایی، خودت پا شو بیا. چته عین
زائو چسبیدی به این خونه و اون تخت.
_حوصله ندارم.

جانان این را با زمزمه می‌گوید اما همین زمزمه هم
برای تحت تاثیر قرار دادن یار غارش کافی است. آوا

دست از خوردن می‌کشد. متأسف خیره‌اش می‌شود و بعد با لحنی که پر از دلداری است، می‌گوید:
— چرا این جوری می‌کنی، تو؟ مشکل مامانت دردناکه، ولی چیز جدیدی نیست. اگه قرار باشه هر چندوقت یکبار این جوری به هم بریزی که چیزی ازت نمی‌مونه.

با مکث ادامه می‌دهد:

— اگه مشکل مامانت حل شدنیه، حلش کن؛ اگر نه که باهاش کنار بیا و یکم برای خودت دل بسوزون. جانان عصبی دستش را روی پیشانی فشار می‌دهد و بعد از کمی مکث، به یکباره از جا بلند می‌شود و به سمت سولاردم می‌رود. مقابل آن می‌ایستد و خیره‌ی محتویاتش می‌شود.

آوا با نگاه دنبالش می‌کند و چند لحظه بعد می‌گوید:
— ببینمت تو رو...

جانان نگاهش نمی‌کند و او مصرتر می‌پرسد:

— نکنه چیز جدیدی اتفاق افتاده و من نمی‌دونم؟
نکنه تب عصبی این بارت علت جدیدی داره و به من نگفتی.

دقیقاً همین‌طور بود. این بار تب عصبی‌اش علت‌های دیگری داشت. از شبی که از ترس فرامرز در میان بازوان امیرارسلان لرزیده بود، تا بی‌فایده ماندن تمام دوندگی‌ها و خالی بودن گوشی فرامرز...

اما الان حوصله‌ی گفتن نداشت. هیچ وقت شرایطی پیش نیامد که از امیرارسلان برای آوا بگوید. حالا هم که همه چیز تمام شده بود و مرور کردنش هیچ فایده‌ای جز کنجکاو کردن آوا و سؤالات پی‌درپی‌اش نداشت. آن هم درحالی‌که او حوصله‌ی جواب دادن به یک سؤال را هم نداشت. جواب تکراری روزهای قبلش را تکرار می‌کند:

— نه، چیزی نیست. همون بدبختی‌های قبلی. قبلاً هم بهت گفتم، اون داروهایی که به عمد اشتباه تجویز می‌شه، داره هوش و حواس مامانو می‌گیره. و با خنده‌ای تلخ اضافه می‌کند:

— بدبختی جدید و متنوعی پیش نیومده؛ ادامه‌ی همون بدبختی‌های قبلی...

آوا تکه‌ی نجویده‌ای از طالبی را سخت قورت می‌دهد و خیره به نیم‌رخ او نجوا می‌کند:

— ای بابا...

جانان در سولاردم را باز می‌کند و سؤال بی‌جوابش را تکرار می‌کند:

— خب، نگفتی باشگاه چه خبر؟ «پسر» حالش خوبه؟

و منظورش از پسر، اسب محبوبش است که خیلی وقت است به سراغش نرفته.

—خبر خاصی نیست. پسر هم با اون همه رسیدگی و تمرینای مربی‌ها، باید خوب باشه. آهان... خبر جدید این‌که اون آقا خوش‌تیپه دوتا مربی جدید آورده که کار و کاسبی مربی‌های قبلی رو تخته کرده. جانان به محتویات قالب کیک نگاه می‌کند. دریغ از ذره‌ای پف کردن کیک. در همان حال متعجب می‌پرسد:

—آقا خوش‌تیپه؟

آوا هاج و واج می‌پرسد:

—چی زدی، جانان؟ امیرارسلان صدرو می‌گم دیگه. بار اولیه که در موردش صحبت می‌کنیم؟ جانان روی شانه به سرعت سر می‌چرخاند. گردنش صدای بدی می‌دهد و او بی‌اهمیت به آن، بلند می‌پرسد:

—امیرارسلان؟ مگه هنوز اون‌جا کار می‌کنه؟

#پست_صد_و_بیست_و_دو

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادلَه_حسینی

هر دو ابروی باریک آوا تا آخرین حد ممکن بالا
می‌رود. بهت‌زده و گیج می‌پرسد:
—یعنی چی؟ مگه قرار بود بره؟
هشت روز گذشته است. دقیقاً هشت روز از روزی
که همه‌چیز بین او و امیرارسلان تمام شده‌بود،
می‌گذرد.

قاعداً باید در این هشت روز استعفایش را
می‌نوشت و آزادی‌اش را قطعی می‌کرد، اما او
نه‌تنها استعفا نداده، بلکه دو نیروی جدید برای
باشگاه گرفته است.

این اصلاً عادی نیست. شاید هم هست و جانان
متوجه نیست. شاید امیرارسلان صدر قرارداد
کلامی‌اش را فقط با او فسخ کرده و ترجیح داده
معاونت آن باشگاه را از دست ندهد. درآمدی که از
باشگاه به‌دست می‌آورد چیز کمی نیست.

پوزخند می‌زند. امیرارسلان صدر چه ماهی‌گیر
حرفه‌ای و زرنگی بوده است؛ آن هم ماهی‌گیری در
آب گل‌آلود.

—مُردی؟ می‌گم مگه قرار بود امیرارسلان بره از
باشگاه؟!

جانان دستکش به‌دست قالب کیکی را که قطعاً قابل
خوردن نیست، از سولاردم درمی‌آورد و روی سینک
ظرفشویی می‌گذارد. صدای جز جز قالب داغ در فضا

می‌پیچد. اگر بخواهد جواب سؤال آوا را بدهد، باید به خیلی قبل برگردد. به روزی که امیرارسلان صدر و رفیقش از آن در داخل خانه شده بودند و... نه، حوصله‌اش را ندارد. حالا و با شنیدن خبر زرنگی امیرارسلان که اصلاً حوصله ندارد. پوزخند می‌زند: نه، از اون جهت باتعجب پرسیدم که با اخلاق خوشگل بابا، کسی موندگار نیست. آوا نگاهی به ساعت ایستاده‌ی کنار هال می‌اندازد: —احتمالاً هنوز به اون مرحله نرسیده. بعد هیجان‌زده اضافه می‌کند:

— جانان، ببین کی بهت گفتم. این پسره که بهش نمی‌خوره وضع مالیش بد باشه؛ انگار خودشم از قبل یه کار دیگه داشته... پس لابد یه رقم نجومی حقوق می‌گیره که موندگار شده. با بچه‌ها می‌خوایم طرح دوستی با بچه‌های حسابداری بریزیم، ته‌وتوی فیش حقوقیشو دربیاریم.

جانان دستش را به کمر می‌زند و متفکر به قالب یک خیره می‌ماند. به این فکر می‌کند که ماندن و رفتن امیرارسلان، زرنگی کردن و نکردنش چه فرقی برایش دارد؟ جوابش یک هیچ قاطع است. در میان بدبختی‌هایش، زرنگی کردن آدم‌ها گم است.

او و امیرارسلان صدر دیگر هیچ ربطی به هم ندارند. پس ماندگار شدن او هم نباید اهمیتی داشته باشد.

—خب، کاری نداری؟

به سرعت به سمت آوا می‌چرخد. کی مانتواش را پوشیده و شالش را به سر انداخته که او نفهمیده؟ اگر در زمان دیگری بودند، حتماً برای ساعتی بیش‌تر ماندن آوا به او اصرار می‌کرد. آوا همیشه سکوت مرگبار این خانه را می‌شکست، اما امروز نه. در اصل این روزها آن قدر بی‌حوصله است که قطعاً نمی‌تواند میزبان خوبی باشد و از آن مهم‌تر این‌که انگار این روزها با تنهایی خودش خو گرفته است.

—می‌خواستم یه نگا به این کیک بندازی، ببینی می‌شه کاریش کرد یا نه؟

چشمان و لب‌های آوا می‌خندد:

—چرا نمی‌شه کاریش کرد؟ پس اون سطل‌آشغال تو کابینت برا چیه؟

خنده‌ی ضعیفی می‌کند و به سمت خروجی آشپزخانه می‌رود:

—نمی‌مونی؟ اصرار نکنم؟

—اصلاً اصرار نکن. تا بابای خوش‌اخلاقیت نیومده، باید خودمو گم‌و‌گور کنم.

فرامرز هیچ وقت رابطه‌ی صمیمی کارکنان باشگاه
 با جانان را دوست نداشته است.
 جانان تا در حال بدرقه‌اش می‌کند. آوا دست تکان
 می‌دهد و به سرعت از مسیر شن‌ریزی شده می‌گذرد
 و از در حیاط خارج می‌شود.
 باز جانان می‌ماند و خانه‌ای که انگار خاک مرگ در
 آن پاشیده‌اند.

#پست_صد_و_بیست_و_سه
 #ثانیه_هشتاد_و_ششم
 #عادل_حسینی

از میان اصطبل بی‌هیچ عجله‌ای می‌گذرد. دلش
 برای اسب‌ها تنگ شده است. بعضی از اسب‌ها با
 دیدنش عکس‌العمل نشان می‌دهند. آن‌ها این صاحب
 مهربان که بیش‌تر اوقات دست‌خالی پیش آن‌ها
 نمی‌آید را دوست دارند. چند حبه قند و گاهی چند
 سیب چیزهایی هستند که معمولاً وقتی جانان در این
 فضا قدم می‌زند، همراهش است.

او تنها کسی است که می تواند قانون این فضا را زیر پا بگذارد و اسب‌ها را با خوراکی محبوبشان مهمان کند. می‌تواند، چون دختر فرامرز محتشم است.

به انتهای اصطبل می‌رسد. به جایی که اسب محبوبش در اتاق‌های آخر جا داده شده‌است. "پسر" با دیدنش شیشه‌ی آرامی کشیده و یک پایش را روی زمین می‌کشد. جانان لبخند می‌زند. لبخندش واقعی است. مثل ظاهر امروزش تظاهر ندارد. ظاهری که امروز بیش‌تر از هر روز جلب توجه می‌کند. رژ مسی‌رنگی که کمی بیش‌تر از همیشه لب‌هایش را رنگ کرده و مانتوی مشکی جذبی که اندام پُرش را قشنگ‌تر نشان می‌دهد. شال کرم‌رنگش فقط قسمت کمی از کمرش را پوشانده و بافت موهایش با آن پاپیون آلبالویی به‌خوبی دیده می‌شود.

این ظاهر جذاب را به نیت هیچ کسی ایجاد نکرده است. جانان قصد گول زدن خودش را دارد. قصد تلقین این حس به خودش که "من خوبم، هیچ اتفاق جدیدی نیفتاده و برای اتفاقات تلخ قبل هم راه‌حل پیدا می‌کنم"...

قصد دارد به خودش اطمینان بدهد که حتماً یک راهی هست. اگر امیرارسلان صدر با همه‌ی

تلاش‌هایش نتوانست قطعه‌ی گمشده‌ی این پازل
بدمنظره را پیدا کند، چندان هم مهم نیست. باز هم
می‌گردد. این بار شاید توانست راه‌حل بهتری پیدا
کند. یک راه‌حل اصولی‌تر.

"پسر" سرش را تا نزدیک نرده‌های آهنی پیش
می‌آورد. مشخص است که دنبال جلب کردن توجه
صاحبش است.

جانان کف دستش را روی پوزه‌ی او می‌کشد و
باحوصله می‌گوید:

— ببخش. امروز دست‌خالی اومدم.

اسب باز هم شیهه‌ی ملایمی می‌کشد و فاصله
نمی‌گیرد. جانان یک زانویش را خم می‌کند و به
نرده‌ها تکیه می‌دهد. درحال نوازش او می‌پرسد:
— خب، بگو ببینم این چند وقت من نبودم که به کسی
سواری ندادی؟

— قطعاً خیلی هم کسی داوطلب سواری گرفتن از این
پسر بدقلق شما نیست.

به سرعت سرش را روی شانه می‌چرخاند. کامیار
همت دقیقاً پشت سرش قرار دارد. با دیدن او لبخند
مؤدبانه‌ای می‌زند و در جایش می‌چرخد:

— سلام، روزتون خوش.

کامیار محترمانه سر تکان می‌دهد:

— سلام از بنده‌ست.

و با مکت ادامه می‌دهد:

—رفع کسالت شد؟ چند روز پیش توی کافی‌شاپ حرف از ناخوش بودن شما بود... ناراحت شدم. لبه‌ی شالش را روی شانه می‌اندازد و هم‌زمان آرزو می‌کند این آخرین سؤال کامیار همت باشد. وقتی وارد اصطبل شد، از خلوتی و آرامش این‌جا احساس خوش‌شانسی کرد و حالا تصور می‌کند چیزی از آن حسش باقی نمانده است. حتی باوجود این‌که هم‌صحبتی با این مرد جنتلمن و بااخلاق آزاردهنده نیست.

حفظ ظاهر می‌کند و با آرامش جواب می‌دهد:
—چیز خاصی نبود. الانم که شکر خدا خوبم و اومدم ببینم تو نبود من این‌جا چه خبرایی بوده.
جمله‌ی بعدی کامیار او را به دو نتیجه می‌رساند. نتیجه‌ی اول این‌که نباید از دو کلمه‌ی "چه خبر" استفاده می‌کرده و نتیجه‌ی دوم این‌که ظاهراً کامیار همت امروز وقت آزاد زیاد دارد و قصد کرده همه‌ی آن را برای هم‌صحبتی با جانان استفاده کند:
—خبر که زیاده. اگه شما تمایل داشته باشید، یه چندتا خوبشو می‌گم خدمتتون.

و آن‌قدر این جمله را مؤدبانه می‌گوید که جانان چاره‌ای جز ابراز تمایل ندارد. ضمن این‌که استفاده از واژه‌ی خوب در جمله‌اش واقعاً توجه جانان را

جلب کرده و رغبت به شنیدن را در او ایجاد نموده است.

#پست_صد_و_بیست_و_چهار
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

به نرده‌های پشت سرش تکیه می‌دهد و دست‌به‌سینه می‌شود:
—جدا؟ شما دارید حس اصحاب کهفو به من می‌دید.
من همه‌ش چند روز نبودم.
کامیار خنده‌ی مردانه‌ای می‌کند. راحت حرف زدن جانان برایش جالب است. هم‌زمان توضیح می‌دهد:
—این معاون جدید داره عجیب خودی نشون می‌ده هر دو ابروی جانان بالا می‌رود و ناخودآگاه تمام ذهنش از یک اسم دوبخشی پر می‌شود.
امیرارسلان! حالت چهره‌اش باعث می‌شود تا کامیار با تردید بپرسد:
—می‌شناسیدش دیگه نه؟
زبان‌ش را بی‌اهمیت به کم‌رنگ شدن رژش روی لب می‌کشد و با مکت جواب می‌دهد:

—بله، تا حدی می‌شناسمش.
خیال کامیار راحت می‌شود و ادامه می‌دهد:
—چندتا طرح جدید داده برای باشگاه که یکی دوتاش
اجرا شده. ظاهراً ذهن اکتیوی داره این آدم. طرحاش
داره جواب می‌ده.

این بار کنجکاو می‌پرسد:
—چیکار کرده مثلاً؟

کامیار نگاهی به چشمان منتظر او می‌اندازد و با
لبخند توضیح می‌دهد:

—خب، پس مشخص شد هنوزم خوب خوب نیستید.
وگرنه وقتی از جاده‌ی ورودی باشگاه وارد
می‌شدید، باید اون فروشگاه کوچیک پشت درختای
کاجو می‌دیدید.

جانان ابروهایش را متفکرانه درهم می‌کشد. چرا
یک همچین چیزی ندیده است؟

کامیار همچنان توضیح می‌دهد:

—طبق طرح آقای صدر اون جایه فروشگاه وسایل
اسب‌سواری ایجاد شد. یه ساختمون کوچیک
پیش‌ساخته.

دیروز که توی کافی‌شاپ حرف بود، خانما معتقد
بودن طرحش عالیه؛ چون اون فضای خالی و خاکی
پشت درختا پر شده و نمای قشنگی به محیط داده،
اما از نظر من کارش عالی بود، چون کارآفرینی کرد

و چند تا از نیروهایی که ماه پیش اخراج شده بودن رو برگردوند سر کار.

هر دو دستش را از سینه برمی‌دارد و قفل نرده‌های آهنی پشت سرش می‌کند. تنها چیزی که برای گفتن در جواب کامیار همت دارد، یک "عجب" با حالتی متفکر است.

متوجه می‌شود که "پسر" پوزه‌اش را روی نوک انگشتانش می‌کشد. دستش را عقب نمی‌برد. همین که از "پسر" غافل شده، قطعاً حیوان را اذیت خواهد کرد.

رو به سمت کامیار می‌گوید:
— منم با نظر شما موافقم. جدا از منفعت مالیش، اون بحث برگشتن پرسنل عالی شده.

کامیار همت سر تکان می‌دهد. صورت دختر را می‌گردد. صورتی که امروز نازتر از روزهای قبل است. با احتیاط پیشنهادی را که چند لحظه‌ای است به آن فکر کرده، به زبان می‌آورد:

— می‌تونم همراهیتون کنم با هم فروشگاهو ببینیم.
جانان کمی فکر می‌کند. دلش یک اسب‌سواری اساسی می‌خواهد، اما فکرش هم مشغول شده‌است. شاید بد نباشد اسب‌سواری‌اش را نیم‌ساعتی به تأخیر بیندازد. تکیه‌اش را از نرده‌ها برمی‌دارد و جواب می‌دهد:

—بدم نمی‌آد
کامیار همت بارضایت مسیر را با دست به او نشان
می‌دهد:
—بفرمایید...

جانان به‌راه می‌افتد و کامیار قدم‌هایش را با او
هماهنگ می‌سازد. جانان به این موضوع فکر می‌کند
که اگر قراردادشان برای او سودی نداشته، گویا
برای امیرارسلان پر از منفعت بوده است.
معاونت باشگاهی به این بزرگی ظاهراً به مذاق
امیرارسلان خوش آمده که بعداز فسخ قرارداد کلامی
بینشان هم قیدش را نزده است.
لبخندش تلخ است؛ نه از جهت زرنگ‌بازی کردن
امیرارسلان... از این جهت که خودش هیچ‌وقت
آدم‌شناس خوبی نبوده است. چرا فکر می‌کرده که
امیرارسلان در این باشگاه است، آن‌هم فقط به‌خاطر
کمک به او؟

—آقای همت، شما احیاناً نباید آگه توی دفترتون
نیستید، گوشی موبایلتونو جواب بدید؟ آقای محتشم
باهاتون کار داشتن.

سر جانان به‌سرعت از روی قدم‌هایش تا صورت
جدی امیرارسلان بالا می‌آید.

نگاه امیرارسلان اما فقط به چهره‌ی کامیار همت
است که نگران گوش‌اش را برای چک کردن از
جیب درمی‌آورد.

#پست_صد_و_بیست_و_پنج
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

صدای کامیار همت شرمنده است:
_ای وای، من نمی‌دونم چطور گوشیم سایلنت شده.
شرمندهم.
امیرارسلان در مقابل لحن شرمنده‌ی او نرمشی
نشان نمی‌دهد:
_توجیه خوبی نیست، اما امیدوارم قابل‌جبران باشه.
بفرمائید، منتظرتون.
کامیار همت به سمت جانان می‌چرخد. باتأسف
لبخندی می‌زند:
_خانم محترم، فکر کنم باید یه روز دیگه در خدمت
باشم و فروشگاه جدیدو نشونتون بدم.
جانان به لحن مؤدبانه‌ی این مرد با شخصیت لبخند
خودمانی‌ای می‌زند:

_وقت زیاده، آقای همت. به کارتون برسید.
 کامیار نگاهش را بین امیرارسلان و جانان
 می چرخاند و با گفتن یک "با اجازه"، هر دو را
 مخاطب قرار می دهد.
 قدم هایش با سرعت و بلند برداشته می شوند و خیلی
 زود از سالن اصطبل بیرون می زنند.
 بلافاصله بعد از رفتنش جانان سرش را بالا می گیرد.
 نگاه امیرارسلان عادی به سمت اوست. لب هایش را
 روی هم فشار می دهد و بی تفاوت می گوید:
 _جالبه. من هر بار فکر می کنم این آخرین دیدار من
 و توئه و بعد می فهمم چه قدر فکرم مسخره بوده.
 یکی از دست هایش را در جیب فرو می کند. خونسرد
 جواب می دهد:
 _خوبه. دفعه ی بعد خیلی به فکرهات اطمینان
 نمی کنی.
 جانان دست به سینه می شود. یکی از ابرو هایش را
 بالا می دهد و می گوید:
 _او هوم، قابل اطمینان نیستن. مثل حس آدم شناسیم
 که انگار اونم زیر صفره.
 منظورش واضح است. امیرارسلان هم آن را خوب
 می گیرد. گوشه ی لبش با لبخند محوی به سمت بالا
 کشیده می شود. جانان نمی خندد. جدی، اما بی خیال
 می گوید:

_ نمی‌دونم چرا فکر می‌کردم فلشو که تحویل بگیری،
 می‌ری و پشت سرتم نگاه نمی‌کنی. فکر می‌کردم
 اون قدر این ماجرا از کار و زندگی انداخته‌ت که یه
 عالمه کار عقب‌افتاده داری که باید بهشون بررسی.
 با اشاره ی سر فضای دورش را نشان و ادامه می
 دهد:

_ فکر نمی‌کردم ته قرارداد بینمون اگه برای من نون
 نداره، برای تو خوب آب داره.
 من که نتونستم مشکلمو با حضور تو حل کنم، اما
 ظاهراً تو به لطف نزدیکی به من تونستی یه منبع
 درآمد خوب پیدا کنی.

امیرارسلان دست آزادش را بالا می‌آورد و با
 انگشت بالای ابرویش را می‌خاراند. قطعاً توضیحی
 برای این دختر نخواهد داشت. فعلاً توضیحی نخواهد
 داشت تا به‌وقتش.

نگاه خیره‌اش را ادامه می‌دهد بلکه جانان کم
 بیاورد، نگاهش را بردارد و به‌دنبال کارش برود.
 برخلاف تصورش جانان سرتقانه آن قدر خیره‌خیره
 نگاهش می‌کند که این بار لبخندی واضح‌تر روی لب
 امیرارسلان شکل می‌گیرد:

_ آدما باید از موقعیت خوبشون استفاده کنن. با
 این‌که مشکل نداری؟

چینی به بینی اش می اندازد. صورتش درهم می شود
و مژه های پرش حالت پرتری به خود می گیرند. مثل
یک سایبان کوچک برای چشمان طوسی رنگش:
_نه، چه مشکلی؟ یه چیزی بین من و تو بوده که
تموم شده. هیچ کدوممون هم نمی تونیم تو زمان حال
به همدیگه نارو بزنینم، چون پای هردومون تو اون
قضیه گیره. چیزی که اذیتم می کنه، این جا بودن تو
نیست.

امیرارسلان منتظر شنیدن ادامه ی توضیحات او
ساکت می ماند. جالب است که بعداز مدت ها برای
شنیدن چیزی مشتاق است.
جانان نفس عمیقی می گیرد. نگاهش را در فضا
می چرخاند و روی یکی از اسب ها نگره می دارد:
_چیزی که اذیتم می کنه اینه که چرا نمی تونم آدما
رو بشناسم. چرا حس می کردم توی این ماجرا
دغدغه ی تو فقط و فقط پیدا کردن مدارکیه که خود
منم نمی دونستم چیه.

#پست_صد_و_بیست_و_شش
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و باز هم خودش را
بی تفاوت نشان می‌دهد. لازم نیست که مرد
رو به رویش بفهمد آن قدر این روزها غمگین است که
هر رفتاری دلش را می‌شکند:

_در اصل تو هم یه جوری رفتار می‌کردی و یه
جوری با تمام وجود پای قرارمون وایساده بودی و
از خودت مایه می‌داشتی که نمی‌شد یه جور دیگه‌ای
فکر کرد.

امیرارسلان با همه‌ی این‌که دلیلی برای توضیح
دادن نمی‌بیند، اما نمی‌داند چرا ترجیح می‌دهد این
طرز فکر جانان در مورد او از بین نرود. این ترجیح
برای خودش هم عجیب است:

_دغدغه‌ی من تو این ماجرا مشخص بود. منتها من
یه سری کار ناتموم دارم این‌جا. باید بمونم تمومش
کنم.

جانان ابرویی بالا می‌اندازد و معنادار می‌گوید:
_توضیحاتت قانع‌کننده بود. بمون کارای ناتمومتو
تموم کن. در کنارش می‌تونی به اضافه حقوق و
پاداش هم فکر کنی. فقط کافیه با همین فرمون پیش
بری.

و بعد می‌خندد و نگاهش را به سمت صورت او
برمی‌گرداند. برای بی‌اهمیت نشان دادن موضوع
چشمکی می‌زند و بی‌قید می‌گوید:
_البته که تو کار درستی کردی. آدمای زرنگ زود
خودشونو جمع می‌کنن. تو از اون خیلی زرنگاشی.
و بعد بی‌آن‌که برگردد، قدمی به عقب برمی‌دارد.
لزومی برای بیشتر ماندن ندارد. حرف‌هایش را زده
است. مثل آوا درگیر تهریش و هیکل پر و مردانه‌ی
این مرد هم نیست که به دنبال بهانه‌ای برای بیشتر
ماندن باشد.

امیرارسلان اما این بار لبخندی ندارد. حتی از نوع
محوش. نمی‌تواند بگوید این دختر را می‌فهمد؛ چون
نمی‌فهمد. هیچ‌وقت دنبال درک احساسات زن‌ها
نبوده، اما می‌تواند فکر کند افکاری که این دختر
آن‌ها را با راحتی به زبان آورده، حتی اگر افکار
یک مرد هم باشد می‌تواند آن مرد را آزار دهد.
جانان حق دارد. منصفانه و بی‌تعارف او را محق
می‌داند، اما حتی با این وجود هم شرایط را مناسب
توضیح دادن نمی‌بیند. به قدمی که جانان به عقب
برداشته نگاه می‌کند و قبل از این‌که قدم اولش به قدم
دوم تبدیل شود می‌گوید:

_می‌خواستی با همت بری فروشگاه. منم مسیرم
همون طرفه. راه بیفت با هم بریم.

جانان سر کج می‌کند و با آرامش می‌گوید:
 _اما مسیر من عوض شد. ظاهراً مسیرهامون از هم
 سواست.

و خودش هم نمی‌فهمد چطور فی‌البداهه این جمله را
 گفته است. انگار برعکس لحن عادی‌اش از این مرد
 دلخور است. نباید باشد، اما هست. انگار جور
 دیگری روی او حساب باز کرده‌بود و حالا
 حساب‌هایش به هم خورده‌بود. هنوز گرمای دست این
 مرد را روی کمر و بازویش در حافظه‌ی لامسه‌اش
 حفظ کرده. هنوز یادش است که اگر این مرد آن شب
 مدیریت اوضاع را به دست نمی‌گرفت، قطعاً او یک
 فاجعه را تجربه کرده‌بود.

چرا آن قدر احمق بوده که فکر می‌کرده یک غریبه
 بعد از اتمام قرارشان می‌تواند تا همیشه در ذهنش
 یک حامی باقی بماند؟ چرا فکر می‌کرد دیگر
 هیچ وقت نمی‌بیندش، اما هر بار با یادش یک لبخند
 واقعی می‌زند؟ یک لبخند واقعی از یادآوری یک مرد
 واقعی!

توقعش بیش از حد است. این را قبول دارد.
 برای تمام شدن این دیدار و شاید کات کردن
 افکارش کمی بلند می‌گوید:
 _موفق باشی، آقای امیرارسلان صدر. روز خوش.

و بعد به پشت می‌چرخد و از در دیگر اصطبل
خارج می‌شود. امیرارسلان تا لحظه‌ی آخر نگاهش
می‌کند. چیزی که در حافظه‌اش ثبت می‌شود، رنگ
رژ هوس‌انگیز جانان نیست. فکر لمس بافت
موهایش هم در ذهن امیرارسلان جایی ندارد. او
برای اولین بار غم مخفی در نگاه یک دختر را درک
کرده. این عجیب است، اما نه عجیب‌تر از این‌که
نمی‌داند چرا دلش می‌خواست جانان بماند. حتی اگر
تلخی‌هایش ادامه داشت.

#پست_صد_و_بیست_و_هفت
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادله_حسینی

بند کوله در میان دستش عرق کرده است. بی‌اهمیت
به گرمای هوا، دو چهارراه بالاتر ماشینش را در
یک پارکینگ گذاشته و پیاده به‌راه افتاده بود. شاید
از نظر دخترهای بی‌دغدغه‌ی هم‌سن‌وسالش کار او
احمقانه به‌نظر برسد. این‌که بی‌اهمیت به سوختن
پوستش و گرمزدگی در ساعت پنج بعدازظهر یک
روز تابستانی تصمیم به قدم زدن گرفته است. جانان

برخلاف خیلی از هم‌سن‌هایش هیچ‌وقت با لذت قدم
 نزده‌است. هیچ‌وقت همراهی نداشته و با بارش نم‌م
 باران به خودش وعده‌ی یک پیاده‌روی دلچسب
 نداده‌است. پیاده‌روی‌های جانان همیشه مختص
 روزهایی است که حال بدی دارد؛ حال خیلی بد.
 فرقی نمی‌کند بهار باشد و نم‌م باران یا زمستان و
 سرمای استخوان‌سوزش. او به‌دنبال لذت بردن از
 طبیعت و فضای آزاد اطرافش نیست.
 همیشه به این ترفند ساده مظلومانه متوسل می‌شود
 تا آرام شود.

پاهایش را به‌شکل هدفمندی روی سنگ‌فرش‌های
 پیاده‌رو می‌گذارد، طوری که کتانی‌های مشکی‌رنگش
 روی خطوط قرار نمی‌گیرند. به این فکر می‌کند که
 داروهای مادرش همان داروهای قبل است، پس چرا
 هذیان‌های او بیشتر شده و حرف‌های بی‌ربطش
 بیش از گذشته شده‌است؟ مادرش از خستگی‌اش
 می‌گفت. تمایلی برای حرف زدن نشان نمی‌داد.
 اعتراض داشت که خسته‌اش می‌کنند. هم‌جانان و هم
 آن فردی که از او مدام سؤال پرسیده است.
 جانان متحیر نگاهش کرده و هاج‌وواج پرسیده بود
 که چه کسی غیر از جانان به این‌جا آمده و سؤال
 کرده و مادرش بی‌میل به جواب دادن پاسخ داده بود
 که:

«یادم نمی‌آد کیه، انگار آشناست!»
 جانان به سرعت از جا بلند شده و نسخه‌ی مادرش
 را از پایین تخت برداشته بود. نه، اشتباه نمی‌کرد،
 داروها تغییر نکرده بود. حداقل در این نسخه که
 چیزی تغییر نکرده. به سراغ پرستار مادرش رفته و
 از حرف‌های مادرش گفته بود و پرستار اطمینان
 داده بود که هیچ‌کسی غیر از جانان به ملاقات
 مادرش نیامده بود.

و حالا جانان در زیر تابش آفتاب تنها قدم می‌زند و
 حس می‌کند زندگیش برای رسیدن به ایستگاه آخر
 سرعت گرفته‌است. وضعیت مادرش هر روز بدتر از
 دیروز است و تمام تلاش‌های این مدت جانان برای
 پیدا شدن علت واقعی حال مادرش یک هیچ غلیظ
 است.

به پشت در خانه‌ی مادر جون می‌رسد. زنگ را
 می‌زند. صدای باز شدن در حیاط و صدای
 قربان‌صدقه‌های عزیز درهم می‌پیچد.

شربت آلبالو را تا نیمه می‌خورد و بعد لیوان خنک
 را به گونه می‌چسباند. مادر جون مقابلش روی
 ویلچر نشسته و نگران به نظر می‌رسد. جانان لبخند
 کم‌جانی به این نگاه نگران و غمگین می‌زند:

—خوشگل ندیدی، حمیرا جون؟
حمیرا صورت تنها یادگار دخترش را مادرانه
می‌گردد:
—ببین چی به سر خودت آوردی آخه؟ نمی‌گی
خون‌دماغ می‌شی؟
لیوان را به سمت دهانش می‌برد و قبل از خوردن
یکی از شانه‌هایش را بالا می‌اندازد:
—حالا که نشدم. ببینم، تمنا این‌جا بوده که باز خونه
داره برق می‌زنه؟
—آره، تمنا این‌جا بوده! تو کجا بودی؟ پیش مامانت
بودی که این شده حال و روزت؟

#پست_صد_و_بیست_و_هشت
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادله_حسینی

لیوان خالی را روی میز برمی‌گرداند و از جا بلند
می‌شود. هر چقدر بیشتر بنشیند و بیشتر
حال و روزش تماشا شود باید توضیح بیشتری بدهد:
—پیش مامانم که بودم، اما حال و روزم چیزی نیست.
یکم هوس کردم پیاده روی کنم، دل پسرای محله‌تونو

ببرم که از اقبال بلندم فقط آقارحیم سبزی فروش تو
کوچه بود.

درجه‌ی کولر را زیاد می‌کند و از روی شانه سر
می‌چرخاند و رو به عزیز می‌گوید:
—البته توانایی‌هامو روی اونم امتحان کردم و یه
چشم‌وابرویی براش اومدم، اما نمی‌دونم چرا بی‌ذوق
آخرش گفت نعنای خشک‌کردنی تازه دارم.
مادربزرگتون نمی‌خواد؟

مادرجون این بار نمی‌تواند نخندد. هرچند که طبق
قانون سفید نشدن موهایش در آسیاب متوجه است
که این دختر قصد پرت کردن حواس او و کوتاه
کردن سؤال‌هایش را دارد.

—خیلی خب، وقتی نمی‌خوای بگی چته که باز پیاده
راه افتادی و تنتو کردی مثل تنور نونوایی، حتماً یه
دلیلی داره. حالا بگو ببینم امروز تا ساعت چند
هستی؟

جانان به آشپزخانه می‌رود. در همان حال مانتویی که
دکمه‌هایش را قبلاً باز کرده بود از تن درمی‌آورد و
روی میز تلفن می‌اندازد:

—تا فردا صبح در خدمتم، صاب‌خونه. بابام امشب تا
دیروقت با چندتا از سهامدارا جلسه داره. به من
گفته بود به یکی بگم بیاد پیشو تنها نمونم.

حمیرا ذوق زده چرخ‌های ویلچرش را می‌چرخاند و
 به سمت آشپزخانه حرکت می‌دهد:
 — پس می‌مونی! اعتراضی نکرد؟
 جانان نگاهش را در یخچال می‌چرخاند. اشتباه کرده
 که خرید نرفته است. اوضاع یخچال خوب نیست. در
 را با صدا می‌بندد و جواب می‌دهد:
 — نه، راه اعتراضو بستم. گفتم آوا که نیست، تمنا هم
 مهمون داره. البته بین خودمون باشه، عین سگ
 دروغ گفتم.
 حمیرا خاتم وارد آشپزخانه می‌شود و می‌خندد:
 — دور از جون، دخترم
 بافت موهایش را به پشت می‌اندازد و بی‌تفاوت
 می‌گوید:
 — دور از جون نداره که. با خودم فکر کردم
 حوصله‌ی فک زدن اون دوتا رو اصلاً ندارم. خیر
 سرم یه دوست پسرم ندارم حالا که تتم به قول شما
 عین تنور نونواییه...
 — جانان...
 حمیرا لبخندش را فرومی‌دهد و با اخطار اسم او را
 صدا می‌کند و جانان چشمک می‌زند:
 — می‌خواستم بگم فوتم کنه. تا کجا رفتی خانوم؟
 این جاست که می‌گن پدر تجربه بسوزه.

صدای لاله‌الاله مادر جون بلند می‌شود و هم‌زمان
با چشم‌غره‌اش می‌گوید:

—از موی سفید من خجالت بکش.

به‌سمتش می‌آید. خم می‌شود و لب‌هایش را روی
موهای سفید او می‌گذارد و عمیق می‌بوسد. هم‌زمان
سعی می‌کند از حس بویایی‌اش نهایت استفاده را
ببرد. یک روزی مادر جون بوی مادرش را می‌داد،
ولی حالا نه. بوی مادر جون عوض نشده، اما
مادرش دیگر مثل قبل نیست.

چهره‌اش طرحی از غصه می‌گیرد و درحالی‌که
لب‌هایش را عقب می‌کشد، باعشق می‌گوید:

#پست_صد_و_بیست_و_نه

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادله_حسینی

—از موی سفید نباید خجالت کشید. باید با تمام وجود
بوسیدشو جون گرفت.

دورت بگردمی که حمیرا زمزمه می‌کند را
می‌شنود. صاف می‌ایستد و نگاهش را در آشپزخانه
می‌چرخاند:

—من می‌رم تا سر کوچه، زودم برمی‌گردم. برگشتم
یه لیوان دیگه شربت آلبالو می‌خوام. گفته باشم!

تکه‌ای از کباب برگ را روی برنج خودش می‌گذارد
و به بشقاب مادر جون نگاه می‌کند. تکه‌ی کوچکی
از قزل‌آلا روی برنجش است. این کم خوردن از
عادت‌هایش است، وگرنه که دلخوری‌اش را بابت
خریده‌های جانان برای خانه و تهیه‌ی شام از بیرون
ساعتی پیش نشان داده و جانان با منت‌کشی این
بحث را به پایان برده بود.
جانان تکه‌ای از خیارشور کنار کباب را به چنگال
می‌زند:

—می‌خوام برای تولد تمنا یه هدیه‌ی خوب تهیه کنیم.
شما چیزی به نظرت نمی‌رسه؟
مادر جون قرصی را که باید بین غذا بخورد از
لفافش درمی‌آورد:

—تمنا خیلی چیزا احتیاجی داره، اما حرف که
نمی‌زنه تا آدم بفهمه. این دختر سرتاپا صبوری و
عزت‌نفسه

جانان با مادر جون موافق است. دختری که قرار
بود روزی در جایگاه عروس این خانواده باشد،
حالا به‌نوعی پرستار مادر جون شده‌است. روزی دو

بار به او سر می‌زند، کارهایش را انجام می‌دهد،
بی‌آن‌که توقع و چشم‌داشتی داشته باشد. تمنا بی‌هیچ
اعتراضی جای خالی جانان را در این خانه پر
می‌کند.

آخرین قاشق غذایش را می‌خورد و جواب می‌دهد:
_خودم یه فکری می‌کنم، مادرجون. حالا دو هفته
وقت هست.

«خدا خیرت بده» ی حمیرا نشان از این دارد که او
از این همه قدرشناسی جانان نسبت به تمنا رضایت
دارد.

کمی بعد میز شام را جمع کرده و سماور را روشن
می‌کند.

مادرجون را مقابل تلویزون و درحال تماشای اخبار
پیدا می‌کند. روی کاناپه‌ی کنار او خودش را رها
می‌کند.

_خسته نباشی، مادر

به نیم‌رخ مادرجون خیره می‌شود و جواب می‌دهد:
_خسته نیستم.

هست. خسته است. بحث خستگی فقط مربوط به
جسم ظریفش نیست. دایره‌ی خستگی‌هایش وسیع‌تر
از این حرف‌ها است.

جمله‌ای را که از بعدازظهر در ذهن آماده کرده با
احتیاط به زبان می‌آورد:

—سماورو روشن کردم. جوش بیاد چایی هم دم می‌کنم. گفتم شاید بد نباشه تا اون موقع من و شما یکم حرف بزنیم.

مادرجون سرش را کمی به‌سوی جانان تکان می‌دهد. بعد بامکت تلویزیون را خاموش می‌کند و ویلچرش را به‌سمت او متمایل می‌کند. جدی، اما مهربان می‌پرسد:

—حرفات مربوط به حال بعد از ظهرته؟
با ناخن شقیقه‌اش را می‌خاراند و خیره‌ی گلدان عتیقه‌ی روی میز جواب می‌دهد:
—مال خیلی قبل از امروزه.

با زبان لبش را تر می‌کند؛
—حرفام مربوط به اختلاف مامان و بابا، هر چیزی که ممکنه از چشم من دور مونده باشه، اما شما به‌قول خودت با این موهای سفیدت بهش رسیده باشی هستش.

#پست_صد_و_سی

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادلِه_حسینی

مادر جون نفس عمیقی می‌کشد. نگاهش را در خانه می‌چرخاند و بعد زیر لب زمزمه می‌کند:
—خدا یا، به بزرگیت شکر...

جانان نمی‌فهمد دقیقاً حکمت شکرگزاری او در این لحظه چیست، آن هم وقتی بحث بر سر اختلافات پدر و مادرش است. اختلافاتی که همیشه بوده است؛ حداقل از زمانی که ذهن جانان یاری می‌کند. مادر جون با دست روی دامنش را می‌تکاند. از دید جانان چیزی برای تکاندن وجود ندارد، اما او کارش را ادامه می‌دهد و در همان حال جواب می‌دهد:
—همه‌ی زن و شوهرها اختلاف دارن، مادر من. این چیز عجیبی نیست

روی کاناپه خودش را جلو می‌کشد و با اطمینان می‌گوید:

—در مورد پدر و مادر من هست، مادر جون. خودتم می‌دونی. اونا یه‌جوری بودن.

دستش را متفکر در کنار صورتش می‌چرخاند و خیره‌ی دیوار می‌شود:

—یه‌جوری که هیچ، زن و شوهرم نبودن. حتی از نظر من سبک اختلافاتشون هم فرق داشت
مادر جون چهره‌ی معصوم و ناز جانان را نگاه می‌کند. چهره‌ای که صاحبش از نظر دیگران شیطننت

دارد، آتش‌پاره است، اما فقط مادر چون می‌داند که این دختر چه مظلومانه پای این زندگی ایستاده و ظاهرش را برای آبروداری پر از شیطننت و زندگی نشان می‌دهد:

—آره مادر، تو راست می‌گی. اختلافای اون دوتا با بقیه فرق داشت.
تند سر تکان می‌دهد:
—خب چرا؟

—چون خودشون دوتا آدم متفاوت بودن.
خنده‌ی بی‌معنی و عصبی می‌کند:
—دنیا پر از آدمای متفاوته. خیلی‌هاشون به تور هم می‌خورن. یعنی همه‌شون آخرو عاقبتون همینه؟
این‌که یکیشون سر از تیمارستان دربیاره، یکیشون بشه یه نزول‌خور که پاش بیفته، هر کاری از دستش برمی‌آد.

یکی از پاهایش را با حالتی عصبی تکان‌های ریز و تند می‌دهد و با پوزخند می‌گوید:
—من و جاوید هم از صدقه‌سر این دوتا آدم متفاوت، حسابی آخرو عاقبت‌به‌خیر بشیم. جاوید بره گوشه‌ی قبرستون بخوابه و منم مثل یه مرده‌ی متحرک شیک‌وپیک کنم و به‌جای سه نفر دیگه تو این زندگی آبروداری کنم.

مادر جون پر غصه نگاهش می‌کند. نمی‌خواهد مثل هم‌سن‌وسال‌های خودش دست به نصیحت بردارد. نمی‌خواهد بگوید که «همین که جوانی، سالمی، بر و رو داری، برو خدا رو شکر کن».

این دختر نیازی به نصیحت ندارد. خودش خوب می‌داند جوان است، سالم است، بر و رو دارد. این‌ها برایش در هیچ درجه‌ای از اهمیت نیست وقتی خانواده ندارد. لحن متأثر از افکارش غمگین است: —من چیکار می‌تونم بکنم برات، قربونت برم؟ تو بگو تا من همون کارو بکنم.

چشمانش را روی هم فشار می‌دهد و بعداز باز کردنشان شمرده می‌گوید:

—شما بهم واقعیتو بگید. از اولِ اولش بگید. خسته شدم از بس از ادامه‌ی این زندگی دنبال دلیل، یه دلیلی برای اختلافاتشون گشتم و خودمم نفهمیدم دنبال چی باید بگردم. خسته شدم از بس تو رفتارای بابام دقیق شدم تا بفهمم چرا باید با مامان مظلومم اون‌جوری تا کنه و به هیچی نرسیدم.

مادر جون زمزمه می‌کند:

—مامان مظلومت...

و جانان مطمئن است دلش بعداز گفتن این جمله پر از غم می‌شود.

چند دقیقه‌ای زمان به سکوت می‌گذرد. کمی بعد مادر جون ویلچرش را حرکت می‌دهد و در مقابل نگاه او به سمت اتاقش می‌رود. جانان با نگاه بدرقه‌اش می‌کند و بعد رفتن او دستش را روی پیشانی فشار می‌دهد. مادر جونش را ناراحت کرده است. این نتیجه‌ی گفتگوی چند دقیقه‌ای دونفره‌شان است. باز هم خودش مانده و یک دنیا ابهام. خودش مانده و قصه‌ی ناتمام و نفرت‌انگیز زندگی‌اش.

صدای ویلچر مادر جون باعث می‌شود که به سرعت سر بچرخاند.

#پست_صد_و_سی_و_یک
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

سعی می‌کند تا به لب‌هایش حالتی شبیه خنده بدهد. جواب سؤالش را که نگرفته، حداقل این زن که تنها دارایی‌اش است را با آرامش راهی تختخوابش کند:

فکر کردم رفتید بخوابید. گفتم عجباً، الان اگه آقاجون خدا بیمارز زنده بود، این مادرجون یه ماچی بهش می‌داد. حالا تازه اگه نخوایم به باقی ماجرا فکر کنیم. اون وقت به من بدبخت یه شب به‌خیر هم نگفتید.

مادرجون برخلاف هر بار یک چشم‌غره‌ی اساسی نثارش نمی‌کند. ویلچرش را تا جلوی پای جانان پیش می‌آورد. دستش را در برابر او می‌گیرد و در مقابل نگاه خندان او مشتش را باز می‌کند. لبخند مصنوعی جانانِ هاج و واج از رفتار عجیب او پرپر می‌شود و مادرجون با اطمینان توضیح می‌دهد: — برو تو زیرزمین. یه فیلم اون جاست. برش دار. کسی توی اون فیلم این داستانو برات از اول تعریف نمی‌کنه، ولی شاید اگه فیلم رو ببینی، خودت به علت اختلافای عجیب این دوتا آدم برسی. جانان خشکش زده. فیلم؟ تا حالا کجا بوده؟ مادرجون وقتی هیچ عکس‌العملی از او نمی‌بیند، دست او را می‌گیرد و به سمت خودش می‌کشد. کلید را کف دستش می‌گذارد:

— فیلم توی زیرزمین سمت راستیه. می‌دونی که چون ازش استفاده نمی‌کنیم، چراغی هم نداره. بذار صبح قبل از رفتنت برو. امشب بهت کلیدو دادم، چون دلم می‌خواد امشبو تو خونه‌ی من با امید بخوابی.

نیم ساعت گذشته است. نیم ساعت از آخرین جمله‌ی مادرجون و بعد از شب‌به‌خیر گفتنش گذشته است. در تمام این نیم ساعت نگاه جانان از روی کلید قدیمی و زنگ‌زده جنب نخورده است. زیرزمین سمت راستی! این خانه دو زیرزمین دارد که در دو سمت حیاط قرار گرفته‌اند. زیرزمین مرتب و تمیز سمت چپ که مکانی برای قرار دادن سیرترشی‌های مادرجون و وسایل قابل‌استفاده‌ی این خانه است، اما زیرزمین سمت راست که درحقیقت حکم یک انباری برای وسایل اسقاطی و غیرقابل‌استفاده است. وسایلی که خیلی از آن‌ها مربوط به زمانی بوده که آقاجون زمین کشاورزی و گلخانه داشته‌است. دوچرخه‌های قدیمی و زنگ‌زده‌ی جانان و جاوید و خیلی چیزهای غیرمستعمل دیگر. مادرجون بارها حرف دور ریختن این وسایل و تمیز کردن زیرزمین را زده‌است، اما این کار، کار یک مرد است و این خانه خالی از حضور هر مردی است. جانان کلید را در میان دستش جابه‌جا می‌کند. این را مطمئن است که قرار است شبانه به‌سراغ آن زیرزمین برود. قطعاً او آدم صبر کردن تا صبح

نیست. این نیم ساعت را هم صرف این کرده تا از خوابیدن مادر جون مطمئن شود.
 مادر جون اگر بیدار باشد بی شک با نگرانی های همیشگی و بی موردش مانع از این می شود که او شبانه سراغ زیر زمین و آن فیلم برود.
 روی کاناپه می چرخد. نگاهی به در اتاق مادر جون می اندازد و از جا بلند می شود. به سمت این قدیمی خانه می رود. گوشی اش را برمی دارد. به چراغ قوه ی آن نیاز دارد. علامت پیام بالای صفحه ی گوشی لحظه ای توجهش را جلب می کند. نگران از این بابت که شاید پیام از سمت پدرش باشد که خواسته تا جانان به خانه برگردد. وارد صفحه ی پیام رسان می شود. اشتباه کرده است. خدا را شکر که اشتباه کرده. پیام از سمت پدرش نیست، امیرارسلان آن را فرستاده است. نمی فهمد آن مرد چه کاری می تواند با او داشته باشد. پیامش را باز می کند.
 —چند روزه باشگاه نیومدی. اوضاع خوبه؟
 پوزخند می زند و از صفحه ی پیام رسان خارج می شود. با خودش زمزمه می کند:
 -کاشکی تو یکی بی خیال من بشی.
 و بعد گوشی به دست به راه می افتد. کلید زنگ زده در میان دست مشت شده اش حکم یک تکه شمش را دارد.

#پست_صد_و_سی_و_دو
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادله_حسینی

نور چراغ قوه‌ی گوش‌اش مسیر مقابل پایش را روشن می‌کند و او با احتیاط سه پله را پایین می‌رود. آخرین توضیحات مادر جون در گوشش مرور می‌شود

«یه صندوق فلزی بزرگه، فیلم توی اونه. بادقت صندوقو بگرد. خیلی وسیله‌ی دیگه اون تو هست». نور گوش‌اش را در فضای زیرزمین می‌گرداند. یکبار سریع و بار دوم آرام و بادقت.

صندوق را گیر می‌آورد. در اصل صندوق آن‌قدر بزرگ است که اگر کمی بیش‌تر توجه می‌کرد، همان بار اول گیرش می‌آورد.

آرام آرام جلو می‌رود. پایش به چیزی می‌خورد و صدای بدی در فضای رعب‌انگیز زیرزمین می‌پیچد. نور را با سرعت تا روی پاهایش پیش می‌آورد. یک قابلمه‌ی چدنی قدیمی است. پوفی می‌کشد و این بار با احتیاط بیشتری پیش می‌رود. به صندوق که

می‌رسد، سرش را به اطراف می‌چرخاند. دنبال جایی برای قرار دادن گوشی‌اش است. یک جعبه‌ی بزرگ توجهش را جلب می‌کند. گوشی را روی آن می‌گذارد و نورش را روی صندوق تنظیم می‌کند. به سرعت خم می‌شود و وسایل متفرقه‌ی روی صندوق را بر زمین می‌گذارد. همه‌چیز خاک گرفته است و او بی‌اهمیت به کثیف شدن دست‌ها و لباسش با سرعت کارش را انجام می‌دهد. آن فیلم مثل یک روزنه‌ی کوچک به سمت خورشید است. آن‌هم در شب‌های بی‌پایان زندگی‌اش.

روی صندوق فلزی که خالی می‌شود، دستش را گیر دستگیره‌ی صندوق می‌کند تا درش را باز کند. در صندوق قفل نیست، اما باز و بسته نشدنش، آن‌هم به مدت چند سال باعث می‌شود تا کمی سخت باز شود.

در صندوق که باز می‌شود، گوشی‌اش را جابه‌جا می‌کند. حالا داخل صندوق روشن است. مادر جون درست گفته است. صندوق پر از خرت‌وپرت‌هایی است که کاملاً به هم بی‌ربطند. یک ضبط قدیمی، دو گلدان قدیمی مسی، یک ساعت دیواری از کارافتاده و کلی وسایل بدون کاربرد دیگر که جانان یک‌به‌یک آن‌ها را از صندوق به بیرون می‌کشد.

دست‌هایش را لبه‌ی صندوق قرار می‌دهد؛ نفسی می‌گیرد و دوباره ادامه می‌دهد. خیلی طول نمی‌کشد که یک جعبه‌ی پلاستیکی را از بین وسایل بیرون می‌کشد. فیلم درون جعبه باعث می‌شود که لبخند بزند. راحت‌تر از آن چیزی که فکر می‌کرده پیدایش کرده است. فیلم را درون دستش بالا و پایین می‌کند. ظاهر فیلم سالم به‌نظر می‌آید و جانان امیدوار است نمناکی زیرزمین تاثیر زیادی روی کیفیت آن نگذاشته باشد.

فیلم را کنار گوشی‌اش می‌گذارد و بقیه‌ی وسایل را به صندوق برمی‌گرداند. کارش که تمام می‌شود به‌سرعت از جا بلند می‌شود. گوشی و فیلم را برمی‌دارد. دیگر این‌جا کاری ندارد. با احتیاط مسیر رفته را برمی‌گردد که پاهایش خشک می‌شود.

دوچرخه‌ی جاوید! قبل از پایین آمدن هم می‌دانست که دوچرخه داخل این زیرزمین است، اما دانستنش کجا و دیدنش کجا. آرام آرام جلو می‌رود. نگاهش را روی زین دوچرخه ثابت نگه می‌دارد. دقیقاً جایی که روزی جاوید روی آن می‌نشست. پر شدن گلویش را می‌فهمد. انگشتانش را آرام پیش می‌برد و روی زین می‌کشد. انگار به‌دنبال لمس جاوید است. جاوید

نیست، برای همیشه نیست. جانان گمش کرده و تا آخر عمر او را کم خواهد داشت.

#پست_صد_و_سی_و_سه

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادلَه_حسینی

شاید چند دقیقه‌ی تمام زین دوچرخه را لمس می‌کند. به‌دنبال گرمای تن جاوید می‌گردد. پیدایش نمی‌کند.

بازهم زین را لمس می‌کند و بازهم هیچ...

اولین قطره روی گونه‌ی برجسته‌اش از فکر گم شدن همیشگی جاوید راهی می‌شود. همان‌طور که فیلم درون دستش است، با پشت دست خاکی‌اش مسیر اشک را متوقف می‌کند.

نمی‌خواهد گریه کند. الان فقط می‌خواهد ببیند. گریه‌هایش را می‌تواند برای بعد بگذارد، برای ساعتی دیگر، درون تختخواب.

فیلم و گوشی را بازهم کنار می‌گذارد و نور گوشی این بار روی دوچرخه می‌افتد. این دوچرخه خیلی سال است که به‌همراه دوچرخه‌ی خودش مهمان این زیرزمین است. خیلی سال قبل از فوت جاوید. فوت

جاوید! دو کلمه که به اندازه‌ی تمام کلمات دنیا وزن دارند. لب‌هایش می‌لرزند. مخاطبش جاوید است و بس. تنها دارایی‌اش در روزهایی که مادر و پدرش قصد جان هم را کرده بوده‌اند. جاویدی که لحظه‌به‌لحظه‌ی زندگی مثل سایه‌اش بود و حالا مدت‌هاست که حتی در اوج آفتاب هم حضورش محو شده است:

چطوری تونستی مثل بقیه‌ی آدمای زندگی من اون قدر بی‌انصاف بشی؟ رفیق نیمه‌راه بودن اصلاً بهت نمی‌اومد، اونم توی راهی که من نفس کم آورده بودم.

گریه‌هایش قرار بود برای آخر شب باشند، اما انگار برنامه‌شان یک تغییر اساسی کرده است که کمی زودتر راه گرفته‌اند. انگشتانش پیش می‌آیند و روی فرمان دوچرخه می‌لغزند. جایی که جاوید بارها و بارها لمسشان کرده است:

خسته شده بودی؛ حق داشتی، اما آخه چرا این‌جوری؟ چرا قبلش منو آماده نکردی؟ تو که مثل بقیه گول ظاهر منو نمی‌خوردی و می‌دونستی از تو نابودم، تو چرا این‌جوری گذاشتی و رفتی؟ شوری اشک را می‌چشد و می‌نالد:

یه خداحافظی درست و درمون حقم بود، جاوید. نبود؟ این‌که به یه خواهر بگن داداشت یه‌جوری تو

اون ماشین سوخته که نمی‌شه حتی برای لحظه‌ی
 آخرم ببینیش و برای همیشه خداحافظی کنی، خود
 مرگه، جاوید. من مردم بدون کفن و دفن.
 با همان صورت خیس و مظلومانه سر تکان می‌دهد
 و دستش را دور فرمان قفل می‌کند:
 _عیب نداره، جاوید. کلکسیون من که کاملِ کامله.
 اینم رو بقیه‌ش.

به محض این که قصد می‌کند تا دستش را عقب
 بکشد، دوچرخه به سمتش کج می‌شود. سرعت عمل
 به خرج می‌دهد تا مانع افتادن دوچرخه و ایجاد صدا
 شود، اما کمی دیر می‌شود. دوچرخه روی زمین
 می‌افتد و یک شیء که ظاهراً تکیه‌اش به دوچرخه
 بوده، روی آن سقوط می‌کند.

هاج و واج به دوچرخه‌ی افتاده و جعبه‌ی کوچک
 آهنی نگاه می‌کند. روی دوزانو می‌نشیند. این جعبه
 را تا به حال این جا ندیده است. ظاهر صندوق قدیمی
 بودنش را نشان می‌دهد. قفل کوچک روی آن مانع
 از باز شدن در صندوق می‌شود. با پشت دست زیر
 چشمش را خشک می‌کند. لب‌هایش را روی هم فشار
 می‌دهد و صندوق را برمی‌دارد. آن را بادقت و از
 همه طرف نگاه می‌کند. این جعبه‌ی آهنی می‌تواند
 یک جعبه‌ی بی‌اهمیت باشد، اما جانان نمی‌داند چرا

حسش این تفکر را تأیید نمی‌کند. حسش به این صندوق چیزی شبیه احساسش به آن فیلم است.

#پست_صد_و_سی_و_چهار
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

موس را بادقت تکان کوچکی می‌دهد و مثل تمام یک ساعت قبل کارهایش را از طریق برنامه‌ی اتوكد پیش می‌برد.

به استادش قول داده که تا فردا یک طرح قابل‌قبول برای قرارداد جدید شرکت ارائه بدهد و باسرعت عملی که از دیشب به‌خرج داد، به قولش عمل کرد.

صدای زنگ گوشی‌اش از روی میز کامپیوتر بلند می‌شود. بدون آن‌که نگاهش را از صفحه‌ی لپ‌تاپ بردارد گوشی را به‌سمت خودش می‌کشد. از گوشه‌ی چشم نام بابا را روی صفحه‌ی آن می‌بیند و تماس را برقرار می‌کند. سلام می‌کند و جواب سلام بی‌حوصله‌ای می‌گیرد. بعداز آن فرامرز است که می‌پرسد:

—دیگه برقای خونه مشکلی پیدا نکرد؟
 از دیروز مدام فیوزِ برق‌های خانه می‌پرید و
 فرامرز دیشب کسی را برای بررسی و تعمیر علت
 آن به خانه آورد.
 صفحه‌ی مقابلش را ذخیره می‌کند و می‌بندد:
 —نه، تا الان که نپریده. شما چه خبر؟ ماشین درست
 شد؟

—فعلا که لامصب سر ناسازگاری داره؛ درست
 نمی‌شه. مثل این‌که باید امشبم تو تعمیرگاه بمونه.
 و بعد بامکت می‌پرسد:

—تو که ماشینت دست منه، مشکلی نداری؟ جایی
 نمی‌خوای بری؟

لپ‌تاپ را خاموش می‌کند و از جا بلند می‌شود:
 —جایی می‌خوام برم، ولی با نبودن ماشین مشکل
 ندارم.

فرامرز سریع و با لحنی خاص می‌پرسد:
 —کجا می‌خوای بری؟

حوله‌اش را روی تخت می‌اندازد:
 —سر خاک جاوید.

و توضیح نمی‌دهد از دیروز صبح که از خانه‌ی
 مادر جون آمده، دلش عجیب هوای این برادر
 بی‌معرفت را کرده است.

فرامرز نرم‌تر از قبل می‌گوید:

چرا نگفتی صبح که ماشینتو ببرم.
مقابل آینه می ایستد و تلاش می کند تا با یک دست
بافت موهایش را باز کند:

یه دفعه ای تصمیم گرفتم. درواقع فکر نمی کردم
کارم این قدر زود تموم شه. بعدم، مگه بدون ماشین
نمی شه رفت؟

صدای قدم های فرامرز در گوشی می پیچد:
—وایسا یکی رو می فرستم دنبالت. این ساعت، اونم
وسط هفته، بهشت زهرا خلوته.
چند تار مویش کشیده می شوند و چهره اش از درد
جمع می شود:

—احتیاجی نیست، بابا...
فرامرز حرف آخر را می زند:
—حتماً هست. تا برسه یک ساعتی می کشه. آماده
باش...

ارتباط که قطع می شود، جانان گوشی را روی
تخت خوابش می اندازد. علت بعضی از سخت گیری های
پدرش را هیچ وقت نفهمیده است.
همان طور که خیره به تخت است دستش را درون
موهایش فرومی کند و پوست سرش را می مالد.
نگاهش را کمی پایین می برد. دقیقاً تا زیر تخت.
روتختی یاسی رنگش اجازه نمی دهد وسایل زیر تخت

دیده شوند و این درست همان چیزی است که جانان می‌خواهد.

#پست_صد_و_سی_و_پنج
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادله_حسینی

یک فیلم و یک جعبه‌ی دربسته که از زیرزمین خانه‌ی مادرجون به زیر تختش منتقل شده‌اند، چیزهایی هستند که باید از چشم همه مخفی بمانند. جانان آن شب هر دو را همان شبانه به داخل ماشینش منتقل کرده بود. نمی‌دانست طبق چه حسی از برداشتن صندوق به مادرجون هم نگفت. شاید احتیاط می‌کرد. شاید فکر می‌کرد ممکن است مادرجون به برداشتن صندوقچه اعتراضی کند. جانان با پنهان‌کاری صندوقچه را برداشت. صندوقچه‌ای که خود جانان هم نمی‌دانست چیست و نمی‌دانست چرا باید نسبت به آن کنجکاو باشد. نگاهش را برمی‌دارد و به سمت حمام می‌رود. پیدا کردن یک ویدیو قدیمی برای دیدن فیلم و یک روش

برای باز کردن قفل صندوق بعد از رفتن بر سر خاک
جاوید جزو اولین کارهایش است.

*

صدای زنگ در فضای خانه می‌پیچد و جانان به
ساعتِ ایستاده نگاه می‌کند. چیزی حدود پنجاه دقیقه
از تماس فرامرز گذشته و این یعنی فردی که زنگ
را می‌فشارد قطعاً همان راننده‌ای است که قرار بود
فرامرز به‌دنبال جانان بفرستد.

بدون باز کردن در کوله‌اش را برمی‌دارد و از
ساختمان بیرون می‌زند.

در حیاط را که باز می‌کند، با دیدن پرشیای
سفیدرنگ جا می‌خورد. پدرش امیرارسلان را
به‌عنوان راننده به‌دنبالش فرستاده بود؟

عینک آفتابی‌اش را روی موهایش می‌زند. متعجب
و با قدم‌های آرام پیش می‌رود. امیرارسلان
متوجهش می‌شود. شیشه چای سمت او را پایین
می‌دهد و راحت می‌گوید:

—سوار شو

جانان خم می‌شود و یکی از دست‌هایش را لبه‌ی
شیشه‌ی ماشین می‌گذارد:

—نگو که راننده‌ی شخصی بابامم شدی؟

گوشه ی لب ارسالان انحنای می‌گیرد. خودش را
به سمت در ماشین می‌کشد و در حال باز کردن آن
می‌گوید:
—دیگه زندگی خرج داره.

*

کمی از مسیر را که پیش می‌روند، جانان متفکر
سرش را به سمت امیرارسلان می‌چرخاند. بی‌تعارف
برای چند ثانیه خیره‌ی نیم‌رخ او می‌ماند.
امیرارسلان بی‌آن‌که نگاهش را از روبه‌رو بردارد
راحت می‌پرسد:

—خیلی دلت برام تنگ شده‌ها...

ابروهای پهن و مرتبش را به هم نزدیک می‌کند:
—فازت چیه؟ چیه که باعث شده این همه
خوش‌خدمتی بکنی؟

جوابش گره ابروهای امیرارسلان را کور می‌کند و
جدی می‌گوید:

—خودت دفعه‌ی قبل گفتی. یعنی به حرف خودتم
معتقد نیستی که باز می‌پرسی؟ گفتی که می‌خوام از
آب گل‌آلود ماهی بگیرم.

سر تکان می‌دهد:

—هنوزم می‌گم. همین‌طور که معتقدم باورم نمی‌شه
شخصیت این مدلی باشه.

نگاه گذاری به سمتش می اندازد. بوی شامپوی
دختر را از این فاصله راحت حس می کند:
—چه مدلی یعنی؟

#پست_صد_و_سی_و_شش
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

و قبل از این که وقت کند جواب بدهد، گوشی
امیرارسلان زنگ می خورد. نام طلوع را جانان
راحت از روی گوشی می خواند. امیرارسلان تماس
را برقرار می کند:

—بگو. پشت فرمونم.

جانان تقریباً با وضوح صدای مخاطب امیرارسلان
را می شنود و ناخودآگاه به این مکالمه دقت می کند.
—سلام، خوبی؟

—خوبم، کارتو بگو.

—شب می آی؟ دلم برات تنگ شده.

امیرارسلان درجه ی کولر را زیاد می کند:

—فکر نکنم. شلوغم. دیر کارم تموم می شه.

—خب، دیر بیا؛ فقط بیا. دلم برات تنگ شده.
می‌دونی چند روزه نیومدی؟
جانان سرش را به صندلی تکیه می‌دهد.
امیرارسلان بدون آن‌که تحت‌تاثیر قرار بگیرد، کوتاه
جواب می‌دهد:
—ببینم کارام چطور پیش می‌ره.
و انگار همین جواب هم به مذاق مخاطبش خوش
می‌آید:
—خوبه. ایشالا که خوب پیش می‌ره.
امیرارسلان با یک «فعلا» تماس را قطع کرده و
گوشی را جلوی کیلومترشمار می‌اندازد.
رشته‌ی صحبت از دستش درنرفته است. نگاه
گذاری به سمت جانان می‌اندازد:
_خب، می‌گفتی؛ به نظرت به من می‌خوره چه مدلی
باشم؟
بدون آن‌که نگاهش را از روبه‌رو بردارد با سر به
گوشی او اشاره می‌کند :
—همین جوری. بی‌خیال، خوش‌گذرون، غد و
یه‌کلام...
و بعد صورتش را به جانب او می‌چرخاند و
بی‌تعارف می‌گوید:

یه آدم قدرتمند که زیر بار حرف هیچ کسی نمی‌ره،
حتی پارتترش، اما به بابای من خوب داره بله و
چشم می‌گه.

پوزخند امیرارسلان صدا دار است، اما لحنش حالتی
شبیه تفریح دارد. قرار نیست فعلاً چیزی را برای
این دختر توضیح بدهد. معمولاً هم برایش مهم
نیست چطور قضاوت شود، اما این جمله‌ی جانان
آن قدر برایش وزن دارد و گران تمام می‌شود که
خشک و بی‌انعطاف بگوید:

بله و چشم؟ اونم به بابای تو؟ انگار اون روز تو
باشگاه درست گفتی؛ اصلاً آدم‌شناس خوبی نیستی.

#پست_صد_و_سی_و_هفت

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادله_حسینی

جانان با وسواس قبر جاوید را می‌شوید. انگشتان
ظریفش داخل کنده‌کارهای روی سنگ‌قبر حرکت
می‌کنند تا ردی از خاک لابه‌لای نام برادر جوان و
ناکامش باقی نماند.

جاوید نیست تا مثل همیشه درگیر اصول گره
کروانش باشد. جاوید نیست تا با وسواس برای ست
کردن پیراهن و شلوارش وقت بگذارد. جاوید برای
همیشه نیست.

امیرارسلان بیرون از قطعه دست‌به‌سینه به
ماشینش تکیه داده و منتظر تمام شدن این دیدار
یک‌طرفه است. برای خواندن فاتحه جلو نیامده
است. ترجیح داده جانان را تنها بگذارد.
لایه‌ی نازکی از اشک سطح چشمان جانان را
پوشانده. خیالش راحت است که نگاه سنگین و
وزن‌دار امیرارسلان از این فاصله متوجه این لایه‌ی
نازک و همیشگی نخواهد شد.

لبخند غمگینی می‌زند و درحالی‌که هنوز انگشتانش
بین نوشته‌ها حرکت می‌کنند، زمزمه می‌کند:
—این بار تنها اومدم. حوصله نداشتم اون نامزد
عتیقه‌تو با خودم بیارم. اونو که می‌آرم، هوش و
حواست می‌ره پی اون، با خودت می‌گی جانان کیلو
چند؟

قرار نیست جوابی بگیرد. این را خودش خوب
می‌داند که با مکثی کوتاه ادامه می‌دهد:
—این بار تمنا رو از سر خودم باز کردم، گیر یه
خولتشن افتادم. امیرارسلانو که می‌شناسی؛ قبلاً
برات ازش گفته بودم. گفته بودم اون قدر بیچاره و

تتهام که به بهانه‌ی آتو از این پسر غریبه کمک
بخوام.

تنها گل رزی که همراهش است را روی سنگ قبر
می‌گذارد و ادامه می‌دهد:
—یادم نمی‌آد بهت گفتم که ازدست این آدم هیچ کاری
برنیومد یا نه؟

اگر نگفته بودم که الان دارم می‌گم. تهش
هیچی به هیچی. من می‌دیدم که این آدم واقعاً می‌خواد
یه کاری بکنه، یه چیزی پیدا کنه، اما خب نتونست.
اونم نتونست. باز من موندم و خودم و دست
خالی‌ای که باهاش نه می‌تونم کارای بابا رو ثابت
کنم، نه ماماتو از اون خراب‌شده بکشم بیرون.
انگار در مورد موضوع بی‌اهمیتی حرف می‌زند؛ با
تک‌خنده‌ای می‌گوید:

—بعدشم که این آدم پیش بابا موندگار شد، چون
انگار اون‌جا زیادی بهش خوش می‌گذره.
درمانده و عاجزانه سر تکان می‌دهد:

—جاوید، امروز داشتم با خودم فکر می‌کردم که
ای کاش می‌شد وقتی آدما می‌میرن، می‌تونستن حرف
بزنن. کاش حالا که تو رفتی، حداقل می‌تونستی
باهام گاهی صحبت کنی. می‌شد صداتو بشنوم. بهم
می‌گفتی جانان، درست می‌شه، تو صبر کن؛ درست

می‌شه، اما مشکل این‌جاست که نه تو می‌تونی حرف
 بزنی و نه قراره چیزی درست بشه.
 گلوله‌ای که در گلویش حجم می‌گیرد، این جمله‌ی
 دردناک را می‌سازد:

—هرچند که اگه می‌شد حرف بزنی، چه‌جوری
 می‌خواستی بزنی، قربون اون لبای سوخته‌ت برم.
 قربون اون صورتی برم که هیچی ازش نمونده بود
 و من هرچی التماس کردم، دیدن همونم ازم دریغ
 کردن.

#پست_صد_و_سی_و_هشت
 #ثانیه_هشتاد_و_ششم
 #عادله_حسینی

لبش را گاز می‌گیرد تا گلوله‌ی درون گلویش راه به
 بیرون پیدا نکند. لعنت به تمام آدم‌هایی که حالا هم
 رهایش نمی‌کردند و نمی‌گذاشتند ساعتی تنها و فارغ
 از هر نوع ملاحظه‌ای با جاوید خلوت کند.
 نزدیک شدن امیرارسلان را از گوشه‌ی چشم
 می‌بیند و فشار دندان را روی لب زیرینش بیش‌تر
 می‌کند.

یک ساعت گذشته و احتمالاً حوصله‌ی این مرد را
بیش از حد سر برده است.
احتمالاً قرار است مهمان سؤال «فاتحه خونیت تموم
نشد»؟ بشود. سؤال تکراری فرامرز در هر باری که
با جانان سر خاک جاوید می‌آید.
برخلاف تصورش امیرارسلان روی دوزانو سمت
دیگر قبر می‌نشیند. سوییچش بین دستان و زانویش
به بازی گرفته می‌شود. نگاه جدی‌اش روی تاریخ
تولد و فوت جاوید می‌گردد و می‌پرسد:
—چطوری فوت شد؟
جانان سر بلند می‌کند. خیره‌ی صورت او می‌شود.
صورتی که زیاد مردانه است و شاید زیادی
بی‌انعطاف. کوتاه و تلخ جواب می‌دهد:
—تصادف کرد، ماشینش آتش گرفت و خودش کامل
سوخت.
عادی می‌گوید، اما قلبش له می‌شود. قلبش زیر
صراحت کلام و تلخی واقعیت له می‌شود.
امیرارسلان با سرعت سر بلند می‌کند و خیره‌اش
می‌شود. معمولاً عادت به نشان دادن
عکس‌العمل‌های شدید ندارد، اما... اما جواب جانان
چیزی نیست که بشود نسبت به آن بی‌تفاوت بود.
بهت زده و محکم می‌پرسد:
—جادر جا فوت شد؟

جانان دلش می‌خواهد بگوید «تمومش کن»، اما نمی‌گوید. برای این مرد زندگی‌اش روی دایره است. این هم روی بقیه. — با هفتاد درصد سوختگی حتی به بیمارستان نرسید. — متأسفم!

امیر ارسلان آن قدر این را محکم می‌گوید که جانان باور می‌کند او واقعاً متأسف است. چند تار موی درون صورتش را پشت گوش می‌زند و کوتاه جواب می‌دهد: — ممنون...

امیر ارسلان باز هم خیره‌ی سنگ‌قبر می‌شود. چشم باریک می‌کند و بعد از کمی مکث می‌پرسد: — رابطه‌ش...

با مکث فاعل جمله را اضافه می‌کند: — رابطه‌ی جاوید با بابات چطور بود؟ چند بار آرام پلک می‌زند و بعد آرام و شمرده جواب می‌دهد:

— خیلی خوب نبود. جاوید و بابا چند باری سر مامان درگیری شدید داشتن. هرچند که این آخریا جاوید کم آورده بود. نه بحث می‌کرد و نه به پروپای بابا می‌پیچید. به طرز عجیبی ساکت شده بود.

امیرارسلان متفکر یک دستش را مشت می‌کند و
روی دهان می‌گذارد. چیز دیگری نمی‌پرسد. فعلاً
باید به همین اطلاعات خوب فکر کند.
تمام طول مسیر به سکوت می‌گذرد. سکوت جانان
طبیعی است.

#پست_صد_و_سی_و_نه
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

او هر بار بعد از برگشتن از سر خاک به شکل عجیبی
سکوت می‌کند. هر بار در سکوتش با این سؤال
دست و پنجه نرم می‌کند که بدون جاوید قرار است
چطور ادامه بدهد؟ تا کجا ادامه بدهد؟
سکوت امیرارسلان از نوع دیگری است. جانان آن
را این‌طور تعبیر می‌کند که خب، حرف مشترکی
بینشان نیست، اما امیرارسلان به این سکوت نیاز
دارد؛ چون باید فکر کند. باید خوب فکر کند.
پشت چراغ قرمز که می‌ایستند، جانان یاد چیزی
می‌افتد و بعد از کمی تأمل سکوت بینشان را
می‌شکند. خودش هم نمی‌داند چرا این سؤال را از

امیرارسلان می پرسد! شاید چون آدم دیگری
دوروبرش نیست:

—یکی از این دستگاه‌های ویدیوهای قدیمی می‌خوام.
می‌دونی از کجا می‌شه تهیه‌ش کرد؟
امیرارسلان خیره‌ی اعداد روی چراغ می‌شود:
—خیلی جاها هست. ضمن این‌که می‌شه فیلم‌های
قدیمی رو تبدیل به سی.دی کرد تا احتیاجی به ویدیو
هم نباشه.

به سرعت به طرفش می‌چرخد. چطور تا به حال به
فکر خودش نرسیده بود؟

—وای، راست می‌گی. این کار خیلی بهتر و راحت‌تره
او با همان فکر مشغول تکان کوچکی به سرش
می‌دهد و چیز بیش‌تری نمی‌گوید.

دقایقی بعد جلوی در خانه‌ی جانان هستند.

جانان با یک حرکت آهسته بند کوله‌اش را چنگ
می‌زند و دست دیگرش را روی دستگیره‌ی در
می‌گذارد. برای گفتن جمله‌ی بعدی تردید دارد؛ چون
خودش هم نمی‌داند داخل آن صندوقچه چه چیزی
هست، اما واقعیت این است که اگر از امیرارسلان
کمک نخواهد، از چه کسی می‌تواند کمک بگیرد؟
اصلاً مگر کسی را دارد؟ کارش با این مرد غریبه
تمام شده است، اما شاید بد نباشد برای این مشکل
هم از او کمک بخواهد. حداقلش این‌که خیالش راحت

است این مسئله جایی درز نخواهد کرد. لب‌هایش را
روی هم فشار می‌دهد و بعد با احتیاط می‌گوید:
—رفیقت... همونی که بلد بود گاوصندوق خونه‌ی ما
رو باز کنه...

امیرارسلان به سرعت سر می‌چرخاند و با ابروهایی
که به هم نزدیک شده‌اند نگاهش می‌کند.
خنده‌ی بی‌معنایی می‌کند. ادامه‌ی جمله‌اش کمی
بی‌ربط به پرهام است:
—می‌گم که تو هم رفیق همون آدمی. شاید بلد باشی
در یه صندوقچه رو باز کنی. می‌تونی؟

#پست_صد_و_چهل
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادله_حسینی

دقایقی بعد جانان در اتاقش را باز می‌کند و کنار
می‌ایستد تا امیرارسلان وارد شود. امیرارسلان با
همان چهره‌ی جدی و متفکر با دست مسیر اتاق را
نشان می‌دهد:
—برو...

جانان تعارف بیشتری نمی‌کند. تا وارد اتاق می‌شود، حوله‌اش را می‌بیند که لبه‌ی تخت افتاده و بوی حمام نیز در اتاقش پیچیده است. سریع نگاهش را در اطراف می‌چرخاند. لعنت به خودش و شلختگی‌هایش که باعث شده تاپ و شلوارک صورتی‌رنگش الان جلوی در حمام افتاده باشد.

از گوشه‌ی چشم به امیرارسلان نگاه می‌کند. برخلاف تصورش نگاه او در اتاق نمی‌چرخد و با ابروهایی که نزدیک هم هستند، خیره به پنجره‌ی اتاق اوست.

جانان از فرصت استفاده می‌کند و به سرعت حوله را از روی تخت برمی‌دارد و داخل کمد می‌گذارد و بعد سریع خم می‌شود و تاپ و شلوارک را برداشته و در سبد لباس حمام می‌اندازد. تمام این کارها را در کمتر از سی ثانیه انجام می‌دهد. وقتی کارش تمام می‌شود و کامل به سمت امیرارسلان می‌چرخد. نگاه او را متوجه خودش می‌بیند. نگاه او و لبخند کجش را.

«لعنتی» ای از دلش می‌گذراند و بعد بدون این‌که کم بیاورد، بافت بیرون‌زده از شالش را از روی شانه به پشت می‌اندازد و به سمت تخت می‌رود:
— بشین...

امیرارسلان تکان نمی‌خورد. به‌جایش جانان
به‌طرف تخت می‌رود و روی دوزانو می‌نشیند؛ کمی
خم می‌شود تا بتواند صندوقچه را بیرون بکشد.
همان

صندوق قدیمی چوبی رنگ‌ورورفته را.
دستش که به صندوق می‌رسد، نفسش را آزاد
می‌کند. لبه‌ی تخت می‌نشیند و صندوق را روی
پایش قرار می‌دهد. سرش را بالا می‌گیرد تا
عکس‌العمل امیرارسلان را ببیند.
نگاه او بادقت روی قفل کوچک صندوق است. قفلی
که از نظرش فقط از نگاه یک دختر می‌تواند مشکل
به‌حساب بیاید.

بدون آن‌که نگاهش را از روی صندوق بردارد، با
لحنی بی‌تفاوت می‌پرسد:

—سیم چین تو خونه دارید؟

چشمان جانان درشت می‌شوند:

—می‌خوای قفل آهنی رو بشکنی؟

کنار جانان می‌نشیند و دستش را برای گرفتن
صندوق به‌سمتش دراز می‌کند:

—نه، می‌خوام ببینم وضعیت ابزارآلات توی

خونه‌تون چطوره، کمی و کاستی‌ها رو جبران کنم.

جانان از این‌که مسخره شده است چینی به بینی
می‌اندازد و صندوق را به‌سمت او می‌گیرد:

—تو اخمتو بکن، بامزگی بهت نمی‌آد.
صندوق را روی ران می‌گذارد و قفلش را بالا
می‌آورد. درحال بررسی آن می‌گوید:
—رنگ صورتی هم به تو نمی‌آد! زیادی سفیدی؛
قرمزو امتحان کن.
جانان لبش را به دندان می‌گیرد و ازجا بلند
می‌شود. چشم‌وچار این مرد زیادی دقیق کار می‌کند!

#پست_صد_و_چهل_و_یک
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

.....
امیرارسلان سیم‌چین را دور قفل می‌اندازد و فشار
می‌دهد. چشمان جانان روی بازوهای امیرارسلان
می‌نشیند که در اثر فشار برجسته‌تر شده‌اند. از دلش
می‌گذرد که بیچاره طلوع! چقدر در میان این بازوها
چلانده شده و جرئت نکرده به این مرد نه‌چندان
خوش‌اخلاق اعتراض کند؟

صدای ناهنجاری که از کلنجار رفتن بین قفل و سیم‌چین به گوشش می‌رسد باعث می‌شود که افکارش تغییر رویه بدهند.

این فکر که اصلاً چیز خاصی داخل این صندوق هست یا نه؟ اگر هست، باز شدنش در مقابل چشمان امیرارسلان چقدر به‌صلاح است؟

در جواب سؤال اولش هیچ ایده‌ای ندارد، اما برای سؤال دوم شانه‌ای بالا می‌اندازد. این هم روی بقیه‌ی دانسته‌های امیرارسلان از زندگیشان.

قفل با صدای تق بلندی شکسته می‌شود و جانان ناخودآگاه لبه‌ی تخت خودش را به امیرارسلان و جعبه نزدیک می‌کند.

چشمانش روی صندوق دودو می‌زند. برخلاف تصورش امیرارسلان در آن را باز نمی‌کند. صندوق را روی پاهای او می‌گذارد و ازجا بلند می‌شود. یک دستش را درون جیب فرومی‌کند و بازهم خیره‌ی پنجره می‌شود و می‌گوید:

—صندوقو چک کن. مشکلی بود بگو

جانان بزاقش را قورت می‌دهد و به‌تأیید تکان کوچکی به سرش می‌دهد، تکانی که امیرارسلان آن را از گوشه‌ی چشم می‌بیند.

در صندوق را آرام‌آرام باز می‌کند. نمی‌داند چرا، اما انگار از محتویات آن می‌ترسد.

در صندوق که کامل باز می‌شود، چشمانش
حریصانه روی اشیاء داخل آن می‌چرخد. اولین
چیزی که می‌بیند یک فیلم ویدئویی است و بعد یک
آینه‌ی چوبی و کوچک دسته‌دار، کمر بند شلیته‌ی
رقص عربی و یک سرمه‌دان.

گیج و گنگ به محتویات درون جعبه نگاه می‌کند.
ابتداً سر در نمی‌آورد که صاحب این وسایل چه کسی
می‌تواند باشد و چه زمانی استفاده می‌شده. چیزی
که برایش کاملاً واضح است این است که باتوجه به
فرهنگ خانواده‌ی مادری‌اش، این شلیته‌ی عربی
نمی‌تواند برای هیچ‌کدام از اعضای خانواده‌شان
باشد، اما پس چرا درون زیرزمین خانه‌ی آقا
بوده‌است؟

—مشکلی نیست؟

جانان زبانش را روی لبش می‌کشد و تازه می‌فهمد
زبانش حتی از لبش هم خشک‌تر است. آرام و
باتردید می‌گوید:

—مشکلی نیست، ولی مسئله‌ی اینه که اصلاً اینا چی
هست؟

امیرارسلان بعد از این سؤال به سمتش می‌چرخد.
مقابل پای جانان روی دوزانو می‌نشیند و باجدیت
محتویات داخل صندوق را از نظر می‌گذراند. دستش
را دراز می‌کند و فیلم را از درون صندوق

برمی دارد. درون دستش می چرخاند تا از سلامت فیلم مطمئن شود. دقیقاً همان لحظه نصفه ی یک عکس که ظاهراً به بدنه ی فیلم چسبیده بوده، کنار پایش برعکس می افتد.

نگاه هر دو به سرعت روی آن می نشیند. امیرارسلان دستش را دراز می کند و عکس پاره شده را برمی گرداند. مشخص است که عکس از وسط به دو نیمه تقسیم شده که این قسمت نیمه ی پایینی آن است. عکس از لب و دهان، بینی و چانه ی یک مرد است.

#پست صد و چهل و دو
#ثانیه هشتاد و ششم
#عادله حسینی

—این کیه دیگه؟
زمزمه ی جانان حالتی از بهت دارد.
امیرارسلان سرش را بالا می گیرد و صورت متعجب او را از نظر می گذراند. مکثی می کند و جدی می پرسد:
—آشنا نیست؟

دست پیش می‌برد و عکس نیمه را از میان انگشتان امیرارسلان بیرون می‌کشد. مشخص است که عکس از عمد پاره شده است. چشم و ابروی فرد داخل عکس نیست، اما این چانه و لب و دهان، این فرم بینی اصلاً برایش آشنا نیست. دراصل شبیه هیچ‌کدام از مردانی نیست که जानان می‌شناسد و به خانه‌ی مادر جون رفت و آمد داشته‌اند. ابروهای خوش‌فرمش حالتی شبیه اخم و تفکر به خود گرفته‌اند. سر تکان می‌دهد: نه، آشنا نیست.

سوالی که از لحظه‌ی دیدن صندوق فکر امیرارسلان را مشغول کرده، همین سوالی است که الان را زمان پرسیدن آن می‌داند: —اصلاً این صندوق چی هست؟ برای کیه؟ نگاه جانان از روی عکس به داخل صندوق برمی‌گردد. این آینه‌ی چوبی و سرمه‌دان برای چه کسی می‌تواند باشد؟ این شلیته‌ی عربی چه؟ محتوای فیلم چه می‌تواند باشد؟ عکس متعلق به چه کسی است؟

با کلافگی چشمانش را روی هم می‌فشارد و جواب می‌دهد:

—من نمی‌دونم. هیچی نمی‌دونم. الان گیج‌گیجم. برای برداشتن اون فیلمی که بهت در موردش گفتم، تو

زیرزمین خونه‌ی مادرجون می‌گشتم که این
صندوقچه رو پیدا کردم. بی‌اطلاع و اجازه‌ی
مادرجون برش داشتم.

امیرارسلان عکس و فیلم را روی زمین کنار پایش
می‌گذارد. یک دستش را مشت می‌کند و جلوی
دهانش می‌گیرد. نگاهش جدیت و درگیری افکارش
را نشان می‌دهد. بعد از کمی مکث بااطمینان
می‌گوید:

—شاید اگه بی‌اجازه برش نمی‌داشتی، کارت راحت‌تر
بود. می‌تونستی از مادر بزرگت در موردش بپرسی،
اما الان تنها کاری که می‌تونی بکنی اینه که فیلمو
ببینی. احتمالاً با دیدنش صاحب این جعبه رو
می‌شناسی.

—آره، راست می‌گی. راه دیگه‌ای ندارم. فقط باید این
دوتا فیلم...

صدای زنگ در حیاط جمله‌اش را نصفه می‌گذارد و
او باوحشت چشم درشت می‌کند.
امیرارسلان فیلم و عکس را درون جعبه می‌گذارد و
محکم می‌گوید:

—این بساطو جمعش کن. منتظر کسی بودی؟
جانان بااضطراب در جعبه را می‌بندد:
—نه، هیچ‌کس. وای، نکنه بابامه؟!
امیرارسلان از جا بلند می‌شود:

— بابات نیست. امروز اون قدر تو باشگاه گرفتاره که تا شب وقت آزاد نداره.

جانان ناخودآگاه قدمی به او نزدیک می‌شود. دقیقاً مثل آن شب در حیاط خانه. سرش را برای دیدن او بلند می‌کند. پلک‌هایش به همراه مژه‌های پرپشتش از استرسی که از فکر آمدن فرامرز دارد، با سرعت بیش‌تری به هم می‌خورند:

#پست_صد_و_چهل_و_سه

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادله_حسینی

—اگه باشه چی؟ اگه تو رو این‌جا ببینه، چه توضیحی داریم بدیم؟ اون‌که از رابطه‌ی من و تو چیزی نمی‌دونه.

اگر وقتی دیگر بود، قطعاً امیرارسلان به استفاده‌ی جانان از کلمه‌ی رابطه لبخند معناداری می‌زد، اما الان از به هم ریختگی او کلافه است؛ از این ترس جانان که نمی‌داند منشأ آن چه چیزی می‌تواند باشد. پوفی می‌کشد و دستش را روی بازوی او می‌گذارد:

می‌گم بابات نیست. اصلاً اگه اون بود تا الان با
 کلیدش درو باز کرده بود.
 و بعد برای راحت کردن خیال او اضافه می‌کند:
 برو درو باز کن. اگه یه درصد بابات بود، تا بیا تو
 هال، من از پنجره می‌رم.
 و بعد فشار دستش را روی بازوی او بیش‌تر می‌کند
 و مجبورش می‌کند تا به سمت در اتاق قدم بردارد.
 جانان با هر قدمی که به طرف آیفون برمی‌دارد،
 نگاهی هم به در اتاق خودش می‌اندازد. دکمه‌ی
 نمایش تصویر روی آیفون را می‌زند و بعد با دیدن
 چهره‌ی تمنا نفس راحتی می‌کشد. گوشی را
 برمی‌دارد و با گفتن «بیا تو»، در را برای او باز
 می‌کند.
 چشمانش را برای لحظه‌ای روی هم فشار می‌دهد و
 نفس راحتش را آزاد می‌کند. چه استرس وحشتناکی
 را از سر گذرانده و چقدر سریع این استرس به
 آرامش تبدیل شده است. تمنا بی‌دردسرت‌ترین و
 بهترین کسی است که می‌توانست در این شرایط از
 در این خانه داخل بیاید.
 منتظر نمی‌ماند تا تمنا وارد خانه شود و به سمت
 اتاقش برمی‌گردد.

امیرارسلان را درحالی می‌بیند که پشت به او به
پنجره خیره شده است. بی‌شک او هم منتظر
رونمایی فردی که زنگ خانه را زده، است.
برای لحظه‌ای اندام او را از پشت بررسی می‌کند و
باز در دل زمزمه می‌کند:

—بیچاره طلوع!

و بعد با آرامش خیال، طوری که امیرارسلان
بشنود، می‌گوید:
—تمنا بود.

امیرارسلان به‌طرفش می‌چرخد. جانان شانه بالا
می‌اندازد و تا نزدیک او پیش می‌رود:
—دیگه می‌تونی عادی از در بری بیرون...
—تمنا؟!!

امیرارسلان چشم باریک می‌کند و نام تمنا را
سوالی تکرار می‌کند. جانان تازه متوجه می‌شود که
او از این بخش زندگی جانان چیزی نمی‌داند. جانان
درحالی‌که شالش را که از روی سر بر شانه‌هایش
افتاده از دور گردنش برمی‌دارد، جواب می‌دهد:
—نامزد جاوید...

و نام جاوید باز در گوش امیرارسلان به‌شکلی
خاص می‌نشیند.
—این جایی تو؟

جانان به پشت می‌چرخد تا تمنا را ببیند و
امیرارسلان سر بلند می‌کند.
تمنا با وجود تمام تلاشی که می‌کند، نمی‌تواند
تعجبش از حضور امیرارسلان و فاصله‌ی کمی که از
جانان دارد را مخفی کند.

#پست_صد_و_چهل_و_چهار
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادله_حسینی

جانان متوجه علت تعجب او است، ولی عادی
می‌گوید:
—تمنا، معرفی می‌کنم؛ آقای امیرارسلان صدر، یکی
از همکاران جدید باشگاه.
همین! توضیح بیش‌تری نمی‌دهد. تمنا با یک
خوشوقتم و یک لبخند مصلحتی جوابش را می‌دهد.
البته وقتی خوشوقت‌تر می‌شود که این مرد جذاب
تنهایشان بگذارد و تمنا بتواند به جواب سؤال‌هایش
برسد.
امیرارسلان کوتاه جواب می‌دهد:
—هم‌چنین، خانم.

و بعد بی‌خیال نگاه سنگین تمنا، جانان را مخاطب قرار می‌دهد:

—من باید برم. تو کاری نداری؟

جانان از روی شانه سر می‌چرخاند و نگاهش می‌کند. قانوناً باید بگوید نه، کاری ندارم. درواقع کارهایشان با هم خیلی وقت است که تمام شده و قراردادشان به پایان رسیده است، اما اگر این را بگوید، با فیلم‌هایی که روی دستش مانده چه کند؟ قطعاً تبدیل شدن فیلم به سی‌دی کاری نیست که در تمام مغازه‌های نرم‌افزاری این شهر انجام شود. لب‌هایش را به هم می‌ساید و بعد با حفظ حالتش تمنا را مخاطب قرار می‌دهد:

—تمنا، تا دکمه‌ی چایی‌سازو بزنی، منم اوامدهم. تمنا با تأمل «خیله خب» ی می‌گوید. هرچند که این‌جا ماندن را به خوردن چای ترجیح می‌دهد. او که می‌رود جانان تردید را کنار می‌گذارد و زیر نگاه منتظر امیرارسلان می‌پرسد:

—آدم معتمدی می‌شناسی برای تبدیل فیلم‌ها؟

بامکث، اما با اطمینان جواب می‌دهد:

—می‌شناسم. آدرسشو برات بفرستم یا...

ادامه‌ی جمله‌اش مشخص است. اجازه می‌دهد جانان خودش ادامه‌ی آن را کامل کند؛ در صورتی‌که

که تمایلی داشته باشد. در صورتی که اعتمادی وسط باشد.

جانان دلیلی برای اعتماد نکردن به او ندارد. رفتار غیرموجهی ندیده؛ حداقل در این زمان کوتاه از او ندیده است. چیز پوشیده‌ای هم که از او ندارد و از همه مهم‌تر، مرد قابل اعتماد دیگری دوروبرش نیست. دوباره شانه بالا می‌اندازد:

فکر کنم اگه وقت آزاد داشته باشی و خودت ببری، بد نباشه. فقط برای جبران...
 - با بابات حساب می‌کنم.

این را امیرارسلان طوری باجدیت می‌گوید که جانان نه می‌تواند جمله‌اش را کامل کند و نه شرایط را مناسب ببیند و بپرسد، «چه جوری می‌خوای باهاش حساب کنی؟!»

این سؤال برای خودش مهم است و در کنارش حمایت‌های امیرارسلان بعد از فسخ قرارداد بینشان، به همان اندازه عجیب.

با فکری که درگیر این دو مورد است، برای برداشتن فیلم‌ها به سمت تخت می‌رود.

- تو خیلی کله خری به خدا.

روی کاناپه دراز می‌کشد و یک دستش را زیر سر
ستون می‌کند. چهره‌ی تمنا نگران است و چهره‌ی
خودش بی‌خیال. راحت می‌گوید:
—بی‌تربیت! مامانت یادت نداده با خانواده‌ی شوهر
درست صحبت کنی؟

—جمع کن بساط لودگیتو، جانان. الاغ جان، چه
فکری پیش خودت کردی با یه مرد جوون، تک‌وتتها
اومدی تو این خونه؟ نمی‌گی یه‌هو پرتت می‌کرد رو
همون تخت پشت‌سرت، یه‌جوری روت خیمه می‌زد
که نتونی تکون بخوری؟

#پست_صد_و_چهل_و_پنج
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادله_حسینی

دست دراز می‌کند و کنترل را از روی میز
برمی‌دارد. خنده‌ی پر از شیطنتی می‌کند:
—فقط خیمه می‌زد؟ خب این اشکالش چیه؟
تمنا با حرص شالش را گلوله کرده و به‌سمتش
پرت می‌کند. شال به او نرسیده، روی زمین می‌افتد
و تمنا پر حرص می‌گوید:

—بترکی، جانان. یعنی نمی‌شد اون مدارکو دم در
کوچه بدی، ببره برای بابات؟ باید می‌آوردیش تو
خونه؟ شالتم از سرت برمی‌داشتی؟! خدا رحم کرده
مانتو تو درنیاوردی، طرف با تاپ توی تنت یه فیضی
ببره. به خدا من پسره رو با اون هیبت تو اتاقت
دیدم، کف دست و پاهام یخ کرد. تو چقدر بی‌فکری؟
چقدر سر نترس داری آخه؟

به تمنا دروغ گفته بود. نه این‌که بخواد دروغ
بگوید... تمنا معتمدترین آدم دوروبرش بود. مثل آوا
و حتی گاهی قابل‌اعتمادتر از او، اما اگر راستش را
می‌گفت، مجبور می‌شد که از صندوقچه بگوید. این
کارش را سخت می‌کرد. آن‌هم درحالی‌که جانان
صندوقچه را بی‌اجازه برداشته بود. حس خودش به
کاری که کرده، مصداق دزدی است. دوست ندارد از
کاری که از نظر خودش اخلاقی نیست برای تمنا
بگوید. وگرنه که گفتن نوع و دلیل رابطه‌اش با
امیرارسلان ایرادی ندارد، اما بالاجبار از گفتن
این‌هم خودداری می‌کند.

تلویزیون را روشن می‌کند. عذاب‌وجدان دروغ گفتن
به تمنا را دارد. تمنایی که همیشه تمثیل رازداری
است. عذاب‌وجدانش را برای خودش نگه می‌دارد و
با حفظ لودگی‌اش جواب اعتراضات او را می‌دهد:

—نه بابا، طرف خودش تو دست و بالش پره. یه طلوع خانوم داره که شب به شب وقتشو پر کرده... نگاه زیر چشمی‌ای به تمنا می‌اندازد و باز شیطننت خرج می‌کند:

—وگر نه که من با یه خیمه زدن مشکلی ندارم. تازه با یه ذره بیشترشم مشکل ندارم. تمنا کفری از جا بلند می‌شود و برای خوردن آب به سمت آشپزخانه می‌رود. جانان راضی از قطع شدن بحث، شبکه‌ی تلویزیون را عوض می‌کند و با صدای بلند می‌پرسد:

—حالا اینا رو ولش کن. ببینم، تو جدیدا چرا مشکوک می‌زنی؟ توی این دو هفته دو بار برات زنگ زدم که عین هر دو بار، گوشیت در دسترس نبود. کجا تشریف داشتی که آنتن نمی‌داد گوشیت؟ جانان خوب می‌داند که تمنا جز خانه‌ی خودش، خانه‌ی مادر جون و خانه‌ی تنها خاله‌اش جایی برای رفتن ندارد و همیشه گوشه‌اش در دسترس است. این در دسترس نبودن تمنا کمی برایش عجیب و شاید نگران‌کننده است.

تمنا جوابش را از داخل آشپزخانه بامکت، اما عادی می‌دهد:

—گوشیم ایراد داره. این هفته خیلی‌ها گفتن در دسترس نبودم.

جانان قانع می‌شود و بیش‌تر نمی‌پرسد. فکرش درگیر این است که باید آن قسمت از فیلم‌های دوربین که مربوط به امروز است را پاک کند. فیلم‌هایی که قطعاً ورود او و امیرارسلان را به خانه گرفته‌اند.

و یک سؤال مهم که باید امروز صبح به ذهنش می‌رسید، الآن در ذهنش نطفه می‌بندد. چرا بین آن‌همه نیرویی که پدرش در باشگاه دارد، باید دقیقاً امیرارسلان به‌دنبال او بیاید و او را به سر خاک جاوید ببرد. این پیشنهاد چه کسی بوده است؟ پدرش یا امیرارسلان؟

#پست_صد_و_چهل_و_شش
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

—خریت شاخ و دم نداره. حداقل در مورد توی بی‌کله که هیچ علامت دیگه‌ای هم نداره.
امیرارسلان یک بسته سینه‌ی مرغ از فریزر درمی‌آورد و درحال بستن در فریزر می‌گوید:

—عذر تقصیر دارم، استاد سمیعی!
 پرهام با حرص تکیه‌اش را به کانتر می‌دهد و کف
 دستش را روی آن می‌کوبد:

—امیرارسلان، داری چه گهی می‌خوری؟ از دیروز
 که بهت زنگ زده و توی بی‌شعور رو در رکاب
 دختر فرامرز دیدم، مغزم داره سوت می‌کشه.
 سینه‌ی مرغ را درون قابلمه‌ی رویی کج‌وکوله
 می‌گذارد. آبلیموی زیاد و کمی نمک، تنها
 چاشنی‌های غذای رژیمی و بی‌مزه‌اش هستند. خم
 می‌شود و ضمن کم کردن شعله‌ی گاز، به حالت
 اخطار می‌گوید:

—مزخرف نگو. من تو رکاب هیچ احدالناسی نیستم.
 _آخه...خُل، اگه این اسمش تو رکاب بودن نیست،
 پس چیه؟ دِ خب لامصب، فازت چیه؟ اگر به
 همه‌جات فشار اومده و می‌خوای پای دختره رو به
 تختت وا کنی، دیگه چرا دوسه روز از هفته‌ت توی
 باشگاه باباش می‌گذره؟
 در قابلمه را می‌بندد. با دختره بخوابد؟! با جانان
 محتشم؟ پوزخند می‌زند.

پرهام صدایش را بالا می‌برد:
 —والا تا جایی که عقل من می‌رسه، این جور مواقع
 از بابای دختره فاصله می‌گیرن. نمی‌رن دودستی
 بهش بچسبن.

به سراغ کرفسی که روی تخته گذاشته است،
 می رود. چاقو را برمی دارد و در حال برش دادن
 ساقه ی آن، می گوید:

— من به جاییم فشار نیومده. تو هم خیلی داری فک
 می زنی. بیا به چیزی برای شامت بذار که شب عین
 آدم خوارا حمله نکنی به غذای من!

پرهام شاکی چینی به بینی اش می دهد:

— حالا نه این که خیلی شامت خوش طعمه! بعدم،
 حرفو عوض نکن. با توام. می گم چرا رابطه ت رو با
 این خانواده ی عتیقه قطع نمی کنی؟

به جای جواب امیرارسلان، صدای خرد شدن
 کرفس ها در فضا می پیچد.

پرهام وقتی جواب نمی گیرد، با حرص ادامه می دهد:

— بابا، من به غلطی کردم، پامو گذاشتم توی
 خراب شده ی اینا. تو چه مرگته که دودستی
 چسبیدیشون؟

و بعد انگار چیزی به ذهنش رسیده باشد، با سرعت
 و ناراضی می گوید:

— فکر می کنی نمی بینم داری فشردن سفارش مکمل
 می گیری و پخش می کنی، برای این که به اون
 باشگاه لعنتی بررسی؟ اگه لنگ پول بودی دلم
 نمی سوخت، اما من که از حساب بانکیت خبر دارم.

امیرارسلان کارش که تمام می‌شود چاقو را روی تخته رها می‌کند و برای شستن دست‌هایش به سمت ظرفشویی می‌رود.

بی‌تفاوتی‌اش به پرهام ثابت می‌کند که با صدای بلند و دادوبیداد جوابی نخواهد گرفت. لحنش را کمی ملایم می‌کند:

—امیرارسلان، جان هرکی دوست داری حرف بزن. چرا دیروز با دختره بودی؟ اصلاً کجا می‌رفتی باهاش؟

دست‌هایش را چند بار در ظرفشویی تکان می‌دهد تا آبشان بچکد. جوابی برای پرهام ندارد، اما دلیل برای خودش فتوفراوان دارد. فرامرز این روزها به شکل عجیبی عصبی است. امیرارسلان از هر دری وارد شده، نتوانسته علت این عصبانیت را بفهمد؛ همان‌طور که نتوانست ردی از زیرآبی رفتن در کارهای او پیدا کند. وقتی فرامرز یکی از اعضای باشگاه را مسئول بردن جانان به بهشت زهرا کرد، این پیشنهاد خود امیرارسلان بود که به‌جای آن فرد، او به‌دنبال جانان برود. بهانه‌ی خوبی هم داشت. این‌که خودش آن‌طرف‌ها کار دارد. فرامرز از این پیشنهاد به‌شدت استقبال کرد، چون این پسر از نظرش بیشتر از هرکسی معتمد و البته زرنگ است.

#پست صد و چهل و هفت
#ثانیه هشتاد و ششم
#عادلہ حسینی

در نهایت امیرارسلان به دنبال جانان آمد. باید با
جانان حرف می زد. باید اطلاعاتش را در مورد این
خانواده بالا می برد. خوب متوجه بود که جانان
چیزی برای مخفی کردن ندارد. اشتباه هم نمی کرد.
اطلاعاتی که جانان داد، چیز کمی نبود. حداقلش این
بود که امیرارسلان فردای آن روز به سراغ رفیقی
برود که در پزشکی قانونی کار می کرد.
— هوی، با توام، یابو! مثل آدمم باهات حرف می زنم،
جواب نمی دی؟

امیرارسلان به سمت تخته برمی گردد و در حال
برداشتن آن باخونسردی می گوید:
— خب، مثل آدم که حرف نمی زنی. عین خاله زنکا
فضولی می کنی.

پرهام نفسش را باصدا بیرون می دهد. کم آورده.
به معنای واقعی کلمه کم آورده است. امیرارسلان
نمی خواهد حرف بزند. نمی خواهد توضیح بدهد که

چرا از این خانواده‌ی پردردسر دوری نمی‌کند. البته که او هیچ‌وقت آدم توضیح دادن نبوده، اما این بار ظاهراً با هر بار فرق دارد. فرضیه‌ی نیاز مالی کاملاً مردود است. بعید است امیرارسلان به دنبال دانه پاشیدن و کشیدن دختر فرامرز به تختش باشد. شخصیتش این‌طور نیست. آن‌قدر جاذبه‌های ظاهری دارد که دخترهای بی‌دردسرت‌تر به او نخ بدهند و او هم گاهی نخ‌ها را بگیرد. جانان محتشم را تابه‌حال ندیده است. نمی‌داند ظاهرش طبق سلیقه‌ی سخت‌پسند امیرارسلان هست یا نه، اما امیرارسلان را خوب می‌شناسد. مطمئن است دلیل او برای این رابطه‌ی عجیب و غریب نمی‌تواند کشش جنسی باشد. باید بی‌خیال شود، اما نمی‌تواند از خیر گفتن این جمله بگذرد:

—امیرارسلان، به خودت رحم کن. اصلاً کون لق خودت؛ به اون مامان و بابای بی‌حاشیه و باآبروت فکر کن. کنارش اگه مثل همیشه که برام ته رفاقتی، اگه دلت خواست به منم فکر کن. به منی که اگه فرامرز محتشم از طریق تو پیدام کنه، دودمانمو به باد می‌ده. یادت که نرفته... خودت بهم گفتی فرامرز هم‌چنان پیگیر سفته‌های دزدیده شده‌ست. بعد از گفتن این جمله دستش را روی کانت‌ر مشت می‌کند و عقب می‌کشد. چند لحظه‌ی بعد برای

تماشای کشتی کج امشب، به سمت تلویزیون می رود
و امیرارسلان هم کرفس های خردشده را درون
قابلمه ی کوچک مرغ می ریزد.
درش را که می بندد، دست به سینه می شود و
بی هدف خیره ی شعله ی گاز می ماند. پرهام نمی فهمد
که او می تواند به غیر از کشاندن دختر فرامرز به
تختش و یا بحث های مالی، دلیل دیگری برای قطع
نکردن رابطه اش با این خانواده داشته باشد.
نمی فهمد که دیدن آن زن بیمار در تیمارستان، بغل
کردن آن دختر لرزان در باغچه ی خانه شان، نشستن
بر سر قبر یک جوان که با سوختن، با این دنیا
خدا حافظی کرده است، چیزی نیست که از ذهن او
پاک شود. پرهام نبوده، ندیده و درک نخواهد کرد
که جانان محتشم، به همراه تنهایی ها و مظلومیتی که
زیر پوسته ی سرتقانه اش جا خوش کرده، چه بخش
عظیمی از افکار روزانه ی او را پر کرده است.
توضیحی برای پرهام ندارد. اگر هم داشت، پرهام
قطعاً درک نمی کرد. متوجه نمی شود که او ادعای
مردانگی ندارد، اما نمی تواند آن قدر نامرد باشد که
وقتی یک دختر، به اجبار شرایط، همه ی زندگی اش
را به اضافه ی بی پشت و پناهی اش روی دایره ریخته،
امیرارسلان نمی تواند چشم ببندد و از کنارش راحت
بگذرد. مردانگی هایش فقط در بازوهای عضلانی و

برجسته‌اش جمع نشده‌اند. امیرارسلان باوجود ظاهر سرد و بی‌تفاوتش، به مرد بودن اصرار دارد.

#پست_صد_و_چهل_و_هشت
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادله_حسینی

ماشین را خاموش می‌کند و به‌عنوان اولین کار، گوشه‌ی ناخنش را با دندان می‌کند. سوزشی در انگشتش می‌پیچد و جوی باریکی از خون به‌راه می‌افتد. چهره درهم می‌کشد. کوله‌ی جینش را از صندلی بغل به‌سمت خود می‌کشد. بعداز برداشتن دستمال‌کاغذی و پاک کردن خون، از ماشین پیاده می‌شود. استرس دارد و این خودآزاری‌هایش محصول همان استرس است.

از پارکینگ باشگاه بیرون می‌زند و به‌سمت پیست پیش می‌رود. امروز با امیرارسلان این‌جا قرار دارد. این‌جا که نه! بیرون از باشگاه. دراصل قرار است بعداز ساعت شش هردو از باشگاه بیرون بزنند و جایی با فاصله از آن به‌هم ملحق شوند. قرار است

باهم به سراغ رفیق امیرارسلان بروند تا فیلم‌های
 تبدیل‌شده به سی.دی را بگیرند.
 از نظر جانان این قرار بی‌معنی است. مهم این است
 که سی.دی‌ها گرفته شود و این استرس ناشی از
 فکر کردن به آن‌ها، به اتمام برسد
 وقتی او آن قدر اعتماد داشته که فیلم‌ها را به
 امیرارسلان تحویل بدهد، پس از نظرش تحویل
 گرفتن سی.دی‌ها هم توسط او بلامانع است. این‌که
 باهم برای گرفتنشان بروند، پیشنهاد امیرارسلان
 است.

جانان نمی‌داند چرا، اما احساس می‌کند این روزها
 امیرارسلان برای هم‌صحبتی با او دنبال بهانه
 می‌گردد. توضیح پدرش دیشب سر شام هم درستی
 این حدس را دامن می‌زند. پدرش دیشب در میان
 حرف‌هایش توضیح داد که امیرارسلان خودش برای
 بردن جانان به بهشت زهرا پیشنهاد داده است.
 با دیدن چهره‌های آشنای باشگاه افکارش را پس
 می‌زند. می‌ایستد و با تکتک بچه‌های باشگاه گرم
 سلام و احوال‌پرسی می‌کند. او برخلاف پدرش هیچ
 دلیلی برای حفظ دیسپلین و رفتار رسمی با پرسنل
 این‌جا نمی‌بیند.

به اعتراض بچه ها بابت حضور کم رنگش در باشگاه، با لبخند و حاضر جوابی، پاسخ می دهد و با شوخی اضافه می کند:

— پیام چیکار؟ این همه پسر مجرد می آد این جا، جای من اسباب رو نگاه می کنه. دیگه انگیزه ای می مونه؟ نه والا.

بچه ها به گفته های پر از اغراقش می خندند و قول مساعد می دهند که برای حل این مشکل، چاره ای کنند. کمی بعد از جانان جدا می شوند و به طرف بخش اداری می روند. با رفتنشان جانان نفس خسته ای می کشد و به سمن پیست می چرخد.

دست هایش را از ساعد تا می کند و روی نرده های چوبی تازه تعمیر شده می گذارد. ساعت پنج است و او یک ساعت تا زمان قرارش فرصت دارد. می تواند کمی از آن را به خودش و دلش اختصاص بدهد. وقت اسب سواری ندارد، اما می تواند سوارکاری بقیه را حتی با وجود آماتور بودنشان نگاه کند و لذت ببرد.

چند دقیقه به همین شکل می گذرد. ناگهان دو دست از پهلوهایش رد شده و روی شکمش قفل می شود. جانان سکتی خفیفی می زند و از جا می پرد.

#پست_صد_و_چهل_و_نه
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادله_حسینی

صدای آوا خیلی زود ترسش را می‌ریزد، اما مانع
گفتن این جمله‌اش نمی‌شود:
—بترکی، آوا. سخته کردم.
—اگه مثل مرغ گیج نبودی و تا حالا برای خودت یه
رلی، چیزی زده بودی، الان، هم به این مدلی بغل
شدن عادت داشتی، هم به این‌که یکی از پشت
بچسبه به قسمت جنیفرمانددت.
نمی‌تواند به افکار منحرفانه‌اش نخندد. اصلاً آوا با
همین افکارش حال او را خوب می‌کند و کمی از
افکار مسموم خودش فاصله می‌دهد. بازوی آوا را
می‌گیرد و تلاش می‌کند او را به کنار خودش بکشد.
می‌گوید:
—گم شو این‌ور. الان می‌بینن، می‌آن به جرم
هم‌جنس‌بازی می‌گیرنمون.
آوا درحالی‌که شانه بالا می‌اندازد، کنارش می‌ایستد:

—تو که غصه نداری. یه بابای پولدار داری.
 یه جوری آزادت می‌کنه که فرش قرمز جلو پات
 می‌ندازن. من باید نگران باشم که یه بابای مفنگی
 دارم که ته تهش تو حدفاصل نشئگی و خماریش
 شاید حواسش باشه که نه، آوا انگار خونه
 نیومده‌ها!

جانان گره‌ای به ابرویش می‌اندازد:
 —بسه بابا. یه شوخی چرت کردیم، داری داستان
 می‌سازی چرا؟

آوا اما کاملاً بی‌تفاوت است:
 —این‌که داستان واقعی زندگی منه، اما اینو
 بی‌خیال... تو بنال ببینم چه مرگته که یه مدته
 تمرگیدی تو اون خونه‌ی خالی؟ امروز اومدم تو
 محوطه دیدم داری با بچه‌ها می‌گی و می‌خندی؛ فکر
 کردم چشم‌ام آلبالوگیلاس می‌چینه
 واقعیت را می‌گوید. اما نه به‌طور کامل:
 —حوصله ندارم.

— این‌که مشخصه. تعریف کن چرا.
 می‌خندد؛ با درد و سنگین. عینک آفتابی‌اش را از
 روی سر برمی‌دارد:

—مسئله اینه که حوصله‌ی توضیح دادن هم ندارم.
 —محرم درست و درمونی هم که نداری!

آوا این را در ظاهر عادی می‌گوید، اما فقط جانان است که می‌تواند دلخوری این رفیق قدیمی را از میان کلماتش حس کند:

—اگه می‌خوای چرت بگی، بگو برم بالا پیش بابام. خوست می‌آد وقتی من حوصله‌ی خودمم ندارم، جلب‌توجه کنی و دنبال منت کشیدن از من باشی؟ آوا از روی شانه نگاهش می‌کند. چتری‌های بلوندش زیر آفتاب جذاب‌تر شده‌اند:

—مگه کسی رو غیر تو دارم که بخوام براش جلب‌توجه کنم و متوجه بشه؟

جانان نمی‌داند بخندد یا گریه کند. هم برای خودش هم برای رفیقش. به‌راستی کدامشان بیشتر مظلوم واقع شده‌اند؟ کدامشان بی‌مادرترند؟ کدامشان بی‌پدرتر؟ تنهایی و مظلومیت کدامشان واضح‌تر است؟

لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و متأسف خیره‌ی آوا می‌ماند. آوا اما بی‌خیال، گوشی موبایلش را از جیب مانتو درمی‌آورد و با بی‌عاری تمام می‌گوید:

—گور بابای دنیا و گُهبازیاش. بیا یه سلفی دونفره بگیریم. به جان جانان، نمی‌دونم چرا امروز حس می‌کنم خیلی خوشگل شدم! حتی از اون موقع تاحالا که داشتم برای تو روضه می‌خوندم، فکرم درگیر این بود که شاید امروز، حتی از توام خوشگل‌ترم.

#پست_صد_و_پنجاه
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلہ_حسینی

جانان با صدای بلند می‌خندد. آوا دقیقاً همان آدمی است که می‌تواند فاز خود و آدم کنار دستی‌اش را در چند ثانیه، یک تغییر صد و هشتاد درجه‌ای بدهد. آوا با یک دست گوشی را نگه می‌دارد و با دست دیگر، چتری‌هایش را نظم می‌دهد. سلفیشان گرفته می‌شود. آوا گوشی را پایین می‌آورد تا نتیجه را ببیند و بعد با غر زدن‌هایش بابت بهتر افتادن جانان، گوشی را به جیب می‌اندازد. جانان نگاهی به پنجره‌ی اتاق فرامرز می‌اندازد و باز به سمت پیست نگاه می‌چرخاند: —اگه غر زدن و جلب توجه کردن تمومه، برو به کارت برس. هم من یه چند دقیقه برای خودم باشم، هم تو با برگه‌ی اخراج نری خونه. آوا با حرف او نگاه محتاطی به پنجره می‌اندازد و با دیدن فرامرز می‌گوید:

—وای، صاحبش اومد. فقط، جانان...
 جانان دستش را روی نرده ستون می‌کند و زیر
 چانه می‌زند:
 —بگو...

—هی از اون موقع می‌خوام اینو بگم، هی یادم
 می‌ره. یه دختره امروز اومده بود این‌جا، از چندتا
 از بچه‌ها سراغ تو رو می‌گرفت.
 همان‌طور که چانه‌اش روی مشتش است، به‌سختی
 می‌گوید:
 —کی بود حالا؟

آوا درحالی‌که بازوی او را لمس می‌کند و می‌چرخد
 تا از او فاصله بگیرد، جواب می‌دهد:
 —اگه اشتباه نکنم، اسمش طلوع بود. الانم همین
 دور و برا بود. با این پسر خوش‌تیپه اومده بود.
 سر جانان با حرکت آرامی به‌سمت او می‌چرخد. آوا
 متوجه حال جانان نمی‌شود و می‌رود. طلوع! این
 اسم خیلی دقیق در ذهنش مانده. پارتیر امیرارسلان.
 او چرا باید این‌جا باشد؟ اصلاً چرا باید دنبال جانان
 بگردد.

جوابی که برای هردو سؤال دارد، چیز
 رضایت‌بخشی نیست. احتمال یک سوءتفاهم بزرگ
 وسط است. این‌که طلوع از رابطه‌ی او و
 امیرارسلان اطلاع پیدا کرده و احتمالاً این رابطه را

با حس‌های زنانه‌اش به بدترین شکل ممکن تعبیر کرده است.

با خودش فکر می‌کند این زنی که اطلاع جانان در موردش فقط به یک اسم ختم می‌شود، چقدر می‌تواند دردسرساز باشد؟ یک خیلی غلیظ، جوابی است که به خودش می‌دهد.

با چهار انگشت پیشانی‌اش را فشار می‌دهد. دیگر حتی تماشای سوارکاری‌ها نیز برایش لذتی ندارد. در میان افراد به‌دنبال پیدا کردن یک چهره‌ی زنانه‌ی احتمالاً جذاب است و هم‌زمان با خودش فکر می‌کند: «هر دم از این باغ بری می‌رسد».

#پست_صد_و_پنجاه

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادله_حسینی

امیرارسلان از ساختمان اداری بیرون می‌زند. درحالی‌که خاک روی شلوارش را می‌تکاند، به‌سمت پیست سر می‌چرخاند. خیلی زود طلوع را بین جمعیت پیدا می‌کند. چهره‌ی شادش هیچ ربطی به

دختری که امروز صبح خودش را به افسردگی زده بود، ندارد. طلوع صبح ادعا کرد که به خاطر مهاجرت یار غارش از زندگی سیر شده است. از امیرارسلان خواست که یا امروز را در خانه بماند یا اگر جایی به غیر از باشگاه می رود، او را با خود همراه کند.

امیرارسلان چشم باریک کرد و موشکافانه در صورت مثلاً افسرده‌ی او خیره شد. چهره‌ی آویزان طلوع خیلی راحت توانست پدر و مادرش را گول بزند، اما برق نگاهش از چشمان امیرارسلان دور نماند.

او را با خود همراه کرد؛ نه برای بهتر شدن روحیه‌اش. طلوع آدمی نبود که با مهاجرت دوستش روحیه‌ی خود را از دست بدهد. همراه کرده بود تا خواهش‌ها و اصرارهای مادرش تمام شود. سادگی مادرش و نگرانی بی‌موردش چیزی بود که روی اعصابش بود.

و حالا طلوع مثلاً افسرده با نیشی به بناگوش رسیده روی یکی از اسب‌های داخل پیست نشسته است و به لطف مربی توانای باشگاه هیچ استرسی بابت این اولین تجربه‌ی اسب‌سواری ندارد.

بحث کار کردن امیرارسلان در این مجموعه، با اتفاق امروز چیز عجیبی نیست. قطعاً طلوع بعد از

برگشتن، یک گزارش کامل از این قضیه که
امیرارسلان از جمله اعضای کادر این باشگاه است،
ارائه خواهد داد.

طلوع هنوز متوجه حضور امیرارسلان در محوطه
نشده است. دراصل آن قدر غرق لذت اسبسواری
است که توجهی به اطراف ندارد.

امیرارسلان نگاهش را از روی او برمی‌دارد.
دکمه‌ی بالای پیراهن سفید و جذبش را باز می‌کند و
دستی به گردنش می‌کشد. نگاهش بلافاصله جانان را
درحال تماشای پیست شکار می‌کند. قرارشان نیم
ساعت دیگر بیرون باشگاه بوده است، اما ظاهراً
جانان ترجیح داده زمان آزادش را این‌جا بگذراند.
چند ثانیه خیره‌اش می‌ماند. عینک آفتابی‌اش را مثل
اولین دیدار روی سر گذاشته است. لبه‌های شالش
را پشت گوش زده، موهایش را از فرق باز کرده و
چند تار موی آزاد و بلند را روی صورتش به‌حال
خود رها کرده است. مانتو جذب کرم‌رنگی به تن
دارد. هردو دستش را از ساعد تا کرده و روی
نرده‌ها گذاشته و نگاهش فقط به روبه‌رویش است.
امیرارسلان با خودش فکر می‌کند که اگر الان شش
ماه قبل بود و به او می‌گفتند قرار است خودت را
درگیر مشکلات عجیب و غریب یک دختر جوان

بکنی، قطعاً در جواب یک پوزخند عمیق می‌زد و با بی‌تفاوتی، یک «برو بابا» نثار مخاطبش می‌کرد. اما حالا شش ماه قبل نیست و او درگیر مشکلات عجیب و غریب این دختر است.

#پست_صد_و_پنجاه_و_یک
#ثانیه_هشتاد_و_ششم

جانان کمی در جایش جابه‌جا می‌شود و امیرارسلان اندام ظریف او را از نظر می‌گذراند. به این فکر می‌کند که چقدر افکارش در مورد این دختر با اولین برخوردشان متفاوت است.

آن روز در ابتدا تصور کرده بود که این دختر می‌خواهد به او نخ بدهد. یک نگاه سطحی به اندام جذاب او برای گرفتن دودستی این نخ کافی بود. اما حالا... حالا فقط به این فکر می‌کند که این اندام ظریف چطور توانسته با یک پدر نزول‌خور، یک مادر بیمار و بی‌خبر از اوضاع دور و برش و داغ یک برادر جوان‌مرگ کنار بیاید.

حالا فقط به این فکر می‌کند این اندامی که بادقت با مانتوی جذبش پوشش داده شده، چطور آن شب در

میان بازوهایش آن همه محکم لرزیده و به او پناه برده بود؟

جانان از سنگینی نگاه او روی شانه سر می‌چرخاند. با مکت، به معنی سلام سر تکان می‌دهد. امیرارسلان هم تکان نامحسوسی به سرش می‌دهد. نگاهش را به اطراف می‌اندازد و بعد گوشی موبایلش را از جیب درمی‌آورد و تایپ می‌کند: «یه ربع دیگه دوتا چهارراه بالاتر از باشگاه». جوابش را کوتاه می‌گیرد: «تا یه ربع دیگه». امیرارسلان گوشی را به جیب برمی‌گرداند و به سمت پیست سر می‌چرخاند. طلوع را پیدا می‌کند. دستش را برای او بلند کرده و صدایش می‌زند: —طلوع...

طلوع متوجهش می‌شود و بلند جواب می‌دهد: —او مدم...

امیرارسلان نمی‌بیند که نگاه جانان با ناباوری و اضطراب بین او و طلوع در چرخش است.

.....

طلوع برای چندمین بار گردن می‌کشد، بلکه بتواند از آینه‌ی بغل ماشین، جانان را ببیند. نمی‌تواند هیچانش را مخفی کند، دراصل قصدی هم برای مخفی کردنش ندارد. پس جانان این دختر است! همین دختری که ماشینش پشت ماشین امیرارسلان

در حرکت است. همین دختری که دو چهارراه بالاتر
از باشگاه، امیرارسلان منتظر آمدنش شده بود،
یکبار با او تماس گرفته بود و بعد از دیدن ماشینش
حرکت کرده بود.

#پست صد و پنجاه و دو
#ثانیه هشتاد و ششم
#عادلہ حسینی

نقشه‌اش برای دیدن این دختر گرفته بود. این که
مدت‌ها به این فکر کرده بود با چه بهانه‌ای می‌تواند
یک روز کامل را با امیرارسلان بگذراند، به این
امید که جانان‌نامی را پیدا کند. دختری که برای
اولین بار نامش را روی گوشی برادرش دیده بود.
گرفتن مچ امیرارسلان چیز کمی نبود، اصلاً کم نبود.
—گردنت عین گردن غاز کش اومد. مثل آدم بشین
سر جات.

ناراضی به صندلی‌اش تکیه می‌دهد و در کمال
پررویی می‌پرسد:

—چون من اومدم، جانان با ماشین تو نیومد؟

نگاه اخطارگونه‌ای نثارش می‌کند:
—خیلی حرف می‌زنی.

— از وقتی نشستیم تو ماشین، این اولین سؤاله که تازه می‌خواستم بپرسم خیلی خوشگله؟ به تو می‌آد؟ من که از این فاصله نمی‌تونم درست ببینمش. گرهی به ابروهایش می‌اندازد. اشتباه کرده است. این نتیجه را خیلی سریع می‌گیرد. نباید به‌خاطر نگرانی و اصرار مادرش این دختر را با خودش همراه می‌کرد. آن‌هم دقیقاً همین امروز که با جانان قرار داشت. اولتیماتوم می‌دهد:

—سؤال اول و دومتو نشنیده می‌گیرم. توام مراقب باش سؤال سومی رو نپرسی. می‌دونی که من خیلی هم خوش‌اخلاق نیستم. مثل باباتم نازتو نمی‌کشم طلوع انگار اصلاً نمی‌شنود. سرتق‌تر از آن است که این تهدیدها رویش جواب بدهد:
—می‌گم که، همیشه بیرون باشگاه قرار می‌ذارید؟
خب تو که خودت خونه‌ی جدا داری...

نگاه امیرارسلان سریع به‌سمتش می‌چرخد. طوری ترسناک به او نگاه می‌کند که حتی طلوع بی‌کله هم لبش را از داخل گاز می‌گیرد و ساکت می‌شود.
امیرارسلان از جسارت این دختر درعجب است. از این‌که ایده‌ی رفتن یک دختر مجرد به خانه‌ی یک

پسر مجرد در ذهنش خیلی عادی است و این اصلاً
چیز خوبی نیست.
هنوز نگاهش خشک و جدی روی طلوع است که
گوشی‌اش زنگ می‌خورد. دست دراز می‌کند و آن را
برمی‌دارد. نام جانان روی گوشی افتاده است.

#پست_صد_و_پنجاه_و_سه
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

حواسش به عکس‌العمل طلوع است. از گوشه‌ی
چشم می‌بیند که نگاه او باهیجان روی گوشی‌اش
می‌نشیند. بی‌اهمیت جواب می‌دهد:
—بگو...

جانان با تردید جواب می‌دهد:
—چرا از این سمت می‌ری؟ انگار اون دفعه مسیر
مغازه‌ی دوستتو یه سمت دیگه گفتم.
آرنجش را روی لبه‌ی پنجره‌ی ماشین می‌گذارد. از
نظرش حواس جانان بیش‌ازحد جمع است حتی
باوجودی که نشان می‌دهد به او اطمینان دارد.
بی‌تفاوت می‌گوید:

—الانم دور می‌زنیم از همون طرف می‌ریم. منتهی باید قبلش طلوعو برسونم خونه.
 جانان سکوت می‌کند. سکوتش چند علت دارد.
 این‌که وقتی به محل قرار با امیرارسلان رسید، طلوع را در ماشین دید. همان دختری که در مورد جانان از بچه‌های باشگاه سؤال پرسیده بود، حالا همراه امیرارسلان بود و عجیب‌تر این‌که امیرارسلان در حضور او خیلی عادی با جانان صحبت می‌کرد.
 پس احتمال حساس بودن این دختر روی او منتفی است. شاید هم امیرارسلان از نوع رابطه‌ی خودش و جانان برای پارتیش گفته و جایی برای حساسیت نشان دادن او باقی نگذاشته است.
 —اگه کاری نداری قطع کنم؟

با این جمله‌ی امیرارسلان، جانان متوجه طولانی شدن سکوتش می‌شود. با گفتن «نه، کاری ندارم» تماس را قطع می‌کند و گوشی را جلوی کیلومترشمار می‌گذارد. نفس نسبتاً راحتی می‌کشد. حداقل خیالش راحت است که از سمت پارتیر امیرارسلان درگیری تهدیدش نمی‌کند.
 به یک کوچه‌ی فرعی می‌رسند. ماشین امیرارسلان وارد کوچه می‌شود، اما جانان سر کوچه می‌ایستد. کوچه از آن سبک کوچه‌های کم‌عرض، ولی باصفا است؛ آن‌هم در یک محله‌ی قدیمی تهران.

ماشین امیرارسلان در مقابل یک خانه توقف می‌کند. جانان گردن می‌کشد تا خانه را بهتر ببیند. بوته‌ی یاس روی دیوار و درخت سرسبز جلوی در، اولین چیزی است که توجهش را جلب می‌کند. زمزمه می‌کند:

-بهش نمی‌آد تو این مدل خونه‌ها زندگی کنه. طلوع از ماشین امیرارسلان پیاده می‌شود و بلافاصله به سمت ماشین جانان نگاه می‌کند. کمی بعد خم می‌شود و از سمت پنجره چیزی به امیرارسلان می‌گوید. سپس باسرعت یکی از دست‌هایش را به حالت تسلیم بالا می‌آورد. دوباره صاف می‌ایستد و به جانان نگاه می‌کند. جانان می‌تواند تشخیص بدهد که نگاه پارتتر امیرارسلان، از همین فاصله هم آنالیزش می‌کند.

#پست_صد_و_پنجاه_و_چهار

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادله_حسینی

طلوع سری برای جانان تکان می‌دهد و او بامکت و به همین شیوه جوابش را می‌دهد.

جانان با خودش زمزمه می‌کند:
 -رفتارش مسالمت‌آمیزه. حتماً قبلاً از سمت
 امیرارسلان توجیه شده.
 طلوع به سمت در می‌چرخد و زنگ می‌زند. حالا
 جانان است که او را آنالیز می‌کند. دختر ظریف و
 لاغر است. مانتوی آزادش به تنش زار می‌زند.
 سبزه‌رو است. یا آرایش ندارد یا آن قدر کم است که
 از این فاصله به چشم جانان نمی‌آید.
 دختر در را باز می‌کند و نگاه جانان روی مچ لاغر
 او می‌نشیند. برای لحظه‌ای او را در آغوش
 امیرارسلان با آن بازوها و سینه‌ی برجسته تصور
 می‌کند. لبخندش شبیه یک تک‌خنده است. دوباره
 زمزمه می‌کند:
 -طفلک طلوع. مفهوم پرس شدنو قشنگ درک
 می‌کنه.
 طلوع داخل می‌رود. امیرارسلان به پشت می‌چرخد
 تا دنده عقب بگیرد. در همان حالت نگاهش روی
 جانان می‌نشیند و از کوچه بیرون می‌زند.

.....

هر دو دستش را مشت می‌کند و زیر چانه می‌زند.
 دو عدد سی.دی، چند دقیقه‌ای هست که منظره‌ی
 جلوی چشمانش است. سی.دی‌هایی که ساعتی پیش

از رفیق امیرارسلان تحویل گرفته بودند.
 سی.دی‌هایی که جانان هیچ ایده‌ای درموردشان
 نداشت و نمی‌دانست چرا برای دیدن آن‌ها، بدون
 داشتن هیچ دلیلی، حسی شبیه استرس و دل‌شوره
 دارد.

نمی‌داند کدام سی.دی برای کدام فیلم است. فیلمی
 که مادر جون پیشنهاد دیدنش را داده یا فیلمی که
 جانان بی‌اجازه برداشته بود؟

دستش را بامکت از زیر چانه برداشته و یکی از
 سی.دی‌ها را برمی‌دارد. حسش شبیه به حس دیدن
 اولین فیلم ترسناکی است که سال‌ها پیش دیده بود.
 خوب یادش است که آن روز به جاوید التماس
 می‌کرد تا برای دیدن فیلمی که تعریف ترسناک
 بودنش را زیاد شنیده، همراهی‌اش کند.

آن روز جاوید چه مظلومانه پابه‌پایش نشست و
 ژانری را که ابداً مورد علاقه‌اش نبود، تماشا کرد...
 اما امروز تنهای تنهاست. آن قدر تنها که وقتی قصد
 خداحافظی از امیرارسلان را داشت، یک فکر
 کودکانه در ذهنش شکل گرفت. هرچند که جانان آن
 را به سرعت پس زد.

از جا بلند می‌شود و سی.دی را درون دستگاه
 می‌گذارد. کنترل را برمی‌دارد. انگشتش برای

لحظه‌ای مکث می‌کند و چند ثانیه بعد، فیلم آغاز می‌شود.

#پست_صد_و_پنجاه_و_پنج
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادل_حسینی

فیلم شروع می‌شود و با کیفیت بسیار پایین از مقابل چشمان جانان می‌گذرد. جانان با اشتیاق خودش را روی کاناپه جلو می‌کشد. تمام وجودش به استثنای گوش‌هایش، چشم می‌شود. تمام امیدش دیدن صحنه‌هایی است که قرار است کمکش کند. در اصل به استناد حرف‌های مادر جون قرار است کمکش کند. البته اگر این همان فیلمی باشد که مادر جون توصیه ی دیدنش را کرد. صحنه‌های اول صحنه‌های خیلی غریبه‌ای نیستند؛ تولد پنج‌سالگی جانان. چیزی که تا حدی، هم در حافظه‌ی جانان باقی مانده و هم در آلبوم عکس‌های خانوادگی. فیلم جلو می‌رود و جانان به‌جای این‌که

اطلاعات جدیدی بگیرد، بیشتر برایش مرور خاطرات می‌شود.

جاوید در فیلم شیطننت می‌کند و جانان حریصانه تمام حرکاتش را تماشا می‌کند. انگار می‌خواهد مطمئن شود که جاوید روزی بوده، حضور داشته و زندگی کرده است.

ترکاندن بادکنک‌ها و ترساندن بقیه برای جاوید جذابیت دارد. حمیده اعتراض می‌کند و فرامرز در حمایت از اعتراض او به جاوید می‌توپد. چهره‌ی خودش را در فیلم مرور می‌کند. نگاهش به جعبه‌ی بزرگ کنار کیک است. جعبه‌ای که آن روز برای باز کردنش بی‌تاب بود و حالا می‌داند که یک عروسک بزرگ و آوازخان از سمت خاله هانیه درون آن جا دارد.

فیلم جز مرور خاطرات و تماشای چهره‌ی جاوید و رفع دلتنگی، ویژگی دیگری برای جانان ندارد. هیچ اطلاعات جدید و خاصی درمورد نوع رابطه‌ی فرامرز و حمیده از فیلم دستگیرش نمی‌شود.

جانان به‌دنبال بیشتر از این‌هاست. مادر جون وعده داده بود که با دیدن این فیلم به جواب خیلی از سؤال‌هایش می‌رسد، اما این فیلم یک جمع خانوادگی معمولی است. فیلم معمولی و صحنه‌های آشنا و تکراری برای جانان. از این فیلم کاملاً معمولی که

حالا تقریبا مطمئن است همان فیلمی که مادر جون پیشنهاد دیدنش را داده، قرار است به چه چیزی برسد؟

فیلم کات می‌شود. صحنه‌ی بعدی سیزده به در سالی است که خاله هانیه چند روز بعد از آن برای همیشه به سویس مهاجرت کرد. جانان با یک حساب سرانگشتی سن خودش را در این فیلم نه سال تخمین می‌زند.

باز هم فیلم صحنه‌های تکراری، مرور خاطرات و برجسته شدن این سؤال در ذهن جانان که مادر جون چه اصراری به دیدن این فیلم‌ها داشته؟

فرامرز جوجه‌کباب‌ها را روی منقل باد می‌زند. آقا جون کنار دستش ایستاده و مشغول صحبت با اوست. صدایشان در فیلم مشخص نیست.

چهره‌ی آقا جون جدی و مقتدرانه است و فرامرز مطیعانه تنها گاهی به تأیید سر تکان می‌دهد.

دوربین می‌چرخد. صدای کیوان، پسر خاله هانیه از پشت دوربین به گوشش می‌رسد. کیوان به سمت حمیده می‌رود. چشمان حمیده خیس است. حمیده را مخاطب قرار می‌دهد:

—خاله، نبینم گریه کنیا. دیگه تکرار نمی‌کنم که پشت سر مسافر، گریه شگون نداره.

حمیده بی حوصله رو می‌گیرد و با لحنی سرد جواب می‌دهد:

—پشت سر شما که اصلاً هم گریه کردن نداره. دارید جونتونو برمی‌دارید و می‌رید.

#پست_صد_و_پنجاه_و_شش
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادله_حسینی

هانیه از آن‌ور با صدای بلند اعتراض می‌کند:
—کیوان، سربه‌سر خاله‌ت نذار؛ حوصله نداره.
کیوان دوربین را می‌چرخاند، اما صدای زمزمه‌اش شنیده می‌شود:

—کی حوصله داشته؟ یکی اینو به من بگه!
ادامه‌ی فیلم چیز خاص دیگری ندارد. فیلمبرداری از سفره‌ی ناهار، تاب‌سواری جانان، آب تتی جاوید در رودخانه‌ی کوچک کنار دستشان و چای خوردن آقاجون با همان چهره‌ی پردیسیلین. آقاجونی که آن روزها بدنش را تسلیم توده‌های سرطانی نکرده بود.

باز هم یک صحنه‌ی تکراری دیگر. فیلم مربوط به روزی است که آشپشتپای خاله هانیه پخته می‌شد. مادر جون صلوات می‌فرستد و رشته‌ها را خرد می‌کند. برای سلامتی تمام مسافران دعا می‌کند و بعد به سراغ مسافر منظورش می‌رود. حمیده به نرده‌های آهنی ایوان تکیه داده است و دست به سینه و بی‌حوصله حرکات مادرش را با نگاه دنبال می‌کند.

جانان دستش را زیر چانه می‌زند و آرنجش را روی رانش می‌گذارد. وجه تشابه هرسه فیلم سردی و بی تفاوتی مادرش است. چرا در خاطرات بچگی‌اش، سردی‌ها و دماغ بودن مادرش را به یاد نداشت؟ چقدر در بچگی‌هایش غرق بوده که این حس و حال تکراری مادرش را نفهمیده؟ جاوید فیلمبردار است و دوربین را می‌چرخاند. ظاهراً متوجه ورود پدرش به حیاط شده است. فرامرز مستقیم به سمت حمیده می‌رود و مقابلش می‌ایستد. حمیده نگاهش را از روی دیگ آش تکان نمی‌دهد. فرامرز با چهره‌ای باز در مقابل صورتش شروع به حرف زدن می‌کند. حالت چهره‌ی حمیده تغییر نکرده و حتی نگاهش به سمت فرامرز حرکت نمی‌کند. فرامرز برای لحظه‌ای مکث کرده و بعد حرکت می‌کند. دقیقاً کنار دست حمیده می‌ایستد و

بی‌اعتنا به حضور افراد داخل حیاط، دستش را دور
شانه‌ی حمیده می‌پیچید و چیزی زیر گوش او
می‌گوید.

صدای جاوید در فیلم می‌پیچد:
—جناب آقای فرامرز محتشم، به‌جای این‌که این‌قدر
دور و بر خانومت بچرخ‌ی، یه‌کم فکرتو دور جیب
خالی من بگردون.

فیلم پر از خش می‌شود. فرامرز با خنده جواب
می‌دهد:

—بچه، برو پی کارت. دوربینتم بچرخون.
جاوید نج‌نچی می‌کند و دوربینش را واقعاً
می‌چرخاند. جانان چشم باریک می‌کند. لحظه‌ی آخر
و قبل‌از چرخیدن دوربین می‌تواند ببیند که حمیده
بیش‌تر در خودش جمع می‌شود و فرامرز دستش را
محکم‌تر روی شانه‌ی او فشار می‌دهد.
ادامه‌ی فیلم از کاسه‌های تزیین‌شده‌ی آش است. از
رفت‌وآمد افراد داخل حیاط خانه‌ی آقاجون و پخش
کردن کاسه‌های آش.

فیلم در این قسمت‌ها کیفیت پایین‌تری هم دارد.
جانان از خش‌های روی فیلم کلافه شده است. هر
چقدر دقت می‌کند، نمی‌تواند مادرش را در این
قسمت‌ها پیدا کند.

#پست_صد_و_پنجاه_و_هفت
 #ثانیه_هشتاد_و_ششم
 #عادلَه_حسینی

ظاهراً حمیده به داخل ساختمان رفته است. برعکس فرامرز که تا تمام شدن کارها داخل حیاط باقی مانده است.

فیلم کات می‌شود. فیلم بعدی وضوح نسبتاً بهتری دارد. از خطوط روی صفحه کم شده است. فیلم از داخل خانه گرفته شده. همین خانه‌ای که الان محل زندگی‌شان است و جانان در آن مشغول دیدن فیلم است.

جاوید در آشپزخانه مشغول فیلم گرفتن است. جانان برای لحظه‌ای سر می‌چرخاند و به آشپزخانه نگاه می‌کند؛ دقیقاً به همان جایی که جاوید در این فیلم آن‌جا ایستاده بوده است. همه‌چیز سر جایش قرار دارد همه‌چیز هست الا جاوید. لبخندش درد دارد؛ زهرآگین است.

با همان حال چشم برمی‌دارد و دوباره خیره‌ی
 ال.سی.دی می‌شود. حمیده پشت به او ایستاده و
 مشغول سرخ کردن سیب‌زمینی است.
 صدای جاوید در فیلم همراه با شوخ‌طبعی است:
 —خلاصه من بهت گفته باشم، حمیده خوشگله. من
 یکی‌دو سال دیگه در خدمت مقدس نظام‌وظیفه هستم.
 به نظرم الان هر کاری می‌خوای بکنی، بکن که بعداً
 که من نبودم، دلت نسوزه.
 جانان آن روز را به‌یاد ندارد. احتمالاً موقع گرفتن
 فیلم در خانه نبوده است، اما دلش چنگ‌چنگ
 می‌شود. جمله‌ی پر از شیطننت جاوید به چشمان
 جانان رنگ قرمز می‌پاشد. جاوید نبود. نه برای
 دوسال. جاوید برای همیشه نبود و حالا دل جانان
 حتی از حمیده هم بیشتر می‌سوزد.
 حمیده بی‌حوصله و همان‌طور مشغول به کار،
 می‌پرسد:

—چیکار کنم مثلاً؟

—دیگه اینو که من نباید بگم. تو مادری؛ خودت ببین
 هوای یه دونه پسر تو چه‌جوری باید داشته باشی.
 جناب محتشم که فازش فقط لوس کردن اون
 ته‌تغاریشه. من می‌گم بیا تو هم توی این خونه یه
 خودی نشون بده. مثلاً برای من یه موتور بخر و
 نشون بده که چقدر زن توانایی هستی.

—برو جاوید، سرم درد می‌کنه.
 جاوید بامکت و با لحنی که خیلی هم شوخ نیست
 جواب می‌دهد. با دوربین طوری جابه‌جا می‌شود که
 نیم‌رخ حمیده در قاب دوربین قرار می‌گیرد:
 —خب، مادر من، برو پی درمانت ببین این سردردا
 برای چیه. این‌که نمی‌شه هر بار یکی از ماها
 می‌خوایم باهات حرف بزنیم، یا سرت درد می‌کنه یا
 کلافه‌ای یا حوصله نداری یا خوابت می‌آد. اصلاً ماها
 هیچی، خودت داری اذیت می‌شی و از زندگیت هیچی
 نمی‌فهمی.

هم‌زمان با جمله‌ی آخرش چهره‌ی حمیده درهم
 می‌شود. با شدت موهای لختش را به پشت سر
 می‌اندازد. موهایی که تا جایی که حافظه‌ی جانان
 یاری می‌کند، خیلی رنگ‌شانه به خودش ندیده، اما
 همیشه مرتب روی هم خوابیده‌اند. درکل جانان
 هیچ‌وقت به‌یاد نمی‌آورد که مادرش مثل باقی
 مادرهای جوان به خودش رسیده‌باشد. لباس‌های
 رنگی و باز پوشیده‌باشد. هیچ‌وقت یادش نمی‌آید رژ
 لبی روی میز آرایش مادرش بوده‌باشد و یا او
 برای رنگ کردن مشکی‌های لختش ساعتی را در
 آرایشگاه گذرانده‌باشد.

#پست_صد_و_پنجاه_و_هشت

#ثانیه_هشتاد_و_ششم #عادله_حسینی

حمیده به سمت یکی از کابینت‌ها می‌چرخد و در حال باز کردن در آن می‌گوید :
— شماها به پروپای من نیچیید، من قول می‌دم خوب باشم. فقط ولم کنید.

دوربین تکان می‌خورد و تصاویر بی‌کیفیت وضوح کمتری پیدا می‌کنند. لحن جاوید با ملاحظه‌تر می‌شود. جانان این را خوب به یاد دارد که جاوید در روزهای نوجوانی‌اش عجیب ملاحظه کردن را یاد گرفته بود: — به‌خاطر خودت می‌گم، مامان. مگه چند سالت؟ من پیرزنای هفتادساله رو با تو مقایسه می‌کنم، می‌بینم دل و دماغ و حوصله‌شون بیش‌تره. اونم تویی که توی زندگیت هیچ مشکلی نداری.

حمیده ظرف نمک را از داخل کابینت برمی‌دارد و آن را با صدا روی کابینت می‌گذارد:

— گفتم ولم کن، جاوید! می‌تونی یا نه؟ اون ماس‌ماسکم بذار کنار. داییتون فهم اینو نداشته که شماها جنبه‌شو ندارید که چند سال پیش این آینه‌ی

دقو از ژاپن خرید و فرستاد؟ هیچ کار مفید دیگه‌ای
نمی‌تونید انجام بدید جز گرفتن فیلم و به هم زدن
آرامش نداشته‌ی من؟

و بعد به سمت جاوید می‌چرخد و با همان لحن
می‌گوید:

— برو کنار از جلوی یخچال.

جاوید می‌چرخد و از سر راهش کنار می‌رود:
— می‌گم دل و دماغ نداری، نگو نه. یادگاری می‌شه
این فیلما، ماما. یه روزی من و جانان سر
زندگیمونیم، تو و بابا می‌شینید کنار هم این فیلما رو
می‌بینید و حال می‌کنید.

اسم یادگاری مثل طعم بادام تلخ در دهان، در ذهن
جانان می‌پیچد. این فیلم واقعاً یادگاری بود؛ آن هم
وقتی که نه جانان سر زندگیش بود و نه جاوید زنده
بود. آن هم وقتی که نه حمیده‌ای در این خانه وجود
داشت که فرامرزی کنار بنشیند و نه اگر بود، آن‌ها
از دیدن این فیلم‌ها حال می‌کردند.

حمیده به سراغ یخچال می‌رود و جاوید با دوربین
عقب عقب می‌رود تا بتواند او را درست در کادر
جای دهد. به چند ثانیه نرسیده، دوربین درون دست
جاوید تکان بدی می‌خورد و بعد صدای شکستن
چیزی در فضای فیلم می‌پیچد.

چشمان جانان برای بیش‌تر و بهتر دیدن صحنه در
این فیلم بی‌کیفیت درشت می‌شوند. صدای جیغ
حمیده بهت‌زده‌اش می‌کند.

—چیکار کردی، جاوید؟

دوربین پایین می‌آید؛ انگار جاوید بدون خاموش
کردنش بی‌خیال فیلم گرفتن شده است. فیلم از زمین
گرفته می‌شود، از شیشه‌خرده‌هایی که جانان
می‌تواند تشخیص بدهد برای چه چیزی است.
شیشه‌های خالی و سبزرنگ مشروب که سال‌ها در
دکوری بدون در آشپزخانه، جا خوش کرده بودند.
—ببخشید، مامان، متوجه نشدم.

دوربین در اثر بی‌توجهی جاوید همچنان از زمین
خانه فیلم می‌گیرد، اما صدای گریه‌ی ناگهانی حمیده
در فیلم شنیده می‌شود.

جاوید باز هم عذرخواهی می‌کند و قول خریدن
شیشه‌های مشابه را می‌دهد. عذرخواهی و
توضیحاتش در صدای گریه‌ی حمیده که هر لحظه
بلندتر به گوش می‌رسد، گم می‌شود.

#پست_صد_و_پنجاه_و_نه

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادلِه_حسینی

دقایقی بعد فیلم قطع می‌شود و برخلاف تصور جانان، صحنه‌ی بعدی‌ای در کار نیست. جانان هاج‌وواج خیره‌ی برفک‌های روی صفحه‌ی ال.سی.دی است. یک فیلم معمولی! این جمله در سرش روی دور تکرار است، اما به نظرش کلمه‌ی معمولی خیلی حق‌مطلب را درمورد این فیلم ادا نمی‌کند. این فیلم معمولی هست و نیست. تکراری هست و نیست.

صحنه‌های داخل فیلم اکثراً صحنه‌های غریبی برایش نیستند، اما حس می‌کند چیزی درون آن‌ها هست که نگاه جانان را در این سن با نگاه جانان سال‌ها پیش متفاوت می‌کند.

صدای زنگ تلفن خانه او را از جا می‌پراند. دستش را روی قلبش می‌گذارد و به سمت گوشی تلفن بی‌سیم نگاهی می‌اندازد. با همان حس و حال به طرف تلفن می‌رود. حال و هوایش دقیقاً شبیه به حال و هوای روزهایی بود که فیلم‌های ژانر ترسناک را تماشا می‌کرد و بعد از دیدنش حس می‌کرد فضای اطرافش حالت غیرعادی دارد.

شماره‌ی فرامرز روی تلفن خانه افتاده است. تماس را برقرار کرده و سلام می‌کند. فرامرز با لحنی معترض جوابش را می‌دهد:

—علیک سلام. تو نباید گوشی موبایلتو جواب بدی؟ سرش را برای پیدا کردن گوشی می‌چرخاند. روی کانتر پیدایش می‌کند. با فکری درگیر جواب می‌دهد: —سایلنتش کرده بودم بخوابم. —این ساعت؟! —

تعجب فرامرز به‌جاست. ساعت هفت غروب است. حس می‌کند سرش درد می‌کند. انگار موهایش از ریشه درحال کشیده شدن هستند. از همین بهانه استفاده می‌کند:

—سرم درد می‌کنه —خیله خب، برو بخواب. زنگ زدم بگم من امشب نمی‌آم. اگر تنهایی سختته، زنگ بزن تمنا بیاد پیشت.

باسرعت به سی.دی دیده نشده‌ی روی میز نگاه می‌کند. بهتر از این نمی‌شد؛ تماشای سی.دی دوم، بدون استرس برگشتن فرامرز...

—نگران من نباشید یه کاریش می‌کنم. تماس که قطع می‌شود، به‌عنوان اولین کار گوشی‌اش را از حالت سایلنت درمی‌آورد. سه تماس

بی پاسخ. دوتا از سمت فرامرز و یکی از آوا. یک پیام هم از امیرارسلان:

—همه چی اوکیه؟

از نظر جانان مفهوم این جمله این است:

«سی.دی ها رو دیدی؟ چیزی درمورد بابات دستگیرت شد؟»

جواب سؤال امیرارسلان را برای وقتی می گذارد که سی.دی دوم را هم دیده باشد. الان حرفی برای گفتن ندارد. نمی تواند بگوید سی.دی اول یک چیز خاصی دارد که نمی داند چیست. نمی تواند بگوید رفتار مادرش عادی نیست، اما باز هم نمی داند چرا.

گوشی را با خودش به سمت جای قبلی اش می برد. سی.دی دوم را درون دستگاه می گذارد و می نشیند. در حفاصل خوانده شدن سی.دی توسط دستگاه، بافت موهایش را باز می کند. موهای حالت گرفته اش از بافت، روی شانه هایش می ریزد. انگشتانش را روی پوست سرش حرکت می دهد.

هنوز دستش لابه لای موهایش حرکت دارد که دهانش از تعجب باز می ماند.

این خودش است؟ خود جانان؟! دختر درون فیلم با آن دامن کوتاه و آن تاپ کوتاه مشکی خودش است؟!!

جرئت پلک زدن ندارد. انگار می ترسد به اندازه ی
یک مژه برهم زدن صحنه ای از زیر نگاهش
دربرود.

#پست_صد_و_شصت
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

دختر درون فیلم قاعداً باید خودش باشد، اما
نیست. این همه شباهت می تواند هرکسی را به
اطمینان بیندازد که آدم درون فیلم جانان است؛
هرکسی غیر از خود جانان را. جانان خوب می داند
که این دختر با چینی شباهتی فقط می تواند مادرش
باشد؛ حمیده!

حمیده درون یک اتاق نیمه روشن است. لامپ
زردرنگ بالای سرش تنها منبع روشنی اتاق است.
در مقابل یک آینه ی گرد خم شده، دستش را روی
میز چوبی مقابلش گذاشته و تلاش می کند تا با
گوشه ی انگشت، رژلبی را که کمی تا زیر خط لبش
آمده، پاک کند.

دوربین از زاویه‌ای فیلم می‌گیرد که فیلمبردار داخل آن مشخص نیست. فیلم بی‌کیفیت است، اما نه آن قدر که غیرقابل دیدن باشد.

کمی بعد فیلمبردار جلو می‌رود و از کنار به او نزدیک می‌شود. صدای مردانه‌ای از پشت دوربین در فضا می‌پیچد:

—زود، تند، سریع، هستو بگو.

حمیده از جا می‌پرد و به سرعت به سمتش می‌چرخد. با دیدن مرد دوربین به دست صورتش را جمع می‌کند، دست‌هایش را کنار بدنش مشت کرده و به طرف پایین پرت می‌کند:

—نکن تو رو خدا... خودم به اندازه‌ی کافی دارم از استرس تلف می‌شم.

مرد می‌خندد و با خنده جواب می‌دهد:
—نکنم؟ چیکار؟

حمیده می‌خندد و با گفتن کلمه‌ی «لوس» به سمت آینه می‌چرخد.

دوربین درون دست مرد کمی تکان می‌خورد و او بعد از ثابت شدنش می‌پرسد:

—نگفتی هستو؟ کلی دویدی، کلی جنگیدی تا به این جا رسیدی. نمی‌خوای از حسرت بگی تا یه روزی تماشااش کنی و یادت بیاد از کجا شروع کردی؟

دستمال کاغذی را زیر لبش می کشد و از داخل آئینه به خودش خیره می شود. چشمانش را از استرس روی هم فشار می دهد. کمی بعد بازشان می کند، دستمال را روی میز چوبی پر از لوازم آرایش پرت می کند و دوباره به سمت دوربین می چرخد. می نالد و می گوید:

—حس من الان فقط ترسه. نکنه از پشش برنیام. نکنه اون جا جلوی چشم اون همه آدم خراب کنم. آبروی خودمو ببرم، اعتباری که تو وسط گذاشتی رو خراب کنم. اعتمادتو از دست بدم. حس من الان فقط همین چیزاست.

لحن مرد جدی است. حالت تلقین دارد. شمرده و محکم می گوید:

—گوش کن، حمیده... تو می تونی. حالت دیگه ای هم نداریم. تو می تونی. چون این مدت خواستی که بتونی. ماه ها تمرین کردی، خوندنو یاد گرفتی و رقصیدنو آموزش دیدی. بحث اعتبار و اعتماد من وسط نیست؛ بحث سر اینه که تو از پشش برمی آی، چون از پس سخت تر از ایناشم براومدی. چون نداشتی سخت گیری خونوادهت غل و زنجیر دست و پات بشه.

حمیده لبخند نامطمئنی می زند و مرد پشت دوربین ادامه می دهد:

_ تو قدم بزرگی برداشتی. قراره هنرتو به یه
جماعتی نشون بدی و بعد اون قدر اسم و آوازه
بپیچه که یه عده آدم غارنشین پشتکوهی رو از
سخت‌گیری‌های الکیشون پشیمون و شرمنده کنی.
دست مرد جلو می‌آید و زیر چانه‌ی ظریف حمیده
می‌نشیند. جانان ناخودآگاه به چانه‌ی خودش دست
می‌زند. دستش چیزی شبیه یک کوه یخ است و
چانه‌اش شبیه کوره‌های ذوب آهن.

#پست_صد_و_شصت_و_یک
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادله_حسینی

چشمان حمیده روی صورت مرد دودو می‌زند و
مرد بااطمینان می‌گوید:
_تو می‌تونی. اینو به هر دومیون ثابت کردی. الانم
می‌ری روی سن و به اون آدمایی که دور اون میزا
نشستن، عرق می‌خورن و می‌خوان یه ساعتی از
فکر زندگی سگیشون در بیان، ثابت می‌کنی. اوکی؟

حمیده بزاقش را قورت می‌دهد و با تأخیر لب
می‌زند:
—اوکی...

دست مرد با مکت عقب کشیده می‌شود و هم‌زمان
پرده‌ی قرمزرنگ درون اتاق کنار می‌رود و دختر
جوان دیگری وارد اتاق می‌شود.
مستقیم به سمت حمیده می‌رود و بی‌اعتنا به مرد
دوربین به دست، نگران می‌پرسد:
—آماده‌ای دیگه؟

حمیده نگاه گذرای به مرد می‌اندازد و با لحنی بین
شک و اطمینان می‌گوید:
—آماده‌م. اون بیرون خیلی شلوغه؟

دختر جوان دستی به موهای لخت حمیده می‌کشد.
موهایی که شلاقی روی بازوی لخت و پشت سرش
ریخته‌اند. از مرتب بودنشان مطمئن می‌شود. آرایش
صورت او را چک می‌کند و جواب می‌دهد:
—مثل همیشه‌ست. فقط حواست باشه سر تایم شروع
می‌کنی و تموم می‌کنی. نظم برنامه، هم برای کیفیت
کارت مهمه، هم این‌که سروقت می‌رسی خونه و
کسی شک نمی‌کنه.

حمید کف دست‌هایش را به هم می‌ساید و به پرده‌ی
قرمزرنگ نگاه می‌کند:

—کسی شک نمی‌کنه. همه فکر می‌کنن خونه‌ی
هانیهم. اون خودش حواسش هست.
—خیله خب، پس برو ببینم چیکار می‌کنی.
حمیده نوک انگشتانش را به هم می‌ساید. دوربین
برای لحظه‌ای به سمت دیگر می‌چرخد و باز به جای
قبلش برمی‌گردد.

حمیده با تردید اولین قدم را به سوی پرده‌ی
قرمزرنگ برمی‌دارد. قدم اول به دوم نرسیده، باز هم
دست مرد جلو می‌آید. این بار درون دستش یک
شیشه‌ی سبزرنگ است.

—حمیده...

حمیده اول به شیشه و بعد به مرد نگاه می‌کند.
رنگش از استرس پریده است. سؤالی سر تکان
می‌دهد. مرد با لحنی پر از آرامش می‌گوید:
—این هدیه‌ی منه برای اولین اجرات. دلم می‌خواد
شیشه‌شو به عنوان یادگاری نگه داری و سال‌های
بعد باهاش امروزو یاد کنی.

حمیده لبخند نازی می‌زند. لبخندی شبیه به
لبخندهای جانان. شیشه را می‌گیرد. می‌چرخد که
برود، اما منصرف می‌شود. باز به سوی مرد
برمی‌گردد. روی نوک پا بلند می‌شود، خودش را
به سمت مرد می‌کشد و کمی بعد صدای بوسه‌ای

شنیده می‌شود که درون فیلم دیده نمی‌شود، اما با
صدای خندان مرد ترکیب می‌گردد:
—برو، آتیش‌پاره.

حمیده عقب می‌کشد و شیشه را روی میز چوبی
می‌گذارد. دستی به دامن کوتاهی که نیمی از
ران‌هایش را پوشانده می‌کشد و به سمت پرده‌ی قرمز
می‌رود. دوربین بدرقه‌اش می‌کند. بعد از خارج
شدنش از اتاق، دوربین پایین می‌آید و یک تصویر
کامل از شیشه‌ی سبز رنگ می‌گیرد.

#پست_صد_و_شصت_و_دو

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادلَه_حسینی

برفک‌ها خیلی وقت است صحنه‌ی مقابل چشمان
جانان شده است. آن‌هم درحالی‌که پلک نمی‌زند،
لب‌های از هم بازمانده‌اش را نمی‌بندد و برای زبان
خشک شده در میان دهانش هیچ فکری نمی‌کند.
نگاهش قصد متارکه با صفحه‌ی ال.سی.دی را
ندارد، آن‌هم درحالی‌که مغزش با تمام توانِ ارور

می‌دهد. دیده‌هایش خارج از توان هضم کردنش است.

آن دختر جوان داخل فیلم مادرش بود؟ پس آن مرد که بود؟ قطعاً پدرش نبود. صدایش حتی ذره‌ای به صدای فرامرز شباهت نداشت.

کاش می‌توانست به واژه‌ای مثل فتوشاپ فکر کند. ولی حیف، حیف آن چیزی که دیده بود، فیلم بود نه عکس. آن هم فیلمی که امسال گرفته نشده بود و قطعاً برای سال‌های قبل از انقلاب بود.

به‌لطف دیدن فیلم‌های قدیمی می‌داند صحنه‌هایی که دیده، متعلق به فضایی به نام کاباره است. چیزی که نمی‌داند این است که مادرش درون آن فیلم‌ها چه می‌کند؟ آن هم به‌عنوان یک خواننده.

سکسکه‌اش می‌گیرد و جمله‌اش در ذهن کامل‌تر می‌شود... آن هم به‌عنوان یک رقاصه.

آیا پدرش چیزی درمورد آن می‌داند؟ پدرش چقدر از این قضیه را می‌داند؟ چقدر همه‌چیز با هم جور در نمی‌آید. این برزخ چه وحشتناک است! پای فیلم‌ها نشسته بود تا با اطمینان بیش‌تری به ظلم‌های بی‌دلیل فرامرز پی ببرد و قدرتمند پشت مظلومیت مادرش بایستد. الان کجا ایستاده است؟ کجای این زندگی نکبت‌بار؟

لرزش از کف دستانش شروع می‌شود. انگشتان ظریفش می‌لرزند. دست‌هایش ناخودآگاه بالا می‌آیند و دو طرف سرش قرار می‌گیرند.

حس می‌کند سرش متورم شده است. اندازه‌اش که چندبرابر بزرگ‌تر از قبل دیدن فیلم شده. انگار مغزش باد کرده، فاسد شده و بو گرفته است.

باید کدام سر این زندگی را بگیرد؟ کجایش بایستد و کدام قسمتش را درست کند؟ مادرش را از آن تیمارستان نجات بدهد؟ به‌دنبال علت مرگ مشکوک جاوید بدود؟ برای مخفی‌کارهای پدرش فکری بکند یا دیده‌هایش از این فیلم را به چالش بکشد؟

سرش را محکم تکان می‌دهد. شاید بهتر باشد سرش را بگذارد و بمیرد. آن‌هم وقتی هرچه بیش‌تر می‌دود، کمتر به نتیجه می‌رسد.

سکسکه‌هایش در این لحظه نفرت‌انگیزترین واکنش عصبی‌اش هستند. آستانه‌ی تحملش در حد این تکان‌های کوچک هم نیست.

عطش دارد، حس می‌کند نقطه‌به‌نقطه‌ی بدنش تبدیل به گدازه‌های کوچک آتشفشانی شده است. آب! این تنها آرزوی این لحظه‌اش است. تنها آرزویی که حداقل توان برآورده کردنش را دارد.

#پست_صد_و_شصت_و_سه

#ثانیه_هشتاد_و_ششم #عادلَه_حسینی

یکی از دست‌هایش را پایین می‌آورد. مثل یک نابینا به دنبال دسته‌ی کاناپه می‌گردد. پیدایش می‌کند. دستش را ستون بدنش می‌کند و مثل پیرزنی که جسمش تحلیل رفته، برای بلند شدن از دسته‌ی کاناپه کمک می‌گیرد. در این زندگی‌ای که چیزی شبیه زندگی آلیس در سرزمین عجایب به نظر می‌رسد، چه زود پیر شده است. نیم‌خیز می‌شود، اما جسمش بیش‌تر از این یاری نمی‌کند. حس می‌کند به یک فلج موقت دچار شده است، شاید هم دائمی. باز هم سکسکه می‌کند. با درماندگی موهای آزادش را از روی صورتش کنار می‌زند. کاش کسی را داشت. کاش الان تنها نبود. به گزینه‌های محدودش فکر می‌کند. به آوا، به تمنا. از کدامشان باید کمک بخواهد؟ هیچ‌کدام! وقتی آن‌قدر محرمشان ندانسته که از فیلم‌ها بگوید، حالا هم رویی برای کمک گرفتن برایش باقی نمی‌ماند.

نگاهی به گوشی موبایلش می‌اندازد. گزینه‌ی بعدی کمی خنده‌دار به نظر می‌رسد، اما تنها گزینه‌ی باقی‌مانده است. تنها کسی که به شکل عجیبی این روزها محرم‌تر از آوا و تمنا شده است. یک غریبه‌ی آشنا. مردی که از نظر آوا توان له کردن پارتیش را دارد و از نظر تمنا برای خیمه زدن روی جانان می‌تواند خطرناک باشد.

نگاه جانان اما به امیرارسلان هیچ‌کدام از این موارد نیست. این مرد تنها کسی است که به صورت عجیبی وارد زندگی‌اش شده و عجیب‌تر این‌که دست از حمایت او برنداشته است. باید غریبه باشد، اما آشناست. خنده‌دار است که در این لحظه، آشناتر از آوا و تمنا به نظر می‌رسد.

خودش را به سختی جلو می‌کشد. انگشتان لرزانش را پیش می‌برد و گوشی موبایل را به سمت خودش می‌کشد. توان تایپ کردن ندارد، قصدش را هم ندارد. انگشتش اسم او لمس می‌کند. فاصله‌ی بوق‌های آزاد درون گوشی به نظرش بیش‌تر از همیشه است. در نهایت امیرارسلان جواب می‌دهد: —سلام. خوبی؟

نمی‌داند چرا بغض می‌کند. حرکتش بچگانه است یا نه، این را هم نمی‌داند. جواب می‌دهد: —نه، نیستم.

دلیل مکث امیرارسلان مشخص است. لحن جدی‌اش
جدی‌تر می‌شود:

—چی شده؟

—می‌تونی بیای این‌جا؟

این را جانان گفته است؟ بله، دقیقاً خودش گفته
است. قانون کمک نگرفتتش را در زندگی برای
چندمین بار در مقابل این مرد می‌شکند.

جوابی که نمی‌گیرد، سؤالش را تکرار می‌کند:

—می‌تونی؟ بابام امشب نیست.

جوابش را این بار قاطع و محکم می‌گیرد:

—تا نیم ساعت دیگه اون‌جام!

#پست_صد_و_شصت_و_چهار

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادله_حسینی

زمان می‌گذرد. کم و زیادش را جانان درست
نمی‌داند، اما قطعاً گذشته که صدای زنگ خانه در
فضای برهوت‌مانند آن می‌پیچد.

دوباره به کمک دسته‌ی کاناپه از جا بلند می‌شود.
این بار مجبور است که بلند شود. فردی که پشت در
است، به‌خاطر تماس او این‌جاست.

چهره‌ی امیرارسلان در ال.سی.دی کوچک آیفون
متفکر به‌نظر می‌رسد. در را باز می‌کند و درمانده
نگاهش را در گوشه‌وکنار خانه می‌چرخاند. به دیوار
کنار آیفون تکیه می‌دهد. چقدر از این خانه بیزار
است و این حس چقدر با حس‌های دقایق قبل از دیدن
فیلم متفاوت است.

این خانه را دوست داشت، چون جای‌جای آن،
جاوید و خاطراتش را به‌یادش می‌آورد. حیاط این
خانه را دوست داشت، چون مادرش...
به این‌جای واگویه‌های ذهنی‌اش که می‌رسد، با درد
چشمانش را می‌بندد. وای از مادرش.

تکیه داده به دیوار، سر می‌خورد و تا زمین پیش
می‌آید. پاهایش را در شکمش جمع کرده و دستانش
را دور آن‌ها حلقه می‌کند. دوست دارد در خودش
جمع شود. دوست دارد خودش را بغل بگیرد. دستی
به سر خودش بکشد و بااطمینان خودش را دلداری
بدهد. اما چطور باید این کار را بکند، آن‌هم
درحالی‌که حس می‌کند فقط یک سر زندگی و آن‌هم
از سمت پدرش نمی‌لنگد. ظاهراً مادرش هم خیلی در

این زندگی بیکار ننشسته بوده است. گلوله‌ای درون گلویش حجم می‌گیرد.

صدای در حال با صدای جانان گفتن امیرارسلان یکی می‌شود. از کی این مرد این‌طور عادی، جانان صدایش می‌کند؟ جوابش ساده است. دقیقاً از وقتی که جانان از خودی‌ها به یک بیگانه پناه برده است. پاهای امیرارسلان در مسیر دیدش قرار می‌گیرد. زمان کمی در سکوت می‌گذرد. سکوتی که امیرارسلان آن را صرف دیدن وضعیت ظاهری او می‌کند. موهای باز جانان با بی‌قیدی دورش ریخته‌اند. گونه‌هایش سرخ‌اند و لب‌هایش سفید. نگاهش روی موهای باز اوست و ظاهراً قصد بالا آمدن ندارد. نگاهش از بالا تا پایین او حرکت می‌کند. وضعیت جانان نرمال نیست. این‌که واضح است، اما چرا؟ باید این را بداند. —چی شده؟

جانانی جوابی نمی‌دهد. نگاهش را هم جابه‌جا نمی‌کند. امیرارسلان بیشتر از این به او زمان نمی‌دهد. سوآلی را که حس می‌کند با حال الان جانان مرتبط است، می‌پرسد: —فیلمو دیدی؟

برخلاف تصورش این بار نگاه جانان با حرکت آهسته بالا می‌آید؛ بالای بالا، تا چشمان امیرارسلان.

بی‌حالتی چشمان درشت جانان، چشمان امیرارسلان
را باریک می‌کند و او زمزمه می‌کند:
— تو هم ببین!

#پست_صد_و_شصت_و_پنج
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

امیرارسلان ابروهایش را به‌هم نزدیک می‌کند و
روی یک پا به‌سمت تلویزیون می‌چرخد. تازه متوجه
روشن بودن آن و برفک‌های روی صفحه می‌شود.
نگاه دیگری به‌سمت جانان می‌اندازد و بعد بی‌هیچ
حرف اضافه‌ای به‌طرف تلویزیون می‌رود. کنترل را
برمی‌دارد و فیلم را از اول پخش می‌کند.
امیرارسلان همان‌طور ایستاده به‌تماشا مشغول
می‌شود و جانان روی از صفحه‌ی تلویزیون
برمی‌گرداند. تمایلی به دیدن دوباره‌ی فیلم ندارد.
حداقل الآن ندارد.

فیلم شروع می‌شود. چشمان امیرارسلان با دیدن دختر درون فیلم درشت می‌گردد و صدای مرد درون فیلم در گوش جانان می‌پیچد:
—زود، تند، سریع، حس‌تو بگو...
مبهوت به‌سمت جانان می‌چرخد و با ناباوری می‌گوید:

—چقدر این زن شبیه توئه!
لبخند جانان تلخ است. اشتباه نکرده؛ هرکسی می‌تواند با دیدن این فیلم از شدت شباهت او و مادرش شگفت‌زده شود.
—بقیه‌شو ببین.

صدای حمیده در فیلم می‌پیچد و جانان زمزمه‌ی بهت‌زده، اما بااطمینان او را می‌شنود:
—مامانته!

امیرارسلان باقی فیلم را در سکوت و بادقت تماشا می‌کند.

فیلم تمام می‌شود. امیرارسلان حس می‌کند فیلم با همه‌ی کوتاه بودنش و با همه‌ی بی‌اطلاعی او از گذشته‌ی این خانواده، شامل پیام‌هایی است که نمی‌تواند عادی باشد.

اما این یک بحث است. بحث دیگر، حال و روز این دختر می‌باشد. ظاهراً تماشای فیلم برای او بیش‌ازحد گران تمام شده است.

به سمت او برمی‌گردد. بالای سرش می‌ایستد و
می‌پرسد:

—چیزایی که توی این فیلم بودند، از شون خبر
نداشتی؟

دست‌های جانان از دور پاهایش باز می‌شوند و دور
شانه‌هایش می‌نشینند. لحنش مثل کسی به نظر
می‌رسد که شکست را به‌طور کامل پذیرفته است:
—حس می‌کنم دیگه از هیچی خبر ندارم.

با مکث می‌پرسد:

—چی فهمیدی از این فیلم؟

—فهمیدم هیچی از این زندگی نمی‌دونم. عین یه
احمق، تک‌وتنها وایسادم و دارم دور خودم
می‌چرخم.

#پست_صد_و_شصت_و_شش

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادله_حسینی

سکوت می‌کند و اجازه می‌دهد جانان ادامه بدهد.
صدای جانان پر از ضعف است:

—حس می‌کنم یه کودن همه‌چی تمومم. تمام این‌سالا تمرکزمو گذاشته بودم روی پنهان‌کاریای بابام و برای مامانم روضه‌ی مظلومیت می‌خوندم. نمی‌دونستم مامانم یه گذشته‌ای داره که ازم پنهانه و وقتی بفهممش، قرار نیست بهش افتخار کنم. روی دوزانو می‌نشیند. فاصله‌ی زانوهایشان کم است. صورت جانان را می‌گردد. فهمیدن حال جسمی بد او کار سختی نیست. حال جسمی بدی که قطعاً محصول حال روحی این لحظه‌اش است. گونه‌هایش سرخ‌تر شده است. امیرارسلان راه آرام کردن یک دختر درمانده و تنها را نمی‌داند. هیچ‌وقت شرایطش پیش نیامده که لازم باشد دختری را آرام کند و حالا این دختر او را برای دومین بار در این شرایط قرار می‌دهد. یکبار شبی که قرار بود اطلاعات گوشی فرامرز را چک کنند و حالا...

دستی به صورت خودش می‌کشد. تهریش زبرش را لمس می‌کند و بعد شمرده و محکم می‌گوید:
—اون فیلم هرچی هست، برای گذشته‌ست. نمی‌گم مهم نیست، منتها اون‌قدر اتفاق به‌روزی نیست که لازم باشه الان که حالت خوب نیست، درموردش حرف بزنی.

سر بلند می‌کند، طوری‌که سرش از پشت به دیوار تکیه داده می‌شود. ناامید سر تکان می‌دهد:

—خیانتای بابامم اتفاقای به‌روزی نیست اما مامانم
به‌خاطرش رو تخت بیمارستانه. مرگ جاویدم اتفاق
به‌روزی نیست، اما به‌خاطرش من الان این‌همه
تنهام. اون قدر تنهام که تویی که هیچ نسبتی باهام
نداری، شدی تنها آشنام.

دست دیگر امیرارسلان کنار بدنش مشت می‌شود.
آدم دلسوزی نیست، اما مظلومیت این دختر فراتر از
چیزی است که بتواند نسبت به آن بی‌تفاوت باشد.
یک روز فرامرز را عذاب زندگی پرهام دیده بود.
روز دیگر او را برای پس گرفتن پول نزولش،
درگیر یک پسر بوتیکی. همان روزها قسم خورده
بود که حال این مرد را بگیرد. بعدها درگیر قرارداد
با این دختر شده و پایبند شده بود. قرارداد که تمام
شده بود، با دیدن حال‌وروز حمیده ماندگار شده بود
و حالا این فیلم‌ها... قرار بود چقدر دیگر همه‌چیز
دست به دست هم بدهد تا او درگیر این زندگی عجیب
و غیرمعمولی شود؟

دل‌داری دادن که بلد نیست؛ تنها چیزی که به نظرش
می‌رسد این است:

—خوب نیستی. پا شو یه لیوان آب بخور. انگار تب
داری.

#پست_صد_و_شصت_و_هفت

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادلَه_حسینی

وقتی عکس‌العملی از او نمی‌بیند، ادامه می‌دهد:
 بعداً درمورد این قضیه هم صحبت می‌کنیم.
 همان‌طور که سر به دیوار تکیه داده، چشم می‌بندد
 و زمزمه می‌کند:

پا شو برو. منم بدون آب خوردن خوب می‌شم.
 پوستم خیلی کلفت‌ه. زیر بار این قضیه هم دووم
 می‌آرم و به قول تو بعداً درموردش حرف می‌زنیم.
 پوفی می‌کشد. در جملات جانان ابداً چیزی به‌عنوان
 ناز کردن نیست. دراصل انگار این دختر این قانون
 دخترانه را نیاموخته و شاید کسی نبوده که نازش را
 بکشد. مشخص است جمله‌اش حس و اعتقاد
 واقعی‌اش است. حتی در مورد رفتن امیرارسلان و
 تنها شدنش.

جدی‌تر از قبل می‌گوید:

تب‌داری، دختر جون. ممکنه تشنج کنی. پا شو
 حداقل دست‌و‌صورتت رو بشور.

بی حال خنده‌ی عصبی‌ای می‌کند. کلمات را کشارتر از قبل ادا می‌کند. تب تاثیر خودش را گذاشته است: —تشنج نمی‌کنم. من و این تبای عصبی خیلی ساله باهم کنار می‌آیم

جمله‌اش آشناست. فردای روزی که داخل حیاط این خانه در میان بازوهایش لرزیده بود، تب کرده و فرامرز چنین توضیحی بابت تب‌های عصبی جانان داده بود.

کلافه دستش را روی چانه مشت می‌کند و او را با چشمان بسته‌اش نگاه می‌کند. نگاهش روی صورت جذاب او نیست. نگاهش فقط روی سرخی‌هایی است که بیشتر می‌شوند. مشتش را از روی چانه‌اش برمی‌دارد، باز می‌کند و روی پیشانی او می‌گذارد. جانان برای لحظه‌ای لای چشمانش را باز می‌کند. سفیدی چشمانش رنگ خون دارند. بی‌جان نجوا می‌کند:

—خوبم! فقط خوابم می‌آد. تو برو...

دستش با حرارت عجیب پیشانی او داغ شده و او از خوب بودنش می‌گوید؟ از رفتن امیرارسلان؟ تمام اعضای این خانواده غیرعادی هستند و این دختر، یک احمق.

تند می‌شود. از نظرش این تنها چیزی است که جانان در این لحظه به آن احتیاج دارد:

—بلند شو. من حوصله‌ی لوس‌بازی ندارم. اون قدر
حالت بد نیست که نتونی تا دم روشویی بری!
و بعد بدون آن‌که منتظر مخالفت او شود، زیر
بازویش را می‌گیرد و هم‌زمان با بلند شدن، او را
به سمت بالا می‌کشد.
انگشتان قدرتمندش که حفاصل آستین کوتاه جانان
و بازوی لختش را گرفته‌اند، امیرارسلان را به این
واقعیت می‌رساند که تن جانان حتی از سرش هم
داغ‌تر است.

#پست_صد_و_شصت_و_هشت
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

جانان تمایلی به بلند شدن ندارد، همین‌طور که
جسمش توانی برای مخالفتی ندارد. دست‌های
امیرارسلان او را وادار به ایستادن می‌کند و او در
این تصمیم‌گیری هیچ نقشی ندارد.
سرپا که می‌ایستد، چشمانش چهره‌ی عبوس
امیرارسلان را تار می‌بیند. هنوز بازوهایش در

حمایت دست‌های اوست. نمی‌داند چرا و با چه
پشتوانه‌ای باز زمزمه می‌کند:
—من خوبم...—

با این‌که چهره‌ی امیرارسلان در برابر چشمانش
محو است، اما کلافگی صدایش را درک می‌کند:
—باشه تو خوبی. فقط دست و صورتتو بشور، شاید
خوبترم شدی.

از ذهن جانان این جمله می‌گذرد: «کاش بره و
تتھام بذاره.» همین جمله هم به‌زور در ذهنش
ردیف می‌شود، وگرنه اگر توانی برای تجزیه و
تحلیل رفتار خودش داشت، باید این جمله از ذهنش
می‌گذشت که "احمق، اصلاً چرا گفתי بیاد؟ اومدنش
چی رو عوض کرد؟"

ذهن منفعلش فقط تنهایی می‌خواهد. تنها شدنش هم
مستلزم پایین آمدن تبش و رفتن این مرد است. از
این فکر تکان ضعیفی به تنش می‌دهد. بی‌جان
خودش را عقب می‌کشد. از حصار دست‌های او
درمی‌آید و درحالی‌که حس می‌کند لوستر برنزی
خانه تکان می‌خورد، آرام نجوا می‌کند:
—می‌رم دست و صورتمو بشورم.

جوابی نمی‌گیرد. به‌سمت سرویس بهداشتی گوشه‌ی
پذیرایی می‌رود، درحالی‌که نگاه امیرارسلان با
نارضایتی بدرقه‌اش می‌کند.

بعد از رفتن جانان، نگاهش را در سالن خانه می‌چرخاند. یک سالن با فضایی متوسط، اما شیک، یک آشپزخانه با طراحی چوب، یک نورپردازی عالی در سقف و دیوارهای خانه، چیزهایی هستند که می‌توانند هر فردی را به این نتیجه برسانند که این خانواده و ساکنانش زندگی نرمال و جذابی دارند. اما برای امیرارسلان که بیشتر از یک مهمان درمورد این خانواده اطلاعات دارد، این خانه دارای یک فضای کلافه‌کننده است.

نگاهش را به تلویزیون می‌دهد. برفک‌های روی صفحه باعث می‌شود برای پیدا کردن کنترل سر بچرخاند. بعد از خاموش کردن آن، کنترل را روی تشک کاناپه می‌اندازد و دستش را مشت می‌کند و روی دهانش نگه می‌دارد. فکرش مثل درختی است که هرس شده و صدها شاخه‌ی نازک داده است. تابه‌حال فکر می‌کرده باید روی فرامرز تمرکز کند، بلکه بتواند فکری به‌حال وضعیت مادر جانان کند و امروز بعد از دیدن فیلم به این نتیجه رسیده که برای تمرکز روی وضعیت فرامرز، باید از گذشته‌ی حمیده بداند. نمی‌فهمد چطور این زندگی، از حالت زندگی بودن به فیلم‌های معمایی هرکول پوآروو شباهت پیدا کرده است. این را هم نمی‌فهمد... این‌که در رابطه‌ی

حمیده و فرامرز، کدامیک بیشتر خطا داشته‌اند و خشت اول را کج گذاشته‌اند.

قسمت درام ماجرا این است که اگر آن‌ها مقصر هستند، پس چرا دود این ماجرا در چشم یک نفر دیگر می‌رود؟ چرا حمیده در بی‌خبری روی آن تخت خوابیده و فرامرز با باشگاهش مشغول است و به‌جای آن‌ها، این دختر باید تب عصبی بکند؟

#پست_صد_و_شصت_و_نه

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادلَه_حسینی

به پشت می‌چرخد و به در سرویس بهداشتی نگاه می‌کند. برگشت جانان طولانی شده است. قدم‌هایش را بلند و محکم برمی‌دارد. پشت در سرویس می‌ایستد و چند ضربه با دست به در می‌زند: —جانان؟

جوابی نمی‌گیرد. کارش را تکرار می‌کند. این بار با صدای بلندتر و بازهم نتیجه‌ای نمی‌گیرد.

دستش را روی دستگیره‌ی در می‌گذارد و آن را محکم به سمت پایین می‌کشد. در قفل نیست و به راحتی باز می‌شود. در را که کامل باز می‌کند، نگاهش در فضا می‌چرخد. جانان را زود پیدا می‌کند؛ آن‌هم در حالی که خم شده و یک طرف صورتش را روی لبه‌ی روشویی گذاشته است. موهایش تقریباً تمام صورتش را پوشانده‌اند. امیرارسلان از فکر بی‌هوش بودن او با سرعت قدمی به داخل برمی‌دارد و بازویش را می‌گیرد و به سمت خودش می‌کشد. نمی‌داند چرا، اما از فکر بی‌هوش بودن این دختر وحشت زده است. صورت جانان تا نزدیک صورتش پیش می‌آید. لای چشمانش باز می‌شود و لب‌خند نمایشی کم‌جانی، لب‌های بی‌رنگش را از هم باز می‌کند:

—تبم اومده پایین. تو دیگه برو، ارسلان... اولین بار است که کسی ارسلان صدایش می‌زند و او به خاطر حذف شدن کلمه‌ی امیر توبیخش نمی‌کند. چشمانش از روی پیشانی خیس و سرخ جانان راه می‌گیرد. از روی چشمان خون‌رنگش پایین می‌آید. بینی و لب‌هایش را از نظر می‌گذراند و به گردن قرمزش می‌رسد. قطره‌های آب از روی گردن بلند و باریک جانان راه گرفته‌اند و از یقه‌ی نسبتاً بازش، راهی بین سینه‌اش گرفته‌اند.

مردانه از وضعیت نامناسب او چشم برمی‌دارد و با
لحنی قاطع می‌گوید:
—کم مزخرف بگو...—

—داروهات کجاست؟

جانان همان‌طور که لبه‌ی تخت خودش نشسته و با
دست موهای خیشش را بالا می‌زند، نگاهش را در
اتاقش می‌چرخاند و سعی می‌کند به‌یاد بیاورد آخرین
بار وقتی تب عصبی کرد، داروهایش کجا بود.
دلش می‌خواهد برای این مرد توضیح بدهد
داروهایی که بهترین دکترهای تهران برایش تجویز
کرده‌اند، آن‌قدرها هم که باید، در بهبودش تاثیر
ندارند. دلش می‌خواهد توضیح بدهد که تب‌های
عصبی‌اش مثل یک ویروس سرماخوردگی دوره
دارند. باید دوره‌اش طی شود تا این تب پایین بیاید.
تا وقتی که جانان با خودش خلوت نکند و با فکر آن
فیلم کنار نیاید، دوره‌اش رد نمی‌شود. کاری که با
حضور این مرد ممکن نیست. اما مسئله این است
که نه توانی برای توضیح این‌ها دارد، نه چهره‌ی
خشک مرد مقابلش جایی برای توضیح باقی
می‌گذارد.

بهترین کار همان فکر اولش است. این که به یاد
 بیاورد داروها کجاست. داروهایش را بخورد. این
 مرد را از سر خودش باز کند و بعد از رفتن او
 خودش بماند و خودش، به اضافه‌ی بدبختی جدید و
 نوظهوری که سهمیه‌ی امروزش است.
 چشمانش را روی هم فشار می‌دهد. کف دست‌هایش
 را به هم می‌چسباند و بین زانوهایش قفل می‌کند.
 بعد از کمی فکر چشمانش را باز می‌کند و سرش را
 بالا می‌گیرد.

#پست_صد_و_هفتاد
 #ثانیه_هشتاد_و_ششم
 #عادلِه_حسینی

امیرارسلان در حال چک کردن یخچال اتاقش به امید
 پیدا کردن داروهاست.
 —اون جا نیست. یادم اومد. دفعه‌ی قبل بابام گذاشت
 تو کابینت بالای ظرفشویی.
 صدای بسته شدن در یخچال و قدم‌های امیرارسلان
 به سمت در اتاقش فضا را پر می‌کند.

جانان لیوان را کنار بسته‌ی خالی قرص می‌گذارد و بدون آن‌که به او نگاه کند، با ضعف می‌گوید:
 — ببخشید که اذیت شدی. الان قرصا اثر می‌کنن و تبم می‌آد پایین. تو برو به کارت برس، منم می‌خوام بخوابم.

کی امشب می‌آد پیشت؟
 جانان بامکت ملافه‌ی روی تخت را کنار می‌زند.
 این‌کار را به این امید می‌کند که امیرارسلان معذب شود، دست‌از سؤال و جواب بردارد و زودتر برود:
 — اووم... نمی‌دونم. ضمن این‌که من شب اولی نیست که تنهام. خونه‌مون امنیت داره. دوربینا رو هم بعد رفتنت روشن می‌کنم.

امیرارسلان دلش می‌خواهد چانه‌ی این دختر را بگیرد، مجبورش کند سر بلند کند و حرف او را بشنود. این دختر درحال بیماری و در اوج تب هم حرف خودش را می‌زند. کارش را عملی نمی‌کند، اما حرفش را می‌زند:

— می‌تونی به‌جای این‌که مدام تو فکر رفتن من باشی، روی این تمرکز کنی که به کی می‌تونی بگی شب بیاد پیشت؟

دستش روی ملافه مکث می‌کند و بعد آرام آن را
پایین تخت می‌اندازد:
—این چه اصرار الکیه؟ امشب آوا و تمنا
هر دو تاشون جایی هستن. غیر از این دوتا هم هیچ
کسی رو ندارم شب بیاد پیشم.
—مادر مادرت چی؟ نمی‌تونی بگی بیاد پیشت یا بری
پیشش؟

بالشش را جابه‌جا می‌کند. وزن بالش برای انگشتان
داغ و ظریفش زیاد است. از سماجت بیش از حد
امیرارسلان خسته شده است. توانی برای ادامه‌ی
این بحث ندارد و این را بر زبان می‌آورد:
—این قدر احمق نیستم که اون پیرزنو با اون سن
بالاش...

صدای زنگ گوشی امیرارسلان حکم یک نفس
راحت را برای جانان دارد.
امیرارسلان نگاهش را با مکث از روی او
برمی‌دارد و گوشی را با دو انگشت از جیب شلوار
جذب پارچه‌ایش بیرون می‌کشد. نگاهی به شماره
می‌اندازد و از اتاق بیرون می‌زند.
تماس از طرف مدیر یکی از باشگاه‌هاست و
درمورد سفارش جدید مکمل‌ها. امیرارسلان تماس
را در حال جواب می‌دهد. کل مدت آن شاید پنج دقیقه
هم نشود.

تماس تمام می‌شود و امیرارسلان به اتاق جانان
 برمی‌گردد. با دیدن صحنه‌ی داخل اتاق، همان‌جا
 کنار در می‌ایستد. جانان با صورت قرمز خوابیده
 است. یک طرف صورتش روی بالش قرار دارد و
 موهایش از یک طرف، صورتش را تا نیمه‌ی
 بازویش پوشانده است. جهت چهره‌اش کامل به سمت
 اوست. ملافه‌ی صورتی روی تختش را در آغوش
 گرفته است و نفس‌هایش با صدا و تند آزاد می‌شود.
 امیرارسلان کمرش را به ستون در تکیه می‌دهد و
 یک پایش را به صورت ضربدر، در مقابل دیگری
 می‌گذارد. زبانش را داخل دهانش می‌چرخاند و
 هم‌زمان به این فکر می‌کند که امشب باید با این
 دختر تبادار چه کند؟

#پست_صد_و_هفتاد_و_یک
 #ثانیه_هشتاد_و_ششم
 #عادلَه_حسینی

طلوع با چشمانی که از شدت کنجکاوی برق
می‌زند، نگاهش را در خانه می‌چرخاند. در همان
حال کیفش را روی دم‌دستی‌ترین کاناپه می‌اندازد و
نگاهش را به آشپزخانه‌ی شیک خانه می‌دهد.
—همون توضیحی رو که بهت گفتم، به مامان و بابا
دادی؟

درحال بررسی خانه در جای خودش می‌چرخد و
بی‌حواس جواب می‌دهد:
—او هوم...
—قانع شدن؟

چشمانش را در حدقه می‌چرخاند و بعد سرش را
به سمت امیرارسلان می‌گرداند:
—اونا که آره. عادت دارن من شبایی که مامان و
بابای مائده بیمارستان شیفتند، پیشش بمونم. اما اگه
دوست داری، برای قانع شدن خودم یه توضیحی
بده.

امیرارسلان بی‌اعتنا به‌سوی دستگاه پخش می‌رود.
سی‌دی داخل دستگاه را درمی‌آورد و سی‌دی روی
میز را برمی‌دارد:

—سعی کن امشب خیلی حرف نزن.
طبق معمول به طلوع برنمی‌خورد، همان‌طور که کم
نمی‌آورد:

—اگه سعی کردم و نشد، چی؟

جوابش را نمی‌دهد و به سمت اتاق جانان می‌رود.
 در را آرام باز می‌کند و داخل می‌شود. به طرف او
 می‌رود و پایین تختش روی دویا می‌نشیند. هردو
 سی‌دی را زیر تخت می‌گذارد و به سمت عقب هل
 می‌دهد. سرش را که بلند می‌کند، خیره‌ی موجود
 ظریف روی تخت می‌شود. نیم‌رخ صورتش در
 انحصار موهایش است و وضعیت پایین آمدن تبش و
 کم‌رنگ شدن سرخی صورتش با این وضعیت
 مشخص نیست.

یکی از زانوهایش را روی زمین ستون می‌کند و
 خودش را جلو می‌کشد. سعی می‌کند با دو انگشت
 موهای روی صورتش را کنار بزند. به نظرش
 موهای دختر بیش‌ازحد نرم است. برای برنگشتن
 موها به جای قبلشان، آن‌ها را پشت گوشش می‌زند.
 موها کامل کنار می‌رود، اما یک چیزی برایش
 عجیب است... این‌که نمی‌داند چرا دوست دارد این
 کار را ادامه بدهد.

پشت دستش را روی پیشانی او می‌گذارد. داغ
 است. دراصل وحشتناک داغ است؛ حتی داغ‌تر از
 زمانی که هنوز دارو نخورده بود.
 —جانان تب داره؟

طلوع با لحنی نگران این را از پشت سرش می‌پرسد
 و امیرارسلان با سرعت دستش را عقب می‌کشد و

روی زانویش مشت می‌کند. زمانی برای رفع
ابهامات ذهنی طلوع ندارد. در این لحظه حتی مهم
نیست که طلوع در ذهنش چه سناریویی از رابطه‌ی
او و جانان ساخته است.

روی دویا کمی به سمتش می‌چرخد و عصبی و تند
می‌گوید:

— تو اتاقش حموم هست. ببرش زیر دوش آب ولرم.
انگار طلوع وخامت اوضاع را درک کرده که دست
از سؤال و شیطنت برداشته است. گیج و گنگ سر
تکان می‌دهد:

— من نمی‌تونم لباسشو دربیارم.

از جا بلند می‌شود و صدایش هم بالا می‌رود:
— کی گفته لباسشو دربیاری؟ با لباس ببرش.

#پست_صد_و_هفتاد_و_دو

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادلَه_حسینی

می‌گوید و خودش به طرف در اتاق می‌رود.
گوشی‌اش را بعد از تماس با طلوع روی کانتر
گذاشته بود. باید به اورژانس زنگ بزند.

طلوع به سمت جانان می‌رود. بلند کردن او کار راحتی نیست. جانان تقریباً نیمه‌بی‌هوش است و طبیعتاً وزنش از حالت هشیاری بیش‌تر. تلاش می‌کند تا او را بنشاند و هم‌زمان صدایش می‌کند: —چشاتو باز می‌کنی؟

طلوع عکس‌العملی از جانان نمی‌بیند. حس می‌کند برای نشاندن جانان روی تخت هم مشکل دارد، چه برسد به بلند کردن و بردنش تا داخل حمام. امیرارسلان درمورد او چه فکری کرده است؟ او را هرکول تصور کرده یا جانان را بیش‌ازحد لاغر؟ با دست چند ضربه‌ی آرام به صورت داغ او می‌زند: —عزیزم، می‌شه پا شی؟ داری می‌سوزی! می‌خوام کمکت کنم بری زیر دوش.

لای چشمان جانان اندکی باز می‌شود و دوباره روی هم می‌افتد. طلوع درمانده نگاهی به اطراف می‌اندازد. قطعاً این کار در توانش نیست. سعی می‌کند اجازه ندهد جانان به روی تخت بیفتد و هم‌زمان داد می‌زند:

—داداش، تو بیا ببرش. این کار من نیست، بیا من زنگ می‌زنم به اورژانس

جایشان عوض می‌شود. طلوع گوشی به‌دست به حال برمی‌گردد و امیرارسلان جانان را با یک دست نگه می‌دارد. بیرون رفتن طلوع هم‌زمان می‌شود با

قرار گرفتن یک دست امیرارسلان زیر ساق پاهای جانان. امیرارسلان با یک حرکت از جا برمی‌خیزد، درحالی‌که جانان روی دست‌هایش است. موهای جانان به سمت پایین سرازیر می‌شوند و یک طرف صورت داغش به سینه‌ی امیرارسلان تکیه داده می‌شود.

با او وارد حمام می‌گردد. کمی خم شده و پاهای جانان را روی زمین می‌گذارد. چشم‌های او بسته است، اما کلمات نامفهومی از لای لب‌هایش خارج می‌شود.

باید جانان کمی هشیار شود و همکاری کند؛ در غیر این صورت کارش خیلی سخت خواهد بود. او را درحالت ایستاده به خودش تکیه می‌دهد و یک دستش را پشت شانه‌ی او حائل می‌کند:
—جانان، صدامو می‌شنوی؟

هیچ عکس‌العملی نمی‌بیند. دستش را روی بازوی او فشار می‌دهد:

—بیدار شو، دختر. می‌خوام ببرمت زیر آب.
این جوری می‌ترسی، سنکوپ می‌کنی
و باز هم هیچ...

با دست آزادش چانه‌ی او را بالا می‌آورد. صورت ظریف جانان کاملاً در مسیر صورتش است. چانه‌اش را فشار می‌دهد:

—جانان، با توام...—

کمی مکث می‌کند و بعد حجم زیادی از هوا را
 باصدا بیرون می‌دهد. دستش را از روی چانه‌ی او
 عقب می‌کشد. سر جانان ناخودآگاه عقب می‌رود،
 سرعت عمل به‌خرج می‌دهد و او را بیش‌تر به
 خودش می‌چسباند. پیشانی‌اش که روی سینه‌ی او
 قرار می‌گیرد، سعی می‌کند دست آزادش را به شیر
 آب برساند. موفق می‌شود. آب باز می‌شود و
 هم‌زمان روی هردویشان می‌ریزد. جانان هین
 کم‌جانی می‌گوید و بیش‌تر در آغوشش فرومی‌رود.

#پست_صد_و_هفتاد_و_سه
 #ثانیه_هشتاد_و_ششم
 #عادله_حسینی

آب، سروصورت امیرارسلان را خیس می‌کند.
 موهایی که با دقت ژل زده و به‌سمت بالا حالت داده
 است، روی پیشانی‌اش رها می‌شوند. لباسش خیس
 می‌شود. موها و لباس جانان هم.

جانان کمی هشیار می‌شود و ناله می‌کند. با همه‌ی ناتوانی‌اش، تکان کم‌جانی به خودش می‌دهد و بدنش بیش‌تر به بدن امیرارسلان فشرده می‌شود. امیرارسلان حال خودش را نمی‌فهمد؛ اما این پناه آوردن دختر به او حسی دارد که برایش عجیب و مرموز است. همان‌طور که فشرده شدن دستش روی بازوی جانان و حمایتش از تن ظریف او خیلی عادی نیست. حسش به حضور این دختر در میان بازوهایش، با حس شبی که در حیاط این خانه به او پناه آورده بود تفاوت دارد؛ اما چرا؟

سرده...

این کلمه که از دهان جانان خارج می‌شود، با همه‌ی گنگ بودنش برای او قابل شنیدن است. نمی‌داند جانان متوجه وضعیت ایستادنشان است یا نه؟ سرش را پایین می‌آورد و لبش را به گوش او می‌چسباند. لحنش کمی نرمش دارد:

به‌جاش تبت می‌آد پایین
باز هم به‌حالت زمزمه می‌نالد:

سرده، امیرارسلان...
 و امیرارسلان ته جمله‌ی کوتاهش نشان می‌دهد که متوجه وضعیتشان است.

امیرارسلان دست خیشش را بالا می‌برد و پشت گردنش او را لمس می‌کند. گردن دختر سرد شده است.

برای بار دوم خودش را به سمت شیر آب می‌کشد و این بار آن را می‌بندد. لبش را باز نزدیک گوش او نگه می‌دارد. با هر کلمه‌اش، تارهای نرم و خیس موهای او به لب‌هایش ساییده می‌شود:

_خودت می‌تونی راه بیای؟

نجوا می‌کند:

می‌تونم...

امیرارسلان خود را عقب می‌کشد؛ فقط کمی. آن قدر که بین بدن‌هایشان چند سانتی فاصله بیفتد، ولی جانب احتیاط را رعایت می‌کند و دستش را از دور شانه‌ی او برنمی‌دارد. زانوهای جانان که خم می‌شود، دست‌هایش به پیراهن امیرارسلان چنگ می‌اندازد و دست‌های امیرارسلان زیر ران‌هایش می‌نشیند. برای بار دوم روی دست‌های او بلند می‌شود. نگاه امیرارسلان رویش متوقف می‌گردد. بلوز نازک سورمه‌ایش به تنش چسبیده و برجستگی بالاتنه و لباس زیر سفیدرنگش به وضوح مشخص است. لبش را از داخل گاز می‌گیرد و نگاهش را بامکت برمی‌دارد.

با او از حمام بیرون می‌آید و کمی بعد جانان را با همان لباس‌های خیس، روی تخت می‌گذارد.
طلوع همان لحظه وارد اتاق می‌شود. با چشمان درشت‌شده، سر و وضع خیس و آشفته‌اش را از نظر می‌گذرانند. بزاقش را قورت می‌دهد و می‌گوید:
_داداش، اورژانس تا ده دقیقه‌ی دیگه می‌رسه.
به سمت در می‌چرخد و هم‌زمان می‌گوید:
_لباسشو عوض کن. اگرم دیدی نمی‌تونی، یه ملافه بکش روی تنش.
طلوع سر تکان می‌دهد و او از اتاق خارج می‌شود و در را می‌بندد. کلافه است؛ خیلی کلافه‌تر از دقایقی قبل.

#پست_صد_و_هفتاد_و_چهار
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادله_حسینی

چشمانش را باز می‌کند. نور خورشید از پنجره‌ی اتاقش می‌گذرد و دقیقاً روی تخت او پخش می‌شود. همین باعث می‌شود که چشمانش را ببندد و این بار

با قرار دادن دستانش به عنوان سایبان، چشم باز کند.

یادش نمی‌آید که چرا دیشب به عادت همیشه، قبل از خواب، پرده‌ی اتاق را نکشیده است. چند دقیقه فکر می‌کند و بعد به یکباره در جایش نیم‌خیز می‌شود. آرنجش را تکیه‌گاه بدنش می‌کند و فضای اتاق را می‌گردد. موجود خوابیده‌ی پایین تختش باعث می‌شود که چشم درشت کند. باورش نمی‌شود... این دختر که در کج و کوله‌ترین حالت ممکن، پایین تختش خوابیده، طلوع، پارتتر امیرارسلان است. او این‌جا چه می‌کند؟ این یک سؤال اساسی است که جواب آن فقط پیش امیرارسلان است. امیرارسلان! تکرار این اسم در ذهنش، هم‌زمان باعث ایجاد یک حس و یک سؤال می‌شود. سؤالش مشخص است، این‌که امیرارسلان کجاست؟ آن‌هم درحالی‌که پارتترش این‌جاست.

حس می‌کند سرش تبدیل به یک کوه شده است. آن فیلم چند دقیقه‌ای مگر چقدر حجم داشته که حالا تمام فضای مغز او را پر کرده است؟ گذشته‌ی مادرش به اندازه‌ی زمان حال پدرش اسفناک است. حالا دو گره اساسی در این زندگی دارد. دو گره کور چرکین. بیچاره خودش!

سرش را تکان می‌دهد کاش افکارش به اندازه‌ی
تنها چند دقیقه عقب‌نشینی کنند. تلاشش نتیجه
می‌دهد که به بعداز دیدن فیلم فکر می‌کند. به
تماسش با امیرارسلان، آمدن او و بعد تمایلش برای
رفتن او.

لبه‌ی تخت می‌نشیند و سرش را به سمت در حمام
می‌چرخاند. یادش نمی‌آید چطور به داخل حمام رفته
است، اما این را خوب به یاد دارد که در میان
بازوهای امیرارسلان، زیر آب سرد ایستاده بود.
شرمندگی باعث می‌شود تا با درد چشم ببندد.
امیرارسلان با آن تیپ همیشه مرتب و آن موهای
آنکادر کرده، به خاطر تب بالای او، زیر دوش آب
سرد ایستاده بود. آن هم درحالی که نه نسبتی با او
دارد و نه وظیفه‌ای نسبت به او.

مدیون این مرد جدی است. این را می‌داند. باید
به نوعی برایش جبران کند. این را هم می‌داند. چیزی
که نمی‌داند این است که چطور باید جبران کند؛
آن هم برای مردی که به کسی نیاز ندارد.
_ئه، بیدار شدی؟ حالت خوبه؟

باسرعت چشمانش را باز می‌کند و طلوع را
در حالت نشسته، خیره‌ی خودش می‌بیند. لحن طلوع
ابداً لحن دختری نیست که دوست پسرش شب قبل
دختر دیگری را زیر دوش نگه داشته بود. طرز فکر

این دختر زیادی اروپاییست یا بیش از حد به
دوست پسرش اعتماد دارد؟
فکر بی ربطی موازی با این افکار از سرش
می گذرد. این که امیرارسلان چقدر از پارتنرش سرتر
است.

با شرمندگی موهایش را پشت گوش می زند.
موهایش هنوز نم دارند. سر تکان می دهد:
_بله، خوبم و بابت دیشب هم شرمندهم. دیشب شما
و...

طلوع پتوی نازک رویش را کنار می زند و جمله ی
او را قطع می کند:

_ما رو بی خیال، دختر. خدا رو شکر که تو خوبی.
دیشب دکتر اورژانس برای پایین آوردن تبت بهت
آمپول زد، وگرنه تشنج کرده بودی. امیرارسلانو با
یه من عسلم نمی شد خورد.

#پست صد و هفتاد و پنج

#ثانیه هشتاد و ششم

#عادلّه حسینی

اورژانس آمده بود؟ به او آمپول زده بودند؟ این‌ها را اصلاً یادش نیست، ولی جمله‌ی آخر طلوع، اهمیت این اتفاق‌ها را کم می‌کند. «امیرارسلانو با یه من عسلم نمی‌شد خورد».

سر تکان می‌دهد. مطمئن است یک توضیح به این دختر باگذشت بدهکار است. باید او را توجیه کند که هیچ چیزی بین او و امیرارسلان نیست؛ جز دردسری که او برای امیرارسلان درست می‌کند و لطف او بدون هیچ چشم‌داشتی! —طلوع خانوم...

طلوع دستی به موهای کوتاه و به‌هم‌ریخته‌اش می‌کشد و با خنده و به‌حالت سؤالی، جمله‌ی او را قطع می‌کند:

—طلوع خانوم؟! بی‌خیال بابا. من طلوعم. بعیده خانوم هم بشم... یعنی تلاش‌های مامانم که جواب نداده.

جانان کف هردو دستش را به‌هم می‌چسباند و بین زانوهایش قفل می‌کند. سری به‌عنوان موافقت تکان می‌دهد و می‌گوید:

—ببین طلوع جان، من نمی‌دونم آقای امیرارسلان چقدر درمورد نوع رابطه‌ی من و خودش توضیح داده بهت. البته احتمالاً توضیح کاملی داده که خب،

شما هم خیالت راحت، اما فکر کنم بد نباشه خودمم
 بهت اطمینان بدم که نباید نگران این رابطه باشی.
 خنده‌ی کلافه‌ای می‌کند. چقدر توضیح دادن سخت
 است؛ آن هم وقتی باید طوری از نوع آشنایشان
 بگویند که چیزی از زندگی نکبت‌بارش رو نشود.
 وقت نمی‌کند توضیحاتش را کامل کند، چون طلوع
 هاج و واج می‌پرسد:

—من چرا باید نگران رابطه‌ی شما باشم؟ اصلاً مگه
 به من ربطی داره؟

با سرعت سر بلند می‌کند و چشمانش تا آخرین حد
 ممکن درشت می‌شوند. مژه‌هایش به پشت
 پلک‌هایش برخورد می‌کند و جانان از خودش
 می‌پرسد: «این دختر واقعاً پارت‌تر امیرارسلان
 است؟»

وقت نمی‌کند که با احتیاط جسارت خرج کند و این
 سؤال را بپرسد. صدای باز و بسته شدن در حیاط
 باعث می‌شود که به سرعت به سمت پنجره بچرخد.
 فرامرز است که وارد حیاط شده و مسیر
 شن‌ریزی شده را طی می‌کند.

جانان زمزمه می‌کند:

—وای، بابا اومد...

و بلافاصله انگشت اشاره‌اش را بین دندان‌هایش قرار می‌دهد. چه توضیحی برای حضور امیرارسلان و طلوع باید به پدرش بدهد؟

صدای در هال می‌آید و صدای سرخوش فرامرز: —دختر بابا بیدار شده یا نه؟ بجانب دختر. بوقلمونای تو حلیم پر زد رفتا...

—به نظرت بابات قد منم حلیم خریده؟
جانان با وحشت به سمت او می‌چرخد:
—وای طلوع، بابام نباید تو رو ببینه، امیرارسلانم نباید ببینه.

طلوع شالش را روی سر مرتب می‌کند و بی‌خیال می‌گوید:

—چرا نباید منو ببینه؟ مگه جذام دارم؟ امیرارسلان رو که نمی‌تونه ببینه، چون پنج صبح از خونه زده بیرون.

جانان نمی‌داند چطور باید توضیح بدهد که بهانه‌ای برای این‌جا بودن او ندارد. صدای در اتاق هم وقتی برای توضیح دادن نمی‌گذارد. بعد از چند لحظه در باز شده و فرامرز وارد اتاق می‌شود. نفس جانان در سینه‌اش حبس می‌شود و طلوع با آرامش سلام بلندی می‌دهد.

ابروهای فرامرز به هم نزدیک می‌شوند.

#پست_صد_و_هفتاد_و_شش
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

این دختر را نمی‌شناسد. سلامش را با نگاهی
مشکوک جواب می‌دهد و طلوع بانرژی به سمت
جانان نگاه می‌کند:

—جانان، نمی‌خوای منو به بابات معرفی کنی؟
جانان زبانش را روی لب‌های خشکش می‌کشد و
طلوع دستش را در هوا تکان می‌دهد:
—ولش کن بابا... تو هنوز تو جو فیلم ترسناکی
هستی که دیشب دوتایی دیدیم.
کامل به سمت فرامرز می‌چرخد و خیلی راحت
می‌گوید:

—من طلوعم؛ خواهر امیرارسلان و دوست جدید
جانان. دیشب که شما نبودید، من از فرصت استفاده
کردم و اومدم پیش جانان موندم. خلاصه که ببخشید
اگه مهمون ناخوانده‌ی پررویی هستم.

نام امیرارسلان چهره‌ی فرامرز را از هم باز می‌کند.
آن قدر به او اعتماد دارد که این‌جا بودن خواهرش
یک مزیت باشد، نه ایراد.

با چهره‌ای متفاوت و محترمانه سر خم می‌کند:
—فرمایید، خانم جوان. خیلی خوش آمدید.

و بعد نگاهی را به جانان می‌دهد:
—جانان چرا تو نشستی؟ پا شو یه آبی به صورتت
بزن. حتما مهمانت گرسنه‌ست.

فرامرز می‌گوید و می‌رود. جانان تبدیل به
مجسمه‌ای شده که تندتند پلک می‌زند. "من طلوعم؛
خواهر امیرارسلان..."

یعنی تمام این مدت درمورد نسبت او با امیرارسلان
اشتباه فکر می‌کرده؟ اصلاً چطور این مدت یک چنین
اشتباه بزرگی می‌کرده؟

—انگار راستی‌راستی باورت شد دیشب فیلم ترسناک
دیدیم و تو جو اونی...
ناباور لب می‌زند:

—تو خواهرشی؟ خواهر امیرارسلان؟

شانه بالا می‌اندازد و به سمت در اتاق می‌رود:
—نه، دخترخاله‌شم؛ نمی‌گم که ریا نشه! تو رو خدا
خودتو اذیت نکن، احتیاج به راهنمایی نیست. خودم
می‌دونم سرویس بهداشتی کجاست.
می‌گوید و از در اتاق بیرون می‌زند.

جانان چند دقیقه خیره‌ی در می‌ماند و بعد به سرعت سر می‌چرخاند. باید گوشی‌اش را پیدا کند و دقیقاً روی میزتوالت پیدایش می‌کند. از جا می‌پرد و به سمتش قدم تند می‌کند. با یک دست رمز آن را باز می‌کند و با دست دیگر موهای نمدارش را از صورت کنار می‌زند. باید به امیرارسلان پیام بدهد. باید تشکر کند؛ هرچند که این کم‌ترین کار است.

—ممنونم. واقعاً بابت دیشب ممنونم. دوست دارم جبران کنم، اما نمی‌دونم چه جوری. فقط می‌تونم بگم جبران این همه لطفی که به من کردی، اونم بدون هیچ چشمداشتی، خیلی کار سختیه. آن قدر منتظر می‌ماند تا جواب بگیرد: _الان کارای مهم‌تر از جبران کردن داری. باید حرف بزنیم.

کمی فکر می‌کند. به این حرف زدن نیاز دارد. به این حرف زدن با تنها کسی که آن فیلم را دیده، نیاز دارد. تایپ می‌کند: —کی و کجا؟

—فردا غروب، خونه‌ی من. مشکلی که نداری؟ نه، مشکلی ندارد. به این مرد حامی به اندازه‌ی چشم‌هایش اعتماد دارد. می‌نویسد: —فردا غروب، خونه‌ی تو...

#پست صد و هفتاد و هفت
#ثانیه هشتاد و ششم
#عادلہ حسینی

نگاهی به آپارتمان می اندازد و نگاهی به آدرس
درون گوشی اش. درست آمده است. زنگ سوم را
می زند و منتظر می ماند.

—بیا تو...

با این جمله در بهرویش باز می شود و او راه پله ها
را در پیش می گیرد.

در حال نیمه باز است. بازهم تقه ای به آن می زند و
جوابی نمی گیرد. بامکت و احتیاط در را کامل باز
می کند و نگاهی را در فضای خانه می چرخاند.

—ارسلان؟

او را نمی بیند، اما صدایش را می شنود:

—امیر ارسلانم... بیا تو.

وارد حال می شود و نگاهی را در خانه می چرخاند.
یک حال کوچک، یک آشپزخانه ی جمع و جور و سه

در که حدس می‌زند دوتای آن‌ها مال اتاق باشد و یکی دیگر سرویس بهداشتی.

وجه مشترک آشپزخانه و هال، به هم‌ریختگی بیش از حد آن است. روی مبل‌ها با لباس پر شده‌اند و روی میز وسط مبل‌ها با چند شیشه‌ی آب معدنی و لیوان‌های کثیف. کانتر آشپزخانه از ظرف‌های کثیف پر است و وضعیت روی کابینت‌ها نیز اسفناک است. یه جا مرتب پیدا کن، بشین.

به سرعت به پشت می‌چرخد و او را درحالی می‌بیند که لبه‌ی تیشرتش را پایین‌تر می‌کشد. احتمالاً این مدت درحال کامل کردن پوشش خود بوده است. سلام می‌کند و جوابش را درحالی می‌گیرد که او به سمت آشپزخانه می‌رود.

برای عمل کردن به توصیه‌اش نگاهی به مبل می‌اندازد و بعد با اکراه دو تکه لباس مردانه را با دو انگشت برمی‌دارد و روی مبل دیگر می‌اندازد. می‌نشیند و کوله‌اش را کنار پایش می‌گذارد. حالا وقت دارد فضای خانه و وضعیت صاحب‌خانه را بهتر بررسی کند.

امیرارسلان پشت به او در مقابل گاز مشغول است. تیشرت سفیدرنگش اندامش را برجسته‌تر از همیشه نشان می‌دهد. جانان نگاهش را روی کمر او نگه می‌دارد:

—می‌شه بیای بشینی؟ باید برم؛ ممکن بابام زود بیاد.

امیرارسلان خونسرد به سمتش می‌چرخد. دو قوطی رانی داخل سینی درون دستش است. از آشپزخانه بیرون می‌زند:

—بابات زود نمی‌آد. برنامه‌ی کاریشو می‌دونم که گفتم این ساعت بیای.

تنها سرتکان می‌دهد و چیزی نمی‌گوید. روبه‌رویش می‌نشیند و سینی را روی میز می‌گذارد. نگاهش را بالا می‌آورد. برای لحظه‌ای صورت او را می‌گردد و بعد بی‌تفاوت نگاهش را به اطراف می‌دهد:

—چهره‌ت که نشون می‌ده تب نداری. لبخند می‌زند. حالا خوب می‌داند این مرد با این ظاهر بی‌تفاوت، اصلاً نسبت به یک سری از مسائل بی‌اعتنا نیست؛ حتی اگر وظیفه‌ای گردنش نباشد: —نه دیگه تب که ندارم...

مکث می‌کند و بعد جمله‌ای را که از لحظه‌ی راه افتادنش از خانه، در ذهن آماده کرده، به‌زبان می‌آورد. جایی برای خجالت کشیدن و کم‌رویی باقی نمانده است. باید به این پسر بگوید که بودنش چقدر برایش ارزشمند بوده است:

#پست_صد_و_هفتاد_و_هشت
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلہ_حسینی

—بابت پریشب...

زبانش را روی لبش می‌کشد:

—بابت پریشب نمی‌دونم چه‌جوری باید تشکر کنم.
شاید هر آدمی جای تو بود، بعد از اون همه اصرار
من می‌رفت و الان من به‌خاطر تشنج، به‌جای این‌جا
بیمارستان بودم.

جمله‌ی جانان پر از قدردانی است و لحنش پر از
حس، اما چهره‌ی امیرارسلان همچنان بی‌تفاوت
است. دولا می‌شود و قوطی رانی هلو را به‌سمتش
می‌گیرد:

—الان اون قدر خوب هستی که بتونیم صحبت کنیم؟
دست دراز می‌کند و قوطی را می‌گیرد. احتیاجی
نیست بپرسد در مورد چی. موضوع صحبت مشخص
است.

قوطی را می‌گیرد و کف هردو دستش را به بدنه‌ی
خنک آن می‌چسباند:

—من خوبم.

البته که نبود. آن فیلم لعنتی از دیشب در مقابل
چشمانش روی دور تکرار افتاده است. حتی
وقت‌هایی که پلک‌هایش بسته است.
امیرارسلان در قوطی را باز می‌کند. عکس گیاه
آلوه‌ورا روی قوطی حک شده است. قلپی از آن
می‌خورد و بعد از پایین آوردنش می‌گوید:
—دیروز منم همون فیلمو دیدم که تو دیده بودی.
از نظر منم فیلم خیلی عادی نبود، اما نه در اون حد
که حال تو رو به اون روز بندازه.
پوزخند می‌زند:

—طبیعیه که حس من به اون فیلم با حس تو فرق
کنه؛ اون مادر منه، نه تو.

کلمات را می‌شمرد و محکم ادا می‌کند:
—اون فیلم مربوط به مادرت توی چهل سال قبل.
هرکسی می‌تونه توی دوران جوونیش به یه سبکی
جوونی کرده باشه که به خودش هم مربوطه...
با چهار انگشت موهای روی صورتش را کنار
می‌زند. به عادت همیشه موهایش را تا حد امکان بالا
بسته و از پشت بافته است. بخشی از موهای جلوی
سرش دو طرف صورتش را پوشانده‌اند:
—اگه اون جوونی کردن باعث اختلاف همیشگی بابا
و مامانم بوده باشه، اگه باعث شده باشه که آب

خوش توی این زندگی از گلوی ما پایین نره، بازم
به خودش مربوطه؟

نگاه امیرارسلان روی تارهای موی او باقی می ماند
و ناخودآگاه انگشت شست و اشاره اش را به هم
می ساید. حرکتش آن قدر برای خودش هم ناشناخته
است که بلافاصله دستش کنار بدنش مثن می شود.
نگاهش را به چشمان او می دهد:

—این اون چیزیه که باید بفهمیم و می فهمیم. این که
این گذشته ربطی به زمان حال و رفتارهای بابات
داره یا نه و مهم تر این که اصلاً بابای تو جدا از بحث
نزول، اون آدمی هست که مامانت فکر می کنه یا
همه چی یه برداشت غلط و بدبینانه ست.
بحث برای جانان بیش از حد کلافه کننده است.
نتیجه ی این ماجرا هرچه باشد، متهم این قضیه
هرکدام از والدینش که باشد، باز هم خروجی چیزی
نیست که آرامش کند.

برای این که کاری کرده باشد، سعی می کند در قوطی
را باز کند:

—چند ساله من درگیرم برای فهمیدنش و هنوز
نفهمیدم. چند وقتم هست که تو پی گیری. نتیجه چی
شده؟ هیچی. دقیقاً هیچی.

#پست صد و هفتاد و نه

#ثانیه_هشتاد_و_ششم #عادلَه_حسینی

در قوطی باز نمی‌شود. انگار انگشتان ظریفش
برای این کار ساده هم بی‌جانند.
امیرارسلان دستش را دراز می‌کند. نگاهی به دست
او می‌اندازد و قوطی را به سمتش می‌گیرد.
امیرارسلان قوطی را می‌گیرد، اما از دست او
نمی‌کشد. با نگاه خیره‌ای به چشمان غمگین او
می‌گوید:

—وقتی بحث پی‌گیری وسطه، کلمه‌ی هیچی کاربرد
نداره.

جانان حرفش را نمی‌فهمد. اگر امیرارسلان به این
هیچ اعتقاد ندارد، اگر اطلاعاتی به دست آورده، پس
چرا سکوت کرده است؟

قوطی را از دست او می‌کشد و بعداز باز کردن، آن
را به سمتش می‌گیرد. نگاهی به ساعت روی دیوار
می‌اندازد. تا نیم ساعت دیگر سروکله‌ی پرهام پیدا
می‌شود. از این فکر از جا بلند می‌شود. گوش‌اش

روی میز تلویزیون است. صدای جانان را با یک سؤال بااحتیاط و یک لحن امیدوار می شنود:

_اطلاعاتی پیدا کردی؟

برای پرهام می نویسد:

_دیر بیا خونه.

جواب جانان را می دهد:

_من بهش می گم سرنخ...

جانان روی مبل کامل به سمت او می چرخد و دستش را لبه ی پشتی آن می گذارد. با اشتیاق و سریع می پرسد:

_چه سرنخی؟

پرهام پیامش را جواب می دهد:

_نه... یعنی باور کنم دختر آوردی خونه؟ همیشه که زیرآبی هاتو جاهای دیگه می رفتی!

به پیام پرهام نگاه می کند. دختر آورده است خانه، اما نه از آن نوعی که او فکر می کند.

این پرهام است که همیشه دختر به این خانه

می آورد و پیامی برای دیر آمدن برایش می فرستد.

به قول پرهام، امیرارسلان زیرآبی هایش را جای

دیگر می رود. زیرآبی هایی که خیلی وقت می شود

امیرارسلان تمایلی به رفتنش نداشته است.

پیامش را با تأکید دوباره می فرستد:

_دیر می آی خونه.

و بعد گوشی را روی میز رها می‌کند. جانان با چشمان درشت‌شده و هم‌چنان منتظر، خیره‌اش است. از کنار کاناپه‌ی او می‌گذرد. سر جانان با حرکت او می‌چرخد و او درحالی‌که به سمت آشپزخانه می‌رود، جواب می‌دهد:

_بابات یه گوشی دومی داره!

#پست_صد_و_هشتاد
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

لحظه‌ای که پا به آشپزخانه می‌گذارد، نگاه گذرایی به جانان می‌اندازد. دهان او از تعجب باز مانده و انگار به همان حالت خشک شده است. گوشه‌ی لب امیرارسلان از دیدن حالت چهره‌ی او به بالا کشیده می‌شود. جانان درحالی‌که چشمانش بهت‌زده به جای قبلی امیرارسلان خیره مانده است، زمزمه می‌کند:

—یعنی چی؟

در فریزر را باز می‌کند. بسته‌ای مرغ بیرون می‌آورد و روی ظرفشویی می‌گذارد. جواب نجوای او را بلند می‌دهد:

—فعلاً هیچی. باید بفهمیم چرا یه گوشی دومی توی کاره. اونم به شکل مخفیانه...

دستش را روی دسته‌ی مبل سفت می‌فشارد. سرش را به سمت او می‌چرخاند و مثل کسی که گیج شده، می‌پرسد:

—چه جوریه که من هیچ وقت نفهمیدم اینو؟ بر فرض اون گوشی رو با خودش خونه نمی‌آره، اما من که مدام می‌آم باشگاه.

پشت به او مرغ را درون قابلمه می‌اندازد:
—نمی‌تونستی بفهمی.

خودش را روی کاناپه جلو می‌کشد و با سرعت می‌پرسد:

—اون وقت چرا؟

—چون اون گوشی دوم دقیقاً شبیه گوشی اوله و هیچ تفاوت ظاهری‌ای ندارن.

جانان ساکت می‌شود. یک گوشی دوم! چطور تابه‌حال به فکر خودش نرسیده؟ آن هم بعد از آن شب، وقتی امیرارسلان گوشی فرامرز را چک کرد و با اطمینان گفت که گوشی پاک‌پاک است! کلافه موهای مزاحمش را کنار می‌زند:

—خب، با وجود این همه شباهت تو از کجا فهمیدی؟
دوتا گوشی رو که جلوی تو باهم دستش نگرفته.
امیرارسلان پیازی پای مرغ می اندازد و یک لیوان
آب به محتویات داخل قابلمه اضافه می کند:
—همه ی آدمای زرنگ یه جایی یه سوتی بد می دن.
بابات پشت پنجره ی اتاق کارش داشت با گوشی
حرف می زد. چند دقیقه ی بعد من رفتم توی اتاقش.
صحبتشو قطع کرد و گوشی رو گذاشت تو جیبش.
حواسش نبود که عین همون گوشی روی میز
کارشه.

ازجا بلند می شود و با چهره ای متفکر به سمت
آشپزخانه می رود.
وارد آشپزخانه می شود. امیرارسلان بعداز روشن
کردن شعله ی گاز، نگاهی به او می اندازد. قیافه ی
متفکر جانان باعث می شود که دست به سینه
به سویش بچرخد:

—مسئله این قدر پیچیده نیست که قیافه ت شبیه
شرلوک هولمز شده.
بی اعتنا به کنایه ی او مقابلش می ایستد. مثل خود او
دست به سینه می شود و از پهلوی به کابینت تکیه
می دهد. با بی تفاوتی نسبت به کنایه ی او می گوید:
—پس تو می گی بابام زیر آبی می ره، ولی یه جوری
می ره که کسی چیزی نفهمه.

یکی از ابروهایش را بالا می‌دهد:
—من اینو نگفتم...

جانان ناراضی چینی به بینی‌اش می‌اندازد:
—پس چی؟ بابام یه گوشی دوم داره برای اطلاع از
برنامه‌ی هفتگی هیئتای عزاداری؟
این بار لب‌هایش بیشتر کش می‌آید. جانان بابت
سؤال‌هایی که مدام ایجاد می‌شود و جوابی برایشان
ندارد، کلافه شده و این خیلی واضح است. بدش
نمی‌آید در اوج جدیت او، کمی اذیتش کند:
—خیلی از آدما برای این‌که ریا نشه، مخفی‌کاری
می‌کنن. باباتم یکی از اونا.
بی‌حوصله سر تکان می‌دهد:
—بامزه بود...

و بعد زبانش را روی لبش می‌کشد:
—خب، حالا... حالا چه‌جوری باید سر از اون گوشی
دربیاریم؟ این کار نمی‌تونه راحت باشه. اونم وقتی
بابا این همه محافظه‌کاره.

چهره‌ی امیرارسلان جدی می‌شود؛ لحنش هم.
کلمات را طوری ادا می‌کند که انگار می‌خواهد یک
قانون را پایه‌گذاری کند:
—ما قرار نیست از قضیه‌ی اون گوشی سر دربیاریم!
این کاریه که من می‌کنم، نه تو.

#پست_صد_و_هشتاد_و_یک
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

می داند اگر بپرسد چرا بی خیال ماجرای پیچیده ی
زندگی من نمی شی؟ چرا با اینکه وظیفه ای نداری
ادامه می دهی؟ مثل این است که آب در هاون
کوبیده. پس تنها از این کنار گذاشته شدن شاکی
می شود:

—پس من این جا چی ام؟ هویج؟
لحنش تأثیری در جدیت امیرارسلان ندارد:
—نمی دونم. اگه حس می کنی به عنوان یه هویج
می تونی یه جوری سر صحبتو با مادر بزرگت باز کنی
و از گذشته ی مامانت بفهمی، با همین هویت شروع
کن.

پیشنهاد بدی نیست. باید هرطور شده در لفافه از
مادر جون درمورد این گذشته ی مبهم اطلاعات
بگیرد. سخت است، ولی به نظرش شدنی است.
—باشه. سعیمو می کنم.

و بعد بامکت چند باری نفس عمیق می‌کشد و
 بلافاصله با چندش چهره درهم می‌کشد:
 —آه... آه... این بوی زُهم از چیه؟
 دستی به تهریشش می‌کشد. و بعد همان دست را
 روی چانه‌اش نگه می‌دارد. خیره نگاهش می‌کند:
 —بوی شام منه. درضمن، اصلاً هم بوی بدی نداره.
 جانان ناباور نگاهش را بین صورت او و قابلمه‌ی
 روی گاز حرکت می‌دهد. دستانش را می‌اندازد و با
 انگشت به قابلمه اشاره می‌کند:
 —تو این غذای بدبو رو واقعاً می‌خوری؟
 —نه، می‌پزم می‌ریزم برای سگ همسایه که دل
 دخترشونو به‌دست بیارم.
 جانان دستش را روی سینه‌ی او می‌زند تا مجبورش
 کند کنار بایستد:
 —وضع زندگیت خیلی خرابه‌ها. این از اوضاع
 ریخت‌وپاش خونه، اینم از شام باسلیقه‌ت
 تماس کف دست جانان با سینه‌اش قاعدتاً باید یک
 تماس عادی باشد، اما نمی‌فهمد چرا به آن فکر
 می‌کند.
 او پسر کم‌تجربه‌ای نیست. در زندگی‌اش بیشتر از
 این تماس‌های عادی، با جنس مخالف پیش رفته
 است، اما نمی‌داند چرا فکرش درگیر چیزی به
 سادگی و پیش‌پاافتادگی یک تماس ساده شده است.

خودش را عقب می‌کشد و اجازه می‌دهد جانان جلو
بیاید. هم‌زمان می‌پرسد:

—چیزی درمورد رژیم غذایی شنیدی تو عمرت؟
جانان با دستگیره در قابلمه را باز می‌کند و با
اکراه خیره‌ی محتویاتش می‌شود:

—بسه به خدا هرچی بازوهای تو عضله کردی.
اون قدری که باید دیده بشی می‌شی. تازه به سگ
دختر همسایه هم که غذا می‌دی؛ دیگه کلاً مشکلات
حله.

از سرتقی جانان خنده‌اش می‌گیرد. باید حرکات
دست او را وقتی با قاشق درون دستش، با اکراه
محتویات قابلمه را هم می‌زند نگاه کند، اما نمی‌داند
چرا نگاهش روی چند تار مویی است که روی
صورت او افتاده و نرمی‌اش در حافظه‌ی لامسه‌ی
دو انگشتش یادآوری می‌شود:

—بچه جون، بیا برو کنار. شبم رفتی خونه‌تون،
برای خودت یه لازانیای پر پنیرپیتزای پرکالری بپز.
جانان بی‌اعتنا به او، نگاهش را روی کابینت‌ها
می‌چرخاند:

—ادویه‌ها کجاست؟

این بار هردو ابرویش بالا می‌رود و وقتی جانان
به سمت اولین کابینت می‌چرخد، با سرعت انگشتانش
را دور بازوی ظریف او می‌پیچد:

—بیا برو ببینم. تو چیکار به غذای من داری؟
 جانان سرش را به ضرب به سمتش می چرخاند.
 نگاهش نرم است و خودمانی، اما زبانش طلبکار
 است:

—تو چی؟ تو چیکار به تب من داشتی؟ چرا هرچی
 گفتم برو، نرفتی؟

جا می خورد. جوابی که می گیرد چیزی نیست که
 تصور می کرد. این لحن حق به جانب با دفعات قبل
 تفاوت دارد. این دختر سر جنگ دارد، اما جنگش
 به نوع عجیبی بوی صلح می دهد. نگاهش روی
 چشمان طوسی او مکث می کند. فقط چند ثانیه و بعد
 درحالی که جدیت چهره اش روی صورتش
 برمی گردد، بازوی او را رها می کند و بینشان فاصله
 ایجاد می کند. حس می کند این دختر کم کم برایش
 خطرناک می شود. با سر به سمتی اشاره می کند.
 لحنش اخطارگونه و خشک است، وقتی می گوید:
 —از طرف دیوار، کابینت دوم. وای به حالت اگه
 غذای منو خراب کنی.

#پست_صد_و_هشتاد_و_دو
 #ثانیه_هشتاد_و_ششم
 #عادلَه_حسینی

شالش را روی سرش مرتب می‌کند. باید برود.
چیزی تا شب و البته رفتن فرامرز به خانه و دیدن
جای خالی‌اش نمانده است.

سویچش را از جیب کیفش درمی‌آورد و به‌دست
می‌گیرد. درحالی‌که صاف می‌ایستد، به‌سمت
آشپزخانه سر می‌چرخاند و امیرارسلان را مخاطب
قرار می‌دهد:

—من فردا می‌رم خونه‌ی مادر جون. نمی‌دونم چقدر
موفقم، ولی تمام سعیمو می‌کنم در مورد گذشته
اطلاعات بگیرم.

امیرارسلان شیشه‌ی آب را از یخچال خارج می‌کند
و در یخچال را با پا می‌بندد:

—خوبه. منتظر اطلاعات می‌مونم

—تو کی می‌ری سروقت گوشی دوش؟

شیشه را روی لب‌هایش می‌گذارد و یک‌نفس بالا
می‌کشد. جانان بالاوپایین شدن حجم سینه‌اش را در
اثر این یک‌نفس خوردن تماشا و زمزمه می‌کند:

«بیچاره دختر همسایه.»

و از این فکر لبخند می‌زند. این‌که حالا بعداز
فهمیدن هویت طلوع، دختر همسایه را برای خودش

بولد کرده؛ موش و گربه بازی احمقانه‌ی ذهن
کوچکش.

او شیشه‌ی خالی را روی کابینت برمی‌گرداند و
به سمت جانان می‌چرخد. دست‌هایش را از ساعد تا
می‌کند و روی کانتر می‌گذارد:

— نمی‌تونم بگم کی می‌رم سر وقت گوشی. چون من
نباید برم سر وقتش، باید شرایطش پیش بیاد. ضمن
این‌که بیشتر این هفته رو درگیر کار خودمم تا
باشگاه اسب‌سواری.

جانان سر تکان می‌دهد. به نظرش منطقی است.
آن‌هم وقتی طرف حسابش به معنی واقعی کلمه
وظیفه‌ای ندارد، اما از هر فرد موظفی مردانه‌تر پای
این ماجرا ایستاده است.

صدای زنگ آیفون او را از فکر درمی‌آورد و نگاه
امیرارسلان را به آن سمت می‌کشد.
جانان با سرعت و معذب به سمت او سر می‌چرخاند:
— قرار بود کسی بیاد؟

ابروهایش با جدیت به هم نزدیک شده‌اند. بی‌آن‌که
جوابی بدهد، با قدم‌های بلند به سمت آیفون می‌رود.
دیدن چهره‌ی پرهام همان چیزی است که می‌تواند
توپش را پر شلیک کند:

— من به تو چی گفته بودم؟

پرهام به سمت ال.سی.دی سر می‌چرخاند:

—بابا، تو چرا گوشیتو جواب نمی‌دی؟ باز کن،
امیرارسلان. دختره رو هم زود رد کن بره.
و منظورش از "دختره"، همان دختری است که
فکر می‌کند برای پر کردن تخت امیرارسلان
این جاست.

با قاطعیت جواب می‌دهد:
—گفتم این‌جا چه غلطی می‌کنی؟
پرهام با استرس نگاهی به ورودی کوچه می‌اندازد:
—بابا، باز کن لامصب! نیومدم عیش تو رو به‌هم
بزنم. اون مرتیکه‌ی بی‌ناموس، فرامرزو می‌گم،
داره می‌آد این‌جا...

کلمه‌ی بی‌ناموس در میان جمله‌ی پرهام کمی در
ذوقش می‌زند، اما ادامه‌ی جمله‌اش تاثیرگذارتر
است:

—می‌آد این‌جا؟ یعنی چی؟
پرهام کلمات را تند و بی‌دقت ادا می‌کند:
—آدرس این‌جا رو اون روز که بهم نزول داد گرفته.
یک ساعت پیش پیام داده که داره می‌آد این‌جا.
هرچی زنگ زدم که یا قرارو کنسل کنم یا
بکشونمش جای دیگه که حداقل تو رو نبینه،
گوشی بی‌صاحبشو جواب نداد که نداد. باز کن این
در لامصبو.

گره ابروهای امیرارسلان کور می‌شود. در را باز
می‌کند و گوشی را باصدا سر جایش
برمی‌گرداند. چیزی که می‌شود اتفاق خوبی نیست.
این جا آمدن فرامرز، دیدن هم‌خانگی او و پرهام
یعنی لو رفتن هرآنچه تا الان مخفی نگه داشته شده
است. یعنی یک دردسر بزرگ‌تر از دردسر دزدیدن
سفته‌ها.

—چی شده؟

جانان قدمی به جلو برمی‌دارد و مضطرب این را
می‌پرسد. دیالوگ‌های کوتاه او، غیرعادی بودن
شرایط را برایش مفهوم می‌کند.
او در حال را برای پرهام نیمه‌باز می‌گذارد و با سر
به کیف جانان اشاره می‌کند:
—بردار، باید بریم.

#پست_صد_و_هشتاد_و_سه

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادلَه_حسینی

به‌معنای نفهمیدن سر تکان می‌دهد:

—خب، من که خودم داشتم می‌رفتم.
عصبی دستی به صورتش می‌کشد. حوصله‌ی
توضیح ندارد، اما مجبور است به آن:
—با هم باید بریم. بابات داره می‌آد این‌جا...
سوئیچ از میان انگشتان جانان کنار پایش می‌افتد و
رنگش برای بی‌رنگ شدن سرعت می‌گیرد:
—یعنی چی؟

وقت و حوصله‌ی دلداری دادن الکی را ندارد. ضمن
این‌که آدم این کار هم نیست، اما بیشتر توضیح
می‌دهد:

—با من و تو کاری نداره، به‌خاطر ماجرای سفته‌ها
می‌خواد بیاد سروقت پرهام. فقط ما باید بریم، برای
این‌که این‌جا نبینتمون

صدای باز شدن در می‌آید و بعد صدای پرهام:
—بدو امیرارسلان، بدو!

نگاه جانان به‌سمت پرهام می‌چرخد. رفیق نام‌آشنای
امیرارسلان و علت‌آشنایی او با امیرارسلان، با
چهره‌ای نگران در آستانه‌ی در ایستاده است.
نگاهش مشوش روی رفیقش است و هنوز متوجه
جانان نشده.

—چی می‌خوای بهش بگی درمورد این‌که این مدت
نرفتی برای دادن پول و گرفتن سفته‌ها؟ مثلاً توی
لامصب نمی‌دونی که سفته‌ها دزدیده شده!

پرهام کامل داخل می‌آید و در را می‌بندد:
 - نمی‌دونم، یه گهی می‌خورم حالا. تو فقط برو. تو
 رو ببینه بدبخت می‌شیم. یکم پول تو خونه هست
 می‌دم بهش، شاید دهنش بسته بشه.
 امیرارسلان باز هم دستش را به صورتش می‌کشد.
 این بار محکم‌تر. چهره‌ی سبزه‌اش کبود شده است.
 عصبی می‌توپد:

- یعنی چی، نمی‌دونم؟ احياناً نمی‌خوای وضو از
 اینی که هست بدتر کنی که؟
 پرهام لب باز می‌کند تا جواب بدهد که چشمش به
 جانان می‌خورد. جانان با لب‌هایی که از هم فاصله
 دارد و با چشمانی که دود می‌زند، این مکالمه را
 تماشا می‌کند. پرهام یکبار سرتاپای او را تماشا
 می‌کند. آن قدر آدم‌شناس یا حداقل دخترشناس است
 که با همین نگاه سرسری متعجب شود:
 - این دختره رو آوردی تو تخ...

امیرارسلان با قاطعیت میان کلامش می‌آید:

- جانان، دختر فرامرز...

چشمان پرهام از حدقه بیرون می‌زند. دهنش برای
 باور کار امیرارسلان آبرو غن قاطی می‌کند. سرش
 بین او و امیرارسلان می‌چرخد و گیج و گنگ
 می‌گوید:

—تو یه احمقی، امیرارسلان! دختر فرامرزو آوردی
توی این خانه؟ کم بدبختی داریم؟ نمی‌گی این دختر
توی این خانه باشه و فرامرز بفهمه، چه شری به‌پا
می‌شه؟

جانان عمق فاجعه را درک می‌کند، اما این جمله
این قدر برایش گران تمام می‌شود که نتواند ساکت
بماند. چشمانش سرسخت می‌شود و به سمت پرهام
گردن می‌کشد:

—شما اون موقع بدبخت شدی که بی‌اجازه، از دیوار
خونه‌ی مردم اومدی بالا. من برای این‌جا بودم
دعوت شدم.

—بس کنید، با جفتتونم...

آن قدر امیرارسلان این را بلند می‌گوید که جایی
برای ادامه‌ی بحث باقی نمی‌ماند.

انگشت اشاره‌اش را به سمت پرهام می‌گیرد و
شمرده و محکم می‌گوید:

—گوش کن چی می‌گم. فرامرز که اومد این‌جا،
یه‌جوری رفتار می‌کنی که نفهمه از دزدیده شدن
سفته‌ها خبر داری. یه داستان می‌سازی که داری
پولو جور می‌کنی و مهلت می‌خوای. حواستو جمع
کن، پرهام...

ادامه‌ی جمله‌اش با صدای زنگ خانه کات می‌شود.
جانان وحشت‌زده با هردو دست دهانش را می‌پوشاند

و پرهام با دست محکم به پیشانی می‌کوبد.
امیرارسلان به سمت جانان می‌رود، بازویش را
محکم می‌گیرد. درحالی‌که خم می‌شود و کیف او را
از روی کاناپه برمی‌دارد، محکم جمله‌ی نصفه‌اش را
کامل می‌کند:

—خواستو جمع کن؛ اگه با سفته‌ها تهدیدت کرد،
خودتو ترسیده نشون می‌دی. یه جوری که یه
درصدم شک نکنه از دزدیده شدنشون خبر داری.
و بعد بی‌معطلی جانان را به‌دنبال خودش به سمت
اتاق خوابش می‌کشد.

#پست_صد_و_هشتاد_و_چهار
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادله_حسینی

امیرارسلان تقریباً جانان را به داخل اتاق هل
می‌دهد. خودش هم به سرعت وارد اتاق می‌شود و
در را می‌بندد. جانان به این شدت عمل اعتراضی

ندارد. با هردو دست خودش را بغل می‌کند و
بلا تکلیف وسط اتاق می‌ایستد.

صدای در هال و بفرمائید گفتن پرهام چیزی است
که هردو می‌شنوند. جانان چیزی را که اتفاق افتاده
باور ندارد. فرامرز، این‌جا؟ آن‌هم دقیقاً روزی که او
این‌جاست؟ بدتر از این هم مگر می‌شد؟
نگاهش را به چهره‌ی جدی و ابروهای
گره‌خورده‌ی امیرارسلان می‌دهد و با صدایی که
انگار از قعر چاه بالا می‌آید، زمزمه می‌کند:
—حالا چی می‌شه؟

صدای او بلند نیست، اما راحت‌تر از صدای جانان
است. درحالی‌که به‌طرف در می‌رود و سرش را
برای بهتر شنیدن به آن سمت کج می‌کند، می‌گوید:
—چیزی نمی‌شه. حرف نزن، بذار بشنوم
حرفاشونو...

باز هم اعتراضی نمی‌کند و جبهه نمی‌گیرد؛ کاری که
چند دقیقه‌ی پیش در مقابل پرهام کرده است. دیگر
خوب می‌داند که این مرد به ضررش حرف نخواهد
زد و کاری نخواهد کرد؛ حتی اگر ادبیاتش خیلی نرم
و باملاحظه نباشد.

جلو می‌رود. روبه‌روی امیرارسلان، در فاصله‌ی
چندسنتی‌اش می‌ایستد و به‌تبعیت از او سرش را

به سمت در می‌گیرد و با تمام وجود گوش می‌کند.
صدای فرامرز را واضح می‌شنود.
ناخودآگاه دست‌هایش یخ می‌کند. کمی بیش‌تر به
امیرارسلان را نزدیک می‌شود، آن قدر که موهایش
با پیراهن او برخورد می‌کند و باز هم گوش می‌کند

.....

—چند وقت دیگه؟ فکر کردی من علاف توام،
بچه‌جون که بیای فرصت بخوای و من بگم نه و بعد
بری حاجی حاجی مکه؟ انگار زیادی رو شهر هرت
بودن این‌جا حساب باز کردی.

پرهام تلاشی برای پنهان کردن استرسش نمی‌کند.
قطعاً نشان دادن آن مفیدتر از مخفی کردنش است:
—بله، در جریانم که شما مهلت مجددی بهم ندادید،
ولی وقتی نتونستم جورش کنم، باید چیکار می‌کردم؟
شما هم که اهل دادن مهلت نبودید که بگم می‌اومدم
پیشتون برای صحبت کردن.

فرامرز نگاه از بالا به پایینی به طرفش می‌اندازد و
بعد همان نگاه بی‌ارزش را در فضای به هم ریخته و
کوچک خانه می‌چرخاند:

—اصلاً هم فکر نکردی که ممکنه سفته‌هاتو بذارم
اجرا و بفرستم اون‌جا که عرب نی انداخت، نه؟
ترسیده، قدمی به جلو برمی‌دارد و با وحشتی که با
غلو به چهره و لحنش داده، می‌گوید:

—گذاشتید اجرا؟ من که گفتم پولو جور می‌کنم!
وحشت پرهام از اجرا گذاشتن سفته‌ها، تکلیف
چیزی را که فرامرز به‌دنبال آن است، مشخص
می‌کند. این‌که این آدم نمی‌تواند سارق سفته‌ها باشد.
این پسر جوان فقط یک بدهکار در گل مانده است.
پوزخندش را به‌سمت پرهام پرت می‌کند:
—تو برای خودت گفتی. قرار نیست هرچی که تو
گفتی برای من مهم باشه. درضمن، این زرت‌وپرتای
الکی برای من پول نمی‌شه. اون موقع که پولو
می‌گرفتی و سفته‌ها رو امضا می‌کردی، باید فکر
امروزو می‌کردی.
پرهام خوب در نقشش فرو رفته‌است. ترسیده،
بزاقش را قورت داده و پراسترس سر تکان می‌دهد:

#پست_صد_و_هشتاد_و_پنج

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادله_حسینی

—من بیچاره شدم. نباید اون سفته‌ها رو اجرا می‌داشتید!

فرامرز با تمسخر و با صدای بلند می‌خندد:
—نبايد اون سفته‌ها رو اجرا می‌داشتتم؟ خوشحال باش! هر چقدر عرضه نداری، نمک داری و البته شانس. می‌دونی چرا؟ چون من هنوز اون سفته‌ها رو اجرایی نکردم. نه این‌که دلم برای تو سوخته باشه، نه. فقط چون خودم وقت خالی پیدا نکردم. قدمی به جلو برمی‌دارد و با لحنی که اولتیماتوم دارد، می‌گوید:

—یک هفته، فقط یک هفته وق...
چیزی در کف پایش فرومی‌رود و درد آن باعث می‌شود که جمله‌اش نصفه بماند. چهره درهم می‌کشد و پایش را برمی‌دارد. یک سوئیچ. این برداشت ساده‌ی اولش از شیء تیز زیر پایش است، اما نگاهش روی این وسیله‌ی در ظاهر معمولی، وقتی طولانی می‌شود که سوئیچ در نظرش بیش‌ازحد آشنا می‌آید.

سوئیچ برای جانان است. مطمئن است. آن عروسک مسی کوچکی که به سوئیچ وصل است، جای شکی باقی نمی‌گذارد. عروسک کوچک اهدایی جاوید که جانان هیچ‌وقت از خود جدایش نمی‌کند.

چهره‌ی فرامرز خشک می‌شود و با سرعت سر بلند می‌کند. نگاهش را بدون تمرکز در فضای خانه می‌چرخاند و در نهایت روی در بسته‌ی دو اتاق ثابت نگه می‌دارد.

پرهام متعجب از نصفه ماندن جمله‌ی فرامرز و نگران بابت نگاهی که در فضا می‌چرخد، سر رفته‌ی گفتگو را در دست می‌گیرد:

—بله، چشم، من توی همین چند روز پولو جور می‌کنم. شما فقط لطف کن اون سفته‌ها رو نگه دار تا من با پول پیام خدمتت. الانم یه مقدار پول هست که...

نگاه فرامرز هنوز روی درهای اتاق‌هاست و در همان حال با لحن تند و متفکرش میان جمله‌ی او می‌آید:

—پولو کامل دادم، کامل هم تحویل می‌گیرم. بغل یه تراولش چروک باشه، خواب سفته‌ها رو می‌بینی. در جایش جابه‌جا می‌شود. کاش فرامرز نگاهش را از روی درها بردارد. دستش را عصبی در هوا تکان می‌دهد. حالا واقعاً ترسیده و نمایشی در کار نیست:

—بله، پولو کامل تحویل می‌دم. حالا چرا سرپا وایسادین. بفرمائید آبی، چایی‌ای در خدمت باشم. و این جمله را با این منظور می‌گوید که فرامرز زودتر مسیر برگشت را درپیش بگیرد.

فرامرز بامکت و لحنی که نشان از فکر درگیرش دارد، جواب می‌دهد:

— برای پذیرایی شدن نیومدم. هرچند که شاید بازم برگردم و اون وقت من به بهترین نحو از تو پذیرایی کنم.

پرهام جوابی به لحن کنایه‌آمیز و تلخ او نمی‌دهد. فرامرز نگاهش را از روی در اتاق برمی‌دارد و به سمت در هال می‌رود. در را باز می‌کند و از خانه بیرون می‌زند. پله‌ها را به‌تندی پایین می‌رود. به محض این‌که پایش به خیابان می‌رسد، نگاهش روی ماشین‌های پارک‌شده‌ی کنار جاده می‌نشیند. ماشین جانان را زود پیدا می‌کند. سرش سوت می‌کشد و گیج‌گاهش نبض می‌گیرد. تردیدی باقی نمانده. جانان در این خانه است! این واقعیتی است که باورش برایش سخت است.

#پست_صد_و_هشتاد_و_شش

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادله_حسینی

این که جانان با پسری در رابطه باشد، فقط بخش کوچکی از ناباوری اش است. بخش بزرگتر این است که جانان با پسری مثل پرهام در رابطه است. جانان نمی تواند آن قدر احمق باشد. آن هم جانانی که هیچ وقت هیچ تمایلی برای ارتباط گرفتن با موردهای بهتر از پرهام، از خودش نشان نداده است. حس می کند حرارت تنش خیلی بالاتر از درجه ی هوای اطرافش است. گوشی را از جیب شلوار مارکش در می آورد و شماره ی جانان را می گیرد.

صدای زنگ گوشی جانان بلند می شود. جانان مثل کسی که مدام منتظر یک اتفاق پیش بینی نشده است، از جا می پرد. آن قدر محکم که پیشانی اش به ضرب، به سینه ی امیرارسلان می خورد. پرهام از داخل هال داد می زند: —بیاین بیرون... و جانان پیشانی اش را می گیرد. امیرارسلان قدمی به عقب برمی دارد و جدی می پرسد: —زنگ موبایلت، ناقوس مرگ که نیست.

نفس حبس شده‌اش را با سنگینی آزاد می‌کند. جوابی نمی‌دهد و زبانش را روی لبش می‌کشد. به سمت کیفش می‌رود. نام فرامرز باعث می‌شود که با درد، چشم ببندد. آن قدر طولانی که تماس قطع می‌شود. امیرارسلان موشکافانه جلو می‌آید و به صفحه‌ی گوشی او نگاه می‌کند. درست همین موقع گوشی او دوباره زنگ می‌خورد و او چشمانش را باز می‌کند. مردد نگاهی به امیرارسلان می‌اندازد. امیرارسلان خیره به چشمانش، شمرده و قاطع می‌گوید:
—جواب بده. بدون این که صدات بلرزه.

لبش را از داخل گاز می‌گیرد و به این فکر می‌کند که تپش قلبش قطعاً روی لحنش تأثیر خواهد گذاشت. جواب می‌دهد:

—جانم، بابا...

—کجایی؟

فرامرز این را خشک می‌پرسد. جانان به سرعت سر بلند می‌کند و به امیرارسلان نگاه می‌کند. انگار عادت دارد که هر جایی روی او حساب باز کند. امیرارسلان با گوشه‌ی چشم به گوشی اشاره می‌کند و جانان سعی می‌کند که عادی بگوید:

—با تمنا اومدم برای مادر جون خرید کنم. چطور؟
—تا یه ربع دیگه خونه‌ای!

لحن فرامرز عادی نیست. جانان از این لحن، از این آدم، از این پدر می‌ترسد:
—چی شده؟

—قراره چیزی شده باشه؟ یک ربع دیگه خونه‌ای.
جانان فاصله‌ی زمانی را با سرعت محاسبه می‌کند.
حداقل نیم ساعت برای رسیدن به خانه وقت لازم دارد.

—اما آخه، بابا.

—دیر نمی‌کنی

لحن فرامرز آن قدر تند است که جانان لال می‌شود و تماس قطع.

گوشی را آرام و باب‌بهت پایین می‌آورد و ناباور سر تکان می‌دهد:

—نکنه چیزی فهمیده، امیرارسلان؟

به جای دل‌داری دادن می‌پرسد:

—چی گفت؟

دستش را روی سرش می‌گذارد و با وحشت می‌گوید:

—من... من باید برم.

دقایقی بعد جانان با سرعتی بالاتر از حد نرمال به سمت خانه می‌راند، درحالی‌که نمی‌داند فرامرز بیرون زدنش را از خانه‌ی پرهام دیده است.

#پست صد و هشتاد و هفت
#ثانیه هشتاد و ششم
#عادله حسینی

در حیاط را به هم می‌کوبد و مسیر شن‌ریزی شده را می‌دود. کوله‌اش را تقریباً به دنبال خودش می‌کشد و دست دیگرش را نزدیک قلبش نگه می‌دارد. نمی‌داند این همه عجله‌اش از چیست... ماشین فرامرز در مقابل در نبوده است و این یعنی زودتر از او خودش را به خانه رسانده.

قطعاً دقایقی دیگر و بعد از آمدن فرامرز، اتفاق خوبی در این خانه منتظرش نخواهد بود. این عجله برای رسیدن یک حماقت محض است؛ برای زودتر رسیدن به توبیخی که قطعاً خیلی با ملاحظه نخواهد بود. دسته‌کلید در میان انگشتانش می‌لرزد و او به سختی کلید موردنظر را از بینشان برای باز کردن در حال پیدا می‌کند.

کلید او را یاد آخرین جملات پرهام می‌اندازد. جملاتی که تند و پراسترس ادا شده بود:

—من قبل باز کردن در روی بابات، کفشاتو توی
 جاکفشی قائم کردم، اما بابات سوئیچتو دید. نگاهش
 همه‌ش مشکوک روی در اتاق بود. من خیلی نگران
 بودم که یه‌هو هجوم بیاره، در اتاقو باز کنه
 جانان در را باز می‌کند و تقریباً خودش را به داخل
 راهرو خانه پرت می‌کند. این بار صدای قاطع، اما پر
 از حمایت امیرارسلان در گوشش می‌پیچد:
 —گوش کن جانان. اگر بابات سوئیچو دیده باشه،
 حتماً دقت کرده و ماشینتم تو خیابون دیده. وقتی
 رفتی خونه، اگه در مورد دلیل این‌جا بودن ازت
 پرسید، این جوابی رو می‌دی که من بهت می‌گم.
 گفتنش راحت نیست، اما تنها راه نجاتته. چون
 بابات غیراز اینا، هیچ جوابی رو باور نمی‌کنه.
 چیزایی که من بهت می‌گمو می‌گی و منتظر می‌مونی
 تا من بقیه‌شو از این‌ور درست کنم.
 داخل اتاقش می‌رود. هرکدام از وسایلش را
 یک‌طرف می‌اندازد. کوله و شالش را روی تخت و
 سوئیچش را باحرص، روی میزتوالت.
 دکمه‌ی مانتویش بدقلق‌تر از همیشه باز می‌شود. با
 عرقی که مثل جوی از گردنش راه گرفته، دکمه‌ی
 دوم را بی‌خیال می‌شود و اول بافت موهایش را از
 گردن فاصله می‌دهد.

مانتویش را از تن درمی آورد، قبل از این که آن را روی تخت بیندازد، صدای کوبیده شدن در حیاط می آید. از پنجره فرامرز را می بیند که با قدم های بلند عرض حیاط را طی می کند و با چهره ای محکم به سمت خانه می آید. دستش کنار بدنش افتاده و مانتو از لابه لای انگشتان ظریفش کنار پاهایش می افتد. زبانش خشک خشک درون دهانش تکان می خورد و جمله ای که می سازد، چیزی شبیه این است:

—کاش بودی... امیرارسلان!

—جانان

فرامرز دقیقاً وسط هال می ایستد و این جانان را با حرص و بلند می گوید.

می داند که باید از اتاقش بیرون بزند، قبل از این که فرامرز پا به اتاقش بگذارد. فضای بزرگتر هال شاید وقتی فرامرز به اوج عصبانیت می رسد، بیش تر به کارش بیاید تا اتاق کوچکش. هرچند که تا حالا هیچ وقت هیچ برخورد فیزیکی از فرامرز ندیده است؛ نه درمورد خودش و نه درمورد بقیه، اما این بار فرق دارد، یک فرق بزرگ.

وارد هال می شود. لب های کویرمانندش را به هم می مالد و سلام می کند. فرامرز باخشم سرتاپایش را برانداز می کند:

—کجا بودی؟

#پست_صد_و_هشتاد_و_هشت

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادلَه_حسینی

سعی می‌کند محکم باشد. برای حرف‌هایی که قرار است بزند، نیاز دارد که حتی از نظر ظاهری محکم باشد:

—بیرون...

و لرزش خفیفی بازهم ته صدایش باقی می‌ماند.

فرامرز چشم باریک می‌کند:

—پیش تمنا؟

کف دست‌هایش خیس از عرق سرد است. آن‌ها را به پاچه‌ی شلوارش می‌مالد و گردنش را صاف نگه می‌دارد. نگاهش بی‌هدف روی گلدان برنجی کنار پذیرایی است:

—نه، پیش تمنا نه.

و بامکت اضافه می‌کند: رفته بودم جایی که چند وقت بود می‌خواستم برم و نمی‌شد.

صدای فرامرز بالا می‌رود:

—کدوم گوری مثلاً؟

جانان از درون می‌لرزد؛ یک ریشه‌ی داخلی، اما برای محکم ایستادن و کم نیاوردن تلاش می‌کند: —پیش آدمی به اسم پرهام. اطلاعات کسایی رو که پول بهره‌ای ازتون گرفتن مرور کنید، متوجه می‌شید کی رو می‌گم.

دندان‌های فرامرز کلید می‌شود و نگاهش رنگ بیزاری می‌گیرد. اولین بار است که نگاهش با این حس به جانان دوخته شده:

—تو... تو چه گهی خوردی؟

کف پاهایش را بیش‌تر به زمین فشار می‌دهد. نمی‌داند فایده‌ی این کار چیست. انگار می‌خواهد مطمئن شود که زمین زیر پایش سفت است و تمام فشارهای رویش را به آن منتقل کند:

—کار بدی نکردم. رفتم پیش اون و قبلش پیش چند نفر دیگه‌ای که پول بهره‌ای ازت گرفته بودن و نمی‌دونستن سفته‌ای وجود نداره و نباید نگران پس دادنش باشن. دقیقاً وقتی رسیدم خونه‌ی پرهام، شما هم رسیدی. اون موقع وقت نکردم بگم، ولی بعد رفتنت گفتم که سفته‌ای در کار نیست.

چشمان فرامرز می‌لرزد و از حدقه بیرون می‌زند.
حالش شبیه به حال کسی است که احتضار را به
بدترین شکل ممکن تجربه می‌کند:

—رفته بودی خونه‌ی پرهام برای نابود کردن من؟ تو
این قدر نمک به حروم بودی و من نمی‌دونستم؟ من
مار تو آستین خودم پرورش دادم، بی‌همه‌چیز؟
می‌داند کارش ریسک است، اما چاره‌ای ندارد. باید
آن قدر پیش برود که فرامرز دروغ‌هایش را باور
کند. که نتواند به احتمال دیگری فکر کند. احتمالی
مثل رابطه‌ی او و امیرارسلان، مثل رفاقت
امیرارسلان و پرهام و دزدی سفته‌ها توسط آن‌ها.
گردنش را صاف‌تر می‌گیرد و با لحنی غریبه
می‌گوید:

—من کار بدی نکردم. از خودتون خیلی چیزا رو یاد
گرفتم و فکر کردم حتماً کار خوبیه که شما انجام
می‌دی!

فرامرز انگار نمی‌شنود. شوکه است. هردو دستش
را بالا می‌آورد و ناباور روی سرش می‌گذارد.
مردمک‌هایش عصبی به این طرف و آن طرف
می‌روند:

—صبر کن ببینم. یعنی... یعنی تو دوربینا رو قطع
کردی؟ سفته‌ها رو دزدیدی و امروز رفتی که اونا
رو به کسایی که پول از من گرفتن پس بدی؟

بزاقی ندارد. خودش هم نمی‌داند چه چیزی را
قورت می‌دهد و می‌گوید:
—آخرشو اشتباه گفتید. من نمی‌خواستم سفته‌ای به
کسی پس بدم. سفته‌ها رو سوزوندم. من فقط کاری
رو که خود شما با مامان کردید، با یه شکل متفاوت
با خودتون کردم.

#پست_صد_و_هشتاد_و_نه
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

فرامرز قدم بزرگی به سمتش برمی‌دارد و محکم
می‌گوید:
—کثافت، این دوتا قضیه خیلی باهم فرق داره!
اون قدر خری که نمی‌فهمی.
جانان از ترس یک قدم پیش آمده‌ی او را عقب
می‌رود. می‌ترسد، اما خوب می‌داند که آب از سرش
گذشته. پس توصیه‌ی امیرارسلان را برای
عذرخواهی کردن از فرامرز و فرونشاندن خشم او

نادیده می‌گیرد. یک «هرچه بادا باد»، شعار این لحظه‌اش است:

—آره خب، با هم فرق دارن. شما فقط پولتو از دست دادی، اونم یه بخششو. مامانم هم باشگاهشو از دست داده، هم با پرونده‌ی پزشکی‌ای که با پول براش درست کردی، توی تیمارستان افتاده. دست فرامرز مشت می‌شود و قدم بزرگ‌تری به‌سوی او برمی‌دارد. قلب جانان مثل قلب گنجشک می‌کوبد و از هوار فرامرز ناخودآگاه چشم می‌بندد. —تو کی این‌همه کثیف شدی که من نفهمیدم؟ تو دزد سفته‌هایی و من دربه‌در داشتم تو هر خراب‌شده‌ای دنبالش می‌گشتم؟!

پرریسک‌ترین جمله‌اش را به‌زبان می‌آورد و خودش را به خدایی می‌سپارد که نمی‌داند در این خانه‌ی ترسناک حضور دارد یا نه:

—من دست‌پرورده‌ی خودتونم، بابا؟ توقع ندارید که الان تو حوزه‌ی علمیه باشم؟

قدم‌های فرامرز از یکی و دوتا می‌گذرد. قدم‌هایی که بلند و پرتعدادند... که وحشی‌اند... قدم‌هایی که نسبت دختر با خودش را نادیده می‌گیرند. جانان صورت گرگرفته، مصمم و پر از نفرت فرامرز را به‌همراه قدم‌های بدون وقفه‌ی او می‌بیند که ماندن را احمقانه‌ترین واکنش می‌داند. برخلاف ذهنیت چند

دقیقه‌ی پیشش به سمت اتاق کوچکش فرار می‌کند. اتاقی که درش قفل می‌شود. خودش را درون اتاق پرت می‌کند و در را به هم می‌کوبد. دستش هنوز کلید را لمس نکرده که در با لگد فرامرز باز می‌شود. جانان به انتهای اتاق فرار می‌کند؛ کاری احمقانه و بی‌فایده، اما حتی به انتهای اتاق نمی‌رسد. مچش اسیر دست فرامرز می‌شود. محکم به سمت او چرخانده شده و بافت موهایش مثل شلاق به صورتش کوبیده می‌شود و پشت‌بند آن، سیلی فرامرز روی صورتش می‌نشیند. سیلی دومی در کار نیست، چون فرامرز به ضرب او را به سه‌کنج دیوار می‌کوبد و دستش محکم به دیوار برخورد می‌کند. چشمانش از درد بسته می‌شود و صدای هوار فرامرز در گوشش دور دور می‌کند:

— تو هم یه بی‌لیاقتی هستی لنگه‌ی مامانت. نمک می‌خوری و نمک‌دون می‌شکونی. اونو یه روز از باتلاق کشیدم بیرون و بعد به جبران همه‌ی خوبیایی که کردم و ندید، باشگاهشو گرفتم و پرتش کردم گوشه‌ی تیمارستان. تو رو نمی‌ذارم به اون درجه بررسی. آدمت می‌کنم. یه جوری که تا دنیا دنیا نیست، آدم بمونی.

از حالا به بعد مفهوم زندگی رو یه جور دیگه
می فهمی. یه جوری اسیر و زندانیت می کنم که آرزو
کنی کاش جاتو بتونی با جاوید عوض کنی.
صدای در اتاق که می آید، جانان از پهلوی زمین
می افتد. صدای پرخواستش امیرارسلان هنوز در
گوشش است:

پس یادت نره جانان، فقط همینا که گفتمو می گی و
بعد عذرخواهی می کنی. یه جوری که خشمش
بخوابه. بدقلقی نمی کنی و حرصی که تمام این سالها
داری رو امروز خالی نمی کنی. من هر لحظه منتظر
زنگتم.

#پست_صد_و_نود
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

.....
دستگاه مشترک موردنظر خاموش است...
عصبی دستش را پایین پرت می کند و نفسش را
با صدا بیرون می دهد.

چند بار شماره‌ی جانان را گرفته؟ آمارش ازدستش دررفته است. اصلاً مگر فرقی هم می‌کند؟ جانان قرار بود دیشب به او زنگ می‌زد که نزد امیرارسلان جانب احتیاط را در نظر گرفت. این‌که تماس از جانب خودش می‌تواند برای جانان دردسرساز باشد؛ آن‌هم در شرایطی که قطعاً فرامرز از این‌جا به‌بعد روی رفتارهای جانان و ارتباط‌هایش دقیق‌تر است.

دستی به صورتش می‌کشد، دستش را روی دهان و چانه‌اش نگه می‌دارد و نگاهش را روی یورتمه رفتن اسب ترکمن درون پیست. امروز قرار بود به چند باشگاه سر بزند. قطعاً مربی‌ها و صاحبان باشگاه روی آمدنش حساب باز کرده بودند و امیرارسلان با علم به این مطلب، برای اولین بار در طول عمر کار حرفه‌ای‌اش بدقول شده بود. دیشب تا صبح صبر کرده بود. از تماس گرفتن جانان که ناامید شده بود، صبح ریسک کار را به جان خریده و با گوشی خاموش او روبه‌رو شده بود و حالا در باشگاه بود، فقط برای این‌که شاید راهی برای گرفتن اطلاعات از وضعیت او پیدا کند. کلافه سرش را می‌چرخاند. وحشت دیروز جانان را به‌یاد می‌آورد. نگاه آخرش را که انگار به امید

کمکی از سمت امیرارسلان، بامکت از روی چشمان او برداشته می‌شد.

دستش را مشت می‌کند و محکم کف دست دیگرش می‌کوبد و بعد به سرعت به پشت می‌چرخد. یک دستش را در جیب شلوار مشکی تنگش فرومی‌کند و به سمت بخش اداری باشگاه می‌رود.

دلش می‌خواست الان چند ماه پیش بود و درگیری ذهنی‌اش سفته‌هایی بود که فرامرز از پرهام داشت، نه این فکر که چه بلایی سر جانان آمده و فکر این بلا چقدر می‌تواند آزارش بدهد.

وارد سالن اداری می‌شود، درحالی‌که تمام تلاشش را برای جمع کردن تمرکزش و پیدا کردن یک دلیل کاری خوب و طولانی برای رفتن به دفتر فرامرز جمع می‌کند.

همان‌طور که روی میز خم شده، با خودکار خطوط روی کاغذ را نشان می‌دهد. نگاهش به چهره‌ی رنگ‌پریده و مات فرامرز است و فکرش در تلاش برای ردیف کردن جملات مناسب در توضیح فاکتورهاست...

— به‌خاطر وضعیت دلار، قیمت این داروهای اسبابا تا سه‌برابر هم بالا رفته که با تخفیفی که به‌دلیل خرید

نقدی شامل حالمون شده، این مبلغ کلمونه که بازم خیلی بالاتر از برآورد ماست. من چند روز پیش با یه واردکننده‌ی دارو که داروهاش توی گمرگ بود صحبت کردم....

—بذارش برای بعد!

فرامرز این را در بی‌حوصله‌ترین حالت ممکن می‌گوید و بعد به صندلی‌اش تکیه می‌دهد. صاف می‌ایستد و از بالا نگاهش می‌کند. مثل کسی که متوجه حال او نیست، بی‌تفاوت می‌گوید:
—ولی شما اصرار داشتین زودتر تکلیف هزینه‌های مربوط به داروها مشخص بشه.

—این برای قبل بود. امروز وقتش نیست.
خودکار را روی میز می‌اندازد و هدفمند می‌پرسد:
—کمکی از من برمی‌آد؟

فرامرز چشمانش را می‌بندد. ظاهرش نشان می‌دهد که نیاز مبرمی به خواب و شاید آرامش و سکوت دارد:

—نه؛ می‌تونی بری.

#پست_صد_و_نود_و_یک

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادلَه_حسینی

این آن چیزی نیست که امیرارسلان می‌خواهد.
 رفتن بدون آن که اطلاعاتی از جانان پیدا کرده باشد.
 حتی نمی‌داند فرامرز تا کی باشگاه می‌ماند که بتواند
 از نبود او در خانه استفاده کند و به جانان سر بزند.
 ابروهای پرپشتش گره کوری می‌خورند. در این
 حالت چهره‌اش سرسخت‌تر از همیشه است. به سمت
 در می‌رود.

—ببینم، امیرارسلان...

بامکت به پشت می‌چرخد و در سکوت منتظر
 می‌ماند.

فرامرز در گفتن مردد است. گوشه‌ی لبش را گاز
 می‌گیرد و بعد از آزاد کردنش، مردد می‌گوید:
 —خواهرت...

چشم باریک می‌کند و منتظر می‌ماند.

فرامرز کامل به سمتش سر می‌چرخاند و تردید را
 کنار می‌گذارد:

—خواهرت یه شب که من نبودم پیش جانان بود.
 می‌تونی امشب هم ببریش اون‌جا؟

حس می‌کند نیاز دارد جمله‌ی فرامرز را یکبار دیگر
 بشنود تا مطمئن شود اشتباه نشنیده است. مشکلش

بیش از حد راحت حل شد. سعی می‌کند در جواب دادن عجله نکند. سری به معنای بی‌اطلاعی تکان می‌دهد: — نمی‌دونم، ولی می‌تونم بپرسم. ظاهراً طلوع و جانان خانم، رفقای خوبی شدن. فرامرز سرش را به پشتی صندلی تکیه می‌دهد و لبخند تلخی می‌زند:

—اگه بشه خیلی خوبه. به هیشکی به اندازه‌ی تو و خب، طبیعتاً خواهرت، اطمینان ندارم. البته جانان دوستای دیگه‌ای هم داره. منتها نمی‌خوام اونا در جریان وضعیتش قرار بگیرن!

«وضعیتش»... این کلمه یک زنگ خطر است، اما امیرارسلان می‌داند که نباید کنجکاوی کند. دستش را دوباره درون جیب شلوارش فرومی‌کند: — با طلوع هماهنگ می‌کنم و خبرشو بهتون می‌دم. —خوبه.

امیرارسلان دوباره به پشت می‌چرخد. دستش روی دستگیره‌ی در می‌نشیند که صدای فرامرز با درد در گوشش می‌پیچد:

—یه چیز دیگه، جوون. خودتم با خواهرت برو. مطمئن نیستم، ولی شاید احتیاج باشه دست جانانو یه دکتر ببینه. شاید شکسته باشه.

دست امیرارسلان درون جیبش مشت و فکش تبدیل به یک قلوه‌سنگ می‌شود.

—بسیار خب...—

و تمام تلاشش برای حذف دو کلمه... "مرتیکه‌ی وحشی" از انتهای جمله‌اش می‌کند. چقدر دستش بسته است! چقدر برای اولین بار خودش را درگیر محدودیت‌ها می‌کند و چقدر عجیب و ناخواناست که او با همه‌ی غریبه بودنش، نگران کسی است که از همه‌نظر به مرد پشت سرش نزدیک‌تر است تا او! دستگیره‌ی در را با قدرت پایین می‌کشد؛ درحالی‌که پتانسیل این را دارد که مشتش را با قدرت روی چانه‌ی فرامرز بکوبد. مسخره است، احمقانه است یا عادلانه، نمی‌داند، اما امیرارسلان می‌تواند این مرد را به‌خاطر دختر خودش گوشمالی بدهد. با قدم‌های بلند سالن اداری را با سرعتی بالا طی می‌کند و به‌سمت مسیر خروج می‌رود. پره‌های بینی‌اش از هم باز شده و نگاهش یک نگاه ترسناک است. حالا خوب می‌داند که وضعیت جانان خوب نیست. این را که چقدر خوب نیست، تا کمتر از یک ساعت بعد می‌فهمد. با خودش قراری برای رفتن به دنبال طلوع ندارد. خودش تنها می‌رود.

#پست صد و نود و دو

#ثانیه هشتاد و ششم

#عادله_حسینی

زنگ در را می زند. دو بار پشت هم و بعد سوئیچش را از این دست به داخل دست دیگرش پرت می کند. کمی طولانی تر از حد معمول صدای برداشته شدن گوشی آیفون می آید و بعد صدای هاج و واج و ضعیف جانان:

—امیرارسلان!

نگاهش را در دو طرف کوچه می چرخاند و هم زمان جواب می دهد:

—باز کن، دختر...

در بامکت باز می شود و چند ثانیه ی بعد امیرارسلان مسیر شن ریزی شده به سمت ساختمان را با قدم های بلند و محکم طی می کند. در حال را باز می کند و بلافاصله در چهارچوب آن خشکش می زند. جانان در راهرو ایستاده است. دراصل به دیوار راهرو تکیه داده؛ آن هم نه درحالت عادی. جانان ترکیبی از چیزهای غیرعادی است. آن رد انگشتان روی صورتش، موهای نامرتب و باز

دور شانه‌اش، چشمان بی‌حالت و پلک‌هایی که هر بار روی هم می‌افتد و به‌سختی باز می‌شود.
دست امیرارسلان به‌جای رها کردن دستگیره‌ی در، آن را فشار می‌دهد. طوری‌که انگار دستش زیر گلوی فرامرز نشسته است.

جانان در سکوت نگاهش می‌کند و امیرارسلان با غیظ تماشاگر اوست. کسی که سکوت را می‌شکند جانان است. غمگین می‌خندد. نمی‌خواهد مظلوم دیده شود. از مظلوم دیده شدن بیزار است، ولی جمله‌اش علناً او را یک مظلوم نشان می‌دهد:
—دیشب آرزو کردم کاش این‌جا بودی.

و همین جمله‌ی در ظاهر ساده که اوج تنهایی و بی‌کسی دختر را نشان می‌دهد؛ همین جمله که لبریز از مفهوم بی‌پشت‌وپناهی اوست، باعث می‌شود که امیرارسلان بی‌خیال دستگیره‌ی در شود. با چهار قدم بلند فاصله‌ی خودش و او را پر می‌کند.

بی‌ملاحظه بازوهای او را بگیرد و او را محکم به‌سمت خودش بکشد. دست آسیب‌دیده‌ی جانان از این حرکت درد می‌گیرد، اما اعتراضی ندارد. آن‌قدر دیشب نیاز به یک حامی داشته و حامی نداشته که حالا که امیرارسلان قضای دیشب را به‌جا می‌آورد، اعتراضی نکند.

هر دو دست امیرارسلان روی کمرش می‌نشیند. این دختر را به خودش فشار می‌دهد. این هم آغوشی هیچ لذتی ندارد. این هم آغوشی جبران کم‌کاری دیشب است. این‌که دیشب باید فکر دیگری می‌کرد. این دختر مظلوم نباید دیشب در اوج عصبانیت فرامرز زیر دست او قرار می‌گرفت. پیشانی جانان به سینه‌اش فشرده می‌شود و صدایش که ترکیبی از بغض و خنده است، در گوشش می‌پیچد:

—لطفاً دلت برام نسوزه. من از این‌که حتی دل خودم برای خودم بسوزه، متنفرم. هرچند که وقتی دیشب برای اولین بار دست بابام روی صورتم نشست و من فقط به این فکر کردم که تو تنها کسی هستی که قدرت‌شو داشتی جلوشو بگیری، دلم برای خودم سوخت. یعنی برای دختری که از دست پدرش، دلش بودن یه مرد غریبه رو می‌خواد باید دل سوزوند. حتی می‌شه براش آرزوی مرگ کرد.

—بس کن!

این را باتشر می‌گوید. نمی‌فهمد چرا از این‌که جانان درمورد خودش با این ادبیات صحبت می‌کند آزار می‌بیند، نمی‌فهمد چرا برای آرام کردن یک دختر او را این‌طور در آغوش دارد، حتی اصل مطلب را نمی‌فهمد، این‌جا بودنش را.

#پست_صد_و_نود_و_سه
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

نمی‌فهمد چرا دو کلمه‌ی «مرد غریبه» بد در
گوشش می‌نشیند.

یک مکث، یک تأمل، یک ستاره و یک پاورقی در
پایین صفحه‌ی ذهنش. شاید می‌داند و فکر می‌کند که
نمی‌داند. شاید می‌داند و ترجیح می‌دهد خودش را به
ندانستن بزند.

دندان‌هایش یکباره روی هم کلید می‌شود. فشار
عصبی‌ای که محصول رفتار فرامرز است، با چاشنی
کلافگی خودش از حس غریب و البته عجیبش. از
این‌که الان باید در باشگاه مشغول تکمیل لیست
مکمل‌ها باشد و مثل تمام سال‌های زندگیش بی‌اعتنا
نسبت به آدم‌های دوروبرش... اما حالا این‌جاست و
به‌هم‌ریخته از حال بد دختری که میان بازوهایش
قرار دارد.

دستش را روی کمر جانان جابه‌جا می‌کند و از لابه‌لای دندان‌هایش چیزی شبیه به این جمله تولید می‌شود:

—چه‌جوری زدت؟

برای چند لحظه جوابی نمی‌گیرد. کمی بعد یکی از دست‌های جانان از روی پیراهن جذبش به پهلوش چنگ می‌اندازد. مثل کسی که از مرور اتفاق آزار می‌بیند و نیاز به بودن دیگری دارد. با این حال لحنش باز هم شبیه لحن کسی است که نمی‌خواهد مظلوم دیده شود:

—یه‌جوری که حقم بود. من همه‌ی اون چیزایی رو که گفتم نگو، گفتم، امیرارسلان. به‌اندازه‌ی تمام این بیست‌وچند سال سکوت گفتم بهش. یه سیلی خوردم ازش؛ توقع بیش‌تر از اینو داشتم ازش، حقم بیش‌تر از این بود. سیلیش خیلی هم درد نداشت. حداقل نه به‌قدر جمله‌ی آخری که درمورد مامانم گفت. اون جمله‌ش با اون فیلمی که من و تو با هم دیدیم خیلی هم‌خونی داشت. خیلی زیاد.

امیرارسلان فشار دستش را روی بازوهای او می‌گذارد تا فاصله ایجاد کند. خیره به صورت دختر باجدیت می‌پرسد: «بابات چی گفت که حرفش ربط داشت به اون فیلم؟»

اما در اثر فشار دستش و عقب رفتن جانان،
صورتش از درد درهم می‌شود و او تازه به یاد
می‌آورد که دست این دختر آسیب دیده است. چیزی
که حتی فرامرز هم نگران آن بود.

با چشمانی که از کاسه بیرون زده، نگاهش را تا
دست آزاد جانان پایین می‌آورد. دستی که مثل آن
دیگری، در حال تعریف اتفاقات دیشب، پیراهنش را
چنگ نزده است.

دستش را پیش می‌برد و دست او را با احتیاط
می‌گیرد. جانان هین بلندی می‌گوید و دستش
دردناکش را عقب می‌کشد.

امیرارسلان یکی از دست‌هایش را به پهلوی می‌زند.
همان‌جایی که تا چند دقیقه‌ی قبل دست جانان رویش
نشسته بود. پوفی می‌کشد و سعی می‌کند به
اعصابش مسلط باشد. دیشب چه شبی برای این
دختر بوده است!

کمی بعد دوباره به او نگاه می‌کند. هر کاری می‌کند
لحنش ملایم باشد، نمی‌تواند. اعصابش بیش‌ازحد
متشنج است:

—برو بشین روی کاناپه...

با نایلون پر از یخ و دستمال سفیدی از آشپزخانه
بیرون می‌زند و کنار جانان می‌نشیند. جای وسایل را
از خود او پرسید. وسایلی که برای کم کردن درد
رگ‌به‌رگ شدن دست لازم است.

#پست صد و نود و چهار
#ثانیه هشتاد و ششم
#عادلہ حسینی

چند دقیقه‌ی قبل جانان را روی کاناپه نشاند. روی
دوزانو مقابلش نشست و با احتیاط مچ دستش را در
دست گرفت. شکستگی و رگ‌به‌رگ شدن دست و پا
از اتفاقات تکراری و عادی درون باشگاه‌های
بدن‌سازی بود که بارها برای خودش و خیلی از
اعضا پیش آمده بود.
آن قدر تبحر داشت که بداند این دست رگ‌به‌رگ شده
و شکسته است.

این بار کنار جانان می‌نشیند. دست او را آرام
برمی‌دارد و روی ران خود می‌گذارد. جانان ناله‌ی
کم‌جانی می‌کند و او بی‌اعتنا به آن، کار خودش را

ادامه می‌دهد. کیسه‌ی حاوی یخ را درون پارچه می‌پیچد و روی قسمت کبود و متورم مچ دست او می‌گذارد. برای لحظه‌ای گذرا نگاهش می‌کند. لب پایینی جانان اسیر دندان‌هایش است و این یعنی دخترک تلاش می‌کند تا دردش را پشت حصار لب و دندان‌های پنهان کند.

نگاهش را بامکت از روی لب‌های او برمی‌دارد و روی کمپرس یخ برمی‌گرداند. کمپرس را آرام جابه‌جا می‌کند و کوتاه توضیح می‌دهد:
تا شب باید کمپرس دست‌تو ادامه بدی که تأثیر داشته باشد.

جوابی نمی‌گیرد و کارش را ادامه می‌دهد. سکوت بینشان طولانی می‌شود. هم‌زمان متوجه نگاه سنگین جانان روی نیم‌رخش می‌شود. این نگاه سنگین طولانی می‌شود و عجیب این‌که امیرارسلان نمی‌داند چرا از سنگینی آن اذیت می‌شود! آن‌هم درحالی‌که او به نگاه‌های وزن‌دار و بامفهوم خیلی از دخترها و حتی زن‌ها عادت دارد و بی‌تفاوت از کنارشان می‌گذرد.

نگاه جانان آن‌قدر طولانی می‌شود که امیرارسلان کلافه می‌پرسد:
باند کشی توی خونه دارید؟

جوابی که نمی‌گیرد، سوالی و جدی سر بلند می‌کند.
جانان از دیدن نگاه خیره‌ی او نگاهش را جنب
نمی‌دهد. به‌جایش آرام و شمرده و البته بی‌مقدمه،
می‌گوید:

— به طلوع حسودیم می‌شه.
امیرارسلان چشم باریک می‌کند و جانان باحسرت
می‌گوید:

— چه خوبه که تو رو داره. داشتن تو خیالشو بابت
همه‌چی راحت می‌کنه.
قلب امیرارسلان سقوط می‌کند و جانان سر تکان
داده و ادامه می‌دهد:

— وقتی می‌تونی برای من که هیچ نسبتی باهات
ندارم این‌جوری مردونگی خرج کنی، برای طلوع
چه کار می‌تونی بکنی.

حس می‌کند حرارت از یقه‌ی لباسش بالا می‌زند و
گردنش را می‌سوزاند. جانان بی‌خبر باز هم ادامه
می‌دهد:

— کاش منم یه برادر مثل تو داشتم. کاش تو رو توی
این خونه برای همیشه داشتم.

حس می‌کند دیگر توانی برای نشستن، برای نگه
داشتن دست دختر روی پایش و برای شنیدن کلام
بی‌منظور، اما پراحساس او ندارد. از جا بلند می‌شود

و دوباره به سمت آشپزخانه می‌رود. کمی بلند می‌گوید:

— نشنیدی، پرسیدم باند کشی دارید یا نه؟
جانان جواب می‌دهد و امیرارسلان نمی‌شنود.
گوش‌هایش درگیر جملات دیگری هستند.
"کاش تو رو برای همیشه توی این خونه داشتم" ...
یک چیزی را در وجودش حس می‌کند، دلش قلقلک شده است.

#پست_صد_و_نود_و_پنج
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

فرامرز پشت دستش را روی لب‌هایش می‌گذارد و با سرعتی بیش‌تر از حد معمول در مسیر خاکی پیش می‌رود. فکرش به شدت بهم‌ریخته است، کلافه و عصبی است و می‌داند دیداری که چند دقیقه‌ی دیگر قرار است اتفاق بیفتد، به تمام این حس‌های بدش دامن می‌زند.

کوه دماوند به شکل واضحی در مسیر دیدش است و یکی از ویلاهای پای آن، مقصدش.

کمی بعد وارد یکی از روستاهایی می شود که فقط نام روستا را یدک می کشد. به یمن ویلاسازی های مفرط افرادی که از دود و دم به این منطقه پناه آورده اند، این روستا تبدیل به یکی از مناطق اعیان نشین شده است.

در مقابل در بزرگ و سفید ویلا می ایستد. ماشین را کج پارک می کند و کمی بعد با کلید شخصی در را باز می کند.

از میان درختان گردو با سرعت می گذرد. چراغ های محوطه اکثراً خاموشند و این یعنی فرد مورد نظرش را نمی تواند داخل محوطه پیدا کند.

پله های نیم دایره ای مرمری محوطه را از ایوان جدا کرده است. آن ها را دوتایی بالا می رود و با قدم های بلند خودش را به سالن می رساند.

نگاهش را در سالن می چرخاند. سالن بزرگی که با حداقل وسایل تجهیز شده است. یک دست کاناپه ی

ساده، یک ال.سی.دی و رسیور ماهواره و یک ساعت گرد روی دیوار. وسایل ویلا ابداً با ساختمان شیک و بزرگ آن هماهنگی ندارد؛ صرفاً برای یک زندگی مجردی و موقت.

کسی را نمی‌بیند. سرش را بالا می‌گیرد و از پله‌های مارپیچ تا طبقه‌ی دوم را از نظر می‌گذراند. باز هم او را نمی‌بیند. با احتمال این‌که فرد موردنظرش داخل یکی از اتاق‌های بالاست، صدایش را بالا می‌برد:

— کجایی؟

و این بار جوابش را با صدای بلند می‌گیرد:

— می‌آم الان...

همین جواب کافی است برای این‌که با خستگی خودش را روی یکی از کاناپه‌ها بیندازد. سرش را بین شانه‌هایش خم کند و با انگشت‌های هردو دست شقیقه‌هایش را فشار بدهد. نگاهش روی میز می‌نشیند. وجود دو بشقاب روی میز نشان از این دارد که فرد ساکن ویلا مهمان داشته است. مهمانی که برای فرامرز آشناست.

— کی اومدی؟

صدای قدم‌های مخاطبش را درحالی‌که از پله‌ها پایین می‌آید می‌شنود. سلامی از او نشنیده. سال‌هاست که او آدم مبادی آداب قبل نیست. بی آن‌که سر بلند کند جواب می‌دهد:

— همین الان. گوشیت چرا خاموشه؟

نفر دوم به سمت بار کوچک کنار سالن که حکم آشپزخانه را دارد، می‌رود:

—آلزامم گرفتی؟ دو روز پیش گفتم سوکت شارژش شکست. دادم بردنش تعمیرگاه. فردا آماده می‌شه.
فرامرز بی‌حوصله جواب می‌دهد:
—اون قدر اوضاع خرتوخره که هیچی یادم نمی‌مونه.

لیوان درون دستش را از شیشه‌ی ممنوعه‌ی روی کابینت پر می‌کند. فقط برای خودش، بدون در نظر گرفتن مهمان تازه‌واردش. طوری سؤال بعدی را می‌پرسد که انگار اوضاع درهم فرامرز، بی‌اهمیت‌ترین موضوع دنیاست:
—موضوع سفته‌ها باز؟

#پست_صد_و_نود_و_شش
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادله_حسینی

فرامرز انگار هنوز چیزی را که بارها با خودش تکرار کرده و الان برای فردی غیر از خودش بر زبان می‌آورد، باور ندارد:

—جانان برشون داشته بود. باورت می‌شه؟
لیوان به لب‌هایش نرسیده پایین می‌آید. انگار
موضوع اهمیت پیدا می‌کند. چشم باریک می‌کند:
—چرا باید این کارو بکنه؟

—مشخص نیست؟ لج کرده! اون قدر سر قضیه‌ی
حمیده ازم متنفر شده که دنبال گرفتن حالم باشه.
باسختی می‌پرسد:

—تهش چی شد؟

پوزخند می‌زند:

—چی می‌خواستی بشه؟ تموم پولایی که داده بودم
به فنا رفت. دیگه مدرک و سفته‌ای از کسی ندارم که
بتونم پولاً رو پس بگیرم.

لیوان را باتائی بالا می‌برد و طعمش را مزه‌مزه
می‌کند:

—الان با این کارش به آرامش رسیده؟
چهره‌ی فرامرز بلافاصله شبیه چهره‌ای می‌شود که
درد می‌کشد. نگاهی به دستش می‌اندازد و بعد
دستش را مشت می‌کند. همان دستی که روی صورت
جانان نشسته بود:

—شاید اگه من شدت عمل به خرج نمی‌دادم، الان
آرامشم داشت.

لیوان را محکم روی کانتِر می‌کوبد. بخشی از
محتویات باقی‌مانده‌اش از داخل آن بیرون می‌ریزد و

او به سمت پنجره‌ی قدی پشت سرش می‌چرخد.
منظره‌ی مقابل چشمانش فقط کوه است:
—الان تنهاست؟

فرامرز حس می‌کند برای دادن جواب این سؤال
کمی آرامش دارد:
—نه، خواهر اون جوونی که قبلاً برات تعریف کردم،
پیششه. اگه مشکل خاصی هم باشه، خود
امیرارسلان هست.
رک و تند می‌گوید:
—مشکوکه!

فرامرز عصبی می‌خندد:
—کی... امیرارسلان؟ یه آدم قابل اعتماد و به‌دردبخور
دورم باشه، همین آدمه. زرنگه و سؤال‌وجواب
اضافی تو کارش نیست. می‌دونه هرکاری رو باید
چه‌جوری انجام بده. دنبال پوله نه هیچ حاشیه‌ی
دیگه. راست کار منه.

سرش را کمی روی شانه می‌چرخاند. نمی‌تواند او
را ببیند، اما حداقل با قدرت بیش‌تری مخاطبش قرار
می‌دهد:

—خودت می‌فهمی داری چیکار می‌کنی؟ هم‌زمان
درگیر چندتا کاری، هیچ‌کدوم درست پیش نمی‌بری
و مجبور می‌شی یه آدمایی مثل این پسره رو بیاری
وسط ماجرا.

چینی به پیشانی می اندازد و شاکی ادامه می دهد:
 — هر دفعه هم که با خبر یه گند جدید سروکله ت پیدا
 می شه. سخته فهمیدن این که من خسته شدم و
 ممکنه یه هو رم کنم و لگد بزنم به همه ی برنامه های
 بی خودت؟

فرامرز باز هم بابت ادبیاتش تذکری نمی دهد.
 سال هاست از این حرف هایشان گذشته. کلافه از جا
 بلند می شود و به سمت کانتر می رود:
 _ توام انگار نمی فهمی هم زمان باید حواسم به چندتا
 چیز باشه؟! باشگاه و وضعیت حمیده و لجبازیای
 جانان یه طرف، پیدا کردن اون سگ مصبم یه طرف.
 این پسره فقط یه گوشه ی کارو گرفته و وسط ماجرا
 نیست. تا حالا توی باشگاه آچارفرانسه بود، الانم تو
 قضیه ی جانان مجبور شدم از خودش و خواهرش
 استفاده کنم.

_ اینا هیچ کدوم به من مربوط نیست. زودتر این
 بساطو جمعش کن. قبل از این که من حوصله م بیش تر
 از این سر بره و اون جوری که می خوام جمعش کنم.

#پست صد و نود و هفت
 #ثانیه هشتاد و ششم
 #عادله حسینی

فرامرز به سراغ لیوان های تمیز می رود و بعد
به طرف همان شیشه ی خوش رنگ خسته، اما
باطمینان می گوید:

_گوساله به دمش رسیده. دفعه ی قبل بهت گفتم چه
سرنخ هایی پیدا کردم و دارم به اون آدم می رسم.
اونو پیدا می کنم. این قضیه رو تموم می کنم و بعد
همه چی می شه مثل قبل. تو فقط یکم دیگه تحمل کن.
خیره به برف های روی قلعه ی دماوند، دو انگشتش
را مثل حالت سیگار کشیدن روی لب هایش می گذارد.
بامزه ترین جوک سال را برای خودش تکرار می کند:
همه چی می شه مثل قبل...

باید بخندد؟ نمی داند. شاید هم باید گریه کند!

شیشه را پایین می دهد؛ با این که کولر ماشین
روشن است. مسیر دماوند را به سمت تهران
برمی گردد. نتیجه ی صحبت هایش در ویلا، طبق
پیش بینی اش فقط به هم ریختگی اش را بیش تر کرده
است. در اصل این برایش تبدیل به یک قانون شده که

هر چند روز یکبار از تهران بیرون بزنند، به دماوند
 بیایند و با اعصابی متشنج برگردد. این برایش یک
 برنامه‌ی تکراری است؛ هرچند که چاره‌ای جز آمدن
 هم ندارد. بین مشغله‌هایش باید حواسش به این آدم
 باشد. این آدم را کنترل کند. کنترل نکردنش،
 درحالی‌که می‌داند او مثل شیشه‌ی ترک‌خورده منتظر
 تلنگر است، می‌تواند دردسرساز باشد.

گوشی‌اش زنگ می‌خورد؛ گوشی دومش. اگر هر
 اسمی جز اسم «او» روی گوشی باشد قطعاً تماس
 را برقرار نمی‌کند.

گوشی را روی آیفون می‌گذارد:
 بگو!

صدای زن در فضای ماشین می‌پیچد:
 بهتری؟

پشت فرمونم...

مخاطبش پیغام کلامش را زود می‌گیرد؛ این‌که
 فرامرز مثل همیشه حوصله‌ی احوالپرسی ندارد؛
 شاید هم بدتر از همیشه. به سراغ اصل مطلب
 می‌رود:

گفتم حالا که خیالت بابت تنهایی جانان راحت، شبو
 بیای این‌جا.
 و بامکت اضافه می‌کند:

—خودت داغونی، منتها به تنها کسی که حواست
نیست، خودتی.

بالای ابرویش را می‌خاراند و خشک می‌گوید:
—الان می‌خوای بگی خیلی دلسوز منی؟
لحن زن کلافه می‌شود:

—خوبه که حتی وقتی داغونی هم حواست هست
روی من زیاد نشه. نترس، نشون بدی من برای
خوب شدن حالت مؤثرم هم پررو نمی‌شم. از این
حرفام گذشته. به‌خاطر خودت بیا.

به‌خاطر خودش خواهد رفت. این تصمیم را دقیقاً
وقتی که تماس را جواب می‌داد گرفته، اما ترجیحش
این است که با جماعت زن طوری رفتار کند که
طلبکار بودنش به‌چشم بیاید. امکان ندارد... از یک
سوراخ دو بار گزیده شدن برای فرامرز محتشم افت
دارد.

تلگرافی جواب می‌دهد:

—تا به ساعت دیگه اون‌جام...

زن نرم‌تر جواب می‌دهد:

—دم نوش برات آماده می‌کنم.

انگشتش را برای قطع کردن تماس به‌سمت صفحه
می‌برد و قبل از آن می‌گوید:
—یه دوش هم بگیر.

#پست صد و نود و هشت
#ثانیه هشتاد و ششم
#عادله حسینی

با دو انگشت ابروهای حمیده را بالا می‌دهد. بالای
ابرو را قیچی می‌زند و درحالی‌که سعی می‌کند با
سؤال‌هایش او را کلافه نکند، می‌پرسد:
—یعنی اون آقا این‌جا بود؟ توی این اتاق؟
حمیده بی‌اعتنا به قیچی درون دست جانان سر
می‌چرخاند. به صندلی کنار اتاق نگاهی می‌اندازد و
تحت تاثیر داروهایش گیج و گنگ می‌گوید:
—آره، انگار بود. همین‌جا نشست. شایدم نبود.
شایدم خواب بودم.
و بعد کودکانه سر تکان می‌دهد:
—آره، خواب دیدم.
درمانده قیچی را پایین می‌آورد و دستش را روی
ران‌ش می‌گذارد. لبه‌ی تخت حمیده جابه‌جا می‌شود و
سعی می‌کند او را با سؤالش نترساند:
—آره مامان، حتماً خواب دیدی. یادت می‌آد اون آقا
توی خوابت چی بهت می‌گفت؟

حمیده بی حال چند بار پلک می زند:

— انگار می خواست منو اذیت کنه. سراغ جاویدو می گرفت.

بعد لب هایش را غمگین روی هم فشار می دهد و می گوید:

— داشت اذیتم می کرد. چرا خوشش می اومد یادم بندازه بچه دیگه نیست؟

جانان دست آزادش را بالا می آورد و روی گونه ی استخوانی حمیده می گذارد.

هنوز مچ دستش درد می کند. کبودی صورتش در این یک هفته خیلی زود از بین رفته، اما کمی از کوفتگی مچ دستش باقی مانده بود. تلاش می کند جملاتش آرام بخش باشد:

— یه خواب بوده، مامان جان. تموم شده رفته.

پلک های حمیده روی هم می افتد و این بار دیرتر باز می شود. جانان از جا بلند می شود و کمک می کند تا او بخوابد. ملحفه اش را بالا می کشد تا خنکای اسپیت درون اتاق شخصی او بیمارش نکند. همان لحظه مچ دستش اسیر دست ناتوان حمیده می شود. سر بلند می کند و او با حالتی از گیجی می گوید:

— نذار بخوابم. نمی خوام باز خوابشو ببینم.

می داند که نباید با این سؤال حمیده را اذیت کند، اما چاره ای ندارد:

—می‌شناسیش اون آدمو، مامان؟
چشمان حمیده بسته می‌شوند و با نجوا، جواب
نسبتاً بی‌ربطی به او می‌دهد:
—اذیتم می‌کنه. فکر کنم خیلی قدیما دیده باشمش.
من که می‌دونم فرامرز فرستاده‌ش تا منم مثل جاوید
بکشه.
و بعد سکوت مطلق که نشان از به‌خواب رفتن او
می‌دهد...

جانان صاف می‌ایستد. به زنی که روی تخت
خوابیده نگاه می‌کند. به زن لاغری که هیچ شباهتی
به زن خوش‌اندام درون آن فیلم ندارد؛ نه چهره‌اش،
نه اندامش و نه رفتارش. به زنی که اگر سالم بود،
قطعاً یک توضیح اساسی به جانان بدهکار بود.
به سمت پنجره می‌چرخد. دست‌هایش را بر لبه‌ی
طاقچه‌مانند آن می‌گذارد و خیره‌ی فضای سبز
آسایشگاه می‌شود. باید به امیرارسلان زنگ بزند.
باید بگوید که حرف‌های مادرش هیچ کمکی به
اطلاعات او نکرده است.

بذر ریحان را درون باغچه‌ی مادرجون می‌پاشد.
مادرجون روی ایوان، نشسته روی صندلی
چرخدارش خیره به کار اوست. خیره‌ی تنها نوه‌ای

که به نوعی تنها عضو باقی مانده‌ی خانواده برایش
است. برای تنها نوه‌ای که به سروربان‌داری شهره
است، اما مظلومیتش برای او علنیست.

نگاهش را روی پاپیون پایین بافت موهای جانان
نگه می‌دارد و می‌گوید:

—نگفتی چی شد که بابات گفته امشبو این‌جا
بخوابی؟ بابات معمولاً برای شب این‌جا بودند
موضع داره!

جانان به واژه‌ی منت‌کشی فکر می‌کند. به آن
دسته‌گل کوچک دیشب. به یک هفته سکوت مطلق
خودش در مقابل فرامرز و آغوش اجباری دیشب او.

#پست_صد_و_نود_و_نه

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادلَه_حسینی

جانان به جمله‌ی دیشب فرامرز فکر می‌کند: «خیلی
بد کردی با من، جانان. طلبکار بودند بعداز کار
وحشتناکی که هنوز باورم نمی‌شه تو کرده باشی، از
اونم بدتره. تو نمی‌تونی مدافع حقوق مامانت باشی،

چون از چیزی خبر نداری. اما حتی در مقام دفاع هم حق نداشتی به من نارو بزنی.»

باز هم بذرها را درون شیار کوچکی که ایجاد کرده می‌ریزد و باز هم به صحبت‌های دیشب فرامرز در ذهنش گوش می‌کند. صحبت‌هایی که با لحنی شبیه به پشیمانی ادا شد: «اما با همه‌ی اینا من متأسفم؛ بابت رفتار تندم، بابت اون سیلی‌ای که زدم و صورت خودم یک هفته‌ست که داره می‌سوزه. من نمی‌خواستم بهت آسیب بزنم. کنترل رفتارمو از دست دادم و بابتش عذر می‌خوام!»

جانان سعی کرد از حصار دستان او خارج شود، اما فرامرز آن قدر دلتنگ بود که این اجازه را ندهد و جمله‌اش را کامل کند: «بعد از کاری که کردی نمی‌تونم بهت مثل گذشته اعتماد کنم و آزادی بدم. همون‌طور که نمی‌خوام با زندانی کردن با روحیه‌ت بازی کنم. از این به بعد هر جایی خواستی بری، قبلش با من هماهنگ می‌کنی. گاهی شاید لازم باشه خودم باهات پیام و گاهی امیرارسلان همراهت می‌شه، اما در هر حالت، من می‌دونم کجایی و چرا اون جایی.»

جانان این بار خودش را محکم از آغوش فرامرز بیرون کشید. احتیاج نمی‌دید که سیاست خرج کند... که بگوید منم اشتباه کردم و عذرخواهی کند. به جایش چشم باریک کرد و با غلظت حرفش را زد:

«اون آزادی‌ای که ازش حرف می‌زنیدو کی به من دادید که من خبر ندارم؟ ضمناً، من ترجیح می‌دم توی این خراب‌شده بشینم، اما بادیگارد نداشته باشم. نه شما و نه اون امیرارسلانی که نمی‌دونم کیه!»

با انزجار نگاه گرفت و به سمت اتاق خودش رفت. شمشیر را از رو بسته بود.

آن‌قدر این انزجار و شمشیر از رو بسته‌شده برای فرامرز سنگین تمام شد که برای اولین بار خودش به جانان پیشنهاد داد تا به دیدن حمیده برود و یک شب را در کنار مادر جون صبح کند.

—جانان، با توام. شنیدی چی گفتم؟

شنیده بود، اما آن‌قدر فکرش درگیر بود که

فراموش کرد باید جوابی بدهد. درحالی‌که خاک را روی بذرها برمی‌گرداند، جواب می‌دهد:

—نمی‌دونم، مادر جون. فکر کنم امشب خودشو با وجود یه ازما بهت‌رون پر کرده؛ منو دک کرد این‌جا. مادر جون خودش را روی ویلچر جلو می‌کشد.

دست‌هایش را روی دسته‌ی آن می‌گذارد و با لحنی توبیخی می‌گوید:

—دختر، یه‌ذره افکار منفیتو نسبت به بابات کم کن. اون مرد در هر حالتی پدرته و احترامش حداقل به تو یکی واجبه.

از جا بلند می‌شود و بیلچه‌ی کوچک را به درخت
تکیه می‌دهد. مادر جونش را نمی‌فهمد؛ حال خودش
را هم. نمی‌تواند مثل قبل از مادرش دفاع کند،
همین‌طور که نمی‌تواند از موضعش نسبت به فرامرز
کوتاه بیاید:

—این دفاع الان به‌خاطر اینه که دختر تو انداخته
روی تخت؟

لبخند مادر جون غمگین می‌شود و چین‌های اطراف
چشمش بیش‌تر:

—بحث من و تو با هم فرق داره. اون آدم با حمیده
بد کرده و من نمی‌تونم ازش بگذرم، اما پدر خوبیه
برای تو. اینو دارم با چشم می‌بینم.
از ذهنش می‌گذرد که کبودی روی صورت و
رگ‌به‌رگ شدن دست، از ویژگی‌های یک پدر خوب
است؟! اما واگویه‌های ذهنی‌اش را برای خودش نگه
می‌دارد. قطعاً قصد ندارد پیرزن را به‌هم بریزد.
پله‌های ایوان را بالا می‌رود.

بافت موهایش را به پشت سر می‌اندازد و به سمت
ویلچر می‌رود. جلوی پای مادر جون روی دوزانو
می‌نشیند و دست‌های ظریفش را روی دست‌های
چروکیده‌ی او می‌گذارد.

#پست_دویست

#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

خیره در چشمان او با آن نگاه غمگین، شمرده می‌گوید:

—مادرجون، چی رو می‌خوای به من بگی که درست نمی‌گی؟ یه فیلم از تو زیرزمین می‌دی بهم تا از رابطه‌ی مامان و بابا سر دربیارم. من فیلمو می‌بینم و به این نتیجه می‌رسم که مامانم با بابام خیلی سرد بود.

مظلومانه سر تکان می‌دهد:

— الان به‌جای این‌که خیلی چیزا برای من روشن بشه، بدتر گیج شدم. بالاخره توی این زندگی بی‌سروته مقصر کیه؟ کدومشون بیش‌تر به زندگی دل ندادن؟ چی باعث می‌شه که دامادت، دخترتو بندازه روی تخت آسایشگاه روانی، باشگاه اسب‌سواریشو بالا بکشه و تو توی اوج کینه‌ای که از این آدم داری، بازم مراقب باشی که من بهش کم‌لطفی نکنم؟!

حمیرا عاجز نگاهش می‌کند و باعث می‌شود جانان
مصرتر از قبل ادامه بدهد:

—مادرجون، با من حرف بزن. اون چیه که من باید
بدونم و شماها اصرار دارید که من ندونم؟ یا حداقل
نصف‌ونیمه بدونم...

حمیرا دست لرزانش را بالا می‌آورد و روی موهای
نرم جانان می‌گذارد. نگاهش را از روی چشمان او
برمی‌دارد تا راحت‌تر جواب بدهد:

—چیز پیچیده‌ای نیست. شاید خودتم از توی فیلم
فهمیده باشی. مامانت خیلی دلش با این ازدواج
نبود.

—چرا؟ چرا دلش نبود.

انگشتان حمیرا روی سر او جمع می‌شود و کمی
بعد تلاش می‌کند تا ویلچرش را به عقب هدایت کند:
—نمی‌دونم مادر. من که تو دلش نبودم. لابد بابات
سلیقه‌ش نبوده. آقا جونتم به‌زور نشوندش پای این
وصلت و خب، مامانتم نتونست دل بده به این
زندگی.

یکی از ابروهایش را بالا می‌دهد و جزء‌به‌جزء
حرکات مادر جون را زیر نظر می‌گیرد:

—که این‌طور. پس بحث سردی مامان، بحث
سلیقه‌ست دیگه. احیاناً بحث علاقه‌ی مامان به
کاباره و رقص و خوندن روی سن که نبود... نه؟

.....

روی تخت دمر می‌شود و گوشی‌اش را برای بار دوم برمی‌دارد. بار قبل با تمنا تماس گرفت. تصمیم داشت حسابی او را به فیض برساند. این‌که امید داشت امشب تمنا شب را کنار او باشد و تا صبح از هر دری صحبت کنند و با خاموش بودن گوشی تمنا، تبدیل به یک حسرت شد.

تمنا با آن آرامش همیشگی‌اش می‌توانست وزن سنگین این روزها را برایش کم کند، اما گوشی خاموشش این شانس را از جانان گرفت. جانان پیامی با این مضمون برایش فرستاد تا به محض روشن شدن گوشی‌اش پیام را ببیند: «مشکوک می‌زنی. نگو نه که این چهارتا استخوانو تو دهنّت خورد می‌کنم!»

و حالا چند دقیقه بعد از ارسال پیام برای تمنا، برای بار دوم گوشی‌اش را برداشته است. دوباره قصد زنگ زدن دارد و مخاطبش هم مشخص است. این بار قرار است به کسی زنگ بزند که با وجود مشغله‌های بی‌نهایت، همیشه برایش دردسترس است و گوشی‌اش خاموش نیست. تماس تصویری انتخابش است، آن‌هم درحالی‌که می‌تواند با یک تماس عادی ارتباط را برقرار کند. دلش می‌خواهد

امیرارسلان را ببیند. به جزء به جزء صورت او نگاه کند و از صحبت هایش با مادر جون برایش بگوید. نمی داند منشأ این حس از کجاست، اما این یک واقعیت است که حس بودن و نزدیکی به این مرد جدی، ولی حامی احساسات منفی اش، مخصوصاً حس تنهایی را دفع می کند.

همان طور که دمر خوابیده گردنش را پایین می آورد و نگاهی به وضعیتش می اندازد. افتضاح است. این کلی ترین توصیف خودش از سرووضعش است. یقه ی تاپش بیش از حد باز است و چاک سینه اش در معرض دید. نچی می کند. تماس تصویری را برقرار کرده و گوشی را در حالتی نگه می دارد که فقط گردن و صورتش مشخص باشد.

#پست_دویست_و_یک
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادله_حسینی

اولین برگه از دسته ی فاکتورهای روی میز را ورق می زند. به سرعت اعداد روی برگه ی دوم را روی

ماشین حساب گوشی اش وارد می کند و بخش کمی از تمرکزش را روی صحبت های پرهام می گذارد. پرهام داخل اتاق است و برای رسیدن صدایش به امیرارسلان و شاید برای جاب توجه او، با صدای بلندتر از حد معمول صحبت می کند:

— یعنی باورم نمی شه بحث سفته ها به این راحتی جمع شد، امیرارسلان. باورت می شه بعضی شبا کابوس می دیدم که اگه فرامرز بفهمه من سفته ها رو از تو خونه اش برداشتم، باید چه خاکی به سرم بریزم؟

جوابی نمی دهد. دسته ی فاکتورها را ورق می زند و به سراغ اعداد بعدی می رود. وضوح صدای پرهام بیش تر می شود؛ انگار فاصله اش را با او کم کرده است:

— ولی خداییش دمش گرم. این دختره جانان خوب حالی بهم داد.

برای لحظه ای انگشتش روی اعداد روی ماشین حساب متوقف می شود. پرهام ادامه می دهد: — خدایی ازش خوشم اومد. تا قبل این، به هرچی که به فرامرز محتشم ربط داشت فکر می کردم، کهیر می زدم، اما جانان با کاری که کرد نظرم درمورد جنس مؤنث محتشم ها کلا تغییر کرد. قاطع و کمی بلند می گوید:

می‌ذاری کارمو بکنم یا هم‌چنان می‌خوای فک
بزنی؟

پرهام می‌خندد:

—هم‌چنان می‌خوام فک بزنی. منتها از اون جایی که تو
الان خیلی خوش اخلاقی، بقیه‌شو می‌ذارم برای بعد از
دوش گرفتم.

سرخوش می‌خندد. انگشت اشاره‌ی امیرارسلان
روی ماشین حساب جمع می‌شود. ادبیات پرهام در
صحبت از جانان برایش خوشایند نبوده است.
عجیب‌تر آن‌که تمام شدن بحث سفته‌ها و آزادی
پرهام، برایش آن‌قدر که باید خوشایند نیست. انگار
آن کبودی روی صورت جانان جایی برای رضایت
باقی نمی‌گذارد.

گره کوری به ابروهایش می‌اندازد و گوشه‌ی لبش
را گاز می‌گیرد. چهره‌ی جدی‌اش در این حالت
خشک‌تر از همیشه است.

چند ثانیه در همین حالت می‌ماند. آن‌قدر که تصویر
ماشین حساب روی گوشی‌اش جای خود را به تماس
تصویری از سمت جانان می‌دهد.

چند ثانیه خیره‌ی نام او می‌شود. چند ثانیه به این
فکر می‌کند که چقدر این اسم در زندگی‌اش پرتکرار
شده است. اسمی که متعلق به یک دختر جوان، ناز
و دردسترس است، اما برخلاف حالت طبیعی، جوانی

و ناز و دردسترس بودن او، رابطه‌ی آنها را شکل نداده، بلکه مشغله‌های بی‌انتها و عجیب این دختر این رابطه را تداوم بخشیده است. با همان گره کور بین ابروها تماس را برقرار می‌کند.

تصویر جانان خیلی زود صفحه‌ی گوشی را پر می‌کند؛ آن‌هم درحالی‌که ظاهراً دمر دراز کشیده و پس‌زمینه‌ی تصویر، سقف اتاق است. دوربین را طوری گرفته که فقط صورت و بخشی از موهای آزادش در تصویر پیداست. جانان با دیدن صورت او یک لبخند خودمانی می‌زند:

—سلام، ارسلان...

#پست_دویست_و_دو
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادله_حسینی

با حفظ جدیت‌اش می‌گوید :
—سلام. امیرارسلانم!

چینی به بینی می اندازد و لبخندی می زند:
 —آخه امیرارسلان گفتنش سخته. حالا برای تو چه
 فرقی می کنه بگم امیرارسلان یا مثلاً ارسلان؟ مهم
 اینه که متوجه بشی مخاطبم تویی
 به پشتی کاناپه تکیه می دهد و گوشی را بالاتر می
 آورد. برعکس جانان، برای او فرقی ندارد که
 دوربین کمی پایین تر از گردن و بالاتنه ی برهنه اش
 را هم بگیرد.

کوتاه جواب می دهد:

—حتماً فرق می کنه!

توضیح طولانی ای که از گفتنش امتناع می کند این
 است که ارسلان اسم کسی است که امیرارسلان
 اصلاً از او خوشش نمی آید.
 —کاری داشتی؟

جانان صورت او را می گردد. جدیت بیش از حد
 صورتش باعث می شود که تصور کند زمان بدی را
 برای تماس انتخاب کرده است. هرچند که دستش
 آمده این مرد همیشه همین قدر جدی و کم حرف است.
 حتی اگر در راهروی خانه شان با دیدن صورت کبود
 او برای محکم بغل کردنش پیشقدم شود
 راحت می گوید:

—آره، کار داشتم. منتها انگار تو حوصله ند...

—حرف تو بزن، جانان...

جانان سر تکان می‌دهد و با این تکان بخشی از موهایی که پشت گوشش زده رها می‌شوند. کمی در جایش جابه‌جا می‌شود و تصویرش در قاب گوشی امیرارسلان تکان می‌خورد. بعد از کمی تأمل، با چهره‌ای متفکر خیره به چشمان جدی او می‌گوید: — با مادر جون درمورد اون فیلما صحبت کردم. گفتم که اون فیلم دوما دیدم و تا یه حدی از گذشته‌ی مامانم خبر دارم. بهش فهموندم که این لاپوشونی‌های الکی فایده‌ای نداره. حداقل واقعیتو بهم بگن تا من بفهمم این زندگی از کجا به این‌جا رسیده...

چشم باریک می‌کند. تلاش جانان برای فهمیدن واقعیت می‌تواند کمک بزرگی به حل معماهای زنجیره‌ای زندگی‌اش باشد:

— خب... مادر جونت چی جواب داد؟

چند بار پلک می‌زند. انگار می‌خواهد به افکارش نظم بدهد و جواب می‌دهد:

— مادر جون مفید و مختصر گفت، اما همون قدری که گفت، با محتویات اون فیلم هم‌خونی داشت. مکثی کرده و ادامه می‌دهد:

— مامان توی دوره‌ی نوجوونی عاشق رقص و خوندن بوده و از طریق یکی از هم‌کلاسی‌هاش، پاش به کاباره باز می‌شه. اون‌جا با برادر همون

همکلاسیش آشنا می‌شه و اون با دیدن چهره و اندامش بهش توصیه می‌کنه که خوندن و رقصیدنو زیر نظر خودش به‌صورت حرفه‌ای یاد بگیره.

نفسش را باصدا بیرون می‌دهد:

—قبلاً هم بهت گفتم بودم که خانواده‌ی مادرم یه خانواده‌ی فوق‌العاده مذهبی بودن. آقا جونم می‌فهمه و آشوب به‌پا می‌شه. مامانم کتک می‌خوره و تو خونه زندونی می‌شه. مادر جون و خاله‌م به‌خاطرش به آقا جونم التماس می‌کردن، اما آقا جونم اون‌قدر براش این قضیه سنگین تموم شده بوده که مامانمو با قصد کشت می‌زده و بازم آروم نمی‌شده. مامانم چند ماه شدیداً تحت کنترل بوده. همه تصور می‌کردن با این تنبیه‌ها، فکر خوندن و رقص برای همیشه از سرش دراومده.

#پست_دویست_و_سه

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادله_حسینی

امیرارسلان انگشت اشاره‌اش را افقی روی لب‌هایش می‌گذارد و با دقت بیش‌تر گوش می‌دهد. جانان غمگین ادامه می‌دهد:

—بعد از چند ماه وقتی آقاجون فکر می‌کنه مامان به‌اندازه‌ی کافی تنبیه شده و افسردگی شدیدشو می‌بینه، از محدود و زندانی کردن مامان دست برمی‌داره. خاله پیشنهاد می‌ده که مامان یه مدت با اونا زندگی کنه، بلکه از این حال‌وهوا دربیاد. مامان می‌ره اون‌جا و تقریباً این می‌شه شروع همه‌چی. با انگشت بالای ابرویش را می‌خاراند. فکرش بیش‌ازحد مشغول شده است. این‌که گذشته‌ی آن زنی که یکبار او را روی تخت آسایشگاه دیده، پیچیده‌تر از چیزی است که فکر می‌کرده. صدای جانان او را به لحظه برمی‌گرداند. صدای جانان صدای دختری است که انگار از همه‌چیز ناامید است. حتی از مادری که زمانی برایش تمثیل مظلومیت بوده است: —مامان می‌ره خونه‌ی خاله و به‌پشتوانه‌ی حمایت‌ها و مخفی‌کاری‌های اون، پاش به اون کاباره باز می‌شه. اون‌جوری که دلش می‌خواد با حمایت‌های هم‌کلاسیش و داداشش دوره می‌بینه و بعضی شب‌ها روی سن می‌ره.

امیرارسلان در حین گوش دادن متوجه می‌شود که جانان بیش‌تر از قبل در جایش تکان می‌خورد. انگار

بار روانی جملاتش اجازه نمی‌دهد که او با آرامش دراز بکشد و توضیح بدهد و در این تکان خوردن‌ها حواسش نیست که گاهی دوربین گوشی، برجستگی بالاتنه‌اش را باسختی به‌نمایش می‌گذارد.

چند ماه همین‌جوری می‌گذره. آقاجون زمانی این خبرو از یکی از همسایه‌ها می‌شنوه که مامان توی به‌اصطلاح هنر خودش کلی پیش رفته بوده. بلوایی که به‌پا می‌شه، قابل مقایسه با قبل نبوده. این بار پای خاله و شوهرش هم به وسط کشیده می‌شه. همه‌چی به‌هم می‌ریزه و دقیقاً توی همین اوضاع، بابا بی‌خبر از همه‌جا می‌آد خواستگاری مامان. امیرارسلان با دو انگشت شقیقه‌اش را فشار می‌دهد:

— و مامانت به‌زور می‌شینه سر سفره‌ی عقد باز هم تصویر او جابه‌جا می‌شود:

نه به همین راحتی. مامان باوجود ترسش از آقاجون محکم وایمیسه و یه «نه» قاطع می‌گه. آقاجون بهش می‌فهمونه که این خواستگار و بعدی نداره، باید زودتر ازدواج کنه تا طبق طرز فکر قدیمی آقاجونم، شوهرش جمعش کنه. توی همین اوضاع یه سری آشوب‌ها داخل کشور پیش می‌آد که نهایتاً چند سال بعد به انقلاب منجر می‌شه. توی یکی از اون آشوب‌ها معلوم نیست چه اتفاقی برای

دوست مامان و برادرش می‌افته که بدون خبر دادن
 به مامان از ایران می‌رن و مامان بزرگ‌ترین
 ضربه‌ی روحی رو می‌خوره. نمی‌دونم چقدر زمان
 می‌بره، اما طبق حرفای خلاصه‌ی مادر جون، چند
 ماه بعد مامان خودش از بین خواستگارش به بابا
 جواب می‌ده، برای این‌که از اون خونه فرار کنه!
 جانان مثل کسی که درمانده، برای محرم‌ترین
 رفیقش درِ دل می‌کند، رو به امیرارسلان با سرعت
 می‌گوید:

—باورت می‌شه؟ بابا هلاک مامان بوده. جونشو
 براش می‌داده. حتی بدون این‌که علت اختلاف مامان
 و آقاجونو بدونه، از این‌که آقاجون مامانو اذیت
 می‌کرده ناراضی بوده.

#پست_دویست_و_چهار
 #ثانیه_هشتاد_و_ششم
 #عادله_حسینی

جانان بزاقتش را قورت می‌دهد و ناباور ادامه
 می‌دهد:

—امیرارسلان، بابام مامانمو می‌خواسته و الان به این درجه رسیدن... فکر کن اگه نمی‌خواست قرار بود ته این زندگی به کجا برسه...

نگاه امیرارسلان از بند سرخابی لباس زیر او تا برجستگی واضح پایین تنه‌اش پایین می‌آید. دلش می‌خواهد نگاهش را با سرعت از روی این صحنه بردارد، اما بامکت این کار را می‌کند. دست آزادش را مشت می‌کند و ناراضی از سرکشی چشمانش، پایین‌تر کنار رانش می‌گذارد.

نگاه جدی‌اش را از تصویر درون گوشی روی فاکتورهای روی میز می‌اندازد و به این شکل جانان را مخاطب قرار می‌دهد:

—به قول خودت، بابات، مامانتو این همه می‌خواسته. مشکل اینه که مامانت دل به اون زندگی نداده بوده. باباتم احتمالاً از یه جایی به بعد کم آورده و شده یه آدمی که نباید می‌شده.

لحن جانان شاکی می‌شود و صدایش کمی بالا می‌رود. این عکس‌العمل باعث می‌شود که چشمان امیرارسلان باز به سوی گوشی تغییر مسیر بدهد:

—آره، مامانم به زندگی دل نداده، یه گذشته‌ی به درد نخور هم داره که شاید بابا بعدها ازش خبردار شده. اینا هست، ولی پس اون همه ادعای عشق و عاشقی بابا چی می‌شه؟! من توقع ندارم بعداز

اشتباهات مامان، بابا عاشقش مونده باشه، اما توقع هم ندارم بابا زنی رو که یه روزی اون همه می‌خواسته، با پرونده‌سازی بندازه روی تخت بیمارستان.

سرخابی‌های لعنتی امیرارسلان را کلافه کرده‌اند. به همان اندازه هم این‌که صفحه‌ی گوشی آن‌قدر کوچک است که امیرارسلان از هر زاویه به صفحه‌ی آن نگاه کند، باز هم بالاتنه‌ی خوش‌فرم جانان در مسیر دیدش است، عاجزش کرده. عاجز شدن برای مرد محکم و خودساخته‌ای مثل او چیز کمی نیست... باید این بحث را کوتاه کند، شاید این تماس هم زودتر قطع شود. سؤال موزیانه‌ای در کنار افکار مردانه‌اش ترواش می‌کند. این‌که واقعاً دوست دارد این تماس قطع شود؟ واقعاً ندیدن این صحنه را می‌خواهد؟ کلماتش عصبی هستند:

—من حرفتو می‌فهمم، جانان. منتها باید ببینی همه‌چی فقط همین چیزاییه که مادرموردش اطلاعات داریم یا چیز دیگه‌ای هست و بابات با بهانه‌ی محکم‌تری این کارو کرده. جانان شاکی‌تر می‌شود:

—یعنی یه مرد با بهانه‌ی محکم می‌تونه زنی رو که ازش ناراضیه، بندازه رو تخت بیمارستان؟ چرا طلاق نداده؟ چرا ولش نکرده بره؟

پرهام با تن پوش حمام به تن پا به هال می گذارد.
 در حال خشک کردن موهایش با حوله ی حمام نگاهی
 به سمت امیرارسلان می اندازد. امیرارسلان به سرعت
 زاویه ی نگه داشتن گوشی را عوض می کند. از فکر
 این که پرهام جانان را در این وضعیت ببیند، مشتش
 سخت تر می شود.

پرهام متوجه عکس العمل او نمی شود و راهش را
 به سمت آشپزخانه کج می کند.

حالا دلیل محکم تری برای قطع کردن این تماس
 دارد. آن هم درحالی که آن سوال موذیانه ی گوشه ی
 ذهنش هر لحظه پررنگ تر می شود.

کلام آخر را می گوید:

—من و تو توی یه فرصت دیگه درمورد این قضیه
 صحبت می کنیم. یه زمانی که اطلاعاتمون هم بیش تر
 از الان باشه.

#پست_دویست_و_پنج

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادله_حسینی

روی تختش غلط می‌زند. ساعت سه بعداز نیمه‌شب است و برای اویی که فردا روز شلوغی دارد، بیدار ماندن تا این ساعت منطقی نیست. دلش نمی‌خواهد بیدار بماند، اما این بیدار ماندن در دایره‌ی اختیاراش نیست. فکر مشغولش آن‌قدر مانور می‌دهد که چشمانش توان سنگین شدن پیدا نمی‌کنند.

از تماس جانان چند ساعتی گذشته است. برای امیرارسلان که هیچ‌وقت هیچ مسئله‌ای این‌قدر برایش حل‌ناشدنی نیست، این بی‌خوابی بیش‌ازحد گران تمام شده است.

یک چیزی این وسط درست نیست. شاید هم بیش‌تر از یک چیزی. مثلاً این‌که چرا آن سرخابی‌ها و آن برجستگی‌های جذاب از حافظه‌ی بینایی‌اش پاک نمی‌شود؟ امیرارسلان مرد کم‌تجربه‌ای نیست. هیچ‌وقت افراط نکرده و تنوع به‌خرج نداده، اما نیازهایش را هم بی‌پاسخ نگذاشته است. کلید ویلای لواسان رفیقش باوجود سفرهای دائمی او همیشه در دست امیرارسلان است و این یعنی هیچ دغدغه‌ای حتی از نظر مکان نداشته است.

این‌همه فکر کردن به جذابیت‌های جنسی یک دختر، نه با ویژگی‌های اخلاقی‌اش جور درمی‌آید و نه با مردانگی‌هایش.

اگر در کنار این دختر مانده، فقط و فقط درگیر بحث مردانگی و انسانیتش بوده است؛ وگرنه که قرارداد بین او و جانان خیلی وقت پیش تمام شده است.

جذابیت‌های ظاهری جانان انکارنشده است، اما واقعیت این است که او حتی برای لحظه‌ای با فکر به این جذابیت‌ها پای این دختر و مشکلاتش نمانده است. او دلایل انسانی‌تری برای این کار دارد.

جمله‌ای که چند روز پیش جانان بر زبان آورد، طبق قانون بی‌تفاوتی امیرارسلان باید خیلی زود اهمیت خودش را از دست می‌داد، اما او بارها و بارها به این جمله‌ی بی‌منظور جانان فکر کرد که "کاش تو رو برای همیشه توی این خونه داشتم".

باسرعت روی تخت می‌نشیند و دستش را محکم روی صورتش می‌کشد. حس می‌کند به مرز جنون رسیده است.

خودش را نمی‌فهمد. این همه کشش به این دختر را نمی‌فهمد.

از نظرش هیچ زنی آن قدر قدرت ندارد که بتواند فکرش را بیش‌تر از چند ساعت درگیر کند و حالا افکارش طوری پیش می‌روند که نظراتش را نقض می‌کنند. او ساعت‌ها، روزها و حتی هفته‌هاست که به جانان فکر می‌کند.

لبه‌ی تخت می‌نشیند. باید فکری بکند؛ یک فکر اساسی برای این‌که دیگر به جانان با نگاه جنسی نگاه نکند. این دختر یک امانت است. او با تمام وجود به امیرارسلان اعتماد کرده است. با او در خانه تنها می‌ماند. به خانه‌اش می‌آید. به آغوشش پناه می‌آورد. این دختر خانواده دارد، اما به تنها کسی که در اوج درماندگی پناه می‌آورد، خودش است.

سرش را محکم تکان می‌دهد. دانه‌های درشت و سرد عرق از روی ستون فقراتش به پایین سر می‌خورد. با این فکر که شاید چون چند ماه است نیازهای مردانه‌اش برآورده نشده، افکارش افسار پاره کرده و او را به سمت این دختر می‌کشانند، گوش‌هایش را از روی میز کنار تخت برمی‌دارد. بد نیست اگر سری به ویلای لواسان بزند.

#پست_دویست_و_شش
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

این جا لواسان است؛ همان ویلای رفیقش. همان مکانی که کلیدش دست خودش است. جایی که امیرارسلان با فاصله‌های زیاد پا به آن می‌گذارد، آن هم نه به تنهایی.

ماه‌هاست که به این جا سر نزده و امروز آمده و با همراه آمده است. بعد از ماه‌ها با این بهانه آمده که باید افکار جنسی‌اش را از سمت جانان منحرف کند. در اصل وظیفه‌ی همراهی که همراهی‌اش کرد همین بود. وظیفه‌ای که نتوانسته بود خوب از پس آن بربیاید. یا شاید توقع امیرارسلان چیزی بیشتر از توانایی‌های آن دختر بوده است.

همان‌طور خوابیده روی تخت، سر می‌چرخاند. جای خالی دختر خیلی هم به چشم نمی‌آید. انگار بودنش فرق چندانی نمی‌کند.

دختر تا نیم ساعت پیش این جا بود. رضایت بابت این که قرار است ساعتی را با مردی مثل امیرارسلان بگذراند، از چهره‌اش هویدا بود.

امیرارسلان اما هیچ حسی نداشت؛ نه رضایت، نه کشش، نه اشتیاق. دختر جذاب بود، اما از زاویه‌ی دید امیرارسلان هیچ چیز خاصی نداشت.

موهایش بلند بود، اما چه فایده که بافت نداشت. حتی رنگ چشمانش هم قهوه‌ای بود نه طوسی.

صورتش زاویه داشت و گرد نبود. حتی آن چال روی گونه‌اش هم زیبا به نظر نمی‌رسید. شروع کرده بودند، اما به پایان نرسیده بودند. امیرارسلان میانه‌ی راه عقب کشیده بود. از یک‌جایی به بعد، رغبتی برای ادامه دادن نداشت. انگار نمی‌توانست، یا شاید هم خواسته بود که نتواند! وقتی حتی لحظه‌ای فکرش از سمت جانان منحرف نشده و مدام در صورت دختر دنبال چیزی گشته بود که او را به یاد جانان بیندازد! سریع کنار کشیده و با شدت خودش را کنار دختر انداخته و کوتاه، ولی قاطع گفته بود: تا لباس تو بپوشی، زنگ می‌زنم آژانس بیا. معطل نکن

دختر روی آرنج بلند شده و ناباور نگاهش کرده بود. حدس زده بود که این مرد یک مرد بیمار است. یک ناتوان جنسی. چهره‌ی جدی و خشک مرد با آن چشمان بسته را تماشا کرده و مردد پرسیده بود: —مشکل خاصی داری؟ منظورم اینه که... بیماری که نمی‌تونی ادامه بدی؟

دستش را از ساعد تا کرده و کلافه، اما قاطع جواب داده بود:

—آره، بیمارم و نمی‌تونم ادامه بدم!

دختر بازوهای عضله‌ای او را تماشا کرده و با خودش زمزمه کرده بود: «اصلاً به این تن و بدن نمی‌آد که بیمار باشه!»

کمی بعد دختر با چند تراول بیشتر از حد معمول راهی شده بود.

امیرارسلان مانده بود و دست و پای بی‌خودی که زده بود! این راهش نبود.

قرار بود امروز به خودش ثابت کند که به جانان فکر می‌کند، چون ماه‌هاست نیازهایش تامین نشده است. امروز که شرایط برای تامین نیازهایش بود، نه تنها آن‌ها را برآورده نکرده بود که حتی برای ساعتی هم از فکر جانان درنیامده بود.

این دختر چه دارد که او نمی‌تواند بی‌خیالش شود؟ این دختر با مجموعه‌ی رفتاری‌هایش و با آن شخصیت سرتق، بدقلق، اما مظلوم، چطور این‌گونه جایی برای فکر کردن او به زن‌های لوند، کاربلد و خوش‌سرو زبان نگذاشته است؟

#پست_دویست_و_هفت
 #ثانیه_هشتاد_و_ششم
 #عادلَه_حسینی

می‌اندیشد که این همه کشش از کجا می‌آید؟ چرا باید روی این تخت، آن هم وقتی با حضور دختر دیگری پر شده بود، ذهنش افسار پاره کند و به سمت جانان رَم کند؟!

بدون آن که ساعدش را از روی چشم بردارد، با دست آزاد ملافه‌ی روی تخت را در میان مشتش مچاله می‌کند. جایی را که تا دقایقی قبل دختری غیر از جانان خوابیده بود، با تمام قدرت مچاله می‌کند و این بار اصراری برای منحرف کردن ذهنش ندارد. انگار باید فکر کند و تکلیف یک چیزهایی را برای خودش مشخص کند.

آدم عاشق شدن و لوس‌بازی‌هایش نیست، آدم احساساتی‌ای هم نیست. دنیایش دنیای کار است؛ دنیای جدیت، بدون هیچ نرمش و لطافتی.

مسخره است که در این دنیای مردانه‌ی بدون انعطاف، یک حضور لطیف بدون اجازه‌ی امیرارسلان جاگیر شده است.

از کجا به این جا رسیده است؟ یک روزی فقط دنبال این بود که قرارداد لفظی بینشان را به آخر برساند، این دختر را با دردرس‌هایش بگذارد و برود. چند وقت بعد با دیدن مادر این دختر و تنهایی و

مظلومیت خودش، مانده بود تا معمای زندگی او را حل کند و بعد برود و حالا... حالا انگار نوع دلایلش برای ماندن متفاوت شده است.

این بار ساعدش را از روی چشم برمی‌دارد. دست دراز می‌کند و گوشی را از رویمیز کنار تخت برمی‌دارد.

به سراغ یکی از برنامه‌های اجتماعی‌اش می‌رود؛ مستقیم به سراغ صفحه‌ی جانان. صفحه‌ی او را باز نمی‌کند. با انگشت روی عکسش ضربه می‌زند. عکس بزرگ و به سرعت دانلود می‌شود. جانان با آن چشمان طوسی، با آن موهای بافته شده‌ی روی شانه و با آن صورت گرد و سفید بدون چال گونه. چند دقیقه نگاهش می‌کند و بعد بدون بستن عکس گوشی را پایین می‌آورد. گوشی را روی سینه‌ی برهنه‌اش می‌گذارد و چشم می‌بندد. کاش خوابش برود.

جانان با کشیدن افسار اسب آن را کنترل می‌کند تا هم‌زمان با اسب آوا مسیر پیست را طی کرده و بتوانند راحت صحبت کنند. پسر با آن رنگ مشکی یک‌دست را با اسب قهوه‌ای‌رنگ آوا هماهنگ حرکت می‌دهد و باز هم از این روزهایش برای آوا می‌گوید:

—یه جوری رفتار می‌کنه که مطمئنم پشیمونه، آوا...
اما چه فایده‌ای داره وقتی نمی‌فهمه درد من اون یه
چکی که خوردم نیست.

نگاه جانان روی درختان سربه‌فلک‌کشیده‌ی
دورتادور باشگاه حرکت می‌کند و صحبتش را ادامه
می‌دهد:

—اون یه چکو خوردم، چون بد شستم و پهنش کردم
سینه‌ی آفتاب. الانم نه از حرفایی که زدم پشیمونم و
نه از چکی که خوردم، دلخور. هردومون حقمون
بود.

آوا یک دستش را سایبان چشمانش می‌کند، به این
امید که آفتاب چشمانش را کمتر اذیت کند. دلگیر
می‌گوید:

—حق نداشت بزنه تو صورتت! حتی با این‌که
می‌دونم وقتی بزنی به سیم آخر، چقدر کله‌خر
می‌شی.

بلند شدن یک کلاغ را از بالای درخت دنبال می‌کند:
—باورت می‌شه از اون روز دارم به اون چک فکر
می‌کنم؟ چک خوردن درد داره، اما نه قدر نداشتن یه
خانواده.

#پست_دویست_و_هشت

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادله_حسینی

لبخند تلخی می‌زند، ولی با لحنی عادی می‌گوید:
 — بهش فکر کردم و بارها آرزو کردم کاش منم یه
 خانواده‌ی عادی داشتم. یه مادر با یه وضعیت نرمال
 که دغدغه‌ش پر کردن فریزرش از سبزی قرمه و
 لوبیاسبزه. یه بابا که زیر فشار اقتصادی اون قدر
 خسته شه که گاهی بداخلاق بشه و سر خاموش
 کردن کولر بهت غر بزنه. یه برادر که برای این که
 پسر همسایه بهت چشمک زده، بیاد و صداشو رو
 سرش بندازه. آوا، می‌دونم خیلی مسخره‌ست، اما
 من این روزا آرزو می‌کنم کاش یه خانواده داشتم و
 باهاشون سر یه سفره می‌نشستم، حتی اگه هفت سر
 زندگیمون می‌لنگید.

آوا باتأسف نیم‌رخش را نگاه می‌کند. قلبش لای
 منگهی احساساتش فشرده می‌شود. حق جانان این
 نیست. زمزمه می‌کند:

— این جوری نگو، جانان. تو شاید یه خانواده‌ی
 چندنفره نداشته باشی، اما همین الانم باباتو داری
 که عاشقته. من اینو مطمئنم.

به مسیر پیش رویش نگاه می‌کند و سر تکان می‌دهد:

—آره، عاشقمه، ولی فقط عاشقمه. حاضر نیست به‌خاطر عشقش هم که شده، زیر بار بره که چقدر در مورد مامانم کثیف بازی کرده.
برای لحظه‌ای هردو سکوت می‌کنند. در میان همین سکوتشان، پرشیای سفیدرنگ امیرارسلان از مسیر شن‌ریزی‌شده‌ی بین درختان وارد محوطه‌ی باشگاه می‌شود. هردویشان متوجه حضورش می‌شوند.
آوا با چانه به ماشین او اشاره می‌کند و بدون این‌که نگاهش را بردارد می‌پرسد:

—اون شب که با بابات بحث شد و این آدم با خواهرش اومد خونه‌تون، حواسش بهت بود؟ یا این‌که فقط اومده بود تا خودی نشون بده و جای پاشو پیش بابات سفت کنه؟

جانان فکر می‌کند چقدر می‌تواند جمله‌ی آوا را اصلاح کند. مثلاً بگوید که خواهرش را نیاورده بود... یا مثلاً از آغوش پر از امنیتش داخل راهرو بگوید... یا از بانداژی که با اخم دور مچ دست جانان پیچیده بود.

حتی می‌تواند از شب ماندنش بگوید. این‌که جانان در اتاقش خوابیده بود، اما از فکر خوابیدن

امیرارسلان روی کانپه‌ی خانه، یک خواب عمیق را تجربه کرده بود.

امیرارسلان ماشین را داخل پارکینگ باشگاه پارک می‌کند و جانان از همین فاصله تکتک حرکاتش را با نگاه دنبال می‌کند. جمله‌ی آوا را هم اصلاح نمی‌کند، فقط کوتاه جواب می‌دهد:
—اومده بود که جاپاشو پیش بابام سفت کنه!

#پست_دویست_و_نه
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

آوا با جواب او قانع می‌شود. جانان از روی اسب خیره‌ی امیرارسلان می‌شود. زاویه‌ی ایستادنش به‌گونه‌ای است که به‌خوبی او را می‌بیند که از ماشین پیاده شده و با نگیهان پارکینگ مشغول صحبت شده است.

به این چند روز فکر می‌کند، به چند روزی که امیرارسلان را ندیده و نهایت برخوردهایشان همان تماس تصویری و چند بار چت کردن بوده است.

برای خودش هم جالب است که دلش برای این مرد
نه چندان خوش اخلاق، اما به شدت حامی تنگ شده
است. نتیجه‌ی افکارش باز هم او را به این واقعیت
می‌رساند که می‌تواند خیلی راحت به طلوع حسادت
کند.

نگاهش را در پیست می‌چرخاند. چشمش به یکی از
مربی‌ها می‌افتد که ظاهراً کار خاصی هم ندارد.
صدایش می‌کند:

—آقای فخار...

صدای بلندش باعث می‌شود که آوا هم نگاهش را
از اطراف بردارد و به او بدهد:

—چیکارش داری، فخارو؟

سر تکان می‌دهد و منتظر نزدیک شدن فخار
می‌شود:

—می‌گم...

فخار نزدیک می‌آید و محترمانه به هردو دختر
عصر به خیر می‌گوید. هردو جوابش را می‌دهند و
جانان در ادامه می‌گوید:

—ببخشید، می‌شه شما زحمت برگردوندن پسرو به
اصطبل بکشید؟

و با این حرف گردن اسب را نوازش می‌کند

همه توی این باشگاه خوب می‌دانند که "پسر" نام
 اسب یک‌دست سیاه جانان است. این اسب در این
 باشگاه جایگاه ویژه‌ای دارد.
 فخار دستش را برای گرفتن افسار اسب دراز می‌کند
 و مطیعانه جواب می‌دهد:
 —البته، سرکار خانم.

صدای اعتراض آوا خیلی زود بلند می‌شود:
 —این همه گفתי دلم برای اسب‌سواری تنگ شده،
 همین بود؟ کلا یک ربع هم نشد.
 از اسب پایین می‌پرد و بی‌اعتنا به اعتراض او
 راحت جواب می‌دهد:

—کار دارم، آوا.
 فخار همراه با پسر دور می‌شود. آوا ناراضی است.
 دلش می‌خواست وقت بیش‌تری را با هم در پیست
 بگذرانند:
 —چه کاری؟

با سر به پارکینگ اشاره می‌کند:
 —می‌خوام برم بابت اون شب که زحمت افتاد کردن
 خودش و خواهرش تشکر کنم.
 آوا با چندی چهره درهم می‌کشد:
 —بشین سر جات، بابا. چه مبادی آداب شده برای
 من. نترس، بابات خوب بلده تشکر کنه! فیش
 حقوقیش سر ماه پروپیمون‌تر از ماه قبله.

بدون آن که برگردد و در صورت ناراضی آوا نگاه
 کند به راه می افتد و جواب می دهد:
 —بابام که باید تشکر کنه. دسته گلو اون به آب داده.
 بعدم به جای این که خودش جبران کنه، همه چی رو
 انداخت گردن یکی از کارمندای باشگاه و خواهرش.
 جواب دیگری از آوا نمی شنود و این از نظرش
 خوب است.
 حداقل وقت دارد دروغ های جمله اش را بشمارد.
 کارمند باشگاه؟ خواهرش؟

#پست_دویست_و_ده
 #ثانیه_هشتاد_و_ششم
 #عادله_حسینی

با خودش فکر می کند چه راحت دروغ گفته است.
 اگر آوا بفهمد، تکه ی بزرگی برایش باقی نمی ماند،
 حتی گوشش. لبخند می زند و قدم هایش را تند
 می کند.
 نزدیک آلاچیق ها به هم می رسند. جانان برای سلام
 دادن پیش دستی می کند. متوجه است که چشم های

امیرارسلان متفکر و سنگین در میان صورتش می‌چرخد و جوابش را با مکث می‌دهد.
بی‌اعتنا به این موضوع لبخند می‌زند. همین‌که
امیرارسلان این‌جاست خوب است، حتی اگر
مشغولیت فکری داشته باشد. با شیطننت ادامه
می‌دهد:

—داشتم با آوا اسب‌سواری می‌کردم که دیدم اومدی،
به آوا گفتم باید پیام از خودت و خواهرت بابت
اون شب که دوتایی اومدید خونه‌مون، تشکر کنم!
امیرارسلان نگاه براق او را از نظر می‌گذراند. هنوز
فکرش درگیر ساعت‌هایی است که در ویلای لواسان
فقط به این دختر فکر کرده بود و به این‌که چرا باید
این‌همه به او فکر کند و خسته نشود!
جانان با همان چهره‌ی سرتق و بی‌خبر از افکار او
منتظر جوابش است.

سعی می‌کند تمرکزش را روی این لحظه بگذارد.
گوشه‌ی لبش از این‌که دروغ جانان به آوا این‌همه
برای خودش جذابیت داشته، به بالا کشیده می‌شود:
_الان این ذوق‌زدگیت برای اینه که یه دروغی گفتمی
که طرفت باور کرده؟

جانان ابرو بالا می‌اندازد و با انرژی می‌گوید:

ذوق زده نیستم، هیجان زده‌م. از فکر این که یه روزی بالاخره آوا می‌فهمه بهش دروغ گفتم، چقدر قیافه‌ش دیدنی و ترسناک می‌شه!

نگاهش را از روی سرشانه‌ی جانان به آوا می‌دهد. به دختری که در ظاهر از سوارکاری لذت می‌برد، اما مطمئناً تمام توجهش به این سمت است. از ذهنش می‌گذرد: "شاید با دروغ مشکلی نداشته باشه."

آسمان ابری می‌شود و تابش آزاردهنده‌ی خورشید از بین می‌رود.

امیرارسلان بعد از کمی مکث موضوع صحبت را عوض می‌کند:

—از مامانت چه خبر؟ هنوز از اون مرد حرف می‌زنه؟

کمی خم می‌شود و با دست لبه‌ی خاکی مانتویش را می‌تکاند:

—اون روز که رفتم خونه‌ی مادر جون، آسایشگاه هم رفته بودم.

لب‌هایش را به هم می‌ساید. رنگ مسی روی لب‌هایش بیش‌تر به چشم می‌آید. سعی می‌کند گفت‌وگوهای آن روز با مادرش را به یاد بیاورد:

—آره، هنوز از اون آدم می‌گه. از آدمی که مدام می‌آد دیدنش و درمورد جاوید حرف می‌زنه. اونم

در صورتی که پرستارش مطمئنه که غیر از من،
مامانم هیچ ملاقات کننده‌ی دیگه‌ای نداره.

و بعد کلافه سر تکان می‌دهد:

— باید با دکترش حرف بزنم. معلوم نیست اون
داروهای کوفتی چی هستن که مدام دوز توهم مامان
بالا می‌ره. آخه چطوری می‌شه مدام یه آدمو تو
اتاقش تصور کنه و بعد، از طرف اون آدم حرف
بزنه؟

دست مشت شده‌ی امیرارسلان روی دهانش
می‌نشیند و خیره به صورت او چند بار پلک می‌زند.
کارش کمی سخت شده است.

این که باید در زندگی این دختر حواسش به چند نفر
هم‌زمان باشد، قطعاً کار راحتی نیست؛ آن هم
در حالی که اگر حتی از یک نفرشان غافل شود، نخ
کار از دستش در می‌رود.

#پست_دویست_و_یازده

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادله_حسینی

جانان از نوع نگاه متفکر او به‌خنده می‌افتد:
—چهره‌ت ترسناک شده‌ها.

افکارش هم ترسناک است. قرار است چطور و کی
از تک‌تکشان برای این دختر بگویند؟! شاید بهتر
باشد فعلاً جانان در بی‌خبری‌اش خوش باشد تا
به‌وقتش. درحالی‌که خودش هم نمی‌داند به‌وقتش باید
چطور این حجم از واقعیت را برای این دختر رو کند
و توقع داشته باشد که او دوام بیاورد.
نگاهی به‌سمت پنجره‌ی اتاق فرامرز می‌اندازد. او
را دست‌به‌سینه خیره‌ی خودشان می‌بیند. راحت
می‌گوید:

—به پشت برنگرد، اما بابات داره نگاهمون می‌کنه.
و بعداز این حرف دستش را به‌معنی سلام برای او
تکان می‌دهد. فرامرز هم سر تکان می‌دهد و سپس
از پنجره فاصله می‌گیرد.
جانان تکان سختی می‌خورد. انگار نگران این است
که فرامرز از آن فاصله هم متوجه حرف‌ها و
صمیمیتشان شود. با دو انگشت موهایش را داخل
شال آزادش می‌زند و کلافه می‌پرسد:
—الان چیکار کنیم؟

امیرارسلان نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌اندازد و
بی‌قید و راحت می‌گوید:

—بابات رفت، اگر می‌موند، همین کاری که تا الان
 می‌کردیم. این نزدیکی بین من و تو برایش
 خوشاینده. به حساب خودش من این‌جوری بیش‌تر
 می‌تونم چهارچشمی تو رو پیام.
 در جایش کمی جابه‌جا می‌شود و نفسش را محکم
 آزاد می‌کند. نفس داغی که به‌خاطر نزدیکی بینشان
 روی پوست صورت امیرارسلان می‌نشیند و توجه او
 را جلب می‌کند. بی‌خبر از دیروز سختی که او
 گذرانده، در عین بی‌خیالی می‌گوید:
 —خب، این خیلی خوب شد. آگه یه جایی من و تو رو
 با هم دید، می‌تونیم فیلم بازی کنیم که دوست‌دختر و
 دوست‌پسریم. اونم نمی‌تونه اعتراض و شکی بکنه،
 چون خودش مسبب این نزدیکیه.
 امیرارسلان سرش را بلند می‌کند. یکبار از سر تا
 پایش را برانداز می‌کند و با لحنی که هیچ ربطی به
 لحن بی‌خیال او ندارد، قاطع می‌گوید:
 —ایده‌ی بدی نیست. هرچند که آگه من دوست‌پسر تو
 بودم، الان این مانتوی چسبون تن تو نبود.
 هردو ابروی جانان تا حد ممکن بالا می‌آید. این مرد
 جدی و کمی بداخلاق همان مردی است که داخل
 راهرو خانه محکم بغلش کرد. شاید فکر کردن به
 همان روز و به تمام روزهایی که این مرد، مردانه
 پای او و زندگی‌اش ایستاده، باعث می‌شود که

بدقلقی نکند. گردن نکشد و اعتراض نکند. همه چیز را شوخی و صحنه سازی تصور کند و باخنده بگوید: منم یواشکی چکت می کردم که به سگ دختر همسایه غذا ندی و دلشو به دست نیاری. امیرارسلان لبخند کجی می زند و با سر ساختمان اداری را نشان می دهد. جانان با حفظ لبخندش به راه می افتد، بی آن که متوجه شده باشد که امیرارسلان ابداً شوخی نکرده است!

#پست_دویست_و_دوازده
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادله_حسینی

به کابینت تکیه می دهد و لیست درون دستش را چک می کند. لیستی که هر سال همین موقع به دستش می رسد و او خودش مسئولیت تهیه اش را به عهده می گیرد. یک سری لوس بازی ها را اصلاً درک نمی کند. تولد گرفتن طلوع یکی از آن هاست. این کار ابداً با روحیاتش جور نیست، هرچند که هیچ وقت مخالفتش را اعلام نکرده است.

صدای مادرش و طلوع را از کنار ظرفشویی می‌شنود. مادرش مشغول شستن گوجه است و طلوع کنار دست او، مشغول قانع کردنش: —مامان، هنوز اول پاییزه؛ هوا اون قدر سرد نیست مادرش سعی می‌کند با ملایمت دلایلش را توضیح بدهد:

—شبا خنک می‌شه، طلوع. به روزا نگا نکن. مگه تو خونه تولدتو بگیریم چه ایرادی داره؟ مثل هر سال...

طلوع با اشتیاق می‌گوید:

—مامان، می‌دونی که سپیده و ندا خونه‌شون آپارتمانیه. عاشق حیاط خونه‌ی ما هستن. باور کن این جوری بیشتر بهشون خوش می‌گذره. سرش از روی کاغذ درون دستش به‌سوی آن‌ها می‌چرخد. مادرش درحال فکر کردن است و او جدی می‌پرسد:

—مگه قراره دوستاتم دعوت کنی؟

طلوع سرش را به‌سمت امیرارسلان می‌چرخاند و به صورتش نگاه می‌کند. ابروهایش به‌عادت جدی همیشگی‌اش، حالت شکستگی به خودشان گرفته و این باعث می‌شود که طلوع بااحتیاط بگوید:

—داداش، همه‌ش سه نفرن! ایرادش چیه؟ یه سال جز خودمون دوسه‌تا از دوستام هم باشن!

امیرارسلان باز به لیستش نگاه می‌کند. به
خریده‌های از نظرش خنده‌دار، پفیلا! فشفشه؟!!

راحت، ولی قاطع می‌گوید:

—ایرادی نداره. فقط این‌که من نمی‌آم!

مادرش ناراضی نچی می‌کند، ولی به کارش ادامه
می‌دهد و طلوع با خواهش و ناله می‌پرسد:

—چرا خب، داداش؟

—چون حوصله‌ی جیغ‌جیغ‌تون رو ندارم. حوصله‌ی
شروع شدن سردردای خودمم ندارم.
—داداش!

کاغذ را کف دست آزادش می‌کوبد و تکیه‌اش را از
کابینت برمی‌دارد:

—خریداتو فرداشب می‌کنم، ولی برای پس‌فرداشب که
تولدته شرم‌منده‌تم.

کاغذ را تا می‌زند و بین کیف مدارکش می‌گذارد.
به صورت او خیره می‌شود. برعکس تصویرش
چهره‌اش آویزان نیست، مصمم است. می‌داند که چند
دقیقه‌ی دیگر و با یک بهانه‌ی دیگر روی
درخواستش پافشاری می‌کند. طلوع همین است،
سمج و بدپيله.

به‌سمت در آشپزخانه می‌رود. گوشه‌ی لبش بالا
کشیده می‌شود و در همان حال می‌گوید:

—البته هدیه‌ت محفوظه. یه کرم سفیدکننده.

برعکس تصورش طلوع جیغ جیغ نمی‌کند و به
 اشاره‌ی او به پوست تیره‌اش اعتراض نمی‌کند.
 به‌جایش راحت، اما با بدجنسی می‌گوید:
 —هدیه نمی‌خوام، داداش جان. اتاقم پر از وسایلیه
 که خودت برام خریدی... فقط اگه سخت نیست،
 یکی از دوستانم رو که خونه‌ش یکم دوره، برسون
 این‌جا و برو. ماشینش ایراد داره، دعوتمو رد کرد.
 ولی خب، منو که می‌شناسی، اون قدر پیله می‌کنم که
 مجبور بشه بیاد.
 دستش را به چهارچوب در می‌زند و لحظه‌ای مکث
 می‌کند. نمی‌داند چرا توجهش جلب شده است؟!
 دوستی که ماشین دارد، ماشینش خراب است و
 راهش هم دور!
 از روی شانه با چشم‌های باریک شده نگاهش
 می‌کند و می‌پرسد:
 —کدوم دوستت؟

#پست_دوِست_و_سِزده
 #ثانیه_هشتاد_و_ششم
 #عادله_حسینی

طلوع با آرامش تمام یک گوجه از روی سینک
برمی‌دارد. عجله‌ای برای جواب دادن ندارد.
گازی به گوجه می‌زند و بعد از قورت دادنش
می‌گوید:
—جانان... می‌شناسیش که. یه شب خونه‌شون
خوابیدم.

همان‌طور که در مقابل آینه ایستاده است، فاصله‌ی
پاهایش را تنظیم می‌کند. دست‌هایش را در نقطه‌ی
مناسب می‌گذارد، نفسش را به‌شیوه‌ی درست حبس
کرده و هالت‌تر را بلند می‌کند.
یکی از بچه‌های جدید باشگاه، در حال تماشای
حرکتش کلافه می‌پرسد:
—آقای صدر، هیچکی توی این باشگاه درست جواب
منو نمیده. من می‌گم قیمت «گلوتامین» بالاست!
اگه خیلی ضروری نیست، تهیه‌ش نکنم، ولی
کمکمربی فقط یه کلمه می‌گه که باید تهیه کنی. من
می‌خوام بدونم مثلاً اگه نخورم، چی می‌شه؟
حرکتش را تکرار می‌کند و بدون آن‌که تأثیری در
کیفیت حرکتش داشته باشد، خیره به تصویر خودش
در آینه جواب می‌دهد:

—هر یه ساعت تمرینی که می‌کنی، چهل درصد
گلوتامین تو بدنت افت می‌کنه. اگه سطحش توی
بدنت بیاد پایین، سیستم ایمنی بدنت مشکل پیدا
می‌کنه.

—آخه، آقای صدر...

—امیرارسلان!

صدای بلند مربی در میان صدای بلند و کوبنده‌ی
موسیقی به‌گوشش می‌رسد. پسر کنار دستش هم
می‌شنود که سکوت می‌کند. امیرارسلان یک حرکت
دیگر می‌زند و وقتی حبیب، مربی باشگاه نزدیکش
می‌شود، هالتر را روی زمین می‌گذارد.

امیرارسلان با چند باشگاه کار می‌کند و مکمل‌های
آن‌ها را تأمین می‌کند، اما با حبیب، مربی این
باشگاه بیش‌تر از بقیه‌ی مربی‌ها راحت است. پسر
کم‌حرفی که سرش بیش‌ازحد به کار خودش است.
حبیب کنارش می‌ایستد و گوشی موبایلش را
به‌طرفش می‌گیرد:

—گوشیت سه بار زنگ خورد، فکر کردم شاید کسی
کار واجبی داره.

دستش را برای گرفتن گوشی دراز می‌کند. به اسم
جانان خیره می‌شود و هم‌زمان می‌گوید:

—حبیب، به این دوستمون یه توضیح درست و درمون
درمورد گلوتامین بده. اگه از قوطیای سری قبل هم

مونده، یه قوطی بهش بده؛ اونا قیمتشون مناسب‌تره.

حبیب «باشه» ای می‌گوید. امیرارسلان از همین رفتار این پسر خوشش می‌آید. این‌که هیچ عکس‌العملی به اسم جانان روی گوشی نشان نداده است.

به‌سوی رختکن می‌رود و در آن را می‌بندد. این‌جا شدت صدا کمتر است. تماس قطع‌شده را برقرار می‌کند.

—الو، امیرارسلان؟

لحن عجول جانان دلیل حذف شدن سلام از ابتدای جمله‌اش است. امیرارسلان این را خوب می‌فهمد —بگو، جانان...

صدای سیستم صوتی باشگاه کم شده، اما نه آن‌قدر که به گوش جانان نرسد:

—وای، ببخشید! تو باشگاهی؟

صندلی را عقب می‌کشد و می‌نشیند. می‌داند که جانان هیچ‌گاه بی‌دلیل زنگ نمی‌زند. صدای عجولش هم همین را می‌گوید.

—مهم نیست، جانان؛ حرفتو بزن.

انگار منتظر همین است که کلمات، روی زبانش به‌حالت دویدن جاری می‌شوند:

— وای، به اتفاقی افتاده، امیرارسلان. من امروز باز
رفتم دیدن مامانم. بازم از اون مرد گفت که می‌آد
بهش سر می‌زنه. یکی که اومده و سراغ جاویدو
می‌گیره.

دست امیرارسلان روی گردنش می‌نشیند. چقدر این
مسئله به‌شکلی غیرعادی درحال تکرار شدن است.
روشن شدن تکلیف این معضل را دوسه روزی
می‌شود که در اول لیست پی‌گیری‌هایش گذاشته
است...

#پست_دویست_و_چهارده
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادله_حسینی

جانان ادامه می‌دهد:
_همه‌ش همین نیست، امیرارسلان!
موشکافانه می‌گوید:
_خب...

لحن جانان درمانده است. انگار برای اتفاق جدید کم
آورده:

—این بار بین وسایل مامان یه عکس بود، تیکه ی همون عکسی که اون روز من و تو توی جعبه دیدیم. قسمت بالاش. آوردم خونه دقیقاً عکس از همون جایی پاره شده که عکس تو خونه پاره شده...
امیرارسلان، من حالا مطمئنم یکی می‌آد پیش مامانم. مامانم توهم نزده. اون عکس قبلاً و حتی هفته ی پیش تو وسایل مامان نبوده!
با دقت می‌پرسد:

—چهره اش برات آشنا نبود
قاطع جواب می‌دهد:

—اصلاً. یه عکس خیلی قدیمی از یه مرد جوون که حتی تو آلبومای مامان و بابا هم ندیدمش.
با اخم سر بلند کرده و به امیرارسلان درون آینه نگاه می‌کند. بخشی از موهای خیس از عرقش به پیشانی چسبیده و او بادقت می‌پرسد:
—پرستارش چی؟ باهاش حرف زدی؟
—آره، ولی انکار می‌کنه مثل هر بار. می‌گه امکان نداره کسی اومده باشه پیش مامان و اون درجریان نباشه.

امیرارسلان باسرعت ازجا بلند می‌شود. لحن جانان ترسیده به‌نظر می‌آید. کاملاً هم طبیعی است. خودش هم نگران است. نگران آن زن بیمار و نگران خطر احتمالی‌ای که جانان را تهدید می‌کند.

یک نگرانی دیگر هم دارد، آن هم این که هنوز نتوانسته اطلاعاتی را که به دست آورده، به هم ربط بدهد.

اطلاعاتی که از پزشکی قانونی گرفته، مردی که به سراغ حمیده می آید و گوشی دوم فرامرز. یک عکس کامل و قدیمی ناشناس. و... دو زن... دو زنی که در این قصه کاملاً در حاشیه به نظر می رسند، اما...

— هستی، امیرارسلان؟

— هستم. گوش کن، جانان چی می گم...

باسرعت و راضی می گوید:

— گوش می کنم...

به سمت کمدش می رود و حوله اش را خارج می کند:

— دیگه دیدن مامانت نمی ری؛ یعنی فعلاً نمی ری!

بامکت و ناراضی می گوید:

— تا کی؟

— تا روزی که بتونیم یه آدم مطمئن توی اون

آسایشگاه گیر بیاریم. یه آدمی که هم مامانتو

زیر نظر بگیره و هم پرستارشو.

کمی سکوت برقرار می شود و در نهایت جانان

جواب می دهد:

— منطقیه...

امیرارسلان رکابی مشکی و خیس از عرقش را از تن درمی آورد و باتأکید می گوید:

—جانان، نمی ری آسایشگاه. متوجهی دیگه؟

جانان با ضعف و بدون بدقلقی می گوید:

—نمی رم، امیرارسلان. برو به کارت برس.

در حمام را باز می کند:

—کاری ندار...

میان جمله اش می دود:

—چرا راستی! طلوع دو بار زنگ زده برای تولدش

دعوت کرده. خرابی ماشینو بهانه کردم و دعوتشو

رد کردم، ولی ول کن نیست. مدام داره پیام می ده.

گفتم بگم اگه بشه، خودت یه جوری توجیهش کنی که

من شرایط او مدن ندارم.

دستش همان طور روی دستگیره ی در حمام

می ماند. شاید بد نباشد روحیه ی این دختر کمی

عوض شود و بعد از خودش می پرسد، فقط روحیه ی

او؟ محکم و مطمئن جواب می دهد:

—تو حریف اون سمج نمی شی. خودم فرداشب می آم

دنبالت و بعدم برت می گردونم. راستش طلوع باور

کرده که ماشینت خرابه.

متعجب می پرسد:

—برای تو دردسر نمی شه؟

گوشه ی چشم هایش چین می خورد:

—اومدن تو چه جوری می‌تونه برای من دردسر بشه؟
برای تو هم که اصلاً دردسری پیش نمی‌آد. بابات از
خداشه وقتت با من بگذره!

#پست_دویست_و_پانزده
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

هم‌چنان هردو دستش درون جیب‌های شلوارش
است و از پشت پرده باز هم حیاط را نگاه می‌کند.
حیاطی را که تمام چراغ‌هایش روشن است. چند
بادکنک قرمز و مشکی به درخت‌هایش آویزان است
و فواره‌ی حوضش باز و سروصدایش از همیشه
بیشتر.

هیچ‌کدام این‌ها برای امیرارسلان جذابیتی ندارد.
یک سری از آن‌ها از نظرش تکراری است و یک
سری دیگر، لوس‌بازی.

ساعت هفت شب بعداز این‌که با جانان وارد خانه
شد، همین‌ها را به مادرش گفت و به اتاقش آمد.
درستش این بود که وقت آزادش را به کارهایش

برسد، کارهایی که از طریق گوشی و ایمیلش هم انجامشان ممکن بود یا حداقل ساعتی روی تخت یک نفره‌اش دراز بکشد، منتظر شود تا این تولدبازی تمام شود و بعد جانان را برگرداند و خودش هم به خانه‌اش برود.

این روند معقول به نظر می‌رسد، اما امیرارسلان به آن دل نداده است.

در اصل بعد از این‌که با جانان وارد خانه شده بود، منتظر ماند تا مراسم معارفه انجام شود. طلوع خوب بلد بود اجازه ندهد جانان در این جمع غریب احساس غریبگی بکند، جانان هم خیلی دختر خجالتی و کم‌رویی نبود. پدر و مادرش جانان را خیلی زود به عنوان دوست طلوع پذیرفته بودند. این خصلت این زن و مرد بود، این‌که به انتخاب‌های فرزندان‌شان احترام بگذارند. چیزی که باعث شده بود با وجود ناراضی بودن، با زندگی مجردی امیرارسلان هم کنار بیایند.

کمی بعد مراسم تولد شروع شده و کسی برای حضورش در حیاط اصراری نکرده بود. همه می‌دانستند که او ترجیح می‌دهد از این سبک فضاها دور باشد، اما امشب واقعاً از این فضا دور بود؟ چیزی که برای خود امیرارسلان عجیب است این‌که چرا تمام این مدت دست در جیب پشت پرده ایستاده

و نگاهش روی دختری مانده که برای اولین بار پا به خانه‌ی پدری او گذاشته است.

عجیب‌تر این‌که چرا اعتراض طلوع به طاهای برای انگشت زدن به کیک، خنده‌ی بلند دو دوست طلوع، تذکر باملاحظه‌ی مادرش به طاهای و صدای آهنگ تولدت مبارکی که احتمالاً از گوشی یکی از دوستان طلوع پخش می‌شود هم نمی‌تواند باعث شود نگاهش را از روی جانان بردارد. این دختر نیروی جاذبه دارد؟ شاید هم بدتر، مثل مثلث برمودا یک مغناطیس ناشناخته، اما پر قدرت...

آن قدر پر قدرت که می‌تواند امیرارسلان را مجبور کند تا روی تخت ویلای لواسان جز به او، به دختر دیگری فکر نکند.

از پشت پرده‌ی حریر باز هم نگاهش می‌کند. دختری را که زود با این جمع خودمانی شده، لباس‌هایش مثل طلوع و دوستانش رنگ‌های شاد ندارد و مسخره‌بازی طلوع را برای رقص چاقو با خنده رد می‌کند. تناقض بین خنده‌ی روی لب‌ها و غم درون چشمانش چیزی نیست که باوجود پرده‌ی اتاق قابل مشاهده باشد، اما امیرارسلان خوب آن را تجسم می‌کند. دختری که در جمع خودش را از تبوتاب نمی‌اندازد، سرزبان‌دار و حاضر جواب به نظر می‌رسد، اما این فقط ظاهر قضیه است.

تک‌ضربه‌ای به در اتاقش می‌خورد. یکی از
دست‌هایش را از جیب درمی‌آورد و به سمت
تخت‌خوابش می‌رود. تختی که جز برای خواب
عصرگاهی در این خانه، آن هم به ندرت، استفاده‌ی
دیگری از آن نمی‌کند.
لبه‌ی تخت می‌نشیند:
— بیا تو...

#پست_دویست_و_شانزده
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

مادرش در چهارچوب در حاضر می‌شود. چطور از
حیاط تا این‌جا آمده که او متوجه نشده؟ نگاه او که
تمام مدت در حیاط چرخیده بود!
مادرانه و دلسوزانه می‌گوید:
— حوصله‌ت سر نرفت تو این اتاق؟ اون پایین خیلی
هم سروصدا نیست.
بهتر از مادرش در جریان ابعاد سروصداهای پایین
است. دست‌هایش را در هم گره می‌زند و از روی

شانه به مادرش نگاه می‌کند. لبخند محترمانه‌ای به توضیحات او می‌زند:

—حوصله‌م که می‌دونی از تنهایی سر نمی‌ره؛ بعدم فکر کنم من نباشم، مهمونای طلوع هم کمتر معذب می‌شن.

مادرش می‌خندد و بیشتر وارد اتاق می‌شود. از پنجره نگاهی به حیاط می‌اندازد. از این فاصله چیز زیادی پیدا نیست:

—نترس، اونا معذب نمی‌شن. خود سپیده و ندا به بابات پیشنهاد کردن بمونه و نره تو اتاقش. به این فکر می‌کند که مادرش اسمی از جانان نبرده و این یعنی او کمتر در بحث‌ها شرکت کرده و نظر داده است.

امیرارسلان جوابی نمی‌دهد و مادرش این بار با خواهش ادامه می‌دهد:

—کیکو خوردن و کادوها رو دادن. حداقل برای شام بیا پایین. مگه نباید آخر شب دوست طلوعو برسونی خونه‌شون؟

به زمین خیره می‌شود و چند بار به‌تأیید سر تکان می‌دهد. دوست طلوع!

مادرش راضی از اتاق خارج می‌شود و هم‌زمان می‌گوید:

—چقدرم که دلبره این دختر! طلوع بدجنس تا حالا از
 شخصیت این دوستش که باهاش تو باشگاه
 اسب سواری آشنا شده بهم نگفته بود... دیر نیای
 مادر، می‌خوام شامو بکشم.

سفره روی ایوان خانه انداخته شده و امیرارسلان
 وقتی پا به ایوان می‌گذارد که همه دورتادور سفره
 نشسته‌اند.
 تنها جای خالی کنار دست طاهاست. بی‌توجه به
 هیاهوی دخترها برای عکس گرفتن از سفره،
 می‌نشیند. جانان روبه‌رویش نشسته و گرم صحبت با
 مادرش است. سیما و طلوع پایین سفره نشسته‌اند.
 نگاهی به سفره‌ی پروپیمان می‌اندازد و به
 صحبت‌های خودمانیشان گوش می‌دهد:
 —کیکو که دوست داشتی عزیزم، ایشالا دست‌پختم
 دوست داشته باشی و زودبه‌زود با طلوع قرار
 بذاری و بیای این‌جا...
 جانان مؤدبانه و شمرده جواب می‌دهد:
 —دست‌پخت شما که بی‌نظیره، ولی من به‌خاطر روی
 ماهتون می‌آم.
 سیما از این جواب آن‌قدر لذت می‌برد که حسش را
 راحت بیان می‌کند:

—خوش به حال من با مهمان نازنینی مثل شما...
 صحبت‌های آن دو تمام می‌شود. سیما توجهش را
 به بقیه‌ی مهمان‌ها می‌دهد. امیرارسلان سر بلند
 کرده و نیم‌رخ او را تماشا می‌کند؛ واضح‌تر از
 ساعتی پیش و از پشت آن پرده‌ی حریر سفید.
 صدای پدرش باعث می‌شود که از صورت او نگاه
 بگیرد. مخاطب حاج‌آقا، طلوع و دو دوستش هستند
 و لحنش پر از خنده است:

#پست_دویست_و_هفده
 #ثانیه_هشتاد_و_ششم
 #عادلِه_حسینی

—دخترا، اگه به‌جای این ده‌تا عکس صدتا دیگه هم
 بندازید، این مرغ بریون‌هایی که عیال من پخته
 تبدیل به شیشلیک نمی‌شه؛ پس بشینید غذاتونو
 بخورید تا یخ نکرده.

ندا با زبان‌بازی جواب می‌دهد:

—وای، نگید تو رو خدا، حاج‌آقا. من یکی این
 مرغای بریونی رو که سیما خانوم پخته، با هیچ

غذایی عوض نمی‌کنم. بوش هوش از سر آدم می‌بره.

سیما خانم «ای جانم» مهربانی تحویلش می‌دهد و دخترها رضایت می‌دهند که به همین تعداد عکس بسنده کنند.

همه مشغول می‌شوند و سکوت تا حدی برقرار می‌شود. این از نظر امیرارسلان خوب است. تکه‌ای از سینه‌ی مرغ درون بشقابش می‌گذارد و با همان مشغول می‌شود. مثل بقیه بشقابش پر از برنج نمی‌شود که برای افراد این جمع کاملاً عادی است. برای همه به‌جز ندا و سپیده که آن‌ها هم از این برادر طلوع آن‌قدر روی خوش و رفتار گرم ندیده‌اند که بتوانند بابت سبک غذا خوردنش باب شوخی را باز کنند.

بین خوردن غذایش فقط یکبار کمی سر بلند می‌کند و نگاهی به بشقاب جانان می‌اندازد. او سرش را به زیر انداخته و عادی مشغول غذا خوردنش است. فقط یکبار توسط طلوع و دوستانش مخاطب قرار می‌گیرد و جواب باحوصله و خودمانی‌ای به آن‌ها می‌دهد. قصد دارد دوباره با غذایش مشغول شود که متوجه نگاه امیرارسلان می‌شود. نگاه نامحسوسی به اطرافیان می‌اندازد و وقتی خیالش راحت می‌شود،

با چشم به استخوان ران مرغ کنار بشقابش اشاره
می‌کند و لب می‌زند:

—سگ دختر همسایه!

گوشه‌ی لب امیرارسلان به سمت بالا کشیده می‌شود.
ظاهراً جانان قصد ندارد بی‌خیال این سوژه شود.
غذای همه تقریباً رو به اتمام است. طلوع از سر
سفره نگاهی به انتهای آن می‌اندازد و باهیجان و
معترض پدرش را مخاطب قرار می‌دهد:
—بابا جونم، اون لیوان نوشابه تو دست شما چی
می‌گه؟

پدرش سری تکان می‌دهد و به محتویات لیوان
اشاره می‌کند:

—کمه مقدارش، آتیش‌پاره‌ی بابا. قرار نیست با این
یه‌ذره، قند من بره بالا.

همه این گفتگو را تماشا می‌کنند. نگاه جانان هم
بین این دو نفر می‌چرخد.

طلوع از موضعش کوتاه نمی‌آید:

—اگه رفت بالا چی؟ لابد اون موقع می‌گید شده
دیگه، کاریش نمی‌شه کرد. به نظرم شب تولد من
بیاین حال منو نگیرید و با همون دوغ آبعلی کنار
دستتون، اموراتتونو بگذرونید.

آقا یونس لیوان را روی سفره می‌گذارد و دست
دیگرش را به‌حالت تسلیم بالا می‌آورد. سیما خانم از
کنار دست طلوع بارضایت می‌گوید:
— دختر داشتن خوبیش اینه‌ها. این‌که یکی هست که
حواسش بیشتر از خودت بهت هست...
سپیده با اشتیاق وارد بحث می‌شود:
— مامان منم همیشه همینو می‌گه. می‌گه تو برای من
و بابات یه چیز دیگه‌ای. تو که هستی انگار رابطه‌ی
ما هم بهتره.
نگاه جانان با حسرت از روی صورت سیما خانم تا
صورت سپیده جابه‌جا می‌شود. امیرارسلان این نگاه
را موشکافانه تماشا می‌کند.
آقا یونس جواب سپیده را می‌دهد:
— البته که برای پدر و مادر، دختر و پسر نداره؛
منتها مادرت درست می‌گه... بودن دخترا روی
کیفیت رابطه‌ی پدر و مادرا خیلی مؤثره.
جانان سر به زیر می‌اندازد و بی‌هدف با چنگال
سالاد کاهوی درون بشقابش را زیرورو می‌کند.

#پست_دویست_و_هجده
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلِه_حسینی

سیما خانم از آن طرف سفره جمله‌ی همسرش را تکمیل می‌کند:
—الهی که تو همه‌ی خونه‌ها رابطه‌ها گرم گرم باشه.
امیرارسلان بی‌اعتنا به احتمال جمع شدن حواس بقیه‌ی افراد بازهم به جانان نگاه می‌کند. به انگشتان ظریفی که چنگال را محکم گرفته‌اند. حس می‌کند هوای حیاط چند درجه گرم‌تر از دقایقی قبل است.

گرمت نیست؟
امیرارسلان پشت فرمان سر به سمت جانان می‌چرخاند. نیم‌نگاهی به صورت او می‌اندازد و این را می‌پرسد.
جانان راحت به صندلی‌اش تکیه می‌دهد و کاملاً عادی می‌گوید:
—نه، دیگه بوی پاییز داره می‌آد، هوا گرم نیست.
و بعد درحالی‌که سعی می‌کند بافت موهایش را از حدفاصل کمرش و صندلی ماشین رد کند و روی شانه‌هایش بیندازد، می‌گوید:

—طلوع شب فوق العاده‌ای رو برای تولدش انتخاب کرد. نه سرد بود نه گرم.

پشت دو انگشت اشاره و وسطش را روی لبش می‌گذارد. از آینه‌ی وسط نگاهی به عقب می‌اندازد و جواب می‌دهد:

—طلوع امشبو انتخاب نکرده بود. امشب به دنیا اومده بود.

لب‌های جانان می‌خندد، برعکس چشمانش. دقیقاً مثل تمام امشب، مخصوصاً ساعت‌های آخر شب: —آره، همین که تو می‌گی... اینا رو ولش کن؛ تو مثلاً امشب تولد خواهرت بود، چرا رفته بودی تو حصر خانگی؟!

فکر امیرارسلان مشغول است. مشغول همان نگاه آخر و پرحسرت جانان بر سر سفره و تلاش از آن لحظه به بعدش برای نشان ندادن نقطه ضعف‌هایش. با همان فکر مشغول جواب می‌دهد:

—می‌اومدم رقص چاقوی مسخره‌ی دوست طلوع رو نگاه می‌کردم؟

جانان به سمتش می‌چرخد. طوری که شانه‌اش به صندلی تکیه داده می‌شود. ابرویی بالا می‌اندازد و مچ‌گیرانه می‌گوید:

—پس همچنین تو انفرادی هم نبودی، از تو حصر خانگی دید می‌زدی!

لخند کجی می‌زند:

—آره، خیلی خوش گذشت. مخصوصاً دید زدن اون دختره که نزدیک بود نوک چاقو رو بکنه تو چشم طلوع!

جانان خیره به نیم‌رخ مردانه‌ی او اخم مصلحتی‌ای به چهره می‌نشانده:

—طفلیک ندا پاش سر خورد. چقدرم که خودش ترسید.

جوابی نمی‌دهد. جانان چند تار موی روی صورتش را کنار می‌زند و با تشکر می‌گوید:

—به هر حال شب خوبی بود. حال و هوام عوض شد. از طلوع ممنونم که دعوتم کرد.

چینی به بینی می‌اندازد. ابروهای درهم‌گرفته‌ی امیرارسلان را از نظر می‌گذراند و اضافه می‌کند:

—از توی بداخلاق هم باید ممنون باشم قاعداً که منو آوردی و برمی‌گردونی!

در ذهن امیرارسلان این جمله تکرار می‌شود: «شب خوبی بود!»

و بلافاصله یک نتیجه‌گیری به انتهای جمله‌اش اضافه می‌شود: «دروغگوی کوچک...»

قطعاً قصد ندارد از صحبت‌های آخر سر سفره حرفی بزند. همان یکبار شنیده شدنش توسط این دختر هم

خارج از قوانین مردانه و انسانی‌اش است، اما با

جمله‌ی بعدی جانان متوجه می‌شود که اشتباه کرده است. این دختر در مقابل او چیزی برای از دست دادن ندارد.

#پست_دویست_و_نوزده
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادله_حسینی

درحالی‌که لبخند تلخی می‌زند و دست‌های
امیرارسلان روی فرمان را تماشا می‌کند، صادقانه
به حرف می‌افتد :

— و این‌که... یه عذرخواهی هم بابت امشب به
خانواده‌ت بدهکارم.

چشم باریک می‌کند. نگاهش بین جاده و چشمان
طوسی جانان می‌چرخد. او کف دستش را روی
رانش می‌کشد:

— درواقع به کل خانواده‌ت بدهکارم. منتها نمی‌تونم
اینا رو به اونا بگم؛ پس فقط به تو می‌گم.
مکت می‌کند. بزاقش را قورت می‌دهد و چند بار با
درد پلک می‌زند:

—امشب حس کردم که نمک خوردم و نمکدون شکستم.

نمی‌فهمد این دختر چه می‌گوید. آن‌هم درحالی‌که تمام مدت امشب او را زیرنظر داشته و رفتار نامعقولی از او ندیده است.
در سکوت منتظر می‌ماند و اجازه می‌دهد جانان برای صحبت کردن میدان‌دار باشد. نگاهش بین صورت او و جاده حرکت می‌کند. نگاه جانان هم‌چنان روی دست‌های مردانه‌ی اوست و قصد جابه‌جا شدن ندارد:

—خانواده‌ت خیلی خونگرم و بامحبتن. حتی باوجود این‌که این اولین برخورد من باهاشون بود... اما خب، من فکر کنم خیلی مهمان بااخلاقی نیستم که امشب مدام محبت بینشونو دیدم و حسودی کردم. لب زیرین امیرارسلان مهمان دندان‌هایش می‌شود. جانان با خنده‌ای بی‌معنا سر تکان می‌دهد:

—الان حس خیلی بدی دارم؛ مثل یه عذاب‌وجدان بد. این‌که حتی الانی که دارم می‌رم خونه، هنوز اون احساس حسادت به طلوع با منه و نمی‌تونم پیش بزنم باعث می‌شه که بیش‌تر حالم از خودم به‌هم بخوره!

امیرارسلان سرعتش را کم می‌کند و جانان برای ادامه دادن انگیزه دارد. دلیلی نمی‌بیند حسش را از

امیرارسلان پنهان کند. این مرد او را در شرایط به مراتب بدتر از این دیده است؛ مادرش را روی تخت بیمارستان دیده، رد انگشت‌های پدرش را روی صورتش دیده و در شبی که در اوج بی‌کسی در تب سوخته، او را با خودش زیر دوش آب سرد برده... برای این مرد تعریف کردن از حسی شبیه به حسادت قطعاً به اندازه‌ی بقیه‌ی اتفاقات زندگی‌اش اسباب آبروریزی نیست.

سعی می‌کند لحنش عادی باشد. مثل یک گفت‌وگوی رفاقتی و دونفره:

—قبلاً هم بهت گفته بودم که به طلوع حسادت می‌کنم که برادری مثل تو داره، اما الان می‌خوام بگم اون حس حسادتم پیش حس الانم هیچی نیست. امشب احساس کردم که در حد جنون بهش حسادت می‌کنم، چون فقط تو رو نداره، اون یه خانواده داره. چون پدر و مادرش همدیگه رو دوست دارن و بودن طلوع برای آدمای اون خونه اهمیت داره.

امیرارسلان راهنما می‌زند و ماشین را به سمت شانه‌ی خاکی جاده می‌کشد. توقف می‌کند، اما نگاهی را از جاده‌ی تاریک مقابلش بر نمی‌دارد. جانان پشت دستش را روی گونه‌اش فشار می‌دهد. کلماتش پر از دردند، اما او بغض ندارد. از مظلوم دیده شدن متنفّر است. غرور، تنها داشته‌اش است.

چیز دیگری در این زندگی برایش نمانده، اما باید باز هم برای مردی که تمام زندگی او را می‌داند، از احساساتی که در لحظه دارد بگوید تا عذاب وجدان به حس‌های منفی دیگرش اضافه نشود:

— به خدا نمی‌خوام که این‌طوری باشم، اما انگار یه چیزایی دست من نیست. یه سری کمبودا خیلی توی زندگیم پررنگ‌اند و من از خودم و اونا متنفرم که باعث می‌شن با دیدن روال عادی یه زندگی، به دختر اون خانواده حسادت کنم، اونم درحالی‌که پسر اون خانواده تنها حامی منه که این روزا تو زندگیم دارم.

#پست_دویست_و_بیست
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

جانان چشم می‌بندد؛ مثل کسی که احتیاج به اعتراف کردن داشته تا آرام بگیرد. البته که برای جانان فقط قسمت اول اتفاق افتاده. او اعتراف کرده، اما آرام نگرفته... آرامش سال‌هاست که بخش سانسور شده‌ی زندگی‌اش است.

قرار گرفتن دست امیرارسلان روی بازویش هم باعث نمی‌شود که چشم باز کند. دست دیگر امیرارسلان بین شانه و صندلی‌اش فاصله می‌اندازد و بدنش به سمت او کشیده می‌شود. اعتراضی ندارد. قبلاً هم آغوش بی‌منظور، اما حامی این مرد را تجربه کرده است. آن هم وقتی رد انگشتان فرامرز روی صورتش جا مانده بود.

پیشانی‌اش روی سینه‌ی مردانه‌ی او می‌نشیند. کمی بعد یکی از دست‌های امیرارسلان بدنش را دور می‌زند. از زیر بافت موهایش رد می‌شود و روی گردنش می‌نشیند. با این کار صورتش بیش‌تر به سینه‌ی او فشرده می‌شود. شالش کنار رفته و لب‌های داغ او تا لمس گوش‌هایش پیش‌روی می‌کنند. صدای امیرارسلان پر از اتمام حجت است: —حق نداری خودتو این‌همه اذیت کنی. قرار نیست تمام آدمای دنیا همه‌چی داشته باشن.

باید در مقابل این صدای قاطع مطیع باشد، اما نیست. مثل همیشه باید حرفش را بزند. از مطیع بودن بیزار است. می‌خندد؛ یک خنده‌ی بی‌معنی برای مظلوم دیده نشدن. لب‌هایش به سینه‌ی او ساییده می‌شوند و این جملات را طوری می‌گوید که انگار خیلی عادی و بدون وزن‌اند:

—من همه‌چی رو نمی‌خوام. حتی اگه یکیشونو داشتم، بازم راضی بودم. کاش فقط بابامو داشتم، یا مامانمو. کاش جاویدو داشتم، اما من هیچ‌کسی رو ندارم. خودمم و خودم.

دست گرم امیرارسلان روی مهره‌های گردنش فشرده می‌شود. داغی لب‌هایش گوش جانان را می‌سوزاند. این حرارت از سمت قلبش بلند شده، وقتی که قلبش با این حرف جانان در حال ذوب شدن است:

—همین الان گفתי پسر این خانواده حامی زندگیتته. داری چرت می‌گی هیچ‌کی رو نداری. دست جانان بالا می‌آید و پیراهن جذب امیرارسلان را از روی پهلوی چنگ می‌زند. صادقانه از واقعیت‌های روزهای آینده‌ی زندگیش می‌گوید:

—امیرارسلان، تو از یه جایی به بعد نیستی. وقتی معمای زندگی من حل بشه تو می‌ری دنبال زندگیت، چون باید بری. همین الانم موندنت لطفه، نه وظیفه... اما بودنت برای طلوع دائمیه. به چرندیات من توجه نکن. من احمقم که به چیزی که حق طلوعه حسودی می‌کنم.

شقیقه‌های امیرارسلان از درد نبض می‌گیرند. این درد محصول فکر کردن به اوج تنهایی و مظلومیت

جانان است، حتی اگر جانان برای مظلوم به نظر
نرسیدن تلاش کند.

کلمات را شمردده ادا می‌کند. انگار می‌خواهد آن‌ها
را تک‌به‌تک در ذهن جانان فروکند. انگار می‌خواهد
این دختر بدقلق را سر جایش بنشاند و این بحث را
تمام‌شده اعلام کند :

—بودنم توی زندگی تو هم دائمیه. تو اون قدر اختیار
نداری که بعد از این‌که این معماها حل شد، منو از
توی زندگیت حذف‌شده حساب کنی.

پیراهنش بین انگشتان ظریف او بیش‌تر فشرده
می‌شود. وزن کلمات جانان کمتر شده و او نمی‌فهمد
چطور این سؤال را می‌پرسد:
—مثل بودنیت برای طلوع؟

لب‌هایش تمایلات عجیبی دارند، مثل فشرده شدن
روی گوش‌های او، مثل حرکت کردن تا لب‌های او و
مثل توضیح دادن نوع بودنش به شکل عملی و
بدون شرح! تمایلش را برای خودش نگه می‌دارد.
باز هم لب‌هایش را روی گوش او حرکت می‌دهد و
می‌گوید:

—موندگارم. تو به نوعش کاری نداشته باش.

#پست_دویست_و_بیست_و_یک

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادلہ_حسینی

نایلون هایی که در دستشان دارند، سنگینی می کنند.
 خریدهایشان فراتر از قرارشان رفته است. جانان
 قصد خریدن کتانی داشت و تمنا به دنبال شالی بود
 که به مانتوی یشمی اش بیاید.
 اضافه شدن کیف و لوازم آرایش و شومیز به لیست
 خریدشان خارج از برنامه بود و آن ها هنوز طبقات
 پاساژ را بالاوپایین می کنند.
 تمنا درحالی که سعی می کند انگشت اشاره اش را از
 قید نایلون بیرون بیاورد، به شالی که درون ویتترین
 به حالت زیبایی چین خورده اشاره می کند:
 —ببین جانان، اینم رنگ کرم همون شاله ها، منتها
 من نمی دونم چرا تو ویتترین قشنگ تر از روی سر
 منه!

جانان نگاه بی حوصله ای به شال می اندازد. امروز
 به اندازه ی کافی شال پشت ویتترین و بعد روی سر
 تمنا دیده است. نگاهش را به سمت ویتترین مغازه ای

می‌کشاند که تیشرت‌های مردانه درون آن خودنمایی می‌کنند:

—می‌آد رو سر تو، جلوه‌شو از دست می‌ده.
 تمنا می‌خندد و سعی می‌کند با بازویش ضربه‌ای به بازوی او بزند. ضربه کم‌جان‌تر از چیزی است که می‌خواهد:

—واقعاً که می‌مردی یه‌ذره روحیه بدی؟
 تیشرت سفیدرنگ با دور یقه‌ی سورمه‌ایش نگاه جانان را حریصانه معطوف خودش کرده و جایی برای ادامه‌ی این بحث باقی نمی‌گذارد. لنگه‌ی این تیشرت را چند سال قبل تمنا به جاوید هدیه کرده بود و جاوید چقدر برای پوشیدن آن اصرار داشت.
 جانان چند بار با درد پلک می‌زند و سعی می‌کند جاوید را درون تیشرت تصور کند. همان بازوها را، همان گردن و سینه را. جاوید را در حال رد کردن سرش از یقه‌ی تنگ تیشرت، جاوید را در حال بستن تک‌دکمه‌ی بالای آن، جاوید را در حال...

تمنا رد نگاه او را گرفته است. مفهوم نگاه مظلوم، ساکت و ممتدش را هم. چشمان خودش هم غمگین روی تیشرت می‌نشیند و با اندوه می‌گوید:

—من هنوز تیشرتو دارم. اون لکه‌ی آب آلبالو هم روشه. همون که دست تو خورد به لیوان جاوید و ریخت روی لباسش...

لبخند تلخی می‌زند و بی آن‌که نگاه بردارد،
می‌گوید:

—جاوید چقدر چپ‌چپ نگات کرد و تو با سرتقی
گفتی: زیادی ساده بود، الان‌گلداری شده.
جانان حس می‌کند نایلون‌های درون دستش طوری
روی انگشتان ظریفش رد انداخته‌اند که خونی
جابه‌جا نمی‌شود. آن‌قدر که جریان خون در تمام
نقاط بدنش متوقف شده و این سرمای کامل بدنش را
باعث شده است. حتی لب‌هایش یخ زده‌اند وقتی این
را می‌گوید:

—تا آخر عمرم از تمام تیشرتای سفید دنیا و آب
آلبالوها متنفرم. خیلی درد داره که هنوز این چیزا
هستن، ولی جاوید نیست که نیست.

.....

کافی‌شاپ پاساژ خلوت خلوت است. جز او و تمنا
کسی داخل آن نیست. دو استکان چای تنها نوشیدنی
مقابلشان است. هیچ‌کدام تمایلی به خوردن کیک
شکلاتی که همیشه جزو سفارش‌هایشان بوده،
ندارند.

جانان حبه‌ی قند را بین انگشت اشاره و شستش
نگه داشته. گاهی آن را می‌چرخاند و گاهی بین دو
انگشتش می‌فشارد. سرش را تکان می‌دهد تا چند
تار موی مزاحم روی صورتش کنار برود و بتواند

بهتر به سؤال بی‌مراعاتش فکر کند. سؤالی که مدت‌هاست به پرسیدنش از تمنا فکر کرده و بعد منصفانه به این نتیجه رسیده که این دختر عاشق، مظلوم و صدمه‌دیده را بیش‌تر از این آزار ندهد.

#پست_دویست_و_بیست_و_دو
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

امروز دیدن آن تیشرت و یادآوری یک خاطره‌ی مشترک از جاوید، جسارت پرسیدن سؤال بی‌ملاحظه‌اش را داده است:
—تمنا...

تمنا متفکر خیره‌ی بخار روی فنجان چایش است:
—بگو...

جانان بازهم حبه‌ی قند را می‌چرخاند. بازهم آن را فشار می‌دهد و بعد به‌سختی این کلمات را از سد تارهای صوتی‌اش می‌گذراند:

—تو وقتی به جاوید فکر می‌کنی... یعنی منظورم
 اینه از بعداز آتیش گرفتن ماشین جاوید وقتی بهش
 فکر می‌کنی، جاویدو چه‌جوری تصور می‌کنی؟
 بعداز گفتن این جمله حس می‌کند قلبش
 سوزن‌سوزن می‌شود. انگار کسی برای درد کشیدن
 سانت‌به‌سانت قلبش وقت گذاشته است. او یک
 خواهر است؛ خواهری که داغ برادر دیده و آن‌قدر
 کم‌شانس بوده که نتوانسته حتی یک خداحافظی
 درست با برادرش داشته باشد.
 تمنا نگاهش را از فنجان برمی‌دارد. خودش را بغل
 می‌کند و نگاهش را در فضا می‌چرخاند:
 —قرار بود امروز خریددرمانی کنیم.
 نگفتی تهش قراره از دماغ جفتمون دربیاری!
 قند، پوست نازک دستش را می‌خراشد و او بازهم
 دست‌از سرش برنمی‌دارد. پشیمان است:
 —ببخش، تمنا. نباید می‌پرسیدم. تو توی این قضیه
 به‌اندازه‌ی من، حتی بیشتر از من آسیب دیدی.
 و بعد قند را روی میز می‌اندازد. سرش را که بلند
 می‌کند سر تمنا پایین می‌افتد. نگاهش به میزی است
 که خیلی منظره‌ی تماشایی‌ای نیست:
 —من همیشه جاویدو سالم تصور می‌کنم. کامل
 تصورش می‌کنم. جاوید ذهن من یه آدم ابدی و
 سالمه. کاری به این ندارم که اون ماشین سوخته و

اون آدم توش هم. جاوید برای من سالمه. هیچ چیزی نمی‌تونه ذهنیت منو تغییر بده.

به صندلی تکیه می‌دهد. کف هردو دستش را به هم می‌چسباند و از لبه به بینی و دهانش تکیه می‌دهد. تمنا نگاهش نمی‌کند و این یعنی او را دلخور کرده است. تمنا و تعصب‌های تمام‌نشده‌اش روی جاوید. قصد عذرخواهی ندارد. رابطه‌شان آن قدر صمیمی است که حتی اگر کسی از آن دیگری دلخور شد، جایی برای قهر و دلخوری و سرسنگینی نباشد. اما این نگاه دزدیدن تمنا نشان می‌دهد که جاوید برای تمنا خط قرمزی است که حتی قوانین روابط دوستانه‌ی بینشان را هم تحت تأثیر قرار می‌دهد. سؤالش سؤال دردناکی بوده است. یک سؤال سنگین که برای جانان یک صحنه‌ی تکراری است. جانان هر شب قبل از خواب به آن ماشین سوخته فکر می‌کند. به بدن جاویدی که آتش به هیچ‌جای آن رحم نکرد. جانان هر شب با این خودآزاری به خواب می‌رود.

تمنا کمی از چایش می‌نوشد؛ تلخ تلخ. فنان را تا نزدیک لب‌هایش نگه می‌دارد و نگاهش را تا نزدیک لب‌های جانان و بعد با تردید می‌پرسد:

—چی شد که یه دفعه یادت افتاد و این سؤالو پرسیدی؟ اونم بعد از این همه مدتی که از اون حادثه گذشته؟

جانان ورود دو پسر جوان را به داخل کافی شاپ تماشا می کند. باید نگاه مستقیمش را از روی آنها بردارد تا سوء تفاهمی درست نکند، اما آن قدر ذهنش درگیر طعم تلخ جوابی که می خواهد به تمنا بدهد است که این کار را نمی کند:

—این سؤال مثل یه همزاد همیشگیه برای افکار بیمار من، تمنا. یه دفعه ای یادش نیفتادم. این سؤال و خیلی سؤالای دیگه همیشه با منه.

#پست_دویست_و_بیست_و_سه

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادله_حسینی

پسر جوان از نگاه خیره ی جانان متعجب است. در حال نشستن لبخند پربهت، اما راضی ای می زند و سری برای او تکان می دهد. جانان اما بی تفاوت

نگاهش را برمی‌دارد. پسر جوان چه دل خوشی دارد!

جانان این بار نگاهش را به انگشتان تمنا می‌دهد. انگشتانی که بیش از حد مورد نیاز به بدنه‌ی فنجان فشار وارد می‌کنند:

— بارها می‌خواستم درمورد روزای آخر زنده بودن جاوید ازت بپرسم. تو خوب می‌دونی جاوید همیشه با بابا درگیر بود. درگیرباشون سر مامان بود. جاوید پشت مامان بود و این کارش بابا رو به جنون می‌رسوند. اون قدر با هم دعوا کرده بودن که حرمتی بینشون نمونه بود. تو حتماً اون روزا رو خوب یادته. جاوید وقتی به جنون می‌رسید می‌اومد پیش تو و خب، تو تنها کسی بودی که راه آروم کردنشو می‌دونستی.

گوشه‌ی پلکش می‌پرد. زبان خشکش را روی لبش می‌کشد و به معنای نفهمیدن، سر تکان می‌دهد:

— اما روزای آخر یه‌هو فاز جاوید عوض شد. جاوید یه آدم دیگه شد. یه آدم کلافه‌ی ساکت که دیگه به پروپای بابا نمی‌پیچید. حتی زیاد از مامان دفاع هم نمی‌کرد. کمتر خونه بود و وقتی هم که بود، انگار نبود...

ساکت می‌شود و به سرعت چشمانش را بالا می‌آورد، دقیقاً تا رنگی‌های کدر شده‌ی چشمان تمنا و بعد گیج و گنگ می‌پرسد:

—تمنا، من خیلی‌وقته می‌خوام ازت بپرسم تو می‌دونی جاوید اون روزای آخر چه‌ش بود؟ من همه‌ش حس می‌کنم بابا یه بلایی سرش آورده. حتی باوجود این‌که می‌دونم با همه‌ی اختلاف‌ها، دوستش هم داشت.

دو دستش را عصبی کنار صورتش می‌چرخاند و چشمانش را باحرص روی هم فشار می‌دهد:
—از بابای من همه‌چی برمی‌آد، حتی در رابطه با آدمایی که دوستشون داره. تمنا، اینو هردومون می‌دونیم، اما چیزی که من نمی‌دونم اینه که بابا چه کاری می‌تونسته کرده باشه که جاوید چند روز قبل‌از اون اتفاق، اون همه تغییر کنه. اون همه خودشو کنار بکشه و بشه یه آدم منزوی گوشه‌گیر!

منتظر جواب با نگاهی به تمنا التماس می‌کند. تمنا لبش را از داخل گاز می‌گیرد و فنجان را روی میز برمی‌گرداند. یک لحظه مکث می‌کند و بعد خم می‌شود و درحال برداشتن نایلون‌ها از کنار پایش می‌گوید:

—پا شو شب شد. من امشب قراره برم پیش مادر جون بمونم.

حرکاتش را با چشم دنبال می‌کند. مظلومانه و با خواهش می‌پرسد:

—یه چیزی هست و تو نمی‌گی؛ مگه نه؟
صاف می‌ایستد. چهره‌اش خسته است. مثل روزهای اول بعد از رفتن جاوید. مثل تمام روزهایی که کنار قبر جاوید دراز می‌کشید. دستش را روی سنگ سرد او می‌گذاشت و تلاش می‌کرد صورت گرم او را تصور کند. درمانده چند باری سرش را تکان می‌دهد:

—آره، یه چیزی هست. اونم این‌که من به قبر هفت‌پشتم بخندم که دیگه با تو پیام خریددرمانی. چه اصراری داری روزای بدمونو برای جفتمون تکرار کنی؟ تازه داریم هردومون کم‌کم به زندگی این‌سبکی عادت می‌کنیم. داریم تلاش می‌کنیم بپذیریم شرایط زندگی من و تو اینه و باید قبول کنیم و باهاش کنار بیایم.

دسته‌ی نایلون‌ها را بیش‌تر درون دستش فشار می‌دهد. تنش از داخل می‌لرزد و ارتعاش دارد.

#پست_دویست_و_بیست_و_چهار
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادله_حسینی

هنوز نتوانسته با سؤال اول جانان کنار بیاید؛
 "بعد از آتش گرفتن ماشین جاوید وقتی به جاوید
 فکر می‌کنی، اونو چطوری تصور می‌کنی..."
 و بعد با عمیق‌ترین لحن ممکن التماس می‌کند و
 آخرین جمله را می‌گوید:

—یکم کوتاه بیا، جانان؛ از گذشته معما نساز برای
 خودت. یکم قبول کن بابات نمی‌تونه اون جنایتکار
 توی ذهن تو باشه. اون آدم می‌تونه خطاکار باشه،
 اما این همه قسی‌القلب نه، نمی‌تونه باشه.
 نفسش را خسته آزاد می‌کند. تمنا روزهاست که
 خسته شده، بریده!

—من و بابات هیچ‌وقت روابط خوبی باهم نداشتیم.
 توی همون دوره‌ی نامزدی هم ما دوتا، عروس و
 پدرشوهر پرمهری نبودیم، اما این باعث نمی‌شه که
 من اون قدر بی‌انصاف بشم که مرگ جاویدو به
 پدرش ربط بدم. اون آدم یه پدره که تو هیچ شرایطی
 نمی‌تونه قاتل بچه‌ش باشه...

کمی جابه‌جا می‌شود و با صدایی خشن‌دار می‌گوید:
 —من می‌رم چایی رو که کوفتمون کردی، حساب
 کنم؛ تو هم برو ماشینو از پارکینگ دربیار.

و بعد از کنار میز می‌گذرد. پایش به صندلی می‌خورد و صدای بدی تولید می‌شود، اما او برنمی‌گردد. با قدم‌های بلند و سنگین از کافی‌شاپ خارج می‌شود.

روی تخت دراز می‌کشد. اتاقش کاملاً تاریک است و نور گوشی موبایل صورتش را روشن کرده است. پیام‌رسانش را باز می‌کند. از خیلی‌ها پیام دارد، اما مستقیم به سراغ پیام امیرارسلان می‌رود... دو پیام از سمت او دارد.

یکی از آدمای کادر همون آسایشگاه رو گذاشتم برای این‌که حواسش هم به مادرت باشه، هم پرستار مادرت.

و مضمون پیام دوم این است:

دیگه می‌تونی بری دیدن مامانت؛ فقط دیگه پرستارشو سین‌جیم نکن.

جانان کمی سرش را بلند می‌کند تا بافت موهایش را از حدفصل سرش و بالش بردارد. پیام‌های امیرارسلان حس خوبی برایش دارند. حس پس زدن این فکر که خودت تنهای تنهایی! برایش باتوجه به حسش تایید می‌کند:

—چقدر خوبه که هستی. کاش می‌تونستم یه‌جوری
این‌همه بودن با‌ارزشتو جبران کنم.
و این جمله با همه‌ی لوس بودنش دقیقاً از سمت
قلبش جریان می‌یابد و تا نوک انگشتانش پیش
می‌آید. تایپ می‌شود و برای او ارسال می‌گردد.
امیرارسلان دیر جوابش را می‌دهد. از نظر جانان
احتمالاً سرش شلوغ است، یا شاید هم جمله‌ی
صادقانه و تشکرآمیز جانان برایش اهمیت چندانی
ندارد.

کمی بعد با جواب او شگفت‌زده می‌شود:
—می‌تونی جبران کنی. مثلاً بیای این‌جا و غذاهای
منو از بی‌مزگی دربیاری
خنده‌اش می‌گیرد. چت کردن با این مرد بداخلاق
قلدر، اما حامی را دوست دارد. جواب‌های
پیش‌بینی‌نشده‌اش را هم... تایپ می‌کند:
—که چی؟ بفرستی برای دختر همسایه، دل سگشو
به‌دست بیاری؟

ارسال می‌کند و بلافاصله پشیمان می‌شود. باید
جمله‌اش را کامل‌تر می‌کرد. دوباره تایپ می‌کند؛ با
یک لبخند عمیق:

—اگه من بدونم شیکم سگ دختر همسایه رو سیر
کنم، به تو روی خوش نشون می‌ده، خودم می‌شینم
جلو دستش و می‌ذارم دوتا لیس بزنه منو.

و خودش از خنده غش می‌کند. چطور این به ذهنش
رسیده؟ چطور برای خوشایند امیر ارسلان حتی
توانسته آن را تصور کند؟ چندان آور است.
جوابی که می‌گیرد، ابداً با پیش‌بینی‌اش جور
در نمی‌آید:
— دختر همسایه غلط اضافه می‌کند با سگش!

#پست_دویست_و_بیست_و_پنج
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

حوله را دور سرش می‌پیچد و تلاش می‌کند آب
موهایش را بگیرد. از پنجره‌ی اتاقش به حیاط نگاه
می‌کند. آبان ماه است و حیاط خانه عجیب دستخوش
خزان و فعل و انفعالاتش شده است.
باغچه‌ی پر شده از برگ‌های زرد و خشک و
درخت‌هایی که چهره‌ی عریانی به‌خود گرفته‌اند.
صدای پدرش را از داخل هال و احتمالاً از داخل
آشپزخانه می‌شود:
— نیومدی جانان؟

یک زانویش را روی تخت می‌گذارد و در حال باز کردن پنجره، با صدای بلند جواب می‌دهد:
— ده ثانیه‌ی دیگه اون جام.

چشمانش را می‌بندد و تلاش می‌کند از ده ثانیه‌اش استفاده کند. با چشمان بسته پاییز را نفس می‌کشد و سعی می‌کند مادرش را در روزهای پاییزی به یاد بیاورد: «باز پاییز شد و باغچه‌ها پر از برگ. من نمی‌دونم اگه این پاییز بین فصل‌ها نبود چی می‌شد؟»
صدای خندان جاوید را حتی راحت‌تر از صدای حمیده تصور می‌کند: «خانوم‌خانوما، پاییز فصل عاشقاست. نبود که این دنیا ول معطل بود.»
صدای مادرش این بار بی‌حوصله‌تر در گوشش می‌پیچد: «عشق و عاشقی به اندازه‌ی کافی خودش چرت هست. یه فصل کسل‌کننده رو بهش نسبت ندید.»

.....

روی صندلی پشت کانتیر می‌نشیند و به صبحانه‌ی لاکچری روی آن خیره می‌شود. فرامرز امروز سنگ‌تمام گذاشته است. آب‌پرتقال، تخم‌مرغ‌های نیم‌رو شده که بوی کره‌شان راحت به مشام می‌رسد و دو فنجان چای داغ.
ابرویی بالا می‌اندازد:

—جناب، چه کردید شما! صبحانه بخوریم یا خجالت؟
فرامرز با سبد نان به سمت کانتر می‌آید. می‌نشیند و
هم‌زمان وضعیت جانان را از نظر می‌گذراند:
—موهاتو خشک می‌کردی. هوا خنک شده.
اولین لقمه‌ی حاوی نیمرو را به دهان می‌گذارد و
بی‌خیال می‌گوید:

—خشک می‌کنم حالا. وقت دارم.
فرامرز لیوان آب‌پرتقال را به سمت خودش می‌کشد:
—امروز نمی‌آی باشگاه؟
سر بالا می‌اندازد:

—نه. می‌خوام برم سر خاک، از اونورم برم شرکت
یه سری سفارش جدید بگیرم. طرحایی رو که سری
قبل زدم، دوست داشتن.
مقداری از آب‌پرتقالش را می‌خورد و ناراضی
می‌گوید:

—بهتر از این نمی‌تونی هفته‌تو شروع کنی؟ بری سر
خاک، بعدم شرکت؟

لقمه را درون دست و کنار صورتش نگه می‌دارد.
پدرش اصرار دارد که هر بار صحبت‌هایشان را به
تنش بکشانند. مطمئن جواب می‌دهد:

—از نظر من این یه شروع خوبه برای هفته‌م. می‌رم
سر خاک، چون دلم برای جاوید تنگ شده، می‌رم
شرکت چون درنهایت رشته‌ی تحصیلی و توانایی من

معماریه و نمی‌تونم عمری رو که پاش گذاشتم نادیده بگیرم.

قطعاً فرامرز باید به‌جای شنیدن توضیحاتش شاکی شود، نه قانع. منطقش همیشه با منطق جانان فرق داشته و البته طرز فکرش. جانان منتظر یک جواب دندان‌شکن از او است، اما برخلاف تصورش فرامرز با لحنی که عجیب شبیه لحن یک پدر دلسوز است، می‌گوید:

—نمی‌گم سر خاک و شرکت نرو. می‌گم روزتو با کارای پرانرژی‌تر شروع کن. بیا باشگاه، اسب‌سواری کن، مدیریت کن اون‌جا، خودی نشون بده.

لبخند کجی می‌زند. پدرش می‌توانست یک سیاست‌مدار توانا باشد. این مرد در ظاهر دلسوز ترجیح می‌دهد که جانان را بیشتر به باشگاه بکشانند تا بیشتر زیر نظرش داشته باشد. از بعداز قضیه‌ی پرهام و سفته‌ها، این نظارت نامحسوس بیشتر شده است. دلیلی نمی‌بیند در حرف زدن تعارف کند.

#پست_دویست_و_بیست_و_شش
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

با دست ظرف نیمرو را عقب می‌زند و راحت می‌گوید:

—مشکل شما چیه، بابا؟ این‌که وقتی من جایی غیر از باشگاه هستم، نمی‌تونید خوب رصد کنید؟
چهره‌ی فرامرز نظم خودش را از دست می‌دهد و درهم می‌رود:

—داری چرت‌وپرت می‌گی. چرا نمی‌تونی حسن‌نیت منو از حرفام بفهمی؟ این‌همه جبهه گرفتنتو نسبت به من تموم کن، جانان. من پدرتم.
دست‌به‌سینه می‌شود و به صندلی تکیه می‌دهد. با سِرِتی جواب می‌دهد:

—البته که چون پدرم هستین دارم بهتون توضیح می‌دم که برنامه‌ی امروزم چیه؛ وگرنه که من بدقلق‌تر از این حرفام.

تکائی به سرش می‌دهد و باخنده اضافه می‌کند:
—هرچند که خودمو مسخره می‌کنم، شما احتیاج به توضیح ندارید. معاونتون اون‌قدر توانایی داره که بتونه راحت آمار منو دربیاره و بذاره کف دستتون. فرامرز کلافه از بحثی که جانان به بیراهه کشانده، لیوان آب‌پرتقال را روی میز می‌گذارد:

— چرا داری همه چیزو با هم قاطی می کنی؟
 امیرارسلان یه همچین شخصیتی نداره. ضمن این که
 فکر می کنم تو هم قبول داری که خودش و خواهرش
 اون دو شبی که پیشت بودن، چقدر برات مفید
 بودن!

از ذهن جانان می گذرد: خواهرش؟! اگر پدرش
 بفهمد شب دوم خواهری در کار نبوده و بودن
 امیرارسلان به تنهایی برای جانان مفید بوده، چه
 عکس العملی نشان می دهد؟
 دلش می خواهد به یاد آن شب لبخند بزند، اما
 به ناچار چینی به بینی می اندازد:
 — منتی سر من نیست. اون آدم به خاطر تکتک
 کارایی که می کنه حساب بانکیش پر می شه. ضمن
 این که من اصلاً ازش خوشم نمی آد و اون دوشب
 فقط مجبور شدم که تحملش کنم!
 بلافاصله در دلش زمزمه می کند: «خفه شی،
 جانان!»

فرامرز از پشت کانتربلند می شود و درحالی که
 برای آماده شدن به سمت اتاقش می رود، به حالت
 خطونشان کشیدن می گوید:
 — سعی کن بهش عادت کنی. اون پسر معتمد منه.
 حضورش توی زندگی من گاهی لازمه.

این بار جانان با آرامش و با فکر به حضور
 امیرارسلان لبخند می زند. مثل یک سوپراستار با
 صدای بلند اعتراضش را به گوش فرامرز می رساند:
 — این خیلی بده که خودتون تنهایی برای همه چیز این
 زندگی تصمیم می گیرید.
 و با لبخندی مودیانہ و آرام اضافه می کند:
 — عالیہ؛ به همین شیوہ ادامہ بده، بابا.

.....

از داغی باد سشوار چهره اش جمع شده است.
 موهای لخت و بازیگوشش را برای بار چندم دور
 برس پیچ می پیچد و تلاش می کند حداقل به موهای
 جلوی سرش کمی حالت بدهد. موهای بلند پشت
 سرش را فقط خشک کرده و تا چند دقیقه ی بعد با
 بافت تکلیفشان را مشخص می کند.
 ضربه ای به در اتاقش می خورد. نگاهش را از
 داخل آئینه برمی دارد و سشوار را خاموش می کند.
 — بلہ؟

فرامرز در را باز می کند، اما از چهارچوب آن
 جلوتر نمی آید. لباس های رسمی تنش نشان می دهد
 که آماده ی رفتن است:

— من دارم می رم. کاری نداری تو؟
 سشوار را روی میز می گذارد:

—چرا بابا. یه چیزی رو می‌خواستم سر صبحانه
بگم که یادم رفت.

چهره‌ی فرامرز حالت منتظر به خودش می‌گیرد:
—خب...

به سمت او می‌چرخد و کف دست‌هایش را مقابل
شکم‌ش به هم فشار می‌دهد:
—یه هفته‌ی دیگه تولد آواست.

#پست_دویست_و_بیست_و_هفت

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادلَه_حسینی

به معنی نفهمیدن لب‌هایش را روی هم می‌فشارد:
—خب، چرا اینو به من می‌گی؟

—چون با بچه‌ها قصد داریم شب توی کافی‌شاپ
باشگاه براش تولد بگیریم.

فرامرز پوفی می‌کشد و نگاهش را در اتاق او
می‌چرخاند:

—اگه من بفهمم بساط این لوس‌بازیا رو کی توی
باشگاه راه انداخت؟

ناباور می‌خندد:

—لوس بازی؟ بچه‌های باشگاه اولین بار برای من یه تولد مفصل توی اون کافی‌شاپ گرفتن. توقع که ندارید تولدهاشون می‌شه، به روی مبارکم نیارم؟! فرامرز قاطعانه می‌گوید:

—کار خاصی نکردن، تو دختر صاحب باشگاهی. نمی‌تواند جلوی زبانش را بگیرد. دقیقاً مثل ساعتی پیش و سر صبحانه. لجوجانه می‌گوید:

—صاحب باشگاه که روی تخت آسایشگاه افتاده!

فرامرز چشمانش را برای کنترل اعصابش روی هم فشار می‌دهد. جانان هیچ موقعیتی را برای طعنه زدن از دست نمی‌دهد. شاید اگر الان زمان دیگری بود، جوابی دندان‌شکن می‌داد و یا حال او را به بهترین شکل ممکن می‌گرفت، اما از بعداز پشیمانی‌اش بابت سیلی‌ای که به صورت جانان زده، عکس‌العمل‌هایش را به شدت کنترل می‌کند.

بی‌حوصله و برای کوتاه کردن بحث می‌گوید:

—هر کاری می‌خواین بکنید که دارید می‌کنید... منتها من نمی‌فهمم چرا داری به من می‌گی جانان قدمی به جلو برمی‌دارد:

—چون آوا صمیمی‌ترین دوست منه. فکر کردم شاید شما هم بدتون نیاد توی تولدش باشید یا حداقل روی

حقوق این ماهش، به عنوان هدیه یه مبلغی اضافه کنید.

البته که جانان با مورد دوم موافق تر است. حضور فرامرز در تولد باعث معذب شدن بچه ها می شود. ضمن این که نیاز آوا به پول، آن هم با وضعیت پدرش غیر قابل انکار است. فرامرز از در فاصله می گیرد و به پشت می چرخد. لحنش نرمشی ندارد:

—آوا دوست توئه، پس خودت برایش توی تولدش سنگ تموم بذار. من نمی تونم به خاطر روابط دوستانه ی تو با بچه های باشگاه، گند بزنم به دیسپلینم توی اون باشگاه. این را طوری می گوید که جایی برای ادامه ی این بحث باقی نماند و می رود.

.....

خم می شود تا از داخل اولین کشوی دراور دو کش موی هم رنگ بردارد. موهای لخت و مرتبش دور صورتش را می گیرند و صدای نج گفتنش را بلند می کند.

نگاهش روی رنگ های آن ها می نشیند و به این فکر می کند که باوجود مانتوی مشکی اش، کش های قرمز رنگ انتخاب خوبی است. هنوز کش اول را

برنداشته که صدای زنگ موبایلش در اتاق می پیچد.
صاف می ایستد و نگاهی به سمت تختش می اندازد.
گوشی اش روی تخت قرار دارد و نام امیرارسلان از
همین فاصله هم مشخص است.

ابرویی بالا می اندازد و به طرف گوشی می رود.
سلام می کند و به جای جوابش این جمله را جدی و
تند می شنود:

—کجایی تو؟

هاج و واج جواب می دهد:

—خونه. چی شده؟

—تنهایی؟

نگران و سریع جواب می دهد:

—آره، امیرارسلان. بابا تازه رفته.

لحن امیرارسلان بیش از حد جدی و از نظرش
نگران کننده است.

—خوبه، بمون تا من پیام.

متأثر از استرسی که از لحن او گرفته، از جا بلند
می شود. کلافه موهایش را به پشت می اندازد و

نگران می پرسد:

—خب بگو چی شده. این جوری که تا تو بررسی من
سکته کردهم.

کمی سکوت برقرار می شود و بعد امیرارسلان
با اطمینان جواب می دهد:

—تو و مامانت درست حدس زده بودید. بابات با یه زن درارتباطه.

#پست_دویست_و_بیست_و_هشت
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادله_حسینی

لبه ی تختش نشسته است؛ بدون هیچ حرکتی! حتی در پلک زدن خساست به خرج می دهد. هردو کش موی قرمز رنگ همچنان درون کشو قرار دارد و موهای سشوار کشیده اش بی قید دورش را گرفته است.

مسخ شده خیره ی لاک پاهایش است و ناباور به جمله ی امیرارسلان فکر می کند که گفته بود: «تو و مامانت درست حدس زده بودید. بابات با یه زن درارتباطه.»

این یک جمله ی خبری نیست. چیزی را اطلاع نمی دهد. با این جمله روی اطلاعات حمیده و بعد جانان، مهر تأیید زده می شود.

امیرارسلان نگفته بود از کجا به این واقعیت رسیده است. داشت می‌آمد تا بگوید، اما جانان آن قدر به او اعتماد دارد که مطمئن باشد او مدرک معتبری برای رسیدن به این واقعیت پیدا کرده است.

خودش را بغل می‌کند. صبح، پاییز را نفس کشیده بود و حالا از پاییز تنها حس سرماییش را دارد. سرش را خم می‌کند و موهای غوقت‌نشانش دورتادور صورتش یک فضای محدود می‌سازند. مسخره است؛ شاید او تنها دختری باشد که از شنیدن خبر خیانت پدرش، از شنیدن خبر رابطه‌ی ممنوعه‌ی مهم‌ترین مرد زندگیش احساس رضایت دارد.

با خودش زمزمه می‌کند:

-اگه اون مدارک مستند باشه، اگه ثابت بشه که مامان من دیوونه نبوده و واقعاً تو با یه زن در ارتباط بودی... اگه بشه ثابت کرد که پرونده‌سازی کردی تا مامان منو بندازی روی تخت، روزای خوبی در انتظارت نیست، فرامرز محتشم... روزای خوبی در انتظارت نیست، آقای پدر.

صدای زنگ در خانه می‌پیچد و جانان از جا می‌پرد. به سمت آیفون می‌دود. کم چیزی نیست. چیزی که مدت‌ها دنبالش بوده، حالا در یک قدمی‌اش است.

آیفون را می‌زند و به‌سوی در هال می‌دود. در را باز می‌کند و امیرارسلان را درحالی می‌بیند که با چهره‌ای جدی و قدم‌های بلند، مسیر شن‌ریزی شده را طی می‌کند.

از صورت او نمی‌تواند چیزی بخواند. امیرارسلان قاعدتاً بعد از این موفقیت باید خوشحال باشد، اما از چهره‌اش هیچ چیزی قابل‌تشخیص نیست. به خودش دل‌داری می‌دهد: «امیرارسلان هیچ‌وقت شادیشو توی چهره‌ش نشون نمی‌ده.»

و با این فکر، بدون سلام دادن بلند می‌پرسد:
—چی شد امیرارسلان؟

امیرارسلان پله‌های منتهی به ایوان را دوتایکی بالا می‌آید. بدون آن‌که جوابی بدهد و یا حتی به صورت مضطرب و منتظر او خیره شود، بازویش را می‌گیرد و با خودش به داخل هال می‌کشانند.
—بیا تو...

و جانان نمی‌داند چرا از این «بیا تو» ی ساده حس خوبی نمی‌گیرد.
—بشین.

امیرارسلان با دست مبل را نشان می‌دهد و این را می‌گوید. جانان گردن سرخ او را تماشا می‌کند و با فکری مشغول جواب می‌دهد:
—راحتم.

اصرار بیشتری نمی‌کند. با دو انگشت محکم دور دهانش را لمس می‌کند. ابروهای خوش‌حالت جانان از این انتظار به هم گره می‌خورند و امیرارسلان درحالی‌که نگاهش را کلافه در خانه می‌چرخاند شروع به توضیح دادن می‌کند.

#پست_دویست_و_بیست_و_نه
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

—امروز صبح زود وقتی باشگاه خلوت بود، رفتم توی اتاق بابات و اون گوشی دومو گیر آوردم. چشمان جانان از کاسه بیرون می‌زنند. چیزی را که شنیده باور ندارد:

—رفتی تو اتاق بابا؟! مگه کلید داشتی؟
به‌تأیید سر تکان می‌دهد. انگار برای توضیح این بخش خیلی حوصله ندارد:

—ساخته بودم. چند روز پیش یه نفرو آوردم از روی قفل یه کلید برام ساخت. امروز می‌دونستم بابات

دیرتر می‌آد؛ رفتم تو اتاقش و اون گوشی رو برداشتم.

جانان باور ندارد که امیرارسلان یک‌چنین ریسک خطرناکی کرده باشد، اما الان موضوع مهم‌تر چیزی دیگری است. تحت تأثیر هیجان موضوع قدمی به سمت او برمی‌دارد و فاصله‌شان را کم می‌کند:

—خب، تو اون گوشی چی بود؟

برای دادن جواب این بخش کمی مکث می‌کند. باید از اول بگوید یا از آخرش و مهم‌ترینش که معرفی فرد است؟ یا بهتر است به پرش پلک جانان فکر کند و بااحتیاط پیش برود؟

امیرارسلان برای اولین بار حس می‌کند که مستأصل شده است. امروز شک‌هایش به یقین تبدیل شده، آن‌هم چه تبدیل شدنی.

—یه‌سری چت توی گوشی بابات بود. مخاطب چتا یه زن بود و نوع مکالمه هم کاملاً مشخص می‌کرد که رابطه‌ی بابات با اون زن چقدر پیشرفت داشته! بین لب‌هایش باز مانده و زبانش خشک خشک است. کف دستش را روی سینه‌ی امیرارسلان می‌گذارد و با حالتی شبیه التماس می‌گوید:

—چتا رو فعلاً ول کن؛ بگو اون زن کیه؟

امیرارسلان دستش را بالا می آورد و مچ دست
جانان را می گیرد. یخ یخ است. کمی مکث می کند و
بعد جواب می دهد:

—اینو نفهمیدم

جانان عصبی می خندد و ناباور سر تکان می دهد:
—دروغ می گی! به خدا که داری دروغ می گی.
چشمانش را محکم روی هم فشار می دهد و بعد از
بازکردنشان کلمات را می شمرد:

—تا به چیزی مطمئن نشم نمی تونم بهت بگم. تو
زیادی درگیر احساساتی. عکس العمل نشون می دی
و خیلی راحت می تونی همه چیزو خراب کنی.
روی نوک پا بلند می شود تا فاصله ی صورتش با
امیرارسلان کم شود... تا خواهشش بیشتر روی او
تأثیر بگذارد:

—هیچ عکس العملی نشون نمی دم. به خاک جاوید تا
تو نگی، هیچی نمی گم. تو فقط بگو اون زن کیه،
امیرارسلان. بگو اون کیه که بابا به خاطرش این همه
کثیف بازی کرده.

دستش را بالا می آورد. چهار انگشتش را زیر
چانه ی او و شستش را روی آن می گذارد. خیره به
چشمان کشیده ی جانان، با صدای آرام تر و لحنی
باملاحظه تر جواب می دهد:

—جانان، دارم می‌گم مطمئن نیستم، چون واقعاً
 نیستم. بابات اسمشو با یه اسم فیک ذخیره کرده.
 ضمن این‌که من وقت نکردم شماره‌شو بردارم، یا
 پیام‌هاشو فوروارد کنم برای خودم.
 جانان حس می‌کند گیج شده است. بهت‌زده دستش
 را بیشتر روی سینه‌ی او فشار می‌دهد و می‌پرسد:
 —چرا وقت نکردی؟ بابا که این‌جا بود.
 امیرارسلان لبخند کجی می‌زند و با تأخیر جواب
 می‌دهد:

#پست_دویست_و_سی
 #ثانیه_هشتاد_و_ششم
 #عادلَه_حسینی

—چون کامیار همت بی‌خبر در اتاق باباتو باز کرد و
 اومد تو، اومد و گوشی باباتو دست من دید. من
 لعنتی یادم رفته بود اون درو قفل کنم.
 جانان چنان باوحشت قدم جلوآمده را به عقب
 برمی‌دارد که چانه‌اش از میان دست امیرارسلان
 آزاد می‌شود. «وای» که از دهانش خارج می‌شود،

تمام ترسش را علنی می‌کند و بعد بلافاصله و بدون تمرکز این جملات را می‌گوید:

—امیرارسلان، می‌دونی تو چه دردسری افتادی؟
کافیه کامیار همت بخواد برای خودشیرینی آمارتو به بابا بده.

—الان مسئله‌ی ما این نیست. مسئله‌ی ما هویت اون زنه...

جانان هردو دستش را مشت می‌کند. محکم در کنار بدنش تکان می‌دهد و جواب جمله‌ی بی‌خیال او را می‌دهد:

—اتفاقاً الان مسئله‌ی ما اینه. اون هرزه هر کسی هست، چند ساله توی زندگی بابائه، اما چیزی که الان پیش اومده، برای تو یه دردسر وحشتناکه. ما داریم از چاله درمی‌آیم و می‌افتیم تو چاه.
امیرارسلان متفکر نگاهش می‌کند.

جانان کمی فکر می‌کند و بعد با یک تصمیم آنی باسرعت ادامه می‌دهد:

—من امروز می‌رم سروقت کامیار همت. کامیار رابطه‌ش با من خوبه. ازش می‌خوام...

قاطعیت کلام امیرارسلان با هر بار فرق دارد:
—به اون آدم نزدیک نمی‌شی، جانان. این حرفو دو بار تکرار نمی‌کنم!

عصبی و پر از دل‌شوره موهای درون صورتش را کنار می‌زند. عاجز شده است. خیره به چشمان تیره‌ی او می‌نالد:

—من برات نگرانم. نه فقط برای خودت... اگه برای تو یه اتفاقی بیفته یا توی دردمسری بیفتی، یعنی دیگه من هیچ‌کسی رو ندارم.

لحن بی‌غلو و غشش طوری است که امیرارسلان برای لحظه‌ای حرفی برای گفتن پیدا نمی‌کند. جمله‌اش با همه‌ی بی‌منظور بودن، باعث بالا رفتن دمای بدنش می‌شود و حس مالکیت جانان، تمایل عجیبی برای لمس او ایجاد می‌کند. کششی به این دختر که تمایلاتش و خواستن این موجود ظریف به‌اندازه‌ی کافی دغدغه‌اش شده. جانان نمی‌داند که با این نوع جملاتش چه بر سر او می‌آورد. لبخند مردانه‌ای می‌زند:

—برای من اتفاقی نمی‌افته. اون آدمم در حدی نیست که بتونه دردمسر بشه، ضمن این‌که ما اگه هرچه زودتر واقعیتا رو بفهمیم و دست بابتو رو کنیم، دیگه دلیلی نداره نگران اطلاعات کامیار همت و امثالش باشیم؛ چون از یه‌جایی به‌بعد خودمون بهش می‌فهمونیم که همه‌چی رو می‌دونیم. جانان حس می‌کند تمام انرژی‌اش گرفته شده است. روی کاناپه‌ی پشت سرش می‌نشیند. حالا

امیرارسلان را با آن پیراهن طوسی جذب و شلوار
مشکی بهتر می‌بیند. امیرارسلانی که حالا یک
دستش را درون جیب شلوار مشت کرده و با دست
دیگر لاله‌ی گوشش را لمس می‌کند.
جانان انگشت‌هایش را درون موهایش فرومی‌کند،
بلکه به‌سمت بالا هدایتشان کند؛ یک کار کاملاً
بیهوده:

—من دیگه واقعاً نمی‌دونم چه کاری درسته، چه
کاری غلط. از چی باید بترسم و چی رو باید
بی‌خیالی طی کنم.
نفس عمیقی می‌کشد و بعد با لحنی خسته می‌گوید:
—تو بهم بگو، امیرارسلان. بگو چطوری می‌شه
فهمید که هویت این زن چیه تا این بازی تموم شه.
من خسته شدم اون قدر دور خودم چرخیدم.

#پست_دویست_و_سی_و_یک
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

امیر ارسلان جلو می‌آید؛ تا مقابل پای او و بعد روی دوزانو می‌نشیند. دستش را روی دسته‌ی کاناپه‌ای که او رویش نشسته می‌گذارد و خونسرد می‌گوید:

—امشب تمومش می‌کنیم.

جانان سر تکان می‌دهد و به تمام موهای لخت دنیا لعنت می‌فرستد:

—چه جوری؟

امیر ارسلان چهره‌ی او را سانت به سانت از نظر می‌گذراند و طبق معمول همیشه به طوسی‌های درمانده‌اش برمی‌گردد:

—امشب حدود ساعت سه نصف‌شب باید سوئیچ ماشین باباتو به من برسونی. می‌تونی؟

ابروهایش بالا می‌پرند. چقدر دیگر قرار است شگفت‌زده شود؟ می‌پرسد:

—برای چه کاری؟

چشمان گردشده‌اش و لب‌هایی که از هم فاصله دارند، آن قدر برای امیر ارسلان جذابند که لبخند در شرایطی که نباید، روی لب‌هایش شکل می‌گیرد.

نگاهش را سخت از برجستگی لب‌های او می‌گیرد و توضیح می‌دهد:

— باید یه دستگاه شنود توی ماشین بابات کار
بذاریم. چیزی که هم صدای خودشو ضبط کنه و هم
اگه اون زن توی ماشینش می‌شینه، صدای اونو.
— این کار غیرقانونیه!

این بار واقعاً تک‌خنده‌ای می‌اندازد:
— دقیقاً کدوم یکی از کارایی که این مدت کردیم
قانونی بوده؟ دزدی سفته‌ها یا ساختن کلید اتاق
بابات؟

چشمانش را در کاسه می‌چرخاند و آرام جواب
می‌دهد:

— راست می‌گی.

امیرارسلان بیش‌تر توضیح می‌دهد:

— باید بی‌سروصدا سوییچو برسونی تو کوچه به من.
پرهام با من می‌آد. اون این کارو بلده و انجام می‌ده.
خیلی زمان نمی‌بره، اما چون احتمال دیده شدن
توسط همسایه‌ها هست، مجبوریم ماشینو ببریم چند
تا کوچه اون‌ورتر.

جانان چند بار در میان صورت او پلک می‌زند و
بعد صادقانه می‌گوید:

— من می‌ترسم. برای تو می‌ترسم.

امیرارسلان برای عوض کردن جو ضربه‌ای به
بینی او می‌زند و خونسرد می‌گوید:

—من از این حرفام گذشته؛ ته تهش اگه گیر افتادم،
 همه‌چی رو می‌ندازم گردن پرهام و دفرار
 جانان به سرعت دستش را بالا می‌آورد و یک طرف
 صورت او می‌گذارد. کف دستش را به زبری صورت
 او فشار می‌دهد و با تمام وجود می‌گوید:
 —نگو تو رو خدا... به شوخی هم از گیر افتادنت
 نگو. من همین جوریشم از این که این طوری اسیر من
 و زندگی به درد نخورم شدی، شرمندهم.
 امیرارسلان دستش را بالا می‌آورد. با دست بزرگ
 و داغش کاملاً دست سرد و ظریف او را می‌پوشاند
 و هردو را با هم حرکت می‌دهد. دست جانان را از
 روی صورتش، تا لب‌هایش پایین می‌آورد. بدون
 آن که نگاهش را از روی چشمان او بردارد، کف
 دست او را عمیق می‌بوسد و بعد درحالی که هنوز
 لب‌هایش با نرمی دست او سایش دارند، خیره به
 چشمان او بدون نرمش و محکم می‌گوید:
 —من با وجود تو، درگیر مدلای بدتری هم شدم. تو
 دردسرای دیگه هم برام داشتی. به وقتش تلافی
 می‌کنم و مجبورت می‌کنم اون جوری که من می‌خوام
 جبران کنی.

#پست_دویست_و_سی_و_دو

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادله_حسینی

سوئیچ را مثل یک بمب ساعتی در میان انگشتانش
نگه می‌دارد. ساعت سه بعداز نیمه‌شب است و
جانان از ترس این‌که خواب بماند، تا این ساعت
چشم روی هم نگذاشته است. این کار همان پرتاب
آخشان است که جانان امیدوار است به هدف
بخورد.

نگاه آخری به در اتاق فرامرز می‌اندازد و با
قدم‌هایی که روی نوک پا برمی‌دارد، به سمت در هال
می‌رود. دل‌شوره دارد، اما کارش تا این‌جا که سخت
نبوده است. فرامرز مثل اکثر شب‌ها سوئیچش را
روی کانتر آشپزخانه انداخته بود.

در هال را با نهایت دقت باز می‌کند و پا به ایوان
می‌گذارد. چقدر خوب است که اتاق فرامرز هیچ
پنجره‌ای رو به حیاط ندارد.

یک دستش را روی قلبش می‌گذارد. قلبش ریتم
تندی دارد. خدا می‌داند که این مدت و با چیزهایی که

پشت سر گذاشته، چه بر سر این ماهیچه‌ی پرکار آمده است.

مسیر شن‌ریزی شده را می‌دود. صدای سنگریزه‌های زیر پایش یک ملودی ناهنجار است. همان‌طور که از دست نفس‌های تند و نامنظمش عاجز شده، در را باز می‌کند. امیرارسلان دقیقاً پشت در است. چند دقیقه‌ی قبل حضورش را با پیامک به جانان اطلاع داده است. با باز شدن در نگاهی به انتهای کوچه می‌اندازد، اشاره‌ای به پرهام می‌کند و بعد پا به داخل خانه می‌گذارد. جانان نفس‌زنان سوئیچ را بالا می‌آورد و بین صورت‌هایشان می‌گیرد و می‌خندد:

—کم‌کم دارم استعدادمو توی دزدی کشف می‌کنم. امیرارسلان بالاوپایین شدن محکم سینه‌اش را از نظر می‌گذراند. وضعیت پراسترس او حتی باوجود خنده‌اش هم مشخص است. موهای لخت افتاده بر روی شانه‌اش و بازی یقه و گردن او باعث می‌شود که لنگه‌های در را بیش‌تر به هم نزدیک کند. امیرارسلان دستش را بالا می‌آورد و سوئیچ را می‌گیرد:

—من و پرهام ماشینو می‌بریم چندتا کوچه بالاتر و اون‌جا شنودو کار می‌ذاریم. لازم نیست تو این فاصله توی حیاط وایسی. کارمون که تموم شد،

سوئیچو می‌ندازیم تو حیاط. قبل بیدار شدن بابات بیا
ببرش تو.

جانان برای لحظه‌ای به پشت می‌چرخد و نگاهی به
در حال می‌اندازد. ظاهراً همه‌چیز در امن و امان
است. به طرف او برمی‌گردد و با صدای آرامی که
همراه با یک احتیاط افراطی است، می‌گوید:
—از این محله برید. شاید چند تا کوچه اون‌ورتر هم
کسی باشه که ماشین بابامو بشناسه. اصلاً برید یه
منطقه پایین‌تر.

امیرارسلان تار مویی را که از روی صورت او راه
گرفته و درون یقه‌اش جا خوش کرده دنبال می‌کند.
اجازه نمی‌دهد چشمانش از یک حدی پایین‌تر برود و
بعد به سمت چشمان نگران او برمی‌گردد:
—تو به این چیزاش کاری نداشته باش. فقط یادت
باشه هر اتفاقی از این‌جا به بعد افتاد، حتی اگه یکی
از همسایه‌ها آمار ما رو به بابات داد، تو کاملاً از
همه‌چی بی‌خبری.

چشمانش را روی هم فشار می‌دهد و عاجز و خسته
می‌گوید:

—نگو این‌جوری. هیچ اتفاقی نباید برای تو بیفته!
—هیچ اتفاقی هم نمی‌افته. ولی چیزی رو که گفتم
یادت باشه.

و بعداز گفتن این جمله در حیاط را باز می‌کند و
 جانان چشمانش را.
 لحظه‌ی آخر امیرارسلان نگاهی به سمتش
 می‌اندازد:

—راستی، من از فردا ظهر نیستم. از بابات مرخصی
 گرفتم، باشگاه هم نمی‌رم. می‌خوام برم لواسون،
 ویلای رفیقم. اون‌جا تمام مکالمه‌های داخل ماشین
 باباتو گوش می‌دم.

جانان ناباور قدمی به جلو برمی‌دارد:
 —چرا ویلای لواسون رفیقت؟ چرا خونه‌ی خودت نه؟
 نگاهی به کوچه می‌اندازد و بی‌حوصله توضیح
 می‌دهد:

—چون برادر و زن برادر پرهام از شهرستان می‌آن و
 بهتره من اون‌جا نباشم.
 جانان یکبار آن‌چه را که شنیده مرور می‌کند.
 تصمیمی که می‌گیرد آنی، اما مطمئن است.

#پست_دویست_و_سی_و_سه
 #ثانیه_هشتاد_و_ششم
 #عادله_حسینی

باطمینان و پافشاری آن را به زبان می آورد:
—منم باهات می آم.

امیرارسلان با ابروهای گره خورده به سویش
می چرخد:

—چی؟ با من می آی؟ اینو از کجا آوردی؟
ابروهایش را بالا می دهد و با سرتقی می گوید:
—باهات می آم، چون اونی که باید تکتک اون
مکالمه ها رو بشنوه منم، نه تو.

و این دقیقاً همان چیزی است که امیرارسلان
نمی خواهد اتفاق بیفتد... این که جانان جزء به جزء آن
مکالمات را بشنود. امیرارسلان چت های دونفره ی
فرامرز و آن زن را خوانده و خوب می داند موضوع
صحبت هایشان بیش تر در چه موردی است.

درست است که در نهایت جانان هویت آن زن را
خواهد شناخت، اما شنیدن آن جزئیات تهوع آور
قطعاً خارج از ظرفیت و توان کمش است.

جانان بعد از رونمایی از آن زن حتماً خواهد
شکست، اما شنیدن ریز مکالمات و جزئیات این
رابطه بی شک او را خرد خواهد کرد.

باتحکم می گوید:

—بچه بازی درنیار، جانان. تو می خوای اون زنو
بشناسی که می شناسی. دیگه چه لزومی داره پاشی

دنبال من راه بیفتی؛ هم برای خودت دردرس درست کنی، هم من؟

ناباور می‌خندد و با چشم خودش و او را نشان می‌دهد:

—یعنی الان من و تو توی دردرس نیستیم؟ ساعت سه نصف‌شب، اونم درحال برداشتن سوئیچ و جابه‌جا کردن ماشین و کار گذاشتن شنود؟!

پوفی کشیده و دستش را پشت گردن می‌کشد. باید جانان را منصرف کند؛ این به‌نفع خود اوست. از راه بهتری وارد می‌شود. راهی که احتمال جواب دادنش بالاست و همراه با پوزخند می‌گوید:

—اونوقت بابت این دو روز قراره چه توضیحی به بابات بدی؟ می‌خوای بگی دو روز با امیرارسلان ویلای لواسون بودم، برای این‌که مکالمه‌های تو رو گوش بدم؟!

روی نوک پا بلند می‌شود و با بدقلقی جواب می‌دهد:

—بهش می‌گم دو روز می‌خوام برم خونه‌ی مادرجون. بابا بعد اون سیلی خیلی با دلم راه می‌آد. ضمن این‌که سال‌هاست پاشو خونه‌ی مادرجونم نداشته؛ پس نمی‌تونه منو چک کنه.

سرش را کج می‌کند، موهایش از یک طرف می‌ریزند. با لجاجت می‌پرسد:

فردا از کجا و ساعت چند راه می‌افتیم؟

پشت‌سر ماشین امیرارسلان ماشینش را وارد حیاط ویلا می‌کند. هم‌زمان، با چشمانش فضا را می‌گردد. حیاط ویلا کاملاً نشان‌دهنده‌ی رفت‌وآمد و رسیدگی کم به آن است. درخت‌های خزان‌زده‌ای که ظاهراً خیلی سال است رنگ هرس به‌خود ندیده‌اند و علف‌های هرزی که در میان درختان، به‌حال خودشان رها شده‌اند. ساختمان ویلا دقیقاً در وسط محوطه قرار دارد. ساختمانی که ظاهرش قدیمی‌ساز بودن آن را نشان می‌دهد.

ماشین را خاموش می‌کند و از آن پیاده می‌شود. اولین چیزی که بعداز پیاده شدن نگاهش را جلب می‌کند استخری است که آب درون آن به‌رنگ سبز درآمده و برگ‌های زرد و نارنجی بیش‌تر سطح آن را پوشانده‌اند. امیرارسلان بعداز پیاده شدن از ماشین به‌سمتش می‌چرخد و با همان چهره‌ی جدی و ابروهای گره‌خورده او را مخاطب قرار می‌دهد: —باحتیاط بیا پات نگیره به علفا، بخوری زمین. و بدون آن‌که منتظر او شود، برای بستن در به‌سوی جانان می‌آید و از کنارش می‌گذرد.

جانان روی یک پا به پشت می چرخد. اندام
مردانه‌ی او را در حال بستن جفت‌های در تماشا
می‌کند و لبخند می‌زند. با خودش زمزمه می‌کند:
«ازم دلخوره، دوست نداشت پیام.»
در حالی که به سمت ویلا می‌چرخد و به راه می‌افتد،
به خودش قول می‌دهد از دل او در بیاورد.

#پست_دویست_و_سی_و_چهار
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

جانان حوصله‌ی سرک کشیدن در فضای ویلا را
ندارد. در واقع فضای ویلا هم طوری نیست که حسی
شبیه به کنجکاوی در فرد ایجاد کند. یک ویلای
قدیمی که پیداست مدت زیادی به حال خودش رها
شده است. ساختمان ویلا یک طبقه و شامل دو اتاق
بزرگ، یک هال با حداقل وسایل و یک آشپزخانه‌ی
نه‌چندان مدرن است.

ساک کوچکش را در اتاق روی تخت می‌گذارد.
مانتویش را روی آن می‌اندازد و شالش را صاف
لبه‌ی تخت قرار می‌دهد.

یک بلوز یقه‌اسکی سفیدرنگ و شلوار پارچه‌ای
مشکی پوشش جانان است. موهایش مثل همیشه
بافته شده و فرقش از وسط باز است. بخشی از
صورتش از طریق همین موها استتار شده. یک تیپ
معمولی و ساده برای دو روزی که احتمالاً قرار
نیست ساده بگذرد.

نگاهی به خودش درون آینه‌ی نصب‌شده به دیوار
می‌اندازد. لایه‌ی ضخیمی از خاک آینه را پوشانده و
چیز زیادی عایدش نمی‌شود. بی‌اعتنا به آن نگاه
می‌گیرد و از اتاق بیرون می‌زند. قطعاً قصدی برای
گذراندن وقتش در این اتاق ندارد. هر لحظه ممکن
است گوشی امیرارسلان صداها‌ی شنود را دریافت
کند و جانان نمی‌خواهد شنیدن حتی یک کلمه از آن
را از دست بدهد.

وارد هال می‌شود و به خودش اعتراف می‌کند
سرامیک‌ها حتی از فضای خود خانه هم سردتر
است.

احتیاجی نیست به دنبال امیرارسلان بگردد. او را در
مقابل شومینه و درحالی می‌بیند که روی دوزانو
نشسته و مشغول چیدن چوب داخل شومینه است.

پاییز این منطقه چیزی شبیه به زمستان تهران است.

پشتش به جانان است، اما جانان خیلی راحت می‌تواند خط اخم او و اقتدار نگاهش را تصور کند. آن‌هم درحالی‌که حضور جانان و همراهی‌اش در این سفر دوروزه با قوانین او مغایر است.

می‌داند که امیرارسلان متوجه حضورش شده و بازهم در سکوت به کارش ادامه می‌دهد. این سکوت او را دوست ندارد. دراصل دلخوری‌اش را دوست ندارد، وگرنه کم‌حرفی که ویژگی بارز اوست. خودش را بغل می‌کند و چند قدم پیش می‌رود. دقیقاً پشت سر او و تا فاصله‌ی دومتری‌اش. نگاه خود را روی موهای حالت‌دار او جاگیر می‌کند و از عمد با صدایی بلند می‌پرسد:

—چای درست کنم؟

امیرارسلان چوب‌های درون شومینه را با میله‌ی آهنی درون دستش جابه‌جا می‌کند:

—وسایلش تو کابینت بالای گازه.

حرکت بازوهایش را دنبال می‌کند و راحت می‌گوید:

—چایی بخوری باهام آشتی می‌کنی؟

امیرارسلان برای لحظه‌ای مکث می‌کند. بعداز چند ثانیه همان‌طور روی دوزانو به‌سمتش می‌چرخد.

نگاهی به سرتاپای او می اندازد و بدون نرمش و
ملاحظه می گوید:

—قهر کردن خصوصیت سن چهار سالگی من بوده.
الان اخلاقای بدتری دارم!

چینی به بینی می اندازد، اما نگاهش نمی تواند تغییر
ماهیت بدهد. پر از حس خوب روی صورت او و
حالت شکستگی ابروهایش است:
—بداخلاق!

نگاهش را از روی پاهای لخت او برمی دارد و به
چشمان طوسی اش می دهد:

—دقیقاً. من به شدت بداخلاقم و قرار نیست این
اخلاقو کنارم بذارم. اونم وقتی طرفم متوجه نیست
که مصلحتش تو چیه!

جانان متوجه است که این جمله یک جمله ی ساده ی
بی منظور نیست

امیرارسلان با سر به آشپزخانه اشاره می کند و بعد
به سمت شومینه می چرخد:

—کتری رو گذاشتی، بیا پای شومینه بشین. هیچ جای
دیگه ی این ویلا سیستم گرمایش نداره.

#پست_دویست_و_سی_و_پنج

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادلَه_حسینی

جانان با فکری مشغول به‌سوی آشپزخانه می‌چرخد. سعی می‌کند ربط واژه‌ی بامنظور «مصلحت» را با چیزهایی که قرار است بشنود پیدا کند. نزدیک ورودی آشپزخانه بازهم صدای امیرارسلان را می‌شنود:

—جوراب بپوش. زمین این‌جا خیلی سرده. جوراب که نداشت، اما چرا مصلحتش در نشنیدن آن شنودها بود؟ مگر نه این‌که امیرارسلان حمایتش می‌کرد تا به واقعیت‌های پنهان زندگی‌اش برسد؟ بالاتر از سیاهی که رنگی نیست، جانان بالاخره هویت آن زن هرجایی را تشخیص می‌داد. پس امیرارسلان نگران چه بود؟

.....

جانان لبه‌ی پتو را بیش‌تر بالا می‌کشد تا سرشانه‌هایش هم گرم شود. ساعت شش بعدازظهر است و هوا به‌رسم پاییز در این ساعت تاریک تاریک...
تاریک...

امیرارسلان برای تحویل غذا از پیک، جلوی در رفته است. برای شام خوردن هنوز زود است، اما طبق گفته‌های او، تا ساعتی دیگر هیچ پیک غذایی، به این منطقه غذا نمی‌آورد.

پاهایش در مقابل شومینه گرم است و وضعیت کمرش هم به‌لطف پتوی روی شانه‌هایش بد نیست. ظاهراً مجبور است تمام این دو روز را در همین نقطه بگذراند.

صدای در هال می‌آید و بعد صدای قدم‌های مردانه و نایلون‌های درون دست او.

امیرارسلان را نمی‌بیند، اما متوجه است که او نایلون‌ها را داخل آشپزخانه می‌گذارد و بعد به‌سمت او قدم برمی‌دارد. در همان حال می‌پرسد:
—خبری نشد؟

به گوشی امیرارسلان خیره می‌شود و به‌معنی «نه» سر تکان می‌دهد. گوشی او روی زمین بین استکان‌های خالی نسکافه قرار دارد. منظورش از خبری نشد شنیدن صدای دوباره‌ی فرامرز است. شنود از ظهر تا به‌حال چندین بار فعال شده و هر بار صدای فرامرز از طریق گوشی امیرارسلان در این فضا پیچیده و هر بار هم موضوع صحبت‌های فرامرز، بحث‌های کاری بوده است.

حالا جانان می‌داند که فرامرز در بورس یک سهام‌دار بزرگ است. می‌داند که او به‌دنبال خریدن یک زمین چندهکتاری در کرج و افتتاح شعبه‌ی دوم باشگاه است.

جانان این اطلاعات را از شنوذهای قبلی دارد. اطلاعاتی که برایش ذره‌ای اهمیت ندارند. شاید اگر در جایگاه دیگری بود و وضعیت زندگی‌اش اینی نبود که الآن هست، از این پیشرفت مالی خوشحال می‌شد، اما دختری با شرایط جانان نمی‌تواند با شنیدن این خبرها هیجان‌زده شود.

امیرارسلان با کمی فاصله کنار او می‌نشیند و وضعیت شومینه را چک می‌کند. دختر کنار دستش باوجود پتویی که دور خودش پیچیده، سرمایی بودنش را علنی کرده است و این باعث توجه او روی وضعیت گرمای محیط است.

عجیب این‌که حتی وقتی نگاهش نمی‌کند، فکرش پیش اندام جمع‌شده‌ی او زیر پتو است. حتی وقتی نسکافه‌اش را می‌خورد، بوی عطر گرم جانان بیش‌تر از نسکافه‌ی ترک مشامش را پر می‌کرد. انگار این دختر تمام حواس پنج‌گانه‌اش را درگیر کرده و توجه این حواس پنج‌گانه را از چیزهای دیگر پرت کرده است.

جانان به سمتش سر می چرخاند و بادقت نگاهش می کند؛ حرکت بازوهای عضله ای و بالاپایین شدن سینه اش را از دم و بازدمش. با خودش فکر می کند که چطور سردش نیست، آن هم وقتی تنها پوشش او پیراهن جذبش است؟ سؤالش را آرام زمزمه می کند: — تو این جوری یخ نمی کنی؟
امیرارسلان میله ی فلزی را برمی دارد تا چوب های دور از آتش را به شعله ها نزدیک کند.

#پست_دویست_و_سی_و_شش
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادله_حسینی

یکی از ابروهایش را بالا می دهد:
— من نه، ولی ظاهراً تو هنوز سردته.
جانان با نوک انگشت موهای مقابل چشمانش را کنار می زند و همزمان بیش تر در خودش جمع می شود:

—خیلی مسخره‌ست؛ از بیرون گرم، ولی انگار از تو یخ کرده‌م. کم‌کم دلم می‌خواد یک تیکه از اون زغال‌ها رو بخورم!

لحن و جوابش طوری است که امیرارسلان نمی‌تواند نخندد، هرچند که جوابش با تک‌خنده‌اش همخوانی ندارد:

—عیب نداره، این تنبیه رو لازم داشتی برای این‌که یاد بگیری بعضی جاها باید حرف گوش بدی. جانان بی‌اعتنا به جواب او نگاهش را در اطراف می‌چرخاند. حتی لامپ‌های ویلا هم یکی‌درمیان سالم و روشن‌اند. این ساختمان برایش جای سؤال دارد: —اووم... گفתי رفیقت ایران نیست، اما خودت که گاهی مسیرت می‌خوره و این‌وری می‌آی، چرا یه فکری برای وضعیت گرما و روشنی این‌جا نمی‌کنی؟ امیرارسلان میله‌ی آهنی را لبه‌ی شومینه می‌گذارد و به‌طرف او سر می‌چرخاند. صورت جانان کاملاً به‌سمت اوست. هیچ آرایشی ندارد و پوست سفیدش با تنها چیزی که رنگ گرفته، انعکاس شعله‌های آتش است. اما جذاب است؛ از همیشه جذاب‌تر و از همیشه دردسترس‌تر. نگاهش تا لب‌های او پیش می‌آید و بعد به‌سمت انگشتانی که با قدرت پتو را مچاله کرده‌اند تغییر مسیر می‌دهد: —تا امشب سرماش اهمیتی نداشت!

جانان منظورش را نمی‌فهمد. سؤالاتی مثل این
سؤال در ذهنش شکل می‌گیرد:
- «چرا خب؟»

اما وقت نمی‌کند چیزی بپرسد، چون صدای فرامرز
از طریق گوشی امیرارسلان در فضای کوچک
بینشان می‌پیچد:

—حرفی که زدمو پس نمی‌گیرم. می‌ندازیش!
این صدای فرامرز را هردو به‌وضوح می‌شنوند.
جانان با لب‌های از هم بازمانده خیره‌ی صفحه‌ی
گوشی می‌ماند. انگار این دقت در دیدن، در تمرکز
برای شنیدن تأثیر دارد. امیرارسلان چشم باریک
می‌کند. او برعکس جانان خوب می‌داند که مخاطب
این جمله چه کسی است. چقدر تلاش کرده بود که
جانان این‌همه بی‌مقدمه و با وضوح مخاطب خاص
فرامرز را شناسد و جانان چقدر بی‌خبر با خودش
بد تا کرده بود.

صدای بوق چند ماشین در میان جمله‌ی قاطع و
بعدی فرامرز می‌نشیند:

—امشب جانان خونه نیست، منم نمی‌رم. به‌جاش
می‌ریم پیش اون دکتری که آدرسشو گرفتم؛ این
سرخرو می‌ندازی، بدون هیچ زرت‌وپرت اضافه!
برای لحظه‌ای هیچ صدایی از گوشی پخش
نمی‌شود. کمی بعد شاید در کسری از ثانیه، صدای

مخاطب فرامرز تن جانان را خشک می‌کند و انگار
 یک برق دویست و بیست و لت از اندام ظریفش رد
 شده باشد، پاهایش را فلج می‌کند! درست مثل این که
 در میان یک باتلاق فرورفته است. چشمانش را
 می‌سوزاند، گویی دو سیخ داغ از آن‌ها عبور
 کرده... اما امان از دست‌هایش، دست‌هایی که انگار
 از بازو قطع شده‌اند! دست‌هایی که زیادی دست‌گیری
 کرده‌اند و اصلاً نمک نداشته‌اند.

جانان به بدترین شکل ممکن علائم حیاتی‌اش را
 از دست می‌دهد و رو به احتضار می‌رود، وقتی
 صدایی که می‌شنود، صدای گریه‌ی آوا است:
 —اون بچه سه ماهشه، فرامرز! قلب داره. انداختنش
 اون قدری که تو فکر می‌کنی راحت نیست.
 پتو از لای انگشتان ظریف جانان آزاد می‌شود.
 دست‌های یک مرده که جانی ندارند. مثل چشمانش
 که روی هم افتاده و نفس‌هایش که سیری نزولی
 درپیش گرفته‌اند.

دست‌های امیرارسلان جبران مافات می‌کنند و
 با قدرت او را به سمت خودش می‌کشد.

#پست_دویست_و_سی_و_هفت

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادله_حسینی

اتاق سرد است. تخت سرد است و پاهای بدون جورابش به سرمای قطب جنوب طعنه می‌زنند، اما همه‌ی این‌ها در مقابل زمهریر قلبش یک شوخی بچگانه است.

قلبش یخ زده؛ قلب دختری که ساعتی پیش به‌دنبال شنیدن صدای یک زن هرجایی و جمع کردن مدرک علیه پدرش بود، اما چیزی که عایدش شد، نارو زدن رفیقی بود که زیادی ادعای رفاقت داشت. —دارم خواب می‌بینم.

این جمله را بانفرت و تأکید با خودش نجوا می‌کند. باید خودش را مطمئن کند که خواب می‌بیند. یک خواب که معلوم نیست چرا بوی متعفن آن تمام شام‌هاش را پر کرده است.

تکان می‌خورد؛ هیستریک و پشت‌سرهم. آن‌هم درحالی‌که به‌پهلوی تخت سرد خوابیده است و خودش را باتمام بی‌کسی‌هایش بغل کرده و تکان می‌خورد.

تا ساعتی پیش پای آن شومینه، زیر آن پتو سردش بود، اما حالا در این اتاق سرد و بدون هیچ

رواندازی آن قدر دلیل برای لرزیدن دارد که سرمای هوا آخرین آن باشد.

صدای قیژقیژ در اتاق می‌آید. کسی در را باز می‌کند و بی‌اجازه داخل می‌آید. کسی که معلوم است کیست. جانان با درد چشمانش را می‌بندد. با خودش فکر می‌کند کاش الآن یک ساعت پیش بود. کاش ذهنش درگیر این بود که درهای این ویلا به اندازه‌ی روشنایی و گرمایشش داغان است. نه... کاش اصلاً الآن روز قبل بود. سه نیمه‌شبش. امیرارسلان با آمدنش به این ویلا مخالف بود و او اعتراضی نمی‌کرد.

کاش همه چیز را از زبان امیرارسلان می‌شنید، نه این قدر واضح و نه از زبان نارفیق‌ترین رفیق دنیا! لبه‌ی تخت پایین می‌رود. امیرارسلان دقیقاً پشت سرش نشسته است. حتی حضور او هم نمی‌تواند حرکتهای عصبی بدنش را کم کند. هیچ چیزی نمی‌تواند این حرکات عصبی را کم کند. باورهایی که نابود شده‌اند، اعتمادهایی که به فنا رفته‌اند و ادعاهای رفاقتی که فقط طبل تو خالی بودند. این‌ها برای این که دلش یکی از آن تخت‌های تیمارستان مادرش را بخواهد، دلایلی کافی است! سرش روی بالش تخت هم سنگینی می‌کند. انگار سرش حجمی دوبرابر حجم همیشگی پیدا کرده و

آوار افکار منفی و تهوع در سرش تزریق شده است. از فاصله‌ی این شقیقه تا شقیقه‌ی دیگرش تیر می‌کشد. آن قدر دردناک که بلند ناله می‌کند:

—وای سرم...

جوابی از مرد پشت سرش نمی‌گیرد. امیرارسلان شوکه نیست. آمادگی شنیدن داشت. در آن چت‌ها نامی از آوا برده نشده بود. فرامرز بیش از حد محتاط عمل کرده بود، اما امیرارسلان از جنس مکالمات به راحتی توانسته بود فرستنده‌ی آن‌ها را تشخیص بدهد. این شنودها فقط برای به یقین رسیدن حدس‌هایش بود.

آن چه که در این لحظه باعث سکوتش شده، حال جانان است. این که باید چطور این دختر فروریخته را آرام و سرپا نگه دارد و این که چقدر آرام و سرپا نگه داشتن جانان برایش اهمیت دارد! این دختر را می‌خواهد. به این خواستن قطعی خیلی وقت است که رسیده. شاید از روزی که آن دختر را از روی تخت اتاق بغلی جواب کرده بود و شاید خیلی قبل‌تر از آن. زمانش مهم نیست. مهم این است که این دختر را می‌خواهد و این خواستن تبعات دارد. آرام کردن جانان یکی از تبعات آن است که کار راحتی هم نیست.

—سرم...

#پست_دویست_و_سی_و_هشت
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادله_حسینی

جانان باز هم ناله می‌کند و این را می‌گوید.
امیرارسلان نگاهش می‌کند. دختر ظریفی را تماشا
می‌کند که هیچ ترسی از این نزدیکی ندارد و از
سردردش می‌نالد.
دست مردانه‌اش را پیش می‌برد و بافت موهای او
را در دست می‌گیرد.
تکان‌های جانان سر جایش است و او باوجود آن‌ها،
پاپیون قرمز رنگ را از پایین موهایش باز می‌کند.
پاپیون را روی تخت می‌اندازد و انگشتانش لابه‌لای
بافت‌ها می‌نشیند. تارهای نرم مو با بازی دست‌های
مردانه‌ی او از هم باز می‌شوند. تارهایی که بارها و
بارها روی تختش و قبل از به‌خواب رفتن، با
چشم‌های بسته به لمسشان فکر می‌کرد.

انگشتانش در این لحظه تارهایی را لمس می‌کنند که بارها به لمسشان فکر کرده بود، اما این لمس کردن برای لذت بردن نیست، برای چشیدن لذتی است که نتیجه‌ی آرامش جانان است.

موهای جانان کاملاً باز می‌شوند و او بی‌اعتنا به کار امیرارسلان بازهم عصبی تکان می‌خورد.

موهای لخت جانان، متأثر از بافته شدن، حالت‌دار روی تخت می‌ریزند. دست امیرارسلان بین موها پیشروی می‌کند؛ دقیقاً تا کف سر او، تا شقیقه‌هایش. نوک انگشتانش آرام و دورانی روی شقیقه‌های او حرکت می‌کنند.

جانان ناتوان نجوا می‌کند:

— سرم داره می‌ترکه

خودش را جلو می‌کشد. دست دیگرش را روی بازوی او می‌گذارد. لب‌هایش را تا نزدیک گوش او می‌برد. انگشتانش کارشان را ادامه می‌دهند و او کنار گوش او لب می‌زند:

— آروم می‌شی.

جانان انگار منتظر اولین کلام از سمت اوست. انگار گلوله‌ای که تا الان نبوده، منتظر شنیدن صدای امیرارسلان بود که تا گلوی او پیش بیاید:

— چی توی این زندگی دارم که آرومم کنه؟ پدر دارم؟ مادر دارم؟ برادر دارم یا رفیق؟

لب‌هایش را به گوش او می‌چسباند، درحالی‌که هنوز انگشتانش مشغولند. باجدیت می‌گوید:
—من هستم.

جانان نمی‌شنود. گوش‌هایش هنوز درگیر آخرین جمله‌ای هستند که از گوشی امیرارسلان پخش شده بود. به‌جای همه‌چیز بغض در صدایش جولان می‌دهد:

—چطور تونست؟ چرا اون؟ اون‌که بهتر از هرکسی می‌دونست من تو چه لجنزاری زندگی می‌کنم...
اشک از لای چشمان بسته‌اش سرک می‌کشد و مسیر گونه‌اش را درپیش می‌گیرد:

—من منتظر بودم صدای یه زن هرجایی رو بشنوم و بعد با مدرک برم سراغ بابام و بگم، دیدی؟ دیدی
مامانم توهم نمی‌زد؟ نه صدای رفیقی که پابه‌پاش برای هر بار کتکی که تو خماری باباش از اون می‌خورد اشک ریختم!

نوک انگشتان گرم امیرارسلان سانت‌به‌سانت پوست سردش را لمس می‌کند و لب‌هایش در گوش او تکرار می‌کند:

—حق نداری خودتو اذیت کنی، اونم به‌خاطر موجودی که ارزششو نداره

اشک‌ها در چاله‌ی پشت لب‌هایش جمع می‌شوند:

—کاش این فقط یه تشابه باشه. کاش من توهم زده باشم. کاش اون زن هر کسی باشه جز آوا. آوا آدم نارو زدن نیست. خودش... خودش دو روز پیش توی باشگاه می‌گفت که اگه منو نداشت، انگار هیچ کسی رو نداشت.

انگشتان امیرارسلان تا مهره‌های گردن پیش می‌روند. جانان بازهم حرف می‌زند، بی آن‌که حواسش باشد دیگر خبری از سردردش نیست:

#پست_دویست_و_سی_و_نه

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادله_حسینی

—اون زن هرزه نمی‌تونه آوا باشه. کاش بابا با هر آدمی باشه، غیر از رفیق من. اصلاً کاش با چند نفر باشه، فقط با آوا نباشه.

امیرارسلان بدون نرمش گرمای دهانش را روی سرمای گوش او رها می‌کند:

—تمومش کن، جانان. حق نداری این خودآزاری رو ادامه بدی.

—آوا... آوا، بی ارزش نیست، بی چشم‌ورو هم نیست. اون خوب یادشه که من یه روزایی پول هروئین باباشو می‌دادم که خمار نمونه و آوا رو نزنه.

انگشتان امیرارسلان متوقف می‌شود. جملات آخر جانان بی‌اندازه وزن دارند و سنگین‌اند. این دختر از نزدیک‌ترین هایش به بدترین شکل ضربه خورده است.

با دستی که روی بازویش نشسته او را مجبور می‌کند که تاق‌باز بشود. جانان آن‌قدر جان ندارد که مقاومت کند. امیرارسلان یک دستش را در جای قبلی او می‌گذارد و دستی را که به لمس سر او مشغول بوده، طرف دیگر می‌گذارد، بی آن‌که دستش و یا تنش، تن این دختر را لمس کند.

جانان با چشمان سرخ و خیس نگاهش می‌کند. انگار دنبال این است که این مرد قدرتمند و جدی بااطمینان انکار کند که آن زن آوا نیست. آن صدا یک صدای لعنتی شبیه صدای آواست.

اگر امیرارسلان انکار می‌کرد، همه‌چیز تمام بود. کافی بود که او خیالش را راحت کند تا به کابوس دردناک لحظات قبلش با قهقهه پایان بدهد.

اما امیرارسلان فقط در سکوت تماشایش می‌کند.
چشم‌های مقتدر او، چشم‌های کشیده و پرضعف
جانان را بی‌خیال نمی‌شود.
جانان پلک می‌زند. دو قطره‌ی درشت اشک راه
می‌گیرند و او بایغض و خنده سر تکان می‌دهد:
—حرف بزن امیر ارسلان. بگو که اون دختر آوا
نیست.

باحرص چشم می‌بندد و بعداز باز کردنشان
صورتش را پایین می‌آورد؛ تا یک‌وجبی صورت
جانان. بازهم هیچ قسمتی از بدنشان با هم برخورد
ندارد جز سینه‌هاشان که به‌هم ساییده شده‌اند.
نمی‌تواند این دختر را گول بزند، از دادن امیدهای
واهی هم بیزار است. به‌جایش قاطع می‌گوید:
—من نمی‌خوام اینو بگم چون اون رابطه شکل
گرفته و این یه واقعیه. اما می‌تونم با یه کار
متفاوته به یه شکل دیگه این ماجراها رو حل کنم.
درمانده سر تکان می‌دهد:

—چه‌جوری می‌تونی حلش کنی؟ مگه حل هم می‌شه
؟ تو بگو من باید چیکار کنم تا حل بشه همون کارو
بکنم.

چشم‌های جانان را می‌گردد. از آن‌ها پایین می‌آید.
از بینی‌اش می‌گذرد و روی لب‌هایش مکث می‌کند.
چند ثانیه به همین حالت می‌ماند و بعد زیر نگاه

بهت زده‌ی جانان سرش را جلوتر می‌برد. پیشانی‌اش را روی پیشانی او می‌گذارد و نگاه سرسختش را به چشمان خسته و منتظر او می‌دهد:
 —کاری که تو باید بکنی متفاوته.
 پیشانی‌اش داغی پیشانی او را درک می‌کند و باتانی لب می‌زند:

—یعنی چی؟

دست چپ امیرارسلان دست آزاد او را روی تخت گیر می‌آورد. انگشتانش را از لابه‌لای انگشتان ظریف او رد می‌کند و در میان دودو زدن چشمان او با قدرت لب می‌زند:

—تو فقط باید سعی کنی به این فکر کنی که من هستم. نمی‌تونم رابطه‌ی بابات و آوا رو انکار کنم اما می‌تونم خیلی کارای دیگه بکنم. ساده‌ترینش اینکه می‌تونم جای تکتک اونایی رو که باید باشن و نیستن، برات پر می‌کنم.

جانان لبخندی از روی درد می‌زند. از روی بیچارگی، از روی درماندگی:

—تو چه جوری می‌خوای جای اون همه آدمو پر کنی؟ خوشبینانه این کارو کردی، من چه جوری باید برای تو جبران کنم؟

پیشانی‌اش را بیش‌تر فشار می‌دهد. انگشتانش را هم بین انگشتان ظریف او:

— به اینکه من قراره چیکار کنم کاری نداشته باش. کار تو هم متفاوته. تو فقط به من فکر کن!

#پست_دویست_و_چهل
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادله_حسینی

.....
محتویات بشقابش را با قاشق زیرورو می‌کند.
در اصل وقت تلف می‌کند. وقت تلف می‌کند تا مرد
قدر کنار دستش غذایش را تمام کند و دست از سر
او بر دارد. غذا خوردن آن‌هم در اولین ساعت‌های
بعد از آن شوک عجیب...! چه کار مسخره ای!
به اندازه‌ی کافی سیر است، آن قدر سیر که می‌تواند
بالا بیاورد. این زندگی را به اضافه‌ی تمام
اعتمادهایی که نباید، اما کرده، بالا بیاورد. بعد پشت
دستش را با انزجار روی لبش بکشد و بدون نگاه
به دوروبرش، برود که برود.
—اون قدر که باید، هم خورده. الان کاری که باید
بکنی اینه که یه قاشق ازش بذاری دهنت.

سرش را بلند نمی‌کند تا صورت مرد پرجذبه‌ی کنار دستش را ببیند. مردی که با فاصله‌ای کم از او نشسته و با غذایش روی پایش مشغول است. همین‌که صدایش را می‌شنود کافی است. دلش می‌خواهد از دست او دلخور باشد؛ دلخور از این بابت که این مرد بازویش را گرفته بود و مجبورش کرده بود تا از آن اتاق سرد بیرون بیاید و پای این شومینه بنشیند، ظرف چلوکباب را روی پاهایش بگذارد و شام بخورد. دلش ساعتی تنهایی می‌خواست، همین را هم گفته بود، اما جوابی که شنیده بود نشان می‌داد که این مرد به‌شیوه‌ی خودش عمل می‌کند، نه طبق خواسته‌های او: «توی اون اتاق، تو تنهایی قراره به چی فکر کنی؟ همون کارو پای شومینه بکن.»

نفس پر دردی می‌کشد و باز هم غذایش را زیرورو می‌کند. برای اولین بار است که نسبت به خوردن یک پرس چلوکباب زعفرانی این همه بی‌میل است. برای اولین بار است که بوی کره‌ی آب‌شده‌ی روی برنج در ذوقش می‌زند.

«آوا، به نظرت ممکنه صاحب چلوکبابی سر خیابونمون عاشق من بشه؟ لامصب یه کاری کرده تمام غذاهای دیگه‌ی دنیا رو از چشمم انداخته! باور

کن یکی از معیارهام برای ازدواج اینه که شوهرم
کباب بزنه در حد لالیگا...»

سرش را محکم تکان می‌دهد، به امید این‌که
خاطراتی که تا این لحظه نمی‌دانسته روزی قرار
است قاتل جانش شوند، از سرش بیرون بریزند.
لعنت به خودش، لعنت به زندگی حال به هم‌زنی که
آوا بیش‌تر از هر کسی در دقایقش جا داشته است.
چطور باید این دقایق را از زندگیش حذف کند؟ اصلاً
با حذف کردن آن‌ها چیزی از زندگی‌اش باقی
می‌ماند؟

سرش را روی غذایش خم می‌کند. لبخند می‌زند؛
یک لبخند پر از ترحم به خودش. چقدر موجود
مفلوکی است که از معتمدترین رفیقش خورده است.
رفیقی که پابه‌پای اشک‌هایش اشک ریخته بود.
برای حال‌وروز مادرش دلسوز بود و پایین سنگ‌قبر
جاوید وقتی جانان از گریه به جنون رسیده بود،
شانه‌هایش را گرفته بود.

چقدر مفلوک و بیچاره است، چقدر زیاد! انگشتانش
هم حس بیچارگی دارند که حتی برای نگه داشتن
ظرف یکبار مصرف غذا ناتوانند. ظرف که کنار
پایش واژگون می‌شود، پشت دستش روی دهانش
می‌نشیند و چشمانش از درد بسته می‌شوند. عجیب
است که اشک‌هایش جاری نمی‌شوند. انگار زار زدن

در مقابل این مصیبت کار کمی است! انگار باید داد
 بزند، جیغ بزند، هوار بکشد. این داغ سنگین‌تر از
 آن است که با خالی شدن چشم‌ها سرد شود.
 موهایش اجازه نمی‌دهد که ببیند، اما قطعاً سر مرد
 کنار دستش با افتادن ظرف به سمتش چرخیده...
 مردی که احتمالاً از دستش خسته شده است؛ از دست
 او و تراژدی زندگی‌اش. از این‌که جعبه‌ی سیاه این
 زندگی به دست او باز و خوانده شده، اما هنوز او
 درگیر این زندگی سقوطکرده است.
 بی آن‌که دستش را از روی لب‌هایش بردارد نجوا
 می‌کند:
 —متأسفم.

#پست_دویست_و_چهل_و_یک
 #ثانیه_هشتاد_و_ششم
 #عادلِه_حسینی

برعکس تصویرش لحن امیرارسلان نرم است. کار به کجا رسیده که این مرد سرسخت، نرم صحبت می‌کند:

— برای چی؟

چشم باز کرده و به بازی آتش و چوب نگاه می‌کند. دستش را می‌چرخاند و تا گردنش پایین می‌آورد: — بابت همه‌چی. من یه متأسفم می‌گم، اما تو تا جایی که می‌تونی ازش تأسف برداشت کن. من برای متأسف بودن در مقابل تو دلیل زیاد دارم، همین‌طور متأسف بودن برای خودم. انگار زندگیم هیچ وجه دیگه‌ای جز تأسف نداره.

دست‌های مردانه‌ی او مسیر نگاهش را سد می‌کنند. حالا فقط سر شعله‌ها را می‌بیند. امیرارسلان ظرف غذایش را لبه‌ی شومینه گذاشته است. ظرفی که محتویاتش فقط جوجه‌کباب بدون برنج بوده و هنوز نیمی از جوجه‌ها در آن باقی است.

چند لحظه‌ی بعد به‌سمتش می‌چرخد. طوری‌که شانه‌ی جانان در مسیر سینه‌ی او قرار می‌گیرد، اما برخوردی ندارند. چیزی که امیرارسلان می‌بیند دختری است که سرش پایین افتاده و موهایش یک طرف صورتش را پر کرده‌اند. دستش را جلو می‌برد و موهای او را کنار می‌زند. برایش مهم نیست که نوک انگشتانش به پوست یخ‌زده‌ی صورت جانان

کشیده می‌شود، مهم این است که جانان حس کند او هست. حتی در این زمهریر وحشتناکی که محصول نامردی هاست.

موهای او که پشت گوشش قرار می‌گیرند باملايمت لب می‌زند:

—قرار شد این بساط تأسف، تعارف و تشکرو جمعش کنی و به‌وقتش جبران کنی. الان آگه حرف مهم‌تری داری بزن.

کمی مکث می‌کند و بعد با آرامش ادامه می‌دهد:
—آگه حس می‌کنی لازمه، می‌تونی بلندبلند فکر کنی. همون فکرایي که به‌خاطرش به تنهایی احتیاج داشتی. آگه نه، اون کانایه‌ی سه‌نفره رو می‌کشم تا نزدیک شومینه. می‌تونی روش بخوابی و تا صبح فکر کنی.

جانان دستش را روی گردنش می‌چرخاند. گلویش را محکم می‌گیرد و با صدایی خفه می‌گوید:
—مسئله این‌جاست که فکرامم جای تأسف دارن. این‌که از این‌جا به‌بعد قراره چه‌جوری توی صورت کسی که فکر می‌کردم رفیقه، نگاه کنم؟ چه‌جوری می‌تونم تو چشمات نگاه کنم، ولی پا روی همه‌چی نذارم و از اون باشگاه لعنتی نندازمش بیرون؟
—تو این کارو نمی‌کنی.

طوری بااطمینان می‌گوید که انگار خیالش راحت است که او چنین کاری را نمی‌کند. آن‌هم درحالی‌که جانان در همین یک ساعت بارها به این کار فکر کرده است.

دستش را بیش‌تر روی گلویش فشار می‌دهد؛ مثل کسی که قصد خفه کردن خودش را دارد:
—چه‌جوری این‌قدر مطمئن؟ اصلاً چرا باید این کارو نکنم؟ اون‌وقتی که مدرکی مثل اون صداهاى ضبط‌شده توی گوشیت هست.

چشمانش را از روی صورت رنگ‌پریده‌ی او تا دستی که روی گردنش نشسته پایین می‌آورد:
—این کارو نمی‌کنی، به دوتا دلیل. دومیش و کم‌اهمیت‌ترش اینه که اگه آوا چیزی بفهمه، تمام کارهامون نصفه می‌مونه. دلت شاید خنک بشه، ولی به اون چیزی که می‌خوای نمی‌رسی.
صدایش خش‌دار، اما برای شنیدن بی‌تاب است:
—اولیش و پراهمیت‌ترین دلالت چیه؟

مکت می‌کند. دستش را پیش می‌برد و انگشتان او را از گلویش جدا می‌کند. دست او را به‌سمت خودش می‌کشد و روی پایش می‌گذارد. با دست‌های بزرگ و گرمش دست ظریف او را می‌پوشاند. دلش حمایت‌هایی بیش‌تر از این را می‌خواهد. دلش می‌خواهد با قدرت بیش‌تر حضور و حمایتش را به‌رخ

دختر بکشد و به او بفهماند که او در این لحظه تنها نیست، اما فعلاً به همین قناعت می‌کند.

#پست_دویست_و_چهل_و_دو
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

به آرامی می‌گوید
—چون آگه اون رابطه علنی بشه، بابات و آوا دیگه چیزی برای ازدست دادن ندارن. آگه تا الان یه سری چیزا رو رعایت می‌کردن، شاید دیگه لزومی به رعایت کردن اونا هم نبینن.
چند لحظه مکث می‌کند. با خودش فکر می‌کند چقدر بعداز گفتن جمله‌ی بعدی جانان آسیب می‌بیند؟
فرصت ندارد تا به جوابش فکر کند، چون درگیر این منطق است که اگر جانان آگاه نباشد، اگر احساساتی عمل کند، وضعیتشان به‌بدترین شکل ممکن تغییر حالت خواهد داد. آن قدر که شاید چیزی از وجود ظریف و شکننده‌اش باقی نماند. لب زیرینش را گاز می‌گیرد و بعداز رها کردنش می‌گوید:

—چون آگه اون رابطه علنی بشه، حضور آوا به عنوان زن شرعی بابات ممکنه تا توی اون خونه هم کشیده بشه.

جانان به سرعت به سمت او سر می چرخاند. تخم چشم هایش می لرزند. لب هایش هم دستش که زیر گلویش نیست، اما مثل کسی که خفگی را تجربه کرده نجوا می کند:

—آوا نمی تونه تا این درجه بی حیا باشه! لبخند کج و تلخی می زند. کاش می توانست موافق او باشد، اما نیست. این لحظه، لحظه ی دلداری دارن نیست. حتی با وجود این که لرزش لب های جانان قلبش را به محکم تر کوبیدن وادار می کند:

—جانان، آدما می تونن خیلی بیش تر از اون جوری که روشن شناخت پیدا کردی کثیف باشن. از هیچ کدوم از آدمای دوروبرت با این اطمینان دفاع نکن. حتی از اونایی که نسبتشون نزدیک تره از آوا.

جمله ی آخر امیرارسلان را نمی فهمد، اما منطق جمله ی اولش دقیقاً با چیزی که از آوا شنیده هم خوانی دارد.

در خودش مچاله می شود؛ یک انقباض واضح. مثل کسی که در عرض یک ساعت سال ها پیر شده و اندامش تحلیل رفته است.

اولین قطره‌ی اشک که راه می‌گیرد حس می‌کند
دلش آغوش مادرش را می‌خواهد؛ مچاله شدن در
آغوش گرم او را. چند سال است که آغوش گرم او
را نداشته؟ آغوش جاوید را؟ چند سال است از
آغوش فرامرز فراری شده؟

همین‌ها کافی است تا خودش را به سمت او بکشد،
شانه‌اش را به سینه‌ی مردانه و پهن او بچسباند و
دستش را روی پهلوی او بگذارد. امیرارسلان سر
خم می‌کند و با لبخندی تلخ به موجود ظریف درون
آغوشش خیره می‌شود. کمی بعد دستش را بالا
می‌آورد و بازوی او را می‌گیرد؛ محکم و حمایتگر.
جانان بعداز این لمس چشم می‌بندد و زمزمه می‌کند:
—دستمو ول نکن، امیرارسلان، دستمو تا صبح ول
نکن.

برای بار دوم در طول امشب لب او به گوشش
می‌چسبد:

—دستتو بکشی هم نمی‌تونی از دست من بیرون
بیاریش. من برای نگه داشتنت قلدرتر از چیزی‌ام که
فکر می‌کنی.

چیزی نمی‌گوید. چیزی ندارد که بگوید. به این که
کسی هست و رهایش نمی‌کند نیاز دارد. آن هم وقتی
آن فرد امیرارسلان است.

امیرارسلان برای لحظه‌ای بازویش را رها می‌کند.
جای خالی دست مردانه‌ی او روی بازویش مثل یک
خلا بزرگ حس می‌شود.

به چند ثانیه نمی‌رسد که یک پتو روی کمرش
می‌افتد و دست مردانه‌ی او به زیر پتو برمی‌گردد.
دست امیرارسلان این بار روی چاله‌ی کمرش
می‌نشیند و ثابت می‌ماند. صورت جانان در میان
گردن او فرومی‌رود. امشب تا صبح درحالی عطر
تلخ او را استشمام می‌کند که امیرارسلان دستش را
رها نمی‌کند و
دستش در دست مردانه و روی پای او اسیر است.

#پست_دویست_و_چهل_و_سه
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادله_حسینی

حس می‌کند کیفش روی ساعد دستش سنگینی
می‌کند. کیفی که محتویات زیادی ندارد، اما برای
دست کم‌جان او یک وزنه به‌شمار می‌رود.

در شیشه‌ای کافی‌شاپ را باز می‌کند و وارد می‌شود. با ورودش نگاه چندتا از پرسنل باشگاه به سمتش کشیده می‌شود. می‌داند که حضورش را دوست دارند؛ باوجود این‌که او دختر مدیر پرجذبه و بداخلاق باشگاه است.

دستی به بافت جذب پاییزه‌اش می‌کشد و سرش را به معنای سلام برای چند نفر تکان می‌دهد. سعی می‌کند به آن‌سوی میز که معمولاً کیک تولد روی آن قرار می‌گیرد با تأخیر نگاه کند. یک دقیقه هم یک دقیقه است برای دیدن کسی که تا دو روز پیش رفیق بوده و امروز نارفیق‌ترین.

مقابل خانم شمس می‌ایستد و حال دخترش را می‌پرسد. شمس با پرچانگی از مصیبت شکستگی پای او و هزینه‌های سرسام‌آورش می‌گوید و جانان برای اولین بار از گوش دادن به حرف‌های این زن ناراضی نیست. پر شدن وقتش به نفعش است، آن‌هم وقتی تولد هنوز شروع نشده و دور آوا خلوت است. فکر هم‌صحبت شدن با او باعث می‌شود که دندان‌هایش یکباره روی هم رژه بروند. فکر این‌که مجبور به حفظ ظاهر است، از هم‌کلام شدن هم نفرت‌انگیزتر است.

هنوز کلمات شمرده و پرتأکید امیرارسلان در مسیر برگشت از لواسان در گوشش است: «دور احساسات

زنونه تو خط بکش و با خودت تکرار کن که قرار نیست با دیدن آوا تنفرتو ازش بروز بدی. تو توی خلوت خودت می‌تونی فاتحه‌ی این رفاقتو بخونی، اما فعلاً مجبوری یه جوری با این آدم رفتار کنی که قبلاً رفتار می‌کردی!»

جانان صدای خنده‌ی آوا را می‌شنود. خانم شمس از تقلاهای دختر شش‌ساله‌اش و راه رفتن روی گچ پایش می‌گوید و سپیده، یکی دیگر از بچه‌های باشگاه چشمانش را درون کاسه می‌چرخاند و به این شکل با جانان ابراز همدردی می‌کند. سپیده و حتی خود شمس نمی‌دانند که این زن در حال خوش‌خدمتی به جانان است.

—جانان، نمی‌آی؟

آوا این را بلند می‌گوید. جانان پلک‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و شمس کلامش را قطع می‌کند و به‌طرف آوا سر می‌چرخاند. لب‌هایش را به‌سمت بالا می‌کشد و با لحنی پر از حسادت زمزمه می‌کند:

—انگار جانان جون از اموال شخصیشه که نمی‌ذاره کسی دیگه دوکلوم باهاش صحبت کنه!

جانان سعی می‌کند به زن لبخند بزند و حال زارش را پشت همین لبخند جاسازی کند. تلاش می‌کند با خودش زمزمه نکند که «جانان جون رفیق

ساده لوحشه، حق داره روز دوروبرش باشه و شب
تو بغل باباش».

با لحنی دلجویانه دستش را روی بازوی تپل شمس
می گذارد:

—ناراحت نشین. تا آخر جشن وقت داریم با هم
صحبت کنیم

و بعد به سوی آوا می چرخد. قدم هایش را آرام و
سنگین برمی دارد و خیره به او جلو می رود. دختری
که دیگر موهای بلوندش قشنگ به نظر نمی رسند،
اندام موزونش زیبا نیست و چشمان روشنش شفاف
نیستند. دختری که دیگر به چشمش مظلوم نمی آید،
به خاطر شرایط زندگیش لایق توجه و همدردی
نمی باشد. دختری که رفیق نیست، اما نقاب رفاقت را
خوب روی صورتش جا انداخته است.
به آوا نزدیک می شود.

#پست_دویست_و_چهل_و_چهار

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادله_حسینی

آوا ابرویی بالاوپایین می‌کند و طوری که فقط
خودشان بشنوند، می‌گوید:

—یه ریمل از سر اونی که خودت می‌زنی برام
می‌خری! از شر یه مخ‌خور سمج نجات دادم.
چشمان طوسی‌اش کدر هستند وقتی لب‌هایش برای
لبخند زدن کج‌وکوله می‌شوند. تمایلش گفتن این
جمله است: «لباس‌زیر بیش‌تر به کارت می‌آد»، اما
این جمله را می‌گوید:

—شمس حرفاشو یادش نمی‌ره. یه ساعت دیگه یه
جا گیرم می‌آره، از اول برام تعریف می‌کنه.
آوا مچش را می‌گیرد و او را مجبور می‌کند تا کنار
دستش بایستد. صاف می‌ایستد و نگاهش را به وارد
شدن چند نفر از بچه‌های باشگاه می‌دهد:
—از این‌جا تکنون نمی‌خوری تا آخر تولد. مثلاً تو
ساقدوش منی. منم مخ ساقدوشمو از سر راه
نیاوردم که بدمش دست شمس.

ساقدوش! جانان به این فکر می‌کند که اگر تولد
هفته‌ی پیش بود، این واژه چقدر پتانسیلش را داشت
که سر شوخی‌های انحرافی را باز کند... اما امروز
سکوت جانان را درپی دارد و مرور این جمله را در
ذهنش: «ساقدوش؟ تو که پات خیلی‌وقته به حجله
باز شده!»

شمع عدد سی و یک فوت می شود. بچه ها شلوغ کاری می کنند؛ مثل همه ی تولدهایی که داخل کافی شاپ باشگاه برگزار می شوند. شیطننت می کنند و شعر تولد را عمداً ناهماهنگ می خوانند. برف شادی را به سمت صورت آوا اسپری می کنند و در جواب دعوای زرگری او و جمله ی «دارم براتون» آوا می خندند.

همه چیز مثل تولدهای قبل است، به جز حضور جانان. جانانی که همیشه برای تولد آوا در صدر مراسم بود و بیش تر از همه سروصدا می کرد، این بار به محض شلوغ شدن کافی شاپ و مشغول شدن آوا به خوش و بش کردن، از او فاصله گرفته است. آن قدر زیاد که بوی عطر تهوع آورش در مشامش نیچد... که نگاهش به شکمی که هنوز برجسته هم نیست، نیفتد. فقط همین نیست؛ جانان به جزء به جزء وجود او نگاه می کند؛ به لب های او. لب هایی که جایگزین لب های مادرش شده اند. به دست هایش که چقدر برای گرفتن جایگاه مادرش حرفه ای عمل کرده اند و به نگاهش که چقدر در باشگاه از نگاه فرامرز فراری بوده اند و در خلوت، بی پروا به او دوخته شده بوده اند.

حس می کند دمای هوای کافی شاپ به سرعت چند درجه ای افزایش پیدا می کند. دلش می خواد

دانه به دانه‌ی دکمه‌های بافتش را باز کند و بعد یقه‌ی بلوزش را تا حد ممکن از گردن فاصله بدهد.
 کیک از روی میز برداشته می‌شود تا در آشپزخانه‌ی کافی‌شاپ تقسیم شود و میز می‌ماند و بسته‌های کادوپیچ شده‌ی روی آن.
 آوا سعی می‌کند از میان بچه‌ها جانان را پیدا کند. این کم‌رنگ بودن او چیزی نیست که از نگاهش دور مانده باشد. به محض این‌که نگاه آوا به سمتش می‌چرخد صورتش را به سمت دیگر برمی‌گرداند، طوری که انگار متوجه او نشده است.
 آوا صدایش می‌کند:

—جانان...

این‌طور نشان می‌دهد که صدایش را هم در میان هیاهوی بچه‌ها نشنیده است. نزدیک شدن کامیار همت به جانان باعث می‌شود که یک مانع بینشان قرار بگیرد.
 کامیاری که در نگاه جانان تغییر هویت داده است. نه از نوعی که آوا تغییر کرده، اما به هر حال کامیار هم آدم قبل نیست؛ دقیقاً از زمانی که سعی کرده بود مچ امیرارسلان را درون اتاق فرامرز بگیرد.

#پست_دویست_و_چهل_و_پنج

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادله_حسینی

لبخند محترمانه و آشنای همیشگی اش را می زند:
 — مشتاق دیدار، خانوم محتشم.
 برعکس همیشه جواب این مرد جنتلمن را گرم
 نمی دهد:
 — زنده باشید...

ظاهرا کامیار مرد حساسی نیست که این سردی را
 متوجه نمی شود. کت رسمی اش را کمی جلو می کشد
 و در مقابل پای جانان جابه جا می شود:
 — انگار یه مدته خیلی کم رنگ شدید توی باشگاه.
 سراغتونو از چندتا از بچه ها گرفتم.
 دست به سینه به دیوار کافی شاپ تکیه می دهد.
 ابروهای خوش حالتش کمی شکل اخم به خود
 می گیرند، اما این حالت خیلی هم دوام ندارد، چون
 امیرارسلان از در شیشه ای کافی شاپ داخل می آید. با
 چشمانش ورود او را دنبال می کند و جواب کامیار را
 می دهد:
 — بله، یکم شلوغم.

مکت کامیار که طولانی می‌شود، نگاهش را از
امیرارسلان به سمت او جابه‌جا می‌کند. خیلی واضح
است که کامیار برای گفتن چیزی معذب است و البته
این‌پا و آن‌پا می‌کند.

جانان متعجب وضعیت او را از نظر می‌گذراند و بعد
مردد می‌پرسد:

—چیزی شده، آقای همت؟

کامیار سعی می‌کند لبخند بزند. سر تکان می‌دهد و
با صدایی آرام‌تر از دقایقی قبل می‌گوید:
—بله، یه چیزی شده که از نظر من عادی نیست. چند
باری خواستم به پدرتون اطلاع بدم، اما حس کردم
شاید گفتنش به شما درست‌تر باشه و این‌که بعدش
شما خودتون این مسئله رو به آقای محتشم منتقل
کنید.

تکیه‌اش را از دیوار برمی‌دارد. حدس این‌که
موضوع صحبت کامیار چه چیزی است، کار سختی
نیست؛ مشکل جمع کردن این بحث است. خودش را
به بی‌اطلاعی می‌زند:

—می‌شه واضح‌تر توضیح بدید؟

کامیار لاله‌ی گوشش را لمس می‌کند و بعد با احتیاط
به حرف می‌افتد:

—چند روز پیش من با پدرتون کار داشتم،
نمی‌دونستم اون روز دیر می‌آن باشگاه. در
اتاقشونو باز کردم که دیدم...

چشمان جدی جانان را از نظر می‌گذراند. حس
می‌کند برعکس همیشه این بار صحبت کردن با این
دختر هم سخت است. شاید چون هیچ‌وقت چهره‌ی او
را تا این حد جدی ندیده است. مجبور است جمله‌اش
را کامل کند:

—دیدم که آقای صدر گوشی پدرتونو برداشتن و
درحال چک کردن اونن.

برای لحظه‌ای حس می‌کند از این آدم متنفر است.
از این آدم بااخلاق، مؤدب و باکلاس. از این آدمی
که نگاهش همیشه به‌طور خاصی روی او بوده
است. از او باوجود تمام ویژگی‌هایش متنفر است!
از کسی که می‌تواند برای امیرارسلان یک خطر
به‌شمار بیاید. سعی می‌کند لحنش بی‌خیال باشد تا
جبهه‌اش مشخص نشود:

—همین؟ یه‌جوری صداتونو پایین آوردید، من فکر
کردم چی شده.

کامیار با نگاهش اطراف را می‌کاود. نزدیک شدن
امیرارسلان باعث می‌شود که جا بخورد و بعد
به‌سرعت صدایش را تبدیل به یک زمزمه کند:

—باور کنید شما هم جای من بودید مشکوک می‌شدید. حالا بعداً درموردش بیش‌تر صحبت می‌کنیم؛ الان آقای صدر داره می‌آد سمت ما. جانان از روی عمد می‌خندد. امیرارسلان در یک‌قدمیشان می‌ایستد و نگاهش را به حرکت چشمان کامیار روی صورت جانان می‌دوزد.

#پست_دویست_و_چهل_و_شش
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

جانان به‌سمت او سر می‌چرخاند و با خنده‌ای نمایشی می‌گوید:
—آقای صدر، چه خوب شد که اومدید. ظاهراً این‌جا یه سوءتفاهم پیش اومده.
رنگ کامیار می‌پرد. باوجود امیرارسلان حتی نمی‌تواند مانع از گفتن جانان شود و او ادامه می‌دهد:

—قضیه مربوط به اون روزه که بابا به شما گفت از
توی گوشیش یه اطلاعاتی رو براش بخونی. حالا
خوب شد آقای کامیار قضیه رو به من گفت، نه بابا؛
وگرنه که این در نزدن و بی اجازه رفتن ایشون توی
اتاق بابا داستانی می شد که هیچ کدوم نمی تونستیم
جمعش کنیم!

کامیار با چشمانی درشت شده بزاقش را قورت
می دهد. جانان خیلی مفتضحانه توپ را در زمین او
انداخته است. لبخندی زوری و ناباورانه می زند:
ولی من در زدم...

صدایش در صدای داد یکی از بچه هایی که در حال
پخش کردن کیک است ضعیف شنیده می شود:
—بچه ها، بیاین کیک بخورین.

امیرارسلان نگاه از بالا به پایینی به سمتش
می اندازد؛ از آن نگاه هایی که این آدم نیاز دارد.
آدمی که مدت ها است روی رفتارهایش ریز شده است.
مثل آن روزی که عمداً بدون در زدن، در اتاق
فرامرز را باز کرده بود. لبخند کج و مردانه ای
می زند و با سر به سمتی که کیک پخش می شود
اشاره می کند:

—احتمالاً صدای در زدن به قدرت صدای الانت
بوده. بگذریم، فکر کنم بدت نیاد برگردی به فضای
تولد و کیک خوردن.

کامیار نگاهش را بین جانان و امیرارسلان حرکت می‌دهد، مثل کسی که انگار یک چیزی را نمی‌فهمد و گیج شده است. کمی بعد با اجازه‌ای می‌گوید و می‌رود.

با رفتنش امیرارسلان کامل کنار او می‌ایستد. سرش را بلند کرده و بارضایت نگاهش می‌کند. به این می‌اندیشد که بودنش چقدر خوب است، آن هم وقتی که هر لحظه‌ی این تولد نامبارک برایش به‌اندازه‌ی ساعتی می‌گذرد. خیره به صورت او زمزمه می‌کند:

—چی شد که اومدی تولد؟

با دو انگشت دور دهانش را لمس می‌کند و نگاه چشمان باریک‌شده‌اش را به حرکات آوا می‌دهد. جوابش هیچ سنخیتی با نگاهش ندارد: —می‌دونستم تو این‌جایی. دلیل نداشت برم جای دیگه.

زمان پیدا نمی‌کند کیف این جمله را بکند. صدای داد یکی از دخترها در فضا می‌پیچد: —ئه... آوا چی شد؟ چرا جلوی دهن‌تو گرفتی؟ تهوع داری؟!

جانان حس می‌کند در هوا معلق است. مثل فضاوردی که از نیروی جاذبه بی‌نصیب است. یکی از دستانش به‌دنبال دست‌های امیرارسلان می‌گردد.

درست شکل کودکی که گم شده و دست‌های مادرش
 آخرین پناه است. انگشتانش را مشت می‌کند تا در
 ملأعام به دست‌های امیرارسلان پناه نیاورد.
 صداهاى پراکنده مثل ناخنى است که روی تخته‌سیاه
 ذهنش کشیده می‌شود: «چی شد؟ بوی عود اذیتش
 کرد؟»... «بابا، این بساط عود دود کردنو جمع کنید
 از تولدا؛ مگه تحویل ساله؟»
 دست آوا که روی دهانش می‌نشیند و به‌سمت
 سرویس‌ها می‌دود، جانان حس می‌کند دیگر
 نمی‌تواند.
 نوک انگشتانش به سرانگشتان امیرارسلان ساییده
 می‌شوند. صدای امیرارسلان پر از جدیت است:
 —راه بیفت. اون قدری که باید، نقش‌و بازی کردی.

#پست_دویست_و_چهل_و_هفت
 #ثانیه_هشتاد_و_ششم
 #عادلَه_حسینی

.....

دستش را بی‌محابا روی بوق می‌گذارد و بی‌دلیل به ماشین جلویی اعتراض می‌کند که باعث می‌شود راننده‌ی آن سرعتش را بیش‌تر کند. در آینه نگاهش می‌کند و به‌معنای «چته؟» دستش را درمقابل صورتش می‌چرخاند.

جواب این سؤال برای خودش مشخص است، اما نمی‌تواند برای راننده‌ی معترض توضیح بدهد که اصلاً خوب نیست. خوب نیست، چون همین الآن از تولد رفیقش که نه... معشوقه‌ی پدرش آمده است... چون نمی‌تواند هوار بزند و بگوید آوایی که ادعای خواهری داشت، حالا خواهر یا برادر او را در شکم می‌پرواند. نمی‌تواند بگوید که این مدت برای یافتن زنی که جایگاه مادرش را تصاحب کرده، فکرش تا ناکجاآباد رفته؛ درحالی‌که آن زن، رفیق شفیق خودش و دقیقاً کنار گوشش بوده است.

پایش را روی پدال گاز فشار می‌دهد و ماشینش را تا حداقل فاصله از ماشین جلویی پیش می‌برد. صدای بوق ماشین امیرارسلان را از پشت‌سر می‌شنود و اهمیتی نمی‌دهد. راننده‌ی ماشین جلویی راه را برایش باز می‌کند. به‌محض این‌که از کنار ماشین او رد می‌شود می‌بیند که راننده سرش را به‌سمت او می‌چرخاند و از پشت شیشه‌های بالای

ماشین چیزی را به اعتراض و با فریاد، خطاب به او می‌گوید.

حوصله‌ی لب‌خوانی ندارد. حالا که راه باز شده می‌تواند سرعتش را بیش‌تر کند و این خوب است. سرعتش نامعقول است و برایش مهم نیست. شیشه‌ی ماشین را پایین می‌دهد. باد پاییزی سرد است و به‌خاطر سرعت ماشین، سرما و شتاب بیش‌تری دارد.

امیرارسلان از پشت‌سر بوق می‌زند و چراغ می‌دهد. دلیلش مشخص است؛ به سرعت بالای او معترض است. اعتراضش تأثیری در عملکرد جانان ندارد و سرعتش را پایین نمی‌آورد. شال از سرش می‌افتد. موهایش از قیدوبند آزاد شده و به صورتش شلاق می‌زنند و جانان با خودش فکر می‌کند چطور این‌همه صبوری کرده است؟ چطور توانسته بود یک ساعت داخل کافی‌شاپ دوام بیاورد و سیاه‌بازی‌های آوا را تماشا کند؟ چطور وقتی آوا مچ دستش را گرفته بود، دستش را با قدرت آزاد نکرده و تخت سینه‌اش نکوبیده بود؟ بی‌شک آن دست همان دستی بود که بی‌محابا روی تن و بدن پدرش کشیده می‌شد. آن دست دست مردی را گرفته بود که از سال‌ها قبل، دست زن خودش را رها کرده بود.

صدای زنگ گوشی‌اش در فضای اتومبیل می‌پیچد.
بدون نگاه کردن هم می‌داند تماس از سمت چه کسی
است. امیرارسلان بد اخلاق و گوشی به دست را
راحت درون آینه می‌بیند.

با یک دست و بی‌حوصله موهای روی صورتش را
کنار می‌زند. در حالی که مشخص است مخاطبش چه
کسی است، زمزمه می‌کند: «این قدر پی‌گیر من
نباش. برو دنبال زندگیت. زندگی من یه باتلاقه؛ من
که نمی‌تونم ازش پیام بیرون، حداقل تو بیش‌تر از
این توش فرونرو.»

این زمزمه‌هایی که برای خودش واگویی می‌شوند،
مانند چیزی نیست که خود نیز به آن اعتقاد داشته
باشد. اگر امیرارسلان نباشد، دیگر چه کسی هست؟
اگر او را نداشته باشد، پس چه کسی را دارد؟
هنوز زمان زیادی از شبی که در آن ویلا از او
خواسته بود دستش را تا صبح رها نکند نمی‌گذرد و
حالا با مزخرف‌ترین کلمات، بی‌خودترین شعارها را
زمزمه می‌کند و از رفتن او می‌گوید.

انگشتانی که به سمت گوشی می‌روند نشان می‌دهد
جملات قبش یک لاف بی‌خود و الکی است. چیزی
نمی‌گوید، اما صدای عصبی و با اقتدار امیرارسلان
را واضح می‌شنود:

—یا پاتو از روی اون گاز بردار و درست رانندگی
کن، یا می‌پیچم جلوی ماشینت، ازش می‌کشمت
بیرون و می‌برمت یه جایی که دست هیچ‌کسی بهت
نرسه. اون جا با یه زبون دیگه بهت حالی می‌کنم
حق نداری به‌خاطر هیچ احمقی جونتو بگیری کف
دستت.

پای جانان روی پدال گاز شل می‌شود. بغض می‌کند
و باخنده می‌پرسد:

—واقعاً؟ یه همچین جایی رو سراغ داری؟ یه جایی
که دست هیچ‌کدوم از دوروبریام بهم نرسه؟ کی
می‌بری منو اون‌جا؟ راستش مشکل من آدمای
دوروبرم هستن، نه جایی که تو می‌بری و تنبیهی که
قراره بکنی.

#پست_دویست_و_چهل_و_هشت
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

.....

جانان ماشین را در مقابل در حیاط پارک می‌کند.
 ماشین امیرارسلان هم پشت‌سرش متوقف می‌شود.
 بی‌جان کمر بندش را باز می‌کند و از ماشین پیاده
 شده و هم‌زمان متوجه پیاده شدن امیرارسلان
 می‌شود. دلش می‌خواهد به او بگوید «من خوبم. تو
 برو»، اما... اما این یک دروغ محض است! چون
 نه حالش خوب است و نه دلش می‌خواهد که
 امیرارسلان برود. این دوز از وابستگی و تکیه
 کردن به کسی را اولین بار است که تجربه می‌کند.
 البته اگر وابستگی‌هایش به جاوید را نادیده بگیرد.
 به سمت در حیاط می‌رود و هم‌زمان کلید را از جیب
 کیفش خارج می‌کند. از گوشه‌ی چشم می‌بیند که
 امیرارسلان با دو انگشت دور دهانش را لمس
 می‌کند و با نگاهی باریک‌شده ابتدا و انتهای کوچه
 را چک می‌کند. هرچند که با هم دیده شدنشان هم
 مشکل خاصی به‌شمار نمی‌آید. آن هم وقتی فرامرز
 به حساب خودش امیرارسلان را بارها به‌عنوان
 کنترل‌کننده و مراقب با او همراه کرده است. همان
 مردی که جانان چند دقیقه‌ی قبل و داخل ماشین از
 ته دل آرزو کرده بود که ای‌کاش واقعاً توسط او
 دزدیده می‌شد.
 کلید را درون قفل در می‌اندازد و وقتی حضور او را
 پشت‌سرش حس می‌کند، با لحنی خسته می‌گوید:

—یادم باشه بعداً فیلم دوربینایی که توی خونه
اومدنتو گرفتن، پاک کنم.
صدای امیرارسلان بی خیال است:
—فعلاً درو باز کن. اون کارم می کنیم
قفل در باز می شود. امیرارسلان در را هل می دهد و
هم زمان دهان باز می کند تا جوابش را بدهد. به
جواب دادن نمی رسد، چون پاکتی که جلوی پایش
درون حیاط می افتد توجهش را جلب می کند.
امیرارسلان پشت سرش وارد حیاط می شود و در را
می بندد. جانان خم می شود و در حال برداشتن بسته
می گوید:

—این چیه دیگه؟

و پاکت را درون دستش زیرورو می کند.
هیچ نوشته ای روی پاکت نیست. نه نام فرستنده و
نه حتی نام گیرنده.
امیرارسلان تای آستین پیراهنش را بالاتر می زند؛
دقیقاً تا روی آرنج و با فکری مشغول و لحنی جدی
می گوید:

—بازش کن!

جانان نمی داند چرا حس عجیبی به این بسته ای
سبک وزن دارد. انگار مطمئن است یک بسته با
محتویات خاص درون دست دارد. نگاه چشم های
طوسی اش را تا چشمان مطمئن امیرارسلان پیش

می آورد و بعد از پایین آوردن آن مشغول پاره کردن قسمت بالایی بسته می شود. کمی بعد در بسته باز می شود و جانان دستش را داخل آن می کند. دستش وقتی بیرون می آید یک نامه لای انگشتانش است. نگاهش روی خطوط نامه می نشیند. فقط چند خط کوتاه و تلگرافی: «چه خبرا، جانان محتشم؟ اوضاع با دوتا دروغی که از خانواده ت شنیدی چطور می گذره؟ نظرت چیه دروغ سومشونو من برات رو کنم؟ یه دروغی که بزرگیش باعث بشه دوتا دروغ قبلی به چشمت نیاد؟»

چشمان جانان با هر خطی که می خواند تغییر حالت می دهد.

نگاه کنجکاوش ناباور می شود و نگاه ناباورش، وحشت زده. انگار بی حسی موضعی به دستانش تزریق کرده اند که انگشتانش سر می شود و نامه از لابه لای آن ها بین پاهای خودش و امیرارسلان می افتد.

نامه از سمت نوشته شده روی زمین افتاده است. چشمان جانان از این فاصله هم کلمه ی دروغ را تشخیص می دهد. نفسش به شماره می افتد و دستش می لرزد و به سمت قلبش می آید. صدایی که در گوشش اکو می شود، یک ملودی شبیه آهنگ تیتراژ

فیلمی ترسناک دارد: «دروغی که بزرگیش باعث
بشه دوتا دروغ قبلی به چشمت نیاد...»
و بعد نامه در چشمش تبدیل به یک شیء ترسناک
می شود. مثل یک چاقوی خونی که قصد زدن
شاهرگ زندگی اش را دارد. قدم هایش برای او
نیستند وقتی با وحشت به عقب برداشته می شوند!

#پست_دویست_و_چهل_و_نه
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

.....
امیرارسلان دقیقاً پشت صندلی جانان ایستاده است.
درحالی که به سمت او خم شده، کف یک دستش روی
میز است و با دست دیگر مشغول پاک کردن
فیلم های خانه است. فیلمی که نشان می دهد یک
موتورسوار با کلاه کاسکت، نامه را درون خانه
می اندازد. موتورسواری که نه چیزی از چهره اش
مشخص است و نه از پلاک موتورش. فیلم از
لحظه ی ورود جانان و امیرارسلان به حیاط خانه،

برداشته شدن نامه از روی زمین و بعد قدم‌های
عقب‌رفته‌ی جانان.

او با چهره‌ای خشک و فکری مشغول فیلم‌ها را
پاک می‌کند. جانان درحالی‌که روی صندلی گردان
نشسته، آرنج‌هایش را روی میز قرار داده و با کف
دست دهانش را پوشانده و نگاهش خیره‌ی
ال.سی.دی لپ‌تاپ است. نگاهش این‌جاست و فکرش
هرجا به‌غیر از این‌جا...

یکی از پاهایش عصبی روی زمین ضرب گرفته و
تخم چشمانش انگار در سطحی لغزنده قرار گرفته‌اند
که مدام می‌لرزند.

نمی‌داند واحد اندازه‌گیری ترس چیست، اما می‌داند
آن قدر آن نامه رعب و وحشت با خودش به‌همراه
داشته که واکنش‌های عصبی لحظه‌ای رهایش نکنند.
دروغ سوم این خانواده! باید قاه‌قاه بخندد یا زار
بزند؟ چه کسی روی این زمین گرد لحظه‌هایی را که
او گذرانده، تجربه کرده است؟ حکایت زندگی‌اش
چرا با تمام حکایت‌هایی که خوانده است فرق دارد؟
اصلاً ژانر زندگی‌اش چیست؟ درام، تخیلی یا
ترسناک؟

صفحه‌ی لپ‌تاپ در مقابل چشمانش خاموش
می‌شود و این یعنی کار امیرارسلان تمام شده است.
نگاهش در بی‌حس‌ترین حالت ممکن به‌سمت دستی

که روی موس نشسته حرکت می‌کند. دست‌های مردانه و قدرتمند او کارشان را تمام کرده‌اند، اما هنوز از روی موس عقب‌نشینی نکرده‌اند.

جانان دست‌های پر از موی او را تا آرنج، یعنی دقیقاً تا جایی که آستین‌های پیراهن جذب او تا خورده، دنبال می‌کند. کارش بی‌هدف است، انگار کار دیگری برای انجام دادن ندارد... سؤالش اما هدفمند و برای رها شدن از سردرگمی است:

—اون آدم کی می‌تونه باشه؟ کی نویسنده‌ی اون نامه‌ست، امیرارسلان؟ من نیم ساعته دارم به این موضوع فکر می‌کنم و به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسم. جوابی از پشت‌سر نمی‌گیرد. با درماندگی

دست‌هایش را از روی دهانش برمی‌دارد و یکی از آن‌ها را روی میز کنار دست امیرارسلان می‌کوبد:

—اون لعنتی کیه که این‌همه به زندگی ما مشرفه؟ کیه که می‌دونه آوا با بابا درارتباطه و از گذشته‌ی مامان می‌دونه؟ من دارم می‌ترسم. مسخره نیست؟ منی که متنفرم از اعتراف به ضعفام، دارم باتمام وجود می‌گم که چقدر کم آورده‌م و می‌ترسم!

امیرارسلان همان‌طور که به‌سمت او خم شده و هردو دستش روی میز است، جوابش را شمرده می‌دهد:

— به وقتش می فهمیم. ضمن این که اون آدم همینو
می خواد، این که تو بترسی!
به سرعت روی شانه سر می چرخاند. جز بازوی
امیرارسلان چیزی در مسیر دیدش نیست. چینی به
بینی می اندازد و باکراحت می پرسد:
— چه منفعتی داره براش؟ ترس من به چه دردش
می خوره؟
سر امیرارسلان پایین تر می آید.

#پست_دویست_و_پنجاه
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

نگاهش به روبه رو است و کلمات را با تائی به زبان
می آورد:
— شاید چون فکر می کنه ترس تو باعث می شه که
به دنبال فهمیدن یه سری چیزایی بیفتی که اونم
به دنبالشونه، ولی نمی تونه بهشون برسه.
جانان این بار بیش تر سر می چرخاند؛ آن قدر که
گردنش درد می گیرد، اما چهره ی مقتدر امیرارسلان

را می بیند. زبانش را روی لب می کشد و بعد با تردید می پرسد:

فهمیدن چی؟

این همون چیزیه که گفتم به وقتش می فهمیم. چشم باریک می کند و خیره به روبه رو ادامه می دهد:

مطمئن نیستم، اما به نظرم وقتش زمانیه که اون آدمی که اجیر کرده ام، خبر بده چه کسی می آد دیدن مامانت و اونو درمورد جاوید سوال پیچ می کنه. جانان گیج شده است. این یک معادله ی چند مجهولی است که هر کدام از مجهول ها سازی برای خودشان کوک می کنند و این دقیقاً توصیف وضعیت جانان در همین لحظه است...

این که چه کسی آن نامه را داده؟ دنبال فهمیدن یا اطلاع دادن چه چیزی است؟ این آدم چقدر با آدمی که به سراغ حمیده می رود مرتبط است و اگر هردو نفر یکی باشند، چرا آن آدم باید از حمیده درمورد جاوید بپرسد و چرا باید با یک نامه خبر از یک دروغ بزرگ بدهد؟

آن قدر هر یک از این سوال ها وزن دارد که خسته از آن ها و خسته از تنش هایی که تصاعدی بالا می روند، چشم می بندد.

تا ساعتی قبل به آوا فکر می‌کرد و به بچه‌ای که از فرامرز در شکم دارد. فکر می‌کرد که این درد تا مدت‌ها اولویت ذهنش است، اما اشتباه می‌کرد. آن نامه و رهاوردهایش نشان داد که چیزی به نام اولویت‌بندی در زندگی نابسامانش وجود ندارد. با چشمان بسته لب می‌زند:

—خسته شده‌ام به خدا، بریده‌ام دیگه!

چند ثانیه بعد امیرارسلان صندلی گردان او را می‌چرخاند. جانان باوجود چشمان بسته‌اش نمی‌بیند، اما متوجه می‌شود که او هردو دستش را روی دسته‌های صندلی قرار می‌دهد و خم‌شده و مسلط به او می‌گوید:

—به‌نفع نیست کم بیاری، جانان. ما آخر این قصه نیستیم که اگر کم هم بیاریم، یه جوری خودمونو به تهش برسونیم! ما وسط راهیم هنوز، برای کم آوردنمون خیلی زوده.

چشم باز نمی‌کند. دلش نمی‌خواهد امیرارسلان طوسی‌هایش را غرق در ناتوانی ببیند، اما زبانش شرح کاملی از حالش می‌دهد:

—اما من کم آوردم. حالا هر جای این قصه که قراره باشیم فرقی نمی‌کنه؛ من کم آوردم، امیرارسلان. دلم برای یه روز خوب نه، دلم برای یه روز عادی تنگ شده. چرا این همه زندگی من غیرعادیه؟

شنیدن این جمله از زبان دختری در این سن یک
 روضه‌ی دردناک است. دختری که باید اقتضای
 سنش چیزهای دیگری باشد، اما درگیر مخفی‌کارها
 و بی‌اصولی‌های تکتک افراد خانواده‌اش است.
 صدای زنگ گوشی جانان دقیقاً از پشت سرش و از
 روی میز کامپیوتر بلند می‌شود.
 امیرارسلان از این فاصله هم می‌تواند نام آوا را
 ببیند. انگار ابر و باد و مه و خورشید و فلک دست
 به‌دست هم داده‌اند که به روزها که هیچ، حتی به
 دقایق او هم رحم نکنند!
 جانان چشم باز می‌کند. طوسی‌هایش غرق رنگ
 سرخ‌اند.

#پست_دویست_و_پنجاه_و_یک
 #ثانیه_هشتاد_و_ششم
 #عادله_حسینی

حرکت صندلی‌اش در مالکیت امیرارسلان است و او
 ظاهراً قصدی برای آزاد سازی آن ندارد.

به پهلوی می‌چرخد و گوشه‌اش را از روی میز
برمی‌دارد. نام آوا باعث می‌شود که با کف دست
پیشانی‌اش را بپوشاند و بعد برخلاف حدس
امیرارسلان تماس را برقرار کرده و روی بلندگو
بزند. سلام می‌کند و طلبکار جواب می‌شنود. توپ
آوا پر است :

— احوال سر کار خانوم؟

جانان به حرکت قفسه‌ی سینه‌ی امیرارسلان خیره
می‌شود. لحنش با تمام تلاشش غریبه‌تر از قبل
است:

— کار داری، آوا؟ دستم بنده.

صدای او بالا می‌رود:

— جدیداً انگار زیادزیادم بنده. کاری ندارم که توی
تولد عین غریبه‌ها رفته بودی اون ته وایساده
بودی، یا با کامیار لاس می‌زدی یا تو حلق اون صدر
خوش‌تیپ بودی. به این کار دارم که حتی بد شدن
حالم برات مهم نبود. حالم که جا اومد دیدم
بندوبساطتو جمع کردی و رفتی.

پوزخند می‌زند و دستش را عصبی برای کنار زدن
موهایش از روی صورت بالا می‌آورد:

— کاری برام پیش اومد، مجبور شدم برم. حالا تو
چت شده بود؟

جواب آوا باتأخیر است، اما جملاتش را با لحنی نسبتاً عادی بیان می‌کند:

—وضعیت معدهم خوب نیست. این هفته می‌رم یه متخصص داخلی خوب. بگذریم از این... تو چرا یه جوری بودی؟

موهای لخت زبان نفهم‌تر از آن هستند که بفهمند جانان حوصله‌ی خودش را هم ندارد. سرسره‌بازی به‌راه انداخته‌اند. این بار با شدت بیش‌تری کنارشان می‌زند:

—مثلاً چه جوری؟

—اووم... نمی‌دونم. زنگ زدم همینو بپرسم. حس کردم دوری می‌کنی از من!

برای بار دوم موهایش از پشت گوش تا لب‌های او پیش می‌آیند. این بار قبل از این‌که وقت کند تا حرص کلامش را سر آن‌ها خالی کند، دست امیرارسلان بالا می‌آید و موهای روی صورت او را بین انگشت شست و اشاره‌اش می‌گیرد. جانان جواب آوا را می‌دهد:

—یکم حوصله ندارم.

متوجه است که امیرارسلان موهای او را بین دو انگشتش نرم به‌بازی گرفته و باحوصله پشت گوشش می‌زند. در گوشه‌ای از ذهنش به حرکت او

فکر می‌کند و به جواب پر از تعجب آوا گوش می‌دهد:

—حوصله‌ی منو؟

—حوصله‌ی خودمو و بقیه رو. تو هم می‌تونی جزو این بقیه باشی.

کمی سکوت و سؤال مجدد آوا:

—چرا خب؟ اتفاق جدیدی افتاده؟

موهایش انگار مطیع دست‌های امیرارسلانند که پشت گوش ثابت می‌مانند. جانان این بحث را کوتاه می‌کند:

—چیز جدید... نه، نشده. هرچی هست برای قبله. تو

نگران نباش. راستش من الان هم یکم شلوغم و هم

حوصله‌ی توضیح ندارم. باشه یه وقت دیگه

درموردش صحبت می‌کنیم. کاری نداری تو؟

«نه» آوا رنگ دلخوری دارد، اما الان یک هفته‌ی

پیش یا یک ماه قبل نیست. آوا دیگه آوای گذشته

نیست که دلخوری و ناراحتی‌اش اهمیتی داشته

باشد. او به بدترین شکل ممکن جایگاه خودش را از

عنوان دوست به جایگاه یک دشمن تغییر داده است.

تماس قطع می‌شود و جانان گوشی را روی پایش

می‌اندازد.

#پست_دویست_و_پنجاه_و_دو

#ثانیه_هشتاد_و_ششم #عادلَه_حسینی

گوشی از روی رانش سر می‌خورد و با صدای بدی کنار پایش می‌افتد. جانان دولا نمی‌شود تا گوشی را بردارد و ببیند چه بلایی بر سر ال.سی.دی‌اش آمده است. به‌جای آن چشمانش را از حرص می‌بندد. باور کردنی نیست! چطور توانسته بود با آوا صحبت کند و خودش را کنترل نماید؟

خودش هم در کار خودش مانده است. هنوز هم باورش نمی‌شود... انگار به گوش‌های خودش برای شنیدن صدای آوا در آن شنود لعنتی شک دارد یا به مغز خودش برای فرمانی که صادر کرده و صاحب آن صدا را آوا معرفی کرده است. حتی به چشمانش شک دارد، چشمانی که خودشان آن حالت تهوع و حال بد او را در روز تولدش دیده بودند. حال بدی که دلیل آن جنینی بود که فرامرز هم در به‌وجود آمدن آن شریک بود.

دست‌های امیرارسلان هنوز روی دسته‌های صندلی گردان‌اند و خودش هم در سکوت به‌سمت او خم شده است.

دلیل سکوتش مشخص است. او می‌خواهد که جانان با خودش و گفت‌وگوی سختی که پشت‌سر گذاشته کنار بیاید. جانان اما سکوت او را نمی‌خواهد؛ حضورش را می‌خواهد.

با همان چشمان بسته دست ظریفش را بلند می‌کند و روی دست مردانه و گرم او می‌گذارد. دستی که دقایقی قبل موهای سرکشش را مطیع دستان قدرتمندش کرده بود.

دستش را روی دست او فشار می‌دهد. بودن او را لمس و زمزمه می‌کند:

– امروز بهم گفتی اگه کارمو تکرار کنم، برای تو بیخ‌م برم می‌داری می‌بریم جایی که دست کسی بهم نرسه و با روشی که به‌نفعم نیست حالیم می‌کنی هیچ آدمی اون قدر ارزش نداره که به‌خاطرش به خودم آسیب برسونم... خب، من الان دارم آسیب می‌بینم، امیرارسلان؛ دارم نابود می‌شم. این بازی کثیف‌تر از اونیه که تحملش در توان من باشه. اون نامه که معلوم نیست از طرف کیه، رابطه‌ی مخفی بابام که معلومه با کیه...

چشم باز می‌کند و نگاه روشنش را به چشمان تیره و مقتدر او می‌دوزد. به چشمانی که با قدرت چهره‌ی او را با آن حالت پر از ضعفش تماشا می‌کند. دست دیگرش را بالا می‌آورد. پیراهن امیرارسلان را چنگ می‌زند. تکیه‌اش را از روی صندلی برمی‌دارد و خودش را به سمت او می‌کشانند. کلماتش درد دارند وقتی در فاصله‌ی حداقلی با صورت او لب می‌زند:

—منو بردار ببر. توبیخم کن، تنبیهم کن؛ فقط بردار ببر. بذار یکم هیچ‌کدوم از آدمای دوروبرمو نبینم تا حداقل برای دیدن دوباره‌ی آدمایی که هرکدوم یه جور دارن سیاه‌بازی می‌کنن، جون داشته باشم... گوشه‌ی لب امیرارسلان به سمت بالا کشیده می‌شود. در این حالت ته‌ریزشش بیش‌تر خودنمایی می‌کند. نگاهش را تا دست کوچک و مشت‌شده‌ی او روی پیراهنش پیش می‌برد:

—از تنها بودن با من نمی‌ترسی؟
لبخندش پر از درد است:

—تنها بودن با تو امنیتش خیلی بیش‌تر از بودن تو جمع آدمای زندگی منه!

#پست_دویست_و_پنجاه_و_سه

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادله_حسینی

فرامرز در ویلا را باز می‌کند و داخل می‌رود. خسته است. قاعدتاً بعد از آن همه برنامه‌ریزی، این روزها باید کارهایش کمی روی روال افتاده باشد، اما تنها چیزی که عایدش شده، گره‌هایی است که بعضی از آن‌ها کور به‌نظر می‌رسند.

از میان درختان گردو می‌گذرد. سرش را بالا می‌گیرد و ساختمان ویلا را تماشا می‌کند. یک ساختمان که چند ماه است فقط میزبان یک نفر بوده و گاهی دو نفر.

حالا خودش به‌عنوان نفر سوم این‌جاست، آن‌هم درحالی‌که حضورش نه برای خودش جذابیت دارد، نه برای نفر اول و نه برای نفر دوم! صدای پارس سگ باعث می‌شود سر بچرخاند. این سگ در این هفته و برای بالا رفتن امنیت به پیشنهاد خودش به ویلا منتقل شده است.

تعداد پارس کردن های سگ با نزدیک شدن فرامرز
بیش تر و صدایش بلندتر می شود. قلاده اش مانع از
حمله کردن او به فرامرز می شود.
— ساکت!

صدای بلند فریاد صاحبش سگ را آرام می کند و
باعث می شود فرامرز برای دیدن او نگاهی را در
محوطه بچرخاند، اما فرد مورد نظرش از پشت ویلا
خارج می شود و از راه باریک و کوچه مانند کنار
ویلا به طرف فرامرز می آید. کاپشن بادی پوشیده و
کلاه بر سر دارد و قطعاً مشغول پیاده روی در
محوطه بوده است.

بدون آن که سلام کند با صدای بلند فرامرز را
مخاطب قرار می دهد:

— قیافه ت که شبیه آدمی نیست که خبرای خوبی
داره!

فرامرز خنده ی کجی می کند و چند باری به تأیید سر
تکان می دهد:

— فعلاً که هیچی پیش نمی ره. گاهی حس می کنم
داریم دور خودمون می چرخیم.

مخاطبش به سمت سگ می رود و دستش را به سوی
او دراز می کند. سگ روی دوپا می نشیند و با او
دست می دهد و او هم زمان جواب می دهد:

—یکم دیر به این حسست نرسیدی؟ اون موقع که منو از اون ور آب می‌کشوندی این ور نباید این فکرو می‌کردی؟ اون موقع که من می‌گفتم صبر کن بذار شرایط این ور کاملاً اوکی بشه... بذار مدارکی که ازش حرف می‌زنی تکمیل بشه و تو هول بودی که فقط منو برگردونی...

فرامرز به سمت کرت‌های گوجه می‌رود. علاقه به درخت و کشت و کار در خون آدمی است که ماه‌هاست مهمان این ویلاست:

—اون ور موندنتم به صلاح نبود. ردتو زده بود؛ داشت می‌اومد اون ور.

—این جا نمی‌تونه ردمو بزنه؟ این جا نمی‌تونه بیاد سروقتم؟ این جا که بیش‌تر دردست‌رسم!

سرش را بلند می‌کند و خیره‌ی آسمان می‌شود. ابرهای تیره دست به دست هم داده‌اند. احتمال شروع بارندگی تا دقایقی بعد یک احتمال قوی است.

—حداقلش اینه که این جا تنها نیستی. من هستم و یه سری آدمی که می‌تونیم روشن حساب باز کنیم. کمی سکوت برقرار می‌شود. ظاهراً این بحث جایی برای ادامه دادن ندارد. کمی بعد صدای مخاطبش را باز هم از پشت سر می‌شنود:

—از تیمارستان چه خبر؟

مکت می‌کند و بعد از روی شانه سر می‌چرخاند.
انگار می‌خواهد صدایش واضح‌تر به گوش او برسد:

#پست_دویست_و_پنجاه_و_چهار
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

—اوضاعش خوب نیست. گذشته و زمان حالو با هم
قاطی کرده، اما حداقلش اینه که تا وقتی اون جاست
خیالم از بابت امنیتش راحت.

فرد پشت سرش تعمداً بلند می‌خندد و باتمسخر و
تعجب تکرار می‌کند:

—امنیت؟! بامزه بود!

خم می‌شود و گوجه‌ی سرخ و رسیده‌ای را از بوته
جدا می‌کند. به لحن پرتمسخر او تذکری نمی‌دهد.
تذکر دادن چند سال است که از رابطه‌ی او و فرد
پشت سرش حذف شده است.

صدای زنگ موبایل رشته‌ی افکارش را پاره می‌کند
و اجازه نمی‌دهد بیش‌تر از آن درگیر گذشته‌ها باشد.

تماس از سمت امیرارسلان صدر است. سلام و احوالپرسی مختصری بینشان ردوبدل می‌شود و بعد به صدای محکم امیرارسلان گوش می‌دهد که می‌گوید:

—خواهرم خواهش کرده امشب جانان خانومو ببرم اون‌جا. مثل این‌که یه دورهمی دخترونه دارن. زنگ زدم نظر شما رو بدونم.

با شستش رد خاک را از روی گوجه می‌گیرد و بعداز مکث کوتاهی می‌پرسد:
—شبم قراره بمونن؟

امیرارسلان با لحنی حاکی از بی‌تفاوتی جواب می‌دهد:
—ظاهراً...

دستش را به‌همراه گوجه پایین می‌آورد و به اولین قطرات باران روی زمین خیره می‌شود:

—مشکلی نیست، امیرارسلان؛ بمونن.

تماس که قطع می‌شود، صدای فرد پشت‌سرش را به‌کنایه و ناراضی می‌شنود:

—مراقب باش از این آدمی که داری بهش زیادی میدون می‌دی، بد نخوری...

دولا می‌شود و گوجه را روی لبه‌ی کُرت می‌گذارد. بعداز این‌که صاف می‌ایستد، بی‌اعتنا به خیس شدن صورتش جواب می‌دهد:

می‌دونم دارم چیکار می‌کنم. بودن این آدم با جانان به نفع امنیت جانانه. اونو که نمی‌تونم مثل مامانش ببرم بیمارستان اعصاب و روان بستری کنم! با دو انگشت دور دهانش را لمس می‌کند و خیره به زمین باران خورده متفکر می‌گوید:

— حتی بدم نمی‌آد رابطه‌ی جانان با این پسره پیشرفت داشته باشه و امیرارسلان قدم جلو بذاره. همینه که به باهم بودنشونم سخت نمی‌گیرم. صدای قدم‌های او را تا پشت سرش می‌شنود. لحنش مثل لحن کسی است که با بدبینی به همه چیز نگاه می‌کند. او را به این روز انداخته‌اند. بدبینش کرده‌اند:

— مطمئنی اگه واقعیت‌ها رو بفهمه کارش به بیمارستان اعصاب و روان نمی‌کشه؟ حتی اگه رابطه‌ش با این پسره پیش بره...

باران شدت می‌گیرد و سرشانه‌هایش را خیس می‌کند. جوابی برای این سؤال ندارد. جواب این سؤال یکی از همان گره‌هایست که از قضا کور است.

بدون اینکه به پشت بچرخد به سمت در ویلا قدم برمی‌دارد. این قدم‌ها را برای این برمی‌دارد که از این فضا و این سؤال دور شود، اما به فردی که منتظر شنیدن جواب سؤالش است می‌گوید:

—برات خرید کردم. می‌رم از تو ماشین بیارم.

#پست_دویست_و_پنجاه_و_پنج

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادله_حسینی

جانان آخرین سیب سرخ را از داخل سینه
برمی‌دارد و زیر شیر آب می‌گیرد. انگار دست‌هایش
به سردی آب عادت کرده‌اند. آخرین سیب شسته
می‌شود و روی سبد چوبی قرار می‌گیرد. شیر آب را
می‌بندد، اما از جایش جنب نمی‌خورد. دست‌هایش را
بر لبه‌ی سینه می‌گذارد و از پنجره‌ی پشت
ظرفشویی به فضای ویلا در شب نگاه می‌کند.
امیرارسلان دقیقاً در قاب پنجره است. آن‌هم
درحالی‌که با چوب درون دستش مشغول زیرورو
کردن چوب‌هایست که یک‌به‌یک درون آتش جا
می‌گیرند.

خوب که دقت می‌کند متوجه می‌شود که هر دو باری
که پا به این ویلا گذاشته‌اند، او در فکر اوضاع

گرمایش این جا بوده است. خودش با سرما مشکلی ندارد. تیشرت آستین کوتاهی که بر تن دارد، صحت این قضیه را اثبات می‌کند، سرمایی بودن جانان باعث می‌شود که به گرم کردن فضای این ویلا اهمیت بدهد.

دست‌هایش را از لبه‌ی سینک برمی‌دارد و موهای لخت افتاده روی شانه‌اش را به پشت می‌راند. برعکس هر بار موهایش را نبافته و تنها شانه کرده و آزاد رهاشان کرده است. حتی موهایش را از فرق باز نکرده و چند تار آن از دو طرف روی صورتش نریخته است. هد سفیدرنگ موهای جلوی سرش را به عقب هدایت کرده‌اند. امشب به دنبال زیباتر شدن نیست، در پی متفاوت بودن است. امشب به خودش قول داده که با روزهای قبل فرق داشته باشد، از حال و هوای روزهایی که در آن قرار دارد بیرون بیاید و به مصیبت‌هایی که دورتادورش خیمه زده‌اند فکر نکند. یک امشب به خودش قول یک آنتراکت داده است؛ یک زنگ تفریح برای تجدید قوا و برگشتن به ماجراهایی که هر روز و تصاعدی زیاد می‌شوند و شانه‌های ظریفش را سنگین می‌کنند.

به این که قصد دارد خودش را گول بزند لبخند کم‌جانی می‌زند. چاره‌ی دیگری ندارد. وقتی در این

زندگی، خودش است و خودش، مجبور است فکری
به حال توان حداقلی اش بکند و با دلخوشی های
کوچکی مثل دور شدن از فضای خانه و باشگاه
تجدید قوا کند.

امیرارسلان از روی دوزانو بلند می شود و به سمت
بخش تاریک محوطه ی ویلا می رود. احتمالاً قصدش
آوردن هیزم های بیش تر است.

دستش را دراز می کند و سبد چوبی را برمی دارد.
از آشپزخانه ی قدیمی ویلا بیرون می زند. با خودش
فکر می کند جمله ی قبلش نیاز به اصلاح دارد. در
این زندگی خودش است و خودش و امیرارسلان.
مرد قلدری که مظلومانه اسیر او و مصیبت هایش
شده و اعتراضی هم ندارد.

پا به حیاط ویلا می گذارد و به سمت میز گرد
فرفورژه و دو صندلی اش می رود. میز و
صندلی هایی که زمانی سفید بوده اند. امیرارسلان با
بغلی پر از چوب برمی گردد. جانان نگاه گذرای به
او می اندازد و سبد را روی میز می گذارد. صاف
می ایستد و خودش را بغل می کند:

— حرص می زنی، آتیش به این بزرگی دیگه برای
چی هی می ری چوب می آری؟

امیرارسلان براندازش می‌کند. بافت طوسی و
 صورتی‌اش از نظر می‌گذراند و بعد درحالی‌که روی
 دوزانو می‌نشیند، عادی می‌گوید:
 —کاره دیگه، یه‌هو می‌بینی آتیش خاموش شد و این
 شیش‌لایه لباسی که پوشیده‌مم جواب نداد.

#پست_دویست_و_پنجاه_و_شش
 #ثانیه_هشتاد_و_ششم
 #عادلَه_حسینی

نگاهش را از روی بازوی عضله‌ای و برهنه‌ی او
 برمی‌دارد و به کنایه‌اش می‌خندد. روی صندلی
 می‌نشیند و بلافاصله سرمای فلز آن را از روی
 شلوار حس می‌کند. مراقب است که حس سرما در
 چهره‌اش تأثیری نگذارد، اما آرزوی این را که
 ای‌کاش این میز و صندلی به آتش نزدیک بود، از
 دل می‌گذراند.

ساعتی پیش شامشان را داخل خانه و پای شومینه
 خورده بودند. همان‌جا جانان برای گذراندن چند

ساعت در این حیاط ویلا اصرار کرده و به سختی مرد بدقلق همراهش را راضی کرده است. حیاط این ویلا با وجود این که رسیدگی چندانی به خود ندیده برایش جذابیت دارد و او را یاد ویلای دماوندشان می‌اندازد. ویلای شیک و مجهزی که از بعد فوت جاوید و مریضی حمیده، درش برای همیشه بسته مانده بود.

با یاد جاوید نگاهش کدر می‌شود. چند سال قبل اگر به او می‌گفتند که روزی جاوید را نخواهد داشت، قطعاً به این شوخی کریه اخم می‌کرد و با اطمینان می‌گفت: «اگه یه روز جاوید نباشه من مردهم...»، اما امروز جاوید نیست، مرده است. دوسه سال از فوتش گذشته و جانان زنده است و زندگی می‌کند. دستش را با احتیاط پیش می‌برد. یکی از سرخ‌ترین سیب‌های داخل سبد را برمی‌دارد و به چوب کوچک و سبزش نگاه می‌کند. اگر الان دوسه سال پیش بود و اگر به جای امیرارسلان، جاوید همراهش بود، قطعاً یک نخ به این چوب بسته می‌شد و بازی مسخره و خنده‌دارشان تکرار می‌شد.

جاوید سر نخ را بالا می‌گرفت و جانان تلاش می‌کرد که سیب معلق در هوا را گاز بزند. همیشه‌ی خدا تلاشش به این منتهی می‌شد که در بغل جاوید بیفتد.

سیب سالم می‌ماند. دست جاوید دور کمرش حلقه می‌شد و به او لقب مغزفندقی می‌داد.
اما الان دوسه سال پیش نیست. جاوید هم زنده نیست و هیچ‌وقت دیگر هیچ نخی به چوب سیبی بسته نخواهد شد.

—اون سیبو با دندون می‌خورن، نه نگاه کردن!
سرش را بالا می‌گیرد و امیرارسلان را درحال عقب کشیدن صندلی مقابلش می‌بیند. برایش اهمیتی ندارد که چشمان پرشده‌اش را او می‌بیند. امیرارسلان بیش‌تر از این‌ها را از جانان دیده است. چیز پوشیده‌ای در مقابل این مرد ندارد.
سرش را کج می‌کند و خیره به سیب درون دستش آرام پلک می‌زند:

—حتی یه درصدم به خوردنش فکر نکردم.
امیرارسلان آرنجش را روی میز می‌گذارد و دستش را در مقابل دهانش نگه می‌دارد. سوالی نمی‌کند تا موجود ظریف و شکننده‌ی مقابلش را برای توضیح دادن یا ندادن تحت فشار قرار ندهد. پیش‌بینی‌اش درست از کار درمی‌آید؛ جانان دلش می‌خواهد برای او حرف بزند، به این امید که سبک شود:

—یه روزی به‌بهانه‌ی مسابقه و گاز زدن سیب می‌رفتم توی بغل جاوید. تو بغل اون که بودم به این فکر نمی‌کردم که ماماتم اعصاب بغل کردنمو نداره و

بابا خسته از بی‌عصابیای مامان، حوصله‌ی دختر
نوجوونشو نداره!

دوباره پلک می‌زند و این بار یک قطره‌ی درشت
اشک از حصار چشمانش راه می‌گیرد:

#پست_دویست_و_پنجاه_و_هفت
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

—نمی‌دونم، امیرارسلان. شاید همون بغلم خیلی زیاد
بود که خدا نتونست بهم ببینه. جاویدو گرفت تا کارو
یه‌سره کنه و خیالمو راحت کنه که دیگه اونم ندارم!
امیرارسلان با مشت چند ضربه‌ی ضعیف به دهان
خودش می‌زند. حال‌وروز جانان را از نظر می‌گذرانند.
دختری که خودش خواسته بود به این‌جا بیایند تا از
فضای سنگینی که در آن زندگی می‌کند بیرون بیاید.
حالا این‌جا هستند و جانان اصرار دارد که
خودآزاری کرده و فضا را سنگین کند. امیرارسلان
باز صورت گرد او را از نظر می‌گذراند. شاید اگر

احتمالاتی که در سر داشت به یقین رسیده بود...
 شاید اگر مدارک ناقصش کامل بود، می‌توانست با
 چند جمله‌ی مطمئن و امیدوارکننده چشمه‌ی اشک او
 را خشکاند، اما حالا نه... تا زمانی که به یک
 اطمینان صددرصدی نرسیده، نمی‌تواند این دختر را
 امیدوار کند. شاید بهتر باشد حواس او را پرت کند،
 هرچند موقتی و کوتاه‌مدت.

مشتش را از روی دهانش برمی‌دارد:

—این بازی‌ای که می‌گی، چطوریه؟

جانان نگاهش را به آرامی از روی سیب می‌کند و تا
 روی صورت او بالا می‌آورد. اثری از شوخی در
 چهره‌اش نیست. گوشه‌ی لبش به سمت بالا چین
 نخورده و یکی از ابروهایش بالا نرفته است. یک
 چهره‌ی کاملاً جدی که باوجود تهریشش، جدی‌تر
 به نظر می‌رسد. با تردید می‌پرسد:

—یعنی باور کنم این بازی رو بلد نیستی؟

سرش را به سمت آتش می‌چرخاند و به دور از
 هرگونه شوخی جواب می‌دهد:

—من از وقتی با تو آشنا شدم دارم از یه سری از این
 لوس‌بازیای دخترونه سر درمی‌آرم.

جانان چینی به بینی می‌اندازد و صاف می‌نشیند.
 چشمه‌ی اشکش خشک شده، بی‌آن‌که حواسش
 باشد:

—این بازی جنسیت نداره. دارم می‌گم جاوید بازی می‌کرد. حالا این‌که تو خوست می‌اومده از بچگی ادای آدم‌بزرگا رو دربیاری، بحثش جداست. انگشتانش را روی میز از هم رد می‌کند و به صندلی تکیه می‌دهد. با بدجنسی می‌گوید:

—جاوید بنده‌ی خدا می‌دیده تو از پس بازیای فکری برنمی‌آی، یه بازی ساده برات طراحی می‌کرده! می‌داند که او قصد اذیت کردنش را دارد. پس بدون دلخوری جواب می‌دهد:

—بی‌خیال، امیرارسلان! تو که بازی نکردی و بلد نیستی. از کجا می‌دونی ساده‌ست و سرش بحث می‌کنی؟

امیرارسلان خودش را روی میز جلو می‌کشد. نگاهش از چشمان او تا لب‌هایش پیش می‌رود و دوباره به چشمانش برمی‌گردد. مثل کسی که قصد هیپنوتیزم کردن فرد روبه‌رویش را دارد، نگاهش را به چشم‌های روشن او می‌دوزد و نجوا می‌کند:

—یادم بده.

چشمانش تا آخرین حد ممکن درشت می‌شوند و مژه‌هایش در پشت آن‌ها فرومی‌روند! به گوش‌هایش شک می‌کند. امیرارسلان چه خواسته بود... یاد گرفتن بازی گاز زدن سیب؟ به هیبت مردانه‌اش

می‌آمد؟ البته که نه. تمام سؤال‌ها و تعجبش را مفید
و مختصر در همین یک کلمه جا می‌دهد:
—هان؟

امیرارسلان این بار یکی از ابروهایش با ژستی
مردانه بالا می‌رود و باز هم با همان لحن جدی
می‌گوید:
—همین بازی مثلاً سختو یاد منم بده.

#پست_دویست_و_پنجاه_و_هشت
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

حالا شرایط بهتر است. زیراندازی که در
نزدیک‌ترین فاصله‌ی ممکن از آتش انداخته شده بر
سرمای محوطه‌ی ویلا غلبه کرده و یک تعادل
دلچسب ایجاد نموده است.
جانان با انگشتان ظریفش نخ را دور چوب سیب
گره می‌زند و درحالی‌که سرش پایین و مشغول
است، توضیح می‌دهد:

—بازیش هیچ پیچیدگی‌ای نداره. یه نفر سر نخو
می‌گیره و تو هوا نگهش می‌داره و اون یکی
همون طوری که دستاش پشتشه و اجازه نداره سیب
رو باهاشون لمس کنه، به سیب گاز می‌زنه.
امیرارسلان تکه‌چوب دیگری را درون آتش
می‌اندازد. شعله‌ی آتش بزرگ‌تر از قبل است و شدت
گرمایش بیش‌تر. همان‌طور که روی دوزانو نشسته
به سمت جانان می‌چرخد و انعکاس شعله‌های آتش را
روی موهای باز او تماشا می‌کند:
—با جاوید این همه بازیای سخت‌سخت می‌کردین
خسته نمی‌شدین؟!!

کارش تمام می‌شود و سرش را بالا می‌گیرد. شمرده
و غصه‌دار جواب می‌دهد:

—من خسته نمی‌شدم... جاویدو نمی‌دونم، اما من با
این بازی یه بهونه‌ای داشتم برای این‌که برم توی
بغلش. اونم شاید نمی‌خواست این بهونه رو از من
بگیره که همیشه برای انجام این بازی پایه بود.
جمله‌اش که تمام می‌شود لب‌هایش از فکر نبودن
جاوید، از فکر لمس نکردنش برای همیشه، به هم
فشرده می‌شوند.

امیرارسلان نگاهش را به‌سختی از روی لب‌های او
برمی‌دارد و از جا بلند می‌شود. به سمت زیرانداز
می‌آید و پا روی آن می‌گذارد. بالای سر او می‌ایستد

و طوری که انگار متوجهی حال به هم ریخته‌ی او نیست با آرامش می‌گوید:

—من باید بشینم یا تو باید بلند شی؟

به سرعت سر بلند می‌کند تا چهره‌ی او را بررسی کند. قیافه‌ی عادی امیرارسلان نشان از این دارد که تصمیمش برای یادگرفتن این بازی واقعاً جدی است. در تمام مدتی که نخ را دور چوب سیب می‌بست فکر می‌کرد که به مسخره گرفته شده است. هر چند که او باز هم نخ را به یاد روزهایی که با حضور جاوید این کار را می‌کرد، گره زده بود. به یاد روزهایی که این سرگرمی فقط دقایقی ذهن او و جاوید را از روابط خراب پدر و مادرشان دور می‌کرد.

اما جاوید، جاوید بود؛ برادر صبور و همیشه نرم خویش، نه مرد جدی و قدرتمند بالای سرش.

این بازی همیشه برایش جذاب بوده است، اما شاید وقتی حریفش امیرارسلان باشد، این بازی تبدیل به یک شوخی غیرقابل‌باور و عجیب بشود.

امیرارسلان چینی به پیشانی می‌اندازد و سرش را سوالی تکان می‌دهد. جانان سعی می‌کند سوال آخر او را به یاد بیاورد و موفق می‌شود. از جدیت امیرارسلان برای این بازی به خنده می‌افتد و در حال بلند شدن می‌گوید:

— باید هردو تامون وایسیم. خسته نشی با من این قدر
بازیای سخت سخت می کنی؟!
از سرتق بودن جانان گوشه ی لبش را به سمت بالا
می کشد و دستش را برای گرفتن سیب به طرف دست
او دراز می کند.

.....

سه دقیقه گذشته. سه دقیقه برای این که جانان تلاش
کند و نتیجه نگیرد. هر بار دهانش را باز کرده و به
سیب نزدیک می کند، اما نه تنها نمی تواند گازی به
آن بزند که سیب روی صورتش به این طرف و
آن طرف می رود.

حرکت موهایش تا روی صورت و قانون بالا نیامدن
دست هایش کار را سخت تر هم کرده است.
امیرارسلان سیب را بالا نگه می دارد. نگاهش
حرکت لب های او را دنبال می کند و ذهنش دست از
سر تکرار این جمله بر نمی دارد: «شاید همون بغلم
خیلی زیاد بود که خدا نتونست بهم ببینه!»

#پست_دویست_و_پنجاه_و_نه
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

جانان به سرش تکانی می‌دهد، به این امید که
 موهای سمج کمی از روی صورتش کنار بروند و
 خودش بماند و سیب بدقلق. تلاشش نتیجه‌ی
 معکوس می‌دهد و بخش بیش‌تری از موهای روی
 شانه پیشروی می‌کنند و مسیر دیدش را مسدود
 می‌سازند. دست امیرارسلان بالا می‌آید. نرم موها را
 به پشت گوش کوچک او هدایت می‌کند و آرام
 جایگیر کرده و بدون هیچ عجله‌ای دستش را عقب
 می‌کشد. ذهنش هنوز هم در چند دقیقه‌ی قبل جا
 مانده است: «جاویدو نمی‌دونم، اما من با این بازی
 یه بهونه‌ای داشتم برای این‌که برم توی بغلش...»
 امیرارسلان درگیری‌های او را با سیب تماشا
 می‌کند. شاید اگر به‌جای او جاوید این‌جا ایستاده
 بود، جانان به‌بهانه‌ی نتوانستن، به بهانه‌ی تعادل
 نداشتن، خودش را درون بغل او پرت می‌کرد. شاید
 کمبودهایش را از نبود آغوش مادری که
 حال و حوصله‌ی دخترش را نداشت، کمبودهایش را از
 نبود پدری که درگیر بی‌حوصلگی‌های زنش بود، در
 آغوش جاوید جستجو می‌کرد.

حالا جاوید نیست، اما امیرارسلان هم قصد ندارد که جای او را پر کند. جای برادری که از میانه‌ی راه جا زده است.

دستی که سیب را نگه داشته در مقابل نگاه متعجب جانان پایین می‌آید. قبل از این که او فرصت نشان دادن عکس‌العملی داشته باشد و از زیر دست او رد شود، سیب را از میان انگشتان مردانه‌اش رها می‌کند. سیب قل می‌خورد و می‌رود و دستش نرم در گودی کمر او می‌نشیند.

جانان خشکش می‌زند و دهانش نیمه‌باز می‌ماند. هنوز بازیشان تمام نشده است. گوشه‌ی لب امیرارسلان باز هم به سمت بالا کشیده می‌شود؛ این بار با دلیلی متفاوت و البته جذاب‌تر. نگاهش را در فضای حیاط ویلا می‌چرخاند و فشار دستش را روی گودی کمر او طوری تنظیم می‌کند که جانان راهی جز نزدیک‌تر شدن به او نداشته باشد. چانه‌اش را روی سر جانان می‌گذارد و محکم می‌گوید:

—یه روزی دنبال بهانه بودی برای این که بری تو بغل جاوید. امروز من روبه‌روت وایساده‌م. برادرت نیستی و نمی‌خوام که باشی. برعکس جاوید، برای اومدن توی بغل من به هیچ بهانه‌ای نیاز نداری.

سکوتی که برقرار می‌شود نشان از این دارد که جانان نیاز به زمان دارد... نیاز به زمان برای هضم این آغوش بی‌مقدمه یا نیاز برای فکر کردن به برادر نبودن امیرارسلان و آغوشی که بدون هیچ نسبتی نصیبش شده است.

احساس می‌کند سمتی از بدنش که رو به آتش است می‌سوزد و سمت دیگر درگیر یک زمهریر است؛ دو حس متفاوت... دقیقاً مثل حس لذت بردن از آغوش امن امیرارسلان و معذب بودن از آن. بار اولی نیست که در آغوش او جای گرفته، اما انگار جنس این آغوش تغییر کرده است.

تنها چیزی که به ذهنش می‌رسد گفتن مظلومانه‌ی یک واقعیت است:

—اتفاقاً برای تو بغل تو بودن، بیش‌تر نیاز به بهانه دارم. بغل تو حس امنیت داره، امیرارسلان، حس آرامش داره. یعنی همون چیزایی که من ندارم، اما یه بغل ممنوعه‌ست، یه بغل غیرقانونی!

امیرارسلان چانه‌اش را جابه‌جا می‌کند. طوری که لب‌هایش روی سر جانان سائیده می‌شود و تارهای موی او را به‌بازی می‌گیرد. دست آزادش هم بیکار نمی‌ماند. انگشتانش لابه‌لای انگشتان ظریف او جا می‌گیرند. دست‌هایشان ترکیب می‌شوند؛ انگشتان ظریف و سفید جانان اسیر انگشتان درشت و

سبزه‌ی خودش. این ترکیب را بالا می‌آورد و از سمت
دست جانان به شکم خودش فشار می‌دهد. لب‌هایش
با تارهای موی او بازی می‌کنند و با لحنی سنگین
این جمله را می‌سازند که:
— برای اونم یه فکری می‌کنیم؛ تو فقط به امنیت و
آرامشش فکر کن!

#پست_دویست_و_شصت
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادله_حسینی

دست‌هایش را زیر پتو روی شکمش در هم قفل
می‌کند. همان‌طور که روی زیرانداز دراز کشیده
نگاهش همچنان به آسمان است و این بار گرمای
آتش بیش‌تر نصیب کف پاهایش می‌شود. به لطف
پتو حالا دیگر خیلی سردش نیست. شاید هم بدنش
کمی به این هوا عادت کرده است.

پرنورترین ستاره باز هم برایش چشمک می‌زند و او با آرامش برای مردی که کنارش نشسته، پتویی ندارد و نگاهش به آتش است، حرف می‌زند:

—هیچ خاطره‌ای توی بچگیام به اندازه‌ی تماشای ستاره‌ها از روی پشت‌بوم خونه‌ی عزیزجون تو تابستون پررنگ نیست. جاوید تنها کسی بود که بدون اصرار کردن باهام تا پشت‌بوم می‌اومد و برای گرما و پشه‌هایی که جای سالم روی تنش نمی‌داشتن بهم غر نمی‌زد.

ستاره چشمکی می‌زند و جانان ادامه می‌دهد:

—مامان هیچ‌وقت با دلم راه نمی‌اومد. به‌قول خودش زیر باد مستقیم کولر هم درست خوابش نمی‌برد، چه برسه به پشت‌بومی که کل روز آفتاب خورده بود. به نظرش من دل‌مشنگ بودم که با این چیزا کیف می‌کردم.

از یه جایی به‌بعد دیگه حتی بهش پیشنهادم ندادم که باهام بیاد و ستاره‌ها رو تماشا کنه. اونو با آرام بخش‌هاش به‌حال خودش گذشتم... به‌جاش چند سال بعد تمنا به جمع سه‌نفره‌مون اضافه شد و باعث شد کمتر به کم‌رنگ بودن مامانم توی زندگیم فکر کنم.

بعد از گفتن این جمله دستش روی شکمش مشت می‌شود. مثل دلش که از کم‌رنگ بودن حمیده فشرده می‌شود. دروغ گفته که با حضور تمنا به کم‌رنگ

بودن حمیده کمتر فکر می‌کرده است. این دروغ را نه امشب و نه به امیرارسلان گفته است. سال‌هاست که این دروغ را آن‌قدر با خودش تکرار می‌کند تا باورش شود که از یک جایی به بعد حضور کم‌رنگ حمیده کم‌اهمیت شده است. یک دل‌داری دادن به خودش با یک روش احمقانه.

—رابطه‌ی تمنا و جاوید چطور شکل گرفت و چطور پیش رفت؟

از گوشه‌ی چشم نگاهی به مرد کنار دستش می‌اندازد. با خودش اعتراف می‌کند که او امشب جذاب‌تر از همیشه است. انگار ته‌ریشش بیشتر به چشم می‌آید و چشمان سرسختش مهربان‌ترند. مردی که بعد از کلی سکوت کردن و شنیدن، حالا سؤال پرسیده است. جانان نمی‌فهمد دلیل پرسیدن سؤال، آن‌هم از سوی امیرارسلانی که خیلی اهل پرسیدن نیست، چه می‌تواند باشد. نگاهش را از روی ته‌ریش او و فکرش را از حس لمس زبری آن برمی‌دارد و به آسمان می‌دهد:

—تمنا دختر همسایه‌ی مادر جون بود. من و جاوید هم که غیر خونه‌ی مادر جون جایی رو نداشتیم بریم. سرمونو می‌زدن، تهمونو می‌زدن اون‌جا بودیم. دوستی من و تمنا به خاطر زیاد اون‌جا بودن من شکل گرفت. خب طبیعیه که وقتی من و جاوید با هم

بودیم، برخوردارای تمنا و جاوید هم زیاد می‌شد.
 اینشو نمی‌دونم که از کی و چه‌جوری اون همه هلاک
 هم شدن، اما کار به جایی رسید که واقعاً بدون هم
 نمی‌تونستن ادامه بدن.

صدای جیرجیرکی در گوششان می‌پیچد و جانان
 چینی به بینی می‌اندازد. برای اولین بار این موضوع
 را به محرم‌ترین آدم زندگی‌اش می‌گوید:

—اون قدر برای هم می‌مردن که من یه جاهایی
 حسودی می‌کردم. حس می‌کردم تمنا زیادی توجه
 جاویدو جلب خودش کرده. تمنا هر طرف که
 می‌چرخید نگاه جاوید باعشق به‌سمتش بود و خب
 این همیشه که نه، ولی گاهی من رو که جز جاوید
 تقریباً کسی رو نداشتم اذیت می‌کرد.
 سر امیرارسلان موازی با شانه به‌سمتش می‌چرخد.
 به دختری نگاه می‌کند که مظلومانه از حسادت
 کردنش می‌گوید و نقطه‌ضعفش را پنهان نمی‌کند.

#پست_دویست_و_شصت_و_یک

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادله_حسینی

این دختر خیلی متفاوت است. در چشم امیرارسلان یک متفاوت جذاب. حتی نقطه ضعف‌هایش هم چیزی از جذابیت‌هایش در چشم او کم نمی‌کند. هرچند که امیرارسلان دنبال رسیدن به یک جواب مهم است: پس بعد از مرگ جاوید، تمنا خیلی عذاب کشید! همان‌طور که خوابیده، سرش را روی زمین تکان می‌دهد. موهای بازش آزادی عمل دارند. با درد می‌گوید:

—خیلی؟ این کلمه خیلی کمه. هیچ کلمه‌ی مناسب دیگه‌ای هم پیدا نمی‌کنم که جای‌گزینش کنم. تمنا نابود شد. مثل جاوید و بیش‌تر از اون سوخت. من خودم اون روزا توی حال عادی نبودم، اما خودزنی و گریه‌های تمنا اون قدر شدید بود که حتی با اون حال و روز خودم، توی ذهنم ثبت بشه. دستش را از روی زانو برمی‌دارد و کف آن را بین خودش و جانان می‌گذارد. هنوز به آن چیزی که می‌خواسته نرسیده است. سؤال بعدش را جدی‌تر می‌پرسد:

—پس خیلی سخت با مرگ جاوید کنار اومد! صورت امیرارسلان مسیر دیدش را پر کرده و حالا خبری از آن ستاره‌ی پرنور نیست:

—اولش آره، خیلی سخت کنار اومد. اما من حس می‌کنم بعد از یه مدت تمنا به آرامش رسید. انگار همه‌چی رو پذیرفته بود. کاری که من بعد از دوسه سال هنوز نتونستم انجامش بدم.

امیرارسلان چشم باریک می‌کند و جانان صورت او را می‌گردد. لب‌هایش را با زبان تر می‌کند و بعد می‌پرسد:

—چی رابطه‌ی تمنا و جاوید برات جالبه؟

امیرارسلان به کنار دست او نگاهی می‌اندازد و زمزمه می‌کند:

—همه‌چیش...

منظورش را نمی‌فهمد. شاید پدرش داخل باشگاه حرفی درمورد تمنا زده و فکر او را مشغول کرده است. پدری که روزی به‌خاطر شرایط اقتصادی بد خانواده‌ی تمنا مخالفت شدیدش را با این وصلت اعلام کرده بود و وقتی مجبور به پذیرش تمنا به‌عنوان نامزد پسرش شده بود، اعتراضش را این‌طور به‌زبان آورده بود: «خیلی احمقی اگه به‌خاطر یه سری احساسات احمقانه خودت و زندگیتو وقف یه زن بکنی. زن‌ها با همه‌ی ظاهر مظلوم و لطیفشون خیلی راحت می‌تونن هر مردی رو به تباهی بکشونن.»

فکرش که به سمت فرامرز کشیده می‌شود،
 ناخودآگاه به آوا فکر می‌کند. به جشن تولد دیروز او
 و بردباری خودش. به حال بدش و نامه‌ای که بعد از
 تحمل چند ساعت سخت، روزش را تکمیل کرده بود.
 با فکر آن نامه سؤال بی‌جواب این دو روزش را
 باز هم تکرار می‌کند:

—امیرارسلان، تو هم به اندازه‌ی من به فرستنده‌ی
 اون نامه فکر کردی؟ می‌تونی حدس بزنی اون آدمی
 که جریان زندگی گذشته‌ی مامان و ماجرای آوا را
 می‌دونه کی می‌تونه باشه؟
 به چشمان کلافه‌ی او نگاه می‌کند و متفکر
 می‌گوید:

—منم بهش فکر می‌کنم. مخصوصاً وقتی غیر از من
 و خودت کسی نمی‌دونه که تو گذشته‌ی مادرت چی
 بوده و قضیه‌ی رابطه‌ی آوا و باباتو تازه فهمیدی.
 بعد یک دور نگاهش را داخل باغ می‌چرخاند و
 وقتی با تأخیر به چشمان طوسی او می‌دهد، شمرده
 می‌پرسد:

—مطمئنی درمورد این قضیه‌ها به کسی چیزی
 نگفتی؟

چشمانش را یکبار مطمئن روی هم فشار می‌دهد:
 —معلومه که مطمئنم. من حتی با تمنا هم درمورد
 این دوتا قضیه صحبت نکردم.

امیرارسلان همان طور که به سمت او خم شده، به
جای هر جوابی فقط نگاهش می‌کند. در اصل این
فرصت را به جانان می‌دهد که او بیش‌تر فکر کند.
فرصتی که ظاهراً جانان به آن احتیاج دارد؛ چون
بعد از چند ثانیه مکث با سرعت چشمانش درشت
می‌شود:
—یه چیزی، امیرارسلان...

#پست_دویست_و_شصت_و_دو
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

امیرارسلان یکی از ابروهایش را بالا می‌دهد.
منتظر نگاهش می‌کند و او تند و بدون تمرکز
می‌گوید:
—مامانم. من از هردوتای این قضیه‌ها به مامانم
گفتم. اون عکس نصفه رو نشون مامانم دادم که
ببینم می‌شناسدش یا نه. از آوا هم بهش گفتم، برای

این‌که بهش امیدواری بدم که بالاخره دست بابا داره
رو می‌شه!

امیرارسلان عصبی پوفی می‌کشد و صاف می‌نشیند.
جانان روی هردو آرنجش نیم‌خیز می‌شود و باعجله
و درمانده می‌گوید:

—مامان من اون‌قدر تمرکز و حافظه نداره،
امیرارسلان، که این چیزا رو تو ذهنش ثبت کنه و
مثلا برای اون آدمی که می‌آد دیدنش بتونه تکرار
کنه.

دستش را درون موهای حالت‌دارش فرومی‌کند و
ناراضی از سهل‌انگاری او می‌گوید:

—مامانت نمی‌تونه بگه، اما فکر می‌کنی هیچ روش
دیگه‌ای نیست که یه نفر حرفاتونو شنیده باشه؟
تویی که خودت دیدی ما با شنود حرفای بابات و آوا
رو گوش دادیم، فکر نمی‌کنی یکی دیگه هم می‌تونه
این کارو بکنه؟

به‌ضرب آرنج‌هایش را صاف می‌کند و درحال گفتن
یک «ای وای»، با دست‌هایش صورت خود را
می‌پوشاند.

ادامه‌ی جمله‌اش به‌شکل خفه‌ای ادا می‌شود:
—گند زدم!

امیرارسلان حجم سینه‌اش را از هوا پر می‌کند و
بازدمش را هم باصدا انجام می‌دهد. جانان

احساساتی عمل کرده و ناخواسته مرتکب اشتباه شده است. قبول دارد، اما واقعاً جایی برای توبیخ و اعتراض به این اشتباه غیر عمد وجود ندارد. آن هم برای دختری که روزی ریسک معامله کردن با یک مرد جوان غریبه را پذیرفته بود تا معمای عجیب زندگی پدر و مادرش را حل کند.

دستش را از داخل موهایش خارج می‌کند و پشت گردنش می‌گذارد. سعی می‌کند سختی کلامش را کم کند تا حس گناه را در جانان بیش‌تر نکند: —خب، چیزیه که پیش اومده. خوبه که الان فهمیدم. حداقلش اینه که حالا ما می‌دونیم طرف بازیمون فقط بابات نیست... یه نفر سومی هم هست که ما نمی‌دونیم کیه. یه آدمی که ما رو زیر نظر داره و احتمالاً همون آدمیه که پیش مامانت می‌ره! جانان دست‌هایش را از روی صورتش پایین می‌آورد. گردنش را بلند می‌کند و با لب‌هایی که از هم فاصله دارند و چشمانی که انگار سال‌هاست تجربه‌ی خواب را نداشته و خسته‌اند می‌گوید:

—ته این بازی چی می‌شه، امیرارسلان؟ واقعاً کی برنده‌ست؟ ما، بابام یا اون آدمی که نمی‌دونیم کیه و چه هدفی داره؟

لحن ناامید جانان باعث می‌شود که گوشه‌ی لبش را گاز بگیرد. فکری بکند و بعداز آزاد کردنش به پشت

دراز بکشد. بازویش را از زیر سر او بردارد و دستش را روی پیشانی‌اش فشار بدهد. سر جانان که به اجبار او روی برجستگی بازویش قرار می‌گیرد، نگاهش را به آسمان می‌دوزد و با اطمینان می‌گوید: —یه قانونی توی مسابقات اسب‌سواری هست؛ پرش از مانع. این‌که یه سوارکار فقط هشتاد و شیش ثانیه وقت داره که بدون خطا از روی مانع‌ها بپره. من و تو الان دوتا سوارکاریم که روی یه اسبیم. بهت قول می‌دم که ما قبل از تموم شدن این هشتاد و شیش ثانیه، مسابقه رو می‌بریم.

جوابی از سمت جانان نمی‌گیرد. چند ثانیه بعد متوجه می‌شود که او پشت سرش را بیش‌تر به بازوی او فشار می‌دهد. به این نوع جواب دادن او لبخند می‌زند و درحالی‌که به ستاره‌ای که حالا پررنگ‌تر از دقایقی قبل است خیره می‌ماند، با اقتدار می‌گوید:

—چند دقیقه‌ی دیگه وقت داری ستاره‌ها تو تماشا کنی. بعدش می‌ریم تو ویلا. سرما خوردن به نفع دوتا سوارکار آماده‌ی مسابقه نیست.

#پست_دویست_و_شصت_و_سه

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادلَه_حسینی

دم بازدمش را تنظیم می کند. سرعت تردمیل را کم کرده و در نهایت متوقف می کند. از روی آن پایین می رود و شیشه ی آب را از مخزن کنار آن برمی دارد. در جواب سلام یکی از بچه های بدن سازی، از فاصله ی نسبتاً زیاد سری تکان می دهد و وارد اتاق رختکن می شود. به عنوان اولین کار گوشی موبایلش را از کشوی میز گوشه ی اتاق برمی دارد و آن را چک می کند. دو تماس بی پاسخ از طرف خراطان دارد. مردی که یکی از پرسنل خدماتی آسایشگاه است که حمیده در آن بستری است. همان فردی که در مقابل مبلغ قابل توجهی که از امیرارسلان گرفته، حمیده و البته پرستار او را زیر نظر دارد.

شماره ی خراطان را می گیرد. با زنگ دوم تماس برقرار می شود و او بعد از یک سلام شتاب زده، باهیجان به حرف می افتد:

—آقای مشفق، طرف بالاخره پیدا شد. منتها چیز عجیبی که اتفاق افتاد این بود که نگهبانای دم در

باهاش درگیر شدن و نداشتن بیاد تو، دیدن بیمار شما.

به سمت در رختکن می‌رود و برای کم کردن صدای آهنگ، آن را کامل می‌بندد. ابروهای پهنش حالتی از شکستگی به خودش می‌گیرند:

— چرا باید مأموراً باهش درگیر بشن؟ اینو فهمیدی؟
— ظاهراً این آدم قبلاً دو بار اومده دیدن این حمیده خانوم. فرامرز محتشم متوجه می‌شه و به شدت با رؤسای آسایشگاه درگیر می‌شه. می‌پرسه که مگه این آسایشگاه خصوصی نیست؟ پس چرا این همه بی‌دروپیکره... اون جوری که من شنیدم خود ریاست هم تعجب کرده؛ چون ملاقات‌کننده‌های حمیده خانوم محدود و مشخص.

با دستش لاله‌ی گوشش را لمس می‌کند و نگاهش را متفکر به سه‌کنج دیوار می‌دهد. حدسش سخت نیست. حدس این‌که پرستار حمیده از هرکسی پول بیش‌تری گرفته، کارش را بیش‌تر راه انداخته است. نفسش را از سادگی جانانی که فقط ظاهرش سرتق و بدقلق است باصدا بیرون می‌دهد و کلافه می‌پرسد:
— تو تونستی بری جلو؟ تونستی قیافه‌شو ببینی؟
مرد انگار منتظر همین سوال است که بارضایت و غرور می‌گوید:

—هم جلو رفتم و هم تونستم عکشو بگیرم. الان
عکس رو ارسال می‌کنم براتون.

جانان برای بار دوم در آینه خودش را تماشا
می‌کند. از انتخابش که مطمئن می‌شود، شال را از
روی سرش برمی‌دارد و روی پیشخوان می‌گذارد و
رو به دختر جوان فروشنده بالبخند می‌گوید:
—همین رنگو برمی‌دارم. اون هودی طوسی رنگم
می‌خوام. ممنون...

فروشنده «مبارک باشه» ای می‌گوید و مشغول تا
کردن شال می‌شود.

جانان با حس لرزش گوشی‌اش داخل کیف، از
پیشخوان فاصله می‌گیرد و گوشی را از کیفش
خارج می‌کند.

با دیدن نام امیرارسلان روی صفحه‌ی گوشی،
آرامش احساس غالب در لحظه‌اش می‌شود. حالا
دیگر مطمئن است که تمام لحظات زندگی‌اش که طعم
حضور امیرارسلان را می‌چشند، با آرامش ترکیب
می‌شوند. حتی اگر این آرامش یک تماس تلفنی باشد
و نه یک حضور فیزیکی و یک بازوی محکم برای
تکیه کردن و تماشای ستاره‌ها.

#پست_دویست_و_شصت_و_چهار
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادله_حسینی

برای راحت‌تر حرف زدن، از زن فروشنده بیش‌تر
فاصله می‌گیرد و در کنار رگال گرد مانتوها
می‌ایستد:

—از دردسر خوست می‌آد که هی به من زنگ می‌زنی
یا دلت برام تنگ شده؟

صدای امیرارسلان جدی است؛ مثل همیشه:
—از دردسر خوشم می‌آد. اونم بستگی به نوعش
داره.

جانان ناز می‌خندد. با دو انگشت آستین مانتویی را
می‌گیرد و به سمت خودش می‌کشد:
—خوبی تو؟

—خوبم. تو کجایی؟
نگاهش را در فضای فروشگاه می‌چرخاند:
—یه مرکز خرید نزدیک خونه‌مون. چطور؟
—بعدش کجایی؟

چشمانش را درشت می‌کند و بامکت می‌پرسد:
—بیست‌سؤالی راه انداختی؟ بعدش می‌رم خونه‌مون.
تمنا قراره بیاد پیشم.

صدای قدم‌های امیرارسلان را می‌شنود و بعد صدای
شیر آب را. صدای امیرارسلان از هردوی این
صداها واضح‌تر است:

—گوش کن، جانان! می‌خوام زودتر بری خونه.
قبل از اومدن تمنا اون دوتا تیکه عکسو کنار هم
بذاری و عکس بگیری و برای من بفرستی.
جانان احتیاجی ندارد که پرسد کدام دوتکه عکس.
می‌داند منظور امیرارسلان عکسی است که نیمی از
آن در جعبه‌ی چوبی بوده و نیمی دیگر آن نزد
مادرش. اما برای این سؤال یک توضیح درست
می‌خواهد:

—برای چی می‌خوای؟ اصلاً چی شده که یاد اون
افتادی؟

صدای بازوبسته شدن یک در می‌آید و بعد صدای
قاطع، اما باملاحظه‌ی امیرارسلان:

—توضیح می‌دم بهت، جانان. چون تو باید بدونی،
اما وقتی که خودم مطمئن شدم. الان چیزی که مهمه
اینه که تو قبل تمنا خونه باشی و اون عکسو برای
من بفرستی. بعد از اطمینان من و رفتن تمنا با هم
حرف می‌زنیم.

.....

خریدهایش کمی زیاد هستند و این کارش را سخت می‌کند. شاید اگر فکر می‌کرد قرار است با این عجله از مرکز خرید خارج شود، کمی با ملاحظه‌تر خرید می‌کرد.

حس می‌کند دسته‌ی نایلون‌ها روی بند انگشتانش رد انداخته و حرکت خون را در آن‌ها کم کرده است. شلوغی مرکز خرید هم باعث کند شدن سرعت و کلافه شدنش شده است.

صدای قدم‌های تندى را از پشت سر خود می‌شنود. انگار کسی دنبالش می‌دود. خودش را تا حد ممکن به سمت دیوار می‌کشد تا مسیر را برای حرکت کسی که احتمالاً عجله دارد باز کند. اما ظاهراً اشتباه می‌کند و دقیقاً در مسیر حرکت او قرار می‌گیرد. این را وقتی می‌فهمد که آن فرد محکم با بازویش برخورد می‌کند و باعث می‌شود که خریدها از دستش رها شده و کمی به جلوتر پرت شوند.

جانان، هاج و واج از اتفاقی که افتاده فقط می‌تواند پسربچه‌ای را ببیند که بی‌اعتنا به کاری که کرده هم‌چنان می‌دود و به سمت پله‌برقی‌ها می‌رود. پسربچه‌ای که لباس‌هایش حتی از پشت سر او را

شبيه به يکى از بچه‌هاى سر چهارراه‌ها کرده و
حضورش در اين مرکز خريد لاکچرى عجيب است.

#پست_دويست_و_شصت_و_پنج

#ثانيه_هشتاد_و_ششم

#عادلِه_حسينى

—خانم، دست خودتون درد نگرفت؟
با صدایی که از پشت سرش و از فاصله‌ی نه‌چندان
دور می‌شنود به پشت می‌چرخد. مردی میانسال
دقیقاً پشت سرش ایستاده است. ظاهرش در نگاه اول
یک مرد خوش‌پوش به‌نظر می‌آید... با لبخندی
خودمانی که از ظاهرش هم بیش‌تر به‌چشم می‌آید.
متحیر از اتفاق افتاده جواب مرد را می‌دهد:
— بله، خوبم. مثلاً خودمو کشیدم کنار که با من
برخورد نکنه.

مرد از کنارش می‌گذرد و تا نزدیک خریده‌های
پخش‌شده پیش می‌رود. روی دوزانو می‌نشیند و
خونسرد می‌گوید:

پیش می‌آد. بهش فکر نکنید.
جانان از حرکت مرد به خودش می‌آید. تکانی به
خود می‌دهد و به قدم‌هایش سرعت می‌بخشد:
دست نزنید لطفاً. چیزی نیست، خودم جمعش
می‌کنم.
مرد بی‌اعتنا کارش را ادامه می‌دهد. تکتک
خریدها را با دقت درون نایلون‌ها جا می‌دهد و قبل از
نشستن او می‌گوید:
به قول خودتون چیزی نیست و تموم شد.
و بعد از گفتن این جمله از جا بلند می‌شود. جانان
نگاهش را از روی موهای پرپشت و یک دست
مشکی مرد برمی‌دارد. موهایی که مشکی بودن
بیش از حدشان، حکایت از رنگ شدنشان دارد. با
قدردانی سر تکان می‌دهد:
ممنونم. خیلی لطف کردید.
مرد به جای تحویل نایلون‌ها به او، آن‌ها را از یک
دست به دست دیگر می‌دهد و بعد از کمی مکث
به سمت جانان می‌گیرد. آن‌هم درحالی که چهره‌اش
حالت متفکری به خود گرفته است:
خدمت شما، خانم جوان... عجیبه، اما چهره‌ی شما
خیلی برای من آشناست.
جانان نایلون‌ها را می‌گیرد و نگاهش را بر روی
صورت او حرکت می‌دهد. چین و چروک‌های صورت

مرد سن او را بالا نشان می‌دهد و حدس جانان را در مورد رنگ موهای او به یقین تبدیل می‌کند. نمی‌داند این یک تلقین است یا نه، اما او هم حس مشابهی دارد:

—الان که گفتید منم حسم اینه شما رو یه جایی دیده‌م.

مرد بعد از تحویل نایلون‌ها قدمی به عقب برمی‌دارد و محترمانه سر تکان می‌دهد:

—شاید واقعاً همدیگه رو دیدیم. به هر حال از هم صحبتی با شما لذت بردم.

جانان راضی از کوتاه شدن صحبت، آن هم زمانی که امیرارسلان شدیداً منتظر عکس بود جمله‌ی آخر را می‌گوید:

—منم همین‌طور، جناب. بازم ممنونم از کمکتون.

سپس به او پشت می‌کند و به سمت خروجی پاساژ می‌رود. قدم‌هایش این بار تند می‌شود و بلافاصله نگاه سرد و خالی مرد جای لبخندش را می‌گیرد.

پسربچه‌ی چند دقیقه‌ی پیش از پله‌برقی پایین می‌آید. به مرد نگاه می‌کند و به عنوان تشکر تراول را روی لب‌های خشکش می‌گذارد.

مرد فقط برای چند ثانیه به او توجه می‌کند. نگاهش را به آخرین قدم‌های جانان می‌دهد. فرصت دیدن حمیده‌ی پیر شکسته‌شده را از او گرفته‌اند؛

مسئله‌ای نیست. او این بازی را با حمیده‌ی جوان
ادامه می‌دهد!

#پست_دویست_و_شصت_و_شش
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

ماشین را که خاموش می‌کند، در آینه‌ی تمنا را
می‌بیند که وارد کوچه می‌شود. چینی به بینی
می‌اندازد و سفارش امیرارسلان را به‌یاد می‌آورد.
این‌که گفته بود قبل از آمدن تمنا عکس را برایش
بفرستد. البته که تمنا دختر قابل‌اعتمادی است و
امیرارسلان به‌خاطر شناختی که از او ندارد،
حساسیت بی‌موردی روی او دارد! اما واقعیت این
است که ترجیح می‌دهد با سیاست امیرارسلان پیش
برود.

خریده‌هایش را از روی صندلی برمی‌دارد و از
ماشین پیاده می‌شود. با خودش فکر می‌کند فرستادن
یک عکس دور از چشم تمنا کار سختی نیست.

در مقابل در حیاط می ایستد. خریدهایش را روی زمین می گذارد. در حال بیرون آوردن کلید خانه از داخل کیفش تمنا هم به او می رسد.
سلام و احوالپرسیشان مثل همیشه کوتاه، اما صمیمی است؛ به دور از تعارفات اضافه و خودمانی.
—دیر رسیدی؟

در را باز می کند. نایلون ها را برمی دارد و اول خودش داخل می رود:

—آره، تو ترافیک موندم.
ترافیک واقعاً یکی از علت های دیر رسیدنش بود.
علت دیگرش هم برخورد آن پسر بچه با خریدهایش و هم صحبتی با مرد مبادی آدابی بود که برای جمع کردن خریده ها کمکش کرده بود.

مسیر شن ریزی شده را با قدم های نسبتاً بلند طی می کند. تمنا با آرامش پشت سرش می آید:
—یه بار برات زنگ زدم ببینم خونه ای که پیام یا نه، تلفنتو جواب ندادی. نمی دونم چرا دلشوره گرفتم برات. گفتم راه می افتم می آم. یا شانس و یا اقبال؛ ایشالا که رسیده.

در حال را باز می کند و لبخند می زند؛ تمنای مهربانش. مهربانی و لطافت بخش اعظمی از وجود این دختر هستند و او سخاوتمندانه همیشه آن را خرج جانان می کند. اگر جاوید بود الان تمنا

می‌توانست مادر باشد. مادر بودن عجیب به او می‌آید.

با فکر بارداری تمنا ناخودآگاه به‌یاد آوا می‌افتد. آوایی که مثل تمنا لطیف نیست، اما حالا مادر است؛ مادرِ خواهر یا برادر او.

لرز خفیفی در تنش می‌پیچد. در حال را باز می‌گذارد تا تمنا وارد شود و هم‌زمان در ذهن تعداد تماس‌ها و پیام‌هایی که از سمت آوا بوده و آن‌ها را بی‌جواب گذاشته می‌شمارد.

از راهروی خانه می‌گذرد. امیرارسلان توصیه کرده بود با آوا به شیوه‌ی قبل رفتار کند. امیرارسلان یک چیزی را نمی‌دانست. آن هم این‌که جانان می‌خواهد، اما نمی‌تواند. نمی‌تواند، چون از کسی ضربه خورده که در نظرش دوست‌ترین دوست بوده است.

کاش آوا یک غریبه بود، یک آدم دور از دسترس و ناشناس. کاش اصلاً در بدترین حالت یک زن خیابانی بود. هرکسی بود جز آوایی که رفیق روزهای سختش بود. رفیقی که همیشه گوشه‌ی بود برای شنیدن حرف‌هایی که برای کسی دیگر قابل‌گفتن نبود.

جانان وارد حال می‌شود و سوئیچ و کلید خانه را روی کانتور می‌اندازد.

#پست_دویست_و_شصت_و_هفت
 #ثانیه_هشتاد_و_ششم
 #عادلَه_حسینی

نایلون‌ها را پایین کانتر رها می‌کند. قطعاً تمنا مثل همیشه برای دیدن خریدهایش مشتاق است. صدای بسته شدن در هال را می‌شنود. درحالی‌که شالش را می‌کشد، به سمت اتاقش می‌رود و خطاب به تمنا می‌گوید:

—تو یه چایی بذار، خریده‌ها رو هم ببین. منم لباس عوض می‌کنم می‌آم. راستی، از اون بیسکویت کرم‌دارا که دوست داری هم تو کابینت خوراکی‌ها هست.

—زود بیا لطفاً.

«باشه» ای می‌گوید و پا به اتاق می‌گذارد. در اتاق را می‌بندد و متوجه نمی‌شود که در کاملاً بسته نشده است.

بدون آن‌که لباسش را عوض کند پایین تخت زانو می‌زند. سرش را خم می‌کند و جعبه‌ای را که در

انتهایی‌ترین قسمت زیر تخت جا داده بیرون می‌کشد.
در جعبه را به سرعت باز می‌کند و از بین وسایل
داخل آن دو تکه عکس را بیرون می‌کشد.

دو تکه را بدون دقت به چهره‌ی فرد، کنار هم روی
تخت می‌گذارد. کیفش را با عجله به سمت خودش
می‌کشد و گوشی‌اش را در می‌آورد. روی دوربین آن
می‌زند و روی عکس زوم می‌کند. عکس شفاف
می‌شود و انگشتش به سمت دایره‌ی قرمز می‌رود.
هنوز آن را لمس نکرده که چیزی مثل یک صاعقه
از ذهنش می‌گذرد. چهره‌ی مرد! این مرد را دیده
است. معده‌اش با سرعت نور به هم می‌پیچد و
شقیقه‌هایش روی ریتم می‌کوبد چون این مرد را
همین امروز دیده است!

مردی که امروز کمکش کرده بود و از آشنا بودن
چهره‌ی جانان گفته بود. مردی که به چشم جانان هم
آشنا آمده بود، بدون آن‌که بداند کجا و کی او را دیده
است.

ذهنش گویی دکمه‌ی استوپ را زده است. قفل کرده
و ربط مسائل را به هم نمی‌فهمد. امیرارسلان زنگ
می‌زند و عکس را می‌خواهد. او امروز صاحب
عکس را می‌بیند و صاحب عکس دقیقاً کسی است
که نیمی از عکسش در جعبه‌ی چوبی بوده و نیمی
دیگر پیش مادرش.

حسی شبیه به فلج شدن دارد. دست آزادش کار نمی‌کند تا با وحشت روی دهانش بنشیند. انگار دو سیخ داغ داخل چشمان طوسی‌رنگش فرو کرده‌اند. هرچند که حتی این حس هم نمی‌تواند تمایل حریصانه‌اش را برای دیدن مردی که به احتمال قوی مهره‌ی اصلی این بازی است کم کند. مردی که احتمالاً مرد داخل فیلم است. مردی که احتمالاً همان کسی است که به دیدن مادرش می‌رود و از جاوید می‌پرسد.

سعی می‌کند تکانی به خودش بدهد. با این بی‌حرکی به هیچ‌جایی نمی‌رسد. انگشت شستش عکس را ثبت کرده و برای امیرارسلان ارسال می‌کند و بعد به سراغ تماس‌های اخیرش می‌رود. شماره‌ی او را لمس می‌کند و درحالی‌که منتظر شنیدن صدایش است، تلاش می‌کند خودش را روی تخت بکشد. هم‌زمان با نشستن روی تخت صدای امیرارسلان را می‌شنود:
—فرستادی عکسو؟
بزاقش را قورت می‌دهد و کف دستش را روی تخت فشار می‌دهد.

#پست_دویست_و_شصت_و_نه

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادلہ_حسینی

با صدای لرزان می‌گوید:
 یه چیزی شده، امیرارسلان.
 صدای مرتعشش به اندازہی جملہی خبری اش
 امیرارسلان را تکان می‌دهد. چند ثانیہ سکوت
 می‌کند و بعد باجدیت می‌پرسد:
 چی شد؟

حس می‌کند فاصلہی قلبش با دهانش کم شده است.
 ملافہ را بین انگشتانش مچالہ کرده و سعی می‌کند
 با ته‌ماندهی توانش، یک نفس هرآنچه را کہ باید
 بگوید، بیان کند. حتی اگر صدایش بلرزد و نفرت
 لابه‌لای کلماتش جاگیر شده باشد. حتی اگر متوجہ
 صدای قیژقیژ در اتاقش نشود:

—من امروز با یه مردی توی پاساژ یه برخورد
 تصادفی داشتم. چهرہش برام آشنا بود. اومدم خونه
 تا از اون عکس پاره‌شده برات عکس بگیرم و
 بفرستم. همون موقع متوجہ شدم کہ صاحب عکس
 همون کسیہ کہ من امروز توی پاساژ دیدم!

لحن امیرارسلان مثل کسی است که توپش حسابی
پر است:

—تو مطمئن، جانان؟

عاجز، اما مطمئن سر تکان می‌دهد:

—آره به خدا، هردوشون یه نفرن. مرد توی عکس
خیلی جوونه، ولی کاملاً مشخصه چهره‌ش شبیه
همون مرد مسنیه که من امروز دیدم.

—عکسو فرستادی برای من؟

دست آزادش را بالا می‌آورد. مشت می‌کند و روی
شقیقه‌اش می‌گذارد:

—فرستادم...

یه لحظه صبر کن.

جوابی نمی‌دهد و منتظر می‌ماند. تصورش سخت
نیست که امیرارسلان مشغول چک کردن محتویات
گوشی‌اش و دیدن آن عکس است.

به دقیقه نمی‌رسد که صدای عصبی او را می‌شنود:
—اون آدمی که با تو برخورد داشته و الان عکسش
دستته، همون آدمیه که می‌رفته پیش مامانت.

—وای...

و جانان طوری این کلمه را با غلظت می‌گوید که
انگار می‌خواهد تمام مصیبت‌های دورش را دربر
بگیرد. بی‌جان نجوا می‌کند:

—پس برخورد امروزش با من اتفاقی نبوده!

صدای امیرارسلان قاطع‌ترین صدایی است که جانان
تا امروز از کسی شنیده است:
—گوش کن جانان. سرخود کاری نمی‌کنی و از اون
مهم‌تر از خونه بیرون نمی‌آی تا من پیام بپیشتم.
چشمانش را روی هم فشار می‌دهد و فشار مشتش
را روی شقیقه بیش‌تر می‌کند:
—تمنا این‌جاست.

—یه جوری ردش می‌کنی بره! شنیدی چی گفتم،
جانان، از خونه بیرون نمی‌ری. اون آدم دنبال یه
سری اطلاعاته. از مامانت ناامید شده، افتاده دنبال
تو. شیوه‌ی برخوردش با مامانت حرف زدن، ولی با
تو ممکنه به یه زبون دیگه حرف بزنه.

#پست_دویست_و_هفتاد
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادله_حسینی

جانان از اتاق بیرون می‌زند. حالش وصف‌ناشدنی
است. حالش مثل یک ترکیب عجیب و حل‌نشدنی

به نظر می‌رسد. معجونی از ترس، بهت و شاید کمی رضایت.

ترس در وجودش رسوب کرده است. ترس از حضور فردی که معلوم نیست از او چه می‌خواهد. بهت زده شده، چون نمی‌تواند بفهمد آن آدم چرا باید از گذشته‌ای که با مادرش داشته، تا به امروز پیش بیاید و خبر نداشته باشد که جاوید چند سالی است که دیگر نیست و سراغش را از حمیده بگیرد. کمی، فقط کمی شاد است و احساس رضایت دارد. این حس ناهماهنگ با احساسات دیگرش را به این دلیل دارد که به این نتیجه رسیده حداقل این مدت دور خودشان نچرخیده‌اند و درواقع دور باطل نزده‌اند.

کم کم قطعاتی از پازل به هم ریخته‌ی این زندگی در حال قرار گرفتن سر جای خودشان هستند. این مرد یکی از اصلی‌ترین قطعات است. قطعه‌ای که اگر سر جای خودش قرار بگیرد، قطعات بعدی خیلی راحت‌تر جاگیر می‌شوند.

این مرد با همه‌ی هویت ترسناکش می‌تواند یک حل‌المسائل جامع برای سؤال‌های چندمجهولی این زندگی باشد.

تمنا را داخل آشپزخانه در حال ریختن چای پیدا می‌کند. به آن سمت می‌رود. صندلی پشت کانترا را

عقب می‌کشد و بافت موهایش را به پشت می‌اندازد.
 تمنا بدون آن‌که به عقب بچرخد متوجه حضورش
 می‌شود و با لحنی عادی می‌گوید:
 —دیر کردی!

می‌نشیند و جوابی را که از قبل آماده کرده می‌دهد:
 —آره، داشتم با امیرارسلان تلفنی صحبت می‌کردم.
 می‌خواد بیاد اینجا.

تمنا با سینی چای و بیسکویت به سمتش می‌چرخد.
 چشمانش برق همیشگی را ندارند... انگار کدراند،
 یا شاید هم ترسیده و غمگین. چشمانش ناخوانا
 هستند:

—با امیرارسلان؟ بیرسم درمورد چی، یا فضولیه؟
 ابروهایش را متعجب بالا می‌دهد و چشمانش تا
 آخرین حد ممکن درشت می‌شوند:
 —اوه مای گاد. زخمی‌مون کردی با این کلاست،
 خانوم.

تمنا سعی دارد که بخندد. آن طرف کانتیر می‌نشیند و
 می‌گوید:

—من از اولشم باکلاس بودم، تو شعور درکشو
 نداشتی. خب... حالا با این آقا امیرارسلان تا کجاها
 پیش رفتی؟

جانان استکان چایی را برمی‌دارد و نگاهش را
 مشغول بیسکویت‌ها نشان می‌دهد. سعی می‌کند

لحنش آن قدر عادی باشد که ردی از دروغ در آن دیده نشود:

—تاجاهای خیلی خوب!

تمنا سعی می‌کند دقایق قبل را در ذهنش عقب بزند. تلاش می‌کند برای شنیدن خودش را مشتاق نشان بدهد:

—خب، راستش فکر می‌کنم تا جاهای خیلی خوب، خیلی معناهای متفاوتی داره. از نظر من یعنی شما دوتا دارید برای ایجاد یه رابطه‌ی درست و درمون به توافق می‌رسید.

#پست_دویست_و_هفتاد_و_یک

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادله_حسینی

جانان تکه‌ای از بیسکویت را می‌شکند. سعی می‌کند به انقباض بدنش که محصول دقایقی است که در اتاق گذرانده فکر نکند. تلاش می‌کند لحنش پر از شیطنتهای دخترانه باشد:

اما از نظر من تا "جاهای خیلی خوب" فقط یه
معنا داره. از اون جاهایی که باید یه بار قبلش بری
داروخانه یه وسیله بگیری بعدش بری داروخانه یه
قرص بگیری

چای به گلوی تمنا می‌پرد و جانان راضی از
تاثیرگذار بودن دروغش ادامه می‌دهد:
می‌گم تمنا به نظرت اگه از وسیله ی اول درست
استفاده کنیم واقعا قرص نیاز..

حبه‌ی قد از سمت تمنا با حرص به سمتش پرت
می‌شود و با ضرب به پیشانی‌اش می‌خورد. از زبری
قد و شدت پرتاب آن پیشانی‌اش می‌سوزد، اما باعث
نمی‌شود که چیزی از خنده‌ی بلندش کم شود. تمنا
با حرص و غلیظ می‌گوید:

—خفه شی تو، جانان!

خنده‌اش که ته می‌کشد یکی از شانه‌هایش را بالا
می‌دهد و بعد از این که کمی از چایش مزه می‌کند،
راحت می‌گوید:

—خفه شم، چه جوری حس فضولی تو ارضا بشه؟
همین الان گفتی درمورد رابطه‌ت با امیرارسلان
بپرسم یا فضولیه...

تمنا متأسف سر تکان می‌دهد:

—یه جوری راحت و بی قید می گی اگه یکی جای من بود حتماً باور می کرد تا همین جاها که می گی پیش رفتی.

جانان در جوابش چشمکی می زند و بقیه ی چایش را می نوشد.

لحظاتی سکوت مابینشان برقرار می شود؛ فکر هردو مشغول و هرکدام به نوعی متفاوت.

پس از چند لحظه این تمنا است که سکوت را می شکند. درحالی که انگشتش را بر لبه ی میز می کشد نگاهش را روی طرح تیشرت جانان ثابت می کند و با احتیاط می پرسد:

—جانان... چیزی هست که بخوای به من بگی؟
جانان در سکوت فقط تماشایش می کند. تمنا منظورش را بیش تر توضیح می دهد:

—خب، من و تو خیلی وقته با هم صحبت نکردیم. یعنی فرصتش پیش نیومده. ممکنه تو این مدت اتفاقی افتاده باشه و تو در موردش به من نگفته باشی؟

جانان حس خوبی از این سؤال نمی گیرد؛ آن هم دقیقاً بعد از سیاه بازی دقایق قبل.

این سؤال تمنا نگران کننده است. باید خیالش راحت باشد که کاری نکرده است که تمنا چیزی درمورد

اتفاقات اخیر بدانند. اما این سؤال هم نمی‌تواند یک سؤال عادی باشد. سعی می‌کند لبخند بزند:
 —متوجه نمی‌شم، تمنا. چرا باید چیزی شده باشه و من از تو مخفی کرده باشم؟
 تمنا به صندلی‌اش تکیه می‌دهد. نگاهش را در خانه می‌چرخاند و گوشه‌ی لبش را گاز می‌گیرد:
 —نگفتم مخفی کردی، جانان. گفتم فرصت و شرایط گفتو پیدا نکردی. نمی‌دونم چرا، اما حس می‌کنم داره بینمون فاصله می‌افته و از هم دور می‌شیم.

#پست_دویست_و_هفتاد_و_دو

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادله_حسینی

نفس جانان به‌طور نامحسوسی آزاد می‌شود، اما چیزی به‌عنوان عذاب‌وجدان جایگزین احساس چند لحظه قبلش می‌شود. عذاب‌وجدان بابت نگفتن حقیقت به تمنایی که صادق است. به رفیق روزهای که بعداز رفتن جاوید هم رفیق مانده بود. تمنایی که

صبورانه همدم مادر جون بود و کم کاری های جانان
در حق آن پیرزن را بی هیچ چشم داشتی جبران
می کرد.

دستش را دراز می کند و روی دست تمنا می گذارد.
شمرده و با اطمینان و با تمام حسش می گوید:
— هیچ چیزی نمی تونه بین من و تو فاصله بندازه،
تمنا. من به هیچ قیمتی دوست روراستی مثل تو رو
از دست نمی دم... اونم توی روزایی که حس می کنم
بیش تر از همه دارم از دوستانم می خورم.
تمنا سری به معنای تأیید تکان داده و جانان ادامه
می دهد:

— قبول دارم. گاهی مثل الان پیش می آد که یه سری
از مشغولیتا، خلوتای همیشگی مونو کم کنه، اما
معنیش این نیست که ما از هم فاصله گرفتیم و دور
شدیم. خیالت راحت، من چیزی برای مخفی کردن از
تو ندارم. اگر یه وقت حرفی رو یه جایی نزدم،
مطمئن باش به موقع خودش توی یه جای مناسب تر
بهت می گم.

و این جمله را در عین واقعیت و صداقت می گوید.
حتماً یک روزی داستان این روزها را برای تمنا
خواهد گفت و بابت مخفی کردن آنها از او
عذرخواهی خواهد کرد.

تمنا لبخند غمگینی می‌زند. دستش را زیر دست او می‌چرخاند و فشار کم‌جانی به دستش می‌دهد:

—خوبه، جانان؛ خیلی خوبه.

و بعد دستش را از زیر دست او بیرون می‌کشد و از جا بلند می‌شود. نگاه جانان با او قد می‌کشد:

—چرا بلند شدی؟

تمنا در حال گذاشتن صندلی سر جای قبش می‌گوید:
—همین الان گفתי قراره آقا امیرارسلانت بیاد این‌جا.

نکنه شوخی کردی؟

جانان جمله‌ی امیرارسلان را در رابطه با رد کردن تمنا در ذهنش مرور می‌کند. بالای ابرویش را

می‌خاراند:

—نه، شوخی نکردم.

از آشپزخانه بیرون می‌زند و به سمت کاناپه‌ای که شال و بافت پاییزه‌اش روی آن قرار دارد می‌رود:
—پس دهن‌تو ببند، خودتم از رفتن من ناراضی نشون نده.

می‌خندد و از روی صندلی بلند می‌شود:

—درمورد بقیه‌ی مسائل شوخی نکردما... اون بحث سرچ کردن تو ی نتو...
«خفه شو» ی زیرلب تمنا، جانان را بیش‌تر به‌خنده

می‌اندازد. یک طرف صورت هم را می‌بوسند و

خداحافظی می‌کنند.

تمنا در حیاط را که پشت سر خودش می‌بندد،
به عنوان اولین کار گوشی موبایلش را از جیب
کیفش درمی‌آورد. از سرما در خود جمع می‌شود و
بلافاصله بعد از شنیدن صدای مخاطبش می‌گوید:
—یه اتفاقی افتاده. باید ببینمت!

#پست_دویست_و_هفتاد_و_سه
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

.....
امیرارسلان عکس را کف دستش می‌کوبد. احتیاجی
به این ندارد که گوشی‌اش را از روی میز بردارد.
هردو نفر یکی هستند. یا نه، درستش این است؛
هرسه نفر درواقع یک نفر هستند. آن فردی که
جلوی آسایشگاه با نگهبان‌ها درگیر شده بود،
صاحب این عکس و فردی که به بهانه‌ی تنه خوردن
جانان با او هم‌صحبت شده بود.
جانان دست‌به‌سینه به دیوار کنار کانتر تکیه داده
است. نگاهش لحظه‌ای از تغییر حالت‌های چهره‌ی

امیرارسلان غافل نمی‌شود. چین میان پیشانی بلندش و ابروهایی که انگار فاصله‌ای از هم ندارند... ته‌ریشی که صورت او را جدی‌تر نشان می‌دهد... جانان هر لحظه منتظر به‌هم خوردن لب‌های امیرارسلان است. همین‌طور توضیحی با این مضمون که از این‌جا به‌بعد باید چکار کنیم! لب‌هایش را به‌جای لب‌های مردانه‌ی او به‌هم می‌ساید و به‌جای او هم به‌حرف می‌افتد:
—حالا باید چیکار کنیم؟

امیرارسلان با حفظ حالت‌های چهره‌اش سر از روی عکس بلند می‌کند. یکبار سرتاپای او را می‌نگرد و بعد دوباره نگاه جدی‌اش را به عکس می‌دهد. لحنش جای بحث ندارد:

—تو قرار نیست کاری کنی. تو فقط مراقب می‌مونی که جایی، برخوردی با اون آدم نداشته باشی. جانان اما تمایل عجیبی برای چک‌وچانه زدن سر این موضوع دارد:
—چرا؟

و این چرا به‌اندازه‌ای برای امیرارسلان سنگین است که این بار با سرعت سر بلند می‌کند. به‌معنی نفهمیدن سرش را تکان می‌دهد و شمرده و قاطع می‌پرسد:

—چی چرا؟ چرا باید مراقب جون خودت باشی؟!

جانان دست‌هایش را از پشت بدنش رد می‌کند. روی دیوار می‌گذارد و کمرش را به آن تکیه می‌دهد. می‌داند سؤال قبل و جواب بعدی‌اش به‌نفعش نخواهد بود. می‌داند که عکس‌العمل خوبی از امیرارسلان نخواهد دید، اما سرتق‌تر از آن است که راحت از فرصت پیش‌آمده بگذرد. سعی می‌کند به چشمان امیرارسلان نگاه نکند:

—مملکت اون‌قدر ا هم بی‌دروپیکر نیست که جون آدما این‌طور راحت به خطر بیفته. ضمن این‌که مگه ما همینو نمی‌خواستیم؟ مگه دنبال یه سرخ نبودیم؟ خب اینم سرخ! چرا باید دنبالشو بگیریم؟ امیرارسلان قدم‌زنان به‌سمتش می‌آید. جانان با خنده‌ای عصبی ادامه می‌دهد:

—مگه ما دنبال این نبودیم تا بدونیم اون مرد توی فیلم کیه؟ مگه نمی‌خواستیم بفهمیم آدمی که می‌آد پیش مامان، چی از جانش می‌خواد که مدام داغشو تازه می‌کنه و درمورد جوون از دست‌رفته‌ش ازش می‌پرسه؟ خب، الان شرایطش هست. چرا باید کنار وایسیم؟ چرا نباید بریم سروقتش و به جواب سؤالمون برسیم؟

لحنش اصلاً حالت دلنشینی ندارد:

—تو فرض کن مملکت همین‌قدر بی‌دروپیکره و جونت توی خطر قرار داره! بازم به گرفتن سر اون

نخ فکر می‌کنی؟ بازم فقط به این فکر می‌کنی که به
جواب سوالات بررسی؟

#پست_دویست_و_هفتاد_و_چهار
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

جانان بدنش را بیش‌تر به دست‌هایش فشار می‌دهد
و پشتش بیش‌تر به دیوار سرد می‌چسبد. برای
این‌که جسارتش را اول به خودش و بعد به مرد
روبه‌رویش ثابت کند، سرش را بالا می‌گیرد. سعی
می‌کند حالت چهره‌اش طوری باشد که انگار این یک
قضیه‌ی خیلی عادی است:

—خب، آخه تو همه‌ش داری با فرض و احتمال حرف
می‌زنی. همون قدر که احتمال خطر هست، همون قدرم
احتمالش هست که اینا فقط یه وسواس فکری باشه
و همه‌چی یه بازی مسخره و بی‌خطر!

امیرارسلان در مقابلش می‌ایستد. تفاوت قد و سائز
هیكل‌هایشان به‌گونه‌ایست که انگار امیرارسلان

کاملاً به او مسلط است. مخصوصاً با وجود فاصله‌ی کم بینشان.
—جانان!

و این جانان با تمام جانان‌هایی که از زبان این مرد شنیده فرق دارد. نرم نیست... مهربان نیست...
انعطاف هم ندارد، اما خوش به گوش جانان می‌نشیند. سر تکان می‌دهد و منتظر می‌ماند.
امیرارسلان دستش را به دیوار بالای سر او می‌زند. سرش را به سمتش خم می‌کند. و جب‌به‌وجب صورت جانان را می‌گردد و بعد خیره به چشمان او، کلمات را می‌شمارد:

—این یه بازی ساده و مسخره نیست. خودتم اینو خوب می‌دونی. اما حتی اگه این‌طور هم که تو می‌گی باشه، تو این ریسکو نمی‌کنی.
لبش را از داخل گاز می‌گیرد. دنبال دلیلی قانع‌کننده است. یک دلیل که آن‌قدر منطق داشته باشد تا جانان در جوابش یک «باشه» ی بدون بحث تحویل بدهد.
—چرا؟

—چون من می‌گم! چون روی جونت ریسک نمی‌کنم؛ حتی اگه احتمال خطر یه درصد باشه.
قانع نشده است، اما این لحن، این جمله و نگاه سرسخت چیزی دارد که نمی‌داند چیست. تنها کلمه‌ای که از دهانش خارج می‌شود این است:

—باشه.

می‌گوید و می‌تواند به قلقلک آمدن دلش به‌خاطر شنیدن جمله‌ای که عادی نیست، فکر کند.
امیرارسلان قلدری دارد و قدرتمند است. حکم می‌کند، اما جانان را اذیت نمی‌کند. آن‌هم جانانی که عادت نداشته زیر بار حرف زور کسی برود.
«روی جونت ریسک نمی‌کنم»... و بهتر از آن، می‌تواند به این جمله‌ی غیرعادی که از زبان امیرارسلان ادا شده، فکر کند؛ متفاوت‌ترین و شاید جذاب‌ترین مرد زندگی‌اش!

حیف که برای این‌ها وقت ندارد. حیف که باید منتظر بماند، چون می‌داند جمله‌ی امیرارسلان ادامه دارد. او قطعاً برنامه‌ای دارد که این‌چنین بااطمینان و قدرت، از کنار ایستادن جانان می‌گوید.
دست دیگر امیرارسلان کنار پهلوی جانان روی دیوار می‌نشیند و تسلطش روی اندام او بیش‌تر می‌شود. نفس‌های گرمش به صورت جانان می‌خورد و عجیب این‌که او به پخش شدن نفس‌های امیرارسلان روی لب‌هایش بیش‌تر از بقیه‌ی اجزای صورتش دقت می‌کند:

#پست_دویست_و_هفتاد_و_پنج

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادله_حسینی

پس برنامه چی شد؟ این که تو هیچ جوره فکر نزدیک شدن به اون آدم به سرت نمی زنه. اما برای بعدش... بعدش من می مونم و یه کار نصفه که باید تکمیلش کنم. کارم که تموم شد اطلاعاتم درمورد این که اون مرد چرا می خواد به مامانت و بعدم به تو نزدیک بشه و چرا دنبال اینه که از جاوید بدونه؛ کامل می شه.

نگاهش متفکر روی سبیک گلوی امیرارسلان می نشیند و نجوا می کند:
 — زمانش کیه؟ کی این کار نصفه ی تو تموم می شه و بعدش تکلیف اون آدم و رابطه اش با مامان مشخص می شه؟ مهم تر از اون، کی از تاثیرش توی زندگی مامان و بابا می فهمیم؟

دست امیرارسلان از کنار پهلویش کنده می شود و روی آن می نشیند. با فشار کوچکی که به پهلوی جانان می آورد، او را وادار می کند که نگاهش کند. طوسی ها مهمان چشمان تیره اش می شوند:

— بهم اعتماد داری؟

از ته دل می‌گوید:

— از تمام دنیا بیش‌تر!

دستش روی پهلوی او نرم بالا و پایین می‌شود و

بعد توقف می‌کند. از سرسختی نگاهش هم کم

می‌شود و لبخند کجی گوشه‌ی لبش می‌نشیند:

— خوبه. پس می‌تونی مطمئن باشی که من موندهم تا

ته این ماجرا رو حل کنم و سوال بی‌جوابی باقی

ندارم. من از تو پی‌گیرترم، فقط به زمان نیاز دارم و

تو می‌تونی این زمانو با همکاری کردن بهم بدی.

بزاقش را قورت می‌دهد و ناراضی زمزمه می‌کند:

— یعنی تنها کاری که ازم برمی‌اد اینه که مراقب

خودم باشم؟ من نمی‌تونم این‌قدر منفعل باشم،

امیرارسلان... اونم وسط این همه هیاهو و ماجرای

عجیب.

امیرارسلان کلمات را با تأکید ادا می‌کند:

— تو منفعل نیستی؛ فقط نباید جایی تنها باشی،

همین. به‌وقتش بهت می‌گم باید چیکار کنی.

و این جملات باوجود تمام آن کلی‌گویی که دارند،

قانع‌کننده هستند. جانان نفسش را باصدا آزاد می‌کند

و درحالی‌که گردنش به‌خاطر بالا گرفتن سر و نگاه

کردن به صورت او درد گرفته، می‌گوید:

—خب، پس با این حساب مجبورم این ماجرا رو
برای بابا تعریف کنم. این جوری هم اون می‌تونه
اطلاعاتمون رو بیره بالا و هم من می‌تونم بهش
توضیح بدم که یه مدت باید باهاش هماهنگ باشم
برای رفت و آمد به باشگاه.
نگاهش روی بافت جانان و شانه‌ی او می‌نشیند و
توضیح می‌دهد:

—نه، احتیاجی به اطلاعات بابات نداریم. احتیاج به
اینم نداریم که مدام حواسش به تو باشه. توجه بابات
که زیادی به تو باشه، ارتباط من و تو محدود می‌شه
و این کارمونو سخت می‌کنه.

منظورش را نمی‌فهمد و همین سؤال بعدش را
موجب می‌شود:

— پس من چه جوری باید تنها نمونم؟ نکنه قراره
توی این خونه زندانی بشم؟
بدون هیچ عجله‌ای نگاهش از روی شانه‌ی او دل
می‌کند و به سمت چشمانش برمی‌گردد.

#پست_دویست_و_هفتاد_و_شش

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادله_حسینی

خونسرد جواب می‌دهد:
— برای اونم فکر کرده‌م
مشتاق می‌پرسد:
— خب...

پیشنهادش چیزی نیست که امروز به آن فکر کرده
باشد. این چیزی است که لز مدت‌ها قبل خواهان آن
است. امیرارسلان می‌داند چه می‌خواهد. پای این
خواستن هم ایستاده، اما ترجیح می‌دهد با احتیاط
پیش برود. آن قدر که جانان را هم مشتاق ببیند.
حالت‌های چهره‌ی او را زیر نظر می‌گیرد و می‌گوید:
— یه جوری رفتار می‌کنیم که بابات فکر کنه بین من
و تو یه رابطه‌ای داره شکل می‌گیره.
«هان» ناباوری از میان لب‌های او آزاد می‌شود و
چشمانش از تعجب درشت می‌شوند. امیرارسلان
می‌داند تعجب جانان از چیست. دقیقاً همان‌ها را
توضیح می‌دهد:

— بابات با این اتفاق مشکلی نداره، حتی بی‌میل هم
نیست. اینو من خیلی وقته از میون حرفاش
فهمیده‌م. من و تو هم طوری وانمود می‌کنیم که

انگار این رابطه بینمون وجود داره و باهم بودنمون به خاطر این رابطه است، نه چیز دیگه.

جانان گوشه‌ی لبش را متفکر به دندان می‌گیرد.
برجستگی سمت دیگر لبش بیش از حد به چشم
امیرارسلان می‌آید:

—این جوری تمام رفت و آمدهات با منه، بدون این که
شک برانگیز باشه. اگه یه روزی من درگیری‌های
دیگه داشتم، اون وقت براش یه فکری می‌کنیم
گوشه‌ی لبش را رها می‌کند. نگاهش را روی
چانه‌ی او ثابت نگه می‌دارد و مردد می‌پرسد:
—منظورت از رابطه، پارتنر بودنیه؟

امیرارسلان نمی‌تواند به این سؤال مسخره نخندد.
از کل توضیحاتش، جانان فقط درگیر بخش نوع
رابطه‌شان است. برای حرف نزدن با فرامرز زود
قانع شده است.

نگاهش را در خانه می‌چرخاند. با حفظ لبخند خود
لبش را به گوش او نزدیک می‌کند و جواب می‌دهد:
—پارتنر، دوست دختر دوست پسر، بوی فرند گرل فرند
یا هر اسم لوسی که تو روش می‌ذاری، از نظر من
فرقی نمی‌کنه. مهم اینه که تو بلد باشی توی این
رابطه بودنو بازی کنی.

از او فاصله می‌گیرد؛ فقط کمی. هنوز هم یک
دستش بالای سر او به دیوار چسبیده است. هنوز

هم صورت جانان به سمت صورتش بالا گرفته شده و هنوز هم با کمی دقت، تداخل نفس هایشان مشخص است. حالا دیگر ردی از تعجب روی صورت جانان نیست. بیش تر شگفت زده است، با یک خنده ی ناز که دلیل جمله ی بعدش را مشخص می کند:

— خنده دار نیست؟ دوست دختر داشتن تو رو می گم! امیرارسلان فقط تماشایش می کند و او با شیطنت شانه بالا می اندازد:

— تازه این وسط باید مراقب باشیم زیادم توی نقش هامون فرو نریم

عکس العمل عادی جانان و رای تصویرش است. این بار لب هایش واضح تر به خنده می افتد. او خاطر این دختر سرتق را که کم آوردن بلد نیست، می خواهد!

#پست_دویست_و_هفتاد_و_هفت
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

ملافه‌ی سفید را تا روی سینه‌ی برهنه‌اش بالا می‌کشد و با دست دیگر سیگار را بین لب‌هایش نگه می‌دارد. یک‌هایش مثل همیشه، مثل تمام این دوسه سال محکم‌اند. یک‌هایش حرفه‌ای‌اند. به‌اندازه‌ی تمام کارهایی که این مدت حرص انجام دادنشان را داشته و شرایط انجامشان را نداشته، در سیگار کشیدن حرفه‌ای شده است.

اما امروز بحثش با روزهای دیگر فرق می‌کند. امروز با خبری که شنیده سیگارهایش قبل‌از خاموش شدن، سیگار بعدی را روشن می‌کنند. دودشان مسیر نگاهش را به‌طرف دیوار، مه آلود می‌کنند و ذهنش در میان مه به‌دنبال جواب این سؤال می‌گردد که اگر به سیم آخر بزند چه می‌شود؟ لبه‌ی تخت فرومی‌رود. چشمانش همچنان پروسه‌ی تولید دودها و محو شدنشان را تماشا می‌کند. بدون آن‌که سر بچرخاند، بین فاصله‌ی دو پکش می‌پرسد: —دوش نمی‌گیری؟

تمنا به‌سمتش خم می‌شود. بوسه‌ی آرامی روی بازوی لخت او می‌زند و آرام جواب می‌دهد: —ویلا خیلی سرده. درجه‌ی شوفاژو زیاد کردم. فکر کردم تا اون موقع شاید بخوای باهم دوش بگیریم. پوزخندی می‌زند. تمنا برای پرت کردن حواس او خودش را به درودیوار می‌زند. ظاهراً هم بهترین

گزینه‌ای که به نظرش می‌رسد، یک رابطه‌ی
تروتمیز است.

تمنا نمی‌داند که او با این همه مشغله‌ی فکری اگر
توانی برای رابطه داشت، رابطه‌ی یک ربع پیش را
به انتها می‌رساند و از وسط آن عقب نمی‌کشید:
—تمنا، من خوبم. احتیاجی نیست حواسمو پرت کنی.
تمنا انگشت ظریفش را جلو می‌آورد و با آرامش
ذاتی‌اش ابروی او را مرتب می‌کند:

—حواستو پرت نمی‌کنم. من فقط می‌خوام یکم آرامش
داشته باشی، برای این‌که بعدش بتونی یه تصمیم
درست بگیری. من اگه به فکر پرت کردن حواست
بودم، اصلاً نباید اون خبرو بهت می‌دادم.
دستش را بالا می‌برد و فیلتر سیگار را درون ظرفی
که روی عسلی کنار تخت است، خاموش می‌کند.
صدایش عصبی است و این حالت بعداز خبری که از
تمنا شنیده کاملاً عادی است:

—خسته نشدی این همه دنبال آروم کردن من بودی؟
چی عایدت شد؟ چی عاید من شد؟ این‌که اون آدم
بره دم در آسایشگاه و وقتی نتیجه نمی‌گیره، بره
سروقت جانان؟ قرار بود من برگردم ایران، حوصله
کنم و به اعصابم مسلط باشم که به این‌جا برسیم؟
تمنا خودش را روی تخت بالا می‌کشد. هنوز هم
لباس‌هایش به‌خاطر رابطه‌ی نصف‌ونیمه‌ای که

داشتند، درحد لباس زیر است. خودش را زیر ملافه می‌کشد و یک طرف صورتش را روی بازوی او می‌گذارد. باید از این همه تلخی دلخور باشد که نیست:

—چند ماه پیش که می‌اومدی ایران، می‌دونستی باید صبروی کنی و تا یه مدت فقط تماشاچی باشی. این قراری بود که بین تو و فرامرز خان گذاشته شده بود.

#پست_دویست_و_هفتاد_و_هشت
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادله_حسینی

دستش را از زیر ملافه روی سینه‌ی او می‌گذارد. سرمای بدن او آزارش می‌دهد و باعث می‌شود برای این گفت‌وگوی متفاوت بیش‌تر انرژی بگذارد:

—من توی این تصمیم دخالتی نداشتم، عزیزم. من دلمو به همین یکی‌دو بار در ماه دیدنت خوش کردم

و راضی‌ام. اما بحث امروز فرق می‌کنه؛ من واقعاً نگران جانان شدم و حس کردم که تو هم حق داری از این اتفاق جدید خبردار باشی. با این‌که می‌دونستم بعداز شنیدنش تو دیگه آروم و قرار نداری و الانم بهش رسیدم.

جعبه‌ی سیگار را از روی تخت و کنار تنش برمی‌دارد. لحنش خبر از درگیری‌های شخصی‌اش دارد:

—چه‌جوریه که جانان به امیرارسلان این‌همه اعتماد داره؟ چی از این پسره دیده؟ دستش را تا گردن او بالا می‌آورد. سعی می‌کند با بازی انگشتانش کمی از فضای متشنجی که ایجاد شده کم کند:

—من اصلاً روش شناخت ندارم، ولی کاملاً مشخصه که اوضاع جانان وقتی با این آدم وقت می‌گذرونه خوبه. نمی‌تونم بااطمینان بگم، اما با توجه به شناختی که از جانان دارم می‌دونم الکی به کسی اعتماد نمی‌کنه... چه برسه به این‌که بهش از آدمی بگه که توی پاساژ باهاش برخورد داشته و از امیرارسلان بشنوه که اون آدم همونیه که می‌ره سروقت مامانش و باید حواسشو جمع کنه.

دستش را روی برجستگی غبغب مرد نگه می‌دارد
و این جمله‌اش را مطمئن‌تر از جمله‌های قبل
می‌گوید:

— من شک ندارم جانان و امیرارسلان خیلی از نظر
احساسی با هم پیش رفته‌ن، وگرنه امکان نداره
جانان چیزایی رو که همیشه مایه‌ی خجالتش بود و
از همه می‌پوشونه، بهش بگه.

بسته‌ی خالی سیگار کلافه‌ترش می‌کند. بسته را
پایین تخت پرت می‌کند. خجالت‌هایی که جانان بابت
زندگی‌اش می‌کشد، طنابی است که انگار دور
گردنش پیچیده شده و به خفه کردنش اصرار دارد.
چه قدر این جمله تکراری، اما آشناست. چه قدر
همین جمله را با کمی تغییرات جزئی از خود جانان
خطاب به خودش شنیده است: «تا کی باید خجالت
بکشم؟ چه قدر باید تحمل کنم که همه به من به چشم
ترحم نگاه کنن و با خودشون بگن، آخی، باباش
ارثیه‌ی مامانشو بالا کشیده و مامانش یه متوهم
افسرده است؟»

از مرور روزهایی که انگار نگذشته‌اند و عین
بختک روی افکارش افتاده و به حافظه‌اش
چسبیده‌اند، عصبی است. دست او را از روی
غبغبش پس می‌زند. کاش تمنا بفهمد که در این

لحظه آن قدر به هم ریخته است که با این سیاست‌های
 زنانه آرام نمی‌شود، با پریشانی نجوا می‌کند:
 —این آدم چه جوری تونسته اعتماد جانانو جلب کنه؟
 از کجا معلوم یه ستون پنجم نامرد نباشه؟
 تمنا روی یک آرنج بلند می‌شود. جوابی منطقی
 برای این سؤال ندارد. به جایش از حس خود به این
 رابطه مایه می‌گذارد:

—مسئله همین جاست، این که ما باید خیالمون از بابت
 این آدم راحت بشه. من حس بدی به امیرارسلان
 ندارم، اما اگه بخوایم بدبینانه نگاه کنیم، آره، اون
 می‌تونه به جانان آسیب برسونه و اصلاً آدم اون
 مردی باشه که دنبال تو می‌گرده و سراغ حمیده
 خانوم و جانان می‌ره.

#پست_دویست_و_هفتاد_و_نه
 #ثانیه_هشتاد_و_ششم
 #عادله_حسینی

جاوید درحالی که احساس می‌کند دیگر تا جنون فاصله‌ی زیادی ندارد، روی تخت می‌نشیند. پاهایش را از آن آویزان می‌کند. تنها پوشش او لباس زیر پایین‌تنه‌اش است، آن هم باوجود هوای سرد دماوند. تمنا همان‌طور که روی آرنجش نیم‌خیز شده، در سکوت منتظر است؛ منتظر شنیدن یک توضیح و یا یک تصمیم درست از جانب او.

صدای خش‌خش پوشیدن شلوار در فضای اتاق می‌پیچد و بعد صدای پر از حرص او:
 — تصمیمای غلط و احمقانه‌ی محتشم بزرگ زود داره گندش درمی‌آد. قرار بود وقتی من می‌آم ایران، مدارکش تکمیل باشه، من چند ماهه ایرانم و اون چند ماهه که هر روز داره وعده می‌ده تا تکمیل شدن مدارکی که علیه اون مرده، چیزی نمونده.
 می‌ایستد و شلوار را کامل بالا می‌کشد. خم می‌شود و درحال برداشتن گوشی‌اش از روی عسلی، جملات پرغیظش را تکمیل می‌کند:

— این همه مخفی‌کاری از جانان یه احتیاط ابلهانه بود که فقط از فرامرز محتشم برمی‌اومد. این که جانان یه دختر احساساتی و با رفت و آمدای بی‌ملاحظه‌ش گند می‌زنه به تمام برنامه‌ها، حتی از برنامه‌ی ایران کشوندن من و بستری کردن زنش هم مزخرف‌تر بود.

گوشی را با قدرت از شارژ بیرون می‌کشد و از اتاق بیرون می‌زند:

— مخفی کردن من از جانان کار الانمونو سخت کرده. اون قدر که من نمی‌تونم بهش هشدار بدم اون مرد یه مار زخمیه که دنبال فرصت برای تلافیه! قدم بعدی را بلندتر برمی‌دارد. نفسش را محکم‌تر از حد معمول بیرون می‌دهد و خسته از تمام نشدن ماجرای که فرامرز پایش را به آن باز کرده، می‌غرد:

— احمقانه‌ست که من زنده‌م و جانان اون قدر بی‌پناه مونده که به یه مرد غریبه پناه برده.

دستش که روی دستگیره‌ی در می‌نشیند، تمنا باملایمت صدایش می‌زند. در را باز می‌کند، اما از آن خارج نمی‌شود.

— می‌خوای چیکار کنی؟

— می‌خوام ریسک خطر کردن و دیدن این امیرارسلان صدرو به‌جون بخرم، حتی اگه این آدم، آدم کسی باشه که قصد جون منو کرده!

صدای تمنا می‌لرزد، اما قصدش منصرف کردن او نیست. تمنا بیش‌تر از هرکسی برای امنیت جانان نگران است:

— جاوید، حواست به خودت هست دیگه، نه؟ خطرات این کارو در نظر گرفتی و تصمیم گرفتی، مگه نه؟

در حال خارج شدن با اطمینان جواب می‌دهد:
— نمی‌خوام به این چیزا فکر کنم. این همه توی این
ویلا در امنیت بودم و حواسم به خودم بود، نتیجه‌ش
شد تنهایی و بی‌کسی جانان و به خطر افتادن
جونش. باید بفهمم هدف امیرارسلان از نزدیک شدن
به جانان چیه... فعلاً اولین کارم پیدا کردن یه راه
ارتباطی با اونه...

#پست_دویست_و_هشتاد
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

دست‌هایش را افقی روی نرده‌های دور پیست
گذاشته و با اشتیاق حرکت اسب‌ها را تماشا می‌کند.
هیچ‌وقت نفهمیده تماشای اسب و اسب‌سواری چه
لذتی برایش دارد که تکراری نمی‌شود.

نهمیده که این موجود چهارپای نجیب چه ویژگی‌ای دارد که نمی‌تواند حواس او را از سمت زندگی عجیب و نه‌چندان دلچسبش پرت کند.

شاید این یک آنتراکت از طرف خداست؛ یک زنگ تفریح برای تازه کردن نفسی که خیلی وقت‌ها بد می‌گیرد.

دست‌هایی که دور شکمش حلقه و بعد روی آن قفل می‌شود، او را از جا می‌پراند.

چانه‌ی آوا که روی شانه‌اش می‌نشیند باید خیالش راحت شود که یک غریبه لمسش نکرده است. خیالش راحت نمی‌شود، چون دقیقاً یک غریبه لمسش کرده است!

دوباره دست‌هایش را به همان شکل قبل روی نرده‌ها فشار می‌دهد. این کار را انجام می‌دهد تا دست‌های آوا را پس نزند و تفرش از این نزدیکی را علنی نکند.

—به زور متوسل بشم یا عین بچه‌ی آدم می‌گی چه مرگته؟

دلش می‌خواهد بگوید "چرا زور؟ تو که عادت داری با سیاست و مکر کارت را پیش ببری".

نگاهش را روی پرش حرفه‌ای سوارکار از روی مانع تنظیم می‌کند و با لحنی بی‌خبر جواب می‌دهد: —مگه من چه مرگمه؟

آوا چانه‌اش را بیش‌تر روی شانه‌ی او فرومی‌کند:
 —اگه می‌دونستم که نمی‌پرسیدم. کارات که آدم‌وار
 نیست. دیر می‌آی، زود می‌ری، یه‌جوری می‌پیچونی
 که من نبینمت. زنگ می‌زنم جواب نمی‌دی. جواب
 دادنتم که بدتر از جواب ندادنته؛ سربالا و کوتاه.
 جانان حس تهوع دارد. نه فقط از هم‌کلامی با آوا.
 چسبیدن شکم آوا به کمرش سیستمش را به‌هم
 ریخته است. شکمی که داخل آن یک موجود زنده
 درحال رشد است. یک موجود زنده که هم‌خون او و
 جاوید خدایامرز است. می‌داند که آوا هنوز بچه را
 سقط نکرده است. آن‌قدر امیرارسلان را سؤال‌پیچ
 کرد که او مجبور شد از اطلاعاتی که از شنود روی
 گوشی‌اش داشت این را بگوید. شنودی که بعداز آن
 شب دیگر هیچ‌وقت امیرارسلان اجازه‌ی دوباره
 گوش کردنش را به جانان نداد. حال بد جانان آن
 شب در ویلای لواسان باعث شد که امیرارسلان این
 قانون را همیشگی کند و اطلاعاتی که به‌دست
 می‌آورد، فقط برای خودش بماند و بس. دختری یک
 شب تا صبح در مقابل شومینه و میان بازوانش
 لرزید. همین موضوع باعث شد که در مقابل
 اصرارهای جانان برای بیش‌تر شنیدن و بیش‌تر
 دانستن داستان کوتاه نیاید

—حوصله ندارم آوا. نه حوصله‌ی خودمو نه تو رو و نه هیچ‌کسی دیگه رو. اینو قبلاً هم گفته بودم آوا صورتش را کمی بیش‌تر به‌سمت نیم‌رخ او می‌چرخاند. تصمیم دارد با دیدن حالت چهره‌اش راست و دروغ کلامش را درک کند. حالت چهره‌ی جانان واقعاً مثل کسی است که حوصله ندارد... اما واقعاً حوصله‌ی هیچ‌کسی را ندارد یا فقط برای او بی‌حوصله است؟

#پست_دویست_و_هشتاد_و_یک
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادله_حسینی

این موضوع چیز است که برای آوا خیلی مهم است: —واقعاً؟ بی‌حوصله‌ای؟ ظواهر امر که این‌طور نشون نمی‌ده. با اون امیرارسلان خان خوش‌تیپ خوب می‌ری و می‌آی. کم مونده از تو حلق هم بکشمتون بیرون!

آوا غلو می کرد. این را هم خودش می دانست و هم جانان. شخصیت امیرارسلان و البته جانان طوری نبود که یک سری رفتارها از آن ها در فضایی عمومی سر بزند و در معرض دید قرار بگیرد. اما این باهم رفتن و آمدنشان رابطه ی آن ها را علنی کرد. یک کار کاملاً عمدی که تقریباً ده روز پیش قرارش را گذاشتند.

جانان به بهانه ی مرتب کردن بافتش دست های او را از دور شکمش باز می کند و کمی جابه جا می شود. طوری که یک فاصله ی ده بیست سانتی بینشان ایجاد می شود. بدون آن که نگاهش را از روی پیست بردارد جواب می دهد:

—آره، حوصله ی اون یه نفرو استثنائاً دارم. ازش خوشم می آد، خیلی هم خوشم می آد. به قول خودت به له شدن بین بازوهاش فکر می کنم
آوا دست به سینه می شود و از پشت به نرده ها تکیه می دهد:

—خیلی نامردی. یعنی باید بین تو و اون خوش تیپ یه خبرایی بشه و من الان خبردار بشم؟!
جانان با خودش زمزمه می کند: «نامردی که ویژگی بارز توئه...» و کاملاً منظوردار می گوید:

—مگه همه برای تمام خبراشون شیپور دست
می‌گیرن؟ چرا من تا الان فکر می‌کردم همه‌ی آدما
یه سری خبرا رو دارن که به‌نفعشونه به کسی نگن؟
آوا چینی به پیشانی می‌اندازد:

—یعنی چی جانان؟ چرا عجیب و غریب حرف
می‌زنی؟ یعنی قرار بود رابطه‌ت با امیرارسلانو تا
کی از من مخفی کنی؟ از کی تا حالا شکل رابطه‌ی
من و تو این‌جوری شده؟

آوا بدبینانه چشم باریک می‌کند و ادامه می‌دهد:
—مشکوک می‌زنی جانان، نگو نه. یادت نیست وقتی
یه مزاحم تلفنی داشتی که پسر چهارساله‌ای بود،
یادته اولین نفر به من گفתי و کلی سوژه‌ش کردیم و
خندیدیم؟ یا اون پسر آلمانی که یه سفر کاری اومده
بود ایران و برات غش کرده بود؟ الان چی بین من
و تو فرق کرده که تو وارد یه رابطه‌ی جدی شدی و
من نباید ازش خبر داشته باشم؟

—با دوتا قهوه‌ی سپیده‌پز چطورید؟
صدای سپیده، یکی از بچه‌های پرانرژی کافی‌شاپ
باشگاه به گوش هردویشان می‌رسد. جانان از روی
شانه سر می‌چرخاند و آوا به‌سمت راستش
برمی‌گردد. سپیده سینی قهوه را آن‌قدر بالا گرفته که
فاصله‌ی زیادی با صورتش ندارد. بخار قهوه به

صورتش می‌خورد و او از عمد عطر آن را به شکل
واضحی بو می‌کشد:

فقط بخورید ببینید اوستاتون چه کرده. قهوه
درست کرده‌م در حد لالیگا. بخورید و باز بگید
تهرون بد جاییه.

آوا ناراضی از حضور بدموقع سپیده، او را تماشا
می‌کند و جانان با لبخندی مصنوعی به‌طرفش
می‌چرخد.

#پست_دویست_و_هشتاد_و_دو

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادلِه_حسینی

سپیده خیلی خوب وقتی آمد:

—از اولشم تو شعورت بیش‌تر از اون فریده بود. دو
روز پیش تمام سبب‌زمینی سرخ‌کرده‌ها رو تنهاتنها
خورد. به من ظرف چربش رسید.

سپیده سینی را به‌سمتش می‌گیرد و با شیطننت
ابرویی بالا و پایین می‌کند:

—خوبه. می‌تونی به عنوان تشکر از بابات بخوای یه عنایتی به فیش حقوقی این ماه من بکنه.

می‌خندد؛ جانان هم. سینی را به دست جانان می‌دهد و درحالی‌که آستین‌هایش را پایین می‌کشد تا نوک انگشتانش کمتر یخ کنند، به کافی‌شاپ برمی‌گردد.

جانان با سینی قهوه به‌سوی آوا می‌چرخد. به روی خودش نمی‌آورد که بحثشان در چه نقطه‌ای کات شده و کدام سوال آوا بی‌جواب مانده است.

—بیا آوا، کور از خدا چی می‌خواد؟ دو چشم بینا. خدایی هیچی مثل یه قهوه‌ی گرم توی این سرما نمی‌چسبید.

آوا با اکراه نگاهش را از روی سینی برمی‌دارد. طوری‌که انگار از یک خوراکی چندش‌آور نگاه می‌گیرد. این اتفاق از چشم جانان دور نمی‌ماند و آوا به‌سختی بحث قبل را ادامه می‌دهد:

—سوال من جواب نداشت جانان؟ نمی‌خوای جواب بدی تا من خیالم راحت باشه که رابطه‌ی من و تو همون رابطه‌ی قبله؟

جانان باز هم نشنیده می‌گیرد. سینی را بالاتر می‌آورد... دقیقاً تا مسیر دید او و تا نزدیک بینی سرخ‌شده‌اش:

—جواب اونم می‌دم، قبلش یه قهوه بخور گرم بشی.

آوا صورتش را برمی‌گرداند و چشمانش را با حرص روی هم فشار می‌دهد:

—جانان، می‌شه ببریش اون‌ور؟

جانان پوزخند می‌زند. دراصل باید زار بزند. حیف که این‌جا جایش نیست. رفیقش حامله است، آن‌هم از پدرش! در رابطه‌ای مخفیانه و آن‌هم وقتی که جانان لحظه‌ای از فکر زندگی و تنهایی او در نمی‌آمد. رفیقش خواهر و یا برادر او را در شکم حمل می‌کند و ویار دارد. دردش را به چه کسی بگوید؟ اصلاً این درد گفتنی است یا مُردنی؟!

سینی قهوه را پایین می‌آورد. امیرارسلان گفته خوددار باشد، اما شاید گفتن این یک جمله بد نباشد؛ یک جمله در نهایت نفرت:

—مادر جونم می‌گه ماماتم که سر من حامله بوده، وقتی حالت تهوع داشته بیسکویت یا نون خشک می‌خورده تا تهوعش آروم بشه... البته تو که شوهر نداری تا حامله باشی، ولی شاید بد نباشه این راهو امتحان کنی!

چشمان آوا ناباور باز می‌شوند و سرش به سمت او می‌چرخد. پوزخند جانان محفوظ است:

—جواب سؤالتم باشه برای وقتی که حالت بهتر از الانه!

در مقابل نگاه بهت زده‌ی آوا به عقب قدم برمی‌دارد
و بعد خیلی سریع به پشت می‌چرخد. در هنگام رد
شدن از کنار سطل زباله سینی و محتویاتش را با
بیزاری درون آن می‌اندازد. به سمت بخش اداری قدم
تند می‌کند. لب‌های خوش حالتش می‌لرزند و چیزی
شبیه به این جمله را می‌سازند: «امیرارسلان،
کجایی؟ لازمت دارم!»

#پست_دویست_و_هشتاد_و_سه
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

امیرارسلان ماشین را به شانه‌ی خاکی جاده
می‌کشانند. نگاهش بدون هیچ نرمشی روی ماشین
مشکی‌رنگی می‌رود که دقیقاً روبه‌روی ماشینش
پارک شده است. ماشینی که راننده‌اش ظاهراً برای
این دیدار حتی از امیرارسلان هم عجول‌تر است.
از ماشین پیاده می‌شود و در آن را محکم‌تر از حد
معمول می‌بندد. مثل چهره‌ای که برای دیدار اول

بیش از حد خشک و بدون انعطاف است. تهریشش بلندتر از اندازه‌ی معمول است، چشمانش شاکی‌تر و ابروهایش درهم فرورفته‌تر.

امیرارسلان مدت‌ها پی‌گیر بود تا به امروز برسد و دقیقاً زمانی که فکر می‌کرد تا پیدا کردن دقیق جای این مرد راه زیادی ندارد، با یک تماس کارش راحت شد. یک تماس از سمت خود این مرد و ابراز تمایل برای دیداری دوفره؛ دیدار با جاوید محتشم. امیرارسلان با چند متر فاصله دقیقاً مقابل ماشین او می‌ایستد. یک دستش را در جیب شلوار فرومی‌کند. چشمانش را باریک می‌کند و از شیشه‌ی جلو به مردی خیره می‌شود که چشم از رویش برنمی‌دارد. نگاه‌های هردو قصد دوئل دارند. دوئلی که پایانش نامشخص است.

صدای باز شدن در ماشین جاوید بلند می‌شود و بعد او بدون هیچ عجله‌ای از ماشین پیاده می‌شود. نگاهش هنوز در حال سبک و سنگین کردن مرد روبه‌رویش است. مردی حدوداً هم‌سن خودش، درشت‌اندام‌تر و با چهره‌ی سرسخت‌تر. تمام تصورش به هم می‌ریزد. امیرارسلان صدر در نظرش ظاهری متفاوت دارد. شاید شبیه به جوانی کم‌سن‌وسال‌تر که محض کنجکاوی به این دعوت لبیک گفته است.

صدای قدم‌های جاوید روی سنگ‌ریزه‌ها و رد شدن
گاه‌وبی‌گاه یک ماشین با سرعت بالا فعلاً تنها
صدایی است که به گوش می‌رسد.

جاوید هم در مقابل کاپوت ماشین خودش می‌ایستد.
با این تفاوت که او دست‌به‌سینه به ماشینش تکیه
می‌دهد و پاهایش را ضربدری در مقابل هم
می‌گذارد. یکبار دیگه سرتاپای مرد مقابلش را
از نظر می‌گذراند. مردی که قاعدتاً باید جواب پس
بدهد، اما چهره‌ای طلبکار به خودش گرفته است:
—چی از جون جانان می‌خوای؟ چرا دوروبرشی؟
و این شروع نشان می‌دهد که نیازی به

سلام و علیک و آشنا شدن نیست. جاوید سر اصل
قضیه رفته است. از اول حرف آخرش را زده.
گوشه‌ی لب امیرارسلان چین می‌خورد. حرف برای
گفتن زیاد دارد، اما از این جمله شروع می‌کند:
—برای تو چه فرقی می‌کنه؟ تو که دوروبرش
نیستی! بذار یکی مثل من دوروبرش باشه!

و همین جمله‌ی امیرارسلان کافیهست تا جاوید
مطمئن شود حدسش درمورد طلبکار بودن این مرد
کاملاً درست بوده است. نفسش را با شدت از بینی
بیرون می‌دهد:

—اون خواهر منه. بفهم داری درمورد جانان با کی
حرف می‌زنی!

#پست_دویست_و_هشتاد_و_چهار
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

نگاهش را با آرامش به کنار دستش می‌دهد؛ به
دره‌ی عمیقی که سمت دیگرشان است و رودخانه‌ی
خشک‌شده‌ی آن:

—اما تو یه برانش یه برادر مرده‌ای. در حد همون
برادر مرده بمون. تو توی زندگی جانان نقشی
نداری و من هیچ دلیلی نمی‌بینم برای یه آدم مرده و
بدون هویت، از دلایل نزدیک شدنم به جانان بگم.
آن‌قدر این جمله سنگین است که جاوید تکیه‌اش را
از کاپوت برمی‌دارد. چهره‌اش منقبض می‌شود و
سهم فکش از این انقباض بیش‌تر از بقیه‌ی اجزای
صورتش است:

—من مُرده‌مم اون‌جا بیفته نمی‌ذارم کسی به جانان
آسیب برسونه!

امیرارسلان نگاهش را به سمت او برمی گرداند؛ نه به حالت عادی. یکی از ابروهایش کاملاً بالا رفته و چهره اش شگفت زده و ناباور است:

—جدا؟ ولی ظاهراً مُرده ت اون قدری که تو فکر می کنی برای جانان کارایی نداشته. اونم بعد اون همه آسیبی که دیده... نکنه تعریف تو از آسیب با چیزایی که برای جانان اتفاق افتاده فرق داره؟!!

جاوید نگاهی به چانه ی امیرارسلان می اندازد و دستش را کنار بدنش مشت می کند. هوارش با صدای ماشینی که از جاده می گذرد ترکیب می شود:

—خوب گوشاتو وا کن... جانان بابا داره. یکی که خیلی بیش تر از تویی که براش کیسه دوختی حواسش بهش هست. جل و پلاستو جمع کن و دور این دختر یه خط قرمز بکش. این آب گل آلود هست، ولی مطمئن باش تو زمان پیدا نمی کنی ازش ماهی بگیری!

امیرارسلان لبخندی عصبی می زند و چند بار پشت سر هم به عنوان تأیید سر تکان می دهد:

—دقیقاً مشکل همینه... این که اون دختر پدر داره، مادر داره، برادر داره و اون قدر تنه است و حس امنیت نداره که به من پناه آورده!

جاوید با فریاد جواب می دهد:

—شاید تو بهش زیادی وعده و وعیدای الکی دادی!

امیرارسلان متفکر چشم باریک می‌کند. سؤالش
بیش از حد لحن پرسشی دارد:
— تو چرا بهش وعده‌های درست و واقعی ندادی؟ تو
چرا به‌خاطر امنیت خودت قید امنیت اون دختر و
زدی؟

جاوید دست‌هایش را باز می‌کند. نمی‌داند چرا دارد
هوار می‌کشد و به این مرد توضیح می‌دهد! هدفش
برای این‌جا آمدن چیزی جز این بوده:
— من نسبت بهش بی‌تفاوت نیستم مردک بی‌شعور!
اگه بی‌تفاوت بودم پا روی امنیت نمی‌ذاشتم و برای
فهمیدن این‌که چی از جون خواهرم می‌خوای، تا
این‌جا نمی‌اومدم
با دو انگشت دور دهانش را لمس می‌کند و خیلی
عادی جواب می‌دهد:
— تو کار شاقی نکردی. پیدا کردن یه شماره تلفن و
یه قرار گذاشتن نهایت تلاشت در حق جانانه. کاری
رو که اگه تو نمی‌کردی من می‌کردم، چون
مدت‌هاست دنبالت بودم و می‌دونستم توی ویلایی تو
دماوندی!

#پست_دویست_و_هشتاد_و_پنج

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادله_حسینی

جاوید بهت زده فقط تماشایش می کند. این مرد چرا باید دنبال او بگردد؟ حالا بیش تر نگران جانان است. این که این مرد از طرف کسی باشد که زندگیشان را به هم ریخته؛ از طرف مسبب تمام این ماجراها. این که این مرد جانان را طعمه کرده تا جاوید خودش را نشان بدهد. کاری که دقیقاً همین الان کرده است. گوشه ی لبش را گاز می گیرد و در حالی که سعی می کند به هم ریختگی اش را نشان ندهد، مبهوت می پرسد:

— تو کی هستی؟

امیرارسلان دلیلی برای شناساندن خود به این مرد نمی بیند. به جایش جمله ی قبلش را کامل می کند:

— لزومی نمی بینم برات توضیح بدم بعد از این که تماس تلفنی باباتو باهات شنیدم، دنبال چه کارایی افتادم. این جا نیومدم که از رشوه دادنم به یه آشنا توی پزشکی قانونی بگم تا تعقیب کردن بابات. فقط اینو مطمئن باش اگه نهایتاً تا چند روز دیگه پیدات

نمی‌کردم، شده بود از خود جانان می‌پرسیدم ویلایی
توی دماوند هست که اون ازش خبر داشته باشه یا
نه!

جاوید حس می‌کند در تله‌ی بدی افتاده است. حالا
حتی جانان را فراموش کرده و فکرش فقط روی
جواب این سؤال است. قدمی به جلو برمی‌دارد،
درحالی‌که حس می‌کند باید قدم‌هایش را به عقب
بردارد:

—اتفاقا باید توضیح بدی. من باید بفهمم آدمی که
رو به روم وایساده کیه.
و این جواب امیرارسلان تکلیف تمام سؤال‌هایش را
مشخص می‌کند. جوابی که با قدرت و نفرت ادا
می‌شود:

—من همون غریبه‌ای هستم که جای تو و باباتو
گرفته‌م و اگه یه مو، فقط یه تار مو از سر جانان کم
بشه، این غریبه دودمان تو و باباتو باهم به‌باد
می‌ده.

جواب امیرارسلان جاوید را تبدیل به یک درخت
صاعقه‌زده می‌کند. آتش نمی‌گیرد، اما خشک
می‌شود. جوابی که می‌گیرد با تمام احتمالات،
حدس‌ها و حتی بدبینی‌هایش فاصله دارد. نگاهش را
به دره می‌دهد و نفس تندشده‌اش را کنترل می‌کند.
وقتی دوباره به امیرارسلان نگاه می‌کند سؤالش

تکراری است، اما فازش چیز دیگریست. حالا دیگر مطمئن است امیرارسلان آدم آن مرد نیست. درحالی که هدفش برای این حمایت افراطی از جانان هم مشخص نیست:

—دنبال چی هستی؟ اگه چشمت دنبال اون باشگاهه که باید بگم نفر قبلی بالا کشید و یه آبم روش. اگرم فاز عشق و عاشقی برداشتی که باید بگم سراغ بد دختری اومدی. جانان اون قدر غم و غصه داره که جایی واسه عشق و عاشقی براش نمونه. باد سردی می وزد. موهای حالت دار امیرارسلان روی پیشانی اش بازی می کند، اما تنش نمی لرزد. حس می کند مرد روبه رویش احمق تر از تصوراتش است. تا الان فقط فکر می کرد او نقش اول بازیگری در یک سناریوی ضعیف است، اما حالا مطمئن شده که او حتی استعداد بازیگری هم ندارد. او یک بازیچه ی ضعیف است. جوابش را طوری می دهد که دیگر جایی برای تکرار این سؤال نماند.

#پست_دویست_و_هشتاد_و_شش

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادله_حسینی

می‌گوید:

—اون باشگاه ارزونی همونایی که حس می‌کنن خیلی ارزشمنده. اما درمورد سؤال دومت، این‌که من چقدر خاطر اون دختری می‌خوام فقط به خودم مربوطه.

فکر این‌که در این باره توضیحی رو بشنوی از سرت بیرون کن. فقط یه چیزی رو بدون... اگه تا الان علنی به اون دختر از حسم نگفتم دلیلش این نیست که یه عده بی‌انصاف تمام احساساتشو تبدیل کرده‌ن به غم. بهش نگفتم چون می‌دونم الان باید با یه سری چیزای دیگه کنار بیاد. یه چیزایی مثل زنده بودن برادرش و مخفی شدنش به اسم امنیت... با چانه و احساس بیزاری به جاوید اشاره می‌کند و ادامه می‌دهد:

—چون باید بتونه این بحرانو پشت سر بذاره. تا توی روزایی که بیش‌تر از خودش دلش برای نامزد تو می‌سوخته و بالای سر اون قبری که یه آدم دیگه توش دفنه، زار می‌زده، تخت داداشش با حضور تمنا پر بوده تا داداشش هم امنیت داشته باشه و هم روحیه.

جاوید در حال انفجار است. نگاهش را به جاده می‌دهد و با حرص روی صورتش دست می‌کشد. چهره‌اش کبود است و ضربان نبض روی شقیقه‌ها از دیگر علائم علنی حال‌وروز بدش. امیرارسلان نگاهی به‌سویش می‌اندازد. حس می‌کند برای امروز بس است. جاوید آن قدر که باید، شنیده. بقیه‌اش باشد به‌وقتش و در جایی متفاوت از این‌جا. پوزخندی به حالش می‌زند و به پشت می‌چرخد. هنوز قدم اولش به دوم نرسیده که صدای هوار جاوید را می‌شنود. هواری که فقط ظاهرش قدرت دارد، اما کلماتش پر از ضعف و دل‌شکستگیست: —تو چی می‌دونی از امنیت و روحیه؟ از کجا پیدات شده که دایه‌ی مهربون‌تر از مادر شدی؟ یه چیزای نصفه‌ونیمه‌ای از خود جانان شنیدی و واسه این‌که خاطرشو می‌خوای، رگ گردنت براش باد کرده. جانان همه‌ی این قصه را نمی‌دونه. تویی که ادعا می‌کنی خیلی گشتی و خیلی می‌دونی هم نمی‌دونی. امیرارسلان همان‌طور که پشت به او ایستاده سرش را روی شانه می‌چرخاند و نشان می‌دهد که گوش می‌کند. اصلاً این‌جا آمده تا گوش کند، اما بیش‌تر گوینده است. این فرصت را می‌خواهد و از آن استفاده می‌کند.

حالا صدای جاوید ارتعاش دارد. باوجود تمام
تلاشش بازهم می‌لرزد:

—تو می‌تونی جای من پشت جانان وایسی... اما
واقعیت اینه که نمی‌تونی یک ساعت جای من
باشی. جای پسری که باباش با مدرک بهش ثابت
می‌کنه مامانشو از تو رختخواب مردی بیرون کشیده
که تمام اون سال‌ها با فکر عشقش زندگی کرده!
جای پسری که رگ گردنش می‌ترکه و خون جلوی
چشماشو می‌گیره و بعدش نمی‌فهمه داره چیکار
می‌کنه.

جمله‌اش که تمام می‌شود فقط صدای زوزه‌ی باد
است که در فضا شنیده می‌شود. صدای زوزه‌ی باد
به علاوه‌ی صدای شن‌ریزه‌های زیر کفش
امیرارسلان، وقتی به سمت او می‌چرخد.

#پست_دویست_و_هشتاد_و_هفت

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادلَه_حسینی

جانان ظرف شکلات صبحانه را روی میز می‌گذارد
و برای درآوردن نان‌های گرم‌شده به‌سوی مایکروفر
می‌رود.

صدای عقب کشیدن صندلی کانتر در گوشش می‌پیچد
و کمی بعد این جمله را از پدرش می‌شنود:
—از این کارا هم بلدی؟

این جمله می‌تواند سرآغازی برای سربه‌سر فرامرز
گذاشتن توسط جانان باشد. فرامرزى که با
مجموعه‌ی خوبی‌ها و بدی‌هایش در پدري کردن
برای او، کفه‌ی خوبی‌هایش سنگین بود. فرامرزى
که با او متفاوت از مادرش و جاوید رفتار می‌کرد...
اما حیف که زمان افعال تمام واگویه‌های ذهنی‌اش
«گذشته» هستند!

فرامرز برای او تمام شده است. دقیقاً از وقتی که با
صمیمی‌ترین رفیقش روی هم ریخت. درست از
زمانی که حمیده ادعا می‌کرد تختش بوی زن دیگری
می‌دهد و فرامرز او را یک احمق متوهم می‌خواند و
جانان نمی‌دانست احمق خودش است که عطر
رفیقش را تشخیص نمی‌دهد!

در جواب این حرف فرامرز تنها می‌گوید:
—سلام، صبح به‌خیر...

و بعد نان‌ها را از مایکروفر بیرون می‌آورد و بدون نگاه کردن به صورت فرامرز به طرف کانتینر می‌رود. چند روز است در صورت فرامرز نگاه نکرده؟! فرامرز چقدر درگیر است که این نگاه متواری را درک نمی‌کند؟

جانان از قصه‌ی پدر و دختری چیزهای دیگری شنیده است. واقعاً چرا قصه‌ی او و پدرش این‌همه متفاوت است؟! —

زود بلند شدی!

می‌نشیند و وسایل روی کانتینر را جابه‌جا می‌کند: — می‌خوام برم بیرون، قبلش باید یکم روی طرح‌هایی که می‌خوام تحویل شرکت بدم کار کنم. فرامرز قاشقی از شکلات صبحانه را روی نان‌ش می‌مالد. نگاهی به چهره‌ی ناز جانان می‌اندازد. صورتش هیچ آرایشی ندارد و حتی موهایش بافته نشده است، ولی امروز به چشمش عجیب زیبا می‌آید:

— کجا می‌خوای بری؟

عجله‌ای برای جواب دادن ندارد. لیوان آب‌پرتقالش را برمی‌دارد، قلیبی از آن می‌خورد و بعد جواب می‌دهد:

— خودمم دقیق نمی‌دونم. امیرارسلان گفته می‌آد دنبالم که با هم تا یه جایی بریم. کجاشو نگفته...

جانان عمداً از نام امیرارسلان استفاده می‌کند!
وگرنه می‌توانست دلیل بیرون رفتنش را چیزی مثل
خرید یا رفتن به آرایشگاه بیان کند. مخصوصاً از
نام امیرارسلان استفاده کرد، چون او می‌خواست.
فرامرز لقمه‌اش رو فرومی‌دهد و به‌جای گرفتن
لقمه‌ی بعدی، مچ دست‌هایش را لبه‌ی کانتر
می‌گذارد. بعد از کمی مکث می‌گوید:
—جانان، منو نگاه کن!

این‌جا دیگر راه فراری ندارد. با تأخیر سرش را بالا
می‌آورد و نگاهش می‌کند؛ یک نگاه غریبه، دلخور
و سرد.

لحن فرامرز اما پدرا نه و نگران است؛ بی‌ربط به
جنس نگاه او:

—من از این آدم خوشم می‌آد. خیلی هم خوشم می‌آد.
جربزه‌شو تحسین می‌کنم. روی مرد بودنش قسم
می‌خورم، اما اینا دلیل نمی‌شه بهت نگم که به‌هرحال
اون یه مرده؛ جنس مخالفه و می‌تونه برای تو
خطرناک باشه.

دستش را جلو می‌برد، روی دست جانان می‌گذارد و
فشار می‌دهد. جانان تمایل زیادی به عقب کشیدن
دستش دارد، اما لعنت به مصلحت‌هایی که
دست‌وپایش را می‌بندند!

—من مشکلی با رابطه‌ی سالم و احساسی تو با این
پسر ندارم جانان. خیالمم راحت‌ه که تو حواست خیلی
جمعه، اما دلم می‌خواد به‌عنوان یه پدر بگم که
حواست به فاصله‌ها توی رابطه باشه. کم شدنشون
می‌تونه به دردر بدی بندازت.

جانان دستش را به‌بهانه‌ی برداشتن دوباره‌ی لیوان
آب‌پرتقال از زیر دست پدرش بیرون می‌کشد و
نگاهش را از صورت او برمی‌دارد. می‌داند با این‌که
فرامرز سوآلی نپرسیده، اما منتظر جواب است.
کوتاه و دوپهلو جواب می‌دهد:
—من حواسم هست. حواسم به خیلی چیزا هست.

#پست_دویست_و_هشتاد_و_هشت
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادله_حسینی

فرامرز بارضایت لبخندی می‌زند که جانان نمی‌بیند.
تکه‌ی دیگری از نان برمی‌دارد و می‌گوید:

— نمی‌خواستم با این توصیه‌ها معذبت کنم. اصلاً اینا رو من نباید بگم، باید مادرت بالای سرت باشه و بگه. حالا اون نیست... نمی‌دونم، شاید اگرم بود هم‌چنان درگیر قرصای خواب و اعصابش بود. من نگرانتم و نمی‌تونم به‌خاطر نبودن اون تو سکوت بی‌خیال نگرانی‌هام بشم.

بخاری ماشین امیرارسلان را خاموش می‌کند و جمله‌ی پر از حرصش را درحال حرکت دستش در هوا ادا می‌کند:

— خیلی درده، این‌که بابات وقتی به تو می‌رسه حس علامه بودن بهش دست می‌ده، اونم وقتی همه‌جای کار خودش می‌لنگه. من نمی‌دونم وقتی لالایی بلده چرا خودش خوابش نمی‌بره؟ من که به کسی تعهد ندارم، اون‌که زن و بچه داشت چرا رفت سمت یه جنس مخالف و بهش کشش پیدا کرد؟ اونم کسی که رفیق دخترشه و ته تهش چهار پنج سال ازش بزرگ‌تره

امیرارسلان نگاه‌گذاری به صورت جانان می‌اندازد. ظاهراً روز خوبی را برای صحبت کردن با او انتخاب نکرده است. اما مسئله‌ی مهم برای او این است که نمی‌تواند بیش‌تر از این صحبت‌های

امروزش را به تعویق بیندازد؛ مخصوصاً بعد از
هم صحبتی اش با جاوید.

امیرارسلان، جاوید یا فرامرز نیست که به لطمه‌ای
که این دختر از این مخفی‌کاری می‌خورد فکر نکند.
حق این دختر دانستن است و او خیلی زود باید به
حقش برسد. اما مسئله این‌جاست که تا پایان ماجرا
قرار است جانان چند بار آسیب ببیند؟ کدام آسیب
جدی‌تر است؟ بعد از کدامشان دوباره سرپا می‌شود و
کدامشان ضربه‌های محکم‌تری به جسم و روح
کم‌جانش وارد می‌کند؟

سعی می‌کند تا قبل از رسیدن او را آرام کند. با لحنی
آرام‌تر، خونسردتر و شاید بی‌قیدتر:
—حالا مگه چی شده؟ بهت گفته فاصله‌تو با
دوست‌پسرت رعایت کن؛ همین... تو چرا حرصت
گرفته؟

جانان به‌جای جواب لب‌هایش را از هم باز می‌کند و
حجم زیادی از هوا را می‌بلعد. اعصابش متشنج
است. فرامرز صبحش را خراب کرده و با مرور
گفته‌های او بقیه‌ی روزش هم می‌رود تا خراب شود.
وگرنه صبح با فکر گذراندن وقتش با امیرارسلان
حسی شبیه به یک نسیم خنک در دل کویر از
تاروپود دلش گذر کرده بود.

وقتی جواب نمی‌دهد، امیرارسلان یکی از
ابروهایش را بالا می‌دهد و باز نگاهش از روی
نیم‌رخ ناز او گذر می‌کند:

— ببین، اصلاً می‌خوای بهش لج کنیم؟ می‌خوای برای
این‌که حرصشو دربیاریم، فاصله‌مونو صفر کنیم؟
چشمان جانان درشت می‌شوند و سرش با یک
حرکت اسلوموشن به سمت امیرارسلان می‌چرخد.
او چینی به پیشانی می‌اندازد. طوری که انگار
منتظر جواب است سر تکان می‌دهد. فقط چند ثانیه
طول می‌کشد تا جانان متوجه شود که دست انداخته
شده. با مشتش ضربه‌ی کم‌جانی به بازوی او می‌زند
و درحالی‌که لب‌هایش می‌خندند جواب می‌دهد:
— هاه‌ها، خندیدم.... بی‌مزه!

شاید اگر وقت دیگری بود امیرارسلان به شوخی
خودش و خنده‌ای که روی لب‌های جانان بود فکر
می‌کرد؛ اما الآن نه... الآن که خیالش از طرف
حال و هوای او عوض شده، ابروهایش نامحسوس
درهم گره می‌خورند. به امروز فکر می‌کند، به
این‌که امروز قرار است با گفتنی‌هایش چه بلایی سر
این دختر بیاورد! بعد از گفتنش چطور می‌خواهد حال
و هوای او را عوض کند؟ اصلاً مگر حالی می‌ماند
که عوض‌شدنی باشد؟ قطعاً دیگر نه با یک جمله که
با یک کتاب هم حواس این دختر پرت نمی‌شود.

پشت چراغ قرمز می ایستند. جانان دستی به شالش
می کشد تا از مرتب بودنش مطمئن شود:

— حالا داریم کجا می ریم؟

دو انگشت وسط و اشاره اش را به هم می چسباند و
از پشت روی لب هایش قرار می دهد. نگاهش به
مرغ عشق بر روی دست کودکی است که ظاهراً با
التماس قصد گرفتن فال برای سرنشینان اتومبیل ها
دارد. مرغ عشق کاغذی را درمی آورد و امیرارسلان
زمزمه می کند:
— بهشت زهرا...

#پست_دویست_و_هشتاد_و_نه

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادله_حسینی

— بهت نمی خوره اهل این جور جاها باشی!

و با مکث اضافه می کند :

— منظورم بهشت زهرا و فاتحه خونی و این سبک
کار است...

جانان این را باحوصله و درحالی که روی صندلی شاگرد به سوی امیرارسلان چرخیده است می پرسد. دقیقاً مثل کسی که می خواهد از فرد کنار دستش بیش تر بداند؛ از روحیات و علایقش.

امیرارسلان دستی به تهریشش می کشد. فکرش این جا نیست. در دقایق آینده است. وقتی که جانان آرامش و بی خیالی این لحظات را ندارد. قطعاً امروز جانان در برگشت حالی متفاوت از لحظات رفتن را دارد؛ حالی خیلی متفاوت...

می تواند جواب سربالایی بدهد و این دقایق آخر را برای خودش و او بی حاشیه تر بگذراند، اما ابداً چنین قصدی ندارد. این دختر به حد کافی در این سال ها سر دوانده شده است.

درحالی که به داخل بهشت زهرا می پیچد جواب می دهد:

—خیلی از کارا به خیلی از آدما نمی خوره، اما انجامش می دن. تو باید عادت کنی توقع هر کاری رو از هر کسی داشته باشی!

لب های جانان از جواب عجیب او کمی باز می ماند. امیرارسلان نگاه گذرای به چشمان معصوم و لب های از هم بازمانده ی او می اندازد. از نظر روانی به این احتیاج دارد که دنده عقب بگیرد. مسیر آمده

را با دوبرابر سرعت برگردد. جانان را بردارد و برود.

پتانسیل این را دارد که بی‌خیال منطق لعنتی‌اش بشود. با خودش فکر کند بی‌خبری، خوش‌خبری است. باورهای این دختر به‌اندازه‌ی کافی در رابطه با اطرافیانش ترک خورده است. امروز قرار است چه بر سرش بیاید؟ اصلاً مگر توانی برایش مانده است؟ نایی برایش گذاشته‌اند؟ این دختر برای این مرحله نه آمادگی دارد، نه روحیه‌ای و نه حتی جانی...

پره‌های بینی‌اش از هم فاصله می‌گیرند. شنیدن حق این دختر است، اما نشنیدن به‌نفعش... بین حق و نفع کدام ارجحیت دارد؟ می‌تواند برگردد، به‌جای تمام حرف‌هایی که امروز برای گفتن داشته از کشش خود به او بگوید... از خواسته‌هایش بگوید و تمایلات حریصانه‌اش. از نیاز دستی که دور فرمان ماشین پیچیده، اما به حلقه شدن دور گردن او و نشان دادن سرش روی سینه‌ی خود اصرار دارد...

از بستن این لب‌های نیمه‌باز به شیوه‌ای دلچسب. اما تمام این افکار را در سرش پس می‌زند، وقتی مردانه می‌داند که دانستن حق این دختر است؛ یک حق تلخ، ولی مسلم.

پایش را روی پدال گاز می‌گذارد. وقتی به سمت
 قطعه‌ای می‌پیچد که قبر جاوید محتشم در آن قرار
 دارد، برجسته شدن رگ گردنش را احساس می‌کند.
 جانان خودش را بغل می‌کند و قدم‌زنان به سمت قبر
 جاوید می‌رود. حس می‌کند امروز قرار است مدام
 از سمت مرد کنار دستش شگفت‌زده بشود.
 پارک کردن ماشین کنار قطعه‌ی مربوط به قبر
 جاوید اتفاقی عادی و معمولی نیست. آن هم وقتی
 امیرارسلان نه دیشب که قرار امروز را می‌گذاشت
 و نه امروز در طول مسیر اشاره‌ای به آن نکرد.

#پست_دویست_و_نود
 #ثانیه_هشتاد_و_ششم
 #عادله_حسینی

چند دقیقه‌ی قبل بعداز این‌که ماشین را خاموش و
 کمربندش را باز کرد، جانان متحیر پرسید:
 —تو حالت خوبه؟ اومدیم این‌جا که بریم سر خاک
 جاوید؟

و او ناراضی لبخند گیج و گنگ جانان را از نظر
گذراند و در حال پیاده شدن از ماشین با لحنی سنگین
جواب داد:

نه برای رفتن سر خاک جاوید این جا نیستیم.
جانان در این لحظه در حالی که پابه پای هم به سمت
قبر جاوید می روند نه هیچ جای دیگری، با خودش
فکر می کند که واقعاً امروز حال امیرارسلان خوب
نیست.

کمی سرش را کج می کند و از گوشه ی چشم نگاهی
به صورت او می اندازد. دلیل سخت شدن فکش را
نمی فهمد؛ همین طور کبودی رنگ تیره ی پوستش را.
حال بد این مرد را نمی خواهد. مردی که برای خوب
شدن حال او به هر دری می زند. بی احتیاطی و خطر
می کند. بدون هیچ اعتراضی، از جان و اعتبارش
خرج می کند.

نه، اصلاً. به هیچ وجه حال بد او را نمی خواهد.
جای دست هایش خوب است. در میان جیب های
پالتوی چرم قهوه ای رنگش گرم مانده اند. اما بی اعتنا
به وضعیت خوبشان، دست چپش را از جیب خارج
می کند. آن را پیش می برد و دست مشت شده ی
امیرارسلان را می گیرد. او برای لحظه ای می ایستد.
نگاهی به جانان و وضعیت دست هایشان می اندازد.
جانان می خندد و شانه بالا می اندازد:

—حالا فاصله‌ها که نه... اونا رو نمی‌شه برداشت،
اما می‌تونیم درحد گرفتن دست هم پارتتر باشیم.
توقع دارد امیرارسلان بخندد. این اتفاق نمی‌افتد،
اما مشتش باز می‌شود. انگشتان ظریف جانان از
میان انگشتان درشت و خیس از عرق سرد او رد
می‌شود و به‌راه می‌افتند.

چند قدم بعد امیرارسلان دست او را به‌سمت خودش
می‌کشد. انگار می‌خواهد فاصله‌ای بینشان نباشد.
جانان اعتراضی ندارد. حس می‌کند او از نظر روحی
به این کار نیاز دارد.

درحالی به‌سوی قبر جاوید می‌روند که با هر قدم،
بازوهایشان به‌هم می‌سایند. حواس جانان متوجه
نگاه خشک امیرارسلان می‌شود که بین درخت‌های
تتومند اطراف قطعه در حرکت است.

به یک‌متری قبر می‌رسند. جانان با دلتنگی نگاهی
به آن می‌اندازد. این روزها آن‌قدر فکرش درگیر آوا
و فرامرز است و آن‌قدر به قانون امیرارسلان برای
تنها جایی نرفتن احترام گذاشته که تبدیل به یک
خواهر بی‌وفا شده است.

خواهری که دلتنگی‌هایش برای برادر جوان‌مرگش،
تنها به خاطره‌بازی‌هایی در طول روز و ریختن
اشک‌های بی‌صدا در شب، در گوشه‌ی تختش محدود
شده است.

چقدر دلش برای جاوید تنگ است! مطمئناً هیچ
واحد اندازه‌گیری توان برآورد ابعاد دلتنگی‌اش را
ندارد.

حالا دیگر خیلی هم حواسش به امیرارسلان نیست.
دلش برای جاوید رفته است. سعی می‌کند دستش را
از میان انگشتان او بیرون بکشد تا کنار جاویدی که
زیر خاک سرد گورستان خوابیده بنشیند.
حصار دست امیرارسلان که تنگ‌تر دور انگشتان
او قرار می‌گیرد، متعجب و به‌سرعت سر می‌چرخاند.

#پست_دویست_و_نود_و_یک
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

جانان چهره‌ی مصمم او را نگاه می‌کند و توضیح
می‌دهد:
—می‌خوام بشینم کنار قبر جاوید، دلم برایش تنگ
شده.

امیرارسلان بی‌اعتنا به توضیح او، جانان را به‌طرف خودش می‌کشد و مثل کسی که ابداً از موضعش کوتاه نخواهد آمد جواب می‌دهد:

— لازم نیست. گفتم برای کار دیگه‌ای این‌جاییم! آن‌قدر خام نیست که نفهمد یک چیزی این میان عادی نیست. اصلاً غیرعادی بودن شرایط برایش مثل روز روشن است. حال عجیب امیرارسلان، این‌جا بودنشان و حالا ممانعت او برای دقایقی کوتاه وقت‌گذراندن با برادرش.

کامل به‌سمت او می‌چرخد. لحنش نگران است. حس تکراری و تشدیدشده‌ی زندگی‌اش:

— یه چیزی می‌خوای بگی، اما داری دست‌دست می‌کنی! مگه نه؟ امیرارسلان، داری برای گفتن چی زمینه‌چینی می‌کنی؟

امیرارسلان دست‌آزادش را در جیب شلوارش فرومی‌برد و مشت می‌کند. زبانش را روی لب پایینش می‌کشد و نگاهش را در فضای سرد و آرام قبرستان می‌چرخاند:

— دست‌دست نمی‌کنم، چون دلیلی براش نیست. فکر می‌کنم اون‌قدری که باید، گفتن این ماجرا به‌تأخیر افتاده. مکث به‌خاطر اینه که نمی‌دونم باید از کجا شروع کنم!

جانان با حالتی عصبی می‌خندد. این تاخیر در گفتن
اذیتش می‌کند؛ چون مطمئناً چیز یا چیزهایی که قرار
است بشنود باب میلش نیست. حالت چهره‌ی
امیرارسلان و این‌جا بودنشان این واقعیت را فریاد
می‌زند. به‌تلخی می‌گوید :

—از هرجایی که می‌خوای... فقط لطفاً شروع کن.
قبل از این‌که او جوابی بدهد خودش عجولانه سر
تکان می‌دهد. لحنش پر از بی‌زاری است:
—چیه؟ نکنه بابام قراره آوا رو عقد کنه بیاره تو
خونه... تو رو فرستاده منو راضی کنی؟
آن‌قدر به‌هم ریخته است که روی این گمان نمی‌ماند
و از احتمال بعدی به همین تلخی می‌گوید:
—یا اون مردی که دنبال مامانه و تو پاساژ سروقت
من اومد، برامون در دسری درست کرده؟
امیرارسلان حس می‌کند لای منگنه قرار گرفته
است و تحت فشار قرار دارد. باید این قضیه را
آرام آرام به‌خورد جانان بدهد، اما چطور... وقتی
جانان ذره‌ای همکاری نمی‌کند؟

سرش را رو به صورت او خم می‌کند. دستی را که
تازه داخل جیبش برده بیرون می‌آورد و زیر چانه‌ی
سرد او می‌گذارد. دقیقاً چهار انگشتش زیر چانه‌ی
او را لمس می‌کند و شست روی گودی زنخدان*
می‌نشیند. چهره‌هایشان تماس هم قرار می‌گیرد.

باوجود اخم میان ابروهایش که انگار یکی شده‌اند،
صدایش را پایین می‌آورد. کلمات را می‌شمارد، گویی
می‌خواهد در ذهن جانان تزریقشان کند:
—هیچ‌کدوم از اینا نیست جانان. موضوعی که
می‌خوام درموردش صحبت کنم دقیقاً مربوط به
همین جاییه که من و تو وایسادیم. همین‌جا، همین
آرامگاه و همین قبری که الان کنارشیم!

*چانه

#پست_دویست_و_نود_و_دو
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

جانان نمی‌تواند سرش را تکان بدهد، اما نگاهش
را از روی چشمان امیرارسلان برمی‌دارد. به اطراف

می‌دهد؛ به جایی که او اشاره می‌کند به همین آرامگاه و قبری که الان کنارش هستند. چیز جدیدی نمی‌بیند. همه چیز مثل دفعه‌ی قبل و دفعات قبل‌تر است.

گیج‌شده نگاهش را برمی‌گرداند:
—چی شده امیرارسلان؟ داری منو می‌ترسونی این جوری!

یکبار پلک‌هایش را محکم می‌بندد و بعداز باز کردنشان، کلمات را بافاصله و بااطمینان ادا می‌کند:
—چیز جدیدی نشده. من می‌خوام از یه اتفاق قدیمی بهت بگم که شاید اگه همون موقع ازش خبردار می‌شدی، بهترین اتفاق زندگیت می‌شد. درد گفتن اون اتفاق برای من و شنیدنش برای تو فقط به‌خاطر این تأخیر چندساله‌شه، وگرنه ماهیت اصلی ماجرا برات خوشاینده!

چانه‌اش در انحصار دست امیرارسلان است و تکان دادن سرش کاری سخت. در حد نشان دادن این‌که حتی یک کلمه از چند جمله‌اش را هم نفهمیده، تکان ضعیفی به سرش می‌دهد. مژه‌هایش در اثر درشت شدن چشمانش به پشت چشم‌هایش برخورد دارد. زبانش همین جمله را هم به‌سختی سرهم می‌کند:
—چی باید می‌گفتن؟ کیا باید می‌گفتن؟ تو الان بگو...

امیرارسلان برای اولین بار در عمرش احساس درماندگی دارد. یک حس جدید و کلافه‌کننده که هیچ‌وقت به این شدت تجربه نکرده است. حتی وقتی برای اولین بار مکمل‌های دارویی وارد کرد و مکمل‌ها در گمرک ماند و چیزی جز ضرر عایدش نشد. یا نه، اصلاً چرا راه دور برود؟ همین چند ماه پیش وقتی کیف مدارک و فیلم دزدی سفته‌ها دست جانان افتاد هم این‌قدر درمانده نبود. انگار مطمئن بود که می‌تواند یک جوری آن قضیه را جمع کند... اما امروز نمی‌داند این دختر بعداز شنیدن حقیقت چه عکس‌العملی نشان می‌دهد. نمی‌داند شنیدن واقعیت‌هایی که ظالمانه از او مخفی شده، چقدر برایش سنگین تمام می‌شود و واکنشش چگونه است. این ندانستن کارش را سخت می‌کند. چهره‌اش همان امیرارسلان مقتدر است. همانی که مدت‌هاست بودنش خیال جانان را از بابت خیلی چیزها راحت کرده است. خیره به دودو زدن و بی‌قراری چشمان جانان شروع می‌کند: —خب، من از اولش می‌گم... نیازه که بدونی از کجا به این‌جا رسیدیم.

جانان حرفی نمی‌زند؛ حتی سر هم تکان نمی‌دهد. امیرارسلان دست آزادش را بالا می‌آورد و روی بازوی او می‌گذارد. نفسی می‌گیرد و ادامه می‌دهد:

—قرارداد بین من و تو این طوری شروع شد که من
یه سری مدارک پیدا کنم که نشون بده بابای تو
دنبال زن بازیه و چیزایی که مامانت بهشون رسیده
بود، توهمات ذهنش نبوده. تو همون روزای اول
خیلی اتفاقی صدای باباتو وقتی داشت تلفنی با یه
نفر صحبت می کرد شنیدم. من دنبال شنیدن یه
نشونه یا اسمی توی حرفای بابات بودم که باهاش
به ردپای یه زن توی زندگیتون برسم!
اما چیزی که توی اون تلفن شنیدم، خیلی عجیب تر
از چیزی بود که ما دنبالش بودیم!

#پست_دویست_و_نود_و_سه
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادله_حسینی

لب های جانان به سختی و مردد به هم می خورند.
انگار می داند که ته این پرسیدن و جواب گرفتن به

جای خوبی ختم نمی‌شود، اما باید پرسد! باید جواب بگیرد:

—چی شنیدی؟

—اسم یه آدمی رو که همه می‌دونستن دوسه سالی می‌شه از زندگیتون حذف شده.

منظور امیرارسلان را نمی‌فهمد. آدم حذف‌شده از زندگیشان؟!

سعی می‌کند نام آدم‌هایی را که این مدت به هر دلیلی ارتباطشان با او و فرامرز قطع شده است در ذهنش مرور کند. هرچند که ذهنش برای این کار هم تمرکز ندارد. فکرش اصلاً به چیزی بیشتر از این نمی‌رسد. حتی تمرکزی برای پرسیدن هم ندارد. به معنی نفهمیدن سر تکان می‌دهد و در سکوتی غیراختیاری منتظر ادامه‌ی ماجرا می‌ماند.

امیرارسلان با حالتی عصبی می‌خندد؛ خنده‌ای که درواقع به حال خودش است... ادامه دادن برایش خیلی سخت‌تر از آن چیزی به‌نظر می‌رسد که فکرش را می‌کرد. تمام دیشب برای این ساعت و گفتنی‌هایش برنامه‌ریزی کرد، اما امروز انگار هیچ برنامه‌ی درستی برای گفتن نداشت:

—بعد از اون تلفن بی‌خیال ماجرای زن و زن‌بازی شدم. بلند شدم رفتم پزشکی قانونی. کل هزینه‌ای که باید می‌کردم، یه رشوه دادن بود به آشنایی که

اون جا داشتم و یه تاریخ برای گشتن توی فایل‌های دوسه سال پیش!

جانان سعی می‌کند خودش را از حصار دست امیرارسلان جدا کند؛ هم چانه و هم بازویش را. کلافه شده است. حس می‌کند تبدیل به یک موجود گیج با آی. کیوی پایین شده که نمی‌تواند ربط مسائل را به هم بفهمد. حذف شدن یک آدم از زندگیشان و پزشکی قانونی؟ این‌ها چطور به هم ربط پیدا می‌کنند؟!

با تکان دادن سر چانه‌اش آزاد می‌شود، اما با حرکت بدنش بازویش از میان پنجه‌ی امیرارسلان رها نمی‌شود. دراصل او چنین اجازه‌ای نمی‌دهد! صدایش را کمی بالا می‌برد، گیج شدنش در درک صحبت‌های امیرارسلان باعث آن می‌شود: —خب، بقیه‌ش... نه، بقیه‌ش نه امیرارسلان. خواهش می‌کنم آخرشو بگو فقط!

حال جانان، سؤال‌هایش و پلک‌زدن‌های عصبی‌اش چیزهایی هستند که می‌توانند باعث شوند امیرارسلان بغلش کند؛ محکم محکم! بعد لبش را به گوش او بچسباند و با داغی نفس‌هایش حکم کند: «اصلاً بیا بقیه‌شو ول کنیم. فقط به خودمون فکر کنیم؛ به خودم و خودت.»

اما این چیزی به جز یک رویای فانتزی نیست.
امیرارسلان مجبور است این بحث باز شده را تمام
کند...

بازوی جانان را بیش تر فشار می دهد تا بودنش را
به او یادآوری کند. ادامه می دهد:
—یادته چند روز پیش یه نامه اومد از یه آدمی که
می خواست دروغ سومو برات برملا کنه. من
می دونستم دروغ سوم چیه... اینم می دونستم که چه
کسی این وسط از گفتن حقیقت به تو نفع می بره.
ازت وقت خواستم، ولی موقعی که دیدم اون آدم توی
پاساژ اومد سروقتت، فهمیدم فرصتم کمتر از چیزیه
که فکر می کنم.

#پست_دویست_و_نود_و_چهار
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادله_حسینی

جانان نه تنها دیگر سوال نمی پرسد، حتی بازویش را هم آزاد نمی کند! انگار او هم فهمیده به ته این قصه نزدیک اند.

نفس امیرارسلان یک دور راه سینه را گم می کند و بعد به سختی راه خروج را می یابد. هرچه به پایان حرف هایش نزدیک می شود گفتن برایش سخت تر است. سعی می کند نامحسوس خودش را کمی نزدیک تر به او نگه دارد، چون نمی تواند عکس العمل جانان را از شنیدن جمله ی آخر پیش بینی کند:

— پیدا کردن آدمی که دنبالش می گشتم کار مشکلی بود. تا یه جاهایی ردشو زده بودم. درواقع همون وقتی که باباتو تعقیب می کردم ردشو زدم، ولی بازم جای دقیقشو نمی دونستم.

گوشه ی لبش را گاز می گیرد و بعد رها می کند: — دقیقاً تو روزایی که می دونستم وقتی ندارم، خود اون آدم باهام تماس گرفت. خودش یه جایی باهام قرار گذاشت و من بالاخره تونستم آدمی رو که تو فکر می کردی از زندگی حذف شده ببینم. بعد بااطمینان و دست پر از بودنش برات بگم! جانان سرش را محکم تکان می دهد. شالش سر می خورد و مثل کسی که دیگر توان ندانستن ندارد می نالد:

—اون آدم کیه. جوابش یه کلمه‌ست. بگو، بعد به توضیحات اضافه پرس!

جانان نمی‌داند که بعد از شنیدن فاعل جمله‌های امیرارسلان توضیحی را نخواهد شنید. این یک احتمال قطعی است.

امیرارسلان او را به سمت خودش می‌کشد. جانان آن قدر حریص شنیدن است که ممانعتی نمی‌کند. نگاهش روی لب‌های امیرارسلان مستقر شده است؛ فقط به امید شنیدن یک اسم!

دست‌های امیرارسلان دور تن جانان می‌پیچند و در گودی کمرش حلقه می‌شوند. نگاهش از روی شانه‌ی جانان بین درخت‌ها را می‌گردد. امیدوار است که از آن سمت شاهد هیچ حماقتی نباشد. چرا که او تمام انرژی‌اش را برای کنترل کردن جانان در لحظاتی دیگر متمرکز کرده است.

گوش‌های یخ‌کرده‌ی جانان داغی لب‌های امیرارسلان را تجربه می‌کنند و این اسم با دورگه‌ترین صدای ممکن در گوشش می‌پیچد:
—اون آدم همون کسیه که اسمش روی سنگ قبر کنار پای تو حک شده!

جانان در میان آغوش امیرارسلان تکان محکمی می‌خورد. درست مثل کسی که شوک الکتریکی را تجربه می‌کند تا حیاتش برگردد، ولی برنمی‌گردد.

امیرارسلان او را بیش‌تر در آغوشش محدود می‌کند
و سخت‌تر ادامه می‌دهد:

— ما سر قبری وایسادیم که توش هیچ جنازه‌ای
نیست. سر یه قبر خالی که خوشبختانه صاحبش به
اندازه‌ی من و تو زنده‌ست و داره زندگی می‌کنه!

#پست_دویست_و_نود_و_پنج

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادله_حسینی

مرگ همین جاست؛ نه در این قبرستان، نه زیر آن
سنگ‌های سرد، نه حتی در غسالخانه‌های آرامگاه.
مرگ همین جاست، در نفسی که رفته، زانویی که
توان ندارد و قلبی که انگار بین زدن و نزدن مردد
است.

مرگ در میان بازوهای امیرارسلان است. خودش
را شبیه به یک دختر زیبا درست کرده؛ دختری با
چشمان طوسی و نگاهی پر از نفهمیدن.

زانوهای جانان که خم می‌شوند، امیرارسلان او را به سمت بالا می‌کشد. انگشتان جانان قدرتی ندارند. در نهایت ضعف پیراهن او را از سر شانه میان خود مچاله می‌کنند و لحنش مثل کسی که داروهای خواب‌آور، او را به‌سوی خوابی عمیق هل می‌دهند می‌نالد:

—تمومش کن امیر ارسلان. تو که خودت بهتر می‌دونی، من اون قدر کشیده‌م که چیزی ازم نمونده. تو این شوخی مسخره‌تو تموم کن.

او را بیش‌تر به خودش می‌چسباند، چقدر دلش می‌خواهد تمامش کند. چه وحشتناک است که تازه همه چیز شروع شده است.

نگاهش را به چشمان بی‌حال او می‌دوزد. پلک‌هایی که هر بار روی هم می‌افتند، با منت باز می‌شوند. امیدوار است جانان آن قدر هوشیار باشد که از چشمان مطمئن او به واقعیت محض کلامش برسد: —چیزی برای شوخی کردن وجود نداره جانان. منم اون قدر احمق نیستم که با هر چیزی شوخی کنم. و سعی می‌کند موضوع را از زاویه‌ی خوب آن گسترش دهد:

—باورش سخته، ولی فکر کنم عالیه به این فکر کنی که جاوید هست، زنده‌ست، زندگی می‌کنه.

امیرارسلان چند دقیقه‌ی قبل هم همین جمله را گفت، اما تاثیر این بار جمله طور دیگری است. این بار نام جاوید فاکتور گرفته نشده است. نام او در کنار واژه‌ی «زنده» آمده است، در کنار کلمه‌ی زندگی و همین بس است برای این‌که جانان از خواب خرگوشی‌اش بیدار شود. با نفرت خودش را تکان بدهد. امیرارسلان را مجبور نماید تا بازوهایش را باز کند. در مقابل نگاه درمانده‌ی او عقب‌عقب برود، دست‌هایش را با قدرت کنار بدنش تکان بدهد و بانفرت هوار بزند:

—گفتم تمومش کن لعنتی. فهمیدنش ان‌قدر سخته؟ چرا داری این داغو تازه می‌کنی امیرارسلان؟ چرا؟ دستش را با حرص روی صورتش می‌کشد و به موجود لرزان و فراری مقابلش خیره می‌ماند. کمی بعد لحن جانان یک تغییر اساسی می‌کند، فریادش تبدیل به یک صدای پربغض کم‌جان می‌شود؛ نفرتش به مظلومیت. لحنش ملتمس می‌شود. به کسی التماس می‌کند که تنها خیرخواه زندگی‌اش است: —این حرف از تو بعیده امیرارسلان. تو دیگه چرا؟ تو که مامانم نیستی که توی کل زندگیت برات مهم نباشه حال‌وروز من چطوره. تو که بابام نیستی که برات مهم نباشه با کارات چی به سرم می‌اد. امیرارسلان، تو که آوا نیستی که بازیگر نقش اول

رفاقت باشی و نامرد روزگار از کار در بیای. من
غیر از تو کسی رو ندارم، تو چرا داری اذیتم
می‌کنی؟

حس می‌کند دلش همان کار چند دقیقه‌ی قبل را
می‌خواهد. این‌که جانان را بردارد و برود و یک
«گور بابا»ی همه‌چیز به تمام اتفاقات دوروبرشان
بگوید.

#پست_دویست_و_نود_و_شش
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

دوست دارد او را بردارد و برود و بعد با قلدری
مجبورش کند تا فقط به او فکر کند؛ فقط به او.
لعنت به منطقی که دانستن را حق مسلم جانان می
داند. حق مسلم سلب‌شده!
دستش را به سمت او دراز می‌کند:
—گوش کن جانان...

با همان بغض و بیچارگی میان لحن دلجویانه‌ی
امیرارسلان می‌آید:

—نه، تو گوش کن... جاوید نمی‌تونه زنده باشه. این
یه آرزوی محاله که خیلی وقته دیگه حتی بهش
فکرم نمی‌کنم. جاوید مرده، چون اگه زنده بود پیش
من بود، پیش تمنای بیچاره بود. جاوید اگه بود
اوضاع ما این نبود. اون یه لحظه، حتی یه لحظه هم
نمی‌تونست ما رو به‌حال خودمون بذاره.

هم‌چنان قدم به عقب می‌گذارد و سرش را به معنی
رد کردن حرف‌های او تکان می‌دهد. لب‌هایش هم که
برای بغض کردن آماده‌باش‌اند:

—جاوید نیست امیرارسلان؛ مرده! من باهاش کنار
اومدم. اما این آمادگی رو دارم که هر بار با مرور
اتفاقات مربوط به مرگش به همون روزا برگردم.
اشک‌هایش بیش‌ازحد درشتند. انگار تمام آب بدنش
از چشم‌هایش راه گرفته‌اند:

—با روزایی که هر بار فکر کردم چه‌جوری گذاشتم
تن و بدن مردونه‌شو بذارن زیر خاک، به این‌که
چه‌جوری گذاشتم روی تنش خاک بریزن. من آمادگی
اینو دارم که هر بار با فکر اون پارچه‌ی لعنتی
سفیدی که دورش پیچیده بودن و نداشتن من
صورتشو ببینم، بمیرم.

به اندازه‌ی فرودادن بزاقش مکث و بعد التماس می‌کند:

—تو با من این کارو نکن امیرارسلان... تویی که منو بردی ویلای لواسون تا من نفس تازه کنم و قبل از ثانیه‌ی هشتاد و ششم این بازی رو ببرم، نفسمو نبر!

هوا سرب دارد، وگرنه نفسی که امیرارسلان از آن می‌گیرد نباید این همه سنگین باشد.

با احتیاط قدم‌هایش را به سمت او برمی‌دارد. حس می‌کند هیچ وقت به اندازه‌ی الان و تا این حد از فرامرز، جاوید و حتی از تمنا متنفر نبوده است. با اطمینان چشمانش را روی هم می‌گذارد و بعد از بازکردنشان با قاطعیت به حرف می‌افتد. جانان در این لحظه علاوه بر حمایت، نیاز به قاطعیت هم دارد تا واقعیت‌ها را بپذیرد:

—جانان، من اگه دارم حرفی می‌زنم، چون نمی‌خوام تو بیش‌تر از این فکر مرگ جاوید و نبودنش رو با خودت بکشی، چون برام مهمه یکی از بزرگ‌ترین عذابای زندگیت کم بشه. من دارم با مدرک حرف می‌زنم؛ با اطمینان. یه لحظه احساساتتو بذار کنار و به حرفام گوش بده.

دستش را در مقابل صورتش تکان می‌دهد و بی‌تمرکز می‌گوید:

—اون عذاب هیچ وقت کم نمی‌شه. دنبال کم کردنش نباش. جاوید رفته، نیست، من تنها موندهم.
نمی‌دونم تویی که تا از چیزی مطمئن نمی‌شدی حرفی نمی‌زدی، چطوری این بحثو انداختی وسط.
باورم نمی‌شه این تویی. امیر ارسلائی که تا دیروز در مقابل هر سؤال من وقت می‌خواست تا مطمئن بشه و بعد جواب بده...

#پست_دویست_و_نود_و_هفت
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

—اون دروغ نمی‌گه، من زنده‌م. اون آدمی که توی قبره من نیستم!
و جانان خشک می‌شود. تکان نمی‌خورد، حتی به پشت هم نمی‌چرخد. انگار از اول حرکتی نداشته.
گویی سال‌هاست که صاعقه تمام وجودش را خشک کرده است!

امیرارسلان با مشت به پیشانی خودش می‌کوبد.
قرارشان این بود؟!!

قرار نبود که جاوید خودش را نشان بدهد. آن همه
اصرار و پافشاری برای آمدن، فقط برای دیدن
جانان از فاصله‌ی زیاد بود. این را جاوید به
امیرارسلان قول داده بود و حال، خلف‌وعده کرده
است.

از بالای سر جانان فقط در حد دو ثانیه نگاهش را
به جاوید می‌دهد. از نظرش این آدم حتی ارزش
توبیخ کردن هم ندارد.

اولین قدم را که به‌سمت او برمی‌دارد، جانان تکان
سختی می‌خورد. لب‌هایش مثل لب‌های ماهی‌ای که
در فراغ آب است به‌هم می‌خورند. قدم دوم
امیرارسلان هم‌زمان می‌شود با چرخیدن جانان
به‌سمت جاوید. امیرارسلان بی‌حرکت می‌ماند.
چهره‌ی جانان را نمی‌بیند، اما حواسش به لرزش
زانوهای اوست.

جاوید ایستاده و با هر دو دست سرش را گرفته
است. صورتش خیس خیس است. نگاهش حریصانه
تک‌تک واکنش‌های جانان را می‌بلعد. به چهره‌ی ناز
جانان خیره می‌شود. چهره‌ای که حالا دیگر خیلی هم
ناز نیست، بیش‌تر به صورت کسی شبیه شده که

قالب تهی کرده است. انگار جایشان عوض شده،
انگار جاوید زنده است و جانان مرده.

جاوید با عشق نگاهش می‌کند. چطور این همه مدت
با یک دستورالعمل غلط خودش را از دیدن جانان
محروم کرده است؟ خودش هم نمی‌داند. با تمام
وجود می‌گوید:

—من زنده‌م قربونت برم. من بمیرم برای همه‌ی
روزایی که زنده بودم و تو از فکر مردنم درد
کشیدی.

جانان فقط نگاه می‌کند. چیزی که می‌بیند رویا است
یا کابوس؟ او الان باید زنده شود یا بمیرد؟ جاوید
زنده است؟ او سال‌ها برای یک برادر زنده
سوگواری کرده است؟

دهانش طعم عسل می‌گیرد. جاوید زنده است!
مزه‌ای مثل زهر زیر زبانش چشیده می‌شود. زنده
بوده و خودش را از جانان مخفی کرده؟
چیزی به وجودش اضافه می‌شود. چیزی از وجودش
کم می‌شود. زانوهایش می‌لرزند. پاهای جاوید هم
تکان می‌خورد. جانان سقوط می‌کند و جاوید
به سمتش می‌دود.

جاوید زنده است! جاوید خودش را از او پنهان
کرده است! جاوید زنده است! جاوید خودش را...

و این‌ها یک نیروی محرکه است، نیروی محرکه‌ای
 برای این‌که دست‌هایش را ستون بدنش کند و بلند
 شود. فقط چند ثانیه وقت دارد. چند ثانیه برای
 این‌که... به پشت بچرخد، بدود، فرار کند و به
 آغوش امیرارسلان پناه ببرد. او از برادر زنده و
 نامردش به امیرارسلان پناه می‌برد.

#پست_دویست_و_نود_و_هشت
 #ثانیه_هشتاد_و_ششم
 #عادلَه_حسینی

سرُمش خیلی وقت است که تمام شده و حالا خون
 است که از رگ‌هایش راه گرفته است. شلنگ باریک
 سرم را بالا می‌آورد. دلیلی نمی‌بیند پرستار یا
 هیچ‌کس دیگری را صدا کند. آزاری که می‌بیند
 مطلب قابل‌عرضی نیست. آن قدر اذیت شده که
 اعتراض به این چیزها برایش حکم لوس‌بازی را
 دارد.

به امروز فکر می کند. این بار به نوعی متفاوت،
آزار دیده و لذت برده! مرده و باز زنده شده است.
احساساتش متضاد و غلیظاند. یک تجربه ی غریب و
ناآشنا...

دست آزادش را از روی ملافه، دقیقاً روی شکمش
مشت می کند. نمی داند اگر الان این جاست، روی تخت
این بیمارستان، دلیلش بیش تر کدام حسش است؟ به
این فکر می کند که از حال رفت، چون فهمید برادر
مرده اش زنده است... یا از حال رفت، چون فهمید
برادر زنده اش خودش را مدت ها مرده نشان می داد؟
لبخند می زند و اشک از گوشه ی چشمش راه
می گیرد. جاوید زنده است، نمی تواند لذت بی نظیر
این فکر را انکار کند. این اتفاق به تمام بلاهایی که
بر سرش آمده بود می ارزد. اما چطور برای خودش
دل نسوزاند که روزهای اول نبودن جاوید، پوست
صورتش بارها مهمان ناخن هایش شده بود؟
چطور به خودش ترحم نکند، برای جانانی که تا
ماه ها مثل یک مجنون شماره ی جاوید را می گرفت و
هر بار با خاموش بودنش زار می زد؟
— خانوم، چرا اون زنگ کنار دستتو نمی زنی؟
سرش را نمی چرخاند تا پرستار معترض را ببیند و
بگوید که: «چیزی نشده. فقط یکم خون از تنم رفته.
من به خیلی بدتر از اینا عادت دارم»!

پرستار سوزن را می‌کشد و پنبه را محکم بر سر جایش فشار می‌دهد. نگاهی به چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی جانان می‌اندازد. از نظرش وضعیت رنگ‌وروی دختر فرقی با ساعتی قبل ندارد؛ وقتی که بی‌هوش روی دست آن مرد جوان به بیمارستان آورده شد. فشارش را می‌گیرد. فشار پنجمی که حالا تبدیل به هفت شده خوشایند نیست. این نشان می‌دهد تزریق سرم و آمپول‌های تقویتی داخلش، آن قدر که باید، مؤثر نبوده است.

پرستار نمی‌داند چه بر سرش آمده است. از بحث بین دو مرد جوانی که آن بیرون بودند هم چیز زیادی نفهمیده. یکی از مردها که اندامی درشت‌تر داشت شاکی بود و آن دیگری سر به‌زیر و کلافه‌تر. جانان بدون این‌که نگاهش کند می‌پرسد:

—مرخصم؟

پرستار دستگاه اندازه‌گیری فشار خون را برمی‌دارد و از تخت فاصله می‌گیرد:

—از بیمارستان؟ نمی‌دونم، باید اینو دکترا تشخیص بده.

در را که باز می‌کند زمزمه‌ی جانان را می‌شنود:

—نه، از زندگی....

بعد بلندتر جمله‌اش را کامل می‌کند:

لطفاً به اون مردی که بیرونه و اسمش
امیرارسلانه بگو بیاد داخل.

#پست_دویست_و_نود_و_نه
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادله_حسینی

پرستار سر تکان می‌دهد و صدای بسته شدن در
می‌آید. جانان با خودش فکر می‌کند که تا لحظه‌ی
آخر دلش می‌خواست به پرستار بگوید جاوید را
صدا کند. چه بر سرش آورده‌اند که خواسته‌ای را که
برایش حریص است نادیده گرفته؟

به چند دقیقه نمی‌کشد که دوباره صدای در اتاق
می‌آید. نگاه جانان استقامتش را حفظ می‌کند و از
روی دیوار برداشته نمی‌شود. به‌جایش آرزو می‌کند
ای‌کاش امیرارسلان این فاصله را زودتر طی کند.
لبه‌ی تختش بنشیند تا جانان سریع‌تر بتواند موقعیت
پرسیدن این را پیدا کند که: «امیرارسلان، چرا؟ چرا

من؟ چرا تمام اطرافیان من باید برای ضربه زدن بهم یه استعدادی داشته باشن؟»

عمر این سؤال‌ها خیلی کوتاه است. اندام جاوید به سرعت مسیر دیدش را پر می‌کند. جای تمام سؤال‌اتش با «چطور تونستی جاوید؟» در ذهنش تعویض می‌شود!

نمی‌پرسد و در سکوت تماشایش می‌کند. سرشانه‌های مردانه‌اش را که تا امروز فکر می‌کرد خاک چیزی از آن باقی نگذاشته. سینه‌ی پهنش که هروقت یادش می‌افتاد و به‌جایش سر روی سنگ‌قبر سرد می‌گذاشت. دست‌هایش... دست‌هایی که هر بار تمنا را نگاه می‌کرد، جای خالی دست‌های جاوید را روی شانه‌هایش می‌دید.

چشمانش گیج شده‌اند. خودشان هم نمی‌دانند دوست دارند کدام قسمت سالم بدن او را تماشا کنند... برعکس زبانش که به این روزه‌ی سکوت اصرار دارد.

جاوید لبه‌ی تختش می‌نشیند. دستش را کنار بدنش قرار می‌دهد. به سمت او خم می‌شود و شرمنده زمزمه می‌کند:

—توضیح می‌دم جانان.

باید بپرسد: «فکر نمی‌کنی دیره؟»، اما نمی‌پرسد و به تماشای بودن ادامه می‌دهد.

جاوید گوشه‌ی لبش را گاز می‌گیرد. انگار خودش هم نمی‌داند باید از کجا شروع کند. نمی‌داند چطور باید این مخفی‌کاری را توجیه کند تا جانان مظلومش قانع شود؟ کارش سخت است، مثل تمام زندگی غیرعادی‌شان که هیچ‌وقت راحتی به خودش ندیده است.

—جانان، می‌دونم هرچی بگم حرف مفت‌ه! من احمق بودم که به ساز بابا رقصیدم و این قضیه رو ازت مخفی کردم. اما دلم می‌خواد بدونی هر کاری کردم، حتی به غلط، به‌خاطر آرامش و امنیت تو بوده. نمی‌خواستم آسیب ببینی. چون باارزش‌ترین چیزی هستی که دارم.

باز هم سکوت محض... با کمی تغییر. این بار با پوزخندی بی‌صدا. پوزخندی که می‌تواند مفهوم این جمله باشد: «خیالت تخت، اصلاً هم آسیب ندیدم. از حال و روزم معلوم نیست؟»

دست جاوید آرام بالا می‌آید. انگشتش بااحتیاط و نوازش‌گونه روی پنبه‌ای که جای سوزن را پر کرده می‌نشیند و با بیچارگی ادامه می‌دهد:

—حق داری پوزخند بزنی، فحش بدی، حتی توی گوشم بزنی. حتی این سکوت معنی‌دارتم به‌حقه. فقط دلم می‌خواد باور کنی که این مخفی‌کاری، هرچقدرم احمقانه، اما نیت پشتش خوب بود.

#پست_سیصد
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

جانان به حرکت انگشتان او فکر می‌کند. انگشتانی
که حرکت دارند. چه خوب که تکان می‌خورند. هر
بار به بی‌حرکتی این انگشتان فکر کرده بود تا
ساعت‌ها فلج می‌شد.

—جانان، من دارم شر می‌گم. یه مشت جفنگیات
سرهم می‌کنم، برای این‌که گندی که زدمو پاک کنم.
اما به این فکر کن یه آدم درمونده‌ای که خراب
کرده، کار دیگه‌ای به نظرش نمی‌رسه.

جانان به گلوی جاوید نگاه می‌کند؛ به غبغبی که
تکان می‌خورد. بغض دارد، اما لبخند می‌زند. باید
برای هرکدام از این علائم حیاتی بمیرد. شوخی
نیست، جاوید زنده است. جاوید نامرد و بی‌انصاف
زنده است.

چقدر زمان لازم دارد تا به این نتیجه برسد که خواب نمی‌بیند، توهم نمی‌زند...؟ چقدر زمان لازم دارد برای این‌که ببخشد، بگذرد؟ جواب هیچ‌کدام از این سؤال‌ها را نمی‌داند. مثل حس آتش که نمی‌داند باید حظ زنده بودن جاوید را ببرد و یا در سوگ ظلمی که ناجوانمردانه در حق خودش شده بنشیند.

دست دیگر جاوید بالا می‌آید. موهای نامرتب بیرون‌زده از شال جانان را از روی صورتش کنار می‌زند و مثل جاویدی که همیشه در مقابل او دست زیر را می‌گرفته و نه جاویدی که سال‌ها در مقابل فرامرز شاخ‌وشانه می‌کشیده، با لحنی ملتمس می‌گوید:

— می‌شه یه چیزی بگی؟ هرچی که دلت می‌خواد. هرچی که لایق نامردی مثل منه! فقط لطفاً سکوت نکن. یه جور دیگه تنبیهم کن... یه مدل دیگه، ولی سکوت نکن. این جوری من...

دستش را بالا می‌آورد. معنای حرکتش مشخص است. نمی‌خواهد جاوید ادامه بدهد. جانان به حرف می‌افتد. حرف می‌زند، نه برای این‌که جاوید از سکوتش آزار می‌بیند. می‌گوید، چون به فکر کسی است که در این مظلومیت با او شریک بوده:

—من الان هیچ حرفی برای گفتن به تو ندارم. دقیقاً
 مثل تویی که توی تمام این سال‌ها چیزی برای گفتن
 به من نداشتی و عین یه آدم ضعیف خودتو پشت
 صحنه‌سازی مردنت مخفی کردی، بدون این‌که یه
 لحظه فکر کنی چی به سر من می‌آد. به سر اون
 مادر مریض و افسرده‌ت... مادری که با مرگ تو
 همون دیوونه‌ای شده که فرامرز بهش نسبت می‌داد.
 الان دیگه احتیاجی نیست انرژی‌تو برای توجیه من
 خرج کنی...

مکث می‌کند، چشم می‌بندد و مثل کسی که از فرد
 کنار دستش ناامید شده لب می‌زند:
 —تمنا... الان برو سروقت اون. قبل از این‌که اونم
 بفهمه تو یه زنده‌ی نامردی و بیاد تخت بغل‌دست من
 بیفته، خودت برو سراغش. اون دختر تمام این مدت
 به مرده‌ی تو هم وفادار بوده. این بی‌خبری حقش
 نیست!

#پست_سیصد_و_یک
 #ثانیه_هشتاد_و_ششم
 #عادلِه_حسینی

امیرارسلان دستش را پشت گردن چفت می‌کند و به خاموش و روشن شدن صفحه‌ی گوشی خیره می‌شود. نام فرامرز برای بار چندم روی گوشی جانان به چشم می‌خورد. جانان تماس را برقرار نمی‌کند و فرامرز دست از تلاش برنمی‌دارد. نگاهش را به جانان می‌دهد. به دختری که چشمانش را بسته، سرش را به پشتی کاناپه تکیه داده و هیچ حرفی برای گفتن ندارد. گفتنی‌ها را دو ساعت پیش گفته است. دقیقاً وقتی که امیرارسلان از پذیرش بیمارستان برگشت و جاوید را در اتاق جانان دید. نگاهش به جاوید شاکی بود؛ طلبکار، قلدرانه. جایشان عوض شده بود. جاوید برادر بود و امیرارسلان یک غریبه و این غریبه خودش را محق می‌دانست که برای حال بد جانان، حال برادر او را بگیرد!

حال مردی که نه حرفش حرف بود و نه به قولش پایبند. نه در قبرستان که قرار بود خودش را به جانان نشان دهد و نه حالا که به محض رفتن امیرارسلان به پذیرش بازهم مراعات حال او را نکرد. اجازه نداد جانان با واقعیت زنده بودن او کنار

بیاید و بعد زمانی را برای حرف زدن با او بگذارد.
از نظر امیرارسلان، جاوید یک مرد عجول و
بی‌درایت است.

نگاهش جدی و مقتدر خط نگاه درمانده‌ی جاوید را
شکست و همزمان این جمله‌ی پر از درد جانان را
شنید:

—امیرارسلان، جاوید داره می‌ره پیش تمنا. تو
می‌تونی کارای ترخیص منو انجام بدی؟
نگاه جانان به امیرارسلان بود که ندید به بیچارگی
حالت صورت جاوید، شرمندگی هم اضافه شد.
پره‌های بینی امیرارسلان با حس نفرت از هم باز
شد. از فکر به این سؤال که جانان دیگر توانی برای
فهمیدن ماجرای جاوید و تمنا ندارد.
نفرتش را بین کلماتش جا داد و نگاهش را از روی
چهره‌ی مرد روبه‌رو برنداشت:

—پیشنهاد خوبیه. اگه سریع‌تر بره، خوب‌ترم می‌شه.
جاوید رفت. از نظر جانان او رفت تا از زنده بودنش
برای تمنا بگوید و از دید امیرارسلان او رفت تا در
مخفیگاهش پناه بگیرد. مثل تمام این سال‌ها. جاوید
همه‌ی ماجرا و دلیل این پنهان‌کاری را برای
امیرارسلان گفته بود، اما باوجود تمام دلایلش او در
دید امیرارسلان یک بزدل بود. یک بزدل که حق
داشت از اصل ماجرا بترسد، اما حق نداشت برای

گفتن حقیقت به جانان در همان سال‌های اول، ترس داشته باشد.

جاوید رفت. جانان با میل خودش رضایت داد و ترخیص شد و امیرارسلان در تمام طول مسیر خانه‌ی فرامرز به این فکر کرد که باید یک راهی باشد. راهی برای این‌که جانان را بردارد و برود جایی که خودش باشد و جانان و دونفره‌هایی که شاید کمی آن‌تراکت برای این دختر به‌همراه داشته باشد. فکر می‌کرد هرچه هست، جانان از سر این جماعت خودخواه زیاد است و امیرارسلان مصر برای این‌که فاصله و فرصتی ایجاد کند تا جانان خودش را پیدا کند.

در تمام طول مسیر به این‌ها فکر کرده بود، به‌جز ده دقیقه‌ی آخر. وقتی صدای ضعیف، اما مطمئن جانان در گوشش پیچید؛ آن‌هم درحالی‌که گوشی موبایل دستش بود و مخاطبش فرامرز محتشم: —من بیمارستان بودم بابا. دارم می‌رم خونه. منتظرتم، باید حرف بزنیم.

#پست_سیصد_و_دو
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادله_حسینی

چند لحظه سکوت و بعد جواب بدون نرمش و
ملاطفت جانان:

—اگه تا این حد هول شدی و سؤال برات پیش اومده،
زودتر پا شو بیا خونه. من به سؤالی تو جواب
میدم و تو به سؤالی من
بعد از قطع تماس گوشی را بی صدا کرد.
به خانه رسیدند. امیرارسلان به وضوح قدم‌های
بی‌میل جانان را در مسیر شن‌ریزی شده می‌دید.
انگار دخترک دلیلی برای رسیدن نداشت و این خانه
به اندازه‌ی رفتارهای اعضایش برایش غیرقابل تحمل
بود.

جانان برای قدم برداشتن نیاز به یک نیروی محرکه
داشت و قطعاً برای رویارویی با فرامرز، نیاز به
یک پتانسیل قوی.

در نهایت امیرارسلان با همان چهره‌ی سرسخت
قدم‌هایش را با او هماهنگ کرد. دستش را دور
شانه‌اش پیچید و به سمت گوش او خم شد:

— تو حرفاتو می‌زنی، چیزایی که باید می‌شنوی.
بعدش دوتایی می‌ریم یه جایی که آدمای مسموم کمتر
دورت باشن.

جانان لبخند نزد. سرش را به‌سوی حامی
قدرتمندش نچرخاند و لحنش حالت امیدواری به
خودش نگرفت. فقط مثل یک ربات جواب داد:
— من حرفامو می‌زنم، چیزایی که باید، می‌شنوم، ولی
بعدش بعید می‌دونم چیزی ازم باقی بمونه که نیاز
باشه تو از آدمای مسموم دورم کنی.

هم‌چنان واژه‌ی «بابا» روی گوشی جانان خاموش
و روشن می‌شود. امیرارسلان دستش را که پشت
گردن اوست پایین می‌اندازد. دست دیگرش را درون
جیب فرومی‌برد و مشت می‌کند. قدم‌زنان تا مقابل
کاناپه‌ای که جانان روی آن نشسته می‌رود و
مقابلش می‌ایستد. نگاهش می‌کند. باید چیزی بگوید.
چیزی غیراز سؤال "حالت خوبه"، چون شک ندارد
که حال او خوب نیست. چیزی غیراز این جمله‌ی
کلیشه‌ای و مسخره که "خودتو اذیت نکن!"
جانان اذیت می‌شود، چون اتفاقات دوروبرش در
اوج آزاردهندگی هستند.

به‌جای تمام این‌ها دستش را بالای کاناپه، کنار
سرش می‌گذارد. رویش خم می‌شود. با دست آزادش
چانه‌ی او را بالا می‌گیرد و کمی فشار می‌دهد.

جانان در اثر این فشار اندک چشم باز می‌کند.
طوسی‌های بی‌حالش با قهوه‌ای‌های پراقتدار او
ترکیب می‌شوند و صدای امیرارسلان در گوشش
می‌پیچد:

—فرامرز که اومد من می‌رم تو حیاط. نمی‌تونه ازم
بخواد که برم، چون تصور می‌کنه رابطه‌ی ما
پیشرفت داشته و من محکم. اما حتی اگه اینم بخواد،
نمی‌رم. من تو حیاطم تا هر جا که حس کردی
نمی‌خوای ادامه بدی یا چیزی بشنوی، برت دارم
ببرمت اون جایی که صلاح می‌دونم حالت توش بهتر
از این خونه‌ست.

صدای بازوبسته شدن محکم در حیاط می‌آید. جانان
بی‌اعتنا به این صدا هردو دستش را بالا می‌آورد.
دور گردن امیرارسلان قفل می‌کند. خودش را با این
کار کمی بالا می‌کشد و با همه‌ی بی‌حسی‌اش، تند و
باحرص جواب می‌دهد. لحنش طور است که انگار
دقایق طی شده در سکوت را فقط به این جواب فکر
می‌کرد. جواب که نه، بیش‌تر می‌توان گفت به این
سؤال فکر کرده:

—می‌خوای منو با یه مرد غریبه تو این خونه تنها
بذاری و بری تو حیاط؟ تو یه همچین آدمی هستی
که منو بین نامردا ول کنی و بری؟!!

#پست_سیصد_و_سه
 #ثانیه_هشتاد_و_ششم
 #عادلَه_حسینی

این سؤال جانان حکم سیلی محکمی را دارد.
 امیرارسلان برای یک لحظه دندان‌هایش را روی هم
 فشار می‌دهد. انگار که قصد خرد کردنشان را دارد.
 نفسش را با شدت از بینی بیرون می‌دهد. برای چند
 ثانیه چشمانش را روی هم می‌فشارد و بعد از باز
 کردنشان سرش را پیش می‌برد و لب‌هایش را جایی
 نزدیک شقیقه‌ی جانان می‌گذارد. لب‌هایش با قدرت و
 بی‌مراعات روی شقیقه‌ی سرد جانان فشرده
 می‌شوند. کمی بعد به اندازه‌ی سانتی‌متری فاصله
 می‌گیرند. آن قدر که نزدیک گوش جانان این جمله را
 می‌گویند:
 —من همین‌جام، هیچ قدرتی نمی‌تونه منو مجبور کنه
 که تو رو بذارم و برم. حتی اگه خودت بخوای!

این را می‌گوید و سرش را عقب می‌کشد.
 انگشت‌های جانان از دور گردن او سر می‌خورند و
 پایین می‌افتند و جانان پردرد لبخند می‌زند.
 امیرارسلان عقب می‌رود. تا جایی که بتواند روی
 کانپه‌ی روبه‌روی جانان و مسلط به چهره‌ی او
 بنشیند. صدای بسته شدن محکم در هال در فضا
 می‌پیچد.

صدای قدم‌های فرامرز را هردویشان می‌شنوند.
 قدم‌هایی که محکم و قطعاً بلند برداشته می‌شوند.
 فرامرز وارد هال می‌شود. نگاه نگرانش با سرعت
 فضای خانه را می‌گردد. تا این لحظه تصور می‌کرد
 که جانان تنها در خانه است. حضور امیرارسلان
 صدر برایش جای تعجب دارد، اما نه به این اندازه
 که امیرارسلان حضورش را نادیده می‌گیرد. خبری
 از سلام و احوالپرسی و حتی بلند شدن در مقابل
 پایش نیست! آن‌هم از طرف مرد جوانی که فرامرز
 چنان به او اعتماد دارد که به‌نوعی معاون و دست
 راستش محسوب می‌شود!

نگاه امیرارسلان میخ صورت جانان است و نگاه
 جانان خیره به پاهای پدرش.
 فرامرز پیش می‌رود؛ این بار با قدم‌های کندتر و با
 حالتی پر از تعجب:

—چی شده؟ این‌جا چه خبره؟

گوشه‌ی لب امیرارسلان اندکی کشیده می‌شود.
 جانان با آرامشی ظاهری نگاهش را بالا می‌آورد؛
 دقیقاً تا چهره‌ی نگران فرامرز، اما همچنان روی
 سکوتش اصرار دارد.

فرامرز جلوتر می‌آید. آن قدر که بتواند جلوی پای
 جانان روی دوزانو بنشیند و با اضطراب بپرسد:
 — چرا بیمارستان بودی، تصادف کردی؟

بعد به دنبال پیدا کردن نشانه‌ای از تصادف و
 جراحات، با چشم، چهره و اندام او را می‌گردد.
 جانان نگاهش را برمی‌دارد. با انگشت اشاره
 طرح‌های فرضی روی دسته‌ی کاناپه می‌کشد:
 — تصادف نکردم، ولی خوبم نیستم. زیر سرم بودم.
 فرامرز بدون تمرکز جواب می‌دهد:

— اگه خوب نیستی چرا مرخصت کردن؟ چرا قبول
 کردی بیای خونه؟

جانان نگاهش را اطراف خانه می‌چرخاند و
 در نهایت روی قاب عکس جاوید و آن روبان
 مشکی‌رنگش مکث می‌کند.

#پست_سیصد_و_چهار
 #ثانیه_هشتاد_و_ششم
 #عادله_حسینی

با طعنه می‌گوید:

—اومدم که شما جام تصمیم بگیری! تصمیم بگیری
که خونه بمونم یا برم بیمارستان بستری شم...
امیرارسلان با دو انگشت شقیقه‌اش را فشار
می‌دهد. فرامرز از شنیدن این حرف جا می‌خورد:
—من تصمیم بگیرم؟ با حال بد از بیمارستان اومدی
که من تصمیم بگیرم دوباره بری بیمارستان یا نری؟
حالت خوبه؟

جانان از روی عمد می‌خندد:

—فراموشی گرفتی بابا؟ همین الان گفتم حالم خوب
نیست. درضمن اینی که گفتم چیش عجیبه؟ مگه
عادت نداری جای من تصمیم بگیری؟
فرامرز منظورش را نمی‌فهمد. اما چیزی که واضح
است این‌که این سؤال‌ها مقدمه‌ی گفت‌وگویی
غیرعادی است.

در همان حالت نشسته روی دو پا به سمت
امیرارسلان می‌چرخد و با اخم می‌پرسد:
—این چشه؟ چرا داره چرت‌وپرت می‌گه؟

امیرارسلان دستش را می اندازد و یکی از
 ابروهایش را بالا می دهد:

— دقیقاً کدوم جمله اش چرت و پرتیه؟ من که هرچی
 شنیدم ازش، با منطق جور درمی اومده.

فرامرز چشم باریک می کند. این لحن امیرارسلان با
 لحن رسمی و همیشگی اش توفیر دارد. با مکث
 دوباره به سمت جانان می چرخد. این بار جدیت
 جایگزین بخش اعظمی از نگرانی اش شده است.

— آگه حالت بده و حس می کنی لازمه، بلند شو بریم
 بیمارستان... در غیر این صورت یه جوری حرف
 بزن که منم بفهمم چی می گی.

با دو انگشت موهایش را پشت گوش می زند.

لب هایش را به هم می ساید و فکر می کند که دقیقاً از
 کجا شروع کند؟ از اول، از آخر، یا نه، دقیقاً از
 وسطش؟ از اصل مطلب، یعنی درست همین امروز
 که به جانان به اندازه ی سالی گذشته است.

دستش را از قید موهایش آزاد می کند و به حالت
 مرتب کردن نمایشی، گوشه ی یقه ی فرامرز را لمس
 می کند. عادی به حرف می افتد. نه مثل جانانی که در
 قبرستان از حال رفته و یا جانانی که روی تخت
 بیمارستان بغض کرده و خندیده است:

— من هر جوری حرف بزنم شما متوجه می شید.

نگران اونش نباشید. اونی هم که مدت هاست متوجه

نیست چیزی حالیش نیست و سرش عین کبک زیر
 برفه و حکم یه هالوی خوشگل و تودل برو رو
 داشته، منم بابا. شما که ماشاالله نخونده ملایید.
 روی پیشانی فرامرز پر از چین‌هایی می‌شود که
 محصول نفهمیدن چیزی از حرف‌های جانان است،
 ولی کاملاً متوجه لحن کنایی و دلخور اوست. با
 سکوتش اجازه می‌دهد که جانان باز هم ادامه بدهد.
 شما که مشکلی نداشتید. مشکل منه که هر روز
 قاب عکس جاویدو یه‌جوری بوس می‌کردم که انگار
 توقع داشتم لبام از روی شیشه و کاغذ به صورتش
 بچسبه.

#پست_سیصد_و_پنج
 #ثانیه_هشتاد_و_ششم
 #عادله_حسینی

فرامرز تکانی می‌خورد و جانان درحال بازی با
 یقه‌ی او ادامه می‌دهد:

—مشکل منم بابا که هنوز از عطر همیشگی جاوید
روی پیرهنش اسپری می‌کنم، عین یه مجنون
پیرهنشو بو می‌کنم و خودمو گول می‌زنم که
پیرهنش بوی عطر تنشو می‌ده.
فرامرز باسرعت دستش را بالا می‌آورد و مچ دست
او را می‌گیرد و متوقف می‌کند. با همان اقتدار
همیشگی‌اش و فارغ از مراعات‌های چند دقیقه‌ای
پیش می‌پرسد:

—الان چی عوض شده که اینا رو داری به من
می‌گی؟

گلوله‌ای گلویش را پر می‌کند. حجمش آن‌قدر زیاد
است که تا چشمانش بالا می‌آید و چشمه‌ی کوچکی
روی طوسی‌ها می‌سازد:

—چیزی عوض نشده، اثر داروی خواب‌آوری که به
من تزریق کردید رفته.

—داری خسته‌م می‌کنی جانان. هرچقدر می‌خواستی
مقدمه‌چینی بکنی کردی. برو سر اصل مطلب...

سر تکان می‌دهد؛ چند بار و محکم. سد چشمانش
میشکند، امیرارسلان عصبی از اشک‌های
راه‌گرفته‌اش چشم برمی‌دارد و جانان مظلومانه
می‌گوید:

—مسئله این‌جاست که من الان نمی‌دونم اصل مطلب
چیّه. زنده بودن جاوید یا احمق بودن من؟

فرامرز طوری عقب می‌کشد که دست جانان از یقه‌اش کنده می‌شود. طوری که ناخودآگاه تعادلش در همان حالت نشسته هم به هم می‌خورد و دستش را با سرعت روی زمین ستون بدنش می‌کند. نگاهش اما نگاه کسی است که اشتباه شنیده باشد! در اصل امیدوار است که اشتباه شنیده باشد. یک نوع انکار که خودش هم امیدی به آن ندارد. این جملات حکم دست‌وپا زدنی بی‌فایده را برایش دارد: —این چرت و پرتا چیه که می‌گی؟ رفتی بیمارستان سرم زدی، حواسشون نبود تبتو بیارن پایین که هذیون نگی؟

جانان با حالتی عصبی پشت دستش را روی گونه‌اش می‌کشد. حتی حرکت آرام اشک‌هایش هم عصبی‌اش می‌کند. اعصابی برایش نمانده تا خرج کند، این اصرار فرامرز برای انکار کردن واقعیت هم مزید بر علت است:

—به خدا که همین، همه‌ش چرت و پرت، شر و وره. این‌که یه برادری زنده باشه و زنده بودنشو از خواهر همیشه‌داغدارش مخفی کنن، جز چرت‌وپرت چیز دیگه‌ای نیست.

فرامرز عصبی از جا بلند می‌شود و جانان بی آن‌که سر بلند کند ادامه می‌دهد:

—این که می‌ری سر خاک برادرت تا برایش فاتحه
 بخونی و برادرت جلوی روت سبز می‌شه، همون
 هذیونیه که فقط مختص یه آدم تبارده.
 ضربه صدامتیزی است. تیر دقیقاً وسط هدف
 خورده است. جمله‌ی آخر جانان جایی برای انکار
 نمی‌گذارد. وقتی جانان با چشم خود جاوید را دیده و
 شاید لمس کرده است، دیگر امکانی برای انکار
 کردن وجود ندارد.
 امیرارسلان پاهایش را از هم باز می‌کند، آرنج‌هایش
 را روی ران‌هایش می‌گذارد و با هر دو دست سرش
 را می‌گیرد.

#پست_سیصد_و_شش
 #ثانیه_هشتاد_و_ششم
 #عادله_حسینی

الآن دقیقاً در نقطه‌ای هستند که تمایل دارد جانان
 را بردارد و برود... در جایی که دوست دارد
 پشت سر جانان بایستد، خیره به صورت جدی

فرامرز به حرف بیفتد و متهمش کند. اما مسئله این جاست که باید زمان بدهد تا جانان خودش حرف بزند، اعتراض کند و تخلیه شود. جانان این را به خودش بدهکار است.

فرامرز هردو دستش را داخل موهایش فرومی‌کند. شوکه است، آمادگی ندارد.

در راه به هرچیزی فکر کرده بود الا حرف‌هایی که الان می‌شنید. به اشک‌های شدت‌گرفته‌ی جانان نگاه می‌کند و به خودش اعتراف می‌کند جایی برای طلبکار ماندن نمانده. این جا جایی است که باید دست زیر بگیرد و توضیح بدهد.

چند نفس عمیق می‌کشد و بعد به آرامی به آشپزخانه می‌رود. تمام مدتی که لیوان را از آب پر می‌کند و برمی‌گردد کسی چیزی نمی‌گوید.

با لیوان آب دوباره مقابل پای جانان می‌نشیند، لیوان را بالا می‌آورد و با نرمش می‌گوید:
—توضیح می‌دم جانان...

او جوابی نمی‌دهد و فرامرز در ادامه با ملایمت می‌گوید:

—این مخفی‌کاری به‌خاطر خودت بود. به‌خاطر امنیت و آرامشت!

در کسری از ثانیه پشت دست جانان محکم به لیوان کوبیده می‌شود. لیوان با صدای بدی رو پارکت

می افتد و می شکند و جانان بلندترین فریاد عمرش را می زند:

—این قدر این جمله رو تکرار نکنید. کثافت کاریاتونو منت نکنید تو سر من بکوبید. من الان نه آرامش دارم نه امنیت. نمی‌خواهم اینو بفهمید؟! امیرارسلان باسرعت ازجا بلند می‌شود و فرامرز خشک‌شده، این جانان جدید را می‌بیند. مرد اول با قدم‌های بلند و مطمئن جلو می‌رود. کاناپه‌ی جانان را دور می‌زند و دقیقاً پشت سرش می‌ایستد؛ کاری که چند دقیقه‌ی قبل به انجامش فکر کرده است.

مرد دوم حتی فرصت نمی‌کند جلوی این قد علم کردن جانان بایستد. چون جانان هنوز پر از گفتن است. پر از فریادهایی که تا الان خاموش بوده‌اند و دستی که بی‌قرار در هوا حرکت می‌کند:

—همه‌تون دارید حالمو به هم می‌زنید. تو، جاوید، مامانم. یه روز فیلمی از مامانم می‌بینم که تمام تصوراتمو ازش خراب می‌کنه و یه روز دیگه برادر مردهم زنده می‌شه و من می‌فهمم که بابام کارگردان این سناریوئه و تنها تماشاچی این سیاه‌بازیا من بودم و بس. تمام اون روزایی که من داشتم زار می‌زدم، تو با...

فرامرز هم هوار می‌کشد و کلام او را قطع می‌کند.
انگار می‌خواهد صدایش از ورای صدای جانان به
گوش برسد:

—من مجبور بودم این سناریوی لعنتی رو بسازم.
مجبور بودم نشون بدم که جاوید مرده و اینو از همه
مخفی کنم، وگرنه الان جاوید به جرم قتل عمد اعدام
شده بود!

#پست_سیصد_و_هفت
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

خالی می‌شود؛ خالی خالی... مثل یک فضاوردِ
معلق در هوا. انگار زمین سفتی زیر پایش قرار
ندارد. این جمله چه داشته که او را در کهکشان
زندگی‌اش با این سرعت جابه‌جا کرده است؟ از زمین
به مریخ!

فرامرز دستش را پرقدرت کنار صورتش تکان می‌دهد و مثل کسی که فشار آن روزها را در این لحظه تخلیه می‌کند، پر از خستگی داد می‌زند:
—حداقلش این بود که من و خودش فکر می‌کردیم اعدام می‌شه!

دست جانان بلند می‌شود. انگار به‌دنبال کسی می‌گردد، کسی که دستش را بگیرد و کمکش کند تا از دنیایی که دور سرش می‌چرخد نجات پیدا کند.
لحظاتی بعد همان دست بلامتکلیف و لرزان را روی صورتش می‌گذارد. صدایش شکسته است، مثل کسی که در عرض یک روز ده‌ها سال پیر شده است:
—جرم قتل، اعدام؟ چرا؟

جانان بیش‌تر درگیر توضیح اول فرامرز است تا جمله‌ی بعدی‌اش. امیرارسلان به‌عنوان کسی که این قصه را از اول تا آخر از جاوید شنیده، در این لحظه اولویتش حال زار جانان است و بعد آگاه شدنش.
همان‌طور که پشت‌سر جانان ایستاده، دستش را روی لبه‌ی بالایی پشته‌ی کاناپه قرار می‌دهد و کمی خم می‌شود.

خیلی جدی فرامرز را مخاطب قرار می‌دهد:
—فکر می‌کنم از بدترین جای ممکن شروع کردید.
حداقل الان آخرشو بگید تا جانان برای شنیدن ادامه‌ش توان داشته باشه.

فرامرز نگاهش را بین امیرارسلان و جانان حرکت می‌دهد. اگر شرایط طور دیگری بود، قطعاً این جوان را به بدترین شکل ممکن توبیخ می‌کرد؛ بدون در نظر گرفتن لیاقت‌ها و توانایی‌هایش... بدون فکر کردن به رابطه‌ی نوپای او و جانان!

فرامرز اهل باج دادن نیست، آدمی نیست که اجازه بدهد کسی برایش تعیین تکلیف کند، اما واقعیت این است که عملی کردن پیشنهاد امیرارسلان به‌نفعش است؛ به‌نفع خودش و جانان. حتی اگر به‌نظر برسد که این جوان پیشنهادش را به‌شکل جمله‌ای خبری داده است، نه خواهشی.

نگاهش را روی دستان لرزان جانان که بر گونه‌ی بی‌رنگش قرار دارد ثابت می‌کند و توضیح می‌دهد: —گفتم که، من و جاوید این‌طور فکر می‌کردیم. هرچند که بازم پای جاوید به‌شکل دیگه‌ای گیر بود. جانان بی‌حوصله و با حرص چشمانش را روی هم فشار می‌دهد. طاقتش طاق شده است:

—با کلمات بازی نکن. درست تعریف کن بدونم این بدبختی جدید تا کجاها زندگیمونو به لجن کشیده.

فرامرز مشوش و با سرعت از جا بلند می‌شود. برای لحظه‌ای نگاهش را به‌سوی در خانه می‌چرخاند و بعد با قدم‌های بلند سمت آشپزخانه می‌رود. صدایش بلند است، توضیحاتش هم واضح:

گفتی یه فیلم دیدی که تصوراتتو از حمیده به هم ریخته. نمی‌دونم از کدوم فیلم حرف می‌زنی، اما حالا که خودت می‌خوای از هنرنمایی‌های مامانت بدونی، از اول تعریف می‌کنم. کاری که چند سال پیش در حق جاوید کردم و نتیجه‌ش شد همین ماجرای پردردسری که توش گیر افتادیم! دست جانان از روی صورتش به سرعت پایین می‌آید. مشت می‌شود و بر دسته‌ی کاناپه می‌نشیند. چشمان پر از نارضایتی امیرارسلان این مشت کوچک را تماشا می‌کند.

#پست_سیصد_و_هشت
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادله_حسینی

نگاهی به فرامرز می‌اندازد که پشت به آن‌ها در مقابل سینک ظرفشویی ایستاده و هردو دستش را لبه‌ی آن گذاشته است.

دستش روی شانه‌ی ظریف جانان می‌نشیند. به سمت او خم می‌شود و زیر گوشش با قدرت نجوا می‌کند:
— از هر جایی که دیگه نخواستی بشنوی، کافیه از جات بلند شی... بقیه‌ش با من.

جانان کمرش را به کاناپه تکیه می‌دهد. دلش می‌خواهد تصور کند که این کاناپه بینشان نیست و تکیه‌اش به مردی است که استثنائاً بین مردهای زندگیش نامرد از کار درنیامده است. برایش مهم نیست که فرامرز این زمزمه‌اش را می‌شنود یا نه! خالی از هر حسی می‌گوید:

— تا تهش هستم، حتی اگه چیزی ازم نمونه.
کلمه‌ی آخرش با اولین کلمه‌ی فرامرز ادغام می‌شود. فرامرز این قصه را از اول شروع کرده است:

— حمیده رو توی مسیر رفت و آمد به خونه‌ی هانیه دیدم. اون روزا چهره‌ش شبیه قیافه‌ی الان تو بود، به همین جذابیت.

تازه سر کار رفته بودم؛ کارگری توی یه کارخونه‌ی نساجی. درآمدی نداشتم و اوضاع مالی خانواده‌مم طوری نبود که بشه روش حساب باز کرد. اما اون قدر حمیده فکرمو مشغول کرده بود که بی‌خیال فاصله‌ی طبقاتیمون، پا پیش گذاشتم. خیلی زود یه

جواب رد نصیبم شد. توضیح خانوادگی مادرتم این بود که دختره خودش خواسته.

باوجود این که هیچ جوری از فکر حمیده بیرون نمی‌اومدم، اما از نظرم دلیلی برای اصرار بیش‌تر نبود. اصل کاری منو نمی‌خواست و اینو نمی‌شد کاریش کرد.

سر جانان به سمت آشپزخانه می‌چرخد. چشم‌هایش دودو می‌زنند و نگاهش روی کمر فرامرز می‌نشیند. این‌ها را برای اولین بار است که می‌شنود. متوجه چیز عجیبی تا این لحظه در گفته‌های فرامرز نشده، اما می‌داند که قرار است به ناگفته‌های متفاوت و قطعاً ناخوشایندی برسند. برای شنیدن آن‌هاست که حس می‌کند مغزش حتی به قلبش اجازه‌ی محکم کوبیدن را نمی‌دهد، مبادا چیزی برای شنیدن از قلم بیفتد.

چند وقت بعد در کمال تعجب آقاجونت اومد سروقتم، توی همون کارخونه‌ای که مشغول بودم. ازم خواست مرخصی بگیرم و باهاش تا یه جایی برم. قبول کردم. یک ساعت بعد با ماشین اون تا سر زمین‌های کشاورزش رفته بودم. حتماً یادته که آقاجونت چقدر زمین داشت و کلی آدم روی این زمینا کار می‌کردن...

جانان یادش است. زمین‌هایی که چند سال بعد
فروخته شدند. سهم الارث دایی و زن دایی تبدیل به
یورو شد و سهم الارث مادرش نیز همین باشگاه
اسب سواری... اما دلش می‌خواهد زود از این
قسمت‌های بی‌اهمیت و تکراری بگذرند. پس با
صدایی که انگار از ته چاه درمی‌آید، خطاب به
پدرش می‌گوید:
—خب، بقیه‌ش...

فرامرز نفسش را باصدا بیرون می‌دهد و بعد از
مکثی کوتاه در ادامه می‌گوید:
—آقا چون شروع کرد به توضیح دادن. گفت که این
مدت راجع به من تحقیق کرده. می‌دونه خانوادگی
اصیل و پایبند اصولی دارم. حرفاشو درمورد من زد
و بعد به دختر خودش رسید. گفت که می‌خواد صاف
و صادق باهام بیاد جلو. گفت که خودش خاطریه
مرد کاباره‌دارو می‌خواد. عشقش رقصه و خوندن.
چند باری با کتک و آبروریزی از توی کاباره‌ها
جمعش کرده!

#پست_سیصد_و_نه
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلِه_حسینی

لحظه‌ای مکث می‌کند و می‌گوید:
 اون پیرمرد گفت که توی کنترل حمیده کم آورده!
 می‌خواد شوهرش بده، اما به یه آدمی که بتونه
 اون قدر مرد باشه که این پیشینه‌ی دخترشو نادیده
 بگیره. جوری بهش محبت کنه که دل دخترش گرم
 زندگی جدیدش بشه... تا هوای کاباره و اون آدم از
 سرش بپره.

فرامرز برای لحظه‌ای مکث می‌کند و بعد صدای
 ریزش آب در خانه می‌پیچد. دست مردانه‌اش زیر
 شیر آب قرار می‌گیرد و با این جملات اولین فصل از
 زندگی خزان زده‌اش را تمام می‌کند:
 — به چهل روز نرسیده سر سفره‌ی عقد بودیم.
 حمیده بدترین بله‌ی قرن و تحویل من داد. چشماش پر
 اشک بود و نگاهش پر از ترس، وقتی بعد از چهار
 بار خطبه خواندن بله رو گفت!

جانان احساس می‌کند دیگر توان نشستن ندارد.
 به سرعت از جا بلند می‌شود. به سمت آشپزخانه
 می‌چرخد، اما قدمی بر نمی‌دارد. حس می‌کند از
 رستنگاه تاربه‌تار موهایش آب جاری می‌شود که

پشت گردنش آن‌طور خیس است. دستش را به‌عنوان تکیه‌گاه کنار دست امیرارسلان روی لبه‌ی کاناپه می‌گذارد و با بی‌قراری می‌پرسد:
—چرا هی ساکت می‌شی؟ از گفتن چی می‌ترسی که دست‌دست می‌کنی؟!

مشت فرامرز پر از آب روی صورتش پاشیده می‌شود. آب‌هایی که تسلیم نیروی جاذبه‌اند، از روی صورتش سرازیر می‌شوند و او مثل یک آدم شکست‌خورده ادامه می‌دهد:

—با حمایت مالی آقاجونت و سگ‌دو زندای من ازدواج کردیم. می‌دونستم باید در حد لیاقت حمیده براش زندگی بسازم، خیلی زود از یه کارگر ساده تبدیل شدم به یه سرکارگر... اوضاع مالی روزبه‌روز بهتر از قبل می‌شد و من هر روز از روز قبل بیش‌تر عاشق دختری که توی خونه‌م بود. دختری که انگار هیچ چیزی رو نمی‌دید. نه پیشرفت مالی‌مون، نه عشق منو! خیالم راحت بود که هیچ ارتباطی با گذشته نداره، اما مسئله این‌جا بود که با زمان حال و زندگی دونفره‌مونم ارتباطی نمی‌گرفت. آقاجونت چشمشو از روی زندگی‌مون برنمی‌داشت. از من راضی بود، اما از جانب دختر خودش ترس داشت. خودش پیشنهاد داد که یه بچه توی دامن حمیده

بذارم. از نظرش مادر شدن می‌تونست حس حمیده
رو به این زندگی برگردونه.

لب‌های جانان از هم باز می‌شوند و سرش از روی
شانه به سمت امیرارسلان می‌چرخد. طوسی‌های
غم‌زده‌اش در میان آب غرق می‌شوند و او نجوا
می‌کند: «جاوید»...

دردی که در هنگام ادای نام جاوید غوغا می‌کند،
نتیجه‌ی رسیدن جانان به این باور است که پدر و
مادرش حتی در معاشقه و بچه‌دار شدنشان هم همدل
نبوده‌اند. یک تصمیم خودخواهانه از سمت آقاجون و
با مدیریت اجرایی پدرش! وای بر تک‌تکشان،
باوجود این زندگی نکبت‌بار که هیچ قسمتش به یک
زندگی با شرایط درست نرفته است...

دلش می‌خواهد بگوید کم آورده‌ام، تمامش کن، اما
واقعیت این است که دلش نمی‌داند چه می‌خواهد؛
شنیدن یا نشنیدن... دوام آوردن و تا آخر ماجرا
گوش کردن یا رفتن و برای همیشه از فکر این
قصه‌ی ناتمام جان‌کندن!

امیرارسلان پر شدن چشمان جانان را می‌بیند.
دستش را پیش می‌برد و دست او را می‌گیرد و
به‌طرف لب‌هایش بالا می‌آورد. پشت دست جانان که
به لب‌هایش می‌چسبد مقتدرانه نجوا می‌کند:
— از پیشش برمی‌آی، مطمئنم...

#پست_سیصد_و_ده
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

جانان هیچ جوابی به این اعتماد ندارد. چون مطمئن نیست از پشش بر بیاید. نگاهش با ناامیدی روی چهره‌ی سرسخت اوست. این جانان، کسی نیست که روزی روی پل طبیعت با سرتقی و بدقلقی در چشمانش خیره شد و در لفافه تهدیدش کرد. کار این جانان از کم آوردن هم گذشته است. مخصوصاً حالا که وارد جزئیات زندگیشان شده و بیش‌تر می‌فهد که این خانه از پای‌بست ویران است. صدای فرامرز باعث می‌شود نگاهش را از چشمان پر از اعتماد او بردارد، باز به سمت آشپزخانه سر بچرخاند و خیره‌ی کمر خم‌شده‌ی فرامرز شود: —جاوید اومد و هیچی درست نشد. افسردگی بعد از زایمان هم به حال‌وروز حمیده اضافه شد. حالا مسئله‌ی بزرگ این نبود که حمیده منو نمی‌بیند،

مشکل این جا بود که اون بچه‌ی خودشم نمی‌دید. یه نفر به این زندگی بی‌ثبات اضافه شده بود که نباید می‌شد.

چند سال همین جوری گذشت. توی بی‌تفاوتی و سردی مامانت، تلاشای من و نگرانیای اون پیرمرد... تا این که مامانت تو رو حامله شد. این بار من از اونم ناراضی‌تر بودم. برای اولین بار با مامانت سر یه چیزی توافق و تفاهم داشتیم، اونم سقط کردن تو بود. بازم آقاجونت بود که مانع شد. امید داشت تو دختر بشی و دل حمیده رو ببری! جانان چشمانش را می‌بندد. با خودش فکر می‌کند کاش با چشم بستن می‌توانست بمیرد. دقیقاً روی حساب چه چیزی زنده است، آن هم وقتی که اولین توافق و تفاهم پدر و مادرش سر نبودن او بوده است؟!!

صدای اعتراض امیرارسلان بیش از حد بلند است. رو به فرامرز می‌توپد:

—الان گفتن این موضوع این قدر مهمه؟ قرار بود از دلیل مخفی کردن زنده بودن جاوید بگی، نه تفاهم داشتنشون سر کارای غیراخلاقیتون.

فرامرز با حرص شیر آب را می‌بندد. با سرعت در جایش کامل می‌چرخد. با صورت خیس سر تکان می‌دهد:

—اتفاقاً لازمه که این جزئیات گفته بشه، چون جانان باید بدونه که این زندگی از کجا به این جا رسیده. باید بدونه من به تنهایی آدم بدهی این قصه نیستم. مادرش با من شریکه و سهمش هم بیش تره. اون از اول نخواست که این زندگی، زندگی بشه.

جانان با دست سرش را می گیرد و چشم باز می کند. حس می کند هال خانه دور سرش می چرخد. نگاهش را به زمین می دوزد و با بیزاری و سختی می گوید:
— بقیه شو بگو، دست دست نکن!

فرامرز متوجه حال بد اوست. متأسف می شود. این دومین بار است که تا این حد احساس تأسف می کند، بار اول روزی بود که جاوید زنگ زد و از قتل کردنش گفت و این بار هم که حال و روز جانان متأسفش می کند. جانان تنها کسی است که برایش مانده، حتی اگر دلش با فرامرز نباشد. آزار دادن این موجود بی نهایت دوست داشتنی را نمی خواهد، اما حق انتخاب ندارد... باید ادامه بدهد و تمامش کند تا به اندازه ی سهم خودش متهم باشد نه بیشتر:

—تو و جاوید با بی توجهی های حمیده و کلافگی من بزرگ شدید. دیگه مطمئن شده بودم هیچی درست نیست و واقعیت این بود که تلاشی هم نمی کردم. حمیده از همه جا بریده بود. روز و شب برایش فرقی نمی کرد، چون با قرصای آرام بخشش خوش بود.

نصف بیش‌تر بیست و چهار ساعتو خواب بود و
بقیه‌شم یه آدمی که بود و نبودش نه برای من فرقی
می‌کرد نه برای شماها فایده‌ای داشت. شاید تنها کار
مفیدش توی این زندگی کاشتن اون گلا و درختا بود.

#پست_سیصد_و_یازده
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادله_حسینی

نفس عمیقی می‌کشد و ادامه می‌دهد:
—چند باری مچشو گرفتم؛ اونم وقتی داشت عکس
اون پفیوزو و یادگاری‌هاشو نگاه می‌کرد. دیگه مثل
قبل مراعاتشو نمی‌کردم. به قصد کشت می‌زدمش!
کتک می‌خورد، ولی نه گریه می‌کرد و نه
عذرخواهی. انگار حتی در مقابل کتک خوردن هم به
بی‌تفاوتی رسیده بود.
پره‌های بینی‌اش از شدت حرص از هم باز می‌شوند.
انگار از مرور آن روزها شکنجه می‌شود. روزهایی
که بیش‌ازحد درام بودند:

-آقاجونت توی همون روزا کل زمین هاشو فروخت.
 سهم الارث بچه‌های دیگه‌شو داد و سهم حمیده رو
 تبدیل به اون باشگاه کرد. حمیده اون قدر از دنیا
 بریده بود که باشگاه به اون عظمت هم نتونست
 تغییری تو حال و روز و رویه‌ش بده. با رضایت
 خودش و آقاجونت وکالت تام‌الاختیار بابت اون
 باشگاه به من داد که حتی لازم نباشه برای کارای
 روتین اون جا پاشو توی باشگاه بذاره...
 گوشه‌ی لبش را گاز می‌گیرد و بعد از آزاد کردنش
 خیره به دست لرزان جانان کنار تنش، ادامه می‌دهد:
 -اون قدر خودمو درگیر باشگاه کردم که وقت آزادی
 برام نمونه. طوری خودمو خسته کردم که وقتی
 می‌آم توی خونه، جون نگاه کردن به صورت پر از
 مو و زردشو نداشته باشم... که وقت نکنم بگم
 محض رضای خدا به موهات یه شونه بکش...
 هرچی حضور من کم‌رنگ‌تر می‌شد انگار اوضاع رو
 به بهبودی می‌رفت. کم‌کم حس می‌کردم حمیده هم از
 شرایط راضیه! خوش‌اخلاق‌تر شده بود؛ باحوصله‌تر.
 گاهی به زندگی می‌رسید و حتی مزه‌ی غذاهاش
 تغییر کرده بود.

با هر کدام از جملاتی که فرامرز می‌گوید چهره‌اش
 نه‌تنها حالت رضایت به خود نمی‌گیرد که کبودتر
 می‌شود. امیرارسلان این جزئیات را نمی‌داند، اما

حالا خوب می‌داند کم‌کم به آن‌جایی می‌رسند که
ای‌کاش نرسند! باید نگران چهره‌ی پررنگ‌شده‌ی
فرامرز باشد، اما نگران بی‌رنگی رخسار جانان
است.

مبل را دور می‌زند، دستش را روی شانه‌ی جانان
می‌گذارد و قاطع می‌گوید:
— بشین!

او مثل کسی که قدرت تصمیم‌گیری ندارد خودش را
تقریباً روی کاناپه می‌اندازد. امیرارسلان از کنار
شیشه‌خرده‌ها می‌گذرد و به سمت میز می‌رود.
شکلاتی برمی‌دارد و همزمان صدای خش‌دار فرامرز
را می‌شنود:

— اون قدر احمق بودم که فکر می‌کردم به خودش
اومده. یه سری علائم و نشونه‌ها رو می‌دیدم و
خودمو به خیریت می‌زدم. حمیده نمی‌تونست اون قدر
پست باشه. خیلی نگذشت که فهمیدم می‌تونه خیلی
بیش‌تر از اون چیزی که من فکر می‌کردم پست و
حقیر باشه.

امیرارسلان صاف می‌ایستد و از همان فاصله
نگاهش می‌کند. رگ روی گردن فرامرز تا پاره شدن
فاصله‌ای ندارد. به عنوان یک مرد برای او متأسف
است، اما خوب می‌داند که برای مردی در شرایط او

کاری نمی‌توان کرد. او یکی از مهره‌های اصلی این بازی است که عملکرد افتضاحی داشته است. با قدم‌های بلند به‌طرف جانان برمی‌گردد. برای لحظه‌ای فقط صدای خش‌خش پارچه‌ی شلوار او می‌آید و بعد صدای دورگه‌ی فرامرز هم اضافه می‌شود:

—مچشونو باهم گرفتم! مچ زن هرزه‌مو با مجید رفیع، معشوقه‌ی سال‌های نوجوونیش که باوجود پرونده‌ی سیاسیش، بایه شناسنامه‌ی تقلبی برگشته بود به ایران. آره، مچشونو توی خونه‌ی مادرجونت گرفتم. اونم دقیقاً وقتی که آقاجون و مادرجونت رفته بودن کربلا...

#پست_سیصد_و_دوازده
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادله_حسینی

مکت کوتاهی می‌کند:

—مادرت به بهانه‌ی سر زدن و آب دادن به گلاشون
بیش‌تر ساعتی روز و اون‌جا بود. آمارشونو یکی از
همسایه‌های مادر جونت بهم داد.

امیرارسلان روی دوزانو در مقابل جانان می‌نشید.
جانان که نه، دراصل مقابل کسی شبیه جانان
می‌نشید! این چهره‌ی افتاده نمی‌تواند برای جانان
باشد. انگار خشک شده است که هیچ عکس‌العملی
ندارد. نگاهش به جای نامعلومی خیره است و هیچ
واکنش دیگری ندارد. تلاش می‌کند شکلات درون
دستش را از میان لب‌های جانان به داخل دهانش
بفرستد. اما لب‌هایش چفت شده‌اند.

صدای شکستن وحشتناکی ازطرف آشپزخانه تکان
محکمی به جانان می‌دهد. امیرارسلان شاکی رو به
آشپزخانه سر می‌چرخاند. حالا رگ پیشانی او هم
بیرون زده است. دستش را روی زانویش می‌گذارد
تا بلند شود و به مرد بی‌درایت درون آشپزخانه از
حال اسفناک دخترش بگوید که بلافاصله دست سرد
و بی‌جانی به بازویش چنگ می‌زند. صدای پر از
التماس دختر روبه‌رویش هیچ ربطی به صدای
جانان ندارد:

—نرو تو رو خدا...

حس می‌کند هیچ تشخیصی برای انتخاب کار درست
ندارد! بماند یا برود؟ کدامش به‌نفع جانان است؟ این

زندگی وحشتناک حالا حتی او را هم در تصمیم‌گیری
مردد کرده است.

فرامرز باز هم می‌شکند. برایش فرقی نمی‌کند که
چایی‌ساز را وسط آشپزخانه پرت کرده یا سولاردم!
می‌اندازد، خرد می‌کند و با فریاد ادامه می‌دهد:
— با کلید رفتم تو و وسط هال خونه‌ی مادر جونت
اون جوری که نباید، دیدمشون! حمیده رو گیر
انداختم... کشتنشو به خودم مدیون بودم و اون
شغال بی‌همه‌چیز وقت کرد فرار کنه.
اون قدر زدمش که باید می‌میرد، ولی سگ‌جون‌تر از
این حرفا بود.

آقاجونت که برگشت، این افتضاحو تاب نیاورد...
سنگوپ کرد و مرد، زنشم با یه سگته علیل شد.
صدایش را بالا می‌برد و روی دور تند ادامه
می‌دهد. نگاه جانان هم‌چنان خیره به جایی نامعلوم
است. ظرفیتش تکمیل به‌نظر می‌رسد و تاب تحمل
این شنیده‌ها بیش‌تر از توانش است. نگاه نگران و
شاکی امیرارسلان به اوست. درحالی‌که باوجود علم
به ماجرا، باز هم تصور نمی‌کرد مرور گذشته تا این
حد سنگین باشد.

— من موندم و حمیده! این‌جا رو کردم قبرستون
زندگیش، زندگی رو براش تبدیل به جهنمی کردم که
جهنم خدا رو آرزو می‌کرد. تو و جاوید ازم متنفر

شده بودید، اما برام فرقی نمی‌کرد. من به جنون
 رسیده و به سیم آخر زده بودم. از هیچ
 کثافت‌کاری‌ای دریغ نمی‌کردم. انگار حریص شده
 بودم. جاوید نمی‌تونست دیدن حال‌وروز مادرشو
 دووم بیاره. باهام درگیر شد، حتی دستشو روم بلند
 کرد. منو زد و خودش خورد. وقتی حسابی از
 خجالت هم دراومدیم براش همه‌چی رو گفتم!
 دیگر صدای شکستن نمی‌آید. شاید چیزی برای
 شکستن باقی نمانده؛ شاید هم فرامرز دیگر نایی
 ندارد. امیرارسلان به‌سوی آشپزخانه سر
 می‌چرخاند. فرامرز را درحالی پیدا می‌کند که
 تکیه‌زده به کابینت، سر می‌خورد و پایین می‌آید.
 حالش زار است؛ مثل یک فرماندهی شکست‌خورده :
 —جاوید به‌هم ریخت، شد مرغ سرکنده. گفت می‌رم
 سروقت مجید رفیع. مخالفتی نکردم. می‌خواستم بره
 و ببینه تا محق بودن منو باور کنه. انگار
 نمی‌دونستم این کار چقدر می‌تونه عواقب داشته
 باشه! یه روز آدرس گرفت و رفت.

#پست_سیصد_و_سیزده
 #ثانیه_هشتاد_و_ششم
 #عادلِه_حسینی

نگاهی به جانان می اندازد:
 —خودش و خواهرشو توی یه خونه گیر آورد.
 همون خواهرش که یه روزی رفیق شفیق حمیده بود
 و رابط بین حمیده و داداشش. جاوید با مجید درگیر
 می شه. اون زن به دفاع از برادرش می آد جلو.
 جاوید تو درگیری هلش می ده و اون زن با کمر
 می ره توی شیشه. خون که از سرش راه می افته و
 چشماش بسته می شه، جاوید فرار می کنه. تو راه
 بهم زنگ زد. ترسیده بود. می گفت قتل کرده،
 می کشنش، اعدامش می کنن. زار می زد و با التماس
 ازم کمک می خواست!
 فرامرز پاهایش را دراز می کند و هردو دستش را
 روی زانوهایش می گذارد. سرش بین دو شانه خم
 شده است:

—نمی دونستم باید چه گهی بخورم. منم ترسیده بودم.
 بچم به خاطر هرزگی حمیده و بی درایتی من قاتل
 شده و طرف حسابمون کسی بود که به بخشش و
 رأفتش هیچ امیدی نداشتیم. نمی دونم یه هو چی شد
 که تصمیم عجیبی گرفتم. به جاوید گفتم ماشینو

بندازه تو دره و خودش بره توی یه دهکوره. با سیاهبازی نشون دادم که جاوید مرده و با پولی که به خانواده‌ی مرد کارتن‌خوابی دادم، مرده‌ی اونا رو با یه تشییع جنازه‌ی واقعی گذاشتم توی قبر. جاویدو هم قاچاقی از کشور خارج کردم. حمیده آتیش گرفت، نابود شد. شاید تنها قسمت خوب ماجرا از نظرم زجری بود که حمیده از مرگ جوونش می‌کشید. به تو نمی‌تونستم چیزی بگم، چون قطعاً به‌نفع مادرت همه‌چی رو بهش لو می‌دادی.

سر جانان به‌سمت امیرارسلان خم می‌شود. انگار گردنش طاقت تحمل وزن سرش را ندارد. فرامرز با ته‌مانده‌ی توانش و با صدایی که اصلاً بلندی‌اش مثل قبل نیست از انتهای ماجرا می‌گوید: —حمیده اوضاعش روزبه‌روز خراب‌تر می‌شد و من با کارایی که می‌کردم، به بدتر شدن حال و روزش دامن می‌زدم. بالاخره تونستم توی تیمارستان بستریش کنم. تشکیل یه پرونده‌ی پزشکی که دیوونه بودنشو نشون بده فقط برام یکم خرج برداشت.

حالا حس بهتری داشتم. خیالم بابت امنیت جاوید راحت بود، انتقاممو از حمیده گرفته بودم و یه داغ روی دل مجید رفیع مونده بود.

اما همه چی همین قدر روون پیش نرفت. رفیع رد جاویدو زد و من با کمک آدامام فهمیدم که خواهر اون پفیوز نمرده، فقط فلج شده. خیالم راحت بود که نمی‌تونست از مون شکایت کنه. خودش یه پرونده‌ی کت و کلفت داشت. یه زمانی جزو بزرگترین کاباره‌دارای لاله‌زار بود و یه همکاری‌ای هم با ساواک داشت.

اما مشکل این‌جا بود که منم نمی‌تونستم ازش شکایت کنم، چون مدرکی بر علیه‌ش نداشتم و جای دقیقشم نمی‌دونستم کجاست...

خارج از ایران دستم بسته‌تر بود و امنیت جاوید کمتر، پس جاویدو آوردم ایران و بعدم ویلای دماوند. پسرم دیگه صبرش سر اومده بود. تحمل اون اوضاع رو نداشت. از این بلاتکلیفی و زندگی غیرعادی خسته شده بود. فقط یه راه داشتم. تمنا رو از زنده بودنش باخبر کردم تا گاهی بره پیشش و اوضاع رو براش قابل تحمل کنه تا من بتونم یه سری مدارک علیه رفیع پیدا کنم.

سر جانان طوری که انگار لق است کامل روی شانه‌ی امیرارسلان می‌افتد. دست امیرارسلان کنار پایش مشت می‌شود.

مشتی که دلش نشانه رفتن چانه‌ی فرامرز محتشم را می‌خواهد، اما در شرایطی نیست که بتواند از جایش

تکان بخورد. دست آزادش را دور کمر جانان حلقه می‌کند و هوار می‌زند:

—تمومش کن این داستان مزخرفتو. داری حالمو به هم می‌زنی، فقط به فکر اینی که بگی و تمومش کنی. تو از پدر بودن کدوم ویژگیشو داری؟

#پست_سیصد_و_چهارده

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادلَه_حسینی

فرامرز پوزخند می‌زند؛ نه به امیرارسلان و لحن طلبکارش، بلکه به حال و روز خودش. به این که چقدر در نقش پدر بودنش و در جایگاه بزرگ‌تر این خانواده ضعیف عمل کرده که یک جوان غریبه برای حمایت از جانان خودش را محق‌تر از او می‌داند. با حفظ پوزخندش چند باری سر تکان می‌دهد و منصفانه اعتراف می‌کند:

—من تو زندگی زناشویم وقت نکردم درست در نقش پدریم فروبرم. تمام طول این زندگی خانوادگی

رو یا صرف دلبسته کردن حمیده کردم یا مثل این
چند سال آخر مدام می‌خواستم کاری کنم که از
زندگی سیر بشه. وقت آزادی نمونده بود تا صرف
رابطه‌ی پدر و فرزندی بشه!

توضیحات فرامرز هیچ ارزشی برای امیرارسلان
ندارد. به جایش تمام انرژی خود را برای جانانی رو
می‌کند که پر از ضعف، مهمان شانه‌ی اوست. یک
وضعیت کاملاً غیرعادی. آن قدر آب از سرشان
گذشته که حتی فرامرز هم به این نزدیکی نامعقول
معارض نیست.

سعی می‌کند با دست آزادش شانه‌ی ظریف او را
عقب بکشد تا بتواند وضعیتش را بررسی کند.
اوضاع جانان نگران‌کننده است. توضیحات فرامرز
درمورد اتفاقاتی که افتاده و جانان خبر نداشته،
آمادگی نداشتن او بعد از چند ساعت بستری بودن و
حالا مطلع شدن از آگاهی تنها... جانان باید
ته‌مانده‌ی انرژی‌اش را صرف هضم کدام‌یک از
این‌ها بکند؟!

برعکس تصور امیرارسلان، جانان بی‌هوش نیست.
پر از ضعف است، اما هوشیار. خود او برای عقب
کشیدن همکاری می‌کند. به کاناپه تکیه نمی‌دهد،
درحالی‌که چانه‌اش لرزش خفیفی دارد و صدایش
لرزی واضح به سمت فرامرز سر می‌چرخاند. فرامرز

هم در همان حالت زار نشستنش با نگاهی پر از
تأسف خیره‌ی اوست. جانان برای ادای کلمات قوتی
ندارد، اما برای رساندن حس بیزاری‌اش سنگ‌تمام
می‌گذارد:

—هرجوری فکر می‌کنم نمی‌تونم نتیجه بگیرم
کدومتون بی‌انصاف‌تر بودین. نمی‌فهمم چرا باید تمام
آدمای دوروبرم برای مخفی‌کاری و نارو زدن به من
با هم مسابقه گذاشته باشن... متوجه نمی‌شم چرا
توی این زندگی هر کسی گند زده، نفر بعدی جمعش
نکرده و یه افتضاح دیگه به‌بار آورده؟
مکت می‌کند، لبخند می‌زند و با درد بزاقش را
قورت می‌دهد:

—البته اگه بشه به این اوضاع نکبت‌بار گفت
زندگی... خیانت، نامردی، دروغ، نزول، زن‌بازی،
نارفتگی. زندگی ما یه ستون نداره بابا، یه عالمه
ستون داره که همه‌شون روی باتلاق عمود شدن.
امیرارسلان پوفی می‌کشد. دستش را مشت می‌کند و
روی لب‌هایش می‌گذارد. با حالتی مشخص به
دهانش ضربه‌های ضعیفی می‌زند. تصور می‌کرد
جانان هیچ توانی برای ادامه دادن ندارد که ظاهراً
اشتباه می‌کرد. چشم باریک می‌کند و اجازه می‌دهد
خودش تصمیم بگیرد کجا باید این گفت‌وگو را قطع

کند. این دختر باوجود ظاهر نگران‌کننده‌اش حق انتخاب دارد.

فرامرز زانویش را خم می‌کند و مچ دستش را روی آن می‌گذارد. به جانان حق می‌دهد، اما هنوز توضیحی برای دادن دارد:

—یه لحظه بی‌خیال همه‌ی احساسات منفیت به همه‌مون و این زندگی شو. من توضیحی برای گندی که خودم و اون زنیکه زدیم ندارم. اما برای قضیه‌ی جاوید باید قانعت کنم که اگه می‌دونستی زنده‌ست و باهاش ارتباط می‌گرفتی، امنیت تو و جاوید باهم در خطر بود. مجید رفیع یه مار زخمیه. اگه نتونه زهرشو به جاوید بریزه یه فکر دیگه می‌کنه. درسته که خواهرش نمرده، اما در اثر اون اتفاق قطع نخاع شده و برای همیشه یه آدم فلجه.

#پست_سیصد_و_پانزده

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادله_حسینی

چهره‌اش را با نفرت درهم می‌کشد، انگار درمورد
یک اتفاق متعفن صحبت می‌کند:

—اون آدم اهل هر کثافت‌کاری‌ای هست. مردی که از
خیر زن شوهردار نگذره تکلیفش مشخصه. یه
همچین آدمی وقتی بهانه دستشه خطرناک‌تره. من
مجبور بودم جاویدو از دسترسش دور نگه دارم و
تو رو از کل ماجرا بی‌خبر. حتی با این وجودم باز
خیالم از بابتت راحت نبود. همین بود که روی
رفت و آمدهات حساس بودم. اون آدم اون قدر بی‌شرفه
که برای پیدا کردن جاوید حتی سروقت حمیده هم
می‌رفت. با این‌که می‌دونست اون یه بیمار روانیه و
باید دورشو خط بکشه!

جانان از جا بلند می‌شود. امیرارسلان با فک سخت
و زاویه‌گرفته نگاهش می‌کند. جانان بی‌خیال نگاه
عصبی این مرد و نگاه متأسف مرد دیگر به سراغ
مانتو و شالش می‌رود. ساعتی قبل هردو را از تن
درآورده و مچاله روی کاناپه انداخته بود.

بی‌اعتنا به چروک‌های روی آن‌ها و بی‌هیچ
وسواسی مانتویش را به تن می‌کشد و بافت
موهایش را از داخل آن بیرون می‌آورد. مثل کسی
که از داخل تهی است و دیگر کمترین حسی به هیچ
چیزی ندارد جواب می‌دهد:

—خوبه بابا، من قانع شدم. الانم سرشار از امنیتم؛
لبریز از آرامش. اون قدر قشنگ اوضاع رو مدیریت
کردی که چیزی برای نگرانی وجود نداره بابا!
شالش را هم چنگ می‌زند و با آرامش ساختگی‌اش
ادامه می‌دهد:

—البته می‌شه از یه سری حاشیه‌ها فاکتور گرفت.
می‌شه سخت نگرفت. می‌شه اهمیت نداد که مجید
رفیع چند روز پیش سر راه من سبز شد و چند روز
قبل‌ترش برام توی حیاط همین خونه یه پیغام
وحشتناک گذاشت.

چشمان فرامرز از حدقه بیرون می‌زنند. دستش را
به دستگیره‌ی کابینت می‌گیرد. بلند و ناباور
می‌پرسد:

—چی؟ تو الان چی گفتی؟

شال چروکش هم روی سرش جا خوش می‌کند.
مثل این است که در فضا قدم برمی‌دارد. انگار
گام‌هایش با سطح زمین برخورد نمی‌کنند. با همین
وضعیت به سمت کوله‌اش می‌رود:

—مهم نیست بابا. مثل مهم نبودن بقیه‌ی اتفاقات این
زندگی. مثل توافق تو و آقاجون سر تشکیل یه
زندگی بی‌سروسامون. توافق تو و مامان سر سقط
کردن من، توافق تو و جاوید سر گند زدن بیش‌تر به
این زندگی، توافق جاوید و تمنا سر دور زدن من.

نگاهش را در خانه می‌چرخاند و بعد بلند شدن پر از ابهت امیرارسلان را تماشا می‌کند. خونسرد ادامه می‌دهد:

— نمی‌خواه به اون قضیه فکر کنی بابا. مثل من که امروز توی بیمارستان تمام مدت سعی می‌کردم به این فکر نکنم قراره بعد از خبر شنیدن زنده بودن جاوید چی به سر تمنا بیاد و الان، بعد چند ساعت کلاً فازم عوض شده. دلم نمی‌خواه به حماقت و خریّت خودم توی دلسوزی برای رفیقی که ذره‌ای برام توی این چند سال دل نسوزوند فکر کنم. متفکر نگاهی به فرامرز می‌اندازد و سؤالی سر تکان می‌دهد:

— الان مهم اینه که من آرامش و امنیت دارم. مگه نه؟ چرا باید به بقیه‌ش فکر کنیم؟ فرامرز کامل از جا بلند می‌شود و با قدم‌های بلند از آشپزخانه بیرون می‌زند:

— جواب منو بده جانان؟ اون کثافت اومده بود سروقت؟

فرامرز که مقابلش می‌ایستد جانان یک جانان دیگر می‌شود. همانی که می‌تواند به سیم آخر بزند، بی‌ملاحظه شود و مثل کسی رفتار کند که آب از سرش گذشته است:

—مجبور نیستم به سؤالت جواب بدم بابا... مجبور
نیستم یه فرزند خلف باشم برات. حتی دیگه مجبور
نیستم توی این خونه بمونم.

#پست_سیصد_و_شانزده

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادلَه_حسینی

از کنار او می‌گذرد و جمله‌اش را تکمیل می‌کند:
—به این آخری خیلی مطمئنم!
فرامرز یک دستش را به پهلوی می‌زند و دست
دیگرش را با حالتی اخطارگونه به‌طرف او دراز
می‌کند:

—تو حق نداری بدون اجازه‌ی من تصمیمی بگیری.
نمی‌تونی این‌طور سرازخود باشی و منم اون‌قدر
ضعیف نیستم که بهت یه همچین میدونی بدم!
جانان تا راهرو رفته است. می‌ایستد و بامکت
به‌طرف فرامرز می‌چرخد. لبخند می‌زند. لبخندش
هیچ ربطی به جوابش ندارد:

تو صلاحیت تصمیم گرفتن برای منو نداری فرامرز
 محتشم. از همون روزی که با صمیمی‌ترین رفیقم
 روی هم ریختی، عشق و حالتو کردی و بعدم زنتو یه
 متوهم روانی نشون دادی، تبدیل شدی به یه آدم
 بی‌صلاحیت. همون روزی که به من رحم نکردی و
 برای گرفتن انتقام از زنت رفتی سراغ بهترین
 رفیقم، برام تموم شدی جناب محتشم! من که کس
 دیگه‌ای رو نداشتم، تو حتی چشم دیدن همین یه
 رفیقو هم برام نداشتی.

می‌تونی قدرت‌نماییتو نگه داری برای بچه‌ی سومی
 که تو راه داری... برای من خیلی وقته ابهتتو
 از دست دادی.

می‌گویند و با متفاوت‌ترین حالت ممکن به سمت در
 می‌چرخد. مثل بازیکنی که نه برنده است و نه
 بازنده. برنده‌ی این بازی نیست، بازنده هم نیست.
 مانند کسی است که از ابتدا اخراج شده باشد؛ هم از
 این بازی و هم از این زندگی.

آچمز و تمام. فرامرز خشک می‌شود. باور شنیده
 هایش سخت است، جانان می‌داند! همه اش را، از
 ابتدا تا انتها. از همکاری آوا با فرامرز برای متوهم
 نشان دادن حمیده تا رابطه‌ی جدیشان و بعد هم
 بارداری او. از کی می‌داند و از کجا؟ این‌ها سوال
 مهمی است اما نه به اندازه‌ی این سوال که جانان

چطور این را تاب آورده است؟ چطور کنار آمده؟
اصلا کنار آمده؟!

صدای در هال او را تکان می‌دهد. امیرارسلان
دستش را درون جیب فرومی‌کند و به سمتش می‌آید.
مقابلش نمی‌ایستد. کنارش قرار می‌گیرد؛
شانه‌به‌شانه‌اش و با نگاهی به روبه‌رو. لحنش
دوستانه نیست. از پوسته‌اش درآمده. امیرارسلان،
آن امیرارسلانی نیست که کارمند باشگاه بود. اما
توصیه‌اش به‌نفع فرامرز است:
—خیلی خراب کردی، درست کردنش سخته. اما شاید
به پشتوانه‌ی همون پدر بودن دلت بخواد تلاش کنی
تا درست بشه.

فرامرز چینی به پیشانی می‌اندازد. او هم فرامرز
قدرتمند قبل نیست. شکست را پذیرفته است:
—اون بی‌شرف با جانان چیکار داشت؟ جانان الان
کجا می‌ره؟

با انگشت بالای ابرویش را می‌خاراند:
—اون بی‌شرف نمی‌تونه با جانان کاری داشته باشه،
چون با منه. همین‌طورم جایی که قراره بره، چون
همراه منه. به اینش فکر نکن. فکر پیدا کردن یه
راه‌حل برای درست کردن خرابی‌ای باش که به‌بار
آوردی!

فرامرز گردن به سمت او می چرخاند. به نیم رخش نگاه می کند؛ به جذبه و قدرت کلامش. نگران می پرسد:

— با توئه؟ چرا نباید به این فکر کنم؟ چه جوری می توانم اطمینان کنم که با تو باشه و بلایی سرش نیاد؟ چه تضمینی می دی که ازش سوءاستفاده نکنی؟!

گوشه ی لبش بالا کشیده می شود. همان طور که هنوز دستش درون جیب است به راه می افتد و مقتدر جواب می دهد. مشابه این جواب را روزی به جاوید داده است:

— نامردی در حق جانان ویژگی بارز مردای محتشمه وارد راهرو می شود و جمله اش را کامل می کند:
— می برمش یه ویلا توی لواسون. لوکیشن دقیقشو برات می فرستم.

#پست_سیصد_و_هفده
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادله_حسینی

آسمان به استقبال ابرهای سیاه رفته است. هیچ ستاره‌ای توان خودنمایی ندارد. جانان روی سکوی سیمانی وسط محوطه‌ی ویلا نشسته است. کف هردو دستش کنار بدنش روی همان سکوی سرد است و سرش به عقب خم شده. نگاهش به آسمان است. به دنبال روشنایی هیچ ستاره‌ای نمی‌گردد. تماشای ستاره‌ها مثل بقیه‌ی اتفاقات زندگی‌اش لذت خودشان را از دست داده‌اند. اما دوست دارد به آسمان نگاه کند، فقط برای این‌که خیره‌ی زمین نباشد. زمینی که حالا مطمئن است جای قشنگی برای ادامه دادن نیست.

صدای حرف زدن امیرارسلان را با گوشی موبایلش می‌شنود. اصطلاحاتی را که به‌کار می‌برد نمی‌فهمد، اما می‌تواند حدس بزند که موضوع صحبتش مکمل‌های دارویی است. ظاهراً کارهایش کمی در هم گره خورده‌اند و قطعاً تنها خودش باعث به‌هم ریختن نظم زندگی امیرارسلان است.

گوشی موبایلش هم کنار دستش می‌لرزد، اما نمی‌تواند باعث شود که نگاهش را از آسمان بردارد. می‌داند الآن یک شماره‌ی ذخیره‌نشده روی گوشی‌اش روشن و خاموس می‌شود. شماره‌ای که

صاحبش آن قدر تماس گرفته و جوابی دریافت نکرده که به پیامک متوسل شده است:

«جانان گوشیتو جواب بده. باید باهات حرف بزنم؛ و گر نه می‌میرم. این بار واقعی و همیشگی.»

جانان این پیام تهدیدآمیز را خوانده و بیش‌تر نتیجه گرفته است که نباید به این شماره جوابی بدهد. صاحب این شماره قطعاً می‌خواهد همه‌ی چیزهایی را که فرامرز توضیح داده بود تکرار کند. همان حرف‌ها با زاویه‌ی دیدی متفاوت! منتها او دیگه آدم شنیدن نیست. باید شنیده‌هایش را با خودش مرور کند تا هضم کند، اما انگار آدم این کار هم نیست. جانان بریده است. مثل کسی که به ته خط رسیده و آدمی با این ویژگی‌ها قطعاً دلش بیش‌تر شنیدن نمی‌خواهد.

توضیحات آدم‌هایی که زمانی دورش زده‌اند دردی از او دوا نمی‌کند. او به سکوت احتیاج دارد و به فکر کردن راجع به این ایده که تمام کردن چه طعمی دارد؟ چه آرامشی؟

حضور امیرارسلان را کنارش حس می‌کند. بدون آن‌که نگاهش را از آسمان بردارد متوجه می‌شود که او هم روی سکوی سیمانی نشسته، اما دقیقاً برعکس او. نمای روبه‌روی جانان در آهنی ویلا

است و امیرارسلان در کوچک ساختمان قدیمی ویلا
را نظاره می‌کند.

صدای امیرارسلان گرم است؛ برخلاف هوای امشب
و دمای تن جانان:

—گردنت نشکست اون قدر به آسمون نگاه کردی؟

گردنش را پایین می‌آورد و سر به‌سوی او

می‌چرخاند. امیرارسلان هم صورتش را به‌سمت او

گرفته است. چهره‌اش با چهره‌ی کسی که امروز در

خانه شاهد گفت‌وگوی او و پدرش بود متفاوت است.

قیافه‌ی مردانه‌اش با همه‌ی جدیت آرامش دارد.

لبخند تلخی می‌زند و نگاهش را به چانه‌ی او و

ته‌ریش روی آن می‌دوزد:

—من روم زیاده. مثل خود تو که با زندگی غیرعادی

من به خدا رسیدی، ولی همچنان داری جورمو

می‌کشی.

امیرارسلان با مکث و حوصله جواب می‌دهد.

لحنش نه شوخ است و نه جدی. عادی، اما

بااطمینان جواب می‌دهد:

—من جور کسی رو نمی‌کشم، چون درکل خیلی آدم

خیرخواهی نیستم. وقتی یه کاری رو می‌کنم حتماً

دنبال نفعم توش. وگرنه در راه رضای خدا یا برای

پر کردن توشه‌ی آخرتم فعلاً برنامه‌ای ندارم!

جانان سرش را کج می‌کند؛ مثل یک دختر بچه‌ی
مظلوم. موهایش از روی شانه سر می‌خورد و از
روی بازو سرازیر می‌شود. لبخند غمگینی می‌زند و
با ضعف می‌گوید:

—مگه این ماجرا نفعی هم داشت؟ چه منفعتی بردی
ازش؟ من که به‌غیر از به‌هم ریختن نظم زندگیت و به
خطر و دردسر افتادن چیزی ندیدم.
—تو ندیدی، چون اون قدر مشغله داشتی که
نمی‌تونستی ببینی!

#پست_سیصد_و_هجده
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

نمی‌فهمد. نگاهش را از روی چانه‌ی او بالا
می‌آورد. دقیقاً تا روی چشمان مطمئنش و بعد در
سکوت منتظر می‌ماند.

امیرارسلان سر کج شده ی او را از نظر می گذراند؛
سفیدی گردنش و بازی خطرناک آبشار موهایش را.
برعکس چیزی که تو تصور می کنی، من توی این
داستان همه ش دنبال منفعت خودم بودم نه رضایت
تو!

جا می خورد. تکان محسوس تنش این را نشان
می دهد. جمله ای که شنیده بیش از حد بار منفی دارد.
او آوا را دیده و تمنا را. آن ها تمام باورهای او را
از رفاقت به هم زده اند... اما مسئله این جاست که
رفاقت امیرارسلان برایش از جنس دیگری است. او
نمی تواند ادامه دهنده ی قصه آن دو باشد. یا شاید هم
هست و جانان یکبار دیگر ركب می خورد. با درد
سنگین پلک می زند.

گوشه ی لب امیرارسلان به سمت بالا کشیده می شود
و دست راستش هم بالا می آید. انگشت شستش روی
چشم جانان می نشیند و او ناخودآگاه چشم می بندد:
—منم مثل بقیه ی آدمای این داستان دنبال منفعت
خودم بودم. این که این چشما تو اوج قشنگی این همه
خالی از زندگی نباشن.

شست امیرارسلان مسیر گونه ی او را درپیش
می گیرد و چشمانش ناباور باز می شوند. با وجود
ضعف و بی تفاوتی اش چشمانش درشت می شود و
شست او روی لب هایش می نشیند. لحنش ابداً شبیه

کسی نیست که ابراز علاقه و اعتراف می‌کند؛ یک
لحن مردانه‌ی مطمئن...

—من دنبال این بودم که این لبای بی‌رنگ دیگه
لرزه!

چشم‌های جانان دودو می‌زنند و این بار دست
امیرارسلان کاملاً باز می‌شود. از روی گردن جانان
سر می‌خورد و پایین می‌آید. کمی تابوشکنی می‌کند،
خط قرمزها را نادیده می‌گیرد و جایی روی
برجستگی بالاتنه‌ی جانان می‌نشیند. جایی دقیقاً روی
قلب او. قاعدتاً باید جانان از این لمس شدن عقب
بکشد و این کار را نمی‌کند. فرار کردن از دست این
مرد احمقانه به‌نظر می‌رسد، حتی اگر بحث پنبه و
آتش در عرف جامعه‌اش دهان‌به‌دهان بچرخد.
دست امیرارسلان روی قلبش جاگیر می‌شود و او
قاطعانه ادامه می‌دهد:

—دنبال این بودم که این قلب تند بزنه، نه مثل الان و
نه به‌خاطر اتفاقای غیرعادی‌ای که از سر گذروندی.
من دنبال این بودم که کمکت کنم این اتفاق‌ها رو
پشت‌سر بذاری و اون‌قدر دغدغه‌هات کم بشه تا این
قلب کوچیک با فکر به من محکم بکوبه!

لب‌های جانان باز هم می‌لرزند. این بار مسببش خود
امیرارسلان است. این لرز خفیف واگیردار است.
دستی را که روی سکوی سیمانی است هم به لرزه

می اندازد. نفسش کمی بازی درمی آورد. دم و بازدمش نوبت هم را رعایت نمی کند. او بهت زده، سانت به سانت صورت امیرارسلان را می گردد؛ به دنبال ردی از شوخی، از سربه سر گذاشتن. شاید امیرارسلان می خواهد حال و هوایش را عوض کند شاید هم ناجوانمردانه قصد دست انداختنش را دارد. انگار در این لحظه او را نمی شناسد که هر احتمالی را در نظر می گیرد. اما این ابروهایی که حالت جدیت او را نشان می دهند، این چین های روی پیشانی و این لب هایی که هر کلمه ای را با شدت و قدرت ادا کرده اند نمی توانند شوخی کرده باشند. چیدن کلمات کمی سخت که نه، غیرممکن است: —تو... داری شوخی می کنی دیگه... نه؟ فشار دست امیرارسلان روی قلبش بیش تر می شود: —من آدم شوخی نیستم. اونم توی جدی ترین انتخاب های زندگیم. دست جانان ناخودآگاه بالا می آید و یقه ی پیراهن او را چنگ می زند. به نوعی انگار امیرارسلان را به سمت خودش می کشد. طوری نجوا می کند که گویی می ترسد صدایش به گوش کسی برسد.

#پست_سیصد_و_نوزده

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادلہ_حسینی

آہستہ می گوید :

—تو منو می خوای؟ این قدر انتخاب هات سطحیه؟
دختری رو می خوای که مامانش به باباش خیانت
کرده و باباشم به مامانش نارو زده؟ گزینه ی بهتر
از من روی میز نداری؟!

امیرارسلان دستش را از روی قلب او برمی دارد. با
هر دو دستش سر او را می گیرد. دست جانان همچنان
به یقه ی لباسش است و با مدل نشستشان کاملاً به
جانان مسلط است. قدرتمندانه می گوید:

—نه، گزینه ی بهتری روی میز ندارم. من اون قدر
درگیر اصلم که حاشیه ها برام مهم نباشه. این که
مامان و بابات چیکار کرده ن، حاشیه ی زندگی توئه.
من نمی تونم بی خیال اصل ماجرا بشم.

جانان همان طور که صورتش قاب گرفته با دستان
اوست می لرزد و می پرسد:
—اصل این ماجرا چیه؟

بیش‌تر به سمت او خیمه می‌زند. دست‌هایش
اجازه‌ی عقب‌نشینی به جانان نمی‌دهد. دراصل جانان
هم قصد عقب‌نشینی ندارد. شکستی اتفاق نیفتاده
است که فرمانی صادر شود.

لب‌هایش را مماس لب‌های جانان می‌کند.
محاسباتش درست است. با ادای هر کلمه لب‌هایشان
به هم ساییده می‌شود:

—این‌که من دارم برات له‌له می‌زنم. این عطش داره
منو می‌سوزونه. شدم یه جوون تازه به بلوغ رسیده
که کله‌ش خیلی داغه. تو منو از خودم می‌ترسونی.
نفس جانان داغ می‌شود و روی صورت او
می‌نشیند. فاصله‌ی لب‌هایشان هم‌چنان کم است و این
بار لب‌های جانان کارگردان بازی‌شان است:

—می‌فهمی چی می‌گی امیرارسلان؟ من جانانم،
دختری که اون قدر تحت تأثیر زندگیش قرار گرفتی
که تصمیم گرفتی رفیقش باشی و حمایتش کنی.
تو... تو برای منی که هیچی زندگیم به آدمیزاد نرفته
له‌له می‌زنی؟

—من برای جانانی له‌له می‌زنم که خواستش منو از
زندگی انداخته. من می‌خوام این رفاقتو ادامه بدم،
اما قبلش باید مطمئن بشم که تو برای شکل جدید
این رفاقت پایه‌ای!

حالت چهره‌ی جانان هیچ شکل اعتراضی یا نارضایتی ندارد، اما بهت و ناباوری در آن موج می‌زند. این جمله را در میان همین حس‌هایش می‌گوید:

—تو لیاقت خیلی بیش‌تر و بهتر از منه.
لب‌های امیرارسلان با قلدری این را می‌گوید و بعد فاصله را به صفر می‌رساند:

—اما تو حق نداری به هیچ مرد لایق‌تر و بهتر از من فکر کنی!

بعد می‌بوسد؛ نرم، آرام، باملاحظه و با تمام حس‌هایش. مثل نوازش برگ یک گل... به همان اندازه با مراعات و نرم؛ فقط چند ثانیه و بعد کمی بین لب‌هایشان فاصله ایجاد می‌کند.

قصد ترساندن جانان را ندارد، نمی‌خواهد او را شوکه کند، اما این بازی لب‌ها را به هردویشان بدهکار است. به خودش، چون ماه‌ها به این لب‌ها فکر کرده و به جانان برای این‌که به او بفهماند این رابطه چه قدر در نظرش پیشرفت داشته است. نفس نفس می‌زنند. نفس‌هایی که داغ‌اند.

امیرارسلان به دنبال ردی از اعتراض در صورت او می‌گردد. خیلی وقت نمی‌کند درست بگردد، چون

یقه‌ی مچاله‌شده‌ی لباسش در دست جانان کشیده می‌شود.

لبخند مردانه‌ای می‌زند و بارضایت فاصله‌ی ایجادشده را پر می‌کند. خودش را به دست جانان می‌سپارد. اجازه می‌دهد او این بازی را رهبری کند. لب‌های جانان می‌لرزد و لب‌های او را به‌بازی می‌گیرد؛ ناشیانه و آماتور... آن‌هم درحالی‌که سرش هم‌چنان در میان دست‌های او قاب شده است. می‌بوسد... سینه‌اش گاهی به سینه‌ی مردانه‌ی او ساییده می‌شود و ذهنش یک آزادباش می‌دهد. پای هیچ همجنسی وسط نیست. او گاهی فقط به خودش حسادت می‌کرده و بس!

#پست_سیصد_و_بیست
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادله_حسینی

.....

خورشید نرم نرمک لبه‌ی دامنش را می‌گیرد و از پشت ابرها خودی نشان می‌دهد. جانان مثل تمام دیشب نگاهش را از قاب پنجره بر نمی‌دارد. دیشب بعد از اتفاقی که بینشان افتاد، این امیرارسلان بود که عقب کشید. دستش را محکم و با قدرت به صورتش کشید و درحالی‌که نگاهش را به اطراف می‌داد مردانه لب زد: «از خودم و این همه خواستنت می‌ترسم، از تو و این همه جذابیت بیشتر می‌ترسم. این نزدیکی و این حال و روز من می‌تونه اختیار عقلمو ازم بگیره. این چیزی نیست که من می‌خوام!»

جانان در سکوت به بعدش فکر کرد. به بعد از گرفته شدن اختیار عقل امیرارسلان و در کمال جسارت هیچ حس بدی نگرفت. با امیرارسلان بودن نمی‌توانست اتفاق بدی باشد. این موضوع مدت‌ها بود به جانان ثابت شده بود. اما این‌که رابطه‌شان به نوع دیگری باشد...

لبخند روی لب‌هایش بعد از فکر کردن به این موضوع عجیب و گستاخانه، اما واقعی بود؛ یک لبخند کم‌جان پر از ضعف واقعی. جانان تمام دیشب را روی این تخت نشست. به دیوار اتاق تکیه داد. زانوهایش را در شکمش جمع کرد و دست‌هایش را دور آن‌ها پیچید. تمام شب از

قاب کوچک پنجره خیره‌ی آسمان شد و فکر کرد.
 مروری کامل، اما خلاصه از دیروزش.
 به جاوید فکر کرد و به زنده بودنش. بغض کرد و
 لبخند زد.

به فرامرز فکر کرد و به حماقتش برای ازدواج با
 حمیده. متأسف و دردمند چشم بست.
 به آوا فکر کرد و سوپراستار بودنش. به این‌که او
 چقدر خوب در نقشش فرو رفته بود. آوا در ایفای
 نقش رفیق دزد و شریک قافله بودن استعداد
 بی‌نظیری داشت. پاهایش را بیش‌تر در شکمش جمع
 کرد و از خودش بیش‌تر بیزار شد.
 به تمنا فکر کرد. به رفیقی که چقدر برای مظلومیت
 و تنهایی‌اش بعد از رفتن جاوید زار می‌زد؛ درحالی‌که
 خودش تنهاترین و مظلوم‌ترین آدم این قصه‌ی درام
 بود.

جانان کمی به مجید رفیع هم فکر کرد؛ به آقاجون و
 البته به مادر جون. نه به قدر بقیه، اما خوب
 می‌دانست که این سه کاراکتر هم در ساختن این
 داستان بسیار تأثیرگذار بودند. آقاجون بیش‌تر از همه
 و مادر جون کمتر.

وقتی حس کرد که دیگر کم آورده و توانی حتی
 برای مرور آنچه بر سر زندگی‌اش آمده ندارد،

سرش را روی زانویش گذاشت و به امیرارسلان فکر کرد.

به لاله زدن او برای خودش و به عطشی که این مرد نسبت به او دارد. جانان به بازوهای او فکر کرد. به این که بارها از خودش پرسیده چه کسی قرار است میان این بازوها گرفته شود؟
صبح شده است و جانان هنوز به داغی لب های او فکر می کند. به این که لب های خودش داغ تر بود یا لب های او؟ به سایش سینه هایشان می اندیشد. به علت واضح عقب کشیدن امیرارسلان.

#پست_سیصد_و_بیست_و_یک
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

جانان به امیرارسلان و به قلب به رگبار بسته شده ی خودش فکر می کند که این روزها انگار می رود تا کمی ترمیم شود.

خدا در اوج بی‌انصافی‌هایش در حق جانان و
زندگی‌اش، هنرنمایی کرده است. وجود امیرارسلان
با همه‌ی سرسختی، تن‌دی و جدیتش، اوج
خوش‌ذوقی خدا در حق اوست.

.....

پاپیون کوچکی را که در دست دارد پایین بافت
موهایش می‌زند و به پشت کمرش می‌اندازد. برای
رنگ‌وروی پریده‌اش هیچ ایده‌ای ندارد. فرق زیادی
هم برایش نمی‌کند. دیروز سنگین‌ترین و
شگفت‌انگیزترین روز زندگی‌اش بود و تمام دیشب
نخوابید، پس این بی‌رنگی محض اصلاً چیز عجیبی
نیست.

نمی‌داند امیرارسلان خواب است یا بیدار. باوجود
این‌که به سابقه‌ی سحرخیز بودن او آگاه است، اما
بی‌سروصدا از اتاق بیرون می‌زند. اتاقی که مثل
دفعه‌ی قبل سرد نیست. وجود یک بخاری برقی در
گوشه‌ی آن نشان می‌دهد امیرارسلان شرایط
گرمایش اتاق را بعد از آخرین باری که او به این
ویلا آمد تغییر داده است.

به حال می‌رسد و اولین چیزی را که نگاه می‌کند
کاناپه‌ی سه‌نفره است. وجود یک بالش و پتویی
نامرتب جای خواب او را نشان می‌دهد که الان خالی
است.

با علم به بیدار بودن او از انقباض پاهایش کم می‌کند و راحت‌تر قدم برمی‌دارد.
به آشپزخانه‌ی قدیمی ویلا می‌رود. هیچ تمایلی برای خوردن صبحانه ندارد. مغزش آن‌قدر درگیر اتفاقات عجیب و غریب است که فرمان گرسنگی ندهد.

بی‌هدف و فقط برای این‌که کاری کرده باشد کتری را زیر شیر آب می‌گیرد و پر می‌کند. گاز را روشن می‌کند و بعد نگاهی به دوروبرش می‌اندازد. به سمت یخچال می‌رود. درش را باز می‌کند و با دیدن خالی بودن آن به‌خنده می‌افتد. یک قوطی رب خشک‌شده و بسته‌ی نانی که معلوم نیست از کی آنجاست. در یخچال را می‌بندد. به محض این‌که سر می‌چرخاند هین بلندی می‌کشد و ناخودآگاه قدمی به عقب برمی‌دارد. امیرارسلان دست‌به‌سینه به چهارچوب در تکیه داده است. گوشه‌ی لبش به سمت بالا کشیده شده و تفریح‌کنان تماشایش می‌کند. دستش را روی قلبش می‌گذارد:
— منو ترسوندی که!

با خونسردی و بی‌اعتنا به اعتراض او می‌پرسد:
— همیشه از خواب که پا می‌شی می‌خندی؟
جانان منظورش را می‌فهمد. مجدداً تک‌خنده‌ای می‌زند و با سر به یخچال اشاره می‌کند:

— صحنه‌ای رو که چند دقیقه‌ی پیش دیدم، هروقت
دیگه هم ببینم خنده‌م می‌گیره.

تکیه‌اش را از چهارچوب برمی‌دارد و قدم‌زنان و
بی هیچ عجله‌ای به‌سوی او می‌رود. متفکر
می‌پرسد:

— پس صحنه‌های عجیب خوش‌اخلاق می‌کنه!
جانان با انگشت دو تار موی مزاحم روی صورتش
را کنار می‌زند.

#پست_سیصد_و_بیست_و_دو

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادله_حسینی

نزدیک شدن او را می‌بیند و اعتراضی ندارد.
همبازی‌اش می‌شود:

— صحنه‌های عجیب، آدمای حامی، مردای جذاب
در یک‌قدمی‌اش و هم‌چنان دست‌به‌سینه می‌ایستد.
دقیقاً یک قدم باهم فاصله دارند. روبه‌رویش
می‌ایستد. مخالف هم عمل می‌کنند. امیرارسلان برای

تماشای او سر خم و او برای دیدنش سر بلند می‌کند.

یک تفاوت جذاب، تفاوتی خطرناک. لحن امیرارسلان حالت اولتیماتوم دارد، اخطارگونه است:

—مردای جذاب؟! قانوناً باید برای این جمعی که بستی زبونتو کوتاه کنم!

صورتش همچنان رنگ‌پریده است، اما این باعث نمی‌شود بخش سرتق وجودش فعال نباشد. با

شیطنت می‌گوید:

—نمی‌تونی!

یکی از ابروهایش بالا می‌رود و با خنده‌ای ناباور می‌گوید:

—زیادی خوش‌بینی بچه جون. چرا باید نتونم؟

عمداً چند باری سنگین و تاثیرگذار پلک می‌زند.

نگاهش را تا روی سیبک گلوی او پایین می‌آورد و بعد شمرده جواب می‌دهد:

—چون برای من له‌له می‌زنی، چون تشنه‌ی منی!

جوابش آن‌قدر دندان‌شکن است که او جا می‌خورد.

چقدر دیشب تلاش کرد تا کمتر به احساسش نسبت به

این دختر، فاصله‌شان در حد یک دیوار و به نیازهای

طغیان‌کرده‌ی خودش فکر نکند تا بتواند دوام

بیاورد. حالا جانان در اولین برخوردشان بعد از

ماجرای دیشب، با قدرت دارد تمام رشته‌هایش را
پنبه می‌کند.

لحظه‌ای ساکت می‌شود و سپس با اطمینان سر تکان
می‌دهد و می‌گوید:

— شرط می‌بندم نمی‌دونی نتیجه‌ی بازی با دم شیر
چیه.

جانان روی پنجه‌ی پاهایش بلند می‌شود. بلافاصله
تنش دچار ارتعاش می‌شود. سهم لب‌هایش بیش‌تر
از بقیه‌ی بدنش است. لب‌هایش می‌لرزد و روی
برجستگی گلوی او فشرده می‌شود. چند ثانیه بعد
بین لب‌هایش و گلوی او فاصله‌ی کمی ایجاد می‌کند.
آن قدر کم که سخت فرورفتن بزاق او را می‌بیند،
طوری که انعکاس گرمای نفسش از روی پوست
امیرارسلان روی صورت خودش برمی‌گردد:
— یه شیر همیشه شیره. حتی اگه لهله بزنه!

#پست_سیصد_و_بیست_و_سه

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادله_حسینی

چند ثانیه هیچ‌کدام تکان نمی‌خورند. انگار حرکت جانان آن‌قدر سنگین بوده که احتیاج به زمان دارند. جانان برای چند لحظه‌ی دیگر همان‌طور روی نوک پاهایش می‌ایستد و دقیقاً زمانی که تصمیم می‌گیرد به حالت قبلش برگردد، هردو دست او دور بازوهای ظریفش می‌پیچد و به‌نوعی او را مجبور می‌کند همان‌طور روی نوک پا بایستد تا فاصله‌ی قدیشان خیلی هم زیاد نباشد.

نگاهش روی صورت جانان جابه‌جا می‌شود. از روی لب‌ها تا چشمانش، از روی چشمانش تا لب‌ها و بعد همان‌جا ثابت می‌ماند. کلمات را جدا جدا و با غلظت ادا می‌کند:

— شیر بودن من شاید خیال تو رو راحت کنه، اما آهو بودن تو منو نگران می‌کنه. اونم وقتی از عمد منو تبدیل به یه شیر خطرناک می‌کنی و وایمیسی عقب که ببینی تا کجا خوددارم!

جانان با ضعف، اما واقعی می‌خندد و سرش کمی به عقب کشیده می‌شود. با امیرارسلان بودن را دوست دارد. انگار وقتی با اوست از دنیا و آدم‌های نامردش کمی دور می‌شود:

— قرار نبود بفهمی قصدم مردم‌آزاریه!

امیرارسلان برجستگی گلوی او را نگاه می‌کند و
باجدیت می‌گوید:

—قرارم نیست تا تلافیشو سرت درنیاوردم قِسر
دربری.

قبل از این که جانان سرش را صاف بگیرد، صورتش
را پیش می‌برد. لب‌هایش گودی گلوی او را
می‌بوسد؛ کوتاه، اما محکم و پرحرارت!
برعکس تصورش جانان بازهم همبازی‌اش است.
دست‌هایی که دور گردنش حلقه می‌شوند این را
می‌گویند.

بوسه‌ی کوتاه، محکم و پرحرارتش برای بار دوم
تکرار می‌شود و بعد با حس حرارتی که مثل یک
آتش‌فشان فعال شده، از یقه‌اش بیرون می‌زند و
گردنش را می‌سوزاند. لب‌هایش را از گلوی او
فاصله می‌دهد، بازوهایش را رها می‌کند و قدمی به
عقب برمی‌دارد.

جانان خیره‌خیره نگاهش می‌کند. کنترل چندانی
روی نفس‌هایش ندارد. انگار دم و بازدمش ازهم
سبقت می‌گیرند.

درحالی که چشمانش روی گردن سرخ اوست
انگشتان ظریفش را بالا می‌آورد و آرام جای
بوسه‌اش را لمس می‌کند. کار امیرارسلان اسمش
تلافی بود؟ اگر جواب مثبت است پس قانونا باید

اذیت می‌شد، اما چرا یک چنین حسی نداشت؟
زمزمه می‌کند:

— چرا وقتی باید از شیر بودن، از مرد بودن، از
تنها بودن باهات بترسم، نمی‌ترسم؟
امیر ارسلان حرکت انگشتان او را نگاه می‌کند. بالا
و پایین شدن سینه‌اش را تماشا می‌کند و جمله‌ی
بریده‌بریده‌ی او را می‌شنود. حس او برعکس جانان
است. قرار بود تلافی مردم‌آزاری‌اش را در بیاورد،
اما خودش اذیت شده است.
چیزی نمی‌گوید، ولی صادقانه‌اش این است که از
آهو بودن، زن بودن او و تنها بودنش با جانان
می‌ترسد. اویی که تابه‌حال در عمرش از هیچ‌چیز
نترسیده است!

.....

شکلات صبحانه به نظرش زیادی خوش‌طعم می‌آید.
خیلی خوشمزه‌تر از شکلات صبحانه‌هایی که هر
روز صبح روی کانتر خانه‌شان کنار لیوان آب‌پرتقال
و ظرف عسل قرار می‌گرفت.
یاد ساعتی پیش می‌افتد. ظاهراً امیر ارسلان صبح
زود به خرید رفته و وقتی او در حال بررسی یخچال
خالی بود، سر رسید. خریده‌ها را در هال ویلا رها

کرد و مچ او را در حال خندیدن به یخچال خالی
گرفت...

حالا روبه روی هم روی زمین نشسته اند. جانان تکه
نان کوچک آغشته به شکلات صبحانه را در دهانش
می گذارد و به دقایقی قبل فکر می کند. به بازوهای
اسیرشده ی خود در میان پنجه های امیرارسلان و به
تنبیه شدنش توسط او.

با خودش فکر می کند کاش می شد زمان را در این
لحظه و در همین ویلا مومیایی کند. کاش فقط در
زمان حال بمانند.

#پست_سیصد_و_بیست_و_چهار
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادله_حسینی

آرزو می کند که ای کاش لازم نباشد به گذشته، به
آدم های اطرافش و آنچه بر سرش آورده اند فکر

کند. حتی لازم نباشد به آینده بیندیشد. آینده‌ای که قرار است باوجود همان آدم‌ها ساخته شود. لقمه‌ی دیگری به دهان می‌گذارد و با اولین کلمه‌ای که از او می‌شنود آرام سر بلند می‌کند. —جاوید...

امیرارسلان چهره‌ی جانان را می‌گردد و چون حس نارضایتی واضحی نمی‌بیند جمله‌اش را کامل می‌کند: —یه زمان کوتاه می‌خواد ازت... برای این‌که تو رو ببینه و یه سری چیزا رو برات توضیح بده. تکه نانی را که برداشته بین دو انگشتش فشار می‌دهد. جاوید چقدر بیچاره است که وقتی از او ناامید شده، به‌سراغ امیرارسلان رفته است. برادرش برای هم‌صحبتی با او به دیدن مردی رفته که درظاهر هیچ نسبتی با هیچ‌کدامشان ندارد. حقیقتاً خوش به حال او با این زندگی مفرح! حرف دلش را برای امیرارسلان می‌زند: —منم دلم می‌خواد ببینمش، اما نمی‌خوام چیزی ازش بشنوم. همین‌ه که تلفناشو جواب نمی‌دم. چون من دلم به‌اندازه‌ی دوسه سال، تنگ دیدن و باور زنده بودنشه، اما اون بیش‌تر از این‌که دلتنگ باشه، دنبال توجیه کارشه!

بلافاصله بعداز گفتن این جمله از توضیح خودش به‌هم می‌ریزد. جاوید چطور خود را در این دوسه

سال از او دریغ کرده؟ چطور اجازه داده که او تمام این مدت بسوزد و عزادارش باشد؟ واقعاً جایی برای توجیه کردن خودش هم مانده که به آن اصرار دارد؟ امیرارسلان صورت درهم رفته‌ی او را می‌بیند. دستش را پیش می‌برد و با دو انگشت موهای روی صورتش را کنار می‌زند. همان دو انگشت را به صورت عمودی زیر چانه‌اش می‌گذارد و او را مجبور می‌کند تا سرش را بلند کند. رو به نگاه سنگین و غمگین او با قلدری می‌گوید:

— تو تصمیم‌گیرنده‌ای... می‌تونی اجازه ندی که این ملاقات اتفاق بیفته. اما به نظرم در نهایت اونی که بیش‌تر اذیت می‌شه تویی، چون نیاز داری جاویدو ببینی و بودنشو حس کنی. از نظر من تو می‌تونی ببینیش، اما نبخشی!

جانان در میان صورت او پلک می‌زند. چقدر درمانده است! مانند کسی که بر سر یک دوراهی بی‌نشان مانده و نمی‌داند مسیر راست و درست کدام است، بیراهه کدام؟ کاش بتواند تشخیص بدهد. صدای زنگ گوشی باعث می‌شود سرش را باوجود اتصال چانه‌اش با انگشتان امیرارسلان به سمت کنار پایش بچرخاند.

شماره‌ی روی گوشی ناآشناست. لبخند تلخی می‌زند. حس می‌کند این تماس فقط می‌تواند از طرف

جاوید باشد. هرچند که با شمارهی دیروز متفاوت است.

امیرارسلان دستش را عقب می‌کشد و او گوشی را برمی‌دارد. می‌تواند جاوید را ببیند، اما او را نبخشد! دوست دارد به این پیشنهاد فکر کند.

با درنظر گرفتن این احتمال که زنگ از سمت جاوید است تماس را برقرار می‌کند و گوشی را به گوش می‌چسباند. «بله» ای نمی‌گوید و «سلام» ی نمی‌دهد. فقط منتظر شنیدن صدای مخاطبش می‌شود.

صدای پشت خط هم زود بلند می‌شود و تمام تصوراتش را به هم می‌ریزد. صدا، صدای جاوید نیست. صدای آوا در گوشش می‌پیچد. او هم سلامی نمی‌دهد. فقط باسرعت و اطمینان می‌گوید:
—آدرستو از فرامرز گرفتم. دارم می‌آم اون‌جا. باید با هم حرف بزنیم.

دست جانان همراه با گوشی سر می‌خورد و پایین می‌آید. صدای آوا در گوشش تکرار می‌شود. آوایی که دیگر حتی حفظ ظاهر هم نمی‌کند. آقای محتشم نه... او در حضور جانان پدرش را فرامرز صدا می‌کند!

#پست_سیصد_و_بیست_و_پنج

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادله_حسینی

.....

شنلش را بیش‌تر دور خودش می‌پیچد و در آفتاب
 کم‌جان اسفندماه، بین درخت‌های کهنسال ویلا قدم
 می‌زند. حتی علاقه‌اش به آن‌ها نیز باعث نمی‌شود تا
 سر بلند کند، درختان برهنه را تماشا و تلاش کند تا
 نوع درخت را حدس بزند. این کار سال‌ها از
 تفریحاتش بوده است. سال‌ها به استثنای امسال که
 با تمام سال‌های زندگیش فرق دارد. حس می‌کند
 امسال و مخصوصاً این چند ماه انگار از یک
 سربالایی سخت بالا رفته است. هنوز نه نفس‌هایش
 جا آمده و نه به یک سطح مسطح رسیده است! شاید
 این سراسیمگی صعب‌العبور قرار است همچنان با او
 باشد. پیام آوا که این احتمال را تقویت می‌کند.
 هنوز باورش نمی‌شود آوا آن قدر وقیح است که
 توان نگاه کردن در چشمان او و هم‌صحبتی با او را
 دارد؛ سخت است.

تکیه‌اش را به یک درخت می‌دهد. درختی که تحت حمایت پرتو کم‌رنگ خورشید است. چشمانش را می‌بندد و سرش را از پشت به درخت تکیه می‌دهد. باور یک چیز دیگر هم سخت است. باور کاری که کرده. این‌که با اطمینان به امیرارسلان گفت ترجیح می‌دهد در دیدارش با آوا تنها باشد. امیرارسلان هم با اخم و موشکافانه نگاهش کرد. می‌توانست حالت نگاه او را نارضایتی تعریف کند، اما او حتی با وجود نارضایتی هم حق انتخاب را به جانان داد. کتش را برداشت و رفت. کجا؟ جانان این را نمی‌دانست. اما می‌دانست دقایق سختی را در پیش رو دارد... دقایقی سخت و قطعاً تهوع‌آور بدون حضور و حمایت او؛ دقایقی با آوا. سرش را بالا نمی‌آورد تا آوا را ببیند. چهره‌ی ریاکارش و شکمی که شاید الان کمی برجسته شده باشد از نظرش دیدن ندارد. روی سکوی سیمانی می‌نشیند و متأسف می‌شود. این سکو از دیشب برایش خاطرات دلچسبی رقم زده است. جانان از این‌که بعدها وقتی به این سکو نگاه می‌کند علاوه‌بر خاطراتی که دلش را قلقلک می‌دهند، یک یادآوری اسفناک هم تنگش می‌چسبد متأسف است. یادآوری اولین دیدارش با آن رفیق نارفیق بعد از روشن شدن دستش!

دست به سینه می‌شود. به آوا تعارف نمی‌کند که بنشیند، حتی به خاطر شرایطش او را دعوت نمی‌کند به داخل ویلا بیاید. حالش از هرچه خوبی و دلسوزی است به هم می‌خورد.

آوا هم ظاهراً مشکلی ندارد که با آرامش و بدون اعتراض این گفت‌وگو را شروع می‌کند:

—خوبی؟

از نظر جانان این سؤال بدترین شروع ممکن است. این‌که آوا چطور روی پرسیدن این سؤال را هم دارد خودش بحثی جداست!

نگاهش را در فضا حرکت می‌دهد؛ مثل کسی که قصد شمردن درختان را دارد:

—گفتی آدرس مو از فرامرز گرفتی که بیای این‌جا باهام حرف بزنی. قراری برای احوال‌پرسی نداشتیم. خنده‌ی آوا خسته است. مثل کسی که شب‌هاست نخوابیده:

—پس شمشيرو از رو بستی.

خونسرد جواب می‌دهد:

—برای کسی شمشيرو از رو می‌بندن که مردونه و ایمیسه روبه‌روت و اعلام جنگ می‌کنه. برای کسی که از پشت خنجر می‌زنه فقط باید متأسف بود، بهش ترحم کرد و از فکر کردن بهش تهوع گرفت.

#پست_سیصد_و_بیست_و_شش
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

آوا با همان لبخند دردناک نگاهی به سرتاپایش
می‌اندازد:

— با کسی که همه‌چیشو باخته باید چیکار کرد؟
جوونیش، آبروش... رفیقش؟

نگاهش را روی تنه‌ی تتومند یکی از درخت‌ها نَگه
می‌دارد و سعی می‌کند سن درخت را حدس بزند. کار
مسخره‌ایست، اما جانان نیاز دارد همزمان فکرش را
متمرکز کار دیگری بکند. وگرنه شاید عکس‌العملش
چیز دیگری باشد. چیزی که در شأن او نیست، اما
لایق آوا است.

— شاید باید براش آرزوی عذابِ وجدان کرد. البته اگه
وجدانی داشته باشد...

کسی که به امید پیروزی، کثیف بازی کرده... نقاب
زده، به ریش آدمایی که حمایتش کردن خندیده و
فکر کرده خرابه‌های یه زندگی قراره آشیونه‌ی

گرمش باشه، فقط می‌تونه یه بی‌شرف نمک‌به‌حروم باشه که وجدان توی لیست سیاه زندگیشه. یه پست‌فطرت که حرمت هیچ‌چی رو نگه نداشته، حتی رفاقتو.

آوا نفسش را باصدا بیرون می‌دهد. نفسش مه رقیقی می‌سازد و زود محو می‌شود. دلش نشستن کنار جانان را می‌خواهد. نه این‌که از ایستادن خسته شده باشد... شاید فقط برای این‌که ترجیح می‌دهد موقع حرف زدن نگاهش به صورت او نیفتد. تا کم نیاورد و گفته‌هایش را نصفه رها نکند. سخت است که بدانی بد کرده‌ای؛ آن‌هم در حق کسی که برای خوب بودن و حمایت از تو افراط کرده است! امکان نشستن که وجود ندارد، پس در همان حالت نود درجه می‌چرخد. طوری که شانه‌اش با صورت جانان در یک راستا قرار می‌گیرد. حس می‌کند کلمات گم‌و‌گور شده‌اند. هرچه هست برای ساختن جملاتی که خودش هم نمی‌داند با چه کلمه‌هایی قرار است ساخته شوند دستش بسته است:

—همه‌چی با نامردی شروع شد جانان. من اینو قبول دارم، اما قرار نبود به این‌جا کشیده بشه. قرار نبود که من با فرامرز این‌همه ادامه بدم. من خودم از یه جایی به بعد به گه خوردن افتاده بودم، اما راه

برگشتی نداشتم. من حتی بین بد و بدتر، حق انتخاب هم نداشتم. هر انتخابی بدتر بود برام.

«قرار نبود که من با فرامرز این همه ادامه بدم...»

«این همه» ای که در جمله‌ی آوا است حکم آخرین ضربه‌ی یک تبر را دارد. آخرین ضربه برای تکه‌تکه کردن ملاحظاتی که جانان به‌خاطر شأن و شخصیت خودش تا این لحظه تحمل کرده است.

نگاهش با حداکثر سرعت روی چهره‌ی شکست‌خورده‌ی آوا می‌نشیند و با نفرتی که دلیلی برای پنهان کردنش ندارد کلمات را می‌شمارد:

—جمع کن کاسه‌کوزه‌تو و از همون راهی که اومدی برگرد. این دست‌وپا زدنت چیزی رو عوض نمی‌کنه. تو از نظر من یه زن هرزه‌ای که حتی برای این جماعت هم می‌تونی کسرِ شأن باشی. چون تو فقط با یه مرد متأهل روی هم نریختی، تو با پدر رفیقت وارد رابطه شدی. با پدر کسی که تمام دفعاتی که تو زیر دست بابای خمارت کتک خوردی، اشک ریخت و زخماتو پماد زد تا وقتی ازدواج کردی، جاشون توی ذوق مردی که قراره بدنتو ببینه و لمست کنه نزنه.

#پست_سیصد_و_بیست_و_هفت

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادله_حسینی

آوا کم می آورد. پرتاب جانان صدامتیازی است؛
 عین واقعیت، بدون غلو و بزرگ‌نمایی. جانان همان
 کسی است که رد مهربان انگشتانش بارها روی
 زخم‌هایش نشسته، بدون چشم‌داشت مهربانی کرده و
 بی‌دلیل حمایتش نموده است.

چطور باید برای این آدم از جزئیات
 کثافت‌کاری‌هایش بگوید و چگونه تمامش کند؟ اگر
 نگوید، قرار است چطور از خواسته‌ی آخرش حرف
 بزند؟ باز هم انتخابش فقط گزینه‌ی بدتر است و بس.
 کف دست‌های یخ‌کرده‌اش را با حالتی عصبی به هم
 می‌ساید. صدایش را پایین می‌آورد. صدایی که پر از
 خواهش است:

—دست‌وپا نمی‌زنم که از خودم دفاع کنم جانان. اصلاً
 جای دفاعی نمونه. من فقط می‌خوام حرف بزنم و
 تمومش کنم. نمی‌خوام هر دفعه یه تیکه از گند
 مشترک من و باباتو بشنوی. اومده‌م که امروز این
 ماجرا رو برای همیشه تمومش کنم.

جانان ناباور از این همه وقاحت با صدای بلند
می‌خندد و بعد درحالی که با دست او را نشان
می‌دهد، می‌گوید:

—تو... تو نفرت‌انگیزترین آدم زندگی منی آوا؛ شک
ندارم. یه مشت آدم کثیف دور منو گرفتن، اما
مطمئنم تو در صدر این لیستی. چطوری می‌تونی
این قدر وقیح و بی‌شرم باشی که اصرار کنی اون
بخش از کثافت‌کاریاتم که من ازش بی‌خبرم، برام
علنی بشه؟! این قدر برات همه‌چی عادی و روتینه؟
تا این حد قبح خیانتی که به من کردی برات ریخته و
عادی شده؟

آوا می‌شنود و خودش را لایق شنیده‌هایش می‌داند.
او نفرت‌انگیز است. وقیح و کثیف است. شاید
به‌خاطر اعتقاد خودش به این ویژگی‌هایش است که
حس می‌کند زمین زیر پایش سفت نیست. مثل پشتش
که به جایی گرم نیست. نه پدری و نه شوهری.
هر دو را دارد و ندارد. خودش هم که نمی‌تواند از
خودش دفاع کند. پس شاید بهتر باشد بگوید و
تمامش کند. هم فاتحه‌ی این قصه را بخواند، هم
رفاقتش با جانان را تمام کند و هم رابطه‌اش را با
فرامرز!

فاتحه‌ی رابطه‌اش با فرامرز که البته خوانده شده.
دقیقاً از روزی که بر سر بودن و نبودن موجود

تازه شکل گرفته‌ی درونش به عادت همیشه در مقابل
 قلدری‌های فرامرز سر تعظیم فرود نیاورده.
 فرامرز مثل خودش این رابطه را تمام شده می‌داند
 که وقتی آوا آدرس جانان را خواست، برایش فرستاد
 و تنها گفت: «می‌ری پیشش. می‌گی که دیگه چیزی
 بینمون نیست و برای همیشه از جانان فاصله
 می‌گیری.»

چشمانش را از درد می‌بندد. حس یک دستمال
 استفاده‌شده و قابل دور انداختن را نسبت به خودش
 دارد.

با همان چشم بسته قدمی به جلو برمی‌دارد. نفس
 عمیقی می‌گیرد. تردید را کنار می‌زند و می‌رود تا
 این قصه را تمام کند:

— به پول احتیاج داشتم. حقوقم و پولایی که تو به
 بهانه‌ها و مناسبتای مختلف بهم می‌دادی کافی نبود.
 خرج زندگی، اجاره‌خونه و تأمین مواد بابام که از
 خوش‌شانسی من از گرون‌ترین نوعش هم مصرف
 داشت با این پولاً ممکن نبود.

دوتا راه داشتم، یا این‌که بذارم پای رفیقای
 معلوم‌الحال بابا به خونه باز بشه تا موادشو تأمین
 کنن... یا خودم یه راهی براش پیدا کنم.

گزینه‌ی اول فقط تا یه مدت روی میز بود. با اولین
 باری که یه نشئه‌ی کثافت که بوی گندش حتی از

بوی مستراحم بدتر بود لمس کرد، فهمیدم باید خودم
پولو تأمین کنم. هر راه کثیفی بازم توی نظرم بهتر
از لمس شدن به اون وحشتناکی بود.

#پست_سیصد_و_بیست_و_هشت
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

چشمانش را باز می‌کند. منظره‌ی روبه‌رویش فقط
درختان برهنه‌اند. جانان را نمی‌بیند و نمی‌داند حالت
چهره‌اش از شنیده‌هایش چیست. پوزخند، ترحم و یا
هم‌چنان نفرت؟ شاید هم ترکیب هر سه.
ادامه می‌دهد:

—شاید این بدترین اتفاق زندگیم بود که کارفرمام،
پدر بهترین رفیقم توی همون زمان یه پیشنهاد
عجیب و بی‌شرمانه داد.

لبش را گاز می‌گیرد. محکم محکم و بعداز رها
کردن، کلماتش روی ویبره می‌روند:

فرامرز محتشم نیاز به یه زن برای راه انداختن سیاهبازی داشت. می‌خواست وانمود کنه که با یکی در ارتباطه. از زنش کینه داشت. زنی که هیچ‌وقت فرامرز و ندیده بود، دست‌کمش گرفته بود و در نهایت بهش خیانت کرده بود. قرار نبود رابطه‌ای در کار باشه، فقط یه نمایش مسخره، اما حرفه‌ای. قرار بود مامانت به اطمینان برسه که فرامرز با کسی در ارتباطه، اما هیچ نشونه‌ای از اون زن وجود نداشته باشه و در نهایت مامانت یه زن متوهم و بیمار شناخته بشه.

خودش را بغل می‌کند. خود تنه‌ایش را که خیلی خراب کرده است. جانان را نمی‌بیند، اما می‌تواند تشخیص بدهد که او آن‌قدر پایش را از حرص محکم روی زمین فشار می‌دهد که صدای خرد شدن سنگریزه‌های زیر پایش راحت به گوش می‌رسد. با خودش عهد کرده هیچ‌چیزی از گفته‌هایش را نصفه باقی نگذارد. حتی به نقطه‌ی جوش رسیدن جانانی که به‌شدت حق دارد.

—خیلی با خودم کلنجار رفتم. این بدترین پیشنهادی بود که می‌تونستم بشنوم. مبلغ پیشنهادی فرامرز یه مبلغ غیرعادی و عجیب بود. خودشم می‌دونست کاری که ازم می‌خواد چقدر سنگینه. توی فاصله‌ای که باید جواب می‌دادم با سر به هر در بسته‌ای زدم.

باوجود کار توی باشگاه زمانی برای یه کار دوم
واسه م باقی نمی‌موند. خب، راستش می‌دونستم با
استعفا دادن از باشگاه و بیرون اومدن از اون‌جا،
برای من که یه دیپلمه هستم توی مملکتی که
لیسانسه‌ها بیکارن، کاری وجود نداره. حقوق
کارگری و کار کردن توی رستوران‌ها که در حد
کرایه‌خونه هم نبود.

مثل کسی که چرک سرتاپایش را گرفته و در نهایت
به گلوش رسیده حنجره‌اش می‌سوزد. بزاقش را با
درد قورت می‌دهد و جان می‌کند:

—قبول کردم. وقاحت و بی‌شرمی رو به تهش
رسوندم و شدم همبازی مردی که کینه از زنش تمام
وجودشو گرفته بود.

کارم خیلی سخت نبود. فقط گاهی باید نصف‌شب به
فرامرز زنگ می‌زدم و طوری که مامانت اون‌ور
تخت بشنوه، قربون صدقه‌ش برم. یا از روی عکسی
که فرامرز برام از لباس‌خواب مادرت می‌فرستاد
یکی دقیقاً شکل همون بخرم. عطر زنونه بهش بزنم
و مچاله‌ش کنم. یه‌جوری که انگار استفاده شده.
وقتی هیچ‌کدوم از شماها خونه نیستید با کلیدی که
فرامرز بهم داد لباس‌خوابو جایی بذارم که در ظاهر
مخفیه، اما حتماً حمیده می‌بینتش.

#پست_سیصد_و_بیست_و_نه
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادله_حسینی

جانان دلش قاتل شدن می‌خواهد! دوست دارد آوا را
بکشد. خودش را بکشد، حمیده و فرامرز را هم.
دوست دارد آقاجون را از قبر بیرون بکشد، زنده کند
و بارها بکشد. دلش می‌خواهد به‌جای فرار کردن از
مجید رفیع خودش به‌دنبال او بگردد، پیدایش کند و
بکشد!

دلش مرگ همه‌ی اطرافیان‌ش را می‌خواهد. یک
قتل عام دسته‌جمعی و کاش بتواند کارش را با کشتن
آوا شروع کند.

حرارتی که از شقیقه‌هایش بلند می‌شود پیام‌آور
شروع تب عصبی‌اش است. آن‌هم درحالی‌که این بار
امیرارسلان نیست تا او را زیر دوش آب سرد ببرد.
با پشت دست شنل‌ش را عقب می‌زند. شنل سر
می‌خورد و کنار پایش می‌افتد و جانان به سکوی

سیمانی چنگ می‌زند. سر تکان می‌دهد و از ته دل می‌گوید:

—تو یه حیوونی آوا... شک نکن. چطور تونستی؟
آوا با سر تأیید می‌کند و باز هم نگاهش نمی‌کند.
می‌داند با تکمیل حرف‌هایش جانان یک تشدید بالای
واژه‌ی حیوان برایش خواهد گذاشت. با علم به این
موضوع قصه را ادامه می‌دهد:

—وضعیت مامانت بغرنج بود و من فکر می‌کردم کار
فرامرز باهام تمومه. توی همون روزا جاوید فوت
کرد و مامانت واقعاً تبدیل شد به همون چیزی که
فرامرز می‌خواست. من پولمو گرفته بودم، شرایطم
بهتر بود و با عذاب وجدان فقط تماشای بقیه‌ی
ماجرا بودم. رابطه‌م با فرامرز دیگه فقط ارتباط
کارگر و کارفرما بود. مامانت رفت آسایشگاه و این
نقطه‌ی شروع یه دردسر جدید برای من بود.

جانان می‌سوزد. عرق از روی شقیقه‌هاش راه
افتاده است. نه می‌تواند بلند شود و آوا را از این
ویلا بیرون کند و نه می‌تواند فرار کند و به ویلا پناه
ببرد. او به شنیدن و برای بار چندم در این زندگی
به مردن محکوم است. تنها کاری که از دستش
برمی‌آید این است که یقه‌ی لباسش را از گردنش
کمی دور کند. به این امید که حرارت از یقه‌ی
لباسش خارج شود.

آوا می‌چرخد؛ این بار به پشت. نگاهش نباید
وسوسه شود و طرف جانان بچرخد. می‌داند چیز
خوبی در انتظارش نخواهد بود:

— بابات این بار با یه پیشنهاد جدید اومد سروقتم.
این دفعه دنبال یه رابطه‌ی واقعی بود. رابطه‌ی
گرمی به جبران تمام رابطه‌های سردش با مامانت.
با عجز توضیحاتش را ادامه می‌دهد:

— به اون خدایی که می‌پرستی، به خاک برادر
جوون مرگت من مخالفم بودم جانان. نیاز مالیم تا
حدی برطرف شده بود. عذاب وجدان کار قبلیم باهام
بود و تو روی تو شرمنده بودم. نمی‌تونستم خواهان
این رابطه باشم، اما این بار من واقعاً حق انتخاب
نداشتم. فرامرز این حقو برام گذاشت. تهدید کرد
اگه مخالفتی داشته باشم همه‌چی رو به تو می‌گه.
می‌دونستم که آدم انجام هر کاری هست. اینو سر
قضیه‌ی حمیده فهمیده بودم. می‌دونستم پاش بیفته،
حتی به فکر نابود شدن شخصیتش پیش تو هم
نیست. به قول خودش رابطه‌ش با تو خیلی هم
رابطه‌ی گرمی نبود. یکم سردتر شدنش چیزی رو
تغییر نمی‌داد. یه مدت جنگیدم. مقاومت کردم، ولی
درنهایت مجبور شدم به این ماجرا تن بدم.

توی مسیری افتاده بودم که برگشتی نداشت و جای
جبرانی هم نبود. همه‌چی خراب‌تر از خراب بود؛
همه‌چی!

#پست_سیصد_و_سی
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

باید بلند شود، فرار کند. این‌جا نشستن و بیش‌تر
شنیدن، خیانت به خودش است. خیانت به جانانی که
مضحک‌های دست پدر و رفیقش بوده. ملعبه‌ی دست
برادر خود و نامزدش. به جانانی که اجازه داده
بازی‌اش بدهند و او ساده‌لوحانه تماشاچی باشد.
به‌سختی از‌جا برمی‌خیزد و قد علم می‌کند. حرارتی
که از تنش بلند می‌شود هم به اوج می‌رسد. واژه‌ی
تشنج در این لحظه که قطعاً فاصله‌ی چندانی با آن
ندارد برایش آشناست. برای محکم ایستادن تعادل
ندارد. دستش را برای گرفتن چیزی در هوا تکان
می‌دهد. نیست، هیچ‌چیزی نیست. خودش است و

باز هم خودش. آخرین جمله را باید بگوید و برود،
وگرنه قطعاً کلمات گلویش را ارّه خواهند کرد:
—اتفاقاً مشخصه چقدر دنبال جبران و برگشتی. اون
بچه‌ی توی شیکمت به اندازه‌ی کافی گویای
همه چیزه.

فکش قفل می‌شود. کلمات از لابه‌لای دندان‌هایش
راه خروج را به زحمت پیدا می‌کنند:
—خیلی کثافتی. با هیچ واحدی نمی‌شه بی‌صفت و
بی‌ذات بودن تو اندازه گرفت. می‌تونی به خودت
افتخار کنی، چون رکورددار این قضیه‌ای!
از کنار سکو یک قدم به عقب برمی‌دارد:
—خیلی تلاش کردی احساس ترحم منو نسبت به
خودت داشته باشی... خوشحال باش، موفق شدی!
چون تو واقعاً یه نارقی هرزه‌ی قابل‌ترحمی. از
این‌جا برو... برو و برنامه‌ای بچین که من دیگه
هیچ وقت نبینمت؛ نه این‌جا نه تو باشگاه و نه
هیچ‌جای دیگه. حتی اگه برای لیسانسه‌های این
مملکت کاری نباشه و مجبور بشی توی رستوران‌ها
کار کنی، حیوون بی‌شرف!

قدم دوم را که به عقب برمی‌دارد آوا سریع
به سمتش می‌چرخد. دست‌هایش را در هوا تکان
می‌دهد و التماس می‌کند. انگار او مظلوم‌ترین
موجود دنیاست:

می‌رم. به قرآن برای همیشه از جلوی چشمت
 می‌رم. اینو تضمین می‌دم. اگه این‌جا اومدم برای
 همین... این‌که قراره من برای همیشه گورمو گم
 کنم. اما جانان، تو که انسانی، تو که شرف داری،
 یه بار دیگه و برای مرتبه‌ی آخر به دادم برس!
 جانان مبهوت جملاتش می‌شود. قدم‌هایش به‌کندی
 به عقب برداشته می‌شوند. آوا خواسته‌اش را خیلی
 سریع بر زبان می‌آورد. چرا که خوب می‌داند شاید
 هیچ‌وقت فرصت دیگری نداشته باشد:
 یه شناسنامه... از فرامرز بخواه پای این قضیه
 وایسه. بذاره توی شناسنامه‌ی این بچه اسمش
 بخوره. من به‌درک، اما جانان تو رو خدا به اون
 بچه فکر کن. بچه‌ای که از همه‌ی آدمای این قصه
 بی‌گناه‌تره، اما قراره بعداً به‌چشم یه حروم‌زاده توی
 این جامعه بهش نگاه کنن!
 جانان با دست گوش‌هایش را می‌گیرد. باورش
 نمی‌شود. نه، امکان ندارد آوا هنوز هم جسارت این
 را داشته باشد که از او چیزی بخواهد! او بی‌شرمی
 و وقاحت را به حد کمال رسانده است.
 لب می‌زند و فقط خودش می‌شنود:
 بی‌شرف!
 قدم‌هایش باز هم به عقب برداشته می‌شوند.

#پست_سیصد_و_سی_و_یک
#ثانیه_هشتاد_و_ششم
#عادلَه_حسینی

آوا هنوز التماس می‌کند:
—جانان، تو رو به خاک جاوید... به من نه، به این
بچه رحم کن. فرامرز الان برای به‌دست آوردن دل
تو هر کاری می‌کنه.
جانان به پشت می‌چرخد و می‌دود... لعنت به
گوش‌هایش که هنوز می‌شنوند.
—تعهد می‌دم هیچ ادعایی برای مال و منال فرامرز
نداشته باشم؛ محضری و قانونی. من فقط یه
شناسنامه می‌خوام، یه فامیلی برای بچهم.
جانان در ساختمان ویلا را باز می‌کند. می‌سوزد و
می‌دود. می‌دود و می‌سوزد.
خودش را وسط هال پرت می‌کند. می‌گردد. می‌داند
نیست، اما به‌دنبال آغوشی می‌گردد که بغلش کند،

دلدارى اش بدهد و در گوشش بگويد: «حق ندارى
خودتو اذيت كن!»

كاش اميرارسلان بود. كاش واقعاً حق نداشت.
صدای بلند بسته شدن در وىلا مى آيد و اين يعنى آوا
واقعاً گوشش را گم کرده است. او را آتش زده و
گوشش را گم کرده.

موهايش را با هردو دست مى گيرد و مى كشد. دردى
حس نمى كند. دردها را چند دقيقه ي قبل كشيده،
وقتى رفيقش از هنرهايش مى گفت. از اين كه او
همان كسى است كه لباس هاى خواب را در
گوشه وكنار اتاق خواب مادرش جا مى داده. از اين كه
مادرش توهم نمى زد. ديده هايش زاييده ي ذهن
بیمارش نبود.

موهايش را مى كشد و مى سوزد. سوختن جزو
لاينفك حس هايش است. به آشپزخانه مى رود.
به سمت كابينتى كه جعبه ي قرص ها را در آن ديده
است.

جعبه را بيرون مى كشد و روى كابينت بر مى گرداند.
انگشتانش لرزان و عصبى قرص ها را كنار مى زنند.
بسته ي مسكن تبير را پيدا مى كند. قرص را از
لفافش در مى آورد. آن را درون دهان مى گذارد. ليوان
در ميان انگشتانش مى لرزد. زير شير مى گيرد و از
آب پر مى كند. آب راه گلويش را جر مى دهد و پايين

می‌رود. حس می‌کند سوختنش بیش‌تر شده است.
قرص که هنوز اثر نکرده، آب خنک شیر هم بی‌تأثیر است.

به سمت بسته‌ی رهاشده روی کابینت می‌رود. قرص دوم را بیرون می‌آورد.

قرص سوم، قرص هشتم. وحشیانه قرص‌ها را خارج می‌کند و حریصانه درون دهانش می‌ریزد.
باز هم می‌سوزد؛ قرص‌های لعنتی بی‌تأثیر!
زانوهایش منفعل‌اند. همین است که روی زانو سقوط می‌کند. کف دست‌هایش به زمین می‌چسبند.
زمین سرد است، اما او باز هم می‌سوزد. چه زمستان گرمی است این زمستان!

دراز می‌کشد. یک طرف صورتش را روی موزاییک‌های سرد می‌گذارد. به پایه‌های پوسیده‌ی کابینت نگاه می‌کند و بعد آرام چشمانش را روی هم می‌گذارد.

نباید بازشان کند، چون رفیقش کسی مثل آواست.
چشمانش را باید بسته نگاه دارد، چون پدرش فرامرز است. به‌نفعش است چشمانش باز نشوند، چون برادرش جاوید است. چشمان بسته بیش‌تر به کارش می‌آید، وقتی حمیده مادرش است و تمنا پر از ادعاهای خواهر بودن.

پلک‌هایش سنگین می‌شوند. حالا اگر بخواهد هم
نمی‌تواند بازشان کند.

دلش این خوابیدن را می‌خواهد. یک خواب
همیشگی. فقط کاش قبل از آن وقت داشت تا یکبار
دیگر میان بازوهای مردانه‌ی امیرارسلان فشرده
شود و این جمله با لحن قلدرانه‌ی او در گوشش
تکرار شود: «حق نداری خودتو اذیت کنی!»

#پست_سیصد_و_سی_و_دو

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادله_حسینی

—من برای دیدنش به اجازه ی تو احتیاج ندارم. جمع
کن این بساط قلدربازیتو!

—اما به رضایت خودش احتیاج داری. جانان راضی
به دیدنت نیست و تا زمانی که خودش نخواد من
قلدرانه پای این مسئله وایمیسم و نمی‌ذارم ببینیش.

این دیالوگ‌ها درحالی ردوبدل می‌شود که هردو به‌نوعی از کوره دررفته‌اند.

جاوید به‌هم ریخته است. باید جانان را ببیند و به او توضیح بدهد. هم دلیل کارش را و هم ابعاد تأسفش.

امیرارسلان گر گرفته است، عصبی است. نمی‌فهمد چطور این جماعت هرکدام به شیوه‌ی خود زندگی و آرامش جانان را به‌هم ریخته‌اند و حالا همگی به‌یادشان افتاده که باید او را قانع کنند. انگار هرکدام از این جماعت به فکر خودشان بودند. به فکر سبک کردن بار عذاب وجدانشان، نه آرامش جانان.

در ویلا را بسته بود که جاوید زنگ زد. اصرار داشت جایی همدیگر را ببینند. موضوع صحبتش مشخص بود. امیرارسلان عصبی دستی به صورت کشید و پشت فرمان نشست. شاید اشتباه کرد که لوکیشن این ویلا را به فرامرز داد. شاید اگر فرامرز هر فکر نامربوطی درمورد رابطه‌ی او و جانان می‌کرد بهتر از این بود که این ویلا پاتوقی بشود برای آدم‌های نامرد دوروبر جانان.

گردنش سرخ شده بود. فکر دیدار جانان و آوا اذیتش می‌کرد. آن‌قدر جانان را می‌شناخت که بداند این دیدار تا چه حد او را به‌هم می‌ریزد. جانان بعداز

شنیدن توضیحات فرامرز هنوز سرپا نشده است و حالا این تماس از سمت جاوید...
 با تأخیر جواب جاوید را داد. جای نسبتاً نزدیکی به ویلای لواسان با او قرار گذاشت و به‌راه افتاد. به این امید که جاوید را از صرافت دیدارش با جانان تا چند روز آینده بیندازد.

امیرارسلان مطمئن بود جانان بعد از دیدار با آوا به یک ریکآوری احتیاج دارد. این دختر به بازسازی نیاز داشت. امیرارسلان این را می‌دانست. چیزی که نمی‌دانست این بود چطور باید وقتی نسبتی با او ندارد و باهم بودنشان بیش‌تر از یک حد، مشکل‌ساز می‌شود، او را بازسازی کند. دختری که وجود شکسته‌اش هم می‌توانست تمام نفشش را ببرد.
 امیرارسلان به او دچار شده بود و راه پس و پیشی نداشت.

اتفاقی که باورش برای او که در هیچ زمینه‌ای نقطه‌ضعف نشان نمی‌داد سخت، اما دلچسب بود.
 حالا این‌جاست. در پیاده‌روی یک خیابان و با فاصله‌ی یکی‌دومتری از جاویدی که به‌مراتب با ضعف‌های بیش‌تری از دیدار اولشان به‌نظر می‌رسد.
 مثل کسی که مشخص است نه اوضاع خواب و خوراکش روبه‌راه است و نه آرامشی دارد.

بعد از گذشت دقایقی از سکوتی که بینشان برقرار می‌شود، جاوید انگشت اشاره‌اش را تهدیدآمیز به سمت او می‌گیرد:

— خودتو بدون امیرارسلان. در این‌که این مدت خواهرمو حمایت کردی بحثی نداریم، اما درنهایت اونی که با جانان نسبت داره منم نه تو. اونی که محق‌تره منم. کسی نمی‌تونه منو از حق دیدن جانان محروم کنه، مخصوصاً کسی که هیچ ربطی به خانواده‌ی محتشم نداره.

دستش را درون جیبش فرومی‌کند. نگاه بی‌ارزشی به سرتاپایش می‌اندازد و پوزخند می‌زند:

— دقیقاً ربط تو با خانواده‌ی محتشم چیه؟ نسبت با جانان چیه؟ یه برادر مرده که دو سال به‌خاطر منافعش قیدشو زده و اجازه داده اون یه آدم داغدار و بی‌پناه باشه؟ تو خودت خودتو از دیدنش محروم کردی. اون قدر منطق داری که اینو بفهمی دیگه، نه؟

#پست_سیصد_و_سی_و_سه

#ثانیه_هشتاد_و_ششم

#عادله_حسینی

جاوید چشمانش را عصبی می‌بندد و باز می‌کند و او هم‌چنان ادامه می‌دهد:

– دوسال بدون دیدنش دووم آوردی و زندگیتو کردی، ده روز دیگه هم روش. به‌خاطر همین نسبت بینتون هم که شده اون‌قدر مرد باش که برای آسیب نزدن بهش یک هفته ده روز بی‌خیالش بشی. جانان الان آمادگی شنیدن توجیهات مسخره‌تو نداره. هنوز داره داستان درامی رو هضم می‌کنه که بابات یه‌دفعه و بی‌ملاحظه براش تعریف کرده.

جاوید کلافه است. در جایش جابه‌جا می‌شود. قدمی به عقب برمی‌دارد. قدمی جلو می‌گذارد. مرغ سرکنده که می‌گویند حال الان اوست. درمقابل هضم گفته‌های فرامرز با امیرارسلان موافق است. خودش روزی همین داستان را از فرامرز شنیده بود. تا مدت‌ها تبدیل به یک روانی بی‌تعادل را داشت. ماجرای مجید رفیع و خواهرش هم دسترنج شنیدن همان داستان است. پس در این مورد خوب جانان را درک می‌کند.

عصبی دست‌هایش را کنار بدنش می‌اندازد و بعد دوباره مقابل او می‌ایستد و پرحرص می‌گوید:

خیلی درده. این که دارم برای دیدن خواهر خودم با آدم بی ربطی مثل تو اره می دم و تیشه می گیرم...
سر تکان می دهد و با نارضایتی و حرص کلمات را ادا می کند:

فعلا دورو پرش نمی آم تا زمانی که خودش بخواد.
تا وقتی که خودش آمادگیشو داشته باشه. فقط
امیدوارم این آمادگی پیدا کردن قبل از تکمیل شدن
ظرفیت صبر من باشه.

امیرارسلان با مکت نگاه سخت شده اش را از روی
او برمی دارد و بی هیچ جمله ای اضافی از مقابلش
می گذرد. باید به آن سمت خیابان برود. جایی که
ماشین پارک شده. هنوز آن قدر فاصله نگرفته است
که صدای دادمانند جاوید را نشنود:

راستی، تو هم هوا برت نداره. اگر درمورد مسائل
جانان بهت توضیح می دم فقط به خاطر اینکه که تو
تنها کسی هستی که می تونی ببینیش و پیغام منو
بهش برسونی. وگرنه اون قدر احمق نیستم کسی رو
که هیچ ربطی به من و جانان نداره وارد رابطه ای
خواهر و برادریمون کنم.

به پشت بر نمی گردد و جوابی نمی دهد، اما گوشه ای
لبش به بالا کشیده می شود. پشت فرمان می نشیند و
با آرامش ماشین را روشن می کند. صدای زمزمه ای
مطمئنش در صدای موتور ماشین می پیچد:

یه جوری جانانو به خودم مربوط می‌کنم که بری
 معنی واژه‌ی مربوطو توی گوگول سرچ کنی.
 باوجود سرمای هوا شیشه‌ی ماشین را پایین
 می‌دهد. باد سرد نظم موهای به‌سمت بالا
 حالت‌گرفته‌اش را به‌هم می‌ریزد و بخشی از آن‌ها را
 روی پیشانی‌اش پخش می‌کند.
 آرنج را لبه‌ی پنجره‌ی ماشین قرار می‌دهد و دو
 انگشتش را روی لبش می‌گذارد. به جانان فکر
 می‌کند. به احوالش بعداز شنیدن توضیحات آوا.
 بلافاصله منقبض شدن عضلات فکش را حس
 می‌کند. انگشتانش را از روی لبش برمی‌دارد و
 گوشی را از پشت فرمان.
 شماره‌ی جانان را می‌گیرد. بوق‌های آزاد یکی
 پس از دیگری در گوشش می‌پیچند و درنهایت هم
 تماسی برقرار نمی‌شود.
 ابروهایش با هم یکی می‌شوند و چین‌های روی
 پیشانی‌اش بیشتر.
 تا دوربرگردان فاصله‌ای ندارد. راهنما می‌زند و
 کمی بعد در مسیر برگشت به‌سمت ویلا می‌افتد.
 جانان آن‌قدر که باید، در تنهایی آوا را شنیده است.
 باید به سراغش برود، به سراغ دختری که برای
 مربوط کردنش به خود برنامه‌ها دارد.

#پست_سیصد_و_سی_و_چهار
#ثانیه_هشتاد_و_شش
#عادلَه_حسینی

-خب چی می‌شه بخری؟ بخر دیگه. بخر، توروخدا.
دلش می‌خواهد بر سر مادر این کودک هوار بزند که
"یا براش بادکنک رو بخر یا یه جور دیگه خفه‌اش
کن"

وضعیت عصبی‌اش در اسفناک‌ترین حالت ممکن
خود قرار دارد و حالش چیزی ورای کلافگی است.
اعصابش حکم شیشه خرده‌هایی را دارند که انسجام
ندارند اما خطرناکند.

دست‌هایش را پشت گردنش گره کوری زده و سرش
به سمت آسمان است. چشمانش با اصرار بسته.
مغزش با اولتیماتوم مانع از باز شدن چشمانش
می‌شود.

خوب می‌داند که اگر چشمانش باز شود، اگر نگاهش
به شیشه‌های طبقه‌ی دوم بیمارستان، به بخش

مسمویت‌ها بیفتد تمام تلاشش برای دوام آوردن و اینجا ماندن دود می‌شود و به هوا می‌رود. رنگ پوستش در این لحظه سبزه نیست، کاملاً کبود است اما با این وجود رگِ بیش از حد برجسته‌ی روی پیشانی‌اش و رگ‌های متورمِ روی گردنش با وضوح کامل دیده می‌شوند.

یک‌ساعت پیش وقتی جانان را وسط آشپزخانه‌ی ویلا پیدا کرد، وقتی صدایش کرد و جوابی نشنید، در صورتش چند ضربه زد و نتیجه‌ای نگرفت، وقتی مچ دست او را گرفت و نبض محسوسی را متوجه نشد؛ امیرارسلان همان موقع طعم جنون را چشید. بسته‌ی خالی قرص روی کابینت فقط برای یک لحظه نگاهش را معطوف خود کرد. همان یک نگاه و یک لحظه کافی بود تا ته این قصه را بخواند.

دیوانه‌وار جانان را روی دست بلند کرد، تا بیمارستان وحشیانه راند و درنهایت وقتی جسم بی‌جان او را روی برانکارد گذاشت وقتی در سالن به رویش بسته شد بی‌ملاحظه دستش را درون موهایش فرستاد و به جان آن‌ها افتاد.

دویدن چند پرستار و یک دکتر به سمت همان سالن از وخامت حال جانان خبر می‌داد. یکی از پرستارها کنارش ایستاد، کوتاه و سریع پرسید:

-با چی خودکشی کرده؟

کلمه‌ی خودکشی مثل یک سیلی در صورتش نشست.
اولین سیلی‌ای که در زندگی خورد. جانان واقعاً
خودکشی کرده بود؟ انگار این کلمه از یک مسیر پر
مانع رد می‌شد که اینقدر سخت ادا شد:
-قرص!

-چه قرصی؟ چندتا؟
هوار زد:
-نمی‌دونم.

پرستار اعتراضی به هوار زدنش نکرد. انگار
برایش عادی بود. از کنارش گذشت و رفت و نفهمید
امیرارسلان این هوار را بر خود زده. بر سر خود،
ندانستنش و حماقت کردنش.

باید بسته‌ی قرص را نگاه می‌کرد... یا نه، اصلاً
نباید جانان را با آوا تنها می‌گذاشت.
باز هم انگشتانش مهمان تارهای درشت و مشکی
موهایش شد. این بار انگشتانش بی‌ملاحظه‌تر و
قدرتمندتر به جان موهایش افتادند. طوری که انگار
زیر گردن باریک آوا نشسته‌اند.

بلافاصله خودش حس خفگی پیدا کرد و از سالن
بیرون زد. نه از فکر آوا، از فکر بلایی که قرار
است سر جانان بیاید تا معده‌اش شست‌وشو داده
شود، از فکر بلایی که سر خودش می‌آید اگر یک
تار مو از سر دختری که بلای جانش شده کم شود.

#پست_سیصد_و_سی_و_پنج
#ثانیه_هشتاد_و_شش
#عادلَه_حسینی

-جانان کجاست؟

صدای فریاد فرامرز چشمانش را باز می‌کند. جاوید
وحشت‌زده کنارش است و تمنا لرزان چند قدم
عقب‌تر از آن دو. سرش را کمی پایین می‌آورد. گره
دستانش همچنان سرجایشانند، واضح‌ترین پوزخند
عمرش را می‌زند:

-از سوال تکراری خوشت می‌آد؟ تو پیام بهت
گفتم...

و با اشاره‌ی سر به ساختمان بیمارستان اشاره
می‌کند. صدایش را بالا می‌برد و مثل کسی که دردش
را بیرون می‌ریزد هوار می‌زند:

-اون بالا است. توی یه اتاق زیر یه عالمه دم و دستگاه برای اینکه بتونن نجاتش بدن. دخترت خودکشی کرده فرامرز محتشم... کلاحت رو از اینی که هست بالاتر بنداز.

دندان‌های فرامرز کلید می‌شود و چشمان غرق در خونس روی پنجره‌های طبقه‌ی دوم بیمارستان می‌نشیند. ظاهر آشفته‌اش نشان می‌دهد که خبر بی‌مقدمه‌ای که امیرارسلان از عمد به بدترین شکل ممکن برایش ارسال کرده چه بر سرش آورده است. امیرارسلان پیام را ارسال کرد و به هیچ‌کدام از تماس‌های پشت سرهمش جواب نداد. قصد داشت که جان این مرد را به لبش برساند که ظاهر امر نشان می‌دهد که موفق شده است.

جاوید برعکس فرامرز جانی برای داد زدن ندارد. پر از درماندگی التماس می‌کند:

-تو از حالش خبر داری؟ می‌دونی الان چطوره؟
اصلاً می‌دونی چرا خودکشی کرده؟

تمنا با هر دو دست دهانش را می‌پوشاند، عاجز و حریصانه چشم به دهان امیرارسلان می‌دوزد.

امیرارسلان اما هیچ عجله‌ای برای جواب دادن ندارد. اجازه می‌دهد هر سه نفرشان طعم جان کندن را بفهمند. هر دو دستش را پایین می‌اندازد

و بعد مثل کسی که به موجودات بی‌ارزشی نگاه می‌کند نگاهش را به نوبت به هر کدامشان می‌دوزد. آتشفشان درون خودش فعال است. خودش از فکر حال جانان پر از گداخته‌هایی ست که می‌سوزاندش اما الان لازم است که این جماعت را بسوزاند. این جماعت نامرد، خودخواه و بی‌انصاف را:

-سوال خوبی بود. ولی من برای سوال اول و دومت فقط یه جواب دارم... نه حالش خوب نیست، یه بسته قرص خورده. معلوم نیست چقدرش جذب بدنش شده و دکترا چقدرش رو می‌تونن از بدنش خارج کنن. اصلاً می‌تونن یا برای این‌کار خیلی دیر شده؟!

و خودش اولین نفری است که به توضیحات خودش عکس‌العمل نشان می‌دهد. دستش کنار بدنش مشت می‌شود؛ مشتی که دلش می‌خواهد بر دهان خودش کوبیده شود و پشت‌بندش یک خفه شوی غلیظ نثار خودش کند. حتی می‌تواند به گزینه‌های بهتر هم فکر کند. مثلاً پیشانی خودش و درخت تنومندی که در چند متری‌اش است.

#پست_سیصد_و_سی_و_شش

#ثانیه_هشتاد_و_شش

#عادلِه_حسینی

صدای هق زده‌ی تمنا بلند می‌شود و جاوید سرش را می‌گیرد. چشمانش را می‌بندد و بلند و ملتمس می‌گوید:

-خدا به همه‌مون رحم کنه!

در این لحظه حتی مراعات شرایط خودش را نمی‌کند. انگار فراموش کرده که مدت‌ها در ملامت نبوده، زنده بودنش از همه، حتی از خواهر خودش مخفی مانده، فقط برای این‌که جانش از دست کسی مثل مجید رفیع در امان باشد.

فرامرز با چشمان از حدقه بیرون زده قدم‌هایش را بلند برمی‌دارد. واضح است که می‌خواهد از کنار امیرارسلان بگذرد و خودش را به جانان برساند. عمق فاجعه را درک کرده. جانان آخرین دکه‌ی بازار ورشکسته‌ی زندگی‌اش است. آخرین نای و نفس زندگی بی‌نفسش.

جانان از دستش برود چیز دیگری برایش نمانده. از کنار امیرارسلان که رد می‌شود بازویش با قدرت اسیر دست او می‌شود. با فکی قفل شده و چشمانی سرخ از روی شانه به سمت او سر می‌چرخاند. امیرارسلان اما نگاهش به روبه‌رو است. فکش

سخت‌تر از اوست و گوشه‌های چشمانش قرمزتر.
کلمات را می‌جود و ادا می‌کند:

-وایسا جواب سوال آخر جاوید رو بشنو بعد برو
سراغ دخترت... شاید برای تو هم جالب باشه بدونی
چرا جانان خودکشی کرده.

نفس‌های فرامرز مانند حرارتی که از کوره بلند
می‌شود از بینی‌اش بیرون می‌زند و صورتش را
می‌سوزاند. در همین حال چشمانش را باریک می‌کند
و در سکوت منتظر شنیدن جواب سوالی می‌شود که
شاید باید خودش می‌پرسید.

امیرارسلان لب‌هایش را با انقباض واضحی بهم
می‌زند. انگار لب‌هایش از نتیجه‌ی گرمای آتشفشان
درونش مچاله شده. کوبنده به حرف می‌افتد:

-جانان خودکشی کرده چون باباش فاسقش رو
فرستاده بود تا شکل رابطه‌شون رو براش توضیح
بده و ظاهراً آوا سنگ تموم گذاشته....

می‌تواند بیشتر توضیح بدهد، حرف برای گفتن زیاد
دارد اما مسأله اینجاست که این مرد در نهایت پدر
جانان است. مجبور است از خیلی از گفتنی‌ها فاکتور
بگیرد. چقدر امیرارسلان تمایل به بیشتر گفتن دارد
و چقدر از این محدودیت بیزار است.

لب‌های فرامرز از هم باز می‌ماند و نفسش حکم
حبس‌ابد می‌گیرد. تمنا ای وای پر درد و بلندی

می‌گوید و جاوید ناباور و خشک شده نگاهش می‌کند.

هنوز تمام نشده، نگاهش را به جاوید می‌دوزد و ادامه می‌دهد:

-خودکشی کرد چون دو سال توی مرگ برادر جوونش جون کنده بود و برادرش اونقدر بی‌شرف و خودخواه بود که فقط به خودش فکر کنه نه به خواهری که به ناحق داغدار شده بود.

دستش را روی پیشانی فشار می‌دهد و محکم چشم می‌بندد. باید شرمنده باشد، خجالت بکشد، بمیرد. تمام این حس‌ها را دارد. جایی برای گردن‌کشی و قلدری نمانده، نا و توانی هم برای دفاع از خودش نمانده. محصول کارش آن بالا روی تخت افتاده و احتمالاً بین مرگ و زندگی دست و پا می‌زند. جاوید قرار است از چه چیزی دفاع کند؟

بازوی فرامرز هنوز اسیر پنجه‌های قدرتمند امیرارسلان است. آن قدر شنیده‌هایش از این جوان سنگین است که فکرش درگیر آزاد کردن بازویش نیست. امیرارسلان هم قصد آزاد کردنش را ندارد. حداقل قبل از این‌که جمله‌اش را کامل کند. این بار نگاهش را به تمنا می‌دهد. به تمنایی که می‌لرزد، رنگی به رو ندارد و به پهنای صورت اشک می‌ریزد. بی‌رحمانه این بار او را هدف قرار می‌دهد:

-جانان چاره‌ای جز خودکشی کردن نداشت وقتی
 برای رفیقی می‌سوخت که فکر می‌کرد توی داغ
 جاوید باهاش شریکه و سهم بیشتری از این داغ
 نصیب اون شده. فهمیدن این واقعیت که تو روزایی
 که برای داغ رفیقش می‌سوخت، رفیق نارفیقش کنار
 داداش مثلاً مرده‌اش جا خوش کرده بود؛ دلیل خوبیه
 برای این‌که جانان الان روی اون تخت اون بالا
 افتاده باشه.

#پست_سیصد_و_سی_و_هفت
 #ثانیه‌های_هشتاد_و_شش
 #عادله_حسینی

سر تمنا درون یقه‌اش فرو می‌رود ولی "الهی
 بمیرمی" که می‌گوید را همه می‌شنوند. تنها کسی که
 جوابش را می‌دهد امیرارسلان است؛ جوابی که تنها
 یک خنده‌ی عصبی و کوتاه است.
 صدای شیونی از گوشه‌ای از محوطه‌ی بیمارستان
 بلند می‌شود. ظاهراً به یکی از همراهان بیماری
 خبر فوت بیمارش داده شده.

فرامرز تکان سختی می خورد. مثل کسی که با یک سطل آب بیدار شده است.

تکائی به بازویش می دهد. برخلاف تصورش بازویش راحت آزاد می شود. در اصل امیرارسلان دیگر دلیلی برای نگه داشتن آن ندارد. گفتنی ها را گفته. خلاصه و کوتاه اما لپ کلام. صدای فرامرز می لرزد. لرزش صدای او چیزی است که برای هر سه نفر جدید است:

-سخنرانیت تموم شد؟ همه ی اون چیزایی که باید می گفتی رو گفتی؟ حالا می تونی بساطت رو جمع کنی و بری، می بینی که این جا نه کسی باهات مخالفت می کنه نه کسی از خودش دفاع می کنه. پس خیالت راحت که رسالتت رو کامل انجام دادی... خوش اومدی!

گوشه ی لبش به سمت بالا کشیده می شود. این خنده جایش این جا نیست، هر چند که در اصل خنده ای هم در کار نیست. بیشتر یک زمینه چینی برای گفتن جمله ی پر از اقتدار بعدی اش است. یک دستش را درون جیب فرو می کند، دست دیگرش همچنان کنار بدنش مشت است. نود درجه می چرخد؛ طوری که کاملاً مسلط به فرامرز است. قد بلندش هم این تسلط را بیشتر می کند. جملاتش مثل کوبیده شدن یک پتک بر یک جسم فلزی همان قدر صدای قدرتمندی دارد:

-برم؟ یعنی جانان رو بذارم بین یه مشت دشمن و برم؟ شوخی خنده‌داری بود، فقط حیف که من خیلی آدم خوش‌خنده‌ای نیستم. ضمن این‌که دید تو به رسالت من به چیزی که من از خودم توقع دارم فرق داره.

سر تکان می‌دهد:

-البته که تو تقصیری نداری چون دریچه‌ی دیدت در همین حده، در حدی که وقتی دیدی زنت گند زد به این زندگی، تو به جبران‌ش زندگی بقیه‌ی اعضای خانواده‌ت رو به فجیع‌ترین شکل ممکن به فنا دادی. من از آدمی مثل تو بیشتر از این توقع ندارم فرامرز محتشم.

فرامرز سرریز می‌کند. دیگر بیشتر از این نمی‌کشد، از وضعیت جانان بی‌اطلاع است و این جوان با قدری تحقیرش می‌کند و واقعیت‌ها را در صورتش می‌کوبد. ناتوان داد می‌زند:

-حرف حسابت چیه؟ دنبال چی هستی که ول کن این ماجرا نیستی؟ چی می‌خوای از من؟ چقدر توی این ماجرا ذینفعی که دست برنمی‌داری؟

قلب امیرارسلان درگیر یک تیرباران است. نقطه به نقطه‌ی قلبش از فکر جانان، از فکر چیزی که آن بالا به سرش می‌آید، از فکر خطری که سایه‌اش بالای سر آن موجود ظریف و دوست‌داشتنی چمبره

زده، تیرباران می‌شود ولی جمله‌ای که می‌گوید با اقتدار کامل است. انگار فقط می‌گوید تا اطلاع‌رسانی کرده باشد نه این‌که کسب تکلیف کند:

-من ذینفع‌ترین آدم این قصه‌ام. من او مدم که بزرگ‌ترین داراییت رو ازت بگیرم و برم.
فرامرز با سرعت چشم باریک می‌کند. خواسته‌ی این مرد مشخص است. تمام نفرتش را بین نگاه و زبانش تقسیم می‌کند اما چیزی که زمزمه می‌کند یک کلمه‌ی پر از ناباوری است:
-باشگاه!!!

امیرارسلان گردن را صاف می‌گیرد، سینه‌اش را جلو می‌دهد و شمرده اما پر از صلابت توضیحاتش را کامل می‌کند:

-من دخترت رو از اون اتاق می‌کشم بیرون و عقدش می‌کنم. بعد کاری می‌کنم که فقط یه خاطره‌ی محو از روزای وحشتناکی که شما جماعت بی انصاف براش ساختید و اون گذرونده تو خاطرش باقی بمونه.

#پست_سیصد_و_سی_و_هشت

#ثانیه‌های_هشتاد_و_شش

#عادله_حسینی

یعنی این ماهیچه رو نباید خورد، باید سرمه کرد و به چشم کشید.

تلاشش بی‌ثمر است نمی‌تواند کاری کند که جانان نگاهش را از سقف بردارد و به سمتش سر بچرخاند. تمنا لبه‌ی تخت او می‌نشیند و نگاهی به انگشت‌هایش که به عادت تمام این هفته روی شکمش قفل شده می‌اندازد.

حس می‌کند جانان تبدیل به یک ربات شده است. رباتی با حداقل حرکات و واکنش.

چه بر سر جانان آورده اند... چه بر سر او آورده است؟ خدا لعنتشان کند! خدا خودش را برای لعنت کردن در صدر لیست قرار بدهد. اویی را که به گمان خود به جانان خدمت می‌کرد و الآن تنها حسی که به کارش دارد خیانت است.

سرش را تکان کوچکی می‌دهد و افکار و عذاب وجدانی را که رهاوردش است به عادت تمام این هفته برای آخر شب می‌گذارد.

باز هم طوری که انگار آب از آب تکان نخورده و مهم‌ترین مسئله محتویات درون سینی است می‌گوید:

ببین، این ماهیچه اون کباب چنجه نیست که اگه نخوری بذارم یخ کنه. منتظرم یه ذره ناز کنی تا ته ظرفشو دربیارم، کاسه شم نخ کنم بندازم گردنم! به امید جوابی، اعتراضی، فحشی، بدوبیراهی خیره ی جانان می شود.

یک هیچ کریه نتیجه ی تمام دست و پا زدن هایش است. حتی پلک زدن های این دختر هم به حداقل رسیده است. دکتر قبل از مرخص کردنش از احتمال نوعی افسردگی گفت، اما چیزی که تمنا از این جانان می بیند چیزی فراتر از یک افسردگی معمولی است.

جانانی که از روز مرخص شدنش با هیچ کدامشان سر جنگ ندارد، گردن کشی نمی کند، نمی توپد، اعتراضی نمی کند، اما با سکوت و کم حرفی اش به نوع متفاوتی بدقلق شده است.

جانان هریک از این آدم ها را به شکلی با جنگی نرم به شکست وادار کرده است. آن هم بعد از این که هر کدام در حیات آن بیمارستان توسط امیرارسلان صدر محکوم شده بودند، بدون این که جای دفاعی برایشان مانده باشد.

نگاهش را با تأسف به محتویات کاسه می دهد. بلافاصله بعد از مرخص شدن جانان از بیمارستان، فرامرز از او خواست که پرستاری جانان را در

دوره‌ی نقاht به عهده بگیرد. تمنا شدیداً از این پیشنهاد استقبال کرد. این چیزی بود که خودش هم با تمام وجود می‌خواست. نزدیکی به جانان و از بین بردن کدورتی که بینشان بود... البته اگر این کدورت از بین بردنی بود و از سوی جانان تمایلی برای ادامه‌ی این رابطه وجود داشت.

تمنا لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و سپس خم می‌شود و سینی را پایین تخت، کنار پایش می‌گذارد. صاف که می‌نشیند بیش‌تر به سمت جانان می‌چرخد. دستش را روی بازوی او می‌گذارد و به‌طرفش خم می‌شود. بعد با مهربانانه‌ترین حالت ممکن می‌پرسد: —مشکل غذا نخوردنت منم؟ آگه من برم بیرون، یکم از این غذا می‌خوری که خیالمون راحت شه؟ لبخند دردناکی می‌زند و ادامه می‌دهد:

—می‌دونی بابات هر شب که می‌آد خونه اولین چیزی که می‌پرسه اینه که جانان چیزی خورده یا نه؟ می‌دونی وقتی من هر شب می‌گم نه، اونم شام نخورده می‌ره تو اتاقش و تا خود صبح بیرون نمی‌آد؟!

تمنا احساس می‌کند چشم‌های جانان به‌خشکی افتاده‌اند که از جایشان تکان نمی‌خورند؛ مثل لب‌هایش و احتمالاً زبانش. چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی جانان و گودی زیر چشمانش نشان از این دارد که

لیوان شیر و تنها دانه‌ی خرمایی که از خوردن آن
امتناع نمی‌کند، در بهبود حال و روزش هیچ تأثیری
ندارد.

#پست_سیصد_و_سی_و_نه
#ثانیه‌های_هشتاد_و_شش
#عادلَه_حسینی

مشخص است که جانان نمی‌خواهد به خودش کمک
کند. از شواهد امر نیز کاملاً پیداست که او با پنبه
سر تکتک این جماعت را خواهد برید!
لب‌های خشک جانان که بی‌رمق به هم می‌خورد
نگاه تمنا مشتاق می‌شود. چشم‌های او همچنان با
سقف قرارداد دارند و در نهایت باز هم لب‌های
جانان در بی حرکت ترین حالت ممکن قرار می
گیرد. باز هم سکوتی تکراری که در تمام این مدت
جز در موارد ضروری و جز با چند کلمه‌ی معمولی
شکسته نمی‌شود. جانان حرفی برای گفتن به این
جماعت ندارد. به این جماعتی که هر کدام به نوعی

و با مدل اختصاصی خود او را تبدیل به این جانان کرده بودند.

امید تمنا برای چندمین بار تبدیل به یاس می شود و چشمانش همزمان با آرزوی مرگ کردن برای خودش روی هم فشرده می شوند. او با جانان چه کرده بود؟ پس فرق او با فرامرز و آوا در این ماجراها چه بود؟ این سوال ها بیش از حد برایش تکراری و عذاب آور شده؟

این سکوت جانان یعنی تمنا در تمام این چند روز آب در هاون کوبیده است. نه پشیمان بودن بارز و علنی اش و نه تلاش هایش برای جبران، هیچ تأثیری در ترمیم طناب پاره شدی رفاقتشان ندارد.

چشمانش را باز می کند. چشمانی که شرمنده اند؛ بی نهایت شرمنده. فشار کم جان انگشتانش را روی بازوی ظریف او کمی بیشتر و نجوا می کند:

—حق داری سکوت کنی. حق داری حالت از شنیدن صدام بهم بخوره. اون قدر حق داری که من حتی روی اینو ندارم ازت فرصت جبران بخوام.

جانان جوابی برای این شرمندگی عمیق هم ندارد. تمنا شنیدن صدای او را می خواهد، حتی اگر تلخ باشد؛ تلخ تلخ.

صدای زنگ گوشی‌اش باعث می‌شود با اکراه نگاه از او بگیرد. خودش را کمی عقب بکشد و دست را داخل جیب هودی‌اش فروکند.

یک تماس تصویری، آن‌هم از سمت جاوید که با سماجت برای هم‌صحبتی با جانان اصرار دارد. جاویدی که به‌هم‌ریخته است، طاقتش طاق شده و به اقتضای شرایطش نمی‌تواند در این خانه باشد. هر بار تمنا صبورانه برای او توضیح داده است که «الان وقتش نیست، باید صبر کنی جاوید، تا زمانی که جانان یکم روی خوش نشون بده».

باز جاوید فریاد می‌زد: «من دارم از دستش می‌دم تمنا، چرا نمی‌فهمی؟ من با حماقتم دارم جانانو برای همیشه از دست می‌دم. راضیش کن تماس تصویری منو جواب بده. حداقل بذاره صورتشو ببینم، وگرنه تعهد نمی‌دم بی‌خیال امنیتم و مسخره‌بازی این چند سال نشم و بلند نشم پیام اون‌جا.»

تمنا هر دفعه عاجزانه فکر کرد که چه‌طور و از چه طریقی می‌توان جانان را راضی کرد. جانانی که طبق شواهد قید تک‌تکشان را زده است.

گوشی درون دستش همچنان زنگ می‌خورد و تمنا از گوشه‌ی چشم به او نگاه می‌کند. امیدوار است جانان برای دیدن نام مخاطب اندکی کنجکاو‌ی نشان بدهد یا حداقل به صدای زنگ اعتراض بکند... اما

جانانی که او می‌بیند قرار نیست واکنشی جز تماشای سقف داشته باشد.

مردد است. دلش می‌خواهد همه‌چیز را درست کند، اما ترس از خراب‌تر شدن اوضاع دارد. درست و غلط کارش را نمی‌داند. با خودش فکر می‌کند شاید با برقراری این تماس جانان این سکوت لعنتی و کشدار را شکند. حتی اگر قرار است این سکوت با بد و بیراه و اعتراض شکسته شود. نمی‌داند این ریسک قرار است چقدر جواب بدهد. اصلاً جواب می‌دهد یا اوضاع را بدتر می‌کند. لب پایین را اسیر دندان می‌کند و بعد با تردید تماس تصویری جاوید را جواب می‌دهد.

#پست_سیصد_و_چهل
#ثانیه_هشتاد_و_شش
#عادلَه_حسینی

صدای جاوید مثل صدای کسی است که فریادهایش به گوش دیگران نرسیده. مثل انسانی که بریده

است، کلمات را با انزجار بیرون می‌ریزد و تمنا را مستفیض می‌کند:

-حالیته من دارم اینجا جون می‌دم و برای جواب دادن گوشت خودت رو به زحمت نمیندازی؟
تمنا به جاوید بی‌تاب داخل گوشی فقط نگاه می‌کند.
لب‌هایش را با زبان تر می‌کند و با تأملش اعتراض او را از نوع شدید و شاکی‌تری می‌شنود:
-می‌شنوی چی می‌گم یا تو هیپروتی؟ یا شاید می‌گی کون لق جاوید، من که پیش جانانم به درک که اون مرغ سر کنده است.

تمنا از بی‌انصافی او چهره درهم نمی‌کشد. دو سال است که به تلخ بودنش، به جبهه گرفتن‌هایش و به نقطه‌ی جوش رسیدن‌های گاه و بی‌گاهش عادت کرده و همه را به حساب شرایط خاص او گذاشته است. امروز بیشتر از هر روز به او حق می‌دهد. به جاویدی که تمام این سال‌ها امنیت و زندگی عادی نداشته و حالا به نوعی خواهر هم ندارد.

نمی‌داند باید چطور برای او توضیح بدهد که الان کنار جانان است. که الان جانان صدای او را می‌شنود و هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهد. صدای برادری که تا چند روز پیش، شنیدن صدایش برای جانان حسرت بود و امروز او نمی‌خواست که این صدا را بشنود و توضیحاتش را گوش کند.

تمنا بین خواهان و خوانده گرفتار شده است.
-شکر خدا لال هم شدی انگار.

این را جاوید طوری با حرص می‌گوید که انگار
کلمات را تف می‌کند. تمنا باز هم اعتراضی نمی‌کند.
و به جای آن درجا می‌چرخد. گوشی را حرکت
می‌دهد و در مسیر نگاه جانان قرار می‌دهد. طوری
که چشمان او به جای سقف گوشی را می‌بیند.
تمنا خودش را باز هم جابه‌جا می‌کند. طوری که
می‌تواند صفحه‌ی گوشی و عکس‌العمل هل شده‌ی
جاوید را ببیند.

دهانش با دیدن چهره‌ی جانان برای چند ثانیه از هم
باز می‌ماند. همین چند لحظه‌ی پیش بی‌تابی‌اش برای
دیدن او را در قالب بدترین کلمات نشان می‌داد و
حالا جانان بدون هیچ عکس‌العمل و حسی داخل قاب
گوشی‌اش است.

لبخند عجولانه‌ای می‌زند و درد کلامش را مخفی
می‌کند:

-سلام خواهر کوچولو. اوضاع چطوره؟
جانان سنگین پلک می‌زند. دلیلی نمی‌بیند جواب
کسی را بدهد که دو سال حالش را گرفته و حالی
نپرسیده.
جاوید کم نمی‌آورد؛ ادامه می‌دهد:

-الان تو معده و روده‌ات درد نداری؟ دکتر گفتن شست‌وشوی سختی داشتی.

چند ثانیه می‌گذارد و باز جوابی نمی‌گیرد. نه تشکری نه توهینی.

جاوید این بار دردناک‌تر لبخند می‌زند. چند باری به تأیید سر تکان می‌دهد و مطیعانه می‌گوید:

-باشه می‌فهمم. نمی‌خوام جوابم رو بدی. اعتراضی هم ندارم... در اصل نمی‌تونم داشته باشم حق اول و آخر با توه اما همین‌که قبول کردی به حرفام گوش بدی از سرمم زیاده.

جانان پوزخند می‌زند. قبول کرده بوده به حرف‌هایش گوش بدهد؟ چه خیال خامی.

جاوید از جا بلند می‌شود و تصویرش در گوشی جابه‌جا می‌شود. به راه می‌افتد و با لحنی که شکست واضح‌ترین حسش است ادامه می‌دهد:

-این مدت مدام می‌خواستم باهات حرف بزنم. نه این‌که توضیح و توجیهی برای حماقتی که کرده باشم داشته باشم.... نه، من گند زده بودم و توی این بحثی نیست.

مکثی اتفاق می‌افتد. حالا جانان، در تصویر پشت جاوید نمایی از بخشی از ویلای دماوند را دارد. ویلایی که تا چند روز پیش تصور متروکه شدن آن را داشت.

#پست_سیصد_و_چهل_و_یک
#ثانیه_هشتاد_و_شش
#عادلَه_حسینی

جاوید راه می‌رود، نفس نفس می‌زند و بین
نفس‌های خسته‌اش توضیح می‌دهد:
-می‌خواستم باهات حرف بزنم برای گفتن یه چیز
دیگه.

و بعد از گفتن این حرف گوشی را می‌چرخاند.
این بار تنها در و دیوار ویلا در تصویر مشخص
است و تنها صدای جاوید شنیده می‌شود:
-هیچ چیزی اون‌جوری نیست که تو فکر می‌کنی.
یعنی منظورم اینه که این‌جوری نیست که توی این
مدت فقط تو باشی که زجر کشیده باشی و من خیلی
خوش_خوشانم باشه.

هیچ تغییری در حالت چهره‌ی جانان ایجاد نمی‌شود.
نگاه تمنا بین چهره‌ی او و صفحه‌ی گوشی در
حرکت است به این امید که شاید صحبت‌های جاوید
معجزه کند. حتی اگر آن معجزه خیلی کوچک باشد.

-توی سال اول من بودم و تنهایی و غربت.
عذاب وجدان کشتن یه آدم باهام بود. رگ گردنم از
فکر خیانت مامان نمی‌خواید. نامزد جوونم رو توی
ایران ول کرده بودم و رفته بودم و خودم رو از
خواهرم، تنها عضو خانواده‌ام مخفی کرده بودم.
زندگیم پا در هوا بود و معلوم نبود قراره چی به
سرم بیاد. من ایران نبودم اما حتی اون‌جا هم از
سایه‌ی خودم می‌ترسیدم.

حالا در گوشی، حیاط ویلا دماوند دیده می‌شود.
درخت‌های گردویی که بزرگ‌تر از چند سال پیش
هستند بیشتر تصویر را پر کرده‌اند و جاوید هم در
گوشه‌ای از این قاب جای دارد. دم عمیقی می‌گیرد و
نگاهش را از نگاه خیره و بی‌احساس جانان می‌دزد
و به محوطه می‌دهد:

-اون‌قدر حالت ازم بهم می‌خوره که نمی‌گی "خب که
چی؟ اینا الان چه ربطی به اون مخفی‌کاری و
نامردیت داره؟" حقم داری حال خودمم از خودم بهم
می‌خوره. اینایی که گفتم هم ربطی به اون
مخفی‌کاری مزخرفم نداره. من تا ته دنیا پیش تو
نامردم و برای تغییرش هم تلاشی نمی‌کنم. اما اینا
رو گفتم که بدونی منم زجر کشیدم. گفتم بلکه دلت
خنک بشه. خیالت راحت شه که اگه تو توی داغ من

سوختی منم توی تنهایی و بی کسی و بلاتکلیفی
پوست انداختم.

لبخند پردردی می زند. آن قدر پردرد که لبخندش اصلاً
دیده نمی شود:

-از یه جایی به بعد اون قدر کم آوردم که بابا ترسید
پشت پا بزنم به تمام سناریویی که تا الان اون چیده
و کارگردانی کرده و من احمق بی شعور بازی کردم.
بابا ترسید و تمنا رو وارد بازی کرد. تمنا روزای
اول یکی بود مثل تو، شایدم بدتر از الان تو. شوکه
بود، داغون بود و خب حق داشت که طلبکار
باشه... عین الان تو.

جانان آرام چندبار پلک می زند. صحبت های جاوید
نتوانسته ذره ای میمیک صورتش را تغییر بدهد:
-روزای اول بعد از این که غش کردنش تموم شد،
چندباری زیر سرم رفت و تب و لرزش از بین رفت
تازه به خودش اومد. شروع کرد منو می زد، خودشو
می زد. میزد می شکست خراب می کرد. بابا مثلاً اونو
آورده بود که به من روحیه بده. نمی دونست من با
داستان تخیلی مرگم روحیه ای برای تمنا نداشتم که
بتونه الان کمکی به حال و روزم بکنه. خیلی زمان
برد تا تمنا خودش رو پیدا کنه و با اتفاقی که
افتاده کنار بیاد. اون اصرار داشت که باید تو
قضیه ی زنده بودن منو بدونی، من مخالف بودم بابا

هم مخالف بود. هر چند که دلایل مخالفت هامون با هم متفاوت بود.
 جاوید انگار خسته است که لبه‌ی باغچه می‌نشیند.
 کلماتش عصبی است. احتمالاً یادآوری حماقت‌هایش باعث آن شده:

-بابا مخالف بود چون می‌دونست اگر تو از زنده بودن من خبردار شی اولاً به مامان می‌گی و زجرش رو کم می‌کنی دوماً با رفت و آمدات می‌تونی مجید رفیع رو از جای من خبردار کنی. اما دلیل مخالفت من این نبود من مخالف بودم چون ازت می‌ترسیدم؛ چون می‌دونستم عکس‌العمل‌های تو شاید حتی از تمنا هم بیشتر و بدتر باشه. شاید بیشتر آسیب ببینی. منتظر بودم که این داستان یه‌جوری جمع شه، شر مجید رفیع از سر زندگیمون کم شه بعد پیام سر وقت و تمام این‌روزا رو جبران کنم.

#پست_سیصد_و_چهل_و_دو
 #ثانیه_هشتاد_و_شش
 #عادلَه_حسینی

بعد از گفتن آخرین جمله عاجزانه به چهره‌ی جانان خیره می‌ماند. حس می‌کند صورت جانان کوچک‌تر از قبل شده، انگار خواهرش آب رفته. ملتمس به طوسی‌های خالی از هر حسش می‌گوید:

-من جای دفاعی ندارم جانان. اما به زجری که منم توی این قصه کشیدم فکر کن شاید اون جوری راحت‌تر بتونی از برادر بی‌عقل و خطاکارت بگذری. به این فکر کن که منم یه بازیچه بودم. بازیچه‌ی دست مامان و بابا. کثافت کاریا رو اون دوتا کردن و زندگی من نابود شد.

جانان چشمانش را می‌بندد. دلش نمی‌خواهد بشنود. نمی‌خواهد قصه‌ی دلدادگی مادرش و مجید رفیع و رابطه‌ی پدرش با آوا را یکبار هم از زبان جاوید بشنود. او این قصه را از بر است. می‌تواند بدون جا انداختن کلمه‌ای از اول تا آخر بارها تعریف کند و بعد عق بزند و بالا بی‌آورد. این زندگی را با تمام نامردی‌هایش نارو زدن‌های اعضایش بالا بی‌آورد و بعد پشت دستش را با انزجار به لب‌هایش بکشد، لب‌هایش را پاک کند، به این زندگی و آدم‌هایش پشت کند و برود.

با همان چشمان بسته باز هم صدای دردمند جاوید را می‌شنود. دلش از این شنیدن درهم فشرده می‌شود. انگار صدای جاوید سال‌ها پیر شده است:

-همین الانم اوضاع من افتضاحه جانان. من از نظر قانونی پام گیره. بحث فقط مجید رفیع نیست. مسأله اینه که من در نهایت باعث شدم که یه آدم برای همیشه قطع نخاع بشه. با پاسپورت جعلی از ایران رفتم و برگشتم ضمن این که اسمم روی قبر یه آدم دیگه است و هویت اونم ازش گرفتم.

صدای تمنا دقیقاً کنار گوشش زمزمه می شود. طوری که انگار می خواهد فقط او بشنود نه جاوید:

-یه کلمه باهاش حرف بزن جانان، دلت براش نمی سوزه؟ اون برادرته، جاویده. همونی که یه روزی تب می کرد براش می مردی. یه خطای خیلی بزرگی کرده که نباید می کرده و الان توش مونده. جاوید درمانده است، بریده. باهاش حرف بزن نذار بیشتر از این کم بیاره.

جانان چشمانش را بی هیچ عجله ای باز می کند. به چهره ی ملتمس جاوید خیره می شود. باید ببخشد؟ یاد روزی می افتد که با ناخن خاک های روی قبر او را کنار می زد تا جسم بی جان او را از آن جای تاریک و باریک و سرد نجات بدهد. یاد روزهایی که سرش را به سنگ قبر او می کوبید. جانان روزهایی را به یاد می آورد که کنار قبر جاوید می خوابید. روی سنگ سرد او دست می کشید و سعی می کرد صورت گرم او را تصور کند.

به هزار باری که با گوشی خاموش او تماس گرفته بود و با شنیدن صدای اپراتور جان داده بود.
 جانان این‌ها را به یاد می‌آورد که کم آوردن جاوید بی‌اهمیت می‌شود. او دلسوزی‌هایش را کرده، خون دل‌هایش را خورده، کاسه‌ی مهربانی‌هایش به ته رسیده. یکی از دست‌هایش از شکمش جدا می‌شود، بالا می‌آید. انگشتش به سمت صفحه‌ی گوشی می‌رود. چشمان جاوید جان می‌گیرد. انگشت ظریف او روی علامت قرمز رنگ می‌نشیند و تماس قطع می‌شود.

تمنا می‌نالد:

-ای وای...

باز هم میمیک صورت جانان تغییر نمی‌کند. دستش روی شکمش قرار می‌گیرد و سکوتش را با یک جمله‌ی کوتاه می‌شکند:
 -گمشو بیرون تمنا!

#پست_سیصد_و_چهل_و_سه

#ثانیه_هشتاد_و_شش

#عادله_حسینی

تقه‌ای به در اتاقش می‌خورد. ساعت، ساعتی است که فرامرز هر شب در اتاقش را می‌زند. دلیلی نمی‌بیند اجازه‌ای بدهد. تک‌تک این آدم‌ها بی‌اجازه نابودش کرده‌اند. بعد از کمی در باز می‌شود و فرامرز در چهارچوب در اتاقش می‌ایستد. به عادت تمام این شب‌ها حریصانه او را تماشا می‌کند. یک هفته‌ی پیش نگران این بود که او را از دست بدهد و حالا او را داشت؛ حتی اگر نگاهش نکند و حتی اگر... از او بیزار باشد.

-بهتری بابا؟

این را با نرم‌ترین لحن ممکن می‌پرسد. سال‌ها از آخرین باری که با این لحن صحبت کرده می‌گذرد. این لحن مخصوص سال‌های اول زندگیشان بود. وقتی دلش برای حمیده و زیبایی‌هایش می‌رفت و به هر دری می‌زد تا دل او را بدست آورد. تنها تغییر حالت جانان نسبت به ظهر و حضور تمنا تغییر مسیر دیدش است. او این بار خیره‌ی پنجره است. ضمن‌ای که درگیر یک سکوت مطلق هم نیست:

-بهتر بودنم مهمه؟

فرامرز با تمام وجود می‌گوید:

-تو همه چیزت برای من مهمه. اصلاً مهم‌تر از تو چیزی توی این دنیا وجود نداره.

پوزخند واضحش جواب جمله‌ی احساسی فرامرز است. فرامرز چند لحظه متأسف به چهره‌ی بی‌اعتماد او خیره می‌ماند و بعد آرام و شمرده می‌گوید:

-این پسره زنگ زد. اجازه می‌خواست پنج‌شنبه با خانواده‌اش بیاد.

هیچ تغییری در صورت جانان نمی‌بیند و این یعنی اخبار را زودتر از او دارد. با احتیاط می‌پرسد:

-یه‌کم زود نیست؟ نمی‌خوای فکر کنی؟
جانان چشمانش را می‌بندد و جواب می‌دهد:
-دیرم هست. خیلی دیره...

چینی به پیشانی می‌اندازد:

-اینقدر از این خونه فراری‌ای؟

کلماتش وزن دارند سخت از حنجره‌اش جدا می‌شوند و از لای لب‌های خشکش راه خروج را پیدا می‌کنند:

-از خونه؟! آجر و در و پنجره نمی‌تونن آدما رو

فراری بدن. فراری دادن کار آدمای توی اون

خونه‌هاست... لطفاً خواستی در رو ببندی برقم

خاموش کن. نور اذیتم می‌کنه.

#پست_سیصد_و_چهل_و_چهار
 #ثانیه_هشتاد_و_شش
 #عادلَه_حسینی

*

ساعت دو نیمه شب است و جانان مثل تمام دو نیمه شب‌های این هفته بیدار است. خوابش نمی‌برد. ذهن خسته‌اش آن قدر فعال است که برای ساعتی استراحت مجالی پیدا نمی‌کند.

گوشی‌اش کنار بالشتش می‌لرزد. باید بترسد اما لبخند می‌زند. می‌خندد چون فقط خودِ قلدر اوست که می‌تواند ساعت دو نیمه‌شب زنگ بزند. فقط امیر ارسلان است که خوب او را می‌شناسد. می‌داند که برخلاف تصورات بقیه آرام‌بخش‌ها نتوانسته تأثیری در شب بیداری‌های او داشته باشد.

تماس را برقرار می‌کند و گوشی را به گوشش می‌چسباند و با همه‌ی وجودش گوش می‌شود. سلامی نمی‌دهد. دلش می‌خواهد فقط صدای او را بشنود. صدای قدرتمند و همیشه جدی او را: -اصلاً از زنی که زخم بستر گرفته خوشم نمی‌آد

لب‌هایش کش می‌آید. شاکی بودن او برایش جالب است:

-پس برای چی پنج‌شنبه می‌خوای بیای خواستگاریش؟

صدای شیر آب می‌آید و جانان سعی می‌کند او را تصور کند. صدای قورت دادن آب می‌آید و بعد صدای بی‌تفاوت او:

-می‌خوام پیام زخمایش رو پماد بزنم برگردم. دنبال باقیات و صالحاتم.

جانان این‌بار با صدای کم‌جانی می‌خندد. خنده‌هایش مثل تمام اعضای بدنش پر از ضعفند:
-قشنگ مشخصه کینه کردی.

این روزها بارها امیر ارسلان زنگ زده و یا پیام داده تا به طریقی او را از این خانه بیرون بکشد. از این خانه و هوای سنگینش. از این خانه و از کنار آدم‌های بی‌انصافش. دل نگرانی‌های او حتی از ورای لحن جدی و نه چندان نرمش مشخص است.
امیر ارسلان بی‌خیال جواب می‌دهد:

-کینه؟! نه بابا من اون‌قدرم شرایط رو به خودم سخت نمی‌کنم. می‌خواستم تو رو از اون خونه بیرون بکشم، اغفال کنم. بیرون نیومدی دختر همسایه‌مون، همون که سگ داره و معرف حضوره کشیدم تو خونه‌شون و اغفال شدم.

دست سردش را بالا می‌آورد و یک طرف صورت
سردترش می‌رود. چقدر علائم حیاتی‌اش کم شده‌اند:
- با یه مریض این‌جوری تا نمی‌کنن جناب صدر. توی
دلش رو نمی‌لرزونن. خدا رو خوش نمی‌آد.
لحن امیر ارسلان بیش از حد سوالی است اما
شیطنت کلامش واضح است:

- کدوم قسمت، دلش رو می‌لرزونن؟ بگو روی خودم
کار کنم.

لب پایش را آرام گاز می‌گیرد و چیزی که به او
تحویل می‌دهد شبیه این کلمه است:
- واقعاً که...

و بعد برای عوض کردن حرف می‌گوید:
- با خانواده‌ات حرف زدی؟

- با مامانم آره. بابام سفر بود. امشب اومده. فردا
دوباره می‌رم اون‌جا. هر چند که مامانم آمار دقیق
رو بهش داده.

نمی‌داند چرا این بحث اذیتش می‌کند. شاید از
خانواده‌ی او خجالت می‌کشد. شاید هم... شاید هم
جای خالی مادری که نیست تا آمار ی به پدرش
بدهد، در صورتش کوبیده می‌شود.

صدای امیر ارسلان وقتی در گوشش می‌پیچد که
چیزی بیخ‌گلویش گیر کرده.

- فردا ساعت ده میام دنبالت بریم بیرون.

سعی می‌کند با کمی مردم‌آزاری حال خودش را تغییر
بدهد:

- شرمنده نمی‌تونم پیام.

امیرارسلان پر ابهت و قدرتمند و البته بدون کم
آوردن می‌پرسد:

- چرا؟

کم‌جان می‌خندد:

- چون زخم بستر دارم و کسی نیست که به پشتم پماد
بماله.

امیر ارسلان برعکس او نمی‌خندد. در کل او در
خندیدن بسیار خساست به خرج می‌دهد:

- نظرت چیه امشب یکی از پنجره‌ی اتاقت بیاد تو
برات پماد بزنه.

سر تکان می‌دهد و با حوصله جواب می‌دهد:

- قصه‌ی تخیلی و رمانتیکه.

- با تخیلی بودنش خیلی موافق نیستم. هوشیار
بخواب.

#پست_سیصد_و_چهل_و_پنج

#ثانیه_هشتاد_و_شش

#عادله_حسینی

چشم‌هایش برای باز نشدن مقاومت می‌کنند. صدای آهنگ ملایمی که در گوشش می‌پیچد باعث می‌شود تا چشم‌هایش را با اصرار بیشتری روی هم فشار بدهد. نمی‌داند صدا بخشی از خواب‌های آشفته و بی‌محتوایش است یا از محیط اطرافش. مورد دوم به نظرش منطقی‌تر است آن هم وقتی که به نظر می‌رسد منبع آن در کنار گوشش است نه در سرش. صدا برای چند لحظه قطع می‌شود و او از فشار پلک‌هایش کم می‌کند. این شرایط فقط چند ثانیه دوام دارد و بعد دوباره همان صدا، همان ملودی آرام در گوشش می‌پیچد. این بار هوشیارتر از قبل است. راحت متوجه می‌شود که صدا خارج از محدوده‌ی خواب‌هایش است.

چشم‌هایش را باز می‌کند. برای چند ثانیه شرایطش را می‌سنجد. روی تختش خوابیده است و صدا، صدای گوشی موبایلش است. تاریکی محض اتاق نشان می‌دهد که تا رسیدن به صبح فاصله دارند. داروهای آرام‌بخش دیر اثر کرده‌اند اما در نهایت اثر کرده‌اند و این باعث می‌شود که کرخت دستش را تکان بدهد و تلاش کند بدون جابه‌جا شدن گوشی موبایل را پیدا کند.

نورِ گوشی باعث می‌شود که چشم باریک کند و از همان درز باریک هم از دیدن نام امیرارسلان شگفت‌زده شود. کمی زمان لازم دارد تا تمرکز کند و تلاش کند تا از بُهتِ زنگ‌زدن او در این ساعت از نصفه شب خارج شود اما در همین فاصله صدای گوشی را کم می‌کند.

و بعد بلافاصله تماس را برقرار می‌کند. اولین چیزی که می‌شنود این است:

-هوشیار خوابیدی یا نه؟

همان‌طور خواب‌آلود لب‌هایش از تعجب، از هم باز می‌مانند. دوزاریش با یادآوری آخرین مکالمه‌شان با صدای بلندی می‌افتد. با مکث و صدایی پر از گنجی می‌پرسد:

-شوخی می‌کنی دیگه؟

صدای امیرارسلان محکم است و این یعنی خبری از شوخی نیست:

-در حیاطو باز کن در مورد شوخی بودن و نبودنش تو حیاط اختلاط کنیم.

هینی که می‌کشد کمی بیش از حد بلند است. البته نه آن‌قدری که از در اتاق او بگذرد و به گوش فرامرز برسد. ناباور سر تکان می‌دهد:

-تو چیکار کردی؟ می‌دونی الان نصفه شبه؟

-جدا؟ این جا که انگار سر ظهره. پس انگار
مجبوریم در مورد اختلاف زمانی هم صحبت کنیم.
باید بخندد که نمی خندد. به جایش بزاقش را قورت
می دهد و با ضعف می گوید:

-برگرد امیرارسلان برای خودت دردسر درست نکن.
منم نمی تونم پیام از در اتاقم بیرون و برات درو باز
کنم. بابام چند شبه تو هال روی کاناپه می خوابه.
هیچ تغییری در لحنِ مطمئن و خونسرد او ایجاد
نمی شود:

-پنجره ی اتاقتو چی؟ اونم نمی تونی باز کنی؟
چشمانش به آنی درشت می شود. انگار قرص ها هم
تأثیر خود را از دست می دهند که روی آرنج نیم خیز
می شود و وحشت زده می گوید:

-می خوای چی کار کنی؟

و جوابی نمی گیرد چون بوق های ممتدی که به
گوشش می رسد خبر از قطع شدن تماس می دهد.
بلافاصله گوشی را روی تخت می اندازد و پتو را
کنار می زند. از جا بلند می شود و روی تختش
می ایستد. بعد از یک هفته این سریع ترین حرکتی
است که داشته. این مدت تمام حس های برجسته اش
را از دست داده و الان همه شان را با هم تجربه
می کرد. عجله کردن، هیجان زده شدن و حتی
ترسیدن. تمام این یک هفته حس می کرد که دنیایش

برای همیشه به رکود رسیده است و امیرارسلان با کار این لحظه‌اش نشان داد که چقدر توانایی دارد که هیجان و تلاطم را به زندگی‌اش برگرداند.

با سرعت پنجره را باز می‌کند. سرما به سرعت روی پوستش می‌نشیند و او لرزی آنی را تجربه می‌کند.

صداهاى غیر عادى‌ای که از سمتِ در حیاط می‌آید نشان می‌دهد که او مثل همیشه شوخی ندارد.

#پست_سیصد_و_چهل_و_شش

#ثانیه_هشتاد_و_شش

#عادله_حسینی

جانان با وحشت نگاهی به در اتاقش می‌اندازد. زبانش را روی لب می‌کشد. امیرارسلان از بالا لبه‌ی در حیاط می‌نشیند و جانان به سرعت به سمت در اتاق می‌دود. در را آرام قفل می‌کند و همزمان از شنیدن صدای پایین پریدن او با ترس چشم می‌بندد.

وقتی به سر جایش برمی‌گردد. امیرارسلان نیمی از مسیر شن‌ریزی شده را پیموده است. با همان قدم‌های بلند و محکمی که همیشه مختص اویند. جانان تماشایش می‌کند و تازه می‌فهمد که چقدر دیدنش را کم داشته. دلتنگی به واضح‌ترین شکل ممکن برایش معنا می‌شود. برای لحظه‌ای فقط او می‌ماند و دلی که با دیدن مرد مقابلش دل دل می‌زند. برای لحظه‌ای می‌تواند به آوا فکر نکند و به تمام نارفاقت‌هایش.

به تمنا فکر نکند و به خواهر نبودنش. برای لحظه‌ای می‌تواند به نا برادری و پدري نامهربان فکر نکند. حتی به مادری که مادری کردن را صرف کارهای دیگری کرده است. این اعجاز این مرد است. اینکه با بودنش نبودن یا بد بودن دیگران را کمرنگ کند.

لبخند کم‌جان و دلنشینی می‌زند بی‌آن‌که متوجه باشد. امیرارسلان به پایین پنجره می‌رسد. جانان نگاه سریعی به پشت سر می‌اندازد و بعد خم می‌شود. موهایش دور صورتش به سمت پایین سقوط می‌کند و با خنده، لذت و ترس زمزمه می‌کند:
-تو یه دیونه‌ای، مطمئنم.

امیرارسلان نمی‌خندد به جایش هر دو دستش را لبه‌ی پنجره‌ی او می‌گذارد و قاطع می‌گوید:

-پس چیزی برای از دست دادن ندارم. هر کاری ازم بر میاد.

جانان با وحشت با هر دو دست دهانش را می‌پوشاند. این دیگر خیلی زیادی است. هورمون آدرنالین در خونس تزریق می‌شود و او تا جایی که اطلاعات دارد این هورمون مربوط به ترس و استرس است پس قاعدتاً فقط باید بترسد. این خنده‌ای که روی لب‌هایش ولو شده با شرایطش همخوانی ندارد. همان‌طور که خم شده، می‌ترسد و می‌خندد به سختی نجوا می‌کند:

-نیا دیونه، هر دومون رو به فنا می‌دی تو...
و جوابی نمی‌گیرد.

امیرارسلان پاهایش را به نوبت طوری روی دیوار فشار می‌دهد که سر نخورد. خودش را به سختی بالا می‌کشد.

جانان ناامید از منصرف کردن او با عجله موهایش را به عقب پرت و دستش را به سمت او دراز می‌کند:

-دستتو بده من... خدا امشبو بخیر کنه.

امیرارسلان بدون گرفتن دست او خودش را بالا می‌کشد و لبه‌ی پنجره می‌نشیند. کمی مکث می‌کند. با همان چهره‌ی جدی صورت او را می‌گردد. با

قدرت دست‌هایش را دور او می‌پیچد و او را به سمت خود می‌کشد.

نفس جانان حبس می‌شود و بعد از آزاد شدن هم راه خروجی را پیدا نمی‌کند. لب‌های مردانه‌ی امیرارسلان مسیر لب‌های او را مسدود کرده است. امیرارسلان او را به سمت خودش می‌کشد و حریصانه می‌بوسد. پر قدرت و بی‌ملاحظه. به اندازه‌ی تمام ساعت‌هایی که او را لمس نکرده، تمام ساعت‌هایی که او را کم داشته. امیرارسلان جانان را به اندازه‌ی تمام ساعت‌هایی که جای او میان بازوهایش خالی بود می‌بوسد. قدرت بویایی‌اش برای نفس کشیدن این دختر، قدرت لامسه‌اش برای لمس کردن او در اوج خود هستند. جانان فقط چند ثانیه‌ی اول به در پشت سرش و خطری که وجود دارد فکر می‌کند. لب‌های امیرارسلان با هر حرکت‌شان قلبش را می‌لرزاند. انگار با هر حرکت لب‌های او اکسیر زندگی در وجودش تزریق می‌شود. انگار جانانی که مرده است، جانانی که کشته شده می‌رود که با یک دم مسیحایی زنده شود.

امیرارسلان حریصانه و با ولع ادامه می‌دهد. او به کم از این دختر قانع نیست. جانان از یک جایی به

بعد غرق در اوست. همین است که تعادلش را از دست می‌دهد و با هم روی تخت او می‌افتند.
صدایی که ایجاد می‌شود باید نگران کننده باشد.
امیرارسلان به او مهلت نمی‌دهد که وقتی برای نگرانی پیدا کند. لب‌های او بازی جدیدی به راه انداخته‌اند. این بار نرم می‌بوسد. پر از حس، دلتنگی و لذت. می‌بوسند و به جانان مهلتی برای نگران شدن نمی‌دهند. لب‌های امیرارسلان راه گردن او را گرفته‌اند و پایین می‌روند...

#پست_سیصد_و_چهل_و_هفت
#ثانیه_هشتاد_و_شش
#عادله_حسینی

دست‌به‌سینه به دیوار تکیه داده است و خیره‌ی حرکت با حوصله‌ی دست پدرش است.
پدرش بی‌هیچ عجله‌ای رادیوی قدیمی‌اش را که نه چندان ارزش معنوی‌ای دارد و نه حتی کارایی

خاصی، گردگیری می‌کند و همزمان به او گوش می‌دهد.

انتخاب فضا از نظر امیرارسلان برای صحبت کردن داخل حیاط بود. ترجیح می‌داد با وجود سرمای هوا در یک فضای باز صحبت کند. خجالتی و تعارفی نیست اما درنهایت صحبت کردن در مورد تصمیمی که دارد آن هم با مردی که همیشه با او معذب بوده کمی سخت است.

می‌دانست که مادرش اَهَم اخبار را به پدرش داده است، این را هم خوب می‌داند که به حکم پدر بودن حق این مرد است که تا خیلی چیزها را از زبان خود امیرارسلان بشنود. حتی اگر رابطه‌شان هیچ‌وقت صمیمی نبوده و دنیایشان با هم متفاوت باشد. و امیرارسلان گفته است. از اینکه مدت‌هاست در باشگاه پدر این دختر مشغول است؛ از برخوردهایش با جانان گفته است. از مسائل خانودگی و شخصی خانوادگی محتشم، تنها به بیمار بودن مادر جانان اشاره کرد.

دلیلی نمی‌بیند مسائل خصوصی این خانواده، اختلاف و نابسامانی‌هایشان را برای پدرش تعریف کند. این‌ها ناگفتنی‌هایی هستند که فقط به خانوادگی محتشم مرتبط بودند.

از آمادگی اقتصادی خودش برای ازدواج گفت و از اینکه خیلی راحت از پس اداره‌ی یک زندگی دونفره بر خواهد آمد.

پدرش گوش کرد و رادیوی قهوه‌ایش را خاک‌گیری کرد. حتی یک‌بار هم میان حرف‌هایش نیامد. این اولین باری بود که امیرارسلان برایش طولانی صحبت می‌کرد.

پسری که از روزهای نوجوانی‌اش به بعد از پدرش فاصله گرفت و دور شد. هم کلامی‌شان جز در موارد ضروری و جزء جملات کوتاه و خبری اتفاق نیفتاد و حالا این پسر برای هم‌صحبتی پیش‌قدم شده بود. آن هم برای گفتن از مهم‌ترین اتفاق زندگی‌اش. آقای صدر خودش را با رادیوی قدیمی‌اش سرگرم کرد فقط برای اینکه به او نگاه نکند، او را معذب نکند و اجازه بدهد گفتنی‌هایش را کامل بگوید. هر چند مویی که در آسیاب سفید نشده بود به او اطمینان می‌داد که امیرارسلان سانسورچی خوبی است و از گفتن خیلی چیزها فاکتور گرفته است. امیرارسلان ساکت می‌شود. از نظر خودش هر آنچه را که باید می‌گفته، گفته است.

همان‌طور که دست‌به‌سینه به دیوار تکیه داده کمی در جایش جابه‌جا می‌شود. هر چند که نگاهش از روی پدرش جم نمی‌خورد. پدري که لبه‌ی تخت

نشسته است و با وسواس همچنان خاکی را که وجود ندارد پاک می‌کند.

سکوت بینشان که طولانی می‌شود آقای صدر به حرف می‌افتد. راحت و با رضایت:

- فکر می‌کردم جانان دوست طلوعه نه دختر صاحب باشگاهی که الان فهمیدم به نوعی معاونشی. دست‌هایش را می‌اندازد:

- این دوتا با هم تناقضی ندارند.

پدرش رادیو را کنار می‌گذارد و مشغول تا کردن دستمال می‌شود:

- نه تناقضی ندارند. ولی به هر حال جانان دوست طلوع نیست و شب تولد طلوع اینجا بودن اون دختر بیشتر به خاطر تو بوده نه طلوع، درسته؟

نگاهش را در فضای اتاق می‌چرخاند:

- اگر اینطور باشه از نظر شما مشکلی هست حاجی؟

آقای صدر از جا بلند می‌شود و به سمت پنجره‌ی اتاق می‌رود. لحنش هیچ حالتی مثل توبیخ ندارد:

- اینکه اون دختر دوست طلوع نیست و آشنا توئه، نه مشکلی نیست.

پشت پنجره می‌ایستد و به سمت او سر می‌چرخاند:

#پست_سیصد_و_چهل_و_هشت

#ثانیه_هشتاد_و_شش

#عادله_حسینی

-اما اینکه تو اونقدر با من و مادرت غریبه‌ای که ارتباطت با اون دختر، با اون همه وجنات و شخصیت رو از ما مخفی می‌کنی، آره این از نظر من مشکله.

لاله‌ی گوشش را لمس می‌کند و به جایی نزدیک پاهای پدرش نگاه می‌کند. لحنش جدی اما صدایش پایین است:

-ارتباط به اون شکلی که توی ذهن شماست بین ما نبوده، حداقل زمان تولد طلوع نبوده. یه سری مسائل من و جانان رو به هم نزدیک کرده بود. اون موقع من خودمم درمورد تکلیفِ رابطه‌ام باهاش مردد بودم.

لبخند مرد بیش از حد پدرا نه است:

-مگه می‌دونی تو ذهن من شکل رابطه‌ی شما به چه شکلیه؟

پوفی می‌کشد و ته ریشش را لمس می‌کند. این لمس باعث یادآوری پیامی می‌شود که صبح از جانان

داشت و به یاد آن پیام ناخوادآگاه لبخند کجی می‌زند
 "تمام صورتمو قرمز کردی".

و او چند دقیقه فقط به پیام او نگاه و فکر کرد که
 چقدر برای این دختر حریص است، چقدر صبرش
 سر آمده...

که وقتی حتی به حساب خودش رعایت کرده، باز هم
 صورت او قرمز شده است؟
 و کوتاه جواب پیام او داد:

"عادت می‌کنی"

نگاه منتظر و ریزبین پدرش باعث می‌شود که
 لبخندش را محو کند و جواب بدهد:

-من متوجه منظورت نمیشم حاجی. الان مشکل شما
 چیه؟ اینکه چرا رابطه‌مو با جانان مخفی کردم؟

پدرش با لبخند دست دراز و پنجره را باز می‌کند.

نگاهش را در حیاط خانه‌اش می‌چرخاند. حیاطی که
 حتی در فصل‌های سرد هم گرما و حس زندگی دارد:

-الان تقریباً می‌شه گفت مشکلی وجود نداره. یعنی
 داره و می‌شه ندیده‌اش گرفت. اینکه تو این همه از

من و مادرت دوری مشکله. اینکه ما از مهم‌ترین

اتفاق زندگیت این همه دیر خبردار می‌شیم اسمش
 مشکله...

نفسی می‌گیرد. نفسی که راحت بودنش واضح است:

-منتهی یه وقتا می‌شه که یه سری چیزا رو زیر سیبیلی رد کرد. اونم وقتی انتخاب پسر ارشدت اونقدر شایسته است. وقتی پسرِت داره می‌ره که متعهد بشه و خیالت رو از بابت خیلی چیزا راحت کنه.

دستش را لبه‌ی پنجره می‌گذارد و با آرامشی که در صورتش به عینه دیده می‌شود ادامه می‌دهد:

-مدتها قبل مادرت حرف اون دختری وسط انداخت. می‌خواست از زیرِ زبون طلوع بکشه که این دختر مردی توی زندگیش هست یا نه. رفتار خانمانه‌ی جانان تو شبِ تولد طلوع چیزی نبود که از نگاه مادرت دور بمونه. مخصوصاً وقتی رفتارهاش با بقیه‌ی دخترها مقایسه می‌شد. مادرت می‌خواست بیشتر درموردش بدونه و اون دختری بهت پیشنهاد بده. طلوع نتونست جواب درستی به سوالاتی مامانت بده و اونجا ما فهمیدیم که واقعیت اون چیزی نیست که تو و طلوع به خوردمون دادید.

خنده‌ی مردانه‌ای می‌کند. از اینکه مادرش دنبال زن دادن او بوده است. او آدم زن گرفتن نبود، یعنی شاید اگر جانی سرِ راهش قرار نمی‌گرفت هیچ وقت متعهد و متاهل شدنش در برنامه‌های زندگی‌اش جا نمی‌گرفت.

اما جانان بود، سر راه زندگیش قرار گرفته بود و او نمی‌توانست از خیرش بگذرد. نمی‌توانست اجازه بدهد از باریک‌ترین گوشه و کناره‌های ذهنش به این فکر کند که جانان برای کسی غیر از خودش باشد. پدرش در میان افکارش نظر آخرش را می‌دهد:
-حرفی باقی نمی‌مونه وقتی پسر دست روی دختری می‌ذاره که انتخاب مادرش هم هست... اینجور مواقع فقط می‌شه گفت...
با مکت و بعد با اطمینان ادامه می‌دهد:
-مبارکه پسر؛ خیلی مبارکه.
گوشه‌ی لب امیرارسلان به سمت بالا کشیده می‌شود و ممنونمی که می‌گوید کمی غلیظتر از تمام بارهایی است که از این واژه استفاده کرده.
تقه‌ای به درِ اتاق پدرش می‌خورد. با حفظ لبخند روی یک پا کمی به سمت در متمایل می‌شود.

#پست_سیصد_و_چهل_و_نه
#ثانیه_هشتاد_و_شش
#عادلَه_حسینی

طلوع از لای در سرک می‌کشد. نگاهش را بین او و پدرش حرکت می‌دهد و از دیدن حالت چهره‌شان از عمد نفسش را با صدای بلند بیرون می‌دهد. با پا در را بیشتر باز می‌کند و درحالی‌که با سینی شیرکاکائو و بیسکویت داخل می‌آید با انرژی می‌گوید:
-داداش من لباس لازم دارم برای پنج‌شنبه. باید منو ببری خرید!

و با گفتن این حرف سینی را مقابلِ امیرارسلان می‌گیرد و با سر به یکی از لیوان‌ها اشاره می‌کند:
-این یکی شکر ندازه برای توه.
امیرارسلان با دست سینی را عقب می‌زند. خونسرد می‌پرسد:

-مگه تو هم قراره بیای؟

آقای صدر بی‌صدا می‌خندد و تماشایشان می‌کند.
چشمان طلوع شاکی درشت می‌شود:
-مگه قراره نیام؟

امیرارسلان مردم‌آزارانه حالت متفکری به چهره‌اش می‌گیرد و خیره‌ی او می‌شود. طلوع جلب‌تر از آن است که کم بیاورد و شلوغ کاری کند.
با سینی درون دستش به سمت پدرش می‌چرخد و همزمان می‌گوید:

-اصلاً مگه می‌شه من نیام؟ این دختر رو از صدقه
سر تولد من پیدا کردی وگرنه که کجا یه همچین
تیکه‌ای گیرت می‌اومد.
سینی را مقابل پدرش نگه می‌دارد اما سرش را به
سمت او می‌چرخاند و چشمکی می‌زند.
آقای صدر لیوان شیر کاکائو را برمی‌دارد و خنده‌اش
را فرو می‌دهد.

امیرارسلان یکی از ابروهایش را بالا می‌دهد. همین
مانده که این جوجه به او تیکه بندازد. درجا
می‌چرخد و به سمت در می‌رود. احتمالاً باید مادرش
را در آشپزخانه گیر بیاورد. اما قطعاً اجازه نمی‌دهد
طلوع با تکه‌ای که انداخته خوش باشد و احساس
پیروزی و قدرت کند.

راه درآوردن صدای این دخترِ ریلکس را خوب
می‌داند. در حال باز کردنِ درِ اتاق بی‌تفاوت می‌گوید:
-خانواده‌ی محتشم زیادی به قیافه اهمیت می‌دن
ممکنه تو رو ببینن تو ذوقشون بخوره دختر ندن،
نه اینکه یه کم زیادی پر رنگی. اما خب بالاخره تو
هم حق داری توی خواستگاری برادرت باشی...
و بعد با لحنی پر از ترحم ادامه می‌دهد:

-می‌خوای بیا، بالاخره یه چیزی می‌شه. بذار اگه
قراره قبولمون کنن با وجود ضعف‌ها و ایرادهامون
قبولمون کنن!

و از درِ اتاق بیرون می‌زد. موفق شده تا با انگولگ
 کردن نقطه ضعفِ طلوع صدای او را در بیاورد.
 طلوع با جیغ جیغ جوابش را می‌دهد:
 _نه اینکه خودت خیلی کمرنگی... تو نگران من
 نباش نگران خودت باش که قراره پیش اون
 سفیدبرفی وایسی همه تفاوت رو احساس کنن.
 تک خنده‌ای می‌زند و برای پیدا کردن مادرش پا به
 آشپزخانه می‌گذارد. به سفیدبرفی فکر می‌کند و به
 سفیدی گردنی که دیشب زیر لب‌هایش سرخ شده
 بود. همزمان با پیدا کردن مادرش دکمه‌ی بالای
 پیراهن طوسی‌اش را باز می‌کند. فضای خانه به
 یکباره گرم شده است.

#پست_سیصد_و_پنجاه
 #ثانیه_هشتاد_و_شش
 #عادلِه_حسینی

مثل تمام طول مراسم سرش را بلند نمی‌کند و فقط
 شنوده است. سرش را بلند نمی‌کند نه برای اینکه

دختر خجالتی‌ای است، که جانان هیچ‌وقت خجالتی و کم‌رو نیست.

سرش را بلند نمی‌کند چون درحالی‌که این مراسم خواستگاری فرمالیته پیش می‌رود که جانان پر از جاهای خالی است. جای خالی مادری که عجیب در ذوق می‌زند. مادری که آن‌قدر در دنیای بی‌خبری خودش است که جانان حتی نمی‌توانسته مثل دخترهای دیگر از مهم‌ترین شب زندگی‌اش برای او بگوید، برادری که با استرس و نگرانی از خارج شدن از مخفیگاهش در یکی از کاناپه‌ها فرو رفته و رو به خانواده‌ی صدر مودبانه لبخند می‌زند و پدری که... پدری که امشب عجیب در نقشش فرو رفته است. یک پدر مهربان که جانان را مهم‌ترین اتفاق زندگی‌اش می‌داند و خوشبختی‌اش را ارزشمندترین دارایی‌اش.

و جانان نمی‌داند چطور تا این لحظه پوزخند نزده و سر به زیر فقط شنوده بوده است. گه‌گاهی که سر بلند کرده نگاهش فقط تا صورت امیرارسلان رفته و برگشته.

امیرارسلانی که در کتوشلوار رسمی‌اش باید متفاوت به نظر برسد اما از نظر جانان این مرد هیچ فرقی با مرد اسپرت پوشی که چند شب پیش از پنجره‌ی اتاقش بالا رفته ندارد.

این چهره‌ی جدی که موشکافانه چهره‌ی او را می‌گردد دقیقاً همان مردی است که وقتی زیر گلویش را بوسید زیر گوشش زمزمه کرد "اونقدر تو رو درگیر خودم می‌کنم که بقیه‌ی درگیری هاتو یادت بره."

و او امشب به همراه خانواده‌اش اینجا بود تا فاصله‌ی بین‌شان را به حداقل برساند تا دستش برای اینکه او را درگیر خودش کند باز باشد.

-جناب محتشم اینو گفتم که بدونید وقتی ما سراغ خانواده اصیلی مثل شما و دختر خانم محجوبی مثل جانان خانم میایم توی مبحث‌هایی مثل مهریه هیچ مشکلی نداریم. چون درنهایت ما هستیم که با انتخاب یه همچین عروسی بیشترین منفعت رو به خودمون رسوندیم. بقیه‌ی مسائل از نظر بنده در حاشیه هستن و چونه‌زدن سرشون در شان هیچ‌کدوم از دو خانواده نیست.

تشکر رسمی را می‌شنود و دستی به لبه‌ی شالش می‌کشد. نمی‌داند چرا موضوع مهریه بیش از حد در ذوقش می‌زند. شاید چون حس می‌کند این بحث موردعلاقه‌ی فرامرز است و شاید هم بی‌انصافی می‌کند.

-اجازه بدید هفته‌ی آینده بعد از اینکه ما جواب آخر جانان رو خدمتتون اعلام کردیم و در صورتی‌که نظر

مساعد دختر بنده قطعی بود بیشتر در این باره صحبت می‌کنیم.

خانم صدر با خوش‌رویی جواب می‌دهد:

-البته که ما به جواب مثبت جانان خانم امیدها بستیم. پسر سخت‌پسند ما بهترین انتخاب رو کرده و ما مصرانه پای انتخابش وایسادیم. جانان برای لحظه‌ای سر بلند می‌کند. نگاهش با نگاه طلوع تلاقی می‌کند و در جواب لبخند از ته دل او لبخند کم‌جانی می‌زد.

فرامرز با تأخیر جواب می‌دهد:

-این لطف شماست ولی درنهایت تصمیم با خود جانانه و من به عنوان پدر این دختر، روی این نظر مصرم که اون باید به تنهایی تصمیم بگیره و تصمیمش نباید تحت‌تأثیر پافشاری من و شما باشه. چون متأسفانه بنده تبعات ازدواج اجباری رو دور و اطرافم دیدم و نمی‌ذارم این اتفاق درمورد جانان تکرار بشه.

جانان پوزخند محوی می‌زند. جاوید لبخند تلخی می‌زند و امیرارسلان خیره‌ی چهره‌ی ناخوانای فرامرز می‌شود. به غیر از خانواده‌ی صدر بقیه‌ی افراد این جمع مفهوم کلام او را به شکل واضحی گرفته‌اند. فرامرز از اصرار به اشتباه خودش از

پافشاری آقاجون در رابطه با ازدواج خودش و حمیده می‌گوید.

#پست_سیصد_و_پنجاه_و_یک
#ثانیه_هشتاد_و_شش
#عادلَه_حسینی

جانان دستش را روی دسته‌ی کاناپه فشار می‌دهد.
پدرش کمی دیر به این نتیجه‌ی اخلاقی نرسیده بود؟
حالا که همه‌اش درگیر یک زندگی غیرعادی بودند؟
نمی‌شد سال‌ها پیش به این نتیجه برسد؟ بفهمد که او
و حمیده دو آدم اشتباهی‌اند برای هم و از همان جا
مسیرشان را جدا کند؟

دست تمنا روی دستش می‌نشیند و صدای زمزمه‌اش
نزدیک گوشش شنیده می‌شود:
-یه‌کم اخماتو وا کن. مثلاً این جماعت خواستگارتن؛
رم می‌کنن، یه همچنین تیکه‌ای از دستت می‌ره.
و با سر و به شکل نامحسوس به امیرارسلان اشاره
می‌کند.

دلش می‌خواد بگوید لطفاً تو یکی دلسوز من نباش
اما تنها دستش را از زیر دست او بیرون می‌کشد و

توجهش به جوابی که امیرارسلان با قاطعیت و اطمینان و البته محترمانه به پدرش می‌دهد جمع می‌شود:

-منظور مادر بنده چیزی نبود که شما برداشت کردید. ضمن اینکه خود من با هر موضوعی که بخواد دختر شما رو آزار بده و تحت فشار قرار بده مشکل دارم و حذفش می‌کنم. فرقی هم نداره اون موضوع آزاردهنده از سمت من باشه یا بقیه، مهم اینه که جانان نباید از سمت هیچ‌کسی اذیت بشه، هیچ‌کسی...

و کلمه‌ی هیچ‌کسی را طوری ادا می‌کند که انگار مخاطبش دقیقاً خود فرامرز است.

زمان زیادی از روز بیمارستان و تنشی که بین‌شان اتفاق افتاده نمی‌گذرد. واقعیت این است که گفته‌های این جوانِ خود ساخته برای فرامرز گران تمام شده بود اما او به حقانیت کلام او یقین داشت. اینکه این جوان هر چه در دفاع از جانان و آنچه بر سرش آمده می‌گوید جز حقیقت نیست. حقیقتی که تلخ است اما فرامرز آن را قبول دارد.

فرامرز از آن روز بارها به امیرارسلان فکر کرد. به اینکه این جوان قدرتمند خیلی با تصوراتش از داماد آینده‌اش هم‌خوانی ندارد. او همیشه در فکر دامادی بوده که بتواند بر او سلطه بگیرد و به نوعی زیر

دست باشد. یک داماد بله قربان گووو. فرامرز خوب می‌داند امیرارسلان اهل زیر سلطه رفتن و زیر دست شدن کسی نیست اما تنها علت خوب بودن حال جانان است. پسر جنم‌داری که در حمایت و دفاع از جانان با کسی تعارف ندارد حتی پدر جانان. برخلاف تصور جانان فرامرز به تأیید حرف او سر تکان می‌دهد و با آرامش می‌گوید:
-این خوبه، این خیلی خوبه.

خانم صدر جو موجود را دوست ندارد. سنگینی‌اش را حس می‌کند، بدون آنکه دلیلی برایش پیدا کند. با این همه مثل تمام لحظات این مراسم با خوش‌رویی و ملایمت می‌گوید:

-خب جناب صدر ما ده روز دیگه برای گرفتن جواب جانان خانم با شما تماس داشته باشیم؟
جانان با خودش فکر می‌کند تا ده روز دیگر خودش و امیرارسلان چندبار دیگر با هم تماس دارند؟ چه لحظاتی را قرار است با هم بگذرانند؟
چقدر دو خانواده از هردویشان دورند که گمان می‌کنند جانان قرار است ده روز در خلوت خودش فکر کند و تصمیم بگیرد.

فرامرز جواب خانم صدر را می‌دهد. جانان لبخند کم‌جانی می‌زند و سر بلند می‌کند. نگاهش روی امیرارسلان می‌نشیند. ظاهراً او هم افکارش عین

جانان است که گوشه‌ی لبش را به سمت بالا کشیده
 است. فقط فرق‌شان این است که لب‌خند امیرارسلان
 واضح‌تر است؛ برعکس جانان برای او ابداً مهم
 نیست که کسی این لب‌خند علنی و نگاه مستقیمش
 روی صورت جانان را ببیند.

#پست_سیصد_و_پنجاه_و_دو
 #ثانیه_هشتاد_و_شش
 #عادلَه_حسینی

دو خانواده همراه با تعارفات معمول عرض حیاط را
 طی می‌کنند. تمنا جواب تشکر خانم صدر، بابت
 پذیرایی را می‌دهد. جانان در کنار طلوع قدم
 برمی‌دارد اما این گفت‌وگوی بین فرامرز و جاوید را
 جسته و گریخته می‌شنود.
 -تو توی کوچه نیای بهتره. همین جا خداحافظی کن
 برگرد تو.

-نه اینکه این مدت برایش خیلی برادری کردم.
 همینم مونده شب خواستگاریش جلوی خانواده‌ی
 پسره یه برادر بی‌تربیت و بی‌فرهنگ به نظر برسم.
 و جانان با خودش فکر کرد که جاوید به فکر جبران
 است. اما واقعاً روزهای نبودن او، روزهایی که او
 در داغ برادر جوانش می‌سوخت، خودزنی می‌کرد،
 به خودکشی فکر می‌کرد و دنیایش به نقطه‌ی پایان
 رسیده بود با این کارها جبران می‌شود؟ کمی
 ساده‌لوحانه به نظر می‌رسید. بیشتر از کمی.
 همگی وارد کوچه می‌شوند. کسی کنار گوشش
 زمزمه می‌کند:

-امشب می‌تونی هوشیار بخوابی؟
 به سرعت روی شانه سر می‌چرخاند. نگاه
 امیرارسلان مستقیم به روبه‌رو است. طوری عادی
 که اگر این مرد در گفتن این جمله و بالا آمدن از
 پنجره‌ی اتاقش سابقه‌دار نبود می‌توانست به
 گوش‌هایش شک کند. اما این مرد تنها کسی است که
 تمام شک و شبهه‌های زندگی رو به بهترین
 شکل‌های ممکن به واقعیت ختم می‌کند. زمزمه
 می‌کند:

-به نظرم جواب مثبت دادن به تو تبعات داره.
 احتمالاً باید تا آخر عمر هوشیار بوابم.

امیرارسلان یکی از ابروهایش را بالا می‌دهد. برای دادن یک جواب منحرفانه آماده است. زمزمه‌ای که قرار است از دهانش خارج شود با صدای جیغ تمنا و فریاد فرامرز متوقف می‌شود. چهره‌ی او درهم می‌شود و جانان با سرعت و گیج و گنگ سر می‌چرخاند. یک موتوری کلاه کاسکت‌دار با سرعتی غیرعادی از مقابل‌شان می‌گذرد. فرامرز به دنبال موتور می‌دود و خانم صدر با صدای بلندتری از لحن متین و همیشگی اش یا زهرا می‌گوید.

و جانان به سختی می‌تواند از میان هیاهوی دو خانواده جاویدی را ببیند که نقش بر زمین شده و فریاد می‌زنند.

#پست_سیصد_و_پنجاه_و_سه
 #ثانیه_هشتاد_و_شش
 #عادله_حسینی

وارد بخش شده و به سمت پذیرش می‌رود. دختری که داخل اتاقک شیشه‌ای نشسته است با دیدنش لبخند آشنایی می‌زند. جانان برایش سری تکان می‌دهد و کمی بلند، طوری که صدایش از آن دریچه‌ی کوچک به گوش او برسد می‌پرسد:
-چطوری خوشگله؟

و دختر یونیفرم‌پوش را بیشتر به خنده می‌اندازد:
-خوشگل که تویی، بقیه ادات رو در می‌آرن.
لبخند می‌زند. پر انرژی‌تر از ماه‌های قبل و راهش را به سمت انتهای سالن کج می‌کند.
احتیاجی ندارد که در مورد شماره‌ی اتاق سوال کند همان‌طور که مسئول پذیرش لزومی نمی‌بیند که سوال کند که خانم کجا می‌ری؟
شش ماه است که جانان این مسیر را می‌رود و برمی‌گردد. ماه‌های قبل با چهره‌ای شبیه به یک مرده‌ی متحرک و این ماه‌های آخر شبیه به کسی که به زندگی امید دارد و امیدوار است.

در مسیر با دکتر آشنای این روزها برخورد می‌کند. دکتر طریقت، مردی میانسال که در نظر جانان برای آن‌ها دست خدا روی زمین است. برای او، جاوید، تمنا و فرامرز. در دادن سلام و گفتن خسته نباشید پیش‌دستی می‌کند. دکتر طریقت با جوابش چهره‌ی جانان را بازتر می‌کند:

-وقتی نتیجه‌ی چند ماه تلاشم رو می‌بینم خسته نمی‌شم.... پانسمان‌هاش باز شد.
و بعد با سر به انتهای سالن اشاره می‌کند:
-منتظرت بود... انگار بیشتر از این‌که برای خودش خوشحال باشه، از این‌که تو بعد از هر عمل با شرایط بهتر می‌بینیش راضی‌تره.
عکس‌العمل چشمانش حتی از سرعت لب‌هایش هم بیشتر شد. چشمه‌ای که درون چشمانش می‌جوشد و آن را پر می‌کند و لب‌هایی که با تمام وجود این جمله را می‌سازند:
-دیگه باید چه‌جوری بهتون بگم ممنونتونم که عمق قدردانیم رو به شما نشون بده؟ اصلاً چه‌جوری براتون جبران کنم؟
دکتر دستش را در جیب روپوش سفیدش فرو می‌کند و با خوش‌اخلاقی جواب می‌دهد:
-هوای بیمار منو داشته باشی جبران می‌شه و این ساده‌ترین خواسته‌ای بود که این دکتر حاذق می‌توانست از او داشته باشد. دکتری که علاوه بر جراح پلاستیک بودن یک روانشناس بی‌نظیر هم هست. شش ماه زمان خوبی است برای این‌که این دکتر تشخیص بدهد که بیمارش به عشق این دختر و برگرداندن امید زندگی در او هر دفعه زیر بار یک عمل سخت، طولانی و دردناک می‌رود.

جانان دستش را روی دستگیره‌ی در اتاق می‌گذارد.
اما قبل از وارد شدن لحظه‌ای چشمانش را روی هم
قرار می‌دهد. باید عادت کرده باشد که بعد از هر
عمل جاوید را کمی بهتر از بار قبل ببینید، اما
واقعیت این است که او به این بهتر شدن‌ها راضی
نیست. او جاوید خودش را می‌خواهد. بدون هیچ
جای زخم، اسکار، چروکیدگی پوست و رد بخیه.
دستگیره را پایین می‌دهد و در را باز می‌کند. جاوید
لبه‌ی تخت نشسته و تمنا مقابلش ایستاده. سر هر
دو به سمتش می‌چرخد اما نگاه حریص او فقط روی
چانه‌ی جاوید می‌نشیند.

#پست_سیصد_و_پنجاه_و_چهار
#ثانیه_هشتاد_و_شش
#عادله_حسینی

چانه‌ای که در اثر ریختن اسید حالت عادی خودش
را از دست داده بود. وضعیتش بهتر از ماه‌های قبل

است و هنوز با حالت اولیه‌ی خود فاصله‌ی زیادی دارد.

نگاهش پایین‌تر می‌آید. تا روی گردن جاوید و بخش بالایی سینه‌اش که آسیب کمتری دیده‌اند اما از نامردی‌ها و انتقام بی‌نصیب نمانده‌اند.
-اووی چشاتو درویش کن از روی تن و بدن شوهر من.

چشمان خیشش بالا می‌آید و روی چشمان نمناک تمنا می‌نشیند. تمنا با آرامش چشمانش را باز و بسته می‌کند و پیغام "همه چی خوبه" را به این شکل به سمع و نظر او می‌رساند.

هر چند که در این جمله آرایه‌ی اغراق به فور یافت می‌شود. همه چیز خوب نیست. آن هم وقتی، حتی بعد از چندین عمل چانه، گردن و سینه‌ی جاوید هنوز مثل قبل نشده و بعد از چندین عمل بعدی هم مثل قبل نخواهد شد.

آن هم وقتی پوست چروکیده‌ی دست تمنا هیچ وقت به حالت قبل برنخواهد گشت.

تمنایی که آن شب زودتر از جاوید متوجه‌ی مرد موتورسوار و فردی که پشت سر او نشسته بود و آن بطری درون دستش شد.

جاوید را به سمت خودش کشید. در اثر این حرکت تعادل جاوید بهم خورد و به نوعی جا خالی داد.

مایع توسط مرد پاشیده شد. هدف صورت جاوید بود اما مایع اسیدی از چانه‌ی او به سمت پایین ریخته شد و دستی که جاوید را به سمت خود کشید هم بی‌نصیب نماند.

-این‌جوری نمی‌آن عیادت مریضا! حالا من به روت نمی‌آرم کمپوت نیاوردی که خجالت نکشی اما حداقل بیا جلو حالمو بپرس.

با جمله‌ی جاوید پاهای جاتان از حالت منفعل خودشان خارج می‌شوند. بغض می‌کند و لب‌خند می‌زند. ترکیب آشنا و پرتکرار روزهایش. جلو می‌رود. کنار تمنا و روبه‌روی جاوید می‌ایستد و از لابه‌لای بغضی که در گلویش سد معبر کرده این جمله را زمزمه می‌کند:

-خوبی؟

جاوید هر دو دستش را لبه‌ی تخت ستون بدن می‌کند و خودش را عقب می‌کشد. با این ژست شاید بهتر بتواند خوب بودنش را به خواهری که در این قصه بیشتر از همه آسیب دیده و مظلوم واقع شده نشان بدهد:

-خیلی بهتر از پیش‌بینی دیشب تو. دیدی گفتم پانسمان‌ها رو که بردارن از تو هم تیکه‌تر می‌شم. فقط حیف که من یه امیرارسلان قلدر ندارم چشم و چارش روم کار کنه.

جانان سر تکان می‌دهد و تأیید می‌کند. دیشب تا دو نیمه شب سه نفری بیدار بودند. او، تمنا و جاوید. ستاره‌ها را تماشا کردند و هر کدام در نتیجه‌ی عمل چند روز پیش و وضعیت جاوید بعد از برداشته شدن پانسمان‌ها چیزی گفتند. انگار درمورد یک مسأله‌ی ساده و یک روزمرگی صحبت می‌کنند. نسکافه‌شان را خوردند، ستاره‌ها را تماشا کردند و درمورد نتیجه‌ی عمل شرط‌بندی کردند.

مدت‌ها بود که تک‌تکشان یاد گرفته بودند که با شرایطشان کنار بیایند. بی‌تفاوتی طی کنند و به خجسته نشان دادن دل‌شان اصرار داشته باشند. این زندگی عجیب و غریب و غیرعادی را پذیرفته بودند. این‌که خیلی چیزها درست نخواهد شد و باید با همین خراب بودنش بسازند و فکری به حال ادامه‌اش نکنند.

#پست_سیصد_و_پنجاه_و_پنج
#ثانیه_هشتاد_و_شش
#عادله_حسینی

زیر نگاه مهربان و منتظر جاوید سرش را تکان می‌دهد و سعی می‌کند در لحظه باشد:
 -خوب شدن که خوب شدی ولی خب اگه دکتر طریقت تو رو از چنگیز تبدیل به فرنگیسم بکنه باز من یه چیز دیگه‌ام.

درد نگاهش را از قرمزی اسکارها پشت مردمک‌های طوسی‌اش جاساز می‌کند و در حال فرستادن باقی بغضش به اعماق دلش شانه‌ای بالا می‌اندازد:

-به نظرم دست و پای الکی زن و واقعیت‌ها رو بپذیر که از اولشم زمینه‌ی تیکه بودن رو در حد من نداشتی.

جاوید لبخندی می‌زند. چه خوب که جانان با او حرف می‌زند، چه خوب که بخشیده شده. عدو سبب خیر شده بود، در این شک ندارد و خیری بالاتر از بخشیده شدن توسط این ته‌تغاری مظلوم وجود نداشت:

-من تو هیچ موردی در حد تو نیستم. قیافه فقط یه موردشه.

نه، الان وقتش نیست. الان که جانان تمام تلاشش را می‌کند که چشمانش سرریز نشود وقت این نیست که جاوید این جمله را بگوید. جمله‌ای که جاوید از ته

دل گفت حکم یک سد شکن را دارد. سد چشمان
جانان را راحت می‌شکند و مسیر آن قطرات درشت
را باز می‌کند.

صدایی که از بغل دستش شنیده می‌شود نشان
می‌دهد که اشک‌های تمنا هم راه خروج را پیدا
کرده‌اند. تمنایی که از سمت جانان بخشیده شد.
جانان باز هم او را دوست دارد... نه مثل قبل اما
دوستش دارد.

جانان به سمت جاوید خم می‌شود. دستش را کنار
دست او لبه‌ی تخت می‌گذارد. و لبش را روی
سرشانه‌ی سالم او دقیقاً کنار یک اسکار قرمز رنگ
می‌گذارد، فشار می‌دهد و چشمانش را می‌بندد. او را
حریص می‌بوسد. سرشانه‌ای را می‌بوسد که روزی
گمان می‌کرد خاک آن را متلاشی کرده. دست جاوید
دور تنش می‌پیچد. می‌داند که نباید او با زخم‌هایش
تماسی داشته باشد اما ترجیح می‌دهد که او را با
فاصله از سینه‌اش در میان بازوهایش محدود کند تا
قبل از سیر شدنش جانان عقب نکشد.

کمی بعد پیشانی جانان جای لب‌هایش روی شانه‌ی
او می‌نشیند و زمزمه‌اش گوش جاوید را پر می‌کند:
-بودنت مثل یه بیداری دلچسب بعد یه کابوس
طولانیه جاوید. خیلی زمان لازم دارم که باور کنم که
دارمت. باید بودنت رو روزی هزاربار برای خودم

تکرار کنم. به جبران تمام اون روزایی که نبودى و
 من منتظر دیدارمون تو قیامت بودم.
 -نچ نچ نچ، حیا رو خوردى حداقل آبرو رو قى نکن.
 دید زدنتم کم بود که حالا این جورى رفتى تو بغل
 شوهر لخت من؟ برم از اتاق بیرون که کمتر ببینم و
 حرص بخورم.

کسى جوابى به این ملاحظه کردن او نمى دهد. این
 خلوت نیاز این خواهر و برادر است. تمنا مى رود و
 جانان و جاوید شرایط مشابه تری پیدا مى کنند. حالا
 صورت هر دو خیس است.

#پست_سیصد_و_پنجاه_و_شش
 #ثانیه_هشتاد_و_شش
 #عادلَه_حسینی

به سمت خانه ی مادر جون مى راند. از قبل هم قرار
 بر این بود که امروز بعد از باز شدن پانسما
 صورت و سینه ی جاوید به آنجا بروند. مادر جون
 سال ها بود پا به خانه ی فرامرز نمى گذاشت، همین

باعث شد که این مدت بعد از هر بار باز شدن پانسمان‌ها جاوید به دیدن آن پیرزن تنها و درد کشیده برود.

گفت وگویی بین جاوید و تمنا را می‌شنود و نمی‌شنود. کلماتی مثل "به درک"، "فدای سر همه‌مون شد"، "باید عین سگ جون می‌داد" را از زبان تمنا خوب شنیده که به بقیه‌ی حرف‌هایش گوش نمی‌کند. در اصل باقی وقتش را برای مرور آنچه پشت سر گذاشته‌اند، گذاشته است. روزهایی که لوکیشن تکراری‌شان دادگاه بود. متهم ردیف اول مجید رفیع بود و شاکی، فرامرز محتشم و جاویدی که به خاطر شرایط جسمی‌اش در بیمارستان بستری بود و امکان حضور در جلسات دادگاه را نداشت.

او، فرامرز و وکیل‌شان جای خالی جاوید را پر کرده، روی آن صندلی‌های پلاستیکی نشسته و به دفاعیات متهم و وکیلش گوش می‌کردند. به بی‌تفاوتی او در کلام و ترسی که جای خالی آن در کلامش مشهود بود. مجید رفیع هیچ‌کدام از جرم‌هایش را انکار نمی‌کرد. این مرد خوب می‌دانست که قرار است چه بر سرش بیاید. همکاری او سال‌های قبل از انقلاب با ساواک و شهادت یک افسر درجه‌دار از همان سال‌ها در پرونده‌ی مجید

رفیع بود. همین باعث شد که این مرد تمام این مدت به جای شکایت و اقدام قانونی علیه جاوید، به دنبال پیدا کردن او و گرفتن انتقامش به شکل شخصی و نه قانونی باشد.

راهنما می‌زند و دور برگردان را به سمت خانه‌ی مادر جون می‌پیچد. صدای مجید رفیع همچنان جایگزین صدای جاوید و تمنا است:

-از نظر من رابطه‌ی بین من و حمیده مشکلی نداره. من اون زن رو به رابطه وادار نکردم. من بهش تجاوز نکردم. به روح اون زن سال‌های قبل توسط پدرش و همسرش تجاوز شده بود. من اونو فقط به اون چیزی که می‌خواست رسوندم. یه رابطه‌ی دو طرفه که هر دو طرف بعد از سال‌ها دوری و دلتنگی بهش راضی بودن.

فرامرز از جا بلند شد. به سمت او هجوم برد. مجید رفیع همچنان با چهره‌ای مطمئن از جایش تکان نخورد. سربازها فرامرز را کنترل و او از دادگاه اخراج شد.

باز هم جانان ماند و تنهایی و شنیدن حرف‌هایی که هر کدامشان سیلی‌ای بود که بر صورت ظریفش می‌نشست. چقدر روی صندلی پشت سرش و صندلی کنار دستش جای امیرارسلان خالی بود. قانون چقدر بی‌انصاف بود که نمی‌فهمید اجازه‌ی حضور ندادن به

آن مرد به حکم نسبت نداشتنش با این خانواده چقدر
برای جانان هزینه دارد.

#پست_سیصد_و_پنجاه_و_هفت
#ثانیه_هشتاد_و_شش
#عادلَه_حسینی

جانان تنها ماند و به تنهایی باقی دفاعیات مجید
رفیع را شنید:

-من خوب می‌دانم که توی دادگاه جمهوری اسلامی
قرار نیست به من حقی داده بشه. می‌دونم همه چی
فرمالیته و نمایشیه و کسی که افسر و فرماندهی این
مملکت رو کشته یا به قول شماها شهید کرده
طنابدار روزیشه. مخصوصاً وقتی یه سابقه‌ی
اسیدپاشی و رابطه با زن شوهردار هم تو پرونده‌ش.
می‌دونم که این جلسات دادگاه حکم خاله بازی رو
داره. دلیلی نمی‌بینم توی این بازی کودکانه از
خودم دفاع کنم. اما واقعیت اینه که اونی که متهمه
فرامرز محتشمیه که روح اون زن رو به سلاخی

کشیده، مال و اموالش رو بالا کشیده و بعد از اینکه از رابطه‌ی من و زنش خبردار شد پسر جوونش رو تحریک کرد تا سراغم بیاد و در نهایت توی یه درگیری طوری به خواهر جوون من آسیب زد که اون نه تنها پاهاش رو از دست داد و قطع نخاع شد که به خاطر نقص عضو همسر و زندگیشم از دست داد...

مجید رفیع دست‌هایش را روی میز کوبید:
 -من می‌خوام بدونم توی قانون شما فقط قراره به اتهامات من رسیدگی بشه؟ پس کی قراره به اتهام جاوید محتشم و شکایت من رسیدگی بشه؟
 و قاضی‌ای که با صدای بلند تذکر داد:
 -صدات رو بیار پایین و مغلظه نکن آقا. این جلسات به خاطر شکایت جاوید و فرامرز محتشم تشکیل شده و قراره به اتهامات شما درمورد قضیه‌ی اسیدپاشی و رابطه‌ی خارج از عرف با حمیده‌ی شفاعی رسیدگی بشه. شکایت شما سر جاشه و توی یه دادگاه دیگه بررسی می‌شه نگران اون نباشید.
 ختم جلسه اعلام شد. جانان همراه با وکیل جاوید از اتاق بیرون زد. قانوناً باید از این فضای پر از خفقان فرار می‌کرد اما آن قدر پشت در اتاق ایستاد تا مجید رفیع دستبند زده همراه با سرباز بیرون آمد.
 جانان به سمت‌شان رفت. به سمت مردی که روزی

در پاساژ خریدهایش را برایش جمع کرد و در
نظرش یک جنتلمن دیده شد.

به سمت مردی که روزی با هدف رعب و وحشت
نامه‌ای در حیاط خانه‌شان انداخت تا جانان را به
بدترین شکل از واقعیت‌های دردناک زندگیش و از
زنده بودن جاوید آگاه کند.

مقابل پاهای او ایستاد. مجید رفیع نگاهش را از
پاهای بدون جوراب و دمپایی‌های بدرنگش بلند کرد
و عاری از هر حسی خیره‌ی نگاه خسته‌ی دختر شد.
جانان حس کرد دلش برای خودش می‌سوزد. برای
جانانی که انگار یک مسیر پر از سنگلاخ را با پای
پیاده طی کرده و به این‌جا رسیده و حالا در اوج
خستگی قصد دارد دردناک‌ترین سوال عمرش را
بپرسد:

#پست_سیصد_و_پنجاه_و_هشت

#ثانیه_هشتاد_و_شش

#عادله_حسینی

-دلم می‌خواست توانش رو داشتم برات دل
می‌سوزندم. برای آدمی که قراره حکمش تا چند

وقت دیگه بیا و خودشم می‌دونه اتفاق خوبی در انتظارش نیست.

سر تکان و مظلومانه ادامه داد:

-اما وقتی یادم می‌آد تو اون آدمی بودی که باعث نابودی زندگیمون شدی حتی نمی‌تونم بهت ترحم کنم. تو حتی لایق دلسوزی هم نیستی. لب‌های مجید رفیع کش آمد. چهره‌اش اصلاً شبیه آدمی نبود که می‌دانست تا روزهای پایانی زندگی‌اش فاصله‌ای ندارد. مردی که پرونده‌ی همکاری‌اش با ساواک پیامدهای وحشتناکی را تا چند روز آینده برایش رقم می‌زد:

-برای خودت دل بسوزون دخترجون... اون ترحم رو نگه‌دار و خرج خودت کن چون ساعت‌هایی که مادرت توی بغلم بود حتی یک لحظه هم بهت فکر نمی‌کرد... در ضمن من زندگی شما رو نابود نکردم. من فقط از یه جایی به بعد زندگی نابود شده‌ی شما رو مدیریت کردم. زندگی شما رو بی‌درایتی بزرگترهاتون نابود کرد و بس. -بسه دیگه... راه بیفت.

سرباز بازوی مجید رفیع را گرفت و او را مجبور به حرکت کردن کرد. لبخند آخر او به سمت جانان، پیروزمندانه بود و جانان دقیقاً یک شکست‌خورده‌ی

تنها که حالا واقعاً باید از این فضای پر از خفقان فرار می‌کرد.

-اووی کجا می‌ری؟ خونه‌ی مادر جون رو رد کردی.
 ترمزی که می‌زند بیش از حد ناشیانه است. دستش
 را پشت صندلی جاوید می‌گذارد و سرش را به پشت
 می‌چرخاند و دنده عقب می‌گیرد. تمنا چهره‌ی درهم
 او را از نظر می‌گذارد و مردد می‌پرسد:
 -خوبی تو؟

سوال خنده‌داری به نظر می‌رسد اما جانان تنها یک
 جواب کوتاه و نه چندان با صداقت برایش دارد:
 -خوبم!

-مطمئنی؟ یه جوری هستی انگار. آخه تمام مدتی که
 من و جاوید داشتیم از هفته‌ی پیش و اعدام شدن
 مجید رفیع می‌گفتیم تو ساکت بودی.
 دقیقاً جلوی خانه‌ی مادر جون توقف می‌کند و سر
 جایش درست می‌نشیند. این بار هم جواب تمنا را
 سرسری می‌دهد:

-فکرم جای دیگه‌ای بود.

در اصل فکرش جاهای دیگری بود. این "های"
 جمع اصلاً چیز خوبی نبود. چون جانان در آن واحد
 همزمان باید به خیلی چیزها فکر می‌کرد. داستان
 مجید رفیع یک بخش از افکارش بود و شروع
 دادگاه‌های جاوید بخش بزرگ‌تری از افکارش. قرار

بود قانون چه حکمی برای جرائم جاوید در نظر بگیرد؟ ته این قصه اگر تلخ می‌شد چه؟

#پست_سیصد_و_پنجاه_و_نه
#ثانیه_هشتاد_و_شش
#عادلَه_حسینی

سرش را به پشتی صندلی‌اش تکیه می‌دهد. جاوید برای لحظه‌ای خیره‌ی صورت جانان می‌شود، با جواب او قانع نشده اما ترجیح می‌دهد سوالی نپرسد. عادت کرده که جانان گاهی اوقات شدیداً در خودش باشد، کلافه، بهم‌ریخته و عصبی و گاهی اوقات جانانی باشد که دلخواه همه‌شان است. همه‌شان روزهای وحشتناکی را پشت سر گذاشته‌اند و شاید حتی قرار است بگذرانند و در این میان سهم جانان بیشتر از بقیه بوده است. گذر زمان چیزی است که تک‌تکشان به آن نیاز دارند و باز هم جانان بیشتر از بقیه به این گذر زمان نیاز دارد. جاوید در ماشین را باز می‌کند و عادی می‌پرسد:

-مطمئن نمی‌آی پایین؟

به تأیید سر تکان می‌دهد:

-به مادر جون سلام منو برسونید بگید بی‌معرفت
نیستم فقط درگیرم. تا آخر هفته حتماً می‌آم دیدنش.
تمنا و جاوید پیاده می‌شوند و جانان باز راه می‌افتد.
مقصدش مشخص است. مثل تمام این مدت. او عادت
کرده است؛ به این عادت کرده که تمام روزهای
سنگین برای ریکآوری به یک آپارتمان کوچک پناه
ببرد.

آپارتمانی که دیگر پرهام در آن شریک نیست و تنها
برای امیرارسلان است.
کلیدهایی که از پرهام گرفته شده بیکار نموده‌اند. به
جانان تعلق گرفته‌اند.

ساعتی بعد جانان به در آپارتمان کلید می‌اندازد و
داخل می‌رود. می‌داند که امیرارسلان مثل همیشه این
ساعت از روز در خانه نیست اما همین که این خانه
نشانی از حضور او دارد، همین که بوی عطر سرد
این مرد در این خانه پیچیده برای ساعتی ریکآوری
کفایت می‌کند.

وارد خانه می‌شود و در را می‌بندد. به سمت
کاناپه‌ی سه نفره‌ای می‌رود که این روزها زیاد
پذیرای حضور اوست. رکابی مشکی رنگ
امیرارسلان روی دسته‌ی کاناپه افتاده است. لبخندی

می زند و "شلخته‌ای" زیر لب بلغور می‌کند.
 می‌نشیند، رکابی را برمی‌دارد و به پهلوی دراز
 می‌کشد. یک دستش را زیر صورتش می‌گذارد و
 چشمانش را می‌بندد. رکابی را به بینی‌اش
 می‌چسباند. یک ساعت خواب آن‌هم درحالی‌که بوی
 عطر امیرارسلان در بینی‌اش می‌پیچد و انگشت
 نشان او در زیر صورتش جا خوش کرده می‌تواند
 یک خواب عمیق را باعث شود.
 یک خواب خیلی عمیق در حدی که او صدای آب را
 نشنود و متوجه نشود که امیرارسلان در حمام است.

#پست_سیصد_و_شصت
 #ثانیه_هشتاد_و_شش
 #عادلَه_حسینی

**

حوله‌اش را دور کمرش گره می‌زند و بی‌اهمیت به
 قطرات آبی که از روی موهایش مسیر سر شانه‌اش
 را در پیش گرفته‌اند از اتاق بیرون می‌زند.

عطش دارد. پرهام اعتقاد دارد اینقدر که او آب می‌خورد به زودی تبدیل به یک دریاچه می‌شود و خودش خوب می‌داند حرارت بالا و همیشگی بدنش باعث همیشه تشنه بودنش است.

حرارتی که حتی دوش آب سرد هم تأثیری در آن ندارد.

وارد آشپزخانه می‌شود. شیشه‌ی آب را از یخچال و لیوان را از داخل کابینت برمی‌دارد. پشت کانتر می‌ایستد و لیوان را پر می‌کند. لیوان تا نزدیک لب‌هایش می‌آید اما همان جا استپ می‌کند.

حجمی از موهایی که از روی دسته‌ی کاناپه به سمت پایین آن سرازیر شده‌اند دلیل این توقف است. لیوان را روی کانتر می‌گذارد و بدون این‌که نگاهش را از روی او بردارد به آن سمت می‌رود.

از فاصله‌ی چند فرسخی هم می‌تواند هویت صاحب این موها را تشخیص بدهد. رفت و آمد جانان به این خانه حتی وقت‌هایی که او این‌جا نیست جای تعجبی ندارد اما این‌که امروز او اینجا است آن هم دقیقاً وقتی که امیرارسلان تمام مدت زیر دوش به او فکر کرده اتفاق تصادفی جذابیست.

امیرارسلان جلوی کاناپه روی دو زانو می‌نشیند و خیره‌ی صورت او در خواب می‌شود. تا به حال او

را در خواب تماشا نکرده. نفس‌های آرام و منظمش را و لب‌هایی که کمی، فقط کمی از هم فاصله دارند. نگاهش کمی پایین‌تر می‌آید. آنقدر که می‌تواند گوشه‌ی انگشتی را که در صورت جانان فرو رفته ببیند. انگشتی که شش ماه است نشان نامزد بودن آن‌هاست. چیزی که از نظر امیرارسلان می‌توانست جایش را به انگشتی بدهد که سر عقد در انگشت جانان می‌نشست و جانان مانع از آن شد.

"من دارم اذیت می‌شم. این نصفه و نیمه داشتنت برای آدم خودخواهی مثل من که همه چیو کامل می‌خواد خوب نیست"

"نمی‌تونم امیرارسلان. می‌خوام و نمی‌تونم. تو روزایی که جاوید حتی نمی‌تونه توی آینه خودشو نگاه کنه من نمی‌تونم بهترین اتفاق زندگیم رو رقم بزنم"

و او با تمام ادعای قلدری‌اش سکوت کرد. سکوت کرد چون این منطقی‌ترین جوابی بود که می‌توانست بگیرد و از طرفی دلش نمی‌خواست جانان در روزهایی مال او شود که بعدها از یادآوری‌اش فراری است. قطعاً جانان سال‌های بعد قصد نداشت که روزهایی که جاوید از پا درآمده بود را برای خودش مرور کند.

#پست_سیصد_و_شصت_و_یک
#ثانیه_هشتاد_و_شش
#عادلہ_حسینی

جاوید و تمنا تمام تلاش‌شان را برای عوض کردن
نظر جانان کردند و امیرارسلان سکوت اختیار کرد
و خواسته‌اش را برای دوم تکرار نکرد.
سکوتش از نظر خودش مهر تأیید به منطق
خواسته‌ی جانان بود و از نظر جانان یک دلخوری
بزرگ و مفہوم‌دار.
هر چند که کلماتی در این باره رد و بدل نشد.
کمی به سمت او خم می‌شود تا با انگشت اشاره‌اش
آرام چند تار موی درون صورتش را کنار بزند.
حواسش هست که انگشتش با صورت او تماسی
نداشته باشد. می‌داند که وقتی جانان اینجاست نیاز
به تجدید قوا و رفرش شدن دارد. یعنی روز سخت و
سنگینی را گذرانده و اینجا آمده تا وزنِ شانه‌هایش
را بتکاند.

و امروز، روزی که قرار بود پانسمان صورت جاوید باز شود قطعاً جانان لحظات چغرو بد بدنی را پشت سر گذاشته بود و حالا اینجا بود.

انگشتش مسئولیتش را با دقت انجام می‌دهد اما قطره‌ی آب سرکشی می‌کند و از روی موهای بهم ریخته‌اش سر می‌خورد و روی صورت جانان می‌چکد.

امیرارسلان باید متأسف باشد اما لب‌هایی که کش آمده‌اند چیز دیگری می‌گویند.

چشمان جانان با سرعت باز می‌شود و با سرعت بیشتری درشت می‌شود. قطعاً خواب نمی‌بیند.

حضور امیرارسلان با آن موهای خیس و بالاتنه‌ی برهنه با فاصله‌ی کمی از او آنقدر واقعی و ملموس است که نمی‌تواند یک خواب باشد.

کمی زمان نیاز دارد تا موقعیتش را درک کند. در حد چند ثانیه و بعد به سرعت روی یکی از آرنج‌هایش نیم‌خیز می‌شود. خواب‌آلود می‌گوید:

-...تو کی اومدی؟

و بعد از پرسیدن این سوال سنگین پلک می‌زند. امیرارسلان روی دو پا جابه‌جا می‌شود. برای این‌که بتواند در حالت راحت‌تری بنشیند. بدون نگاه کردن هم حواسش به حوله‌ی دورش هست:

-من اومده بودم؛ تو نفهمیدی.

گیج و گنگ می پرسد:

-یعنی چی؟

لب هایش بیشتر کش می آید:

-ولش کن. مهم نیست...

جانان "آهانی" می گوید و دوباره خودش را روی
کاناپه رها می کند.

امیرارسلان ریز به ریز حرکاتش را از نظر
می گذارند. انگار حرکات عادی او برایش حکم
تماشای یک صحنه ی خاص و جذاب را دارد.

#پست_سیصد_و_شصت_و_دو

#ثانیه_هشتاد_و_شش

#عادلَه_حسینی

جانان این بار کامل طاق باز می خوابد؛ دست هایش را

روی شکم درهم قفل و زمزمه می کند:

-ضمناً دختر عزب توی این خونه ست. بلند شو یه

لباس درست و حسابی بپوش... اون حوله ی دورت

که نمی شه خیلی بهش اعتماد کرد.

شیطنتش باعث می‌شود که امیرارسلان یکی از
ابروهایش را بالا بدهد. سرتق زبان درازِ نترس تنها
بخشی از صفتهایست که جا دارد به او نسبت
بدهد.

خیلی جدی می‌گوید:

-به حوله‌ی دور تن من اعتماد نداری. به چشمای
خودتم مطمئن نیستی؟ اگر حوله باز شد تو چشمتو
محکم ببند.

صورت سرخ شده‌ی جانان و چشمانی که محکم‌تر
روی هم فشرده می‌شوند با زبان دراز و لحن مثلاً
بی‌خیالش هم‌خوانی ندارد:

-از قدیم گفتن مالتو سفت بچسب همسایه‌تو دزد
نکن.

جانان بدترین مثال ممکن را به کار برده است.
امیرارسلان با همه‌ی خساستش در خندیدن با صدا
می‌خندد و جانان مثل کسی که تازه فهمیده چه چیزی
گفته با چشمان بسته لب پایش را گاز می‌گیرد.
خنده‌ی امیرارسلان ته می‌کشد اما هنوز رد آن در
کلماتش مشخص است درحالی‌که نگاهش خیره‌ی لب
زیرین جانان است می‌گوید:

-فرض کن من ترجیح می‌دم مالمو سفت نچسبم و
بذارم همسایه‌ام سفت بچسبش. تو مشکلی داری؟

جانان گند زده است. این را متوجه است که با صورت سرخ شده دستش را از آرنج تا می‌کند و روی چشمان بسته‌اش می‌گذارد. صدایش پر از خجالت اما شاک‌ی است:

-خیلی بدجنسی. اصلاً وقتی من انجام تو چرا اینجا یی؟

یک دستش را روی دسته‌ی کاناپه می‌گذارد و مسلط‌تر به سمت او خم می‌شود. مچ دست او را با آرامش می‌گیرد و از روی چشمانش کنار می‌زند. جانان چشم باز می‌کند و او کلمات را شمرده اما قاطع ادا می‌کند:

-اتفاقاً چون تو اینجا یی من باید اینجا باشم. در اصل من نباید بذارم تو جایی باشی که من نیستم. نسبت بینمون نباید طوری باشه که تو نگاه بدزدی و به بالاتنه‌ی من نگاه نکنی و لب‌ت رو از فکر باز شدن گره حوله‌ی من زخم کنی ...

جانان صورت جدی اما آرام او را می‌گردد. می‌داند دلیل پیشرفت نداشتن رابطه‌شان، دلیل رسمی نشدن این رابطه فقط و فقط خودش است. خودش و وضعیت نابسامان خانواده‌اش. لب می‌زند و منصفانه زمزمه می‌کند:

-متأسفم امیرارسلان... بابت تمام بی‌انصافی‌هایی که در حقت کردم متأسفم...

-به نظرت من آدمیم که اجازه بدم کسی در حقم
بی‌انصافی کنه؟ متأسف نباش... من خودم ترجیح
می‌دم این رابطه وقتی شکل رسمی به خودش بگیره
که تو آمادگیشو داشته باشی اما انکار نمی‌کنم که از
این وضعیت ناراضیم.

جانان دستش را آرام بالا می‌آورد. انگشتانش با
حوصله موهای خیس او را از پیشانی کنار می‌زند و
او زمزمه می‌کند:

#پست_سیصد_و_شصت_و_سه

#ثانیه_هشتاد_و_شش

#عادلَه_حسینی

-واقعاً چه جوری این مدت منو تحمل کردی؟ منو با
همه‌ی بی‌حوصلگیام، دَمَق بودنم، با همه‌ی اوضاع
نابسامان خانواده‌ام تحمل کردی و دَم نزدی؟
امیرارسلان دستش را بالا می‌آورد و دور دست
ظریف او می‌پیچاند. انگشتان جانان روی پیشانی او

بی حرکت می مانند. امیرارسلان دست او را پایین می آورد، دقیقاً تا روی قلبش. کف دست جانان را روی قلبش جاگیر می کند و با دستش دست او را به سینه ی برهنه و خیشش فشار می دهد. نگاهش را حرکت می دهد؛ از چشمان او به سمت لب هایش و از لب ها به سمت چشم ها. جذابیت های جانان اذیتش می کند. این دختر نباید این همه جذاب باشد مخصوصاً وقتی که تا این حد در دسترسش است. این دختر خطرناک است. حکم آتش بازی را برایش دارد. خطرناک و جذاب. زمزمه می کند:

-می دونستی هشتاد درصده خوشگلیای دنیا تو صورته توئه؟

شنیدن این جمله از زبان مردی که اهل نشان دادن احساساتش نیست می تواند باعث لبخندی روی لب های جانان بشود که جانان مشابه آن را هیچ وقت نزده است.

امیرارسلان این لبخند را تماشا و جمله اش را تکمیل می کند:

-حالا شد صد درصد.

جانان نمی داند در جواب این جمله چه باید بگوید. اصلاً کدام کلمات حق مطلب را ادا می کنند؟ کدام جمله حال این لحظه اش را بدون سانسور و ممیزی

تشریح می‌کند. سکوت انتخاب آخرش است وقتی کلمات بار این امانت را نمی‌توانند که بکشند. چند لحظه‌ی بعد سر انگشتانش سینه‌ی برهنه‌ی او را به بازی می‌گیرند و جای خالی کلمات را پر می‌کنند.

امیرارسلان سرش را به سمت سقف می‌گیرد و چشمانش را محکم می‌بندد. باید با خودش، با جذابیت‌های این دختر و با تمایل عجیبش به او چه کند؟ باید چه کند که بعدها شرمنده‌ی خودش، مردانگی‌اش و اعتماد او نشود.

انگشتان جانان بی‌انصافی می‌کنند. خطرناک بازی می‌کنند. نرم روی پوست او می‌لغزند ولی قلب او را محکم تکان می‌دهند. امیرارسلان نمی‌تواند از خیر این دختر بگذرد، همان‌طور که نمی‌تواند پا به حریمش بگذارد. این برزخ بیش از ظرفیتش است. سرش را پایین می‌آورد و برای بار سوم مچ دست او را اسیر دست مردانه‌اش می‌کند. جانان فقط نگاهش می‌کند. امیرارسلان نگاهی به جای خالی بسیار کم کنار او می‌اندازد. جانان لبخند می‌زند. همه چیز گویا است.

به پهلوی می‌شود و خودش را کنار می‌کشد. آنقدر که کمرش به پشتی کاناپه می‌چسبد.

امیرارسلان کنارش دراز می‌کشد و او را میان بازوهای برهنه‌اش جا می‌دهد. آنقدر محکم او را به سینه می‌چسباند که انگار قصد دارد در خود حلش کند. حریصانه و بی‌ملاحظه او را به خودش می‌چسباند بی‌آنکه گره حوله‌ای باز شود.

#پست_سیصد_و_شصت_و_چهار
#ثانیه_هشتاد_و_شش
#عادله_حسینی

-ما قبلاً حرفامونو زده بودیم.
و بعد سرش را کامل به سمت امیرارسلان می‌چرخاند و چون عکس‌العملی از او نمی‌بیند ادامه می‌دهد:
-مگه نه؟

امیرارسلان با یک دست فرمان ماشین را نگه می‌دارد و دو انگشت دست دیگر را روی لبش می‌گذارد. نگاهش متفکر به خیابان است و در همان حال جواب می‌دهد:

-تو حرفاتو زدی و من گوش دادم و گفتم این کار،
کار تو نیست. اون آدم مثل مار زخمیه. آسیب دیده،
هم جسمی هم روحی. آروم و منتظر گوشه‌ی
خونه‌اش ننشسته که تو بری و رضایتش رو
بگیری.

روی صندلی بیشتر به سمت او می‌چرخد. اصلاً
این‌که امیرارسلان را بهتر ببیند حس قدرت را به او
انتقال می‌دهد. این مردِ قدرتمند حسِ توانستن را در
او بیدار نگه می‌دارد:

-مطمئنم منظورت این نیست که بشینیم و دست روی
دست بذاریم. اونقدر می‌شناسمت که شک ندارم
بیکار نمی‌شینی و نمی‌گی هر چی پیش اومد خوش
اومد...

به معنای نفهمیدن سر تکان می‌دهد:
-اما الان نمی‌فهمم چرا داری این همه مخالفت
می‌کنی؟ مگه راه دیگه‌ای هم جز حرف زدن و
رضایت گرفتن هست؟

امیرارسلان سر می‌چرخاند و نگاهش می‌کند.
دختری که امروز به چشمش زیباتر شده و البته
وسوسه‌انگیزتر. دلش تکرار روز قبل را می‌خواهد.
او باشد، جانان باشد و یک کاناپه‌ی سه نفره. او
باشد تنِ نمدارش و دختری که انگار میان سینه‌اش
حل شده بود.

نگاهش را باز هم به خیابان می‌دهد. برای دادن یک جواب قانع‌کننده درمورد این موضوع مهم نیاز دارد که او را نگاه نکند و تمرکز کند:

-دقیقاً راهش حرف‌زدن و رضایت گرفتنه. اما کسی که باید این کار رو انجام بده تو نیستی.

کف دستش را روی ران پایش می‌زند و از آینه‌ی وسط عقب را نگاه می‌کند:

-یه مرد باید بره و با مریم رفیع صحبت کنه و اگه بشه رضایتشو قبل از جلسه‌ی بعدی دادگاه بگیره... لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و بعد با تردید می‌پرسد:

-اونوقت چرا باید یه مرد این کار رو انجام بده؟ اونم وقتی زنا قلق همو بهتر می‌دونن.

امیرارسلان لازم می‌بیند که واضح و بدون تعارف با او حرف بزند. به ماشین پشت سر راه می‌دهد و بعد محکم و شمرده می‌گوید:

#پست_سیصد_و_شصت_و_پنج

#ثانیه_هشتاد_و_شش

#عادلِه_حسینی

-چون احتمالاً قرار نیست خیلی حرفای گل و بلبل
اون وسط رد و بدل بشه. چون یه مرد می‌تونه بدون
اذیت شدن او حرفا رو بشنوه و بازم ادامه بده اما
یه زن اونقدر آسیب می‌بینه که حتماً کم می‌آره و
نمی‌تونه ادامه بده... اون جوری کار حتی از قبل هم
سخت‌تر می‌شه چون مریم‌رفیع بیشتر احساس محق
بودن می‌کنه.

سکوتِ جانان نشان از این دارد که منطق حرف‌های
امیرارسلان او را درگیر کرده است. انگار واقعیتِ
این دیدار به شکل واضح و بی‌تعارفی برایش
شکافته شده است.

امیرارسلان ادامه می‌دهد:

-اینو فراموش نکن که مریم‌رفیع کیه. اون یه زنیه
که توانایی راه رفتنشو به خاطر درگیریش با جاوید
از دست داده، خانواده‌شو از دست داده، برادرش
اعدام شده... یه کم به این شرایط فکر کن جانان. ما
از این زن می‌خواهیم رضایت بگیریم.
جانان خنده‌ای پر از استیصالی می‌کند:

- اعدام برادرش به ما ربطی نداره. اون اعدام شد چون سال‌ها قبل با ساواک همکاری کرده بود و باعث مرگ یه افسر درجه‌دار شده بود. اینو ما مدت‌ها قبل هم می‌دونستیم. اون روز که بابا گذشته رو تعریف می‌کرد گفت که این آدم مشکل سیاسی داره.

بزاقش را قورت و ادامه می‌دهد:

- دادگاه برای شکایت جاوید و بابا برایش زندان و جریمه‌ی نقدی بریده بود، درسته اما این حکم اجرا نشد چون اشد مجازاتش اعدام بود اونم به خاطر قتل همون افسر درجه‌دار.

امیرارسلان راهنما می‌زند و وارد کوچه می‌شود. سرش را به تأیید تکان می‌دهد و شمرده و مطمئن می‌گوید:

- ولی درنهایت برادر اون زن اعدام شده و اون یه خواهره داغداره. در نهایت اون سال‌ها شاهد دشمنی بین برادرش با بابات و برادرت بوده...

خواهر داغدار... این دو کلمه بیشتر از تمام کلماتی که بین‌شان رد و بدل شده در ذهن جانان جاگیر می‌شود. چقدر او راحت می‌تواند یک خواهر داغدار را درک کند. او این تجربه‌ی وحشتناک را از سر گذرانده بی‌آن‌که دو سال بداند نه داغی وجود دارد نه برادر از دست رفته‌ای.

امیرارسلان در مقابل آپارتمان توقف و ماشین را خاموش می‌کند. ساعدش را بالای فرمان می‌گذارد و دستش را مشت می‌کند. سرش را به سمت چهره‌ی بهم ریخته و نگران جانان می‌چرخاند و با حوصله می‌گوید:

-ولی با همه‌ی اینایی که گفتم قرار نیست ما تلاشمون رو نکنیم و منتظر بشینیم و ببینیم چی پیش می‌آد. ما باید برای گرفتن رضایت از اون زن اقدام کنیم.
چهار انگشتش را روی پیشانی فشار می‌دهد و چشم می‌بندد. با حرص جواب می‌دهد:
-بالاخره این "مایی" که می‌گی منظورت کیه؟"

#پست_سیصد_و_شصت_و_پنج
#ثانیه_هشتاد_و_شش
#عادلَه_حسینی

و چون جوابی نمی‌گیرد از بین دو صندلی به سمت صندلی عقب خم می‌شود و نایلون‌های خرید را برمی‌دارد. کلافه است، درمانده و البته عصبی. نمی‌تواند به روز دادگاه فکر نکند و بهم نریزد. با این شرایطی که در پیش داشتند اتفاق خوبی در انتظار جاوید نیست و این دقیقاً همان چیزی است که می‌تواند مثل موریانه جانِ جانان را بجود و تمام کند.

گوشه‌ی چشمان امیرارسلان چین می‌خورد. حرصِ کلام جانان از دست او بود یا شرایط سختی که دورش را گرفته؟

جانان از ماشین پیاده می‌شود. نمی‌تواند و اصلاً نباید از دست این مرد دلخور باشد. اما مسأله این است که امیرارسلان او را بد عادت کرده. او را به این عادت داده که همیشه بهترین راه حل‌ها و پیشنهادها را در روزهای سخت، برای او داشته باشد.

جانان عادت کرده که این مرد در مشکلاتِ عجیب و غریب زندگی‌اش هیچ‌وقت کنار و در حاشیه نایستد. این‌که امیرارسلان از عواقب دیدار او و مریم‌رفیع می‌گوید اما هیچ بسته‌ی پیشنهادی‌ای ندارد چیزی نیست که بتواند هضم کند.

اولین قدم را برای دور شدن از ماشین برمی‌دارد.
دلخور نیست اما درمانده، چرا هست.
-جانان!

می‌ایستد و با مکث به سمت او می‌چرخد.
امیرارسلان خودش را به سمت شیشه‌ی بغل کشیده.
گوشه‌ی لبش هم به سمت بالا هدایت شده است. با
تفریح نگاهی به سرتا پای او می‌اندازد و خونسرد
می‌گوید:

-ما یعنی من و تو. علاوه بر ضرب‌المثل اوضاع
ضمایرتم خرابه.

جانان می‌خندد. کار دیگری از دستش برنمی‌آید او
باید به این دنیا و مشکلاتش بخندد وقتی این مرد را
دارد.

امیرارسلان به سر جایش برمی‌گردد و نگاهی به
ساعت مچی‌اش می‌کند:

-برو زودتر... هستم تا برگردی.

در سکوت به پشت می‌چرخد و به سمت آپارتمان
می‌رود. می‌دانست... خوب می‌دانست که او هست
برای تمام ساعت‌هایی که در پیش دارد. برای تمام
روزها و برای تمام سال‌ها... این مرد برای همیشه
در زندگی او ماندگار بود.

#پست_سیصد_و_شصت_و_هفت

#ثانیه_هشتاد_و_شش #عادله_حسینی

نایلون به دست زنگ واحد دوم را می‌زند. صدای برداشتن آیفون می‌آید و بعد صدای زن جوان:
-خوش اومدی جانان.

سر تکان می‌دهد و در باز شده را هل و داخل می‌رود. پله‌ها را کمی با سرعت بالا می‌رود. برای زودتر رسیدن عجله دارد. روزی اگر به او می‌گفتند که برای فردی که در طبقه‌ی دوم این ساختمان است دلتنگ خواهد شد حتما خنده‌ی عصبی‌ای می‌کرد و با گفتن جمله‌ی خبری "احمقانه است" موضعش را مشخص می‌کرد.

اما او این روزها زیاد اینجاست، زیاد دلتنگ می‌شود. از نظر خودش شاید واقعاً او یک احمق است.

در واحد نیمه‌باز است. کفش‌هایش را روی پادری درمی‌آورد.

آوا به استقبالش می‌آید. آوایی که با آوای روزهایی که صمیمی‌ترین دوستش بود دنیا تا دنیا فاصله دارد. کمی چاق‌تر از قبل است و موهایش مدت‌هاست که رنگ بلوند به خود ندیده. اما این دلیل تفاوت‌های آوا در چشم جانان نیست. جانان این دختر را یک غریبه می‌داند و این حسی است که قطعاً هیچ‌وقت تغییر نخواهد کرد.

-سلام. خوبی؟

نایلون‌ها را در دستش جابه‌جا می‌کند. دلیلی نمی‌بیند به سمتش نگاهی بی‌اندازد. جواب سلامش را می‌دهد اما توضیحی در مورد خوب و بد بودن حالش نمی‌دهد.

آوا سرتا پایش را نگاه می‌کند و طبق هر بار این سردی را به روی خودش نمی‌آورد. باز هم مثل هربار با لحنی که خجالت بخش جدا نشدنی آن است، خودمانی می‌گوید:

-حدس می‌زدم امروز بیای، چند روزه که نیومدی. از راهروی خانه می‌گذرد. از مقابل آوا هم. مسیرش مشخص است. برای خرج کردن کلمات و ساختن جمله مثل همیشه خساست به خرج می‌دهد:

-خوابه؟

آوا می‌خندد و دست به سینه به دیوار کنار آشپزخانه تکیه می‌دهد:

-نه بیداره... کلاً امروز عزمشو جزم کرده که
نخوابه.

سری تکان می‌دهد. قبل از رسیدن به اتاق او از
مقابل اتاق در بسته‌ی پدر آوا می‌گذرد. بوی شدیدی
که از سمت اتاق در بسته استشمام می‌شود نشان
می‌دهد که پدر او مشغول است.

به اتاق می‌رسد. اولین چیزی که می‌بیند دست‌های
کوچکی است که درهم بی‌هدف کنار صورت آن
موجود کوچک تکان می‌خورند. لبخند می‌زند. از
آن‌هایی که می‌توان بعد از دلچسب‌ترین اتفاق‌های
زندگی زد.

نایلون‌ها را کنار دیوار رها می‌کند و بدون آنکه
نگاهش را از روی او بردارد با اشتیاق به سمتش
می‌رود.

روی دو زانو مقابل تخت کوچک او می‌نشیند و
زمزمه می‌کند:

-دلم برات تنگ شده بود فسقلی.

و دستانش را برای برداشتن او دراز می‌کند. مثل
قبل برای برداشتن و بغل کردنش ترس ندارد. او را
به آغوش می‌کشد و به سینه می‌چسباند. موجود
کوچک و از همه جا بی‌خبری را که روزی جز
منفورترین‌های زندگی‌اش بوده است.

چطور ندیده توانسته بود از این موجود کوچک و خوردنی بیزار باشد؟ خودش هم جواب این سوالش را نمی‌داند.

چشمان درشت نوزاد با دیدنش درشت‌تر می‌شود. تمنا اعتقاد دارد که عکس‌العملی‌های این موجود سه ماهه به جانان و جاوید بیشتر از بقیه است و جاوید با خنده او را به نوشتن داستان‌های تخیلی تشویق می‌کند.

#پست_سیصد_و_شصت_و_هشت

#ثانیه_هشتاد_و_شش

#عادله_حسینی

جانان با دست آزاد مشت کوچک او را بالا می‌آورد و می‌بوسد. خیره به چشمانی که عجیب شبیه چشمان فرامرز است زمزمه می‌کند:
-داداش جاویدت دلش برات تنگ شده بود لیانا خانم. لیانا خمیازه‌ای می‌کشد و جانی که جانان زیر لب می‌گوید بیش از حد غلیظ است.
سعی می‌کند او را در میان آغوشش آرام آرام تکان بدهد. تجربه‌ی خواباندنش به این شیوه را قبلاً هم داشته است.

او را تکان می‌دهد و به روزهایی فکر می‌کند که زندگی‌شان حکایت ضرب‌المثل "هر دم از این باغ بری می‌رسد بود". به چیزی حدود شش‌ماه قبل از عمل‌های طولانی مدت جاوید، وضعیت روحی خرابش، جلسات دادگاه مجید رفیع و درگیرهای فرامرز و آوا بر سر زنده ماندن و نماندن این موجود کوچک.

دغدغه‌هایشان آرامش را از تک‌تکشان گرفته بود. خسته شده بودند، بریده بودند و هر کدام منتظر تلنگری بودند تا ظرفیت تکمیل‌شان را خالی کنند. آوا برای فرامرز حکم همان تلنگر را داشت.

اختلاف‌شان بالا گرفته بود و هیچ‌کدام قصدی برای کوتاه آمدن را نداشتند. آوا این بچه را می‌خواست و فرامرز او را نمی‌خواست. از نظر آوا این بچه قلب داشت و فرامرز او را یک اشتباه می‌دانست که باید حذف شود.

اره دادن و تیشه گرفتن‌شان هیچ نتیجه‌ای نداشت. درگیری‌ها ادامه داشت و هر دو را خسته کرده بود اما بی‌نتیجه بود.

درنهایت هر دو به یک توافق رسیدند. توافقی که هیچ‌کدامشان را به شکل صد در صد راضی نمی‌کرد اما این غائله را می‌خواباند.

قرار بر این شد که این بچه زنده بماند بی آنکه فرامرز هیچ مسئولیتی را در مقابل او بپذیرد. نه فامیل محتشم در شناسنامه‌ی بچه ثبت می‌شد و نه حق و حقوقی به او تعلق می‌گرفت.

آوا در اوج درماندگی تعهد داد که در قبال زنده ماندن این موجود هیچ‌چیزی نخواهد و فرامرز با گفتن جمله‌ی "یه‌جوری گورتو گم کن که نه ریخت خودتو ببینم نه اون بچه رو" ختم ماجرا را اعلام کرد.

در ظاهر آوا از مجموعه‌ی آشفتگی‌های زندگی‌شان حذف شد. اما این ظاهر ماجرا بود.

جانان از آوا بیزار بود اما نمی‌توانست به او فکر نکند.

نمی‌توانست به نگاه دردناک جامعه‌اش به زنی که یک بچه‌ی بی‌شناسنامه و بی‌پدر دارد، فکر نکند. این را یکی از روزهایی که با جاوید، دو نفره روی ایوان خانه دراز کشیده بودند و ستاره‌های کم نور آسمان را نگاه می‌کردند گفت.

"فکرشو بکن جاوید قراره من و تو تکرار بشیم. یه بچه‌ی دیگه که پدر و مادر داره و نداره. یه تکرار وحشتناک"

و جاوید آن شب فقط سکوت کرد. فردا صبح وقتی
جانان هنوز داخل تختش بود جاوید با بسته‌ی
پیشنهادی‌اش کنار تختش بود.
آن روز سر میز صبحانه بلوایی بپا بود. آشوبی که
یک سرش فرامرز بود و سر دیگرش جانان و
جاوید.

فرامرز لحظات اول مثل یک صاعقه‌زده خشک شده
بود. به گوش‌هایش شک داشت و به چشم‌هایش هم.
خواسته‌ی آن‌ها را درک نمی‌کرد. یک شناسنامه و
یک هویت برای آن بچه.
جانان و جاوید در حمایت از موضوعی قد علم کرده
بودند که دلیل دوری و دلخوری هر دو از فرامرز
بود.

#پست_سیصد_و_شصت_و_نه
#ثانیه_هشتاد_و_شش
#عادلَه_حسینی

فرامرز نمی‌توانست زیر بار این خواسته برود
 همین‌طور که نمی‌خواست با یک نه قاطع رابطه‌ی
 خرابش را با بچه‌هایش خراب‌تر کند.
 او سعی کرد آن‌ها را قانع کند. از حربه‌ی آبروی‌شان
 استفاده کند. از ارث بردن آن بچه بگوید و رأی
 هردویشان را بزند.

تلاش‌هایش و دست و پا زدن‌هایش بی‌فایده بود. او
 درنهایت بازنده‌ی این کارزار بود.
 اما این کار فقط بخشی از تصمیم آن دو بود. چند
 روز بعد جاوید یک آپارتمان خرید. یک آپارتمان در
 یک محله‌ی دنج و خوش‌نام. نه خودش و نه جانان
 تمایلی برای هم‌کلامی با آوا نداشتند. تنها مسئولیت
 این کار را به عهده گرفت. به سراغ آوا و پدرش
 رفت و در مقابل نگاه بهت‌زده‌ی او از اقدام جاوید
 گفت.

آوا در سکوت شنونده شد. نه اعتراضی کرد و نه
 تشکری. شرمندگی واضح‌ترین توصیف برای حال و
 روز آن روزهایش بود.

آوا جابه‌جا شد و ماه‌های آخر بارداری‌اش را در
 خانه‌ی جدید زندگی کرد بی‌آنکه برخوردی بین او و
 جانان اتفاق بیفتد.

هر چه به روزهای زایمانش نزدیکتر می‌شد بغض جانان سنگین‌تر بود.

نمی‌خواست خودآزاری کند اما می‌کرد. مثل کسی که نذر کرده است که ذکر بگوید؛ ذکر روزهای او این جمله بود "بچه‌ی آوا... بچه‌ی آوا و بابا... بچه‌ی صمیمی‌ترین دوست من و بابا"

انگار تکلیفش با خودش مشخص نبود. از حمایت‌هایی که باید از آوا می‌شد راضی بود اما ذهنش قصدی برای پاک کردن رو دست‌هایی که خورده بود نداشت. مغزش اصرار داشت که نارو زدن‌های آوا را یادآوری کند. نارفقی‌هایش و نمکدان شکستن‌هایش را.

بچه‌ی آوا به دنیا آمد. تمنا از بیمارستان تماس گرفت و خبر از به دنیا آمدن یک دختر سفید و تپل را داد. ذوق کلامش حس تهوع را در جانان زنده می‌کرد. هر چند که اعتراضی نشان نمی‌داد. بچه‌ی آوا به دنیا آمده بود. بچه‌ی آوا و پدرش...

در ظاهر همه‌چیز تمام شده بود. آوا بچه‌اش را داشت؛ بچه‌اش شناسنامه داشت و شرایط یک زندگی نسبتاً نرمال برای او و فرزندش و پدر آوا مهیا بود. اما این روال عادی فقط چند روز ادامه داشت. نیمه شبی که آوا با جاوید تماس گرفت و از تب غیرعادی نوزاد گفت تمام برنامه‌هایش بهم خورد.

فرامرز فریاد می‌زد که آوا قصد دارد به این طریق
 بچه‌اش را به ناف این خانواده ببندد، جاوید با وجود
 اینکه به خاطر شرایط صورتش در ملاعام حاضر
 نمی‌شد لباس پوشید و جانان در تمام آن لحظات به
 نوزادی فکر می‌کرد که در تب می‌سوخت.
 لحظاتی بعد جاوید در حالی به سمت خانه‌ی آوا
 می‌راند که جانان کنارش بود.
 سه نفری نوزاد را به بیمارستان رساندند. تب نوزاد
 می‌رفت تا باعث تشنج شود.
 گریه‌ها و بی‌تابی‌های آوا چیزی نبود که جانان را
 تحت‌تأثیر قرار بدهد.
 صدای گریه‌ی شدید آن موجود کوچک بعد از فرو
 رفتن آمپول در بدن نحیفش چیزی بود که قلب جانان
 را تکان داد. زبانی که درون دهان کوچک نوزاد از
 شدت درد می‌لرزید و دست‌های کوچکی که مشت
 شده بودند.

#پست_سیصد_و_هفتاد
 #ثانیه_هشتاد_و_شش
 #عادلَه_حسینی

آن شب و شب‌های بعدش هم گذشت. لیانا از بیمارستان مرخص شد اما جانان حس می‌کرد که فکرش پیش آن موجود کوچک جا مانده. نمی‌خواست اعتراف کند که دلش برایش تنگ شده. برای بچه‌ای که نتیجه‌ی هم خوابی پدرش و رفیق فابریکش بود.

اما این عین واقعیت بود. دل جانان برای او تنگ می‌شد. دلش هوايش را می‌کرد. انگار به آن موجود کوچک کشش داشت، مادر جون این را کشش‌خونی می‌دانست و جانان حرفی برای گفتن نداشت. همین‌ها شد که وقتی آوا وقت دکتر زنان داشت و تمنا قرار بود کنار لیانا بماند جانان با او همراه شد و این نقطه‌ی شروع رفت و آمد او به این خانه شد. -خوابید تو بغلت... بغل تو چی داره که هم مردای گنده‌بک رو جذب می‌کنه هم نوزادی چندماهه رو؟ صدای آوا او را به همین لحظه برمی‌گرداند. لیانا کی خوابیده؟ این را نمی‌داند؛ با اینکه تمام مدت خیره‌اش بوده است.

سعی می‌کند آرام و بدون هیچ حرکت اضافه‌ای لیانا را به تختش برگرداند.

همزمان متوجه قرار گرفتن سینی‌ای کنار پایش می‌شود. ترکیب بوی قهوه و پیراشکی خیلی زود در بینی‌اش می‌پیچد. روی لیانا را می‌اندازد و صدای آوا را با خنده‌ای که اصرار به خودمانی بودن دارد می‌شنود:

-چند وقت دیگه وقتی هوشیارتر بشه باهاش مکافات دارم. یه کم دیر به دیر بیای پیشش احتمالاً بهانه‌ت رو می‌گیره.

جوابی برای گفتن ندارد. چهره‌اش هم خالی از هر حسی است. از جا بلند می‌شود.

نگاه آوا ناامید به سمت بالا کشیده می‌شود:

_نمی‌شینی یه قهوه بخوریم؟

هردویشان جواب این سوال را خوب می‌دانند. این قهوه هم قطعاً مثل تمام چای‌ها و قهوه‌های دفعه‌ی قبل سرد و دست نخورده باقی خواهد ماند.

جوابش ربطی به سوال آوا ندارد. انگار برای یک غریبه توضیح می‌دهد درحالی‌که نگاهش اصلاً به سمت آن غریبه نمی‌چرخد:

-مادر جون گفت مادر بچه شادونه بخوره و شیرش بده خواب بچه زیاد می‌شه.

با سر به نایلون‌ها اشاره می‌کند و ادامه می‌دهد:

-خریدم. بقیه‌ی وسایل داخل نایلون رو خودت چک کن.

و بعد به سمت در می‌رود.
-جانان.

و این جانان گفتنِ پر از التماس چیزی نیست که دل
او را به رحم بیاورد. او آوا است؛ رفیق نارفیقش؛
فاسق پدرش؛ علت اصلی افتادن مادرش روی آن
تخت در آن آسایشگاه لعنتی...

از اتاق بیرون می‌زند. بوهایی که از اتاق در بسته
بیرون می‌آید بیشتر شده. باید از کسی درمورد
مضرات این بو در خانه‌ای که نوزاد هست بپرسد...

#پست_سیصد_و_هفتاد_و_یک
#ثانیه_هشتاد_و_شش
#عادلَه_حسینی

آخرین گوجه را به سیخ می‌زند.
-به زحمت افتادی عزیز دلم.

به حس این که مخاطب این جمله‌ی محبت‌آمیز اوست
 سر بلند می‌کند و خیره‌ی خانم صدر می‌شود. لب باز
 می‌کند تا پاسخگو باشد که صدای طلوع و لحن
 چندی طلوع اجازه نمی‌دهد:

-خسته نشده، هلاک شده. آخه چند تا دونه گوجه به
 سیخ زدن خیلی سخته.

می‌خندد و برای شستن دست‌هایش به سمت سینک
 می‌رود.

-یعنی حتماً باید هلاک بشه تا ازش تشکر کنیم.
 طفلک مثلاً نامزده داداشته. الان باید با داداش تو
 اتاق باشن در مورد آینده‌شون صحبت کنن اما
 امیرارسلان که تو حیاط ذغال آماده می‌کنه جانانم
 این جا گوجه به سیخ می‌زنه.

طلوع در حال خرد کردن کاهو با لحنی که بدجنسی
 آن عمداً واضح است جواب می‌دهد:

-تو اتاق امیرارسلانم می‌رن اما نه وقتی که ما
 روشون زوم کردیم و نه فقط برای حرف زدن.
 با خنده لب پایش را گاز می‌گیرد و شیر آب را
 می‌بندد. طلوع را با همه‌ی جلب بودنش دوست دارد.
 روابط بین‌شان روابط دلچسبی است. از نظر جانان
 آینده‌ی رابطه‌شان بیشتر از آن که رابطه‌ی یک
 خواهرشوهر و عروس صمیمی باشد می‌تواند
 رابطه‌ی عمیق دو دوست باشد. هر چند که جانان

مطمئن است تا آخر عمر هیچ وقت به هیچ دوستی
اعتماد کامل نخواهد کرد. تمنا و آوا او را مارگزیده
کرده‌اند.

سعی می‌کند نگاهی به سمت خانم صدر نیفتد. هیچ
جای امیدی وجود ندارد که این زن منظور طلوع را
نفهمیده باشد. در ظاهر خونسرد جواب طلوع را
می‌دهد:

- شما کاهوتو خرد کن. تموم که شد شاید دوتایی
رفتیم به گوشه و من ازت ویژه تشکر کردم.
طلوع ابروهایش را با شیطنت بالا و پایین می‌کند:
- جدیداً خیلی به گوشه موشه‌ها و جاهای خلوت
علاقه پیدا کردی. داستان چیه؟ از داداشم می‌خوای
تشکر کنی می‌بریش جاهای خلوت؟
و این بار دیگر واقعاً نباید نگاهی به سمت خانم
صدر بیفتد. به نفعلش است که آتش بس اعلام کند و
این بحث را خاتمه بدهد و گرنه طلوع تا ته این
ماجرا خواهد رفت. دست به سینه به کابینت کنار
ظرفشویی تکیه می‌دهد و با لحنی خاص و معنادار
می‌گوید:

- کاهوتو خرد کن طلوع جان. حرف می‌زنیم یهو
حواس پرت می‌شه دستتو می‌بری.
- باشه فقط بعدش کجا ازم تشکر می‌کنی؟ اون گوشه
موشه‌ها؟

#پست_سیصد_و_هفتاد_و_دو
 #ثانیه_هشتاد_و_شش
 #عادلَه_حسینی

نچی می‌کند و با تأسف سر تکان می‌دهد. صدای
 خنده‌ی خانم صدر در حال بیرون آوردن بشقاب‌ها از
 داخل کابینت در فضای آشپزخانه می‌پیچد. طلوع
 قصد داشت آبروی داشته و نداشته‌اش را ببرد.
 برخلاف تصورش خانم صدر تشری به شیطنت او
 نمی‌زند. جوابش برای جانان جالب است:
 -اینایی که می‌گی همه مختص روزای نامزدیه.
 ویژگیای این دوره است. سعی کن به پسر مو
 نامزدش گیر ندی که پس فردا به تو و نیمه‌ی
 گمشده‌ات گیر ندم.
 طلوع آخرین برگ کاهو را خرد می‌کند و بعد به
 یک‌باره چاقو را روی کابینت رها می‌کند:
 -الهی گور به گور بشه اون نیمه‌ی گمشده که
 خبرش هیچ نشونی ازش نیست.

خاتم صدر سر تکان می‌دهد انگار به این سبک
صحبت کردن او عادت دارد:

-پیداش می‌شه به وقتش اون وقت من و جانان به
تلافی امروز به تمام اون گوشه موشه‌هایی که
دوتایی می‌رید گیر می‌دیم.... حالا هم برو گوجه‌ها
رو بده به داداشت. احتمالاً دیگه جوجه‌ها آماده
است.

طلوع گوجه‌ها را برمی‌دارد و می‌رود. آن هم
درحالی‌که همچنان به جان نیمه‌ی گمشده‌ای که از
نظرش فهم و شعور ندارد غر می‌زند.
جانان می‌ماند و خاتم صدر و این معذبش می‌کند. او
هنوز با این زن و همسرش راحت نیست با وجود
این‌که هیچ‌وقت در عمرش خجالتی نبوده و نیست.
شاید یکی از دلایلش هم این است که جانان هیچ‌وقت
با پدر و مادر خودش هم روابط صمیمی و دلچسبی
نداشته است.

زن پارچ دوغ و بعد شیشه‌ی دلستر را روی میز
می‌گذارد و با خنده می‌گوید:
-این نامزد بدقلق تو نه با غذاش دوغ می‌خوره نه
نوشابه و نه دلستر. منو کشته با این دقتش به
کالری و قند خوراکیا. چه جوری می‌خوای باهاش
سر کنی تو، من نمی‌دونم.

جانان در جواب این جمله تنها لبخند می‌زند. از
 نظرش این جمله یک مقدمه‌سازی است. با نزدیک
 شدن و جمله‌ی بعدی خانم صدر متوجه درستی
 حدسش می‌شود. زن در یک قدمی‌اش می‌ایستد و با
 رویی باز می‌گوید:

-جانان... یه چیزی باید بگم که شاید گفتنش به تو
 به مذاق امیرارسلان خوش نیاد. در اصل این پسر
 من قدغن کرده کسی در این باره با تو صحبت کنه
 اما خب من به عنوان یه زنی که سردی و گرمی
 چشیده نمی‌تونم ساکت بایستم و دست روی دست
 بذارم.

و با مکث و تردید اضافه می‌کند:
 -می‌تونم الان که تنه‌ایم باهات بی‌تعارف حرف
 بزنم؟

#پست_سیصد_و_هفتاد_و_سه
 #ثانیه_هشتاد_و_شش
 #عادله_حسینی

و بعد ساکت می ماند تا عکس العمل جانان را ببیند.
 جانان متوجه نمی شود چرا ضربان قلبش بالا رفته
 است. آن هم درحالی که این زن هنوز حرف بدی
 نزده است. شاید آن کلمه ی بی تعارف جایی برای
 نگران شدن گذاشته است. با حس خواب رفتگی پای
 چپش کمی در جایش جابه جا می شود:
 -خواهش می کنم راحت باشید.
 زن نفس راحتی می کشد یکی از دست هایش را روی
 کابینت می گذارد. با حوصله به حرف می افتد:
 -دخترم روزایی که دارید از دست می دید بهترین
 روزای جوونی تونه. روزایی که می تونید دوتایی زیر
 یه سقف به بهترین شکل بگذرونیدش اما هر
 کدومتون شب سرتونو زیر یه سقف جدا زمین
 می ذارید. شاید با خودت فکر کنی من دارم سنگ
 پسرمو به سینه می زنم، که خب این خیلی هم بیراه
 نیست. چون با وجود این که من امیرارسلان رو کم
 می بینم اما هربار کلافگی رو تو رفتارش می بینم.
 من یه مادرم و خیلی راحت حس می کنم بچه ام انگار
 بلا تکلیفه، انگار یه کار ناتمام داره که اذیتش
 می کنه. سکوتش و خودداری همیشگیش باعث
 نمی شه که من مزه ی دهندشو نفهمم.

کف دست‌هایش را به هم می‌چسباند. سرش را پایین می‌گیرد و دست‌هایش را تماشا می‌کند. موهایش بی‌اهمیت به شال طوسی رنگ روی سرش سر می‌خورند و دور صورتش را می‌گیرند و او زمزمه می‌کند:

-متوجهم چی می‌گید و حق هم دارید.
و این جمله را در حالی می‌گوید که به آن اعتقاد کامل دارد. خودش هم متوجه کلافگی امیرارسلان است. متوجه نیازهایی که سرکوب می‌کند هر چند سرکوب آن تأثیر خودش را در ناآرامی او گذاشته. امیرارسلانی که او را به حال خودش گذاشته تا هر زمانی که آمادگی روحی دارد با رسمی شدن این رابطه موافقت کند اما حال و روز خودش خوب نیست. اصلاً خوب نیست.

جاوید همین دیشب بود که جانان را به خودخواهی متهم کرد. از نظرش او از مدارا کردن امیرارسلان سوءاستفاده کرده بود. جاوید اعتقاد داشت که شرایط زندگی‌شان تا حدی در روال عادی خودش پیش می‌رفت. اوضاع شاید خیلی خوب نبود اما حداقل به اندازه‌ی قبل هم بد نبود. از نظرش جانان هیچ منطقی پشت این دست‌دست‌کردنش نداشت. حداقل الان دیگر نداشت.

جانان تمام شب به حرف‌های او فکر کرد و به اینکه
اگر جاوید تا این حد به بی‌انصافی او معتقد است
پس نظر امیرارسلان در مورد او چیست؟

#پست_سیصد_و_هفتاد_و_چهار
#ثانیه_هشتاد_و_شش
#عادلَه_حسینی

-من بهت حق می‌دم دخترم. اتفاقی که شب
خواستگاری برای برادرت افتاد تا مدت‌ها حتی
ماهارو هم شوکه کرده بود. تو که دیگه خواهری و
خدا بداد دلت برسه. این مدت هم که همه‌ش درگیر
روند درمان جاوید بودید. اون هفته وقتی من اومدم
خونه‌تون عیادتش و دیدم که چقدر شکر خدا از این
عمل کردنای پشت هم نتیجه گرفته فکر کردم شاید
بد نباشه روابط تو و امیرارسلان هم شکل جدی‌تری
به خودش بگیره.

با دو انگشتش سعی می‌کند موهای یک طرف صورتش را پشت گوش بزند و لب‌هایش را به هم می‌مالد.

خانم صدر فکر می‌کند که او فقط همین‌ها را پشت سر گذاشته و در همین حد ضربه خورده. او از قصه‌ی درام زندگی او فقط این‌طور می‌داند که جاوید با مردی به نام مجید رفیع اختلاف داشته و در یک درگیری با او به شکل اتفاقی باعث قطع نخاع خواهر او شده. خانم صدر اتفاقی که شب خواستگاری برای جاوید افتاد را فقط نتیجه‌ی همین اختلاف‌ها و درگیری می‌داند.

این زن و بقیه‌ی خانواده‌اش چیزی از اوضاع رابطه‌ی فرامرز و حمیده و دلیل بستری شدن او نمی‌دانند.

از نظر امیرارسلان این مسأله شخصی‌تر از آن است که کسی جز اعضای خانواده‌ی محتشم درباره‌ی آن اطلاعات داشته باشد.

خانم صدر بیشتر به سمت او خم می‌شود و توجه جانان را بیشتر به سمت خودش جلب می‌کند. مادرانه و با ملایمت می‌گوید:

-دخترم این زندگی توئه و درنهایت تصمیم‌گیری درموردش هم توی اختیاراتِ توئه اما اگر فکر می‌کنی حرف‌های من معقوله و تو، خیالت تا حدی

بابت برادرت راحت و دیگه آمادگی وارد شدن به
مهمترین مرحله‌ی زندگیتو داری اجازه بده من فردا
صبح به پدرت زنگ بزنم و اجازه بگیرم که یه روز
بیایم خونه‌تون و اونجا یه تاریخی رو برای روز
عقدتون تعیین کنیم.

جانان نمی‌تواند بگوید من خیالم بابت جاوید راحت
نیست. نمی‌دانم قرار است قانون چه سرنوشتی برای
او رقم بزند.

نمی‌تواند بگوید؛ چون منصفانه به این زن مربوط
نیست. نمی‌گوید چون می‌داند اگر تا آخر دنیا هم
صبر کند اوضاع زندگی آن‌ها آن‌طور که باید نرمال
نخواهد شد.

و در نهایت نمی‌گوید چون خودش هم دلش آن زیر
یک سقف بودن را که خاتم صدر در حرف‌هایش به
آن اشاره کرد، خواهان بود.

با امیرارسلان بودن را می‌خواهد، با اون بودن را به
جبران تمام نبودن‌ها و کمبودهای زندگیش.

دلش تکرار آن روز را می‌خواهد. تکرار آن کاناپه‌ی
سه نفره و جا شدن هردوی‌شان روی آن کاناپه را
می‌خواهد. فشرده شدنش بین بازوهای قدرتمند او و
چسبیدن صورت و لب‌هایش به سینه‌ی برهنه و
خیس او را می‌خواهد.

جانان تکرار آن روز را می‌خواهد شاید حتی این بار
بدون هیچ گره و محدودیتی.
سرش را که بالا می‌آورد نگاه خانم صدر را بیش از
حد منتظر می‌بیند. نگرانی هم بین انتظار نگاه او
واضح است.
نفسی می‌گیرد و تنها چیزی که به نظرش می‌رسد
گفتن این جمله است:
- شما صاحب اختیارید. هر تصمیمی بگیرید من
باهاش موافقم.

#پست_سیصد_و_هفتاد_و_چهار
#ثانیه_هشتاد_و_شش
#عادله_حسینی

- اصلاً اعصابم بهم ریخته که داداش باز می‌گرنش
عود کرده. همه‌ش تقصیر دود زغالا بود.

-اتفاقاً معلوم بود که عصبی هستی. از مدل حمله کردند به بال کبابا مشخص بود.

جمله‌ی اول را طاهها در حال پوست کردن پرتقال می‌گویند و جوابش را طلوع در حالی می‌دهد که مشغول نشان دادن مدل مانتو داخل گوشی‌اش به جانان است.

جانان در بحث بین‌شان هیچ دخالتی نمی‌کند. در ظاهر نگاهش به مدل انتخابی طلوع است اما هوش و حواسش جای دیگری است.

حواسش به نیم‌ساعت قبل است. به بازی کردن امیرارسلان با غذایش. دقیقاً مشخص بود که به حرمت حضور جانان و برای غریبگی نکردن او روی تخت حیاط، سر سفره نشسته است.

فکر جانان پیش چشم‌های بیش از حد سرخ اوست، پیش انگشت شست و اشاره‌ی او که دوباره روی شقیقه‌هایش فشرده شد.

شاید طاهها درست می‌گفت. دود زغال باعث عود کردن می‌گرن او شده. هر چند که علتش هر چه هست، نتیجه چیز خوبی نیست. این‌که بعد از شام امیرارسلان کنار گوشی‌اش زمزمه کرد:

-می‌رم یه‌کم دراز بکشم. من نباشم سخت نیست؟ سختش بود. اما "نه" ای که نجوا کرد مصلحتی بود. آن هم وقتی می‌دانست می‌گرن او از حادثه‌ترین نوعش

است حتی اگر امیرارسلان درمورد شدت آن چیزی به زبان نیاورد.

حالا در میان این جمع بدون امیرارسلان بود. قاعدتاً نباید در میان این جمع خونگرم غریبگی می‌کرد. آن‌هم وقتی خودش سال‌ها از داشتن چنین جمعی محروم بود و قطعاً تا آخر عمر محروم می‌ماند. اما با این همه جانان در میان این جمع هم حس تنهایی داشت، حس بی‌کسی... نه برای این‌که با این جمع خودمانی نبود، فقط برای این‌که آنی که باید باشد نبود.

انگار دنیایش به دو قسمت تقسیم شده است. بخش با امیرارسلان و بخش بدون او. و در بخش دوم انگار اگر تمام دنیا هم باشند نمی‌توانند نبود او را پر کنند.

حسش چیزی شبیه به ترکیب وابستگی و دلبستگی بود. هرچه که بود مقصر صدرصد امیرارسلان بود. اوئی که قلدرانه آن‌قدر حضورش و حمایت‌هایش را در زندگی جانان پررنگ کرد که نبودنش یک معضل به شمار می‌آمد. حتی اگر این نبودن، کوتاه‌مدت و به علت یک میگردن لعنتی باشد. -خب نگفتی خوبه یا نه؟ من حس می‌کنم باید تن‌خورش خیلی خوب باشه.

#پست_سیصد_و_هفتاد_و_پنج
 #ثانیه_هشتاد_و_شش
 #عادلَه_حسینی

جانان سعی می‌کند روی مدل مانتو بیشتر تمرکز کند.
 به نظرش رنگ خردلی مانتو به رنگ سبزه‌ی پوست
 او نمی‌آمد. حتی اگر از رنگ هم صرفه‌نظر می‌کرد
 این مانتو قطعاً لاغری او را بیشتر نشان می‌دهد.
 با دو دست شالش را روی سر مرتب می‌کند و زمان
 می‌خرد. زمان برای این‌که بتواند کمی از فکر
 امیرارسلان، می‌گرنش و حس بد نبودن او خارج
 شود و نظر صادقانه‌اش را بدون دلخوری به گوش
 دختر منتظر کنار دستش برساند.
 -جانان مادر...-

کلمه‌ی دوم در گوشش زنگ می‌خورد و او به
 سرعت سر می‌چرخاند. خانم صدر روی ایوان
 ایستاده. جانان به او نگاه می‌کند. سعی می‌کند لبخند
 بزند و به این فکر نکند که چند سال است کسی او

را به این شکل صدا نزده؟ فکر نکند چقدر زندگیش
برای شنیدن این واژه فقیر است:
-جانم!

خاتم صدر با سر به لیوان درون دستش اشاره
می‌کند:

-این شربت بیدمشک رو می‌بری برای امیرارسلان؟
من ببرم که نمی‌خوره. کلاً از نظرش کالری هرچی
که من درست می‌کنم زیاده.

لبش را با زبانش تر می‌کند، قبل از این‌که جوابی
بدهد صدای طلوع را زیر گوشش می‌شنود:
-این داستان، مادرشوهری که زود هوس نوه
می‌کند.

این بار مجبور می‌شود برای نخندیدن لبش را از
داخل گاز بگیرد، "کوفتی" زیر لب نثار طلوع کند و
بعد جواب زن را مودبانه بدهد:
-خب اگه از نظرش کالری داره که منم ببرم
نمی‌خوره.

آقای صدر است که در حال بلند شدن از جایش و
رفتن به سمت قفس مرغ عشق‌ها جوابش را می‌دهد:
-باباجان تو توجیهش کن که کالری بیدمشک
اون قدری نیست که عضله‌هاشو تبدیل به چربی کنه
ولی حتماً توی افتادن سردردش موثره

و این جمله را آن قدر عادی و منطقی می‌گویند تا جایی برای معذب شدن و تعارف کردن باقی نماند. این مرد شخصیت بی‌نظیری دارد. انگار ایستاده تا کارهای سخت دنیا را راحت کند. از نظر جانان با وجود تمام تفاوت‌های بین‌شان امیرارسلان ویژگی‌های اخلاقی‌اش را از او به اثر برده است. جانان چشمی زمزمه می‌کند و از جا بلند می‌شود. صدای آرام و پرشیطنت طلوع همراهی‌اش می‌کند: -آره شاید توجیه شد و تا تهش رو خورد، شربت رو می‌گم. بعدشم شاید او گوشه و موشه‌ها کرد، تشکر منظومه.

**

#پست_سیصد_و_هفتاد_و_شش
#ثانیه_هشتاد_و_شش
#عادله_حسینی

آرام وارد اتاق تاریک او می‌شود و آرام‌تر در را می‌بندد. تنها روشنایی اتاق نوری است که از درز

باریک کنار پرده داخل می‌آید. نور حباب‌های روی ایوان.

کمی جلو می‌رود. در حد دو قدم؛ فقط برای این‌که در این حداقل روشنایی او را بهتر ببیند. تمام دکمه‌های پیراهنش باز است و پیراهن از دو طرف کنار بدنش افتاده. رکابی مشکی بالاتنه‌اش را پوشانده و قسمت بالای بازوهایش به لطف کنار رفتن پیراهن مشخص است. دستش را از ساعد تا کرده و افقی روی چشمانش قرار داده.

برای حضور او عکس‌العملی نشان نداده و این یعنی دراز کشیدنش به خوابیدن منتهی شده.

لبخند ملایمی می‌زند. این خوابیدن به نفع اوست هر چند که شاید جانان خواهان بیداری‌اش است.

آرام به سمت میز کامپیوتر می‌رود و لیوان شربت را بدون هیچ سر و صدایی روی آن می‌گذارد. به نظرش اگر امیرارسلان توانسته با وجود سردرد بخوابد پس به آن احتیاجی ندارد.

قانوناً باید برود؛ کار دیگری این‌جا ندارد. اما او خیلی هم قانونمند نیست. دقیقاً مثل مردی که در

مسیر نگاهش است. کسی که تابوهای زندگی‌اش را شکسته و نمای دیگری از زندگی را به او نشان داده. نمای بهتری از زندگی را.

آرام پیش می‌رود. دقیقاً تا نزدیک تخت او.

به سمت او خم می‌شود. بافت موهایش از روی
 شانه سقوط می‌کند. به سرعت خودش را کمی عقب
 می‌کشد تا بافت موهایش با صورت او برخورد نکند.
 کمی مکث می‌کند و بعد

انگشت وسط و اشاره‌اش را بهم می‌چسباند و به
 سمت پیشانی او می‌برد. به سمت موهای حالت‌داری
 که بازگوشی کرده‌اند و روی پیشانی پراکنده شده‌اند.
 موهایش را آرام کنار می‌زند. کارش درست نیست،
 می‌تواند باعث بیدار شدن او شود اما نوک انگشتان
 ظریفش به پیشانی او ساییده می‌شود و او برعکس
 مراقبتی که از بافت موهایش کرده از تمایل
 انگشتانش جلوگیری نمی‌کند.

بی‌حرکتی امیرارسلان یعنی خوابش عمیق شده و
 این خیلی با چیزهایی که از او در مورد کم خوابی و
 سبک بودن خوابش شنیده تناقض دارد.

کارش را یکی_دو باری تکرار می‌کند. دلش
 می‌خواست می‌توانست چشمان بسته‌ی او را در
 خواب تماشا کند که به لطف حضور ساعدش بر
 روی آن‌ها این امکان میسر نیست.

به همین بسنده می‌کند. به تماس پیشانی گرم او،
 تماشای لب‌های مردانه‌اش، گردن بلند و قسمت
 پیدای سینه‌اش از بازی رکابی‌اش.

روزی، وقتی آوا رفیق فابیرکش بود نه فاسق پدرش
در باشگاه به او گفت " این امیرارسلان صدر چه
بازوهایی داره، فکرش رو بکن هربار که
دوست دخترش رو بغل کن و یه فشار بده طرف با
همون یه فشار اِ...ا می شه"
حالا حلقه‌ی نشان مردی که بازوهایش روزی
موضوع صحبت او و آوا بود در دستش است و
خودش و بازوهایش همین جا در دسترسش.

#پست_سیصد_و_هفتاد_و_هفت
#ثانیه_هشتاد_و_شش
#عادلَه_حسینی

انگشتانش را از روی پیشانی او برمی دارد. باید
برود ولی قبل از رفتن باید بدهی اش را به خودش و
این مرد بدهد. بیشتر خم می شود، آن قدر که
لب هایش کنار گوش او قرار بگیرد. سنگین و
نچواگونه لب می زند:

-دلم می‌خواد یه جایی بود فقط من بودم و تو بودی،
 تو حواس منو از همه‌ی چیزایی که به سرم اومده
 پرت می‌کردی و من فقط حواسم جمع تو بود.
 می‌گویدی و بدون آن‌که لب‌هایش با گوش او تماسی
 داشته باشد عقب می‌کشد. البته نه کاملاً. نمی‌تواند
 کامل عقب بکشد چون بالاتنه‌اش اسیر یکی از
 دست‌های مردی می‌شود که تا الان فکر می‌کرد که
 خواب است و صدای محکم او در گوشش می‌پیچد:
 -بودی حالا!

و با گفتن این جمله ساعد دست دیگرش از روی
 چشمانش برداشته می‌شود و جانان به لطف همان
 نور حداقلی، چشمان سرخی را می‌بیند که هیچ اثری
 از خواب در آن‌ها به چشم نمی‌آید و گوشه‌ی آن‌ها
 چین خورده.

آمادگی این حرکت را از سمت او نداشت، در اصل
 این مرد خوب در نقشش فرو رفته بود و باور خواب
 بودنش را به خورد او داد که حالا با این حرکتش
 قلب جانان تندتند می‌زند و نفس‌هایش دو برداشته
 اند. خنده‌اش با حرص کلامش ادغام می‌شود:
 -اصلاً قابل اعتماد نیستی. من با چه اعتباری پاشدم
 اومدم تو اتاق برای شربت بیدمشک آوردم؟!
 ابداً به چیزی که می‌گویدی معتقد نیست اما باید
 اعتراضش را به شکلی نشان بدهد.

امیرارسلان هم به بی‌انصافی کلام او اعتراضی ندارد. خونسرد بیشتر او را به سمت خودش می‌کشد و راحت می‌گوید:

-دقیقاً همین‌طور. بهم اعتماد نکن.

جانان برای حفظ تعادلش و نیفتادن روی سینه‌ی او، دستش را لبه‌ی تخت می‌گذارد. هر چند که تلاشش خیلی هم سفت و سخت نیست.

امیرارسلان دست دیگرش را هم از کنار بدن او رد می‌کند. حالا هر دو دستش روی کمر جانان قفل شده و نگاهش قفل دو دو زدن چشمان کشیده‌ی اوست. صدایش دورگه است وقتی می‌گوید:

-خودمم به خودم اعتماد ندارم دیگه جانان چه برسه به تو... وقتی تو این همه جذابی و در دسترسی از

خودم می‌ترسم. این روزا هیچ کدوممون نرمال نیستیم. تو خطرناک شدی و من ترسناک.

جانان دست دیگرش را روی شکم او می‌گذارد. سنگین پلک می‌زند و با اطمینان می‌گوید:

-اما من ازت نمی‌ترسم. تو تنها مردی هستی که ترسناک بودنت جذاب‌ترت می‌کنه.

#پست_سیصد_و_هفتاد_و_هشت

#ثانیه_هشتاد_و_شش

#عادله_حسینی

نگاهش را در صورت او می‌چرخاند و قاطع زمزمه می‌کند:

-اشتباه می‌کنی. اشتباه می‌کنی که نمی‌ترسی و این همه جذابی، اشتباه می‌کنی که کشش منو به خودت می‌دونی و توی این اتاق تاریک و در بسته انگشتات رو روی پیشونی من می‌کشی. اشتباه می‌کنی که می‌دونی آستانه‌ی تحمل تمومه و بازم دستت رو می‌ذاری روی شکم و برای رها شدن از بین دستام تقلا نمی‌کنی.

سر کج می‌کند. موهایش دو طرف صورتش را قاب گرفته‌اند:

-تقلا کنم ولم می‌کنی؟

او را بیشتر به سمت خودش می‌کشد. لب‌هایش را کنار گوش او به صورتش می‌چسباند. لب‌های مردانه‌اش به صورت لطیف او سابیده می‌شود وقتی می‌گوید:

-تقلا کنی حریص تر می شم.
و جانان بدجنسانه می خندد و ناجوانمردانه بازی
می کند... تقلا می کند. دقیقاً کاری که نباید می کرد.
یک تکان کوچک به بدنش که واقعاً حالا وقتش
نیست. حالا که با این مرد تنها در یک اتاق تاریک
و در بسته است وقتش نیست.
امیرارسلان فقط یک لحظه مکث می کند، یک لحظه
تماشاچی این شیطننت است و بعد قدرتمندانه
جای شان را عوض می کند.
حالا جانان است که روی تخت او خوابیده است و
امیرارسلان است که لبه ی تخت نشسته و
دست هایش را دو طرف بدن او قرار داده.
حالا دکمه های جانان است که با دست های
امیرارسلان باز می شود. تاپ لیمویی رنگ جانان
این بازی را خطرناک تر می کند.
دست های جانان است که دور گردن او حلقه شده.
نقطه ی اتصال دست ها، و گردن نقطه ی ذوب است.
لب های امیرارسلان است که روی پیشانی او نشسته
و بعد راه گونه و گردن او را در پیش گرفته است.
لب هایی که مردانه اند و با هر حرکت شان یکبار قلب
جانان را به سقوط وادار می کنند.
این بار چشمان جانان است که بسته شده.

دقیقاً زمانی که نگاه امیرارسلان که روی بازی
 یقه‌ی او می‌نشیند و جم نمی‌خورد.
 جای‌شان عوض شده است اما این قصه پایان
 مشترکی دارد. خط پایان جاییست که عطش‌ها رفع
 می‌شود. آنقدر در هم یکی می‌شوند که انگار قصد
 حل شدن در هم را دارند.
 تیت‌ر پایانی این قصه سینه‌ی مردانه‌ایست که محکم
 بالا و پایین می‌شود و زمزمه‌ای که نفس‌نفس زنان،
 زیر گوش جانان گفته می‌شود:
 -دیگه تا روزی که عقد نکردیم با من تنها نمون
 جانان. من تمام کوپن‌های صبر کردنم رو خرج
 کردم.

#پست_سیصد_و_هفتاد_و_نه
 #ثانیه_هشتاد_و_شش
 #عادله_حسینی

-باید محکوم بشه، باید بره آب خنک بخوره، باید تو هلفدونی بمونه و بیپوسه تا بفهمه چه غلطی کرده. مریم رفیع طوری این جملات را با غلظت می‌گوید که جای اما و اگر برای دو مخاطبش باقی نماند. دو مخاطبی که پشت سر او با چند متر فاصله از ویلچرش قرار دارند. مرد جوان کمی نزدیک‌تر و آن دختری که بیش از حد به رفیق سال‌های نوجوانی‌اش شباهت دارد، دورتر.

دختر بیشتر حکم تماشاچی دارد. سکوت اختیار کرده و با همان مردمک‌های لرزان و طوسی آشنا میدان را به دست مرد جوانی داده که برعکس او موضعش اصلاً موضع ضعف نیست. واضح است که از قبل با هم، بر سر سکوت او توافق کرده‌اند. وگرنه که چشمان دختر حمیده پر از حرف است و لب‌هایش به اقتضای شرایط سکوت اختیار کرده‌اند. صدای مرد جوان را در حالی می‌شنود که نگاهش به درخت انگور بدون بار داخل حیاط است.

-بله اگر لازم باشه می‌ره و آب خنک هم می‌خوره. اما واقعاً اونی که باید محاکمه بشه فقط جاوید محتشمه؟ مقصر اصلی این اتفاقات فقط اونه یا نه، اون تنها مهره‌ی این بازیه که از همه دم دست‌تره؟ زن پوزخند می‌زند. نسبت جوان را با دختر حمیده نمی‌فهمد. همین‌طور سیاست او را برای رضایت

گرفتن. لحنِ مرد ملایم و شمرده است اما به جای خواهش و التماس به دنبال توضیح دادن است. کف دستش را روی دسته‌ی ویلچر می‌کشد و با نفرت جواب می‌دهد:

-اونی که سال‌هاست پاهاش رو از دست داده منم و اونی که باعث شده من پاهام رو از دست بدم پسر حمیده است. خیلی سخته تشخیص دادن متهم این ماجرا؟

امیرارسلان یک دستش را درون جیب فرو می‌کند. از گوشه‌ی چشم نگاهی به جانان می‌اندازد. خوب نیست، این مشخص است اما همین که قانع شده تا ساکت بماند و شرایط را از این سخت‌تر نکند جای تحسین دارد. امیرارسلان خوب می‌داند که ساکت ماندن در این شرایط اصلاً سخت نیست. قدم زنان به سمت ویلچر زن می‌رود و با حوصله می‌گوید:

-درست می‌گید اما اونی هم که روی تخت تیمارستان افتاده مادر اون پسر و یکی از علت‌های روی اون تخت افتادنش برادر شماس است.

زن طوری محکم سرش را روی شانه می‌چرخاند که روسری‌ای که تقریباً تزئینی روی سرش قرار دارد کاملاً روی شانه‌هایش می‌افتد. هنوز هم امیرارسلان پشت سرش است و نمی‌تواند او را خوب ببیند. اما

در همین حالت هم کلمات را به سوی او پرتاب می‌کند:

-برادری که اعدام شده. اگر اتهامی داشته به بدترین شکل ممکن مجازات شده و من زجر کشیدم. پس جاوید محتشم هم باید مجازات بشه و فرامرز زجر بکشه؛ رضایت خواستن شماها اوج وقاحتتونه. پشت ویلچر او می‌ایستد و این‌بار او به درخت انگور خیره می‌ماند. با حوصله جواب می‌دهد:

-دلیل اعدام شدن برادر شما پرونده‌ایه که از زمان انقلاب براش درست شده نه شکایت خانوادگی محتشم ازش. برادر شما به اشد مجازات محکوم شده اونم به خاطر شهادت یه افسر درجه‌دار.

#پست_سیصد_و_هشتاد
#ثانیه_هشتاد_و_شش
#عادله_حسینی

زن چشم باریک می‌کند و ناباور می‌خندد:

-خب اعتراض می‌کردید به رأی دادگاه. درخواست می‌دادید برادر منو دوبار اعدام کنند. چرا این کار رو نکردید؟ از فرامرز محتشم که هر کاری برمی‌آد. امیرارسلان ویلچر را دور می‌زند. در مسیر نگاه زن می‌ایستد و منتظره‌ی پنجره را مسدود می‌کند. در نگاهش آرامش موج می‌زند، انگار دقیقاً می‌داند که چه کاری می‌خواهد بکند. انگار با برنامه اینجاست: -ولی برادر شما فقط یکبار اعدام شد. اونم به خاطر یه پرونده‌ی دیگه نه به خاطر همبستری با زن فرامرز محتشم و اسیدپاشی توی صورت پسرش. جانان به دیوار پشت سرش تکیه می‌دهد. چشمانش با درد وزن گرفته‌اند که روی هم می‌افتند. امیرارسلان هشدار داده بود که این‌جا بودن به نفعش نیست اما او خواسته بود که باشد و بشنود حتی اگر بابت شنیده‌هایش دلش یکی از همان چوبه‌های دار را بخواهد. مریم‌رفیع گردن می‌کشد. موهای کوتاهش از قید گوش رها می‌شوند و بخشی از صورت سفید و پر از لک‌هایش را می‌پوشانند: -اون زن شوهردار با میل خودش با برادر احمق من خوابیده بود. حمیده در ظاهر یه زن مظلومه که همه فکر می‌کنن عالم و آدم بهش ظلم کردن. او یه عفریته است که توی روزایی نوجوونیش دست از

سر مجید بر نمی داشت. وقتی هم که ازدواج کرد و ما از ایران رفتیم به هر طریقی بود سعی می کرد حتی از راه دور هم رابطه اش رو با برادر من حفظ کنه. دست جانان کنار بدنش مشت می شود و امیرارسلان به سمت زن خم می شود خیره در چشمان مصمم و منتقم او شمرده و آرام جواب می دهد:

-ما این جا نیستیم که از کارای حمیده دفاع کنیم. حمیده، فرامرزمحتشم و برادر تو هر سه تاشون متهم های اصلی این ماجرا هستن که هر کدوم به نوع خودشون تقاص پس دادن. الا بحث ما سر کسیه که توی این ماجرا هیچ نقشی نداشته، بازیچه ی دست اون سه نفر شده و چند سال از زندگیش به بدترین شکل ممکن گذشته و چند سال بدتر پیش رویش داره.

مریم عصبی می خندد. شاید نباید این مرد و آن دختر ساکت را به خانه اش راه می داد. این ها نیامده بودند که التماس کنند. ظاهراً قرار نیست با شنیدن عجز و لابه شان دل گر گرفته اش خنک شود. این مرد که نسبتش با جاویدمحتشم برایش مشخص نیست ظاهراً دنبال تقسیم کردن اشتباهات بین تمام آدم های این قصه است. به دنبال سبک کردن وزن گناهان جاوید.

-همین آدمِ بازیچه منو برای همیشه روی ویلچر انداخته. میفهمی نقص عضو یعنی چی؟ یا قراره همچنان حرف خودت رو بزنی؟
دستش را روی دسته‌ی ویلچر می‌گذارد و سر تکان می‌دهد:

-می‌فهمم چون دارم جاوید رو می‌بینم. کسی که حالت عادیه صورتش رو برای همیشه از دست داده. شاید نتونه هیچ‌وقت مثل قبل راحت توی این جامعه باشه تازه اونم بعد از چندین عملی که انجام داده و عمل‌هایی که باید انجام بده.
زن سکوت می‌کند. حالت چهره‌اش شبیه کسی نیست که نرم شده، بیشتر شبیه کسی است که تلاش می‌کند چهره‌ی یک فردی که قربانی اسیدپاشی شده را تصور کند.

-جاوید نه به شکل عمد اما به هر حال باعث شده که شما دچار نقص عضو بشید. توی این‌که شما چه خسارت جبران‌ناپذیری خوردید شکی نیست. جاوید هم تقاصش رو داده. تقاصش رو سال‌ها با فراری بودن و ترس و دربه‌دري و هویت نداشتن داده و حالا با وضعیت چهره‌اش.

چیزی که من فکر می‌کنم اینه که این ماجرا داره زیادی کش پیدا می‌کنه. برادر شما به خاطر یه جرم دیگه‌اش اعدام شد نه اسیدپاشی و اتهام رابطه‌اش با

زن شوهردار، اما جاویدمحتشم دقیقاً به خاطر شکایت شما داره محاکمه می‌شه.

#پست_سیصد_و_هشتاد_و_یک

#ثانیه_هشتاد_و_شش

#عادله_حسینی

زن سعی می‌کند ویلچرش را به عقب بکشد. آن قدر که دستِ امیرارسلان از روی دسته‌ی آن برداشته شود. موفق می‌شود. امیرارسلان اصراری برای نگه داشتنش ندارد.

کمی فاصله می‌گیرد. پره‌های بینی زن با بیزاری از هم باز می‌شوند و با تنفر جواب می‌دهد:
-چی باعث شد که فکر کنی نطق تو باعث می‌شه که من از شکایتم دست بکشم. تو الان اومدی رضایت بگیری یا برای بار دوم برادر منو محکوم کنی؟
صاف می‌ایستد. برای لحظه‌ای به جانان نگاه می‌کند. کف دست‌هایش را به هم چسبانده و به بینی تکیه داده. چشمانش پر شده و این پر شدن اوج ناامیدی او را فریاد می‌زند. مشخص است که خودش

اینجاست و ذهنش در حال تصور کردن جاوید پشت میله‌های زندان.

او را به حال خودش می‌گذارد. رو به زن چشمانش را به تأیید روی هم فشار می‌دهد و کار نصفه‌اش را رو به زن تمام می‌کند:

-من توقع ندارم که شما فقط به خاطر نطق من شکایتتون رو پس بگیرید. اصلاً برای چیز دیگه‌ای من انجام.

زن یکی از ابروی‌های باریک و روشنش را بالا می‌دهد:

-پس حرف حسابت چیه؟ چی می‌تونه باعث بشه که من رضایت بدم؟

امیرارسلان نفسی می‌گیرد. خونسرد نگاهش را در اتاق می‌چرخاند. در خانه‌ی کوچک و بی‌روح زن و درنهایت روی عکسی که نمایی از لاله‌زار قدیم را نشان می‌دهد نگه می‌دارد:

-اینو دیگه شما باید بگید. این‌که چی می‌تونه باعث بشه شما شکایتتون رو از پرونده‌ی جوونی که به اندازه‌ی کافی تقاص پس داده بگیرید.

صدای زن مثل کوبیده شدن چکش یک قاضی و خوانده شدن حکم نهایی است:

-چنین چیزی وجود نداره. هیچ چیزی اون‌قدر ارزش نداره که بتونه باعث بشه من شکایتم رو پس

بگیرم. فرامرز محتشم باید زجر بکشد و آب خوش
از گلویش پایین نهد.
-حتماً وجود دارد.

سرِ امیرارسلان با سرعت بالا می‌آید و خیره
چهره‌ی دختری می‌شود که سکوتش را شکسته بود.
جانان اما به او نگاه نمی‌کند او خیره‌ی زنی است که
پشت به او روی ویلچر نشسته است. زنی که روزی
صمیمی‌ترین رفیق مادرش بوده و حالا دشمن قسم
خورده‌ی برادرش.

جلو می‌آید. قدم‌هایش بر عکس لب‌هایش نمی‌لرزد:
-حتماً به چیزی وجود دارد که شما در ازای رضایت
دادنتون اون رو بخواین.

امیرارسلان موشکافانه نگاهش می‌کند. انگار او
کاملاً منظور امیرارسلان را گرفته که همان فرمان
را از دست او گرفته و پیش می‌رود.

باید معترض قانون‌شکنی او باشد که نیست. شاید
باید جانان هم گفتنی‌هایش را بگوید. حتی اگر آزار
ببیند و بگوید. قطعاً دوز این آزار، از دیدن جاوید
پشت میله‌های زندان برایش کمتر است.

جانان در یک متری ویلچر می‌ایستد. انگار قصدی
ندارد که این فاصله را کاملاً پر کند، همین‌طور که
زن قصد ندارد که ویلچرش را به سمت او بچرخاند.

نگاه زن به سه کنج دیوار است و نگاه جانان به
 پشت سر او و در همان حال می‌گوید:
 -اگر بحث خنک شدن دلتون بود که دلتون خنک
 خنک باشه. برادر من تا آخر عمر دیگه زندگی
 نرمالی نداره. تمام روزهای جوونی و حتی پیریش
 رو باید دنبال درمان صورتش باشه و هر بار باید از
 تصویر خودش تو آینه فرار کنه. دیگه
 پشت میله‌های زندان بودن او هیچ منفعتی برای شما
 نداره جز همون خنک شدن دلتون که به لطف
 اسیدپاشی براتون اتفاق افتاده.
 جانان زبانش را روی لب‌هایش می‌کشد. عصبی
 موهایش را داخل شال می‌زند و با صدایی دورگه
 می‌گوید:

#پست_سیصد_و_هشتاد_و_دو
 #ثانیه_هشتاد_و_شش
 #عادله_حسینی

-از این جا به بعد دنبال یه منفعت دیگه باشید برای خودتون. دنبال یه چیزی که در ازای آزادی جاوید عایدتون باشه.

لبخند امیرارسلان خیلی کمرنگ است. دیده نمی‌شود، بیشتر نقش تحسین کردن این دختر را دارد. دختری که می‌داند باید چی کار کند. دختر سرتق، بدقلق، حرف گوش نکن اما دانایش. به این فکر کنید که دستتون برای هر خواسته‌ای بازه. هر خواسته‌ای در قبال آزادی جاوید. جانان سکوت می‌کند. جمله‌ی آخرش را مثل کوبیدن یک میخ در دیوار، کوبنده ادا کرده است. زن متفکر، زبانش را درون دهانش می‌چرخاند. امیرارسلان نگاهی به سمت او می‌اندازد و بعد از کمی از کنار او می‌گذرد. گفتنی‌ها را گفته‌اند. حالا وقتش است که این زن را با خودش تنها بگذراند. قطعاً این دیدار نمی‌تواند بی‌نتیجه باشد. دستش گیر بازوی جانان می‌شود و جمله‌اش را خبری و آرام به گوش او می‌رساند:

-باید بریم!

جانان پای رفتن ندارد. حداقل تا وقتی دستش خالی است باید بماند. اما این منطق احساسی اوست نه منطق منطقیه امیرارسلان.

پاهایش سخت از زمین کنده می‌شوند و او بدون چرخیدن قدمی به عقب برمی‌دارد. کاش حداقل می‌توانست چهره‌ی زن را ببیند. کاش می‌توانست تأثیر کلامش را ببیند، شاید می‌توانست به این نتیجه برسد که زن نرم‌تر از زمانی است که پای به این خانه گذاشته‌اند. شاید به این نتیجه می‌رسید که جای امیدی وجود دارد و زن تصمیم دارد که به پیشنهادشان فکر کند.

قدم دومش را برمی‌دارد که با لحنِ پر از کنایه و تمسخر زن متوقف می‌شود:

-به فرامرز محتشم سلام منو برسون دختر حمیده. بهش بگو دفعه‌ی بعدی برای گرفتن رضایت خودش در این خونه رو بزنه. طرف حساب من اونه نه دخترش و نه مرد جوونی که معلوم نیست چرا سنگ این خانواده رو به سینه می‌زنه... بهش بگو مریم رفیع پیغام داد که خودش پاشه برای رضایت گرفتن بیاد. اونم وقتی که وقتش برای زدن سه دنگ اون باشگاه به نام من آزاده... و با مکث اضافه می‌کند:

-من دنبال عذاب دادن اون آدمم و مطمئنم دادن نصف اون باشگاه حتی بیشتر از چند سال زندان رفتن پسرش عذابش می‌ده.

#پست_سیصد_و_هشتاد_و_سه
 #ثانیه_هشتاد_و_شش
 #عادلَه_حسینی

چشمانش را به سختی از هم باز می‌کند. عطش دارد. آنقدر زیاد که این حس بر تمایل شدیدش به خوابیدن غلبه می‌کند. به سختی از تختش پایین می‌آید و درحالی‌که تلاش می‌کند تا هوشیارتر قدم بردارد از اتاق خارج می‌شود.

خواب‌آلود خودش را به آشپزخانه می‌رساند. یک لیوان آب را یک نفس بالا می‌رود و همزمان به شام دیشب و تمنا لعنت می‌فرستد.

تمنا همیشه عاشق فست‌فود بوده و هست و جاوید دیشب هر چهار نفرشان را به پیتزا مهمان کرد.

لیوان خالی را روی کانتینر رها می‌کند و از آشپزخانه بیرون می‌زند. نور هالوژن‌ها بخشی از هال را تا حدی روشن کرده است. دقیقاً همان گوشه‌ای را که وسایل مربوط به مراسم فردا روی هم قرار گرفته است. دو روز پیش با امیرارسلان برای تهیه‌شان رفته بودند و دیروز تمام خریده‌ها به خانه‌شان منتقل

شد. خاطره‌ی دو روز پیش را می‌تواند در قسمت بایگانی ذهنش به عنوان جذاب‌ترین خاطرات عمرش ثبت کند. البته نه قسمت خرید کردن‌شان بلکه قسمت بعد از خرید را. قرار بود فقط به آپارتمان امیرارسلان بروند تا او وسیله‌ای از آن‌جا بردارد و بعد جانان را برساند. قرار نبود خاطره‌ی ساعت‌های بعد از خرید این همه دلچسب‌تر از ساعت‌های زمان خرید باشد.

باز هم نگاهش را روی وسایل جابه‌جا می‌کند و کنار آن‌ها توقف می‌کند. فردا صبح قرار بود یک دکورات برای چیدن وسایل و تزئین بخشی از هالِ خانه به اینجا بیاید. برای چیدن سفره‌ی عقدش. لبخندی می‌زند. نه از فکر چیده شدن این سفره، از فکر بعد از آن. از فکر نشستن کنار امیرارسلان و گفتن بله‌ای که قطعاً واقعی‌ترین بله‌ی عمرش خواهد شد.

موهایش را از روی شانه به پشت می‌اندازد و نگاهش را از روی وسایل می‌گیرد تا به اتاقش برگردد. خوابش که پریده و فکر کردن به فردا هم قطعاً در بیدار نگه داشتنش بی‌تأثیر نخواهد بود اما کار دیگه‌ای نمی‌تواند بکند جز دراز کشیدن و منتظر صبح ماندن...

هنوز به سمت اتاق راهش را کج نکرده است که روشن بودن یکی از چراغ‌های پایه‌دار حیاط را از پشت شیشه‌ی در حال متوجه می‌شود.

چینی به بینی‌اش می‌اندازد. دیشب آخرین نفری بود که حیاط را به قصد خانه ترک کرد. صحبت تلفنی‌اش با امیرارسلان کمی طول کشید و وقتی چراغ‌های حیاط را خاموش کرد و به داخل خانه آمد که پدرش و جاوید خواب بودند.

چشم باریک می‌کند و با قدم‌هایی کند به سمت راهروی منتهی به حیاط پیش می‌رود.

در حال را با احتیاط باز می‌کند و خیلی زود متوجه دلیل روشن بودن یکی از چراغ‌ها می‌شود.

فرامرز در ایوان ایستاده است. پشتش به جانان است. کف دست‌هایش روی نرده‌های سفید رنگ است و به جلو خم شده. جانان چند لحظه متعجب تماشایش می‌کند. پدرش دیشب زودتر از بقیه برای خوابیدن رفت. در طول شب کمتر از بقیه صحبت کرد و فقط یک تکه از پیتزایش را خورد. علت حال و روز نه چندان مصاعدش مشخص بود حتی با این‌که چیزی به زبان نمی‌آورد و بقیه هم تمایلی به حرف زدن درمورد دلیل درهم بودنش نشان نمی‌دادند.

چند لحظه‌ی بعد کنار پدرش می‌ایستد و مثل او
نگاهش را به روبه‌رو می‌دهد. به تاریکی بین
درختان:

- فکر می‌کردم خیلی خوابتون می‌آد که اولین نفر
رفتید بخوابید.

فرامرز از حضورش جا نمی‌خورد. احتمالاً صدای
قدم‌هایش را از پشت سر شنیده و شناخته. لحنش
خسته است:

#پست_سیصد_و_هشتاد_و_چهار

#ثانیه_هشتاد_و_شش

#عادلَه_حسینی

-دلم می‌خواست زود بخوابم اما نتونستم، زدم از
اتاق بیرون.

نباید پرسد چون مشخص است ولی می‌پرسد که
مطمئن شود:

-بی‌خوابیتون مربوط به ماجراهای دیروزه مگه نه؟
دادن سه دونگ از اون باشگاه خیلی براتون گرون
تموم شده.

فرامرز روز قبل سه دونگ از باشگاه را به شکل
محضری و قانونی به نام مریم رفیع زد. سه دونگ

از باشگاه در قبال این که او شکایتش را پس بگیرد
و جاوید طعم چند سال زندان رفتن را نچشد.
فرامرز نفسش را با صدا بیرون می دهد و وزنش را
بیشتر روی دستش می اندازد:

-آزادی جاوید ارزشش رو داشت ولی دل کندن از
نصف اون باشگاه هم کار راحتی نبود. من پای اون
باشگاه عمرمو گذاشتم.

جانان می چرخد. کمرش را به نرده ها تکیه می دهد و
دست هایش را عقب می برد و تکیه گاه می کند. برای
گفتن واقعیت دلیلی نمی بیند که تعارف کند:

-اون باشگاه مال بادآورده بود بابا، باد هم بردش.
شما برای اون باشگاه زحمت کشیدید این درست.
فکر می کنم سه دونگ اون باشگاه به اندازه ی

زحمتی که این سال ها کشیدید باشه شایدم بیشتر.
فرامرز سرش را در یقه اش فرو و زمزمه می کند:
-تموم اون باشگاه و بیشتر از اونم نمی تونه زجری
که من توی این زندگی کشیدم رو جبران کنه جانان.
زحمت هایی که کشیدم که بماند. من توی این زندگی
خیلی زود کیش و مات شدم.

سرش را بلند و آسمان را تماشا می کند. نمی داند
چرا دوست دارد امشب شهاب باران باشد، اما جز
چند ستاره ی نه چندان پرنور چیز قابل عرضی
نمی بیند:

- شما به اندازه‌ی زجری که کشیدید تلافی کردید بابا.
 افتادن مامان توی اون آسایشگاه به اندازه‌ی کافی
 گویای این هست که اگر ظلم دیدید ظلم کردید. منتهی
 به شیوه‌ی خودتون.

فرامرز به تأیید سر تکان می‌دهد و زمزمه می‌کند:
 - آره منتهی نمی‌دونم چرا آروم نیستم جانان. اگر
 تلافی هرچی سرم اومده کردم چرا هرچی می‌گرم
 کمتر تو حال و روزم آرامش رو می‌بینم؟
 لب‌هایش را به هم می‌مالد. اولین بار است که بدون
 تنش در مورد این موضوع با هم صحبت می‌کنند.
 اصلاً اولین بار است که فرامرز منصفانه زیر بار
 ظلم کردنش رفته و به آرامش نداشتنش اعتراف
 می‌کند.

- چون یه مسیر اشتباه رو در پیش گرفتید و ادامه
 دادید. از یه جایی به بعد می‌تونستید دور بزنید و
 برگردید اما اصرار کردید که این مسیر اشتباه رو تا
 ته برید. الان که به ته مسیر رسیدید می‌بینید جز
 حس خستگی و شکست چیزی براتون نمونده.
 ستاره برایش چشمک می‌زند. فرامرز به سکوتش
 ادامه می‌دهد و او باقی ناگفته‌ها را می‌گوید:
 - یه مشت آدم دورتون رو گرفتن که توی این مسیر
 به اجبار همسفرتون بودن. به هر کدومشون که نگاه
 کنید یه ضربه‌ای توی این سفر اجباری ازتون

خوردن و زندگیشون از حالت عادی و نرمال دور شده. مامان، آوا، لیانا، من، جاوید، مادر جون، تمنا...

سر تکان می‌دهد و با حوصله می‌پرسد:
 -بابا شما در مورد کدوم ما می‌تونید ادعا کنید که ما عادی زندگی کردیم؟ که روش شما برای انتقام گرفتن روی لحظه لحظه‌ی زندگیمون تأثیر نداشته؟ فرامرز شکسته است. صدای شکستش همزمان با گفتن این جمله به گوش جانان می‌رسد:
 -نمی‌خواستم آسیب ببینید جانان. نه تو نه جاوید. منتهی اون قدر زیر بار خیانت زنی که یه روزی عاشقش بودم و پای همه‌ی سردی‌هاش وایساده بودم کمرم بد شکسته بود که یه جاهایی شما دوتا رو فراموش می‌کردم. یادم می‌رفت که هستید. خنده‌ی پردردی می‌کند. از آن هایی که از گریه غم انگیزترند:

#پست_سیصد_و_هشتاد_و_پنج

#ثانیه_هشتاد_و_شش

#عادله_حسینی

-نمی‌دونم شایدم اون قدر احمق بودم که فکر نمی‌کردم عواقب انتقامی که به حساب خودم داشتم

می‌گرفتم ممکنه دامن شماها رو هم بگیره و بسوزونتون. ذهن من فقط یه دستور می‌داد؛ این‌که حمیده رو نابود کنم. نه از مال دنیا چیزی براش بذارم نه آرامش و نه یه زندگی معمولی. حمیده به جبران خیانتی که کرد واقعاً نابود شد اما من به این فکر نمی‌کردم که به جایی برسم که خودم هم حس نابودی داشته باشم، هم حس شرمندگی توی روی تو و برادرت. من بدتر از حمیده تقاص پس دادم چون اون از یه جایی به بعد به لطف داروهایی که می‌خورد درک درستی از شرایطش نداشت اما من توی صحت کامل عقل دیدم که چی به سر زندگی جاوید اومد و تو اومد.

جانان سرش را پایین می‌آورد و او را از روی شانه تماشا می‌کند. به کسی که فقط شبیه فرامرز است. یک فرامرز منهای ابهتش، بی‌منطقی‌اش و سنگدلی‌اش.

یک فرامرز که بیشتر شبیه یک شیر پیر است تا یک ببر درنده و در کمین، مثل سال‌های قبل. سال‌ها از این مرد کینه داشته، سال‌ها به این فکر کرده که او چقدر با پدرهای مهربانی که دور و برش می‌بیند فرق دارد. سال‌های نوجوانی‌اش بارها برای جاوید قسم خورده که هیچ‌وقت این مرد را دوست

نخواهد نداشت و او را نخواهد بخشید. اما نمی‌داند چرا حس امشبش با تمام آن سال‌ها متفاوت است. دلش برای این مرد می‌سوزد با این‌که می‌داند چقدر بد کرده است. همین‌طور که مدت‌هاست خوب می‌داند مادرش به اندازه‌ی فرامرز و حتی بیشتر، پایه‌های این زندگی را لق کرده اما ترحم جای تنفر از او را پر کرده است.

از اعماق وجودش این جمله را زمزمه می‌کند:
 -بابا دلم می‌خواست می‌تونستم بگم گذشته‌ها گذشته، بگم همه‌چی درست می‌شه اما مسأله اینجاست که گذشته‌ها دقیقاً وسط زمان حال زندگیمونه. مشکل اینجاست که یه سری چیزا هیچ‌وقت درست نمی‌شه. مامان هیچ‌وقت خوب نمی‌شه؛ به خاطر اون بچه، آوا همیشه یه گوشه‌ای از زندگی آشفتمونه. صورت جاوید مثل قبل نمی‌شه و روزایی که به بدترین شکل از دست داده بر نمی‌گرده... منو ببخشید بابت این‌که نمی‌دونم الان و توی این اوضاع چطور باید دلداری‌تون بدم و بارِ روی شونه‌هاتونو کم کنم. ببخشید درون جمله‌اش برای خودش هم، وزن و درد دارد چه برسد به فرامرز و حال و هوای این لحظه‌اش. عذرخواهی کرده بود و هم زمان دردهایشان را شمرده بود. فرامرز را نبخشیده بود اما این افتادگی و بیچارگی‌اش را هم نمی‌خواست.

برعکس تصویرش سر فرامرز بالا نمی‌آید.
 شانه‌هایش خم‌تر می‌شود. شرمندگی وزن بیشتری از
 بقیه‌ی وزنه‌های روی شانه‌اش دارد.
 -منی که می‌تونستم به وقتش برای تو کاری نکردم،
 تو چی کار می‌تونی برای منی بکنی که حساب تعداد
 گندزدن‌هام از دست خودمم دررفته.
 دست‌هایش را از روی نرده‌ها برمی‌دارد و خودش
 را بغل می‌کند. انرژی منفی حرف‌های‌شان تنش را
 به سرما دعوت کرده است با افسوس فرامرز را
 تماشا و زمزمه می‌کند:
 -متاسفم بابا!

#پست_سپید_و_هشتاد_و_شش
 #ثانیه_هشتاد_و_شش
 #عادله_حسینی

نمی‌دانست متاسف بود چون فرامرز آنقدر گند زده
 بود که جمع کردنی نبود، یا متاسف بود بابت اینکه
 کاری از دست بر نمی‌آمد. فقط می‌دانست که باید
 برای حال و روزشان تاسف بخورد.

فرامرز با لبخندی تلخ جواب می‌دهد :
 -نباش چون کاری از پیش نمی‌بره. به جای
 تأسف خوردن سعی کن کم‌کاری منو در حق خودت
 جبران کنی. من نتونستم توی روزایی که مهمون
 خونمی کاری کنم که بفهمی خوشبختی و آرامش
 چیه؛ تو توی زندگی جدید خودتو مجبور کن که
 خوشبخت باشی و آرامش داشته باشی. حالِ خوبِ تو
 می‌تونه یه‌کم از اندازه‌ی این‌که حال از خودم بهم
 می‌خوره کم کنه.

حنجره‌اش از حجم کلماتی که باید فریاد شوند متورم
 است. کلماتی که گفتن‌شان دیگر سودی ندارند و
 نگفتن‌شان جام شوکران است. در هر دو حالت حال
 خوبی قرار نیست برای هیچ‌کدام‌شان اتفاق بیفتد. نه
 برای فرامرزی که به اشتباهاتش معترف است و نه
 برای خودش که بی‌تقصیرترین آدم این قصه است
 اما از آماج نتیجه‌ی خطاهای دیگران در امان نمانده
 است.

تکیه‌اش را از نرده برمی‌دارد و با قدم‌هایی که از
 لحظه‌ی آمدن سنگین‌تر هستند به سمت در هال می
 رود.

-جانان...

می‌ایستد اما بر نمی‌گردد تا گوینده‌ی این جانان
 دردناک را ببیند.

-اون روز که از زنده بودن جاوید گفتی و از بیمارستان برگشتی از یه فیلم حرف زدی؛ اون فیلم چیه، کجاست؟

قلبش سُر می خورد. سقوط می کند. چیزی از پدرش نمانده و این آدمی که به انتها رسیده دنبال دیدن فیلمی است که به تنهایی می تواند چیزی از یک آدم کامل هم نگذارد چه برسد به فرامرز.

ضمن این که جانان یکبار مارگزیده شده. مدت ها پیش مادر جون درمورد دیدن فیلم از اول سوال کرده بود. فیلمی که خود او به جانان پیشنهاد دیدنش را داد تا جانان در این زندگی فقط پدرش را مقصر نداند. جانان آن روز از فیلم دوم هم گفت و او را متعجب کرد. مادر جون برای دیدن فیلم دوم اصرار کرد. جانان مخالف بود اما مخالفتش کاری از پیش نبرد. پیرزن فیلم را دید. دخترش را با آن سر و وضع برای رفتن روی صحنه ی کاباره دید. آنقدر بهم ریخت که جانان برای لعنت کردن خودش دلیل پیدا کرد. پیرزن شوکه بود. درمورد خطاهای جوانی حمیده می دانست ولی هیچ وقت آن را به این وضوح و با چشم ندیده بود.

و حالا نوبت پدرش بود که خواهان دیدن آن فیلم دوم باشد. نمی توانست اجازه بدهد که این قصه ی

درام باز هم تکرار شود و باز او مقصر شکستن دوباره یک انسانی باشد که بارها و بارها شکسته. قدم‌هایش را به سمت در حال ادامه می‌دهد و با لحنی که در ظاهر خونسرد است جواب مرد منتظر پشت سرش را می‌دهد:

-اون فیلم دیگه وجود نداره؛ شکستمش. دستش روی در حال می‌نشیند، فکر فرامرز آنقدر مشغول آن فیلم است که با این جواب کوتاه نیاید:
-محتواش... محتواش چی بود؟ چی بود که اون همه بهمت ریخته بود؟

در حال را باز می‌کند. بغض در بدترین وقت ممکن در صدایش سرک می‌کشد. لعنت به تمام حس‌های وقت‌شناس دنیا:

-بیشتر از چیزایی که خودت می‌دونی نبود... من خیلی خوابم می‌آد. دیگه نمی‌تونم چشمم رو باز نگه دارم. شب‌خوش.

باقی قدم‌هایش را سریع‌تر برمی‌دارد. باید برود، فرار کند باید جایی برای پرسیدن دوباره باقی نماند. خودش را داخل اتاقش می‌اندازد درحالی‌که حالا دیگر مطمئن است قرار نیست که بخوابد. امشب قرار بود بهترین شب عمرش باشد...

#پست_سیصد_و_هشتاد_و_هفت

#ثانیه_هشتاد_و_شش
#عادلَه_حسینی

موچین را با دقت زیر تار نازک ابروی حمیده قرار
می‌دهد و تلاش می‌کند با ملایمت آن را از زیر
پوست بیرون بکشد.

صدای چکشی که روی میخ کوبیده می‌شود باعث
می‌شود که صدایش را بلندتر به گوش حمیده
برساند:

-یه‌کم دیگه صبر کنی می‌بینی چه هلوئی ازت ساختم
حمیده خانم.

حمیده عکس‌العملی نشان نمی‌دهد. روزبه‌روز
ری‌اکشن‌هایش کمتر می‌شود. خندیدن و گریه
کردن‌هایش. جانان با دکترش صحبت کرد؛ از
بی‌تفاوتی‌های نگران‌کننده‌ی حمیده گفت و جوابی که
شنید چیزی نبود که قانعش کند "این حالت روحی در
بیمارانی با وضعیت مادر شما طبیعی‌ه. مخصوصاً که

مادر شما شوکی مثل دیدن برادرتون رو پشت سر گذاشته"

منظورش از شوک جیغ‌هایی بود که او در جلسات اول دیدن جاوید زد. آنقدر وحشتناک که مجبور شدند به آرام‌بخش‌های قوی و خواب‌آور متوسل شوند. اما از جلسه‌ی بعدی حمیده به شکل عجیبی با دیدن جاوید سکوت اختیار کرد. گاهی فقط او را تماشا می‌کرد و گاهی به ناخن‌هایش نگاه می‌کرد. ناخن‌هایی که روزی آنقدر با آن‌ها خاک روی قبر جاوید را کنده بود که از زیرشان خون راه گرفته بود.

صدای چکش قطع می‌شود و به جای آن صدای جاوید در اتاق می‌پیچد:

-جانان یه نگاه بنداز بین تابلو کج نیست؟ همان‌طور که لبه‌ی تخت حمیده نشسته کمی می‌چرخد. تابلو منظره‌ی یک جنگل است آن هم درحالی‌که اشعه‌های خورشید از لابه‌لای درختان رد شده است. سری تکان می‌دهد و نجی می‌گوید. دوباره به سمت حمیده می‌چرخد. دراز کشیده و چشمانش را بسته است. مثل همیشه و البته شاید بیشتر از همیشه. جانان دلش می‌خواست می‌توانست به این زن گلایه کند. معترض شود و برایش ناز کند. دلش می‌خواست می‌توانست با قهر از او بپرسد

"یعنی دلتم برام تنگ نمی‌شه؟ دیدن و ندیدنم برات
فرقی نمی‌کنه که چشمت رو می‌بینی و برای باز
کردنشون عجله نداری؟"

لبخند تلخی می‌زند و باز به سمت او خم می‌شود.
فکر کردن به این‌ها چه فایده‌ای دارد وقتی مادرش
درک درستی از شرایط ندارد و گاهی که گذشته را
خوب بیاد می‌آورد هم چیزی به عنوان دلتنگی برای
جانان درمیان کلامش دیده نمی‌شود.

-یه دونه از موهای زیر ابروهای مامانم رو زیادی
برداری با ماشین ریش‌تراشی می‌آم وسط ابروها.
گلوه‌ای که راه گلوش را سد کرده هم نمی‌تواند
باعث شود که از فکر کاری که جاوید می‌تواند بکند
به خنده نیفتد:

-به یه نفر شکایت رو می‌کنم با ماشین چمن‌زنی
موهاتو بزنه.

#پست_سیصد_و_هشتاد_و_هشت

#ثانیه_هشتاد_و_شش

#عادله_حسینی

جاوید بالای سر حمیده می ایستد و دستش را روی موهای او می کشد:

-جديداً هر چي مي شه تهديد مي كني كه مي ري به بزرگتر چغولی مي كني. كاري نكن خودتو بزرگترتو ترور كنم.

اين بار از فكر حمايت هاي بزرگترش لبخند عميق تري مي زند. مي تواند حتي بيشتر به خودش لطف كند. مثلاً به چند ساعت بعد فكر كند و با اين كار لبخندش را دوام ببخشد. به چند ساعت بعد كه فقط او هست و بزرگترش. براي چند روز فقط خودش است و اميرارسلاني كه دقيقاً از دو روز قبل تبديل به پررنگترين حضور در زندگي اش شده است.

با برس كوچك كنار دستش ابروي حميده را شانه مي كند. هنوز هم درگير ساعت هاي بعدي است و سبكي حس و حالش از فكر كردن به آن.

-خانم خانما چشمت رو باز كن بهم بگو تابلويي كه برات خريدم رو دوست داري؟ فكر كردم هيچي قد اين كه يه منظره از درختا جلوي چشمت باشه حالت رو جا نمي آره.

حميده با صدای جاوید، خسته چشمانش را باز می کند. چهره ی خسته اش ابداً شبیه به کسی نیست

که تمام روز روی این تخت دراز کشیده و فعالیتی نداشته است. به جای تابلو خیره‌ی صورت جاوید می‌شود و نجوا می‌کند:

-تو همیشه می‌دونستی من چی می‌خوام.
 جانان با خودش فکر می‌کند احتمالاً الان از آن ساعت‌هایی است که مادرش گذشته را به یاد می‌آورد، نه آن وقت‌هایی که انگار حافظه‌اش با قوی‌ترین شوینده‌ها انگار پاک پاک شده است.
 جاوید دست دیگرش را لبه‌ی تخت می‌گذارد و با انرژی بیشتری موهای او را لمس می‌کند:
 -هر چیز دیگه‌ای هم بخوای من در خدمتتم زندگی من. شما فقط بخواه... بقیه‌شم بسپر به من.
 دست حمیده با ضعف بالا می‌آید. یقه‌ی لباس جاوید را می‌گیرد و با چهره‌ای که ترس در آن مشهود است آرام نجوا می‌کند:

-من فقط خودت رو می‌خوام. تو که باشی از هیچی نمی‌ترسم. نه از آقاچونم نه از اون پسره که می‌خواد عقدم کنه. تو همین جا وایسا دستمو بگیر نذار فکر کنن من اتهام و زورشون بهم می‌رسه.
 دست جانان روی ابروی او خشک می‌شود و دست جاوید کنار تخت مشت می‌شود.

گوشه‌ی لبش اسیر دندان‌هایش می‌شود. سرش را بلند می‌کند و نیم‌رخ جاوید را نگاه می‌کند. نگاهش

روی رگ برجسته‌ی گردن او ثابت می‌ماند. غم
صدایش به توان بی‌نهایت رسیده است و ناخواسته
تتفر هم با آن ترکیب شده است:
-حتی وقت گذشته رو یادش می‌آد سهم مجیدرفیع از
سهم من و تو بیشتره.

#پست_سیصد_و_هشتاد_و_نه
#ثانیه_هشتاد_و_شش
#عادله_حسینی

جاوید نفسش را با شدت از بینی بیرون می‌دهد و
نگاهش را در فضای اتاق می‌چرخاند. گاهی حس
می‌کند کاش تمام آن سال‌هایی که مخفی زندگی
می‌کرد مرده بود. کاش واقعاً در آن تابوت خودش
بود نه کسی که فقط نام او را یدک می‌کشید.
با حرص پلک می‌زند و همزمان نگاهش به جانان
می‌افتد. همین نگاه کافی است تا به خودش فکر
نکند. چانه‌ی لرزان جانان، نگاه یخ‌زده‌ی او به
اندازه‌ی کافی گویا است. اگر او با همه‌ی مرد

بودنش چند سال مخفی بوده و از همه چیز دور
 بوده جانان با تمام زن بودنش لحظه به لحظه میان
 گود ایستاده بود. اگر او کم آورده وای به حال و
 روز این دختر...

دست مشت شده اش را از کنار تخت بالا می آورد و
 دور شانه ی جانان می نشیند. او را به سمت خودش
 می کشد. جانانی را که چه بی انصافانه سهمش از
 محبت این زن نادیده گرفته شده و نصیب دیگری
 شده است.

جانان این حمایت را می بیند و عکس العملی نشان
 نمی دهد. تمام انرژی اش را صرف این کرده که با
 خودش تکرار کند که هیچ چیز جدیدی اتفاق نیفتاده
 است. این کم لطفی ها جزو روزمرگی هایش شده،
 سعی می کند به خودش تلقین کند که به این ها عادت
 کرده تا کمتر قلبش ریش ریش شود. مادرش از قدیم
 همین بوده، همین هست و همین خواهد بود. زنی که
 در قانون محبت بی مثال مادر به فرزند یک
 استثناست.

صدای دو رگه ی جاوید را در میان این حال و روزش
 خطاب به مادرش می شنود:

-آره من انجام و تا من انجام هیچ کسی نمی تونه
 به هیچ کاری مجبورت کنه. باشه؟

جانان نگاهش را از پنجره‌ی آسایشگاه به محوطه‌ی
آن می‌دهد و پوزخند می‌زند. حمیده با امیدواری
جواب جاوید را می‌دهد:

-چه خوبه که تو پام وایسادی. آقا جونم حتماً یه
روزی می‌فهمه که تو چقدر مردی و چقدر پای من
وایسادی. حتی.... حتی شاید اون روز بذاره که من
بیام روی سن برقصم و هنرم رو نشون بدم.
موچین را روی تخت پرت می‌کند؛ از حصار
دست‌های جاوید خارج می‌شود، کوله‌اش را از روی
صندلی چنگ می‌زند و از اتاق بیرون می‌زند.
باید از این اتاق فرار کند. باید برود با اینکه می‌داند
که چند روز دیگر باز هم برای دیدن حمیده به همین
اتاق برمی‌گردد... اما الان فقط باید برود... می‌رود؛
شاید آن بیرون هوا بیشتر وجود داشته باشد. شاید
شلوخی آن بیرون کمی از وزن این واقعیت کم کند
که حتی اگر کلاغ‌ها هم به سلامت به خانه‌شان
برسند پایان قصه‌ی زندگی حمیده و در نتیجه پایان
زندگی تک‌تک آن‌ها آن قند و عسلی نخواهد بود که
پایان قصه‌ها نوشته می‌شود. خالق زندگی جانان و
مادرش یک تلخ نویس نامهربان بوده است.

#پست_سیصد_و_نود
#ثانیه_هشتاد_و_شش
#عادلَه_حسینی

شیشه‌ی ماشین را پایین و اجازه می‌دهد تا باد
لابه‌لای موهایش بیچد. صحبت‌های جاوید را با
مخاطب پشت گوشی می‌شنود. گوشی روی اسپیکر
است و جانان مثل روزهای قبل از شنیدن فرار
نمی‌کند. پذیرفته است که این هم بخشی از
زندگی‌شان است. اینکه گاهی ردی از مخاطب
جاوید، به عنوان زن سابق پدرشان و مادر خواهر
کوچک‌شان در زندگی‌شان دیده شود.
لبه‌ی شالش را می‌گیرد و به پشتی صندلی تکیه
می‌دهد. واژه‌ی دوست دیگر حتی از کناره‌های
ذهنش هم گذر نمی‌کند. انگار در سال‌های خیلی دور
این نسبت بین‌شان وجود داشته و حالا آن‌چه
باقی‌مانده فقط خاطراتی محو است که جانان بیشتر
به عنوان حماقت از آن یاد می‌کند.

-پس الان توی حمام هم آب گرم هست هم فشارش خوبه!

جاوید این را بلند می‌پرسد. انگار می‌خواهد مطمئن شود که صدایش از میان هیاهوی باد راحت به گوش آوا می‌رسد. جوابی که می‌گیرد سرشار از لحن با سپاسگزاری است:

-آره جاوید. همه چی عالیه. فقط هر چقدر اصرار کردم اون آقا هزینه‌ی تعمیراتو...

جاوید به میان کلامش می‌آید:

-اون بحث تموم شده است. خب اگه با من کاری نداری قطع کنم؛ تو جاده‌ام.

آوا با مکث و بعد تردید می‌گوید:

-با تو نه کاری ندارم... فقط فکر کنم با جاناتی؛ نه؟

جاوید برای کسب تکلیف به جاناتان نگاه می‌کند. عدم تمایل جاناتان به هم‌کلامی با آوا را خوب می‌داند.

قصه‌ی رفاقت کردن جاناتان و رو دست خوردنش را هم بی‌کم و کاست می‌داند. همین است که در جواب

آوای منتظر فقط به جاناتان نگاه می‌کند. جاناتان لبخند

کجی می‌زند. نگاهش را از شیشه‌ی مقابلش به

خیابان می‌دهد و خودش جواب آوا را می‌دهد:

-کاری با من داری؟

چند لحظه سکوت برقرار می‌شود و بعد آوا با

ملایمت جواب می‌دهد:

-من که خیلی وقته باهات کار دارم، تو نمی‌خوای
 بشینی و بشنوی که چی کار دارم.
 موهای درون صورتش را کنار می‌زند و بی‌تعارف
 جواب می‌دهد:

-الانم شرایطم مثل قبله؛ چیزی تغییر نکرده. قرار
 نیست بشینم و بشنوم.
 آوا دردمند می‌خندد:

-می‌دونم. ثابت کردی همون قدر که توی رفاقت ثابت
 قدمی توی نبخشیدن هم مقتدری.
 حوصله‌ی او را ندارد. مخصوصاً الان. دلش
 می‌خواهد خودخواه باشد و این لحظاتی که می‌رود تا
 با بهترین لحظات زندگی‌اش پیوند بخورد با هیچ
 حس بدی کدر نکند. راحت می‌گوید:
 -خیلی خب دیگه، پس حرفی نمونده می‌تونیم
 خداحافظی کنیم.
 آوا با سرعت جواب می‌دهد:
 -فقط یه چیزی جانان...

#پست_سیصد_و_نود_و_یک
 #ثانیه_هشتاد_و_شش
 #عادلَه_حسینی

سکوت جانان نشان می‌دهد که برای شنیدن آن یک چیز گارد ندارد و آوا شرمسار ادامه می‌دهد:
 -باید این روزا کنارت باشم که به خاطر حماقت و نفهمی‌های خودم نیستم. هیچ جای دفاعی از خودم برام نمونده. با چشم باز گند زدم به همه چی و نمی‌تونم توقع داشته باشم که بقیه یادشون بره که چه‌جوری خراب کردم، خود کرده را تدبیر نیست. اما
 یه چیزی جانان....

و جانان دقیقاً شنیدن همین یک چیز را بعد از آن اعتراف به خراب کردن نمی‌خواهد. از نظرش از اینجا به بعد هر چه که بشنود توجیه است و بس.
 -الان من یه آدم درموندی تنهام که غیر از تو هیچ کسی رو نداره. خودم موندم و تنهایی و در و دیوار این خونه‌ی شیک که از صدقه سر تو و جاوید دارمش... داری می‌ری با آدمی که با همه‌ی ما آدمای دورت فرق داره نفس بکشی و زندگی کنی، بین اون نفس کشیدن‌ها و زندگی کردنات یادت نره که این‌جا یه آدمی هست که از فکر پشت پایی که بهت زده و نارفتی‌ای که در جواب حمایت‌ها کرده

نه درست می‌تونه نفس بکشه نه درست می‌تونه
زندگی کنه.
لحظه‌ای سکوت برقرار می‌شود و بعد آوا آخرین
جمله‌اش را لرزان ادا می‌کند:
-به این آدم ترحم کن جانان، برایش دل بسوزون و...
ببخشش.
جاوید چهره در هم می‌کشد. نگاهش بین جانان و
خیابان در حرکت است.
در مقابل نگاهش جانان خم می‌شود. انگشتش را
روی گوشی می‌زند و تماس را قطع می‌کند.
بعد خودش را به شدت عقب می‌کشد طوری که
کمرش به پشتی صندلی کوبیده می‌شود و بلافاصله
چشمانش را روی هم فشار می‌دهد.
جاوید دو انگشتش را دور لب‌هایش می‌کشد و
زمزمه می‌کند:
-همه‌ی زندگیت شده بخشش خواستن آدمای دورت.
من، تمنا، بابا، آوا... شاید حتی اگر مامانم درک
درستی از شرایط داشت دنبال بخشیده شدن از سمت
تو بود.
چشمان جانان باز نمی‌شود اما اشک سمج‌تر از آن
است که از این مسیر بسته شده راه نگیرد:

-خسته شدم جاوید. خسته شدم از بخشیدن آدمای دور و برم. چرا آدما نباید به کاراشون فکر کنن که بعدش این همه دنبال بخشیده شدن نباشن؟ جاوید حس می‌کند مخاطب این جمله فقط آوا نیست. این جمله دایره‌ی گسترده‌ای دارد که خودش و بقیه‌ی آدم‌های دور جانان در آن جا می‌شوند. تمام آنانی که بد کرده‌اند و دنبال ببخش هستند بدون آنکه متوجه باشند چه بر سر این دختر آورده‌اند. فکش سخت می‌شود و سخت‌تر می‌پرسد:

-می‌تونی ببخیشی؟

با چشمان بسته سر تکان می‌دهد و کوتاه جواب می‌دهد:

-الان نمی‌خوام بهش فکر کنم. الان به غیر از خودم و زندگی جدیدم نمی‌خوام به چیز دیگه‌ای فکر کنم.

#پست_سیصد_و_نود_و_دو
#ثانیه_هشتاد_و_شش

#عادله_حسینی

جانان لیوان آب پرتقال را به لب‌هایش نزدیک می‌کند، قلیپی از آن می‌خورد و شیرجه‌ی حرفه‌ای امیرارسلان را به داخل استخر تماشا می‌کند. حجم زیادی از آب جابه‌جا می‌شود و امیرارسلان طول استخر را شنا می‌کند.

فقط دو ساعت است که به ویلا رسیده‌اند.

امیرارسلان ویلا را از تهران تلفنی اجاره کرده بود و این کارشان را راحت کرد.

مسیر از نظر جانان کوتاه‌تر از سفرهایی بود که سال‌ها قبل آمده بود. در تمام طول مسیر خودشان بودند. او و امیرارسلان و صحبت‌هایی که فقط حول خودشان دو نفر می‌چرخید و بس. این قانون امیرارسلان بود. قانونی که او گذاشته بود و جانان با رضایت آن را پذیرفته بود. قرار بود آدم‌های اطرافشان و مشکلات مربوط به آن‌ها را در تهران جا بگذرانند و راهی این سفر شوند. جانان حس می‌کرد که این مرد یک قدرت ماوراءطبیعی دارد که

همیشه می‌داند با چه کاری حال نه چندان روبه‌راهه
جانان را به حال این لحظه‌ای که در آن است تبدیل
کند.

گوشی جانان تمام طول مسیر خاموش بود و گوشی
امیرارسلان بعد از رسیدن‌شان و اطلاع دادن
امیرارسلان به خانواده‌اش و جاوید خاموش شد.
جانان قلب بعدی از آب پرتقالش را می‌خورد که
امیرارسلان در نزدیک‌ترین ضلع استخر به او
دست‌هایش را لبه‌ی آن می‌گذارد. موهای حالت‌دارش
بی‌هیچ نظمی روی پیشانی پخش شده‌اند و قطرات
آب با سرعت از گردن و عضلات بدنش تسلیم
جاذبه‌ی زمین می‌شوند و باز به درون آب فرود
می‌آیند.

نگاهش را به جانان می‌دوزد. جانان از قصد نگاهش
را می‌گیرد و گوشه‌ی لب امیرارسلان به سمت بالا
کشیده می‌شود. همین چند دقیقه‌ی پیش جانان
شیطنت‌بار پیشنهاد او را برای آمدن به داخل استخر
رد کرده بود. آن هم درحالی‌که تن‌پوشی که روی
مایوی مشکی رنگش پوشیده در چشم امیرارسلان
یک چیز کاملاً اضافه است.
- آب پرتقالش خوشمزه‌ست؟

این را با تفریح می‌پرسد و خیره‌ی نگاه فراری او
می‌ماند. جانان بافت موهایش را به پشت می‌اندازد و

باز هم سعی می‌کند به او نگاه نکند. لب‌هایش را
روی هم فشار و با تأخیر جواب می‌دهد:
-بد نیست. چطور مگه؟
-آخه دیدم خیلی آروم آروم می‌خوریش حس کردم
دلت نمی‌خواد تموم شه.
اشاره‌اش به وقت‌کشی جانان واضح است.

#پست_سیصد_و_نود_و_سه
#ثانیه_هشتاد_و_شش
#عادله_حسینی

جانان دلیلی برای پنهان کردن خنده‌اش نمی‌بیند.
درحالی‌که خوب می‌داند امروز و اینجا دست
امیرارسلان کاملاً باز است. برعکس روزهایی که
دستش بسته بود و جانان این را می‌دانست و
شیطننت می‌کرد. سعی می‌کند نگاهش، افکارش را لو
ندهد. با همان نگاه، خیره‌ی امیرارسلان می‌شود و
عادی می‌گوید:

-دارم اوقات فراغتم رو با آب پرتقال پر می‌کنم
مشکلی هست؟ الان تو داری شنا می‌کنی من به نوع
تفریح تو کاری دارم؟

خودش را از لبه‌ی استخر بالا می‌کشد و روی سکو
می‌نشیند. این دختر قصد بازی دارد. چرا که نه؟ هم
بازی‌اش می‌شود ولی بازی را آن‌طوری تمام می‌کند
که خودش می‌خواهد.

-من می‌گم بیا اوقات فراغتمون رو با هم پر کنیم. یا
هردوتامون تو استخر شنا کنیم یا هردومون آب
پرتقال بخوریم.

جانان دو لبه‌ی تن‌پوشش را به هم نزدیک می‌کند.
لبخندش را فرو می‌دهد و گوشه‌ی لبش را گاز
می‌گیرد. ته این پیشنهاد در ظاهر معمولی و
دوستانه مشخص است. نگاهش را در فضا
می‌چرخاند و طوری که انگار متوجه منظور او
نیست بی‌تفاوت جواب می‌دهد:

-آره پیشنهاد بدی نیست. منتهی من که قبلاً گفتم
دوست دارم تنها توی استخر باشم. اون‌جوری بیشتر
ریلکس می‌کنم. پس این پیشنهاد خودبه‌خود رده اما
می‌تونیم بشینیم سر میز و با هم آب پرتقال بخوریم
و اوقات فراغتمون رو پر کنیم.

امیرارسلان ابرویی بالا می‌دهد و از جا بلند می‌شود. تنها پوشش تنش لباس زیرش است. آن هم که از نظر جانان اگر کمی بالاتر کشیده شود بد نیست. او با حوصله به سمت جانان قدم برمی‌دارد. جانان ناخودآگاه فشار انگشتانش را روی بدنه‌ی لیوان بیشتر می‌کند. این‌کارش از ترس نیست؛ از هیجان است. نمی‌داند چرا حس می‌کند شاید قرار است مثل یکی از آن فیلم‌های قبل از انقلاب روی شانه‌های امیرارسلان بیفتد و بعد استخر دو نفره‌ی پیشنهادی امیرارسلان اتفاق بیفتد. اما برعکس تصورش این اتفاق نمی‌افتد. او دقیقاً صندلی مقابل جانان را انتخاب می‌کند و لیوان آب پرتقال را به سمت خودش می‌کشد. یک نفس لیوان را خالی می‌کند و در حال برگرداندن لیوانِ خالی به روی میز به تأیید سر تکان می‌دهد: -آره خوشمزه بود. ولی برای پر کردن اوقات فراغت کافی نبود.

#پست_سیصد_و_نود_و_چهار
#ثانیه_هشتاد_و_شش
#عادله_حسینی

و بعد از گفتن این جمله با حوصله نگاهش را از چشمان جانان تا روی لب‌هایش پایین می‌آورد. یک نگاه وزن‌دار و صد البته مفهوم‌دار.

جانان حس می‌کند کم‌کم به قسمت‌های مهیج‌تر این بازی می‌رسند. هر چند که او همچنان مسیر کوچی علی‌چپ را در پیش دارد. نگاهش را به برجستگی خیس سینه‌ی او می‌دوزد و خنده‌ی کجی می‌کند: -جناب، با این اوضاع یه نفس خوردن شما باید یه گالن از این آب پرتقال باشه تا اوقات فراغت پُر شه.

-کارای دیگه‌ای هم می‌شه کرد برای پُر کردن این اوقات. کارایی غیر از پر کردن معده.

سوالی نگاهش می‌کند و امیرارسلان با انگشت اشاره‌اش ضربه‌ای روی میز می‌زند و با حوصله توضیح می‌دهد:

-معمولاً تو دانشگاه تئوریت بهتر بود یا عملیت؟ گوشه‌ی چشمش چین می‌خورد. لیوان را روی میز برمی‌گرداند و با خودش فکر می‌کند الان دقیقاً کجای

بازی هستند؟ قسمت هیجان انگیزش یا کمی قبل از آن؟

-اوووم. فرقی نمی‌کرد. تو هردوشون می‌لنگیدم. لب‌های امیرارسلان کش می‌آید. این دختر تنش می‌خارد، بیش از حد هم می‌خارد. گوینده‌ی این جواب فقط می‌تواند یک کله خراب سرتق باشد که جانان هست.

-پس به هر دو شکل توضیح می‌دم شاید آی‌کیو پایینت، رو یکیش جواب بده. در حال بلند شدن می‌بیند که جانان گوشه‌ی لبش را گاز می‌گیرد و سری تکان می‌دهد.

میز را دور می‌زند. دقیقاً پشت صندلی جانان می‌ایستد؛ کمی خم می‌شود. کف دست چپش روی میز کنار دست جانان قرار می‌گیرد و دست دیگرش بالا می‌آید. خیلی جدی، مثل کسی که قصد انجام یک کار مهم را دارد و روی آن تمرکز می‌کند، نه یک بازیگر حرفه‌ای. آرام تارهای روی صورت رو را پشت گوش می‌زند و کارش را تکرار می‌کند:

-می‌شه اوقات فراخته دونفره رو به کارای دیگه‌ای هم فکر کرد. که اتفاقاً منو تو شرایطشم داریم.

-مگه شرایطش چیه؟

و این سوال یعنی جانان، هم، هم بازی اش است هم
همکارش. یعنی برای پیشبردن چیزی که در ذهن
دارد ابدأ تنها نیست.

-پیچیده نیست. همین که دو نفریم، تنهائیم، من
شدیداً پایه‌ام و تو هم پایه‌ای و ترجیح می‌دی که این
رو نشون ندی یعنی شرایط جوره جوره.
از بالا برجسته شدن گونه‌ی جانان را می‌بیند.
امیرارسلان با آرامش پلک می‌زند و این تأیید
متفاوت را تماشا می‌کند.

تار مویی روی صورت جانان باقی نمی‌ماند. دو
انگشت امیرارسلان به هم می‌چسبد و پشت آن‌ها
نرم روی گردن جانان کشیده می‌شود و به سمت
پایین می‌آید. حرکتش نرم و با حوصله است. برای
جانان عجیب است که انگشتان او روی گردنش
کشیده می‌شود اما قلبش سُر می‌خورد. انگار قلبش
بالای یک ارتفاع ایستاده و زیر پایش را تماشا
می‌کند. حسش دقیقاً همین است. اما جمله‌ی
بعدش اش روی زیادش را نشان می‌دهد:

#پست_سیصد_و_نود_و_پنج

#ثانیه_هشتاد_و_شش

#عادلِه_حسینی

-متأسفانه نه توضیح تئوریت مفید بود نه عملکرد عملیت. اصلاً منظورت رو نفهمیدم.
 پشت انگشت‌ها به مرز شانه و حوله رسیده‌اند.
 همان‌جا توقف کرده‌اند. نه پیش می‌روند و نه عقب می‌کشند، فقط نرم روی پوستش کشیده می‌شوند و باز همین کار را تکرار می‌کنند.
 امیرارسلان لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و با مکثی عمدی متفکر جواب می‌دهد:
 -خب مهم نیست. واضح‌تر توضیح می‌دم... فقط یه سوال تو که با وضوح بیشتر مشکل نداری؟
 نمی‌داند هورمون‌های آدرنالینش ترشح می‌کنند یا فوران می‌کنند. هر چه هست برای کنترل حس‌هایش مجبور می‌شود مچ پاهایش را ضربدر درهم قفل کند.
 جوابش با یک خنده‌ی کوتاه و البته لرزان همراه است:

-خب تا چه حد وضوح؟ این مهمه؟
 انگشتان امیرارسلان نرم تن‌پوش را از روی شانه‌های سفید او کنار می‌زند. جانان محکم چشم می‌بندد و تن‌پوش تا آرنج او سر می‌خورد و روی

دسته‌ی صندلی می‌افتد. سر امیرارسلان پایین می‌رود و دستش از روی میز بالا می‌آید. لب‌های او جایی بین دو برجستگی بدن جانان می‌نشیند و دستش شانه‌ی دیگر را از قید پوشش آزاد می‌کند. چشمان جانان به فشرده شدن اصرار دارند و با همان چشمان بسته سرش به سمت بالا حرکت می‌کند. لب‌های امیرارسلان پافشاری می‌کنند. یک‌بار_دوبار، چندبار و در نهایت بی‌آنکه حتی کمی از عطشش کم شده باشد سرش بالا می‌آید. انگستانش روی بازوهای گر گرفته‌ی جانان قفل می‌شوند. چشمانش روی نیم‌رخ او، چشمان بسته‌اش و سری که به سمت بالا متمایل است دور دور می‌کند و لب‌هایش این جمله را زمزمه‌وار می‌گوید:

-واضح بود یا بیشتر توضیح بدم.
جوابی که نمی‌گیرد. در اصل می‌گیرد؛ این سکوت به اندازه‌ی یک کتاب جواب دارد.
صاف می‌ایستد و با فشار دستانش جانان را به بلندشدن دعوت می‌کند.

جانان که می‌ایستد چیزی به عنوان تن‌پوش اطراف تنش باقی نمی‌ماند. او می‌ماند و مایوی مشکی رنگی که شاید به اندازه‌ی تنها لباس امیرارسلان هم پوشش به حساب نیاید.

روی دوش او نمی افتد و به چیزی مجبور نمی شود.
 کمرش به شکم او می چسبد. قدم به قدم با هم پیش
 می روند. و این بار با هم درون آب موج می سازند.

#پست_سیصد_و_نود_و_شش

#ثانیه_هشتاد_و_شش

#عادله_حسینی

لای چشمانش را از هم باز می کند. قاعدتاً باید بعد از
 شبی که گذرانده خسته تر از آن باشد که چشمانش
 تمایلی به از هم باز شدن داشته باشد.
 اما مسأله اینجاست که با وجود خستگی جسمش،
 روحش به شکل خارق العاده ای سبک است و حس
 خستگی و تمایل به خوابیدن ندارد.
 چندبار پلک می زند. آنقدر که صورت امیرارسلان در
 یک وجبی صورتش وضوح کامل پیدا می کند.
 پتانسیل این را دارد که تا خود صبح به تماشای این
 چهره بنشیند. چهره ای که حتی در خواب هم چین به
 پیشانی دارد. این مرد اعجاز زندگی اش است،

معجزه‌ی آن. این مرد با همه‌ی جدیت و سرسختی‌اش پیامبری است که وعده‌ی پایان شب سیه را محقق کرده است.

انگشت اشاره‌اش را پیش می‌برد. دوست دارد او را لمس کند. متفاوت‌تر از تمام لمس‌هایی که دیروز در استخر اتفاق افتاده بود. حتی متفاوت‌تر از لمس شدن‌های شب قبل که نوید یک شروع تازه را می‌داد.

جانان دلش می‌خواهد این مرد را کشف کند. مثل یک جزیره که ساکت است، وسعت دارد و ناشناخته است. مثل یک جزیره که وقتی پا به آن می‌گذاری شاید ابهتش ترسناک به نظر برسد اما هرچه پیش می‌روی در این ترسناک ناشناخته فقط زیبایی می‌بینی و بس...

انگشتش درنهایت دقت تار موی روی پیشانی او را کنار می‌زند. با خودش فکر می‌کند چقدر این مدت در گفتن حس‌هایش به این مرد خساست به خرج داده است. این تنگ نظری ناخواسته اتفاق افتاده است. انگار وقتش را پیدا نکرده است. تمام مدت با هم بودن‌شان به دو بخش تقسیم شده بود. بخش اول معضلات تمام نشدنی زندگی‌اش بود و حمایت‌های امیرارسلان، بخش دوم رونمایی از حس امیرارسلان بود و باز حمایت‌های او.

جای یک بخش سومی خالی بود. انگار این رابطه یک باگ داشت و آن کم گذاشتن جانان برای گفتن از حسش به این مرد قلدر بود.

جانان باید از حسش به این مرد می‌گفت که نگفته بود. امیرارسلان باید به این کم‌کاری او معترض می‌شد که نشده بود.

دستش با نهایت دقت و احتیاط روی خطوط روی پیشانی‌اش می‌نشیند. آنقدر با احتیاط که انگار اصلاً تماسی برقرار نشده است. قانوناً بعد از شبی که گذرانده‌اند نباید اثری از این چین‌ها روی پیشانی امیرارسلان باقی مانده باشد. اما انگار جدیت و اخم جز لاینفک وجود این مرد است و جانان می‌تواند با خودش بارها اعتراف کند که جزیه‌جز وجود این مرد را می‌خواهد. حتی خصلت‌های به ظاهر منفی‌اش را. دلش کمی زیاده‌روی می‌خواهد.

تمایل دستش برای لمس ته ریش همیشگی او باعث می‌شود که انگشتان ظریفش مشت شود. دلش نمی‌خواهد او را بیدار و خواب‌زده کند، شاید هم دلش می‌خواهد و با خودش تعارف دارد.

#پست_سیصد_و_نود_و_هفت

#ثانیه_هشتاد_و_شش

#عادلَه_حسینی

از این فکر لبخند آرامی می‌زند. کششی که به این مرد دارد با او چه کرده؟ او را چه به این شیطنت‌ها. زندگی او تا بوده غم بوده و افسردگی و سکوت. برای اینکه بر وسوسه‌ی تمایلی که دارد فائق آید روی تخت نیم‌خیز می‌شود و به سمت لبه‌ی تخت می‌چرخد.

در حال بلند شدن از لبه‌ی تخت با خودش فکر می‌کند الان نباید مثل رمان‌ها زیر دلش تیر بکشد؟ دخترهای داخل رمان‌ها زیادی لوس بودند یا دیشب همه چیز بیش از حد خوب پیش رفته بود؟ می‌ایستد و در تاریکی اتاق به سمت تنها پنجره‌ی اتاق می‌رود. تنها پوشش او پیراهن کوتاهی است که فقط بالای ران هایش را پوشانده. لرزی که برای لحظه‌ای به تنش می‌نشیند محصول نامناسب بودن همین پوشش است.

پشت پنجره می‌ایستد. ویلای دماوند روی ارتفاع قرار دارد و همین باعث می‌شود که چراغ‌های

ویلاهای دیگر طبیعت تاریک مقابلش را یک
روشنایی حداقلى ببخشید و چیزی شبیه به یک کارت
پستال بسازد.

نمی‌خواهد فکر کند که این ویلایی که هدیه‌ی فرامرز
سر سفره‌ی عقد به او بوده مدت‌های زیادی پذیرای
جاوید بوده. آن هم دقیقاً در روزهایی که جانان در
سوگ او نشسته بود.

نمی‌خواهد فکر کند که تمنا سوختن‌های او را دیده
بود و خیلی از روزهایش در این ویلا در کنار جاوید
می‌گذشت.

نه اصلاً به خودش اجازه نمی‌دهد به این‌ها فکر کند.
این ویلا برای او از همین یکی دو روز شروع شده
است.

از آن استخر و آن آب پرتقال و آن موجی که دونفره
ساخته بودند.

این ویلا برایش از دیشب شروع شده بود. از
حریص شدن او و امیرارسلان برای هم. از صدای
فنرهای تخت پشت سرش از نفس‌هایی که تند شده
بود و حرارتی که از تن‌ها بلند می‌شد. از یک پایان
یا نه درست‌ترش این بود از یک شروع.

دستش را بالا می‌آورد و روی گردنش می‌گذارد.
دستش جای خالی لب‌های امیرارسلان را پر می‌کند

و او حس می‌کند از دیشب از تمام قسمت‌های بدنش
خاطره دارد.

-چرا نخوابیدی؟

مستجاب‌الدعوه شده است؟ همین چند دقیقه‌ی قبل
خودخواهانه خواب‌زده شدن این مرد را می‌خواست.

نگاهش را روی چراغ‌های کار شده در سقف
شیروانی یک ویلا ثابت نگه می‌دارد. فشار دستش
را روی گلویش بیشتر می‌کند و با آرامش زمزمه
می‌کند:

-حیف بود. کارای مهم‌تری داشتم.

نزدیک‌تر شدن او را حس می‌کند و سوال جدی‌اش
را می‌شنود:

-چه کار مهمی؟

لبخند می‌زند. چه سوال به جایی:

-باید فکر می‌کردم.

-به چی؟

و این سوال را مردی می‌پرسد که حواسش حتی به
افکار او هم هست. مردی که روی تمام او تمرکز
دارد. حتی فکرهایش. اما یک اما وجود دارد. او
نمی‌داند این بار فکرهایی که باعث شب بیداری جانان
شده‌اند مسموم نیستند. آزارش نمی‌دهد. او نمی‌داند
که جانان برای اولین بار در عمرش بی‌خواب شده
چون حالش زیادی خوب است.

#پست_سیصد_و_نود_و_هشت
#ثانیه_هشتاد_و_شش
#عادله_حسینی

جانان برای جواب دادن به او حوصله خرج می‌کند:
-به تو... به تو فکر می‌کردم.
گوشه‌ی لب امیرارسلان به سمت بالا کشیده می‌شود.
از بالای سرش او را تماشا می‌کند. تماشای این
دختر از تماشای تمام منظره‌های دنیا جذاب‌تر است.
ساکت می‌ماند و جانان ادامه می‌دهد:
-نخوابیدم چون لازم بود بیدار بمونم و فکر کنم
چقدر بهت بدهکارم، چند تا دوستت دارم بهت
مقروضم؟
امیرارسلان دستش را از کنار او رد می‌کند و کف
آن را به دیوار کنار پنجره تکیه می‌دهد. حالا به او
مسلط‌تر است. در کنار گوشش زمزمه می‌کند:
-کی قراره شروع کنی و قرضت رو بدی؟ ظاهراً
بدهیت سنگین هم هست.

جانان لب‌هایش را بهم می‌سابد. از این عضو بدنش بیشتر از بقیه خاطره دارد. روی یک پا به سمت او می‌چرخد. در تاریک و روشن اتاق خیره‌ی صورت او می‌شود و با اطمینان نجوا می‌کند:
-از همین الان.

امیرارسلان با حفظ لب‌خند کجش عکس‌العملی نشان نمی‌دهد و به گشتن صورت او اکتفا می‌کند. حالا وقت نشان دادن عکس‌العمل‌های جانان است. روی نوک پا بلند می‌شود. خیره به چشمان او شمرده و سرتقانه لب می‌زند:
-دوستت دارم.

امیرارسلان با حوصله پلک می‌زند. با لذت تماشایش می‌کند و خونسرد جواب می‌دهد:
-برای شروع خوب بود ولی کافی نبود.
فقط چند ثانیه برای تحلیل جمله‌ی او زمان خرج می‌کند. کمی بعد باز هم روی نوک پا بلند می‌شود، دست‌هایش را دور گردن او حلقه می‌کند، سر او را به سمت پایین می‌کشد و با سماجت می‌گوید:
-دوستت دارم لعنتی جذاب.

فاصله‌ی صورت‌هایشان کم است. جانان اشتباه می‌کند که تصور می‌کند قرار است این فاصله به صفر برسد. امیرارسلان قصدهای دیگری دارد. در

حداقل فاصله خیره‌ی طوسی‌های بی‌قرارش با قدرت
نجوا می‌کند:

-بهتر شد، اما کافی نیست. کمکت می‌کنم کامل‌ترش
کنی.

و جانان چقدر از حمایت‌های این مرد استقبال می‌کند
مخصوصاً وقتی فقط خودش است و خود او.
مخصوصاً وقتی درگیر معضلات دیگران نیستند.
دست راست امیرارسلان پایین می‌رود. جایی که مرز
بین پیراهن کوتاه جانان و پوست بدنش است.
دستش دقیقاً همان جا مستقر می‌شود و بعد با قدرت
او را به سمت بالا می‌کشد. حالا صورت‌هایشان
روبه‌روی هم است و قدم‌هایش مسیر آمده را به
عقب برمی‌دارد، اما مهم‌تر از همه‌ی این‌ها نوع
کلماتش است. کلماتی که به شکل عجیبی در
درست‌ترین جای خود به کار می‌روند:

#پست_سیصد_و_نود_و_نه

#ثانیه_هشتاد_و_شش

#عادله_حسینی

-کمکت می‌کنم تا یادت بمونه طرف یه دیکتاتور
بی منطقه.

قدم‌هایش تا لبه‌ی تخت می‌روند. این جمله حسن
ختم جملاتش است آن هم دقیقاً قبل از فرود
آمدن‌شان روی تخت:

-تو توی دوست داشتن من حق انتخابی نداری.
چاره‌ای نداری جز اینکه این مرد جدی و بداخلاق
رو دوست داشته باشی، توی دست و بالش باشی.
شبا باهاش بخوابی، نصف شب باهاش بی‌خواب بشی
و صبحات رو باهاش متفاوت شروع کنی. تو راهی
جز تحمل این مردی که برات حریصه و بی‌خیالت
نمی‌شه نداری.

روی سینه‌ی او روی تخت فرود می‌آید. آن هم
درحالی‌که حالا دست امیر ارسلان مرز بین پوست او
و لبه‌ی لباسش را رد کرده.

انگار قرار است دیشبشان تکرار شود. قبل از
شروع این تکرار این جمله را با آرامش و لذت
زمزمه می‌کند:

-دوستت دارم دیکتاتور بی‌منطق بداخلاق.

صبح متفاوتی است. این وعده‌ی نیمه‌شب مردی است که با کمی فاصله از او روی اسب نشسته، نگاهش به روبه‌روست و به سمت طلوع خورشید پیش می‌روند.

خنکی هوای صبحگاه با تابش اولین اشعه‌های خورشید تضاد دلچسبی ایجاد کرده است.

هر دو، مسیر همین تابش‌ها را در پیش گرفته‌اند و جانان به این فکر می‌کند که خلف وعده کار این مرد نیست. همین است که صبحش به جای کلیشه‌ی یک صبحانه‌ی اعیانی با سوارکاری شروع شده است. اسبی که سوار بر اوست یک دست مشکی است. نمی‌داند امیرارسلان چطور این اسب را پیدا کرده اما این را خوب می‌داند که مشکی بودن یک دست این حیوان ابداً اتفاقی نیست. او از دلتنگی جانان برای پسر خبر دارد که حالا اسبی که جانان بر آن سوار است یک دست سیاه است.

افسار اسب را بین انگشتانش به بازی می‌گیرد. دو اسب هم پای هم پیش می‌روند و این، کار جانان را برای رساندن صدایش به گوش او راحت می‌کند: -فکر می‌کنی الان ثانیه‌ی چندمیم ما؟

امیرارسلان سر می‌چرخاند. جانان را نگاه نه....
 تماشا می‌کند. این دختر برایش حکم یک تابلوی
 نقاشی را دارد، آن هم وقتی که روی کاناپه نشسته
 است، پا روی پا انداخته و با یک ژست مردانه با
 حوصله به تماشای این همه زیبایی نشسته است.
 این دختر و ژست اسب‌سواری‌اش قطعاً یک تابلوی
 بی‌بدیل است. مفهوم سوال او را فهمیده است.
 روزی در ویلای دماوند قرار گذاشته بودند که این
 بازی را از قبل از ثانیه‌ی پایانی برنده شوند. در
 حال تماشای او خونسرد می‌پرسد:
 -قبل از ثانیه‌ی هشتادوششمیم. بازی رو بردیم. چند
 ثانیه‌ی قبلش مهم نیست، باید برنده میشدیم که
 شدیم.
 به سمت او سر می‌چرخاند. بافت موهایش را هم
 خودش به پشت می‌اندازد. لب‌هایش را بهم می‌سابد.
 به این مرد اعتماد دارد اما باید بپرسد تا با دلیل به
 این برنده شدن اعتقاد پیدا کند:
 -واقعاً برنده شدیم؟ تو یه همچین حسی داری؟

#پست_چهارصد
 #ثانیه_هشتاد_و_شش
 #عادلِه_حسینی

این سوال می‌توانست ادامه پیدا که واقعاً برنده شدیم وقتی مادرم روی تخت آسایشگاه است؟ پدرم حس بازنده بودن دارد؟ جاوید با درمان صورتش درگیر است و لیانای کوچک تکرار یک جانان دیگر است؟ نمی‌پرسد. هر چند که جواب امیرارسلان نشان از این دارد که با علم به همه‌ی این‌ها از برنده شدن‌شان با قاطعیت می‌گوید:

-برنده شدیم جای بحثی هم توش نیست. ما قبل از تموم شدن ثانیه‌ی هشتادوششم به خط پایان رسیدیم و بردیم. چون از پس خیلی چیزا براومدیم و در کنار همه‌ی مشکلاتی که همچنان هست قراره تازه نفس ادامه بدیم و اون روی خوب زندگی رو با قلدری نشون خودمون بدیم.

جانان نگاهش را از روی ته ریش او تا روی چانه‌ی زوایه‌دارش پایین می‌آورد و لبخند می‌زند. باید هم لبخند بزند چون جای اعتراضی نمانده است. امیرارسلان مقتدرانه از توانستن‌هایش می‌گوید و الحق که جای اما و اگر در کار نیست.

نگاهش را از روی او برمی‌دارد و به دشت مقابلش می‌دهد و به سخاوت خورشید. این فضا به او حس

آزادی می‌داد. حس نفس کشیدن و حرکت کردن. مثل پروانه‌ای که پيله ديگر جای ماندنش نیست.
 -خیلی ادعای برنده شدن داری جناب امیرارسلان صدر. حواست هست یه سوارکار حرفه‌ای کنار دستت داره با اسبش یورتمه می‌ره که می‌تونه حسرت نفر اول بودن رو توی خط پایان به دلت بذاره؟

جواب امیرارسلان دقیقاً حکم یک رجزخوانی را دارد:

-تو شروع رو می‌گی یا من بگم؟
 خنده‌اش عمق می‌گیرد و حالت نشستنش را درست می‌کند:

-شروع و پایانش با من.
 و چند ثانیه بعد صدای بلند شروع گفتنش در دشت و صدای چهار نعل رفتن اسب‌ها در فضا می‌پیچد.
 می‌تازند و می‌روند. می‌روند تا به خورشید برسند.
 مردی که کنار جانان می‌تازد حریفش نیست، هم پایش است اما ملاحظه‌اش را در تاختن نمی‌کند تا حس قدرت و توانستن را از او نگیرد. می‌تازد و جانان پابه‌پایش می‌رود. پابه‌پای مردی که مهرش به او برای همیشه به نامش خورده، غیرقابل انتقال به غیر است و معاف از رفیق نیمه راه شدن.
 این مرد تا آخرین ثانیه‌ی زندگی‌اش با اوست...

پایان
بهار ۱۴۰۰
عادلہ حسینی